

آخرین پر سیمرغ

دریا دلنواز

کلید و توی قفل در چرخونم و با باز شدن در ، صدای زوزه کشیدنش ، لبخند روی لبم آورد. سر غزل درست کنار صورتم بود که لپشو بوسیدم و داخل تاریکی محض خونه شدم. بدون اینکه چراغ هارو روشن کنم به اتاق خواب رفتم و غزل و آروم روی تخت خوابوندم. آباژور کنار تختمونو روشن که کردم سرخی لب های برجسته اش و واضح تر دیدم. هربار مهمونی میبرمش ، نمیتونم حریف قوم و خویش ها بشم که نبوسنش!... پوست حساس دخترم و نوازش کردم و به وسوسه ای که سراغم اومد لبخند زدم.. اگر الان بیدار بود حتما یه ماچ محکم از لب هاش میگرفتم و اشکش و درمیاوردم.

اتاق هنوز خیلی روشن نبود ... با نور آبی رنگ آباژور نیمی ... از تخت روشن بود و نیمی از اتاق

مانتومو در آوردم و توی کمد آویزون کردم...کش مو هامو
وقتی از سرم کشیدم ، ناله ای کردم و موهای کنده شده ام و
از کش جدا کردم و توی سطل آشغال انداختم

رنگِ مشی که به تازگی گذاشته بودم ، تیرگی پوستم را محو
تر میکرد...جلوی آینه ی اتاقم ایستاده بودم که تلفنِ خانه
زنگ خورد.با عجله برای اینکه غزل بیدار نشود ، از اتاق
خارج شدم و در تاریکی اتاق ، وقتی دنبالِ تلفن می‌گشتم ،
انگشت پام به لبه ی میز خورد و از درد ، ناله ام بلند شد
همینطور که انگشتِ پام و میمالیدم ، چراغِ چشمک زنِ
تلفن را دیدم.گوشه ی مبل بود که برداشتم و با دردی که
هنوز دارم تلفن و جواب دادم
بله؟_

سلام دخترم ، چرا دیر رسیدی؟_

!صدای پدرم و که شنیدم ، مثل همیشه ، به خنده می‌فتم

آقاجونِ مهربونم ، سلام...ببخشید تو رو خدا ، تو پارکینگِ _
یکی از همسایه هامو دیدم ، تازه از مسافرت اومده بود ،
دیگه گرم حرف زدن بودیم که نشد بهتون زنگ
بزنم...مهموناتون رفتن؟

صدای لبخندِ گرمش ، آرامشی بهم میده که با هیچ چیز
عوضش نمیکنم

آره ... رفتن... امشب و اینجا میموندی_

روی مبل نشستم و با چشم های بسته لبخند زدم

فردا صبح زود باید برم سرکار ، شماهارو و یخواب _
میکردم . غزلم که میشناسید ، فسقل بچه ، جای خوابش که
عوض بشه ، بی تابی میکنه

صداشو پایینتر آورد و گفت

دخترم که از دستِ کسی دلخور نیست؟... هست؟_

خندیدم و ساعد دستم و روی چشم هام گذاشتم

نه آقاجون ، این چه حرفیه... منکه امروز بهم خیلی خوش _
گذشت. از کسی هم دلخور نیستم. اگر حرفی زده میشه ، اونم
از جانبه مادرم ، میدونم که از سر دلسوزیشه... به دل
!نمیگیرم جونِ دل

خوب میدونم که همیشه موقعِ حرفِ خصوصی زدن ،
...حیاطِ ِ نقلیِ خونه اش و ترجیح میده

...صداش کمی واضح تر میشه و سرحالتتر

منکه میدونم تو دلِ مهربون و بزرگی داری ... اما امروز _
پیش مهمون ها نمیتونستم جلوی مادرت و بگیرم. یه حرف
های ز د که دلم نمیخواد جلوی غریبه تر ها به زبون بیاره
... ولی

نمیخوام بی ادبی کنم ولی برای اینکه خیالش و راحت کنم ،
حرفشو قطع کردم

آقاجون... من دیگه عادت کردم. باور کنید چند ماهِ اول ، _
زود به دل میگرفتم ، ولی الان به خاطر غزل... شما و
داداش... حتی به خاطر مامان ، سعی میکنم یه گوشم در باشه
و یه گوشم دروازه. شاید حق با مامانه ، اگر من بعد طلاقم
پیش خودتون زندگی میکردم، یکم از بادِ این حرف ها و
کنایه ها کم میشد ، ولی آقاجون امروز ، وقتی مامان و آجی
اون حرفارو میزدن ، یه لحظه به این فکر کردم که شما چرا
هیچوقت نگفتین که کدوم کارم درست بوده و کدوم غلط؟
... به خدا همین الانم بهم بگید که برگردم و با خودتون زندگی
... کنم ، بدونِ اما و اگر ، حرفتون و میذارم روی چشم هام
نفسی کشید و با لحنی ناراحت گفت

نه بابا جان... من همیشه دوست داشتم بچه هام مستقل باشند _
، بین شما سه تا بچه... فقط تو و داداشت هستین که مستقل
شدین! زندگی به تو رحم نکرد اما تو تلاش خودت و

کردی... مطمئنم! تو هر وقت که تصمیم به زندگی با ما بگیری ، در این خونه به روت بازه ، مستاجر و رد میکنم و خودت میای همینجا پیش ما... ولی هر وقت که خودت بخوای ... تو بایدجایی زندگی کنی که خودت و دخترت راحت باشین. میدونم بابات کارت ، رفت و آمدت به خونه ساعت منظمی نداره. اینجا که بیای ، جدا از من و مادرت و خواهر و شوهرخواهرت ، رفت و آمدت و خاله هات و عموتم میفهمن. دیگه باید بابت هر ورود و خروج به این و اون ... جواب بدی

خداروشکر میکنم بابت داشتن پدری که حرف هام و نگفته ... میفهمه

قربون آقاجون. مهربونم برم... قرار جمعه صبحمون _ پابرجاست؟

قهقهه ی مردونه اش ، دلم و میبره

قول دادی مادرت نفهمه ها دختر... میدونی که چی میشه؟ _

بله بله... در جریان هستم که مادام چقدر به شما _

حساسه... نگران نباش یه پرس چشم و بناگوش و زبون ، اونم ماهی یه بار ، هیچ مشکلی نداره

انگار که کسی داخل حیاط اومد که جلوی خنده اش و گرفت
و با لحنی آروم تر گفت

دخترم ، مراقب خودت باش ، با من کاری نداری؟_

.لبخندی میزنم و روی مبل دراز میکشم

نه آقاجون ، شبت بخیر_

شب بخیر_

تماس که قطع شد ، دست هامو پشت سرم قفل کردم و به
سقفِ کاذبِ خونه که آسمونِ آبی بود چشم دوختم.به بابا
دروغ گفتم..کیه که به حرف و حدیث و تیکه و متلک عادت
کنه؟ من عادت نکردم ...توی این دوسال ...فقط همون ماه
هایی که غزل و باردار بودم.مراعاتم و میکردن اما کم کم
!...با برملا شدن ماجرای طلاقم امنیتی که داشتم از بین رفت

باز هم اهمیتی نشون نمیدم...برای فرار از فکر و خیال ،
پشتِ پنجره ی پذیرایی رفتم ، از این بالا ، چراغ هر خونه
ای رو که میبینم روشنه ، دلم قرص میشه که غیر من ،
هستند خونه هایی که شب بیدارن...به اتوبان که نگاه میکنم ،
به تعداد هر ماشینی که رد میشه ، گاهی ذوق میکنم که غیر
...من هستن کسایی که عاشق شب گردین

انگشت اشاره ام و روی شیشه گذاشتم و ماشینی محو
شد...وقتی از زیر انگشتم بیرون اومد ، خندیدم و برای خودم
نوچ نوچی شبیه مادرم کردم!...مادرِ مهربونم که مدت
!هاست من و بچه ام و میبینه زجر میکشه و میفته به تلخی
خیلی نمیتونم از منظره ی خونه ام لذت ببرم ، چون صدای
نق نق کردن های غزل و شنیدم و مجبور شدم کنارش دراز
!بکشم و بخوابم

صبح زود ، با زنگ موبایلم بلند شدم و صبحونه ی مفصلی
به طبق عادتَم خوردم...توی دفتر روزنامه ، بیشتر روزها
. فرصت نهارخوردن پیدا نمیکنم
نون تست و برداشتم و قاشقِ غذاخوریم و توی ظرف نوتلا
فرو بردم ، غزل درست رو به روم نشسته بود و به خوردنِ
انگشت های دستش مشغول بود که قاشق شکلات و روی نونم
کشیدم.

غزل...خدا کنه هیکلت به عمه هات بره...ما شالله دیگِ _
غذا هم جلوشون باشه و تا تهش بخوره ، نیم گرم اضافه و کم
نمیکنن...ولی به من رفته باشی همین یه لیوان چاییم روز به
روز وزنت و بیشتر میکنه

لب و دهندش خیس از تف که غش غشی میخنده

لنگه داییتی ، میدونم داری چپو مسخره میکنی....من یه _
لیوان چایی و با دو تا نون خامه ای و یه تیکه شکلات
میخورم! برای همین چاق میشم. مگه نه؟

تا خواستم جمله ی بعدی و بگم ، "با..با...بابا" گفتنش...لقمه
رو توی دهنم بی حرکت میکنه

چشم هاش مثل لب هاش میخندن و دست های کوچیک و
تپلشو بهم میکوبه و راحتتر کلمات و میگه
بابا...با...با_

لقمه رو با چایی پایین فرستادم و با پوزخندی به خنده هاش
!نگاه کردم...بی انصاف هنوز منو "مامان" صدا نزده

...دیشب خوب جلوی قوم و خویش من بابا بابا میکردیا_

چشم هامو براش ریز کردم و دلخوریم بیشتر به خنده
انداختش...خیلی طاقت نمیارم برای دختر دو ساله ام ، چشم و
ابرو بیام ، خم شدم روی میز و صورتشو غرق بوسه کردم و
وقتی نق اش دراومد ، با خیالِ آرومی روی صندلیم
برگشتم

تا تو باشی حرف بابات که میشه نیشِت تا بناگوشِت باز _
!نشه

توی چشم های گردش اشک نشسته و لب بالاش و توی دهن
...گرفته

چون خودم هم دلخورم ، از دلش در نمیارم ، به ساعت نگاه
میکنم که داره دیر میشه

شماره ی پدرشو میگیرم و بعد از چند بار رد تماس شدن
بالاخره جواب میده

!دارم میام_

معلوم هست کجایی؟ من داره میشه_

طلبکارانه جوابم و میده

خواب موندم خب...حالا به اون دفترِ خراب شده دیر_

برسی هیچی نمیشه...صبر کن تا برسم

کلافه پوفی کشیدم و به به ساعت مچیم نگاهی انداختم

اگر دیر میرسی من با غزل برم دفترِ روزنامه ، تو بیا از_

همونجا ببرش...امروز یه جلسه مهم دارم

بلندگو روی اسپیکر بود که صداش کمی دور شد و دوباره
...نزدیک

این همه جلسه میذارید که دم به دقیقه تهدید به توقیف_

میشید...حاجی نمیخواد از امر معروف و نهی از منکر دست

برداره؟ هیچی تو این مملکت با نوشته های شما درست نشده
!!حاج خانوم

اخم هام توی هم رفت و صدام و بالا بردم
شما نمیخواه درباره ی روزنامه ی ما نظر بدی...من غزل _
و میبرم دفتر بیا از همونجا ببرش

تک خنده ای زد

بد نباشه جلوی همکارات و حاجی که شوهر سابق میاد _
!محل کارت؟

خفه شو"ای تو دلم گفتم و بایه خدا حافظی بی سر و ته "
تلفن و قطع کردم

لباس های غزل و عوض کردم و با عجله از خونه بیرون
زدم...با گزارش تازه ای که نوشته بودم ، حسابی دفتر
روزنامه بهم ریخته بود.بخصوص بابت اینکه ، گزارش من
، درست چند روز بعد از لو دادن پرونده ی مرغ های
وارداتی و بیماری های واگیر دارش ، توی روزنامه چاپ
شد و وقتی که هنوز ، صاحبان کار و بقیه روزنامه تو پیچ و
تاپ اون خبر بودن ، گزارش من ، گروه دیگه ای از
نویسنده ها و منتقدین و به میدون آورد

قبل از پیاده شدن از ماشین ، چادرم و از صندلی عقب ماشین برداشتم و روی سرم انداختم...نگاهی به خودم انداختم که با مقنعه و چادر چهره ی موجه تری داشتم و احساس امنیت بیشتری میکردم.

دور لب های غزل و تمیز کردم و باهم داخل آسانسور شدیم ، یکی درمیون جواب سلام هارو دادم و با قدم های تند و بلندم ، به اتاقم رسیدم.

آزاده ، با تلفن مشغول چونه زدن بود که به محض دیدنم ، سرو تهشو هم آورد.

خاک تو سرت نکن ، باز که غزل و آوردی_

از پشت میزش بلند شد و غزل که توی بغلم بود ، پشت سرش و به سینه ام چسبوند و آزاده "سلام" مبهمی گفت سلام قربونت برم.بازم به ادب تو...بیا بغل خاله آزاده _ ببینم.

غزل خیلی زود به آغوش باز شده ی آزاده رفت.ذهنم درگیر آدم هایی که به محض ورودم دیدم.

آزاده...خبر داری کیا اومدن؟_

صورت غزل و میبوسه

...آره_

بعد از چهار سال همکاری خوب میدونم وقتی به چشم هام نگاه نمیکنه یعنی اتفاق بدی افتاده و داره توی ذهنش مقدمه !چینی میکنه که چطور بهم بگه

نفس عمیقی کشیدم و کف دست هام و روی گونه هام گذاشتم .
غزل پیش تو بمونه ، من برم و پیام_

همینکه به سمت در برمیگردم ، تقه ای به در خورد و با تاخیر باز شد...سردبیر روزنامه و صاحب اصلی روزنامه ... "حاجی" بود

... تند و پشت سرهم ، من و آزاده سلام کردیم

داخل اتاق شد و درو پشت سرش بست .تسبیح خوش رنگ سبزش دستش بود و همون انگشتی که بعضی وقت ها چشمم که بهش میفتاد وسوسه میشدم تا یکی شبیهشو برای آقاچونم بخرم

...سلام_

نگاهش که طولانی شد ، قفل زبونم باز شد
یعنی میخوان جلوی بقیه گزارش هارو بگیرن؟_

نگاهش و پایین انداخت و سری تکون داد...چند قدم به راست و بعد چند قدم به چپ...دستی به ته ریشش کشید و بالاخره بعد از چند دقیقه رژه رفتن و دق مرگ کردنم ، ایستاد

توی این جلسه ، به خاطر بقیه بچه های دفترهم شده ، باید _
...کوتاه بیای

تا میخوام حرفی بزنم ، دستی که همون انگشتر و تسبیح
وداره ، بالا میاره

حداقل برای یکی دو هفته...بذار ببینیم بقیه روزنامه ها _
میتونن گزارشِ مارو چاپ کنن یا نه...اگر نشد ، خودمون یه
...فکری دربارش میکنیم

هر جمله ای که میگفت بیشتر ناامیدم میکرد...سکوت در
مقابلِ کی...چی...به خاطر کی...به خاطر پنجاه
پرسنل...پس مردم چی میشدند؟

آخه حاجی...شما که اهل سکوت نبودید...همیشه از من _
حمایت کردین ...خودِ شما به من جسارت دادین برای
نوشتن...حالا مگه اینا کین که ما باید ازشون بترسیم و
سکوت کنیم؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و پلک هاشو آروم باز و بسته
....کرد. انگار که بخواد مطمئن کنه که همه چی درست میشه

راضی نیستم ولی وقتی در اتاق و برام باز نگه میداره تا
باهاش خارج بشم ، ناامیدانه قدم برمیدارم

صدای تق تق کفشم با سلام و صبح بخیر هایی که به حاجی
میگفتند ، قاطی شده بود. ولی من... با امید و شوقی که زندانی
شده بود پا به جلسه گذاشتم

به هزار و یک دلیلی که برای عده ای قابل قبول بود و برای
ما و روزنامه امون نه... قرار شد بقیه گزارش هارو فقط به
آقایون تحویل بدیم و اجازه بدیم بدون اطلاع مردمی ، به
شکایت ها و تخلفات رسیدگی بشه

تقریبا بی سابقه بود همچین اتفاقی... مدت ها بود که روزنامه
ی ما ، به خاطر داشتن آدم های کله خری مثل من و حمایت
های سرسختانه و همه جانبه ی حاجی ، گزارش های اصل و
... بی تحریف رو چاپ میکرد

لیوان آب سرد و از آزاده گرفتم و قلیپی خوردم... غزل
انگشت هاشو تا مچ توی دهنش فرو برده بود که بیرون
آوردمش و غذاشو از کشو برداشتم

محمدرضا رو خوب میشناختم... تو این روزها قطعا وقت
برای دیدنِ بچه اش هم پیدا نمیکرد

قاشق اول و توی دهنش که میذارم ، چشم های بی حالش برق
میفته

!تو ام که مثل خودم شدی دختر... شکمو_

زبونش و روی لب پایش کشید و صورتش و جلوتر آورد تا
قاشقِ دوم و توی دهنش بذارم

!مامانت هنوز بازی و شروع نکرده ، باخت_

سرشو کج کرده و با چشم هایی که منتظر قاشق های بعدی_
پوره است ، نگاهم میکنه. نوک بینیشو بوسیدم و قاشق و
جلوی لب هاش گرفتم

حالم گرفته است غزل... کاش میتونستی حرف بزنی باهام_

هنوز از محبتی که در حقش کردم نگذشته که دوباره پدرشو
صدا میزنه. به جای اینکه عصبانی بشم ، غش غش خندیدم و
برای بیرون رفتن_ صدای خنده هام ، دستمو جلوی دهنم
گرفتم

غذای غزل و دادم و سعی کردم روی زمین ، جای مناسبی
براش درست کنم. از بار قبل زیر انداز و لحافش اینجا
جامونده بود. اسباب بازی هاشو جلوی پاش گذاشتم و برگشتم

پشت میز....مقاله ای که درباره ی زن های بدسرپرست بود و شروع کردم.دلخوریم از اتفاق پیش اومده ، توی نوشتنم تاثیر گذاشت...تند تر از هر زمان و با بدترین لحن...طوری که خودم هم امیدی به پاچش نداشتم ولی نوشتنم

بر اساس تحقیقات انجام شده در ایران، زنان سرپرست خانوار در مقایسه با گروه کنترل، اختلالات روانشناختی (افسردگی، اضطراب، انزوا و شکایات جسمانی) بیشتری را تجربه کرده اند و در مقایسه با گروه کنترل بیشتر از شیوه های مقابله ای جسمانی سازی، جلب حمایت و مهار هیجانی استفاده می کنند. شیوه های مقابله مبتنی بر جسمانی سازی و مهار هیجانی، احساس ناتوانی در برآوردن خواسته های فرزندان، احساس تنهایی و بی کسی، فقدان فردی در جهت در میان گذاردن مشکلات فرزندان و نبود فرصت برای رسیدگی به مسائل تحصیلی فرزندان از مشکلات روانشناختی زنان است و در پیش بینی افسردگی علاوه بر موارد فوق، میزان درآمدنیز سهم قابل ملاحظه ای دارد

هنوز نوشته ام تکمیل نشده بود که منشی سردبیر بهم زنگ زد...مقاله رو نیمه رها کردم و با غزل از اتاق بیرون اومدم.عکس العمل بیشتر همکارها نسبت به غزل خوب بود..به جز چند نفری که دلخور بودن از ضوابطی که فقط من با اجازه ی حاجی حق رد کردنش و داشتم

پشت در اتاق منتظر بودم که حاجی برای بدرقه ی یکی از مهمون هاش بیرون اومد و همزمان با دیدنم لبخندی زد و به داخل اتاق اشاره کرد.

داخل که شدیم ، خیلی زود دست هاشو دراز کرد تا غزل و بغل بگیره... غزل برعکس وقت هایی که خیلی زود به آغوش آدم ها میرفت ، با تاخیر و وادارِ من ، به آغوش حاجی رفت.

روی صندلی که نشستم ، غزل سرچرخوند تا ببینتم بهش لبخند زدم که کنارشم و نیازی نیست از چیزی بترسه... البته که حاجی به خاطر محاسن و رنگ موهای سپیدش ، فقط به آقاچونم شبیه بود و غزل خیلی عادت به این چهره ها نداشت این دختر بالاخره مادرشو صدا زد؟_

خندیدم و تکه ای بیسکوئیت از میزِ مهمان برداشتم.

انه متاسفانه... فعلا دخترم بابایی_

نیم نگاهی بهم انداخت و دستِ غزل و بوسید...مردمک های شیطونِ دخترم ، از چشم هام تکون نمیخورد. میفهمیدم که تو بغلِ حاجی راحت نیست ، برای همین بلند شدم و به بهانه ی اذیت شدنِ حاجی ، غزل و گرفتم توی بغلم.

چرا مهد نداشتیش؟_

قرار بود پدرش بیاد دنبالش که متاسفانه دیر کرد...مجبور _
شدم بیارمش...ببخشید

با اومدنِ آبدارچی ، اول به من اشاره کرد تا سرایدار چای و
شیرینی و جلوم بذاره...منتظر رفتنِ آقا فتاح بودم که غزل
نق زدنش و شروع کرد

تا این دختر ، دفتر و نداشته روی سرش ، حرفمو _
میزنم...میدونی که منم مثل خودت چقدر توی اینکار
جدیم.شاید اشتباه از من بود که اجازه دادم گزارشِ تو بعدِ
عارف چاپ بشه...توی یه هفته ، دو گزارش مهم که کلی کار
و کاسبی یه سری و کساد کرد و کلی دلهره به موسسه ها و
سازمان ها داد ، کار درستی نبود...شوق و اشتیاقِ تو ،
برای حل مشکل ها و بحران ها ، منو به این تصمیم عجولانه
وادار کرد.وگرنه که قبل از چاپ روزنامه احتمال میدادم
انگشت های اشاره به سمتون بیاد و صد جور حرف و
حدیث بچسبونن به روزنامه امون...سال های پیش..درست
همون اوایل که خودت اومده بودی ، ما خیلی دست و بالمون
برای نوشتن و انتقاد کردن باز نبود...الانم که فرصتی پیش
اومده ...بعضی از دلال ها و کاسه لیس ها مانع
میشن...متاسفانه خودت بهتر میدونی که خیلی هاشون به یه
...جاهایی وصلن که خب

سری تکون دادم و متوجه شد که منظور حرفش و کامل
فهمیدم.

با دو تا روزنامه صحبت کردم... روزنامه های بی حاشیه _
ای هستن و اگر این جسارت و به خرج بدن و گزارش مارو
به جای خودمون چاپ کنند ، هم اونا سر زبون میفتن و
فروششون بالاتر میره ، هم ما به نیت خیری که داشتیم
میرسیم. منتهی برای اینکار به اجازه ی خودت نیاز دارم... تو
مشکلی نداری؟

شما هر دستوری بدید من اطاعت میکنم. فقط برام مهمه _
بدونم مقاله با اسم چه کسی چاپ میشه
تسبیحشو توی دستش جابجا میکنه

به اسم گزارش های مردمی...! قرار نیست اسم کس _
...خاصی پای گزارش باشه

توی فکر فرو رفتم که غزل تکیه ی سرش و از مقنعه ام
برداشت و سرچرخوند... طوری به چشم هام زل زده بود که
انگار دقیق به حرف هامون گوش داده و حالا منتظر یه
...جواب یا حرفیه

لپشو محکم بوسیدم و با صدای خنده های حاجی و ریز گریه
ی غزل ، از اتاق بیرون اومدم

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و به زنگِ مدامِ
محمدرضا جواب دادم.

بله؟_

...معلوم هست کجایی؟ ساعت از دوازده گذشته اونوقت_

همینکه خم شدم تا قفل فرمونِ ماشین و بردارم ، در کنارم
باز میشه و گوشی به دست ، کنار ماشین میبنمش
نگو که تا الان دفتر بودی_

تای ابروم و بالا انداختم و بدون اینکه جواب بدم ، قفل
فرمون و از زیر صندلی بیرون آوردم و به فرمون بستم
تمامِ این مدتی که به کندی کارم و انجام میدادم ، صدای نفس
های حرصیشو میشنیدیم ولی به روی خودم نیاوردم تا کمی از
دلخوری غزلی که از صبح چند بار "بابا" شو صدا زد ،
سرش خالی کنم.

از ماشین پیاده شدم و نزدیکش که ایستادم با خنده به دستم و
بالا آوردم و به ساعتِ مچیم چند ضربه ای زدم و گفتم
! قرار بود صبح بیای...هیجده ساعت تاخیر داشتی_

دندون قروچه ای کرد و از گوشه ی چشمش به صندلی عقب
!ماشین نگاه کرد..خوب میدونستم الان چی می‌گه

هیجده ساعته بچه ی منو بردی اون دفترِ خراب شده؟ تو _
!مادری؟

نفسم و بابتِ گشنگیم ، عطرِ خوبی نداره ، توی صورتش
فوت میکنم و صورتشو جمع میکنه

!برای یه لقمه نون حلال ، مجبورم _

لبه های کتتش و کنار زد و دست به کمر جلوم ایستاد...قدش
بلنده اما من همیشه با همین قدِ کوتاه ، احساسِ بلندی
!میکردم

تیکه میندازی؟ _

ابروهامو باهام بالا فرستادم

ابدا...مگه تو به خودت شک داری؟ _

سرشو کمی پایین میاره و حالا دیگه مجبور نیست به خاطر
.پایین نگاه کردم ، مردمک هاشو بهم نزدیک کنه

فعلا که داری تو خونه ی مردی زندگی میکنی که به پولش _
شک داری...به خودش شک داری!!..بسوزه پدرِ حرف و
... حدیث های خاله جون و عمه جون و

قدمی جلوتر رفتم تا در ماشین و ببندم که جا خورد و با اخم
قدمی به عقب برداشت...خوبه که محرم و نامحرم و هنوز
!هم یادشه

در و آروم بستم و خودش غزل و از صندلی عقب ماشین
برداشت و بوسید...بیچاره ی دخترم...روزی چند بار جلوی
مادرش "بابا...بابا" میگه و آخر سر باباشم وقت نمیکنه توی
!بیداری بهش سر بزنه

باز به شانس من...اگر یه عمر "آقاجونم" و صدا
. زدم...میدونم اون دنیا هم پام وایمیسته

.دکمه ی آسانسور و زدم و منتظر ایستادم

رک و راحت پرسیدم

!نمیخوای که بیای بمونی_

با تاخیر نگاهش و از صورت غرق خواب غزل گرفت
خونه ی خودمه ، تو مشکلی داری؟_

شونه هام و بالا انداختم و وانمود کردم که به حرفی که میزنم
اطمینان دارم

باشه...پس من میرم خونه ی پدرم ، صبح غزل و ببر مهد _
کودکش منم عصر میرم دنبالش

صدای دینگ باز شدن در آسانسور ، نگاه محمدرضا رو
... ازم گرفت. داخل آسانسور رفت

یه چایی بخورم با غزل میرم خونه ام_

یه پام و داخل آسانسور گذاشتم تا مانع از بسته شدنش بشم
خونه ی خودت چایی نداری؟_

فعلا کسی نیست برام چایی بذاره...میای یا برم؟_

با کمی مکث داخل آسانسور شدم...صورتِ آنکارده شده اش
و کنار صورتِ غزل گذاشته...از نفس کشیدنش میفهمم که
داره عطرِ تن دخترش و بو میکنه..چشم هام از کم خوابی
میسوزه ..روم و برمیگردونم تا نبینم رابطه اشو با دخترم!
غزل به همین سر زدن های یک ساعته و دو ساعته ی
پدرش...حتی توی خواب راضیه

من دخترم و خوب میشناسم.گریه ها و جیغ های دم غروب به
بعدش ، بابتِ نیومدنِ پدرش بود...حتما بغضِ فردا صبحشم
!بابتِ زود رفتنِ پدرشه

چایی خیلی وقته دم کشیده اما تلفنِ آخرِ شبی محمدرضا
تموم نمیشه تا بریزم

گوش هام و تیز کردم و به جر و بحثش گوش میدم...لحنش
...تند تر شده...اشتیاقش برای پول هم بیشتر

اوایل که توی کار ساخت و ساز خونه رفته بود ، پدرش
مدام باهام حرف میزد که ندارم خدایی نکرده ، پسره حلال
خورش بیفته تو بازی های این ساختمان ساز ها...ولی
محمدرضا خیلی زود رنگ عوض کرد...شد رنگ
پول...رنگ تراول...رنگ چک...حالا خودش که غرب
تهران و مدیریت میکنه و هیچ ساخت و سازی نیست که
توش دخیل نباشه...حرومش شد حلال...هر بار که بهش پيله
میکردم و با آیه و روایت های قران ، بهش گوشزد میکردم تا
مراقب عاقبتش باشه...شونه خالی میکرد و از بعد یه مدتی ،
ضعف منو توی سرم میکوبید و یه سری آیه و روایت دیگه
سره هم میکرد که زنی که نتونه از شوهرش تمکین کنه ، گناه
کرده و گناهش بخشودنی نیست...اونقدر سردی من و توی
سرم زد که باور کردم اشتیاقش برای پول و ثروت و کار
بیست و چهار ساعته ، خاموش بودن چراغ خواب لعنتی
...اتاقمه

خیلی تلاش کردم که زندگیمو عوض کنم...ولی لو میرفتم!
زود میفهمید که از سر اجیاز...بی هیچ اشتیاقی همراهش
شدم.

بهش برمیخورد و حق داشت... اما من نگران پدرش
بودم... نگران پدرم بودم... نگران زندگی که داشت از هم
میپاشید و هر طرفشو میگرفتم ، از طرفِ دیگه ای سرریز
میشد.

چی شد چایی؟_

کتش و روی میز انداخت و طلبکارانه پشت میز نشست
بلند شدم و در حال ریختن چایی بهش یادآور شدم که من
کارگر ساختمونش نیستم

استکان چای و کیکی که پخته بودم و جلوش گذاشتم و
برگشتم توی آشپزخونه... زیرچشمی نگاهش کردم... استکان
چایی و نزدیکِ بینیش گرفت و عمیق نفس کشید

هل و دارچین... غیر از این چی ریختی؟_

غذای دیشبم و توی فر گذاشتم تا داغ بشه

...گل گاوزبون_

او هومی "گفت و منتظر توی آشپزخونه ایستادم تا غذام گرم "
بشه... بوش خیلی زود خونه رو گرفت

!اگر قورمه است منم میخوام_

!...قورمه بود و غذای مورد علاقه ی محمدرضا

از هرچی دو تا برداشتم... دو تا قاشق... دو تا بشقاب... دو تا
لیوان... خیلی زود میز و چیدم و اولین قاشق غدارو توی دهنم
گذاشتم.

خوبه این هنرت و حفظ کردی؟ _

توی فکر بودم و از گیجی قیافه ام فهمید که منظورش و
متوجه نشده ام.

مثل همیشه تند غذا میخورد... قاشق پر دیگه ای توی دهنش
گذاشت و بعد از قورت دادنش گفت

!!... چراغ آشپزخونه ات و روشن نگه داشتی _

نمیخوام جوابی به حرف هاش بدم... اتفاق های امروز _ دفتر
... حسابی پکرم کرده بود

البته حق داری... مامان جونت ، فکر کنم تا همینجا بهت _
درس داده بود... توام که خنگ.. هر حرف و باید بهت صدبار
... زد تا متوجه بشی

هنوز حرفی نزدیم و همینطور که با حرص و عجله قاشق
هارو پشت سرهم توی دهنش میذاره و قورت میده ، ادامه داد

تقصیر خودم شد... دختر _ آفتاب مهتاب ندیده گرفتن ، این _
حرفارم داره... یه ماه باید صبر کنی سرخ و سفید شدنش کم
رنگ بشه... یک هفته تا دو هفته باید صبر کنی عادت ماهانه

که از استرس و ضعفش تموم بشه ...بعد همه ی
...اینا...هر بار باید چند ساعت تلاش کنی تا خانوم

قاشقم و توی بشقاب پرت کردم و با بلند شدنم از روی
صندلی ، صندلی روی زمین افتاد و صدای گوش خراشش ،
گوشم و پر کرد

!!تقصیر منه که وقتی اینجاست...درو نمیکوبم بهم و برم
دستمال و برداشتمو جلوی چشم های متعجب و منتظرش لب
هام و پاک کردم

داری میری درو پشت سرت قفل کن_

با اینکه خیلی گشنه ام بود اما حرف های محمدرضا ، سر_
دلم نشست و سیرم کرد

در اتاق و قفل کردم و کنار غزل دراز کشیدم...تا نمیرفت
خوابم نمیبرد...ساعت نزدیک پنج صبح بود که صدای بسته
...شدن در ، خیالم و راحت کرد تا خوابم

صبحونه ی غزل و سرفرصت دادم و به دفتر روزنامه الاع
دادم که امروز با دو ساعت تاخیر میام.بغض اول صبحش
باعث شد کمی سرحالتر خودم و نشون بدم

در آسانسور که باز شد ، توی کیفم دنبال کلید ماشین بودم که چشمم به ماشینِ محمدرضا افتاد..اولش فکر کردم که اشتباه دیدم ولی ماشین خودش کنار ماشینم پارک شده بود

غزل برای خودش زیر لب زمزمه هایی میکرد که شاید اگر دقت میکردم چند کلمه و یک جمله ای ازش پیدا میشد...ولی هرچقدر به ماشین محمدرضا نزدیک تر شدم ، تعجبم بیشتر شد...

صندلی راننده رو کامل خوابونده بود و ساعد دستش روی چشم هاش بود...صبح که بیدار شدم فکر کردم رفته محل کارش...ظرف هارو شسته بود و بقیه غذارو هم توی یخچال گذاشته بود...حتما به خاطر غزل دلش نیومده بود که بره

خیلی نمیگذره که صدای جیغِ غزل که تازه پدرش و دیده ، توی پارکینگ بزرگِ برج پیچید و با دست های کوچیکش ، ضربه هایی به شیشه های ماشین زد و بابا گفتنش ، کم کم محمدرضا رو بیدار کرد

کمی از در فاصله گرفتم و غزل تمام تلاششو میکرد تا از بغلم بیرون بیاد و خودش و به آغوش پدرش بندازه

محمدرضا با چهره ی خوابالودش از ماشین پیاده شد و با "جانم"گفتنش به غزل ، دخترم و ازم جدا کرد و به بغل گرفت

قربونت بره بابایی...چطور مطوری؟_

جیغ های خوشحالی_ غزل و خنده های خسته و خوابالوده ی
محمدرضا رو نگاه میکردم که سمت ماشینم رفتم و کیفم و
روی صندلی عقب انداختم.پشت فرمون ماشین نشستم و
استارت زدم که محمدرضا نزدیک ماشین اومد و پرسید
ساعت چند برمیگردی؟_

غزل صورتشو کنار صورت پدرش چسبونده بود و با چشم
هایی که برق خوشحالی داشت نگاهم میکرد
امروز زودتر میام ، تو کی میخوای بری ...بگو همون _
ساعت بیام پیش غزل

امروز و مخصوص_ دخترم گذاشتم_

صورت غزل و که بوسید ، غزل بلافاصله جواب_ بوسه ی
پدرش و داد و دلم برای مهربونی های دخترم که با خساست
!برای مادرش خرج میکرد ، تنگ شد

من تا ساعت شیش برمیگردم ...امروز کارم کمتره ، میرم _
...خرید و بعد میام.فقط اگر تلفن زنگ خورد

مثل این چند وقت جوابم و میده

تلفن و جواب نمیدم ، زنگ در و برنمیدارم ، حواسم هست _
!نجوا خانوم

ساک غزل و سمتش گرفتم

_ نهارش توش هست ، زیاد بهش غذا ندی رودل میکنه مثل
دفعه پیش... پنجره هارم باز نذار سرما میخوره ، با تلفنتم
میخوای حرف بزنی ، جلوی دهن تو بگیر که فحش ندی ،
... غزل خیلی زود یاد میگیره

طلبکارانه نگاهم میکنه

!مثل اینکه بچه ی منم هست _

لبخندی به غزل زدم

...بله میبینم... بذار پای نگرانی های مادرانه _

خیلی زود فیتیله اش پایین اومد

بقیه قورمه رو نهار بخورم؟ _

خنده های غزل خیلی خیلی شبیه پدرش بود... سری تکون
... دادم و نوچ نوچی بهش کردم

با بسته شدن در ماشین و خروج از پارکینگ ، از آینه
کنار ماشینم دیدم که غزل برام دست تکون میده و بوس
میفرسته

*

کش چادرم و جلوتر کشیدم و روی صندلی جابجا شدم
...جلسه ی چند ساعته همیشه برام خسته کننده بود...حرف
های تکراری ، قول های تکراری ، اعلام ضوابطی که توی
این چند سال حداقل روزنامه ی ما به هیچکدوم وفادار نبود و
حالا تمام تلاششونو میکردن که مارو مجبور کنند تا توی
خطِ دلخواه خودشون بریم و طبق خواسته های صاحب
. سرمایه ها بنویسیم

خط های فرضی روی کاغذ میکشیدم که صدای تک ضربه
ی خودکار ، روی شیشه ی میز سرم و بلند کرد. عارف با
خنده ای که سعی داشت ، کنترلش کنه نگاهم کرد

حتما برای اونم خیلی کسل کننده بود با ناراحتی ، خفیف
سرتکون دادم که خیلی ناخواسته خمیازه ی کوتاهی کشیدم و
وقتی عارف دستشو جلوی دهنش گرفت تا راحت تر بخنده ،
سرچرخوندم و نگاه میرزایی ، یکی دیگه از مردها روزنامه
که همه زندگیشو برای بخش کاری خودش گذاشته بود ، به
خنده ام انداخت

وقتی به جایی زل میزد ، چشم های چپش بیشتر به چشم می
اومد و چند باری سرهمین ، باهاش شوخی کرده بودند و
...اصلا ناراحت نمیشد

به عارف با سر اشاره کردم تا میرزایی و ببینه و کاش
اینکارو نمیکردم ، خنده های عارفی که ده سالی از برادرم
بزرگتر بود ، سکوت محض جلسه رو شکوند و به ترتیب
!منهم مثل عارف ، آبروم رفت

...ببخشید خانوم_

با صدای مردی که توی جلسه دیده بودمش ، ایستادم
بفرمایید_

مرد مرتب و سنگینی به نظر می اومد ، بدون اینکه به چشم
هام نگاه کنه ، نگاهشو پایین انداخت و پرسید
فامیلیتون و یادم رفت_

لطیفی هستم.از روزنامه شفق_

بله...خوشوقتم...راستش میدونم اینجا، جای مناسبی برای_
گفتن این حرف نیست ، بخصوص که دیوار موش داره ،
...موشم گوش داره...ولی

کمی جلوتر اومد و صداشو پایین تر آورد

من سردبیر روزنامه ای هستم که قراره مقاله ی شمارو_
چاپ کنه

با دقتِ بیشتری بهش نگاه میکنم ، به نظر جرئتِ اینکارو
نداشت..نمیدونم حاجی چرا تصمیم گرفته بود که این روزنامه
!رو وارد بازی کنه

من مقاله اتون و خوندم خانوم لطیفی...برای اینکه متوجه _
نشن که شما نوشتین ، باید یه ویرایش اساسی روی جمله ها و
فعل ها و نشونه هایی قلم شما انجام بشه...ویرایش ها رو
خودم انجام دادم ...بعضی کلمات ، مختصِ شماست...از
صراحتش کم کردم که در عینِ رسالتِ مطلب ، حساسیت
هارو به الفاظ و کنایه ها نکشونم.منتهی نیازه که خودتون
... بخونید

با اینکه هنوزم دلم میخواد خودم مقاله رو چاپ کنم.ولی به
خاطر حاجی هم شده رضایت میدم
باشه ، بهتون ایمیل و میدم...ایمیل شخصیم ...بفرستید که _
بخونم

گوشیِ موبایلشو سمتم گرفت و براش ایمیل و نوشتم
پله های ساختمون و کنار عارف و میرزایی پایین اومدم و در
طول مسیر به گزارشی که آزاده همین صبح برام فرستاده بود
فکر کردم...پرونده ای درباره ی قاچاق دارو ...اطلاعاتش
خیلی کامل نبود ولی میشد کامل کرد.البته که دورادور خبر

داشتم روزنامه های رسمی تر و به قولی مشهور تر ،
مشغول کامل کردن همین گزارش هستند

با این اوضاعی که دستور به سکوت داده شده بود نمیشد ،
بحث این موضوع و با گروه تحریریه و حتی حاجی
درمیان بگذارم

خمیازه ی نصفه و نیمه ای کشیدم و لبه های چادرم و بهم
نزدیک کردم. با نزدیک شدن حاجی ، هرسه امون ، کنار هم
ایستادیم. خلاصه ای از تصمیماتی که بزرگان گرفته بودند و
اعلام کرد

سوار ماشین حاجی شدیم ، برعکس عارف و میرزایی که
هرکدومشون از بچه ها و قوم و خویش هاشون حرفی برای
گفتن داشتند ، من اما نمیتونستم وانمود کنم که تصمیم گرفته
...شده ، برام بی اهمیت

شاید اگر موقع نوشتن مقاله ام ، یکم نرم تر مینوشتم و نظر
خودم و توی نوشته ام نمیآوردم اینطور نمیشد. هرچند که قبل
از من ، عارف همه چی و بهم ریخته بود

دخترم... حواست کجاست؟ _

با صدای میرزایی از فکر بیرون اومد و متوجه نگاه حاجی
از آینه شدم

بله؟ با من بودین؟_

حاجی از توی آینه جوابم و داد

...کجایی دختر؟ چند بار صدات زدم_

معذب شدم و نیم نگاهی به میرزایی انداختم که کنارم نشسته بود...تا اینکه حاجی گفت

میخوای امروز زودتر برو خونه...کار خاصی که دفتر_ نیست ، اصلاح و حروف چینی هم بچه ها انجام میدن ، دیروز حسابی اضافه کار وایسادی

یه قراره مصاحبه دارم که اگر میدون پایینی پیاده ام کنید ، _ ممنون میشم

... درباره ی این مصاحبه با حاجی صحبت نکرده بودم

راستش وقت نشد بهتون بگم ، به زور تونستم یه قرار_ مصاحبه بذارم با فرمانده نیروی انتظامی درباره ی طرح جمع آوری توزیع کننده های داروهای قلبی و قاقاق صحبت کنیم تا بتونم گزارشم و تکمیل کنم

اخم خفیفی روی پیشونیش جا خوش کرد

نگفته بودی! ...قراره که این مصاحبه ها از طرف نماینده_ مربوط انجام بشه.درست نیست روزنامه نگاری مثل شما که

تازگی هم اسمش سرزبون ها افتاده ، بیفته به
مصاحبه...حداقل همکار خودت و بفرست

توبیخشو پای نگرانی ها و قانون مندی های همیشگی
گذاشتم

حق با شماست..امروزم با آزاده میرم...فقط میدون و رد _
نکنید.

با توقف ماشین ، از هر سه خداحافظی کردم و با باد شدیدی
که می اومد ، سعی کردم از باز شدن چادرم جلوگیری کنم

اون دست خیابون آزاده رو دیدم که برام دست تگون
میداد...خیابون و که رد کردم ، دیدم که آزاده برای پشت سرم
دست تگون داد...وقتی برگشتم دیدم ماشین حاجی منتظر
ایستاده...هر دومون که دست تگون دادیم ، ماشین با سرعت
زیادی دور شد

چطوری؟..چه خبر؟_

موهای بیرون اومده اش و زیر مقنعه اش برد

خبرارو بهتون گفتم.رئیس اعتراض نکرد که چرا زودتر _
بهشون خبر ندادیم؟

...باهم قدم برداشتیم

گفت باید اطلاع میدادین ، نمیدونم خبر داره یا نه ، از _
وقتی به بصیری میسپریم که با نیروی انتظامی قرار بذاره یا
پشت گوش میندازه ، یا خودش میره و برای من گزارش های
درب و داغون و سانسوری تحویل میاره

شما میتونید به حاجی بگین ، مطمئن باشید شما بگید ، _
بصیری و اخراج میکنه

اجازه نامه ی ورودمون و به سربازی که جلوی در ایستاده
نشون دادم .منتظر بودم که متن نامه رو بخونه که به آزاده
گفتم

به من اگه بود یه لیست میدادم به حاجی برای عزل و _
!!نصب یه عده ای

با اشاره ی سرباز ، داخل شدیم.آزاده مدام چادرش روی
شونه اش می افتاد و با چشم و ابروی من ، معذرت
میخواست و دوباره چادر و روی سرش می انداخت

توی اتاق منتظر نشسته بودیم که فرمانده با حداقل یک
!ساعت تاخیر اومد

بله محمد؟ _

انجوا... چرا تلفنت و جواب نمیدی؟ صدبار زنگ زدم_

لحنش خیلی عصبانی نبود اما بابت سه ساعت تاخیر
!میتونست زنگ بزنه و اعتراض کنه

مصاحبه ام طول کشید ...دارم میام ، تو بلوارم... غزل _
خوبه؟

مکثی کرد و اینبار با عصبانیت گفت

سه ساعته من و معطل خودت کردی ، حالا میگی تو _
بلواری؟ این بلواری که من میبینم ، دو ساعت دیگه ام
ترافیکش حل نمیشه

سرم و کمی به سمتِ صندلی راننده خم کردم تا ببینم خونه ام
و میتونه پیدا کنم

پیش غزلی صداتو بالا نبر...میترسه.از منم بهش غر نزن _
، میفهمه!...اون همه تو منو معطل خودت کردی حالا یه بارم
من.

امشب خونه ی مادرِ شیرین دعوتم...دو ساعت پیش بهش _
!گفتم تو راهم ، صدبار زنگ زده

حق داشت که از شیرین بترسه! من از این اخلاق ها نداشت
که مدام دنبالش بگردم و توی رفت و آمدش به مهمونی ها
ساعت دقیقی تعیین کنم و با هر بهونه ای ناز کنم! ولی شیرین

خوب راهشو یاد گرفته بود ، شیش ماهم از آشنایش با
محمدرضا نمیگذشت که اینطور محمد و تو مشتش گرفته
!بود

به شیرین خانوم زنگ بزن ، بگو پیش دختری بودی نه _
زنِ سابقه...یه فیلمم از خونه و توی کمد و توی کشوها
بگیر براش بفرست که باور کنه من خونه نیستم.بادش
!میخوابه

قبل از اینکه غرهاشو بشنوم تماس و قطع کردم و از راه
میانبری که وجود داشت ، توی خیابون اصلی پیچیدم

با دسته کلیدم به در زدم و خیلی زود درو باز کرد.صورتش
ارغوانی شده بود و رگ گردنش برجسته...یاد ندارم به خاطر
!من اینهمه به ترس و عصبانیت افتاده باشه...اما...یادم اومد

بچه رو توی بغلم انداختم و به دخترش وعده داد که هفته ی
دیگه میاد و برای چند روز اون و پیش خودش میبره.غزل
مدام صداش میزد و بعد هر "بابا" گفتی ، "جانم"ی هم از
پدرش میشنید

برات شامم پختم ، غذای غزلم دادم...قبض تلفنتم پرداخت _
!!نکردم چون با منکه حرف نزدی

پوزخندی روی لبم نشست و منتظر ایستادم تا دربِ کابینِ
!آسانسور بسته شد

موهای روشن غزل و برایش بافتم و از جلوی آینه یکی از
عطر هام و برداشت

!اون سنگینه از دستت میفته...بذار سرجاش_

از توی آینه لبخندی بهم تحویل داد و صدایی درآورد تا دلم و
نرم کنه، دوباره شیشه عطر و بلند کرد و مجبور شدم از
تخت پایین بیام

یکم برایش عطر شدم و با نگاهش ، بهم فهموند که چشم
!انتظاره رژ لبه

میخواییم بریم خونه ی آقاجون...اگر ببینه رژ زدی ، _
ناراحت میشه.نمیشه؟

لب هاشو غنچه کرد و به میزی که لوازم آرایشم و روش
.چیده بودم نگاه کرد

خودت میدونی آقاجون دوست نداره ..حالا اگر تو دلت _
میخواد میزنم

رژ لب و برداشت و تا نزدیک صورتش بردم قدمی به عقب
برداشت

نمیخوای؟ _

نه" غلیظ و پر حرصی گفت و باعث شد بزنم زیر خنده"
چرا قهر میکنی ، منکه میگم بزن ، اگر آقاجونم چیزی _
!!گفت بگو دوست داشتم

جیغی کشید و با یک دست بلندش کردم و روی تخت
انداختمش...جیغ های بنفشش که میون خنده هام اتاق و پر
کرده بود ، برام دلنشین بود

شیطننت هایی که میدونستم داره اما بروزش نمیده و با این
!جیغ و مو کشیدن هاش ، جلوی خنده هاشو میگیره
اگر به آقاجونم نگفتم موهامو کشیدی ، نیگا کن لای انگشت _
!های کوچیکتو ، پر از موهای مامانه

پایین تخت نشسته بودم و سرم روی پاش بود که مشت دستشو
باز کرد و به موهایی که لای دستش بود نگاه کرد

!ریخت _

خوبیِ مهمونی هایِ آقاجون و مادرم این بود که اجازه
نمیدادند مهمون دست به سیاه و سفید بزنه

!نجوا پاشو این ظرفارو جمع کن_

!با صدای نگار ، لبخندی که روی لب داشتم ، پاک شد

!من چرا؟...من خسته ام_

چادرِ توخونه اش و جلوتر کشید و قیافه ای برام اومد

تو از بچگی خسته بودی...نا نداشتی حرف بزنی...به _

زورم که راه میرفتی.اونوقت ما به این غزلِ بیچاره پیله
میکنیم که دو کلوم حرف به دهن مبارکش بیاره.وقتی مادرش
تویی از بچه دیگه چه توقعی باید داشت؟

خیارو محکم گاز زدم و با عجله بلند شدم ، چادرم و از سرم
انداخت

!حاج خانوم ، بادم نمیاد که_

با خنده به محسن چشمکی زدم و دور از چشمِ شوهر
خواهرم چادرم و روی سرم برگردوندم

!برادر جنس چادرها لیز شده ، هی از سر میفته_

خندید و روزنامه ای که مالِ رقیب بود و نشونم داد

خوب داره علیه مطالبِ شما ، مطلب رو میکنه ها_

. بشقابِ میوه رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم

جالبیش به اینه داداش ، که اینا مجوزِ نوشتنِ بعضی کلمه _
هارم دارند اما به ما که میرسه ، دستور ویرایش میاد که این
کلمات درست و شایسته نیست

روزنامه رو از دستش گرفتم و به خوندن مطلب مشغول شدم
که محسن ادامه داد

تو این محیط شایسته سالار تو واسه کی و چی داری دست _
و پا میزنی؟

با ناراحتی روزنامه رو بستم و روی میز انداختم

هرکسی به اندازه خودش و تا جایی که میتونه باید تلاش _
کنه. همین دو مقاله ی اخیرمون کلی بلوا بپا کرد که ما به
همینم راضی هستیم. حالا رقیب مطلب بذاره که کذب و
دروغ... مهم اینه که مطرح شد و یه عده برای درست و
غلطش فکر میکنند و دست به تحقیق میزنن

. دستش و زیر چونه اش گذاشته بود و دقیق نگاهم میکرد

محسن خدشاده مسخره ام کنی ، اون ریش هاتو با موچین _
!!میکنم

جلوی خنده اش و گرفت و با صدای پایینی که فقط خودمون
بشنویم ، گفت

حرف های نگار و شنیدم ، بلبل زبونیِ الانت واقعا منو به _
!!خنده میندازه.یاد بچگی بخیر...چقدر مسخره ات میکردیم
اخم هام درجا توی هم رفت و بلافاصله به توجیح حرفش
پرداخت

خودت میدونی که بیشتر از آقاجون دوست نداشته باشم ، _
کمتر دوست ندارم.انصافا ، نمکی که تو داشتی و هیچ بچه
ای اون دوره نداشت.یه کلمه میخواستی بگی ، صدبار حرف
اولشو تکرار میکردی ، به دومی هم نرسیده نفست
!مبیرید.چقدر با سُبْحان سرتو دعوا میکردیم

وقتی توی فکر رفت ، من دستِ بچگیمو گرفتم و ورِ دلم نگه
داشتم تا نره سراغ خاطره هایی که دیگه خیلی ساله ازش
...میگذره و یادآوریش فقط یه آهِ کوتاه نصیبم میکنه و بس
!نجوا پاشو کمک_

غزل تازه از بغلِ آقاجون پایین اومده بود که بوسیدمش و با
غرغر کردن سرِ نگار داخل آشپزخونه شدم
!چه خبره که هی مهمونی میدین حاج خانوم؟_

مادرم که کفِ آشپزخونه نشسته بود و ته دیگِ سیب زمینیِ
برنج و جدا میکرد ، سری بلند کرد و با خنده گفت
!بدِ زود به زود من و بابات دلمون و براتون تنگ میشه_

زنِ محسن ، سرش توی کابینت بود و تلاش میکرد تا بشقاب
های قدیمیِ مامان جون و بیرون بکشه که آروم بدونِ اینکه
نگار متوجه بشه ، به کمرش زدم تا حواسش و جمع کنم و
بعد رو به مادر جون گفتم

مامان جون ، حرفت و درست بزن ، بگو دلم برای تو و _
غزل و محسن و خانومش تنگ میشه ، وگرنه نگار که کم کم
!داره میشه صاحب خونه

پقِ خنده ی پری سیماه ، با سرفه هاش پوشونده شد ، اما
چشم غره ی مامان و با بوسیدن گونه اش جواب دادم و دم
گوشش با خنده گفتم
بد میگم؟ _

نگار زیر لب حرفی زد و سینی برنج و با خودش برد
منهم فرصتی پیدا کردم و بقیه حرفم و زدم
ده ساله ازدواج کردن ، قرار بود یه سال طبقه بالا بشینن _
که شوهرِ محترمش پولاشو جمع و جور کنه ، ده سال گذشته
. اینا یه ماشینم نخریدن

مادر جون سقلبه ای به پهلوم زد و بعد از "هیس" گفتنش رو
به پری سیماه کرد و گفت

میبینی تو رو خدا ، مردم با خواهرهاشون خوش و خرم _
!، این دوتا بهم که میرسن میشن جن و بسم الله

پری سیماه که لپ هاش سرخ شده بود ، لبه های چادرشو
: تکون داد تا یکم خنک بشه

مادر جون ، نجوا شوخی میکنه ، وگرنه که کیه که ندونه _
بعد از این همه مدت دیگه طبقه ی بالا میتونه خونه ی نجوا
!باشه جای نگار

بابت حاضر جوابیِ پری سیماه تای ابروهای مادرم بالا رفت
و من با خنده به سمتِ ته دیگ ها هجوم بردم

!چی بگم والا _

پری که بلند شد ، پشت سرش از آشپزخونه بیرون اومدم و
بابت طرفداریِ حق به جانبش لپ های گل انداخته اش و
بوسیدم

!تو بهترین عروسی هستی که محسن نصیبش شد _

ظرف سالاد و سر سفره گذاشت و از گوشه ی چشمش به
نگار نگاه کرد که کنار همسرش نشسته بود و یک ریز غر
. میزد

خدا کنه مامانت از دستم ناراحت نشه.ولی اگر نمیگفتم _
... غمباد میگرفتم.از بس امروز

لبشو گاز گرفت و همونجا نشست

بقیه حرفشو نزد اما فهمیدم که قبل از اومدنم ، لابد دوباره
بحث من به راه بود که پری سیماه همیشه مهربون و
مراعات کن ، اون حرفو به مادر جون زد

غزل آروم آروم سمتم اومد و روی پام نشست

"دم گوشم گفت "ماست

لبخند زدم و به پری سیماه گفتم که پیاله ی ماست و نزدیک
بیاره

هنوز غزل ماست خوردن و شروع نکرده بود که نگار
پیشبند بلندى آورد و بی هوا دور گردن غزل بست

ترس غزل و از دستی که روی پام گذاشته بود و نگاهی که
مدام دور صورتم میچرخید فهمیدم ولی به احترام آقاجون
حرفی نزدم تا نگار سر جاش بشینه

غزل و روی پام نشوندم و آروم پیشبند و باز کردم

ماست و پلو میخوری مامان؟_

رزش چونه اش و با دستم گرفتمو لپشو بوسیدم...نگاهش به
ظرف ماستش بود که دم گوشش زمزمه کردم

میدونی چقدر دوست داره مامان؟_

عکس العملی نشون نمیداد تا اینکه صدای افتادن بشقاب ، به
هول سرم و چرخوند و غزل از روی پام با عجله بلند شد
بشقاب خورشت از دست آقاچونم افتاده بود ، درست روی
!فرش

ریخت!؟_

تک کلمه ی غزل ، پدرم و به قهقهه انداخت
آره باباجون ، دیگه نگار خانوم باید برای منم پیشبند و _
...زیرانداز بیاره

نگاهم سمت نگار نرفت چون مادرم خیلی زود ، خورشت
ریخته شده رو جمع کرد و دستمالی روی کثیفی غذا انداخت
و بقیه رو به خوردن غذا دعوت کرد

غزل دوباره که روی پام نشست ، دم گوشم با تعجب گفت
!ریخت_

لپشو محکم بوسیدم و با خنده دم گوشش گفتم
.آقاچونم مثل من و تو شده_

یه قاشق ماست توی دهنش گذاشتم و به مردمک های مشکی
چشم های درشتش نگاه کردم که روی صورتِ تک تک
مهمون ها میچرخید ، اما من فقط به دخترم نگاه میکردم

با صدای آرومش گفت

دعباش کرد؟_

نوچی کردم و خودش قاشق و ازم گرفت

!!نه مامان...فقط مارو دعوا میکنن_

غزل که مزه ی ماست و نعنا رو چشیده بود ، مشغول
خوردن شد و دیگه حرفی نزد

بکشم برات باباجون؟_

با صدای آقاجون سربلند کردم و لبخند زدم ، همینکه دست
برد تا کفگیر و برداره غزل با صدای بلندی گفت

انریزی_

خنده ی محسن که مثل بمب میموند ، تعجب بقیه رو از بین
برد ...پری سیماه لپ غزل و کشید و پسر نگار که تازه
هشت سالش شده بود ، برای دخترم دست زد.ولی من خیره
ی لبخند پدرم بودم که از من جدا نمیشد

نمیریزم باباجون ، نگران نباشه دخترگلم_

غزل خودش و توی بغلم تکونی داد و برای پدرم حسابی
...دلبری کرد با خنده هاش

یه تیکه مرغ برداشتم و غزل پیش آقاجونم رفت ، به گفته ی
مربی و مشاور مهدکودکش ، سعی میکردم خیلی نگاهش
نکنم ، تا خیال نکنه که نگران غذا خوردنش هستم یا میترسم
که غذارو روی زمین و خودش بریزه. برای همین یواشکی
نگاهش کردم که سعی میکرد دقیق قاشق و توی دهنش ببره و
لقمه هاش و بیشتر بجوئه

فردا به مناسبت ولادت ، خونه ی حاج خانوم مولایی _
روضه است ، همتون و دعوت کرده

به حرف مادرم گوش میدادم که محسن با خنده با بازوش ، به
بازوم زد و گفت

...پس منم مرخصی بگیرم بیام_

مادرجون ، نوچی کرد و چادرش و یکم جلوتر کشید تا موقع
غذا خوردن به هوای شوهر نگار راحت تر باشه

خب خودتون دارید میگید همه رو دعوت کرده. نیام ناراحت _
!میشه مامان

محسن سر به سر مادرم میذاشت و خنده های آقاجونم و
درمیاورد . چند تا تره و یه پیازچه بزرگ برای خودم برداشتم
و طعم خوبِ قیمه ی مامان و چشیدم

"...سالا"

اشاره ی غزل به سالاد بود که پدرم دلا شد و ظرف و برداشت ، چند پر بیشتر براش نداشت و حسابی روش و سس ریخت

یه پر از کاهو رو برداشت و سس روش دور دهنشو کثیف کرد

نجوا ، برای غزل پوره درست کردم ، بیارم براش یا _
میبری برای فردا نهارش؟

غزل تا اسم پوره رو شنید ، چشماش گرد شد و نگار از سر سفره بلند شد

قربونت برم که عین مصطفی عاشق پوره ای ، الان خاله _
برات میاره

مامان با دستمال دور دهن غزل و تمیز کرد و نگار پوره رو جلوش گذاشت...اونقدر مامان و آقاجون و حتی نگار حواسشون به غزل بود که سرم به خوردن گرم شد

میای فردارو؟ _

پریسیمه جاشو عوض کرد و نزدیک ترم اومد...وقت برای روضه نداشتم

نه پری...وقت نمیکنم ، میام خونه یه وقتایی میشه دوازده _
شب!

آروم به صورتش زد و با نگرانی پرسید

چرا این همه... دو شیف میمونی؟ _

خسته خندیدم

نه بابا... پیش میاد... یکی دو ساعت بیکار میمونم تا تایید _
بشه ، بعد یه ساعت کار دارم ، دوباره یه ساعت بیکاری تا
ویرایش و اعلام کنند ؛ بعد دوباره رفع اصلاحات و بعد
منتظر بمونم تا تایید بشه.. آخرم برای اینکه از سر و ته مقاله
ام نزنند ، تا سری اولش برای نشر نره ، از دفتر روزنامه
نمیام بیرون

خودت و خسته میکنی... دیگه جونی برای غزل میمونه که _
...باهاش بازی کنی؟ این بچه گناه داره دختر

نفس عمیقی کشیدم و یاد قولی افتادم که دو سال پیش به محمد
رضا دادم! قرار بود بچه که به دنیا بیاد ، حتی بعد طلاق ،
دیگه دفتر نرم و پیش غزل باشم. هم من زیر قولم زدم هم
محمد نتونست راضیم کنه

اتفاقا چند روز پیش محسن ، آخر شب رفته بود بیرون ، _
مثل اینکه شبیه ماشین تو رو میبینم منتهی تو اتوبان تند
میرفتی ، بهت نمیرسه. اومده بود خونه پيله کرده بود زنگ

بزمن بهت ببینم تو بودی یا نه... منم بهش گفتم این موقع شب
زنگ نمیزنم چون میدونم نجوا خونه است

چرا خودش بهم زنگ نزد؟ _

گفت نمیخوام به من دروغ بگه ، میدونه تو باهام _
راحتی... به خاطر خودت میگم نجوا ، دست از این زیاد کار
کردن بکش... غزل هر روز که بزرگتر میشه بیشتر بهت
احتیاج پیدا میکنه... پدرش بهش سر میزنه؟

آوه.. آخرین بار هفته ی پیش اومد خونه ، من رفتم سرکار _
...، او موند پیش غزل

ازدواج نکرد؟ _

نه بابا ... خودش و بقیه رو مسخره کرده. حاجی که از _
دستش شاکیه... ولی به محمد حق میدم ، بعد یه بار شکست ،
انتخاب خیلی سخت میشه. اونم با اخلاقیاتی که محمد داره و
.عروسی که خانواده اش میخوان. فعلا که با یکی آشنا شده

قاشقِ پُری و توی دهنم گذاشتم که پری نگاهی سرسری به
بقیه انداخت و با صدایی که تا حد ممکن پایین اومده پرسید
هنوزم با تو درد و دل میکنه؟ _

پلک هام و باز و بسته کردم و جمله های قبل طلاق محمد
...یادم افتاد

تو بهترین دوستی بودی که میتونستم تا آخر عمر داشته "

"!...باشم ، ولی نه بهترین همسر

یک ماه بعد

شیر خوردن غزل که تموم شد ، آروم آروم چشماش روی هم افتاد. صورتشو بوسیدم و روی تخت خوابوندمش

چند دقیقه ای خیره به سقف اتاقم بودم که به هوای سحری خوردن ، از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم. ضعف و گشنگیم در طول ساعت کار بهم فشار میآورد و مجبور بودم سحرهای ماه رمضون بلند شم و سحری پرو پیمونی بخورم

قاشق غذارو توی دهنم گذاشتم و گوشیم و از روی کابینت برداشتم

خبرگزاری های مختلف و چک کردم... باید دنبال سوژه ی جدیدی میگشتم تا خیلی زود دربارش مقاله بنویسم و گزارش تهیه کنم

از بین همه روزنامه ها ، فقط یه روزنامه بود که هیچوقت !!نمیخواندم

اول وقت کاری بودیم که خبری در کانال های تلگرام رسید
که درباره ی تیراندازی مجلس و انتحاری حرم امام بود

خبری که شاید ابتداش خودمون هم باورمون نمیشد و پیگیر
نبود ، ولی خیلی زود ، با اطلاع سردبیر روزنامه گروهی از
خبرنگار و فیلمبردار ها برای گزارش خبر رفتند و تازه باور
!کردم که واقعا حمله تروریستی اتفاق افتاده

شوک خبر برای مایی که عادت داشتیم همیشه بشنویم که
حملات و پیش از اجرا خنثی و منهدم کردند ، اونقدر زیاد بود
که تمام دفتر روزنامه به هول و ولا افتاده بود تا رسمی ترین
. و دقیق ترین خبر و گزارش کنه

تنها کاری که کردیم ، با اولین خبری که از آزاده و گروه
ارسالی دستمون رسید ، سایت خبرگزاری و آبدیت کردیم
...هنوز برای اعلام خبرهای دقیق زود بود اما هرچیزی که
از طرف گروه دستمون میرسید و توی سایت زدیم

بعد از سه ساعت سرپا ایستادن و بررسی گزارش ها ، به
اتاق همکارم رفتم تا بین صحبت هاشون ، بفهمم که چقدر
...مطلب و گزارش دستشون رسیده

عارف و میرزایی مشغول حرف بودن که به صحبت هاشون
گوش دادم

فیما رسید؟_

آره...دارم تدوین میکنم که بذاریم کانال و سایت_

با عجله از اتاق بیرون اومدم و سمت رئوف رفتم که با چند
...نفر از بچه ها مشغول حرف زدن بود

فهمیدم که قرار شده تعدادی از خبرنگار ها به بیمارستان های
اطراف برن تا با مجروحین و اورژانس مصاحبه داشته
باشند

پوفی کشیدم و کش چادرم و که عقب رفته بود ، جلو کشیدم

لطیفی؟_

با صدای حاجی وسط راهرو ایستادم که به اتاقش اشاره کرد
و پشت سرش راه افتادم

چه خبر؟_

صورتش سرخ شده بود و از حالت هاش خیلی خوب
میفهمیدم که از اتفاق پیش افتاده چقدر کلافه و بهم ریخته
است

باید میگفتم که ، خیلی نمیذارن بچه های فیلمبردار و خبرنگارمون جلو برن.بیشتر با آدم هایی که اون اطراف بودن صحبت کردن ، فقط مرقد اوضاع بهتری داشته و تونستیم با دو سه تا مامور نیرو و انتظامی و سپاه مصاحبه کنیم که توی سایت گذاشتم ولی همه ی این حرف هارو توی دلم ازدم!

پشت میزش نشست و بالا تنه اش و به میز تکیه داد.

یه فیلمم دستم رسیده ، بذار توی سایت _

تای ابروم بالا رفت

آرنج دست هاشو روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید

لحظه ورود و تیراندازی به مردم که از دوربین های _

ضبط شده ی مجلس گرفتم.تا دست بقیه نرسیده میخوام که با اسم خبرگزاری ما پخش بشه

با وجود خبرها و حوادث مختلفی که گاهی خودم برای تهیه گزارش و مقاله اش اقدام میکردم ولی برای دیدن این فیلم دلوایس بودم و میترسیدم

فلش و به لپ تاپم وصل کردم.کلیپ پنجاه و نه ثانیه ای که در تمام مدتی که پخش میشد ، ناخن های دستم و زیر دندونم فشار میدادم و از ترس چشم هام گرد شده بود

اصلا نمیتونستم خودم و جای آدم هایی بذارم که از وحشت
وترس جوشون ، خودشون و به دیوار فشار میدادم یا زیر
صندلی میرفتند ، یا به اطراف میدوئیدند

صدای تیراندازی و فریادهایی که شنیده میشد ، به اندازه ای
شوک برانگیز هست که آدم نتونه از روی صندلی بلند بشه و
عکس العملی نشون بده

برای چندمین بار بود که فیلم پخش میشد و من هنوز
نمیتونستم واکنشی نشون بدم و تصویر و برای خبرگزاری
ارسال کنم

خانوم لطیفی ، گزارش جدید اومده ، حاجی دستور داده "
خلاصه اش بره خبرگزاری ولی اصلش برای فردا چاپ
"بشه

باشه" ی خفیفی گفتم و توی همهمه ی بپاشده ی دفتر ، "
"یازهرایی" زیر لب گفتم .تپش قلبم و از روی لباس هم
احساس میکردم...نمیدونستم چقدر خانواده الان نگران
عزیزهاشون هستند...کسایی که برای یه کار کوچیک و
!!!بزرگ راهی مجلس شدند و حالا تلفنشون خاموش
ویدیو رو ارسال کردم و توی کانال تلگرام گذاشتم
....:

بچه های روزنامه همون چند دقیقه ای که از پخش فیلم
میگذشت ، راهی اتاق شدند و نسبت به پخش فیلم واکنش
نشان دادند. من اما هنوز توی بهت بودم. شوکی که نمیذاشت
!حرف بزنم و حتی یک لیوان آب بخورم
خوبی دختر؟_

با صدای حاجی ، صورتم و از جلوی مانیتور عقب آوردم و
نگاهش کردم.

!رنگی بهت نمونده. تیراندازی دیگه تموم شده._
باز کاری جز نگاه کردن ازم برنمیاد. میترسم حرف بزنم و
!زبونم بگیره
از آب سرد کن برام یه لیوان آب آورد و روی میز گذاشت
!آروم باش... همین._

....:

خفیف سرم و به بالا و پایین تگون دادم و لیوان آب و
نزدیک دهنم بردم. همون بهتر که روزه بودم چون قورت
!دادن یه قلپ آب هم برام غیرممکن بود
...لیوان و روی میز گذاشتم

گزارش هایی که گروه ارسال کرده بود و با عجله ، اصلاح کردیم و غلط های نگاری و برطرف کردیم .بچه های تدوین هم برای سایت و کانال ویدیو های خوبی فرستادن که هرکدوم و میشه گفت زودتر از بقیه روزنامه ها و سایت ها، ارائه کردیم.

خبرهای مختلفی از تعداد شهدا و مجروحین دستمون میرسید که نمیشد به هیچکدوم اعتنا کرد. بارها پیش اومده بود که برای تصادف ساده ای تعداد اشتباه گزارش کرده بودیم و بعد ، مجبور به پاسخگویی شده بودیم

پیامکی از آزاده گرفتم که توش نوشته بود با مسئول دفتر آقای بروجردی که 4 ساعت توی اتاقش محبوس بوده ، قراره صحبت کنه.

براش نوشتم که تلفن و در حین مصاحبه روشن بذاره تا بتونم همزمان تایپ کنم و توی سایت بذارم

باورم نمیشد 5 ساعت از شروع حادثه گذشته و من هیچ !حرفی نزدم

آخرین باری که دچار این حالت شده بودم بعد از شنیدن خبر سقوط هواپیما ،سیزده مرداد بود! برای تهیه گزارش رفته بودم که از شدت شوک و استرس ، موقع سوال پرسیدن یا

صحبت کردن جلوی دوربین اونقدر زبونم میگرفت و بند می اومد که فیلمبردار کات میداد و گزارش ها نصفه میموند

برای چند دقیقه ای سرم و روی میز گذاشتم و زبونم و توی دهنم حرکت دادم. با اینکه در بسته بود ولی میترسیدم که پیش خودم حرف بزنم و ببینم که میتونم راحت صحبت کنم یا نه

با زنگ موبایل به خیال اینکه آزاده است و دیگه بعد از این مدت حالت هام و میدونه و میشناسه ، فقط تلفن و جواب دادم و به گوشم چسبوندم

نجوا؟_

صدای محمدرضا بود...تلفن و قطع کردم و بهش پیامک زدم "...کار دارم"

برام خیلی زود نوشت " میخواستم یه خبر بگیرم از اتفاق "امروز. تو رفتی برای گزارش؟

بین بچه های روزنامه خیلی تعجب برانگیز نبود این ماجرا که چرا من برای تهیه گزارش ها نمیرم. با اینکه خیلی وقت ها عارف و میرزایی هم خودشون همراهی تیم گزارش میرفتند ، اما من....نه

بعد از چند بار عوض شدن پرسنل ، تقریبا بغیر حاجی و عارف و میرزایی ، دو سه نفر دیگه بودند که میدونستند ،

من در مواقع حساس و مهم ، هیچ کاری از دست زبونم
!برنمیاد

برای همین من توی دفتر میموندم و به جای من تیمِ اصلاحیه
و سایت ، راهی میشدند

پیام دیگه ای از محمدرضا گرفتم "میخوای اگر امروز دفتر
"کارت زیاده من غزل و ببرم پیش خودم؟

خنده های اول صبح غزل یادم افتاد که معلوم بود از مهمونی
...دیشبِ خونه ی پدرم چقدر خوشحاله و راضی

غزل پدر و مادر خوبی نداشت...اون از رضا که کارش از
همه چی براش مهمتر بود و اون از کارِ من که شب و روز
!نمیشناخت

بدم میاد از خودم...از اینکه توی یه لحظه ی بعد ، تمامِ اتفاق
های بد و بدتر گذشته جلوم صف میکشن ، راضی نیستم.چرا
باید توی این شرایط و موقعیت مقصر بودنِ خودم یادم بیاد؟

" جوابشو دادم."نه ...به پری سیما میگم ببرتش پیش خودش

دستی روی سینه ام کشیدم و به این فکر کردم که فقط برای
.مهدکودکش شیر گرفته بودم

.در طول روز حداقل چهار بار بهش شیر میدادم

سرم و روی میز گذاشته بودم که از طرف عارف ، خبر رسمی از سپاه توی کانل گذاشته شد

اطلاعیه سپاه پاسداران در تشریح اقدام تروریستی صبح " امروز تهران: تمامی تروریست‌ها به هلاکت رسیدند/ ریخته شدن هیچ خون پاکی را بدون انتقام نمی‌گذاریم

سراغ توئیتر و اینستاگرام ، نماینده های مجلس و فرمانده ها ... رفتم.چند نمونه از پست های توئیت رو توی کانال گذاشتم

حمید ابوطالبی معاون سیاسی دفتر رئیس‌جمهور در واکنش " به حوادث تروریستی امروز تهران در صفحه توئیتر خود نوشت: - اقدام تروریستی تهران اگر در اروپا و یا هر جای دیگری رخ می‌داد تلفات بسیاری در بر داشت؛ درود بر اقتدار و صلابت نیروهای سپاهی، بسیجی، انتظامی و امنیتی ایران. - جهان باید نشان دهد تروریسم محکوم است و تهران و پاریس و لندن و یا شرق و غرب نمی‌شناسد و برای مبارزه "با آن باید استوارتر، منسجم‌تر و یکپارچه‌تر حرکت کنیم

پست ارسالی بعدی و خوندم و به تعداد بازدید هایی که لحظه به لحظه زیاده‌تر میشدند نگاه کردم ، هفتمین ساعتی بود که یک کلام هم حرف نزده بودم

ساعت یازده شب بود که به پری سیما پیام دادم تا غزل و
بیاره پایین...جلوی در بودم و کولر ماشین و سمت خودم
تنظیم کردم تا خنک بشم که پری به شیشه ی ماشین زد
پیاده شدم و غزل به محض دیدنم با بغض خودشو توی بغلم
انداخت

خوبی نجوا؟_

سر تکون دادم و بوسه ای روی موهای غزل زدم که نق
زدنش شروع شده بود

محسن میخواست بیاردش ، گفتم الان یه چیزی بهت میگه _
، بحثتون میشه. غزل خیلی گریه کرد ، هرچی غذا هم بهش
دادیم نخورد.دیگه محسن به آقاجون گفت که یه سرببیاد به
خدا اگر آقاجون نمی اومد همون دو سه قاشقم نمیخورد

غزل هرچی بزرگتر میشد بهونه گیری هاش بیشتر میشد و
من کمتر براش وقت میذاشتم

صورت غزل و عقب آوردم و به چشم هاش که برق اشک
افتاده بود نگاه کردم

افطار کردی؟_

سرتکون دادم و همینطور که غزل سرش و روی شونه ام گذاشته بود ، گونه ی پری سیما رو بوسیدم و سوار ماشین شدم.

غزل روی صندلی کنارم نشسته بود و نگاهشو ازم نمیگرفت.
پشت چراغ قرمز که ماشین و نگه داشتم نگاهش کردم.
!...م-ممامان و بیخش_

مژه های خیششو بهم زد و با خنده ای که از روی ناراحتی بود گفتم
زَبوونم گِررفته، تررسیدم امروز_

خم شدم و صورتشو بوسیدم.لبخند که زد از ذوقم با صدای بلند خندیدم .بعضی روزها که تو خونه تنها بودیم سعی میکردم همینطور حرف بزنم تا خیال نکنه که فقط اونه که گاهی نمیتونه راحت صحبت کنه

توی مهد کودک هم تنها بچه ای که برای حرف زدن مشکل داره ، دخترِ منه

...قمز_

سرمو از پستی صندلی برداشتم و به اشاره ی انگشتش که
چراغ قرمز راهنمایی و رانندگی و نشون میداد ، خیره شدم
...قرررمز_

دست هاشو بهم زد و تکرار کرد
قررمز_

با خنده رنگ سبز اشاره کردم و درحالی که ماشین و حرکت
دادم گفتم
فقط سبز_

برای اینکه با مادرش سر به سر بذاره چند بار پشت سرهم
. قرمز قرمز گفتم ، تا اینکه حرفم و پس گرفتم

**

به محض رسیدنمون به خونه ، لباس هامو عوض کردم و به
غزل شیر دادم ، گشنگی غزل ، بیشتر بهم ریخت و بیشتر
از خودم ناراضی شدم

لقمه ی نون و پنیر و توی دهنم گذاشتم و به تاریکی اتوبان و
چراغ های تک و توکی از ماشین ها که روشن بود چشم
دوختم

توی تصویر شیشه ی خونه ، بین چراغ هایی که روشن بود ،
چراغِ تلفن خونه رو دیدم که روشن خاموش میشد

غزل و بغلم گرفتم و به سمت تلفن رفتم. دست های کوچیکشو
سفت بهم چسبونده بود تا روی زمین نذارمش

...دکمه ی پیغامگیر و زدم و همون کنار نشستم

سلام باباجون...خسته نباشی"

میدونم امروز ، روزِ سختی داشتی ، از صبح چند بار
خواستم باهات تماس بگیرم ولی نگران بودم که خوشحالی.
!من از شنیدنِ صدات ، ناراحتت کنه

برای تو و هم نسل های تو ، اینطور اتفاق ها شاید خیلی
ترسناک باشه ، اما برای منی که سال ها جنگ بودم و دوتا
از برادرهامو توی جنگ از دست دادم، ترسناک
نیست. شرایطِ روحیِ تو ، با این خبر ، میدونم که بیشتر بهم
ریخته ولی هیچکدوم از این اتفاق ها که هر روز ممکنه یه سر
دنیا انجام بشه ، نباید تو رو از وظیفه ی اصلیت دور کنه ،
میدونم کارت و دوست داری ، میدونم برات زحمت کشیدی ،
میدونم بهترینی ، ولی...امروز که اومدم خونه ی محسن و
بهونه گیری های غزل و دیدم ، دلم گرفت دخترِ بابا ...!
شاید منم مقصرم که بهت یکم سخت نگرفتم تا بیشتر به غزل
توجه کنی. غزل برای من ، نجوای دومه! تو پدر و مادرت

کنارت بودند ، خواهر و برادرت ، ولی دخترم ، غزل
تنهاست! دیگه وقتشه که حواست و بیشتر بدی به دخترت. تو
قول دادی ...خودت جلوی من ، به محمدرضا قول دادی
"...یادت هست؟"

با تموم شدن پیغام پدرم ، به خودم اومدم
...صورتم خیس اشک بود

غزل ، سرش و از روی سینه ام بلند کرده بود و با بغض
نگاهم میکرد
آقاچون؟_

پلک هامو باز و بسته کردم و لباسم و پایین کشیدم
!آره.. آقاچون بود، دعواام کرد_

غزل خودشو توی بغلم انداخت و زیر گریه زد
...نباید پیشش گریه میکردم ولی دلم پر بود...خیلی

با اذان صبح نماز خوندم و کنار غزل توی پذیرایی دراز
کشیدم ، امروز سرتیتر خبرها خوندی بود و تیترو روزنامه ی
!ما ، به خاطر مصاحبه هاش از همه بیشتر

آخرین خبرهایی که آزاده و دو همکار دیگه ام فرستاده بودند
و توی کانال خبررسانی گذاشتم و توی صفحه اینستاگرامم که
فالوورهاش به دویست هزار نفر میرسید ، رفتم و عکس پرچم
کشورم و با این پی نوشت گذاشتم "دور از تو اندیشه ی
"بدان"

خیلی نگذشت که کامنت های مختلفی برام نوشتند ، از نگرانی
ها و ترس هاشون از ناسزاهایی که علیه داعش مینوشتند.چند
تایی خوندم تا اینکه غزل غلتی زد و چشم هاشو باز کرد
ترس داشتم برای حرف زدن ، اما صداش زدم

!غزل؟_

بغیر از کلمه ی اول که برای ادا کردنش ، تاخیر داشتم ، بقیه
کلمات و بدون تکرار گفتم

غزل گوشی موبایلم و که دید ، بلند شدم و دستی به چشم هاش
کشید.

دوشی؟_

خندیدم و گوشی و سمتش گرفتم

!دوشی نه ، گوشی_

گوشی و گرفت و با خنده ، از لا به لای چشم های باز و
بسته اش به صفحه موبایل خیره شد

چی میخوری دخملی؟_

همینطور که نگاهش به صفحه ی موبایل بود ، گفت

دخمّل نه...دخترر_

لپشو کشیدم و از روی زمین بلند شدم.من و غزل واقعا به
!درد هم میخوریم

پله های پاگرد اول و بالا نرفته بودم که حاجی صدام زد
...فروش امروز روزنامه کم ، دوبرابر از روزهای قبل
شده بود

بهم توضیح داد که قراره جلسه ای با حضور اصحاب رسانه
برگزار بشه که توی این جلسه ، مسئولین سپاه و وزارت
اطلاعات ، در مورد آخرین اخبار ها توضیح میدن و از
طرف روزنامه ی ما ، من و آزاده باید برای تهیه گزارش
میرفتیم

با اینکه علاقه ای به حضور در این جلسه ها نداشتم اما به خاطر اینکه روی حرف حاجی ، حرفی نزده باشم قبول کردم و با آزاده سوار ماشین روزنامه شدیم

شلوغی خیابان منتهی به محل جلسه ، طبیعی بود اما برای اینکه از ابتدای جلسه حضور داشته باشیم از ماشین پیاده شدیم و باقی مسیر و پیاده رفتیم

ماشین های مدل بالایی که از سران قوه ها اومده بود و ردکردیم و با نشون دادن کارت ورودمون ، داخل شدیم پشت سر مرد هایی که از لحاظ جسه و اندام درشت تر از ما بودند ، دیدمون و گرفته بود ، با ببخشید گفتن ، تونستیم کمی ... جلوتر بریم تا اینکه اسم خودم و شنیدم

برگشتم سمت صدا...محسن بود ، توی لباسی که به تنش ..خیلی برازنده بود

سلام ...توام اینجا؟

آزاده با دقت به محسن نگاه میکرد که جواب محسن و با لبخند دادم

آره داداش ، از طرف خبرگزاری اومدیم ، حالا خبری هست؟

چشمکی بهش زدم ... سعی داشت ابهتش و توی لباسِ سپاه
حفظ کنه اما گوشه ی لبش خندید

خبر که زیاده ، ولی چه عجب که تو اومدی . معمولاً این _
!سمتا پیدات نمیشد

.اخمی کردم و منظورش و خیلی زود متوجه شدم
ممنوع الورد مگه؟ _

لب زیرینشو گاز گرفت و آروم گفت
!نه ولی ممکنه ممنوع الخروج بشی _

اخم هامو بیشتر کردم و با سر و صدای بی سیم . همراهش ،
با عجله ازمون خداحافظی کرد و دور شد

با باز شدنِ درِ سالنِ کنفرانس ، پا تند کردیم و بین
مردهایی که حتی هولمون میدادند ، داخل شدیم و روی
صندلیِ ردیف دوم نشستیم

ضبط و گوشیِ موبایل و دوربین ... همه چی همراهمون بود
و منتظر بودیم تا مسئولین برای اعلام گزارش و پاسخ به
سوال ها داخل بشند

از دحام زیاد تر که شد ، مردی پشت میکروفن قرار گرفت و
از خبرنگار ها خواست که روی صندلی هایی که روی
کارتشون درج شده بشین و نظم جلسه رو حفظ کنند ،
نمیدونم از اتفاق دیشب بود یا حرفِ محسن که دلشوره ی
عجیبی به جونم افتاد.توی دلم آیت الکرسی خوندم و چشم
هامو بستم

دارن میان خانوم_

چشم چرخوندم به سمتی که آزاده اشاره کرد...پشتِ سرِ
...معاونِ فرمانده ، کسی راه میرفت که

!!منتظرش بودم

چسبیدم به صندلی و فشار دست هامو به دوربین و ضبط
...وارد کردم

... خودش بود...یاسین رضوی

نفسم توی سینه حبس کرده بودم که آزاده دوربین و گرفت و
روشن کرد

... چشمم که به سن افتاد ، محسن و کنارِ یاسین دیدم

!چقدر خاطره داشتیم باهم...من و برادرم و یاسین و برادرش

میخواستم نروى ، آنهم وقتى مطمئن بودم دارى مى روى ، "

میخواستم سر اولین تقاطع ، بزنى روى ترمز و دوباره و دوباره... اصلا صدباره مرا از آيينه ی ماشينت نگاه کنى و دلت در جا برايم تنگ شود. براى منى که سرکوچه تان ايستاده بودم و در آيينه کوچک و کوچکتري ميشدم و خوب ميدانستم اصن هم از آن اجسامى نيستم که از آن چه در آيينه ".ميبينى به تو نزديک تر باشم

بعد از توضيحاتِ حادثه ی صبح ، مختصرى درباره ی عاملين اصلى و بازداشت شدگان توضيح دادند ، گرچه صحبت ها كاملا سربسته بود ولى با زمانى که به خبرنگارها براى پرسيدن سوال هاشون دادند ، مجبور به توضيح اضافه اى درباره ی حادثه شدند.

طول کشيد تا بتونم خودم و کنترل کنم اما از نيمه ی جلسه به بعد حواسم كاملا به پرسش و پاسخ هاى مطرح شده بود.

به جز چند روزنامه و خبرگزاري رسمى ، بقيه خبرگزاري ها به بهانه کمبود وقت ، اجازه پرسيدن سوال نداشتند. اما به رسمِ هميشه ، در همچين مواردى ، بيرون از جلسه و توى راهرو ميشد ، جلوى راهشون و گرفت و جلوى دوربين هاى ديگه سوال و پرسيد.

بعضی سوال ها که خیلی کلی بود و حتی ارزش نوشتن گزارش نداشت ، بعضی های دیگه ام که انگار اصلا صحبت های معاون فرمانده رو گوش نداده بودند و دوباره همون سوال هارو میپرسیدند

بعد از تموم شدن زمان پرسش ها ، محسن پشت میکروفن قرار گرفت و از طرف سازمانی که مدیریتش و به عهده داشت ، قول داد که در سریع ترین زمان ، گزارشی از سایر اقدامات تروریستی ارائه بده

به واسطه ی محسن ، باخبر بودم که چند وقت پیش ، اقدام تروریستی در منطقه غرب تهران و همزمان یکی از شهرستان ها صورت گرفته بود که با عملکرد سریع سپاه و وزارت اطلاعات ، با شکست مواجه شده بود

حواسم به صحبت های محسن بود که یاسین رضوی پشت سر معاون از پله ها پایین اومد ...چشم چرخوندم تا آزاده رو که مشغول فیلم برداری بود پیدا کنم ، که دیدم بهم اشاره میکنه و هردو با عجله به سمت معاون و رضوی رفتیم

قدم های سریع و مردونه اشون ، باعث شد ، کمی از مسیر و بدوئیم و صدای بلند تق تق کفش هامون ، سکوت راهرو رو شکوند

امید داشتم که با وجود خلوتی راهرو بتوانیم سوال هامون و بپرسیم اما یکباره با ازدحام خبرگزاری هایی که به جلسه دعوت نشده بودند ، بین جمعیت آزاده رو گم کردم و با تاخیر دیدمش که جلوی رضوی ایستاده

از بین مردها به سختی رد شدم و درست وقتی نزدیک رضوی که مشغول پاسخگویی به یکی از خبرنگار ها بود ، چادرم زیر پای کسی رفت و با کشیده شدن کش سرم ، مقنعه ام عقب رفت و چادر از سرم افتاد

حواسم به برگه های توی دستم بود که روی زمین نریزه و با یه دستم ضبطم و گرفته بودم که همین چند وقت پیش به خاطر نگه داشتن چادرم از سرم افتاد و مجبور شدم هزینه ی تعمیرشو دور از چشم حاجی پرداخت کنم

لعنتی " زیر لب گفتم و خم شدم سمت زمین و چادرم و " برداشتم

آزاده که کنارم اومد ، پوشه هارو گرفت ، دست بردم به سمت چادرم و کش چادر و باز کردم تا روی سرم بندازم که نگاه جدی و سرد یاسین رضوی ، متوقفم کرد

با ضربه ی آزاده به پهلوم ، نگاهمو گرفتم و چادرم و روی سرم مرتب کردم ، برگه رو زیر بغلم گرفتم و به مردی که هنوز با یاسین رضوی ، مشغول حرف بود ، نزدیک شدم و

دستم و از کنار صورتش نزدیک ِ یاسین بردم تا احيانا اگر سوالِ من و گزارشگرِ رقيبِ مشترك بود ، جوابی و داشته باشم.

با نزدیک شدنم به گزارشگر ، اخمی کرد و خودش و جلو کشید ، خنده ام گرفت وقتی که سعی میکرد اصلا بهم نخوره اهمیتی به نگاهِ سنگین یاسین رضوی و فاصله گرفتن های گزارشگر ندادم و به محضِ اینکه پاسخِ رضوی قطع شد .سوالم و پرسیدم

ببخشید جناب رضوی ، اینکه سپاه اعلام کرده به زودی ، _ پاسخی به اقدامات داعش میده ، برمیگرده به سوریه و !اقداماتِ مشترك با روسیه؟

آزاده درست جایی ایستاده بود که هر دومیون توی تصویر ...بودیم

منتظر جواب رضوی بودم که چند گوشی موبایل دیگه نزدیک دهندش اومد و با منقبض شدنِ فکش که پشتِ ریشِ پر پشتش مخفی شده بود ، فهمیدم عصبانی و بهم ریخته است.

... به زودی خبرهایی میشنوید که _

!حرفشو قطع کردم

پس فقط یه حرف معمولی بود ،برای اینکه به مردم _
دلگرمی بدین که از امنیتشون دفاع میکنید.درسته؟

مردمک چشم های تیره اش از انگشت های دستم که روی
ضبط بود ، بالاتر اومد و وقتی به چشم هام رسید ، کوتاه
جواب داد

!خبرگزاری سپاه و دنبال کنید خانوم_

همینکه معذرت خواست و قدمی به جلو برداشت سوالِ بعدیم
و پرسیدم

!پس هنوز به توافق نرسیدید_

اخم هاش نامحسوس توی هم رفت
در موردِ ؟_

گوشه ی لبم خندید..اما با تاسف

!برای اینکه چطور به این اتفاق جواب بدین_

با اضافه شدنِ دو دستگاه ضبط صدا ، سکوت کرده بود که
ادامه دادم

وقتی امن ترین و مهم ترین ،خونه ملت ، تهدید میشه و _
کشته میده ، چطور مردم میتون به امنیتشون اعتماد کنن؟ تو

روز روشن ، با لباس زنونه داخل مجلس شدند ، مگه اینکه
!نیروهای جان برکف ، درست جایی که باید، نباشند

با کشیده شدن چادر م ، حواسم پرت شد و ضبط از دستم افتاد
و چادر م هم روی شونه هام افتاد ، تا خم شدم که ضبط و
بردارم ، همه ای بپا شد برای پرسیدن سوال ها که رضوی
، پا تند کرد و از راهرو خارج شد

!رئیس...اینکه هیچی نگفت_

وربین و خاموش کرد و ناامیدانه به دیوار تکیه داد
بیخود اومدیم ، این اطلاعاتی هم که دادن ، توی _
!خبرگزاریشون هست

لبه های چادر م و که خاکی شده بود تگوندم و به حجم
خبرنگارهایی که دور چند نماینده ی دیگه و محسن جمع شده
بودند نگاه کردم

!همشون بهم ریختن آزاده_

سرشو به بالا و پایین تگون داد

دقیقا...یه سوال دیگه از رضوی میپرسیدین ، فکر کنم _
زبونتون و از حلقتون بیرون میاورد

خندیدم و کنار آزاده به دیوار تکیه دادم ، خوبی ـ محسن به
این بود که میشد از زیر زبونش یه چیزایی فهمید

چقدم این رضوی بداخلاقه! دفعه پیش که برای گزارش _
اومده بودیم موقع سوال پرسیدن به تته پته افتاده بودم ، اونم
پوزخند زد

یادِ خودم افتادم ، وقتایی که یاسین و سبحان و محسن ،
جلوی در خونه هامون فوتبال بازی میکردند و من به محض
گل زدن های هرکدوم ذوق میکردم و زبونم به تته پته میفتاد
... "تا بگم "گل

هرچقدر محسن و سبحان بهم میخندیدند ، یاسین فقط لبخند
!میزد... هرچند لبخند که نه ، یاسین فقط پوزخند میزد

با اومدن محسن به سمتی که ایستاده بودیم ، جلو رفتم و
مقابلش ایستادم

اخمی که روی پیشونیش بود ، بازتر شد

!منتظر بود تا سوالی بپرسم که منم پرسیدم

ممکنه این اتفاق به خاطر اختلاف هایی که بین دولت و _
سپاه افتاده ، باشه؟

محسن به وضوح رنگ چهره اش عوض شد

نه این چه حرفیه ، امنیتِ کشور ، همیشه اولیت هر _
سازمان و ارگان دولتی و خصوصیه
... پس اختلافی بینِ شما و _

!حرفم و قطع کرد

!! شما به جوابی که مدنظرتونِ نمیرسید _

نگاهش و با اخم و طولانی ازم گرفت و روبه بقیه
خبرنگارها گفت

سوالی نیست؟ _

روشو ازم گرفته بود ...دستم و جلوتر بردم تا ضبط و جلوی
دهنش بگیرم

میشه بگید تصمیمِ سپاه برای پاسخگویی به این اتفاق چیه؟ _
نیم رخس سمت چرخید و گفت

به زودی جواب دندان شکنی برای این اتفاق داریم که حتما _
.رسانه ای میشه

وقتی بهم اخم کرد ، فهمیدم که هرچی بپرسم جواب نمیده..با
اشاره ی آزاده که اونم متوجه شده بود ، به سمتِ مرتبه های
پایین ترِ این جلسه رفتیم و بیشتر برای کانال تلگرام و
. اینستاگرام ، گزارش تصویری تهیه کردیم

ساعت پنج بود که گزارش هارو نیمه رها کردم و دنبال غزل رفتم. مربیش گفت که از صبح ، مدام گریه کرده و بهونه گرفته ، بهشون گفتم که باید زودتر منو باخبر میکردند که پری سیما یا نگار و میفرستادم دنبالش. نه الان که صورت غزل از گریه ورم کرده بود و لب هاش خشک شده بود.

صورت غمگینش ، بی رنگ و رو به نظر میرسید، نتونستم بی خیال باشم و برای ویزیت پیش دکتر عمومی بردمش...گفت به احتمال زیاد گرما زده شده ، زود با مهدکودک تماش گرفتم و پرسیدم که امروز برای بازی ، بچه هارو حیاط یا بیرون بردند که متوجه شدم، امروز بیش از یک ساعت بچه های توی حیاط بودند .ولی بی تابی غزل ذهنم و درگیر کرده بود. باهام حرف نمیزد ، توی مسیر ، تمام راه و باهاش حرف زدم ، براش بادکنک خریدم و همونجا توی ماشین باد کردن و هر ده تاشو عقب ماشین گذاشتم ...همیشه اینکار خوشحالش میکرد...محمد گفته بود

بستنی خریدن و ماکت های بازی هم افاقه ای نکرد..عروسک های گردون و توپ های کوچیک هم ...همینطور

کولر ماشین و زیاد کردم و آب میوه رو بهش دادم. به زور از آب میوه خورد و دستشو روی لباسم که کشید ، فهمیدم شیر میخواد.

نزدیکِ خونه بودیم که ماشین و گوشه ی اتوبان نگه داشتم و به غزل شیر دادم. مژه هاش هی خیس اشک میشد و هی خودش با دستاش پاک میکرد.

...طاقتم طاق شد... زنگ زدم محمد

کجایی محمد؟_

سرساختمون_

آدرس بده غزل و بیارم ببیننت_

خارج شهرم نجوا...طوری شده مگه؟_

بغض چونه ام و میلرزوند اما خودم و نگه داشتم

غزل از صبح گریه کرده ، این مهد آشغال که شما معرفی _
..کردی یه زنگ نزده به من که زودتر برم دنبالش

شاید جایش ضرب دیده ، تو مهد کسی کتکش نزده باشه؟_

نگاهم به مژه های غزل افتاد و پلک هاشو بوسیدم

بردمش دکتر...بدنش کبود نیست ، گفت گرمازده شده برای _
همینم بی حاله

ببخشیدی گفت و چند لحظه ای با یکی از کارگرها مشغول به
حرف شد.

الو نجوا... من دارم راه می‌فتم ، میام دنبالش میبرمش پارک _
ارم

باشه پس ما میریم خونه که غزل هم یکم استراحت کنه _

ببین اگه فکر میکنی پارک ارم اذیتش کنه نبرمش؟ _

نه دکترش گفته خیلی هم گرم‌زده نشده ولی بی حالیش به _
خاطر گرماست. الان بهتره

باشه پس من تا هشت و نیم میرسم _

لگنِ آب خنکُ و وسط پذیرایی گذاشتم و در حالی که روی
مبل نشسته بودم پاهامو توش گذاشتم

غزل نشسته بود روی مبل رو به رو با اخم و ناراحتی نگاهم
میکرد ، یکم که پاهامو توی آب تکون دادم ، دلِ کوچیکِ
بچه ام هوس کرد و از مبل پایین اومد. پاهای کوچکیشو توی
لگن گذاشت و با پاهام آب ریختم روشن

خَنکِه _

لب هاشو بوسید و قربون صدقه اش رفتم

...آره فدات بشه مادر ، خنکه_

یکم که وایستاد و باهام آب بازی کرد با خستگی گفت
بشینم؟_

دامن کوتاه چهارخونه اش و از تنش درآوردم و نشوندمش
توی لگن...هر بار که پاهامو تگون میدادم خنده ای میکرد و
با ریختن آب روی فرش ، "اوه"ی میگفت و دستشو جلوی
دهنش میذاشت

دست از وسواسم برداشته بودم ...کمی که گذشت جرئت کرد
تا با دست های کوچیکش آب بریزه روی پاهام و از پاشیدن
آب به فرش و مبل نترسه

تمام لحظه هایی که با غزل بازی میکردم دلم میخواست کل
اون آب داخل لگن و یه نفس سربکشم. گرمای هوا و روزه
داری به حد مرگ بهم تشنگی داده بود

...ساعت نزدیک هشت بود که محمد اومد

غزل و حاضر کردم و شالم و روی سرم انداختم ، در که باز
شد ، همینکه غزل پدرش و دید با خوشحالی دست های
کوچیکش و بهم زد و "بابا" گفت

صورت خسته و ظاهر نامرتب محمد ، با دیدن شوق
غزل ، کمتر به چشم اومد

...قربونت بره بابایی_

غزل خودشو تو بغل پدرش انداخت و محمد نگاهم کرد
...این که خوبه حالش_

تکیه دادم به چارچوب در ، ضعف همه وجودم گرفته بود و
این لحظه های آخر سرگیجه ام اضافه شده بود
نشوندمش تو لگن آب ، یکم خنک شد بچه_

چشمامو بستم و دردِ مردمک چشم هامو با مالش پلک هام
کمی رفع کردم

ببرمش بیرون که بدتر میشه. الانم هوا دم داره_

غزل صورتشو کنار پدرش گذاشته بود و شعر جدیدی که
مهدکودک بهش یاد داده بود و زمزمه وار و با غلط های
فراوون میخوند

!نگاهم و از غزل به محمد رسوندم که داشت بهونه میآورد
بگو خسته ام حوصله پارک ارم ندارم_

اخم هاش آنی توی هم رفت و با عصبانیت کفش هاشو به
کمک همدیگه درآورد و جلوی چشم های عصبانی و متعجبم
، داخل خونه شد

!پرویی نجوا_

از کنارم مثل برق و باد رد شد و یک راست داخل
آشپزخونه رفت

کفری شدم از دستش... شاید به خاطر گشنگی بود که عصبانی
شدم و شاید به خاطر این رفتارهای محمد که تمومی نداشت
دیگه روزه ام نمیگیری پسر حاجی؟ _

لیوان آب درست نزدیک دهنش متوقف شد، دست به سینه
نگاهش میکردم و خیره به صورتم مونده بود

دستش حرکت کرد و آرام لیوان و روی میز گذاشت

کاش وقتی عصبانی میشدی ، یا حرصت در میاومد ، _
زبونت به لکنت میفتاد! اینجوری کمتر ازت متنفر میشدم
!نجوا

شنیدن تنفر محمد رضا لبخند روی لبم آورد

منه احمق و بگو دیروز نگرانت شده بودم ... حاجی گفت _
! لال شده بودی

لبمو گزیدم و غزل و روی کابینت آشپزخونه گذاشت و لیوان
آب و نزدیک دهن غزل برد. صدای قلپ آب خوردن غزل
...همزمان شد با تک خنده های محمد رضا

البته وقتی میترسی و یه کلمه رو چندبار میگی ، حقیرتر به _
! نظر میای...این حالتو همیشه دوست داشتم

پوفی کشیدم و کف دستم و روی پیشونیم گذاشتم و به خنده
اش نگاه کردم

اگر عصبانی هستی که تو رو الکی کشوندم اینجا ، بهتره _
باور کنی که اشتباه کردی. غزل حالش خوب نبود ، فکر کردم
تو رو ببینه بهتر میشه

نفس آرومی کشید و در حالی که لیوان و روی کابینت
میگذاشت ، گفت

بحث و چرا عوض میکنی؟_

پلک هام و بستم و شمرده شمرده تاکید کردم

...دهنت و ببند محمد_

... وقتی پلکم و باز کردم ، صورتش رو به روی غزل بود

بابا ت..تورو ددّوس دارره_

غزل غش غش خندید و محمد به مسخره کردنم ادامه
داد...نمیدونم چه مرگش شده بود...آخرین باری که ادای
حرف زدنم و درآورد و مسخره ام کرد ، وقتی بود که غزل
!و هشت ماهه باردار بودم

به سمت اتاق رفتم... برعکس محمد که میدونستم چقدر داره
حرص میخوره و عصبانیه ، من اما آروم بودم

چادرم و از روی تخت برداشتم و سوییچ ماشین و از توی
کیفم پیدا کردم

تشریف میبرید؟_

کش چادرم و روی سرم میزون کردم و پشت به محمد و
غزل درو باز کردم و به محمد با لحنی جدی گفتم

خواستی بری ، زنگ بزنم برگردم خونه_

هنوز پامو کامل از خونه بیرون نداشته بودم که گفت

!فکر کن دو سه روزی هستم_

بی حرکت ایستادم... نیم رخ شدم به سمتش ...حالش خوب
!نبود

خواستم حرفی بزنم ، ولی غزل که پدرشو صدا زد ، محمد
نگاهشو ازم گرفت و غرق بوسه ی غزل شد.، دلم میخواست
جای محمد گفتن ، یکبارم شده ، منو صدا بزنه

در و آروم بستم و تصویر خنده ی محمد و غزل ، پیش چشم
هام تار و مات شد

یک ساعت از افطار گذشته بود و من هنوز توی ترافیک
بودم...فرمون و رها کردم و پشت ترافیک ، سرم و به شیشه
... تکیه دادم

برای صفحه ی اینستاگرامم عکسی از ساعت ماشینم انداختم
و زیرش نوشتم "آدم ها آنقدر زود عوض میشوند که تو
فرصت نمیکنی ، به ساعت نگاه کنی و ببینی چند دقیقه بین
دوستی ها و دشمنی ها فاصله افتاده است

."

توی همون ترافیک گیر کرده بودم که دوباره صفحه ام و باز
کردم و نزدیکِ دویست تا کامنت و پشت سرهم
خوندم...میونِ کامنت ها محبت آمیز ، کامنت های فحش و
! دری وری هم بود...حتی تبلیغ کانال های مزخرف
اونایی که باید حذف میشد و بلاک کردم و گوشه و روی
صندلی انداختم

عروسکِ زردِ غزل ، روی صندلیِ کنارم بود...برش
داشتم و بوش کردم

توی همون ترافیک لعنتی ، با وجود گشنگی ضعف ، کیک و شیرکاکائویی که خریده بودم از گلوم پایین نرفت. میشناختم خودم و... تا بغضم باز نمیشد ، راه این گلو بسته میموند

گوشیم و باز کردم و یه عکس از غزل که خیلی دوشش داشتم و توی اینستاگرامم پست کردم... اینبار برای دخترم نوشتم خوشحالم به حرفم گوش نمیکنی ، خوشحالم که بی محلی " میکنی ، این رفتارت و میپسندم ، نشونه ی خوبیه ، خوب بزرگت کردم! کوچولو... به تو یا دادم که فقط حرف های دلت و گوش کنی و بس... راه درست برای بچه ها ، هیچوقت راه "!! پدر و مادرشون نیست... هیچ وقت

عکس و که ارسال کردم ، مسیر کمی باز تر شد و ترافیک روون تر... به محض رسیدنم به یکی از خروجی ها ، از اتوبان بیرون اومدم و تصمیم گرفتم خونه ی آقاجون برم. حتما باید فکری به حال سوال و جواب های مادر جون میکردم ، اینکه چرا غزل همراه نیست... چرا بی خبر رفتم اونجا... بالاخره اونم مادره ، کافیه چشم هام و ببینه و بفهمه که دخترشو مسخره کردند!! اونم کسی که یه روزی ادعا میکرد عاشق تر از اون روی زمین نیست... محمد حرمت لحظه های خوبمونم نگه نداشت

محکم تر از اونم که به خاطر مسخره شدنم توسط محمد ،
بزnm زیر گریه! جلوی خونه ی آقاجون که پارک کردم ،
آیینه ماشین و پایین دادم و دستی به صورتم کشیدم ، به نظر
نمی اومد که کسی مسخره ام کرده باشه و من بغضم گرفته
باشه!

با اعتماد به نفس از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم ،
پدرم از پشتِ آیفون قربون صدقه ام رفت و همینکه لب هام
روی هم کشیده شد و برجستگی های گونه ام به سمت بالا
اومد ، یکم چشم هام تار شد! گمونم اون پشت مشتها ، نشسته
باشن منتظر!

لبخندم و جمع کردم و داخل شدم....سفره ی افطارشون توی
حیاط پهن شده بود و مادرم روی تخت نشسته بود که با دیدنم
بلند شد

سلام مادر ...این ورا؟؟_

مجبور بودم که لبخند بزnm ...که گونه هام بیان بالا...که چشم
...هام ریز بشه و پلک هام ، بهم نزدیک تر

مادر جون ، میخوای برم؟_

آغوششو باز کرد و با خنده گفت

نه دورت بگردم ، _

خودم و توی آغوشش انداختم و یاد آخرین باری افتادم که
!...بغلش گریه کردم... غزل و باردار بودم

پس غزل کو؟_

بدون اینکه چشم هامو ببینه ازش دور شدم و سر سفره ی
افطار نشستم

پیش باباشه و روجک ، ببینم چیزی برای من گذاشتین؟_

سفره رو باز کردم و سکوتِ مادرَم و نادیده گرفتم! نونِ
سنگکی که هنوز داغ بود و برداشتم و پنیر و کره ای توش
گذاشتم. همینکه که لقمه رو دهنم چیوندم ، بابا سینی به دست
از پله های خونه پایین اومد و داخل حیاط شد. به احترامش
بلند شدم و با دهن پر سلام کردم

بشین دخترم... بشین افطار کن_

... نشستم روی زمین و سرم و بوسید

چرا اینقدر دیر افطار کردی؟_

باید میگفتم که یه چیزی تو گلوم گیر کرده بود مثل بغض... که
وقتی مادرَم و بغل کردم... وقتی پدرَم سرم و بوسید ... آب
اشد!

کار داشتم آقاجون ، میدونید که اوضاع از چه قراره؟_
با ناراحتی سری تکون داد و نفسشو محکم بیرون فرستاد
خدا لعنتشون کنه ، _

یکم عقب رفتم و سرم و روی شونه اش گذاشتم...از کارم
خنده اش گرفت

دختر بابا ، شده شبیه بچگی هاش...میبینی خانوم ، بزرگ _
بشو نیست

خانوم جون ، از روی تخت پایین اومد و سر میز نشست.یه
جوری نفسشو بیرون فرستاد که پشتش هزار جور حرف و آه
بود...برام لقمه نون و پنیر و گردو گرفت و دستم داد

پای چشمت گود افتاده...بیشتر به خودت برس مادر...پیش _
خودم بودی خیالم راحت میشد

بازم حرف های همیشگی مادرم شروع شد.نگاهی به چراغ
خاموشِ خونه ی نگار انداختم
نگار نیست؟_

بابا دستشو دور شونه ام انداخت
نه...خونه ی خواهرِ آقا مرتضی دعوت بودن افطار _

گاز آخر و به لقمه ی مادرم زدم و چاییم و خوردم...ضعف
...داشتم هنوز ولی میل به خوردن نه

کمک مادر جون کردم و ظرف هارو داخل خونه
...بردم. هرکاری کردم نداشت بشورمشون

وقتی برگشتم به حیاط...آقاجون و دیدم که لابه لای درخت ها
، روی یه قالی کوچیک ، نماز میخوند. برگشتم خونه و وضو
گرفتم ، پشت سر آقاجون ایستادم...با اینکه نمیشد به جماعت
خوند ، اما همینکه موقع هر قنوت ، قامتشو جلوم میدیدم ،
...پشتم گرم میشد به بودنش

بعد نماز ، با هر جون کندنمی بود به مادرم و آقاجون گفتم که
امشب و پیششون میمونم و احتمال داره ، یکی دو روز آینده
هم همینجا باشم. بیخود نگران بودم ، وقتی بهونه ی نزدیکی
خونه ی آقاجون و به دفتر روزنامه مطرح کردم ، هیچکدوم
مشکوک به حرفم نشدند ...اتفاق پیش اومده و رفته و آمد
...مدام به دفتر روزنامه شد بهونه ام

خب بگو ببینم ، جلسه اتون چطور پیش رفت؟_

توی فکر بودم ، برای همین پرسیدم

جلسه؟_

... با سران سپاه و_

تازه متوجه شدم منظور بابا از جلسه چیه
به ما که نگفتن ! فقط یه مشت حرف های تکراری که از _
...تو کانال های تلگرامم میشد فهمید
با شیطننت نزدیک آقاجون شدم و ابرو هام و بالا فرستادم
بازنشسته ی محترم و عزیز ، شما از تصمیم گیری رفقای _
تازه کار خبر داری؟
مردونه خندید و دستی به گونه ام کشید
دست بردار دختر...این خبرهارو باید از محسن بگیری که _
!اونم سرش بره ، قولش نمیره
با ناامیدی ، تکیه ام و از شونه ی آقاجون گرفتم
...محسن سایه ام و با تیر میزنه ، فعلا نرم طرفش بهتره _
خنده های آقاجون طولانی تر شد
میدونم ، شکایتتو پیشم آورد _

[کانال رمان های دریا دلنواز Forwarded from]

چشم و ابرویی اومدم و با حرص گفتم
بدم میاد وقتی این همه آدم دور و اطرافم هست ولی _
هیچکدوم نم پس نمیدن که منم یه خبر خوب از خودم بنویسم

آقاجون سری تکون داد و با اشاره ی چشماش ، گفت
... اخبار و بزن ببینیم_

تک خنده ای زدم و تلوزیون و براش روشن کردم...خودش
موثق ترین خبرها رو داشت اما باز بدش نمی اومد دروغ
! بشنوه

!به همه بی اعتماد نباش نجوان_
... از اینکه فکرم و خوند ، خنده ام گرفت
!چشم...پس منم اخبار وطنی گوش میدهم_
نشستم کنارش و باهم اخبار و گوش دادیم

صبح اولِ وقت راهی دفتر روزنامه شدم.دیشب و تا خود
صبح بیدار بودم ، با اینکه گشنه ام بود ولی برای سحری هم
، چیزی نخوردم...فقط بازی بازی کردم تا مامان دست از
...اصرار برداره

گزارش هارو تکمیل کردم و به گروه ویراستاری تحویل
دادم ، روز پرکاری رو داشتیم ، از هر طرف یه گزارش ،
یه خبر ، یه کلیپ ، یه مصاحبه...باید یا برای کانال آماده
...اشون میکردیم یا برای خود روزنامه ،

ساعت کاریم که تموم شد ، یک ساعت اضافه کار بیشتر نمودم چون حالا که قرار بود خونه ی آقاجون بمونم ، باید سر ساعت رفت و آمد میکردم تا کسی ، بهونه برام جور نکنه.

توی اتاق نشسته بودم و صدای حرف زدنِ نگار و میشنیدم ، مدام از مامانم علتِ موندن منو میپرسید و اینکه چرا غزل همراهم نیست... دوباره بحث طلاقم و پیش کشیده بود و خدا خدا میکردم که آقاجون زودتر بیاد خونه

غلّتی روی تخت زدم و تلگرام گوشیم و باز کردم... میتونستم ! حدس بزنم عکس هایی که محمد برام فرستاده ، چیه

چیدمان خونه رو تغییر داده بود... یه ملافه سفید وسط پذیرایی پهن کرده بود و با دخترش ، در حال فیلم دیدن و غذا خوردن ، عکس انداخته بود و فیلم گرفته بود. آخرین فیلمی که فرستاده بود و باز کردم... غزل با یه شرتِ سفید ، تو خونه میدوید و میخندید... یکی دوبار افتاد زمین ولی زود بلند شد ، چون محمد مثل من "یا علی" نمیگفت و جیغ نمیکشید... به غزل استرس نمیداد چون مادر نبود

محمد برای غزل شعر میخوند و غزل با ذوق ، اسمشو میگفت... آخرای فیلم بود که محمد از غزل پرسید "دلت برای "نجوا تنگ شده؟

نیم خیز شدم روی تخت... غزل پشت مبل رفت و "دالی"
گفت...

ناامید شدم ولی محمد دوباره ازش پرسید... "دلت برای مامان
"تنگ شده؟"

دوربین و جلوتر برد..پیش چشم های دخترم که زل زده بود
به پدرش...نفسم توی سینه حبس شده بود که سرشو بالا و
پایین کرد و گفت "آرّره

اشکم پایین افتاد ...دخترم دلش برام تنگ شده بود...دوسم
!داره خب

خوشحالی حرفی که غزل زده بود ، بهم ذوق داد ، از اون بی
...حالی دراومدم و رفتم پیش مادرم و نگار

چشم نگار که بهم افتاد ، شروع کرد به سوال پرسیدن...چی
شده و چی نشده...چند روز قراره بمونم و چرا خونه رو
خالی گذاشتم.چون حال خوب بود از هیچکدوم سوالاش
ناراحت نشدم...به همشون طوری جواب دادم که جواب
دلخواهش و گرفته باشه و بی خیال بشه

سبزی های تازه رو کنار مادر جون پاک کردم و براش از
غزل شیطنت های غزل گفتم که چقدر شبیهم شده. پشت هر
جمله ام ، نگار نوچ نوچی میکرد و تقصیرم و یادم مینداخت
با رفتنِ مادر جون به اتاق ، با التماس و لبخند پیش نگار
...رفتم

تو رو خدا جلوی مامان هی نگو... بغض میکنه. میدونم _
خواهری... میدونم برام مادری کردی... میدونم نگران
غزلی... ولی تو رو خدا مراعات منو نمیکنی ، مراعات
مامان و کن

ابرویی بالا انداخت و میوه هارو توی یخچال جا داد
تو همیشه کاری و کردی که دلت میخواست ، همه ام بله _
!قربان گوی تو بودن!! گند زدی به زندگی خودت و ما
پلک هام و روی هم فشار دادم و با صدای پایینی پرسیدم
زندگی شما دیگه چرا؟ _

پوزخندی زد

مریضی بابا و پا دردِ مامان از کی شروع شد؟ از وقتی _
جنابعالی بحث طلاق و پیش گرفتی... کم سر یاسین مارو
حرص دادی و با آبروی بابا بازی کردی؟ درس عبرتت نشده
...بود که با محمدم

وای نگار...تو واقعا روزه ای؟ چجوری جون داری که _
اینقدر حرف بزنی؟

سری تگون داد و گفت

!...آره روزه ام...چون مسلمونم...حلال و حروم سرم میشه _
اخم هام توی هم رفت چون ، به نظر می اومد حرفی میخواد
...بزنه که

منظورت چیه نگار؟ _

نگاهی به در اتاق انداخت و با خنده ای گفت

تو خونه ی محمد داری زندگی میکنی! میاد و میره...! _
الانم با غزل همونجاست! چی شد این دفعه خونه رو خالی
کردی؟

مات موندم...گیج و ویج...نگار از کجا فهمیده بود؟ اگر
میدونست چرا از مادرم مدام سوال میپرسید...اگر به کسی
بگه...آقاجون...محسن؟

چیه میترسی به آقاجون بگم؟ چرا به آقاجون؟ به محسن _
!!بگم که دهن تو پر از خون کنه ، دختره ی بی آبرو

چشم هام گرد شد میشه...اونقدر توی شوک بودم که سلام _
آقاجون و بی جواب گذاشتم

اذان که زده شد ، چاییمو با خرما خوردم. انگار مسخم کرده باشند ، صداها رو نمیشنیدم ، مگه اینکه لبخونی میکردم. به زور چند کلمه میزد...الکی میخندیدم... جرئت نداشتم نگار و نگاه کنم! باید اون و یه تهدید میدیدم ...مثل بار قبل...اول اون فهمید که محمد منو طلاق داده و من نمیخواستم جدا شم...حالا ایندفعه...این ماجرا که آبروریزیش بیشترم بود و فهمیده.

تتم از داخل میلرزه ولی خودم و محکم نگه داشتم. کاش از اول ، این حرف و حدیث ها ، این زیرنظر گرفتن ها ، این سوال و جواب پس دادنا ، این باید و نباید ها رو به جون میخریدم و برمیگشتم توی همین خونه ، عوضش الان گوشتم زیر دندون نگار نبود! ...دهن خشکم و با چایی ِ سردم تر کردم.

شوهر نگار ، نمازش تموم شد و کنار آقا جونم نشست راستی حاج آقا ، امروز آقای رضوی و دیدم ، اومده بودن _ حجره به هوای شما ، نمیدونستند سال هاست خودتون و !بازنشسته بازارم کردید

با شنیدن اسم پدر یاسین ، قلبم ریخت! خانواده اشون اومده بودن تهران؟

خیلی منتظر جواب سوالم نمودم چون پدرم همه چی و پرسید...بعید میدونستم محسن حرفی از آقاجون پیش یاسین!! نزده باشه...البته که یاسین هیچوقت جایی که باید ، نبود لابد این مدت اونقدر دیر به دیر به خانواده اش سر میزده که وقت نمیکرده یا یادش میرفته خبری از ما بهشون بده.نمیدونم...شاید محسن دلش نمیخواسته از ما و خانواده امون بر اش بگه.

آقامرتضی گفت که شماره ی خونه امون و به رضوی داده...هنوز دلهره ی حرف های نگار و داشتم که رو به روی شوهرش نشست و گفت

یاسین و دیروز اخبار نشون میداد ، چقدر این پسر ماه _ ...بود...بعد سبحان ، کار خدا بود که شهید نشد

همون لحظه مادرم کنارم نشست و گفت

خدا برای حاج خانوم نگه دار. این پسر و...آقا بود _

وقتی مادرم و نگاه کردم دیدم که توی فکر...حرفی که زد برعکس نگار ، تیکه و متلکی به من نبود...انگار حرف دلشو یهو به زبون آورده بود

ما منتظر بودیم یاسین شهید شه ، بیچاره برادرش شهید _
!!شد

تک خنده ی نگار و نگاه خیره اش ، از روی صندلی بلندم
...کرد...امروز قصد کرده بود منو به کشتن به حرفاش

چادرِ تو خونه ایم و از سرم برداشتم و چادر سیاهم و سر
کردم.مامانم که دنبالم اومده بود ، ازم خواست ، از خر
شیطون پیام پایین و جلوی آقا مرتضی کاری نکنم

منم میخواستم به حرفش گوش بدم...اگر میموندم ، اتفاقی
!!میفتاد که نباید میفتاد

آقاجون اما تا دم ماشین باهام اومد...اصرار کرد که بمونم
ولی خواهش کردم که اصرار نکنه...باید میرفتم

گذشته و حال ، ته یه خیابون بن بست ، بهم رسیده بودند و
یقه ی همو سفت چسبیده بودند...زورشون بهم میچربید...فقط
این وسط من بودم که از هر طرف مشت میخوردم

کنار خیابون ماشین و نگه داشتم و کولر و روشن کردم.به یه
حالی رسیدم که دیگه گریه ام نمیگیره...من گریه هام و کرده
بودم.

همون وقتی که با دودلی ، با یاسین نامزد شدم و شب تا صبح
، منتظر بودم که از عراق خبر شهید شدنشو بیارن! گریه هام
و همون وقت کرده بودم وقتی که به یاسین گفتم بین عشق
اولش و من یکی و انتخاب کنه و اونم انتخاب کرد...این همه

سال گذشته... یاسین زنده است... مجروح شد ولی شهید نه!
برای اینکه جلوی بقیه آبروریزی نشه ، بهش گفتم به کسی
نگو که تو انتخابم نکردی... قرارمون شد ، به همه بگیم که
من به خاطر ترسم از شهید شدن یاسین ، نامزدی و بهم
زدم... به نوعی واقعیت همین بود. اگر اون ترس و دلهره رو
از کار یاسین نداشتم... شاید زندگیمون طور دیگه ای پیش
میرفت

سرم و روی فرمون ماشین گذاشتم و صدای زنگ موبایلم ،
بلند شد

شماره ی پری افتاده بود... باز مادرم بهش خبر داده بود که
چی شده! به پری خیلی حسودیم میشه... با اینکه بچه دار
نمیشه ولی پای محسن و انتخابش وایساده... نمیترسه از شهید
شدن محسن... نمیترسه از تنها موندن خودش... ولی من
ترسیدم

وقتی ام که نامزدیم بهم خورد ، بعد یه مدت ، محمد بهم
معرفی شد. توسط یکی از اقوام که همسایه ی اونا بود... محمد
باید و نباید های خانواده ام و نداشت... خودش میگفت من توی
همه چی حد وسطم... خوشحال بودم کسی اومده خواستگاریم
که به سرسختی یاسین نیست... لازم نیست نگاهم و بنذارم
پایین وقتی که نامحرم میبینم ، لازم نیست چادر سر کنم و

لباس تیره زیر چادر بپوشم که جلب توجه نکنه...درسته که
زمان یاسین ، همه ی این عقایدشو با جون دل قبول کرده
بودم ولی بعد کنار گذاشتم...یه جورایی لج کردم

بابا خیلی به ازدواج با محمد راضی نبود ، غیر مستقیم هم
بهم گفت ولی من...مخالفت های محسن و یادمه ، وقتی که
برای تحقیق رفته بود و بهش گفته بودن این پسر حاجی ، با
بقیه اشون فرق میکنه و خیلی مومن نیست

منم همینو میخواستم ، کسی که از پایه مومن باشه ولی نه
مثل یاسین و برادرم سرسخت ...زمان یاسین ، از اونور بوم
افتادم و زمان محمد از این ور...پیچ پیچ های محمد روم تاثیر
گذاشت و چادرم و برداشتم چند بار محسن مچم و
گرفت...حتی نگار...با اینکه به آقاجون گفته بودند ولی چون
هربار این سمتی که می اومدم ، چادر سر میکردم ، آقاجون
!به روم نیورد...حتی مادرم

ماشین و راه انداختم و سمت خونه ام رفتم...باید محمد بهم
!میگفت که نگار از کجا فهمیده

...اون بهم قول داده بود که هیچکس نفهمه ...هیچکس

سر و صدایی از داخل خونه نمی اومد ، فکر کردم شاید رفتن
بیرون...کلید و توی قفل چرخوندم و آروم درو به سمت خودم
کشیدم

در که باز شد ، خونه كاملا تاریك بود.كفش هامو توی
جاكفشی گذاشتم و كش چادرم و از سرم برداشتم.دستم و ستم
كلید برق كه بردم ، تازه چشمم به محمد افتاد ...روی كاناپه
دراز كشیده بود و ساعد دستش روی چشم هاش بود ، جلوتر
كه رفتم متوجه شدم از غزل خبری نیست ، توی همون
تاریکی به سمت اتاق غزل رفتم.نمیدونم چرا محمد عادت
داشت غزل و شب ها جدا از خودش بخوابونه...لای در
اتاقش و باز كردم...دخترم روی تختش مثل یه عروسك
خوابیده بود

داخل شدم و آروم كنارش روی تخت دراز كشیدم...پاهام و
توی زانوم جمع كردم تا بتونم فقط چند دقیقه كنارش دراز
بكشم و به هیچی فكر نكنم

صدای نفس كشیدنشو كه میشنیدم ، دلم آروم میگرفت.يكم كه
گذشت چشمام سنگین شد و خوابم برد

!نجوا...نجوا؟_

با صدای محمد ، پلك هام و باز كردم ...اولین چیزی كه
...دیدم ، مژه های بلند غزل بود

کی اومدی من نفهمیدم؟_

خم شده بود سمتم...بدون اینکه نگاهش کنم ، گفتم
برو عقب ، _

کمرشو که صاف کرد ، بلند شدم ، بوسه ای به صورت
غزل زدم و از تخت پایین اومدم

پشت سرم راه افتاد

...بد نباشه یه وقت ، نصفه شب ! من و تو...نامحرم _

...از اتاق غزل که دور شدیم ، برگشتم به سمتش

خوشحالی که همه فهمیدن ، من تو خونه ی تو دارم زندگی _
میکنم؟

از لابه لای دندان هام اسمشو صدا زدم

محمد...مردونگیِ تو همین بود؟ _

نباید اشکم میریخت ، نباید گریه میکردم ، ولی اشک
! هام....لعنت به من

چشم هاش گرد شد و با خستگی و خواب آلودگی که توی
صورتش مشهود بود ، نگاهم کرد

چی داری میگی؟ _

نفس عمیقی کشیدم و با حرص اشک هام و پاک کردم و توی
تازیکی زل زدم به چشم های تیره اش

خودت و نزن به اون راه...طاقة نیاوردی و تلافی کردی؟_

لبه های پیرهن سفید مردونه اش و کنار زد و دست هاشو
توی جیبش فرو کرد

چی داری میگی نجوا؟ من به کی گفتم..چی گفتم؟ ..یه _
دستی میخوای بزنی که منو دیوونه کنی؟

دلم میخواست سرش جیغ بکشم و داد و هوار راه بندازم ولی
به خاطر غزل که خواب بود ، سعی کردم خودم و کنترل
کنم.

نگار امروز بهم گفت که همه چی و میدونه ...اینکه تو _
میای و میری...اینکه این خونه برای توئه! همه چی و میدونه
!محمد

دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و از کنارم رد شد
یه دستی زده! شماها خانوادگی اینجوری از آدم حرف _
...میکشید ، اصالتا شگردتونه

رفتم به سمتش و درست وقتی که در بالکنِ بزرگِ خونه رو
باز کرد سد راهش شدم

عوضی ، مرد باش بگو از دهنم در رفته ، بگو از قصد _
گفتم...چرا زیرش میزنی؟

بلند جیغ زدم

!عوضی_

برگشت و به سمت اتاقِ غزل نگاه کرد و مچ دستم و گرفت
و بردتم داخل بالکن ، دستم و که رها کرد ، تعادلم و از دست
دادم ولی ، لبه ی بالکن و گرفتم و نگه داشتم

صورتِ سرخ شده اش جلوی صورتم قرار گرفت و غرید
صداتو بیار پایین ، غزل میترسه_

کف دست هام و روی صورتم فشار دادم و ناله کردم

...ای خدا_

چند دقیقه ای توی همون تاریکی که برای خودم ساخته بودم
، ایستادم...بی صدا گریه میکردم و محمد ، هر بار که سعی
میکرد با قسم و آیه خوردن هاش بهم ثابت کنه که هیچکس
خبری نداره ، باز هم افاقه نمیکرد

بدنم روی دیوار سر خورد و کف بالکن نشستم...روی
صندلیِ انتهاییِ بالکن نشسته بود و آرنج دست هاشو
سرزانوهاش گذاشته بود

به جونِ غزل من به هیچکس نگفتم. حتی به سرایدار اینجا _
گفتم که خونه برای خانومه! نگار بهت یه دستی زده. توام
...خودت و لو دادی

یه دستی نزده بود... دفعه پیشم همینطور شد و محمد هم همین
حرف هارو زد... ولی یه نفر به نگار دقیق و درست همه چیز
...و گفته بود

چطور نگار، توی این دو سال یه دستی نزد؟ یگی بهش _
گفته . من مطمئنم

سری تگون داد و پا رو پا انداخت
طوری نشده... این خونه به نام غزل _... اگر فکر میکنی به _
. همینم گیر میدن ، به نام... تو میکنم
... زانوهام و خم کردم
کی به نامش کردی؟ _

از روی صندلی بلند شد و قبل از خارج شدن از بالکن ، گفت
یه ماه پیش... وقتی که دعوا مون شد و میخواستی بری... به _
. نام غزل کردم که راحت باشی
سرم و به دیوار تکیه دادم
پس چرا بهم نگفتی؟ _

ایستاد و در حالی که دستش به دستگیره در بود ، نگاهم کرد
وقت نشده بود باهات حرف بزنم. الانم به خواهرت همینو _
بگو... اگر پای رفت و آمد منم پیش کشید بهتره بهت بگم که
چند وقت پیش اتفاقی پدرت و دیدم. "آقاجون"! تو حرفا گفتم
که چند باری اومدم دم خونه و غزل و بردم. میتونی به همون
... حرفا استناد کنی

...سرم و پایین انداختم و پلک هام و روی هم گذاشتم
میخوای روزه بگیری امروز؟ _

با همون پلک های بسته جوابشو دادم
امروز با دیروز چه فرقی داره که نگیرم؟ _

توی سرم ، نقشه میکشیدم که اگر نگار به محسن ، ماجرا رو
گفته باشه ، چطور جمع و جورش کنم. همینکه خونه قبل از
این ماجرای من و نگار به اسم غزل شده ، خودش میتونه
ثابت کنه که من دروغی نگفتم و از یه طرف ، حرفی که
محمد به آقاجونم زده بود ، میتونست از دلخوری احتمالی
پدرم کم کنه

روی چمن مصنوعی بالکن دراز کشیدم و یه دستم و زیر
سرم گذاشتم. محمد هرچه زودتر با شیرین ازدواج میکرد
برای من بهتر میشد. قطعا با وجود حساسیت هایی که از

شیرین شنیدم ، محمد جرئت نمیکرد مدام اینجا بیاد و
بره...درسته یه ماهه اینجا نیومده بود ولی همینکه دیدار هاشم
با غزل کمتر میشد ، به نفع من بود...غزل عادت میکرد به
...نبودن های محمد...منهم عادت میکردم به بدقلقی های غزل

هرچند که وقتی محمد و شیرین زیر یه سقف برن ، همین
حمایت های نصفه و نیمه ام از جانب محمد قطع میشه و شاید
این عرج و قربی هم که پیش حاجی دارم ، با اومدن عروس
تازه از بین بره

نمیدونستم ساعت چنده و وقت دارم تا برای خودم سحری
مفصلی درست کنم یا نه...اما حالا که یکم خیالم راحت شده
!بود ، بدم نمی اومد یه پرس غذای خوب بخورم

از روی تنبلیم ، بلند نشدم...البته سر و صدای کمی از توی
خونه می اومد...دوباره داشت چشمام سنگین میشد که محمد
...اومد توی بالکن

سفره ی روی میز و برداشت و کف حیاط پهن کرد...نگاهم
نمیکرد ...انگار که اصلا من نیستم.البته که من بی این بی
توجهی عادت داشتم.دو سال آخر زندگیم ، محمد دیگه منو
...نمیدید

با یه سینی بزرگ اومد توی بالکن و صدام زد

...پاشو سحری بخور_

سرجام نشستم و کنجکاوانه نگاه کردم

توی سینی ، دو تا بشقاب تخم مرغ بود...برای خودش عسلی
درست کرده بود و برای من توی ماهیتابه انداخته بود

وقتی کنار تخم مرغ ها حلیم دیدم ، نیم خیز شدم

اون حلیمه؟_

...فقط سرتکون داد و رفت داخل خونه

چهارزانو به سمت سفره رفتم و یه تیکه نون سنگک داغ و
زدنم توی حلیم...نون توی دهنم بود که محمد با چایی و شکر
اومد توی بالکن و رو به روم نشست

با همون دهن پر پرسیدم

میخوای روزه بگیری؟_

با اخمی که روی صورتش خالکوبی شده بود!! جواب داد

نه...معه درد دارم نمیتونم_

زل زد توی چشمام و ادامه داد

!دکتر روزه گرفتن و برام حرّام کرده_

دوباره ادامو در آورد...! ناراحت نشدم چون ، تحملِ مسخره کردن های محمد ، ساده تر از تیکه و متلک های قوم و خویش برام بود

چند تا لقمه رو با اشتها خوردم و هر لحظه ، به این فکر میکردم که نگار ممکنه چطور خبر و به آقاجون یا محسن بگه.

میگم محمد...اگر نگار ، از طرف خودش یه حرف هایی و _ به آقاجون بزنه ، تو میتونی به حاجی بگی که جمعش کنه؟ قاشقی که باهاش ، چایی شیرینش و هم میزد ، توی سینی انداخت و لیوانشو نزدیک دهنش برد

حاجی نه...ولی اگر اتفاقی افتاد به خودم خبر بده ، با _ محسن و آقاجون حرف میزنم. الانم اجازه بدی این سحری و که کوفت کنم ، میرم! دیگه ام توی این خونه نمیام...خوبه؟ قسمتی از نون زیر دندونم بود که با دست نصفه ی دیگه رو کشیدم و با ناراحتی نگاهش کردم

...وقتایی که من نیستم مشکلی نیست بیای اینجا پیش غزل _ میترسم تک تیراندازهای آقاجون و داداشت ، همین الانم _ وسطِ پیشونیم و هدف گرفته باشند

...یهو زدم زیر خنده

نگران نباش... اونقدر ترکش هاشون بهم خورده که الان _
جای سالم ندارم... به توام کاری ندارن ، چون دینِ ما... چون
عُرفِ ما... بابت هراتفاقی ، زنِ خونه رو مقصر میدونه ،
نه مرد! ...توی خانواده ما هم همینطوره. اگر قراره تیری به
!کسی بخوره ، به من میخوره.. نه تو

گوشه ی لبش پوزخندی زد و گفتم

.امیدوارم باش که خطری دور و ورِ تو نیست _

سرش پایین بود که بلندش کرد و خیره به چشم هام شد

نمیتونم امیدوار باشم. چون مسائلِ مادر بچه ام ، به منم _

!مربوط میشه ، مگه تصمیم بگیری ازدواج کنی

با شنیدنِ کلمه ی "ازدواج" غمگین خندیدم و نگاهم و ازش
گرفتم.

!چقدرم من سوابقِ خوبی توی ازدواج هام داشتم _

مثل خودم خندید و گفت

!!اولی که یه نامزدی ساده بود... نبود؟ _

لقمه رو روی سفره گذاشتم و با دلخوری نگاهش

کردم... همینکه خواستم حرفی بزنم ، لقمه رو برداشت و

سمتم گرفت

ادامه اش نده نجوا...الانه که اذان بزنه..سحریتو بخور_

تیتیر سرمقاله ی جدیدم که تایید شد ، از دفتر روزنامه بیرون
اومدم...یک ساعت زودتر دنبال غزل رفتم ... به پارکی که
نزدیک خونه ی آقاجون بود بردمش ...حسابی رنگ و روی
....دخترم عوض شده بود و خوشحال بود

چون نزدیک خونه ی آقاجون بودیم ، دلم میخواست یه سر
بزنم تا بفهمم تصمیم جدید نگار چیه؟ یا اینکه آقاجون از
ماجرا بویی برده یا نه...تا جلوی خونه هم رفتم ولی نتونستم
.انگشتم و روی زنگ فشار بدم

برای همین راهی خونه ی محسن شدم تا از پری سیما کمک
.بگیرم

از محسن چه خبر؟_

نیست...دو روزه یه ساعت خونه نیومده_

آماده باشن لابد_

آره ...حالا قراره امروز بیاد ، از صبح که خبری ازش _
نیست ...تلفنم نمیزنه منو از دلشوره دربیاره
لبخندی به صورتِ نگرانش زدم و گونه اش و بوسیدم

اونموقع که همسر پاسدار انتخاب میکردی فکر اینم _
میکردی عروس جان...همسرِ شما جان بر کف به حساب
میاد ،

سرشو روی شونه ام گذاشت

توی دلم و خالی نکن نجوا...خودم روز و شب دارم به _
همین فکر میکنم...به این که زبونم لال اتفاقی براش
... بیفته...مثل همین دوستش که هفته ی پیش شهید شد
کجا بودن مگه؟_

...کردستان_

محسن طوریش نشده بود؟_

نه...ولی با خودم میگم..اگه خدا به ما بچه نمیده ، لابد _
....حکمتی توشه...لابد محسن قراره شهید

.هنوز جمله اش و کامل نکرده بود که زنگ خونه رو زدن

با عجله و به هول بلند شد و سمتِ آیفون رفت.به محض
دیدنِ تصویرِ محسن خوشحال شد

خودشه نجوا...خودشه_

به چهره ی عبوس و خسته ی محسن که از پشتِ آیفون هم
نمود داشت ، نگاه کردم و با خودم گفتم

"!کاش امروز نمی اومدم"

غزل و بغل کرده بودم و منتظر اومدنِ محسن بودم داخل
خونه شد... تازه موقع روبوسی با پری سیما متوجهم شد

کف دستم و روی چشمم گرفتم و با خنده گفتم

!من و بچه ام هیچی ندیدیم_

پری خندید و محسن ، دستاشو برای غزل باز کرد

بیا دایی قربون اون چشما بره_

غزل خودش و از بغل کند و پیشِ داییش رفت

محسن روی مبل نشست و حال و احوالم و پرسید

!من خوبم... تو ولی... خسته نباشی_

غزل سرشو به سینه ی محسن چسبونده بود و محسن توی
خودش بود که با اومدن پری سیما ، از فکر بیرون اومد و
لبخندی زد

غزل بدو بیا بغل که این چایی و بخورم و بریم_

پری خیلی زود گفت

...تازه اومدی_

رو کرد سمت محسن و گفت

نیم ساعت همیشه_

محسن سر غزل و بوسید

...بمون نجوا...من یه چرتی بزnm باید برم_

پری مثل چی وا رفت...نشست کنار محسن و با ناراحتی گفت

...کجا؟ تازه اومدی که_

محسن سرشو روی سر غزل گذاشت و چشماشو بست

باید برم ماموریت...ایرانم نگران نباش_

پری سرچرخوند و نگاهم کرد..با سر بهش اشاره کردم که
...لازم نیست نگران باشه

چون قبلش پری بهم گفته بود که یه سری خرید داره ...لیست
و ازش گرفتم و به زور راضیش کردم که همین یه ساعت و
پیش محسن بمونه و من غزل بریم

خرید هارو خیلی زود انجام دادم اما به هوای اینکه باهم
راحت باشن و احیاناً مزاحمشون نباشم ، جلوی در خونه
ماشین و پارک کردم و با غزل توی ماشین منتظر نشستیم

داشتم برای اینستاگرامم پست ارسال میکردم که دیدم از
طرف محسن برام پیام اومد " اگر میتونی دو سه روز بعد

کارت بیا پیش پری... تنها نباشه بهتره... با حرفاتم دلشو خالی
"...نکن وزه خانوم

همینکه خواستم جوابی به پیغامش بدم ، ماشینِ شیکی جلوی
در خونه ی محسن نگه داشت و منه عشقِ ماشین ، زل زدم
...به شیشه های دودیش

غزل...ماشینو ببین_

غزل که داشت چرت میزد ، بلند شد و روی پام
نشست...نیمی از صورتش و چسبوند به شیشه و مثل من زل
زد به ماشین

ماشینِ بابا محمدمت باید بره لنگ بندازه...ببین چی زیر _
....پاش_

حرفم کامل نشده بود که یاسین از ماشین پیاده شد و به سمتِ
زننگِ خونه محمد رفت

چشمم اندازه ی دهن باز شده ام گرد شده بود که غزل شروع
کرد به شیشه ی ماشین زدن و شعر خوندن...دیر به حرکت
افتادم چون یاسین به محض اینکه سری چرخوند تا اطرافشو
!!نگاه کنه ، مارو توی ماشین دید

دست های غزل و گرفتم و با غری که زد در ماشین و باز
کردم و پیاده شدم

برو دم خونه دایی ، منم خرید هارو بیارم_

چشم"ی گفت و به ماشین تکیه زدم و دو طرفِ کوچه رو " نگاه کردم که خدایی نکرده ماشینی نیاد.. غزل که رسید نزدیکِ جوب ، یاسین ، دستاشو جلو آورد و گفت "بذار "کمکت کنم خانوم کوچولو

غزل اول برگشت سمتِ من..میخواست ببینه بهش اجازه میدم یا نه...یهو بهم لبخند زد و رو به یاسین ، انگشت های !کوچیکشو ، نزدیکِ شقیقه اش برد و سلامِ نظامی داد

برای من کار خنده دار و بامزه ای نبودچون ، مدت ها غزل عادت کرده بود که هرکسی و با همون سر و شکل و لباس میبینه ، اینطور سلام کنه ، ولی یاسین ، لبخندی روی لبش ...نشست...هرچند بی صدا

به غزل سلام نظامی داد و صدای محکم پاهاش ، منو نرفته !از فکر گذشته بیرون کشید

پشتم و کردم به هردوشون و کیسه های خرید و یکی یکی از ماشین بیرون آوردم و صندوق عقب ماشین و بستم.گوشه ی چشمم به طرف دیگه ی کوچه بود ...غزل زل زده بودبه ...یاسین و یاسین سرشو پایین انداخته بود

خرید هامو سعی کردم با دو دستم بلند کنم ، وسطِ کوچه بودم
که مشمبای سیب از دستم افتاد و یکی از سیب ها مسیری و
رفت که باید طی میکردم

نگاهم به حرکت سریع سیب بود که یه وقت نیفته توی جوب
که یاسین پیش دستی کرد و سیب و از زمین برداشت

جلوی ماشینش بود و من از پشتِ ماشینش سمتِ خونه
رفتم. غزل یکی از کیسه هارو که تازه روی زمین گذاشته بودم
، برداشت و به هول گفت

سنگینه_

لبخند زدمو گفتم

کار تو نیست_

و زنگ درو فشار دادم و بلافاصله در باز شد

خم شدم تا کیسه ها رو بردارم که پوتین های یاسین ، کنار
صندل های صورتی. غزل ایستاد

.آره عموجان ، کار تو نیست_

کیسه ای که دستِ غزل بود و گرفت و دستشو جلو آورد
من براتون میارم_

کمرم و صاف کرده بودم و از بالا ، بهش نگاه میکردم که
خم شده بود تا خرید هارو ازم بگیره

یه دستم و جلو بردم و تمام تلاششو کرد تا دست هامون باهم
برخوردی نداشته باشه...کیسه هارو گرفت و همزمان با من
و غزل داخل حیاط شد

جلوی در ورودی خرید هارو گذاشت و سیب سبزی که
دستش بود و سمتم گرفت

!این جا موند_

نگاهش نکردم و گفتم

...برای شما_

!!من روزه ام_

اونقدر جدی و قاطع گفت که زل زدم به چشم هاش
...نگاهشو ازم گرفت و شمرده شمرده ، با حرصی که سعی
میکردم کنترلش کنم گفتم

مگه من گفتم الان بخورید...بعد افطارم میشه سیب _
خورد..نمیشه؟

میخواست یه چیزی بگه اما محسن ، با پری که سینی دستش
بود و توش قرآن و یه کاسه آب گذاشته بود ، بیرون اومد

توی سلام و احوالپرسی هایی که با پری سیما میکرد ، چند
بار نگاهش کردم.فقط یکم جا افتاده شده بود...هنوزم خوب
بلد بود حرص منو با حرف زدنش دربیاره

محسن غزل و بوسید و جلوم ایستاد

پیاممو گرفتی؟_

لبخند زدم

وزه رو میگی؟_

بلند بلند خندید

دقیقا...گرفتی که؟_

مثل غزل ،نوک انگشت هامو چسبوندم به شقیقه ام و محکم و
قاطع جواب دادم

بله قربان_

دستشو روی بازوم کشید و گفت

مراقب خودتون باشید ، آقاجون و مامان جونم یادتون نره ، _

خم شد تا کفش هاشو بپوشه که همزمان منم دلا شدم و غزل
خیلی زود ادامو درآورد

داداش مگه چند روز میمونی؟_

چند روزی_

میری کرمانشاه؟_

سرشو آورد بالا و به چشم هام نگاه کرد...گزینه ی بعدی که
توی نظرم اومد و مطرح کردم

کردستان؟_

سرش چرخید سمتِ یاسین و با خنده گفت

!خبرگزاریشون دیگه زده تو نخِ حدسیات_

اصلا برام مهم نبود که عکس العملِ یاسین و ببینم ، فقط با
کف دستم محکم به شونه ی محسن زدم

ولی غزل ، سرشو جلو آورد و شونه ی داییشو بوسید.محسن
طوری کیف کرد که سریع غزل و بغل گرفت و بهش قول
داد که از بعد از ماموریت بیاد و ببردش گردش...حتی قولِ
!خریدِ عروسکو ماشین بازی هم داد

دست هامو بغل گرفتم و به خداحافظی کوتاهِ محسن و پری
!نگاه کردم ...یاسین دورتر ایستاده بود با همون سیب

بالاجازه" ای به پری که مشغول حرف زدن با محسن بود ، "
گفت و سمتِ در رفت

نگاهم ناخودآگاه دنبالش بود... لحظه ی آخر... دستشو بلند کرد
و سیب و بالای درختِ انگور و درست لبه ی کناری حیاط
گذاشت.

....خیره به سبزی سیب موندم

میوه ها رو با پری شستیم و به سفارشِ غزل ، از هرکدوم
براش توی بشقاب گذاشتیم و دستش دادیم
تا برسه به مبل ، صد بار میوه ها از توی بشقاب لیز خوردن
و روی زمین افتادند

بقیه خرید هارم توی پخچال و کابینت جا دادیم و خودمون و
مهمونِ یه چاییِ خوش عطر کردیم
باز با نگار بحثتون شد؟_

مهم نیست پری... من نباید دهن به دهنِ اون دیوونه کنم_
!اینطور نگو... میدونی نگار چرا بهت حساسه_

دوباره چهره ی یاسین توی ذهنم اومد... اینکه بعد از بهم
خوردن نامزدی من و یاسین ، سبحان خواستگاریشو پس
گرفت و با یه تلفن از بابا عذرخواهی کرد ، تقصیر من
!!نبود

از محمد چه خبر؟_

...از اون روزا بیرون اومد

محمد؟_

آره..میاد غزل و ببینه؟_

به پری دلم نمیخواست دروغ بگم چون تنها آدمی بود که
!قضاوت نکردن و بیخودی نصیحت کردن و یاد نگرفته بود

آره...میاد غزل و میبینه ، یا با خودش میبردش اینور و _
!اونور...خوبه

با شیرین عروسی کرد؟_

...نه هنوز_

چرا؟_

چه میدونم...نمیپرسم نمیخوام فکر کنه که برام مهمه_

حالا نیست؟_

.لیوان چاییمو روی بشقاب گذاشتم

چرا هست...شیرین سایه ی من و غزل و با تیر میزنه که _

البته حق داره.منم جای اون بودم خوشم نمی اومد شوهرم
.همسر سابقشو ببینه و اینجوری به بچه اش علاقه داشته باشه

یه تیکه کیکِ شکلاتی برام گذاشت توی بشقاب و ستم
گرفتش

یاسین به اون دوران عوض شده؟_

اخمی به پری کردم

چیه اون دوران نبودی ، کنجکاوی نه؟_

شیطنتش و با خنده هاش بروز داد و گفت

آخه هیچوقت همه چی و نگفتی...محسنم که نمیگه...امروز _

که تو و یاسین و باهم دیدم دوباره اون سوال ها تو ذهنم

اومد...حالا واقعا به اون دوران عوض شده؟

پا روی پا انداختم

کجاش؟_

پقی زد زیر خنده و با لپ های سرخ شده اش گفت

...بی تربیت _

!تو منحرفی...تنها عروسِ آقاجون _

پشت دستش زد و تکیه داد به مبل

خدا خفه ات نکنه ، تو داری بد حرف میزنی.اصلا ولش _

...کن

ولش نکن... یاسین ظاهرش عوض نشده فکر کنم اخلاقش همینطور _

تو با کدومش مشکل داشتی؟ ظاهرش یا اخلاقش؟ _
!با همه چیش _

پس چرا قبولش کردی؟ _

مزه ی کاکائوی کیک و چشیدم و لبخند زدم
عاشقش بودم! همبازی بچگی و همسایه امون _
بود... مدرسشون دو تا کوچه پایینتر از مدرسه ی ما
بود... کلاسمون که تعطیل میشد ، پشت سرم می اومد تا من
برسم خونه... با محسن تو یه کلاس بودا ولی محسن میرفت
...فوتبال و یاسین منو میرسوند بعد میرفت

جلوی بقیه ی خاطره هارو گرفتم و مرموز بهش خیره شدم
!اطلاعات دیگه ای نمیخوای؟ داری میشی لنگه ی محسن _

...آروم خندید و روی مبل دراز کشید

عاشق محمدم شدی؟ _

عاشق محمدم شدی؟ _

ابرویی بالا انداختم و بشقاب کیک و روی میز گذاشتم و
برعکس پری روی مبل دراز کشیدم

آدم ها تو زندگیشون یه بار عاشق میشن ، همون یه بارم _
ذوق و شوق دارن ، خدا نکنه که اون عاشق شدن تهش به
هیچ جا نرسه...دیگه باقی ماجرا براشون تکراری...ذوق
داره ها اما یه حسرت ته دلت میمونه که اگر با اون زندگیم
پیش میرفت ، مثل امروز خوشحال بودم یا خوشحال تر؟

یعنی وقتی که با محمد بودی به یاسین فکر میکردی؟_

نه...به خدا گلی گفتم.بعد اون ماجرا من از یاسین متنفر _
شده بودم....وقتی که فهمیدم ، با ستایش عقد کرد ازش متنفر
شدم!! کم کم محمد جای خودشو توی دلم باز کرد...فقط کاش
همونجور میموند و عوض نمیشد

بازم بپرسم؟_

پلک هام و روی هم گذاشتم و به "شب بخیر" گفتن غزل
خندیدم...اونم مثل ما ، بین دو تا مبل دراز کشید

پرس...از ستایش؟_

...اوهوم"ی گفت"

اونم دوست صمیمی_ مدرسه ی من بود...از همون دوران _
راهنمایی و دبیرستان میدونست یاسین و چقدر دوست دارم ،
ولی وقتی نامزدی ما بهم خورد ، یه مدتی پیداش نبود ، منم
خیلی داغون بودم ، در به در دنبالش میگشتم که باهاش درد

و دل کنم ولی مادرش میگفت رفته شهرستان...بعدم که خبر
...نامزدیش با یاسین

ته گلوی خشکم و با قورت دادن آب دهنم تر کردم
تو میدونستی ستایش مریضه ولی به یاسین و خانواده اش _
نمیگه؟

آره!...ولی نگفتم. فکر کردم به یاسین گفته و یاسینم _
مردونگی کرده و به کسی نگفته...بعدا از دهن محسن ،
شنیدم که یاسینم باخبر نبوده اما خب...پای انتخابش میمونه
یه سال شد زندگیشون؟؟ _

انه...هشت ماه و دو روز _

پلک هام از هم فاصله گرفت و زل زدم به پری که با تعجب
!نگاهم میکرد...دو روز هم برای سرشماری تنفرم کافی بود
من از اونموقع ، دیگه هیچ دوستی و برای خودم انتخاب _
نکردم. از آدم های خیانت کار بدم میاد...از آدم هایی که وقت
تصمیم گیریشون فقط خودشون و میبینن...هرچند!...خودمم
شبیه همون ها شدم

تو که میدونستی محمد عوض میشه ، لابد فکر کردی مثل _
خودته دیگه

آره واقعا... فکر کردم دقیقا نیمه ی گمشده ام و پیدا کردم. اه _
ولش کن دیگه پری سیما ، الان افسرده میشم

....

تا شام با غزل یک ریز بازی کردم و پری سیما به سفارش
من غذاهای مورد دلخواهم و درست کرد

سر سفره ی شام ، یه لیوان آب خنک خوردم و برای غزل ،
کشک بادمجون کشیدم

بادمجون اذیتش نمیکنه؟ _

قبل از اینکه جواب پری و بدم غزل زبونش و بیرون آورد و
بهش اشاره کرد... ریشه رفتم از خنده و صورتش و محکم
بوسیدم

اچرا... مثل خودم زبونش جوش میزنه _

خب نذار بخوره... بچه اذیت میشه _

غزل که زل زده بود به هردمون ، تا اوضاع و خطرناک دید
، بشقابش و برداشت و از سر سفره بلند شد

!محسن میگه ، غزل ، نجوای دومه... راست میگه _

به حرف پری خندیدم و مشغول خوردن شدم. با حرف هایی
که بین خودم و پری سیما زده شد ، یاد گذشته کردم. تمام _

مدتِ شام و بعدش ، شستن ظرف ها ، خودم و تو لباس
مدرسه تجسم کردم که سر هر پیچ و روی هر پل ، یواشکی
به پشت سرم نگاه میکردم که ببینم یاسین داره دنبالم میاد یا
نه...

بزرگتر که شدیم ، کمتر پیش می اومد با هم حرف بزنیم. آداب
و رسوم و اعتقاداتمون ، اجازه نمیداد جایی خلوت کنیم و
باهم حرف بزنیم ، دورادور ، فقط از محسن ، یا حاج خانوم ،
مادرِ یاسین میشنیدم که خصوصیت های اخلاقیش و سلیقه
اش چیه و چطور فکر میکنه.

محدودیت هایی که خانواده ی ما و خانواده رضوی داشتند ،
دیدارهامون و خیلی کمتر میکرد .. شاید فقط آخر هفته ها ، دم
مسجد محل ، یا وقت هایی که می اومد خونه امون تا با
محسن حرف بزنه و من پشت پنجره تمام مدت می ایستادم و
هر بار که سرش و بلند میکرد و معذب سرش و پایین
! مینداخت ، ذوق میکردم که منو دید

ولی همه ی این رویاهای خوب ، با پیش کشیدن ،
خواستگاری از هم پاشید...توی اولین صحبت هامون که
حیاط خونه ی آقاجون بود ، با چه ذوقی زودتر از یاسین
شروع کردم به حرف زدن...از خودم گفتم و باورهایی که
شبيه خانواده ام نبود .از علاقه هام گفتم...از اینکه دلم میخواد

روسی قرمز سر کنم با چادر!! یک ساعت از حرف زدنم گذشته بود که با هیجان خاصی میخواستم ادامه ی حرف هامو بگم که اخم هاش توی هم رفت و گفت " من آدمِ مذهبیِ سفت و سختی هستم

همین جمله ، کاخ رویاهام و با خاک یکسان کرد... فکر کردم با محسن فرق داره... با آقاجون... ولی... یاسین از همه ی اون ها سخت تر بود

روایهای بچگیم... نوجوونیم ، قبول نکرد این تفاوت و ... تو جلسه های بعدی صحبت کردنمون ، دیگه حرف نمیزدم ، فقط یه صدایی توی دلم بهم میگفت ، این همون یاسینی که تمام سال های دبستان و راهنمایی ، گوش تیز میکردی که صدای پاهاشو بشنوی... پاییز کارم راحت تر بود... صدای خش خش برگای زیر پاش... خیالم و راحت میکرد که داره ... سایه به سایه دنبالم میاد.. اما ، امان از زمستون و بهار

به هوای عشق بچگیم بودن ، قبول کردم به هوای اینکه عشق من ، عوضش میکنه و دست از سختگیری ها برمیداره... به هوای اینکه شنیده بودم ، اوایلش مردا سخت میگیرن که به زن حالی کنن اونه که حرف اول و آخر و میزنه... من امید داشتم که یاسین تغییر کنه... درست برعکس

محمد که شب و روز سر سجاده از خدا میخواستم مثل روز
!اولش بمونه

وقتی صیغه ی محرمیت و پدرش برامون خوند ، یادمه دست
های مادرش و مادرم ، با چه شوقی بهم حلقه شده بود ، یادمه
چشم های آقاجونم برق میزد و محسن ، یه واکنشی بین
راضی بودن و نبودن داشت! غیرت داداشم برنمیداشت که
دوست صمیمیش عاشق خواهر کوچیکه شده باشه...یادمه
همون موقع ها یاسین میگفت ، اونقدری که براش سخت بوده
به محسن درباره ی من بگه ، جلوی خانوادش مشکلی
نداشته.محرم که شدیم یه انگشتر دستم کرد که هنوز یه وقتایی
خواب میبینم تو دستمه...توکل کردم به خدا و توی دلم به
خودم گفتم که حالا که همه راضین ، بهتره منم مثل تموم این
سال ها کوتاه بیام...ولی فردای محرمیتمون محسن و یاسین
رفتن سوریه...یاسین مجروح شد...! هول و ولای اون روزا
هنوز از ذهنم نرفته...جیغ های مادرش و سیلی هایی که
مادرم به خودش میزد.زانوهای لرزون پدرش و ضجه های
خواهرش که فکر میکردند یاسین شهید شده و نمیخوان
بهشون فعلا این خبر و بدن...بین همه ی این جیغ و گریه ها
، من نشسته بودم وسط حیات...هی دست میکشیدم به نگین
انگشترم...هی خنده های یاسین توی ذهنم می اومد...لام تا
کام با کسی حرف نازدم...شب و تا صبح خوابیدم چون خیال

میکردم فردا صبح ، جنازه ی یاسین و توی بیمارستان بهمون
تحویل میدن. آقاجون تموم صبح و کنارم نشست... یاسین
خوند... الرحمن... صوت قرآن خوندن آقاجون ، دلشوره ام و
کمتر میکرد... صبح که رفتیم بیمارستان عقب تر از همه
وارد اون اتاق شدم.. از پشت شونه های مردونه و لباس های
سبز و خاکی... از پشت چادر های مشکی مادرهامون ،
.. صورتش و دیدم و بعد هم... یه سیاهی مطلق

تازه فهمیدم که هیچوقت دلم نمیخواد همسر شهید باشم!... تازه
فهمیدم خیلی ضعیف تر از این حرفام که موقع بدرقه کردن
شوهرم ، وقتی بغلم میکنه و در گوشم میگه "دعا کن خدا
حاجتم و بده " بغض نکنم و بگم "هرچی که خودش
بخواد"... یاسین تنها آرزوی اون روزاش، شهید شدن بود و
من توی همون یه هفته فهمیدم

کم کم شدم سوهان روح یاسین.... چقدر دعوا میکردیم ،
چقدر بحث... چقدر آیه قرآن برام میخوند چقدر روایت میاورد
که کاری که من میکنم کم از جهاد و جنگ و شهادت
نیست... ولی توی گوشم نمیرفت چون نمیتونستم باور کنم که
هربار یاسین از خونه ام میره ، احتمال اومدن خبر شهادتش ،
!بیشتر از خودش

صبح غزل و پیش پری سیما گذاشتم و رفتم دفتر روزنامه
...کارهای روتین ، چند مصاحبه...جمع کردن مقاله و سر
تیتیر...با وجود اتفاقی که به تازگی افتاده بود ، خیلی دنبال
خبرهای جدید نبودیم چون این خبر به اندازه ی کافی پس
...لرزه و مصاحبه و اعتراض داشت

پشت میزم نشسته بودم و کارهای ساعتِ آخرم و انجام
...میدادم که آقاجون بهم زنگ زد

خونه ای باباجان؟_

با لبخند به صندلیم تکیه دادم و چشمامو بستم

نه آقاجون ، هنوز دفتر روزنامه ام_

پس کارت که تموم شد بهت زنگ میزنم_

کارم تمومه ، _

اضافه کارم وایمیستی ، باید توی ساعت کار ، کار کنی _

دختر...من بهت زنگ میزنم

دلم نمیخواست تلفن و قطع کنه ،

به خدا الان میرم کارتمو میزنم ، قطع نکن آقاجون_

پس منتظر میمونم_

موبایلم و روی میز گذاشتم و کارت دفتر و برداشتم ، با عجله
به سمت حراست ورودی رفتم و کارتم و توی قسمت تعبیه
شده گذاشتم و برگشتم سمت اتاقم

زدم کارت ... حالا میتونیم راحت حرف بزنیم... خوبین _
آقاجون ، مادر جون خوبه

... همه خوبیم بابا... عروسک های من چطورن _

من و غزلم خوبیم. دیروز یه سر رفتم خونه ی محسن دیدم _
داره میرم ماموریت ، دیگه گفتم یکی دو روز بمونم خونه
!پری... باید بفهمه که شوهر اگر نیست ، خواهر شوهر هست
خندید و گفت

از دست تو دختر ... بذارید اون عروس نفس بکشه... تحمل _
کردن محسن، کار هرکسی نیست

والا آقاجون ، از خدایم باشه ، وگرنه یکی یه دونه ی حاج _
اسماعیل و کی میرفت بگیره؟

هردومون از بساط غیبتی که ناخواسته راه افتاده بود به خنده
افتادیم... یادمه پری چقدر خواستگار داشت و محسن چقدر
... ناامید بود

غیبت عروس و بذاریم برای یه وقت دیگه که خودشم _
باشه ... اینجوری مزه اش بیشتره

به شیطنتِ آقاجون خندیدم و باهاش موافقت کردم

...زنگ زدم بهت چون مادرت گفت ، با نگار _

آقاجون...تو رو خدا خودتون و ناراحت نکنید ، من و نگار _
و که دیگه باید خوب بشناسید ، یه روز قهریم یه روز
آشتی...

نه بابا جان...قبل از اینکه نگار ازدواج کنه ، دلیل این _
بدخلقی هاتون و میدونستم و تا حدودی قبول داشتم ، اما الان
هرکدومتون مستقلید و زندگی دارید...دلم نمیخواد کدورت
های گذشته ، دوباره برگرده.تو که خواهر کوچیکتری...تو
که دلت مهربونتره ، باید کوتاه بیای باباجان.نگار خواهر _
بزرگتره توئه...کم برای تو زحمت نکشیده.تو مریضی های
من و مادرت ، کم مادری نکرده.تو که کوچولو بودی و
عذرت موجه ولی اون دختر...درست نیست باباجان.اگر
حرفی میزنه ، تو ادامه اش نده ، بذار خودشو سبک کنه

کاش نگار میدونست که همیشه...توی این دعاها ، اونی که
شماتت شده من بودم! هر بار که با هاش بحثم شد ، مادر و
آقاجون ، با همین حرف ها منو نرم کردند و رفتم برای
معذرت خواهی...برای غلط کردن...اما هیچکدوم نمیخوان
قبول کنن که اونی که شکسته منم ، اونی که باخته منم ، اونی
که تنه است منم! ...ولی همین من...تو زندگی نگار دخالتی

نمیکنه ، سر به سرش نمیذاره مگر به شوخی...ولی
نگار..همه ی حواسش به زندگی منه.وگرنه از کجا رفت و
آمد من و محمد و فهمیده بود؟؟

چشم آقاجان..هرچی شما امر کنی.من گردنم از مو باریک _
تر...با گل و شیرینی میرم خدمتش...خوبه؟

آفرین دختر بابا...یه خواهر که بیشتر نداری.بیا که براتون _
لواشک درست کرده ، تا کسی صاحب نشده ، خودت بردار و
برو.

نفس عمیقی کشیدم و چشم جانانه ی دیگه ای گفتم.شاید بعد
اون همه اتفاق...بعد از بهم خوردن مراسم با یاسین...با
محمد...وقت این بود که فقط بگم چشم

پله های خونه ی آقاجون و بالا میرفتم که گل های تازه رو بو
کردم و سعی کردم لبخندی که از عطر گل ها به دلم افتاد و
به ظاهرم برسونم

آقاجون داشت حیاط و آب میداد که باهاش سلام و احوالپرسی
کردم ...

چند بار زنگ در و زدم تا اینکه نگار درو باز کرد

سلام خواهر بداخلاقه...گل آوردم براتون_

گل و شیرینی و سمتش گرفتم و اخمش بیشتر شد
جواب سلام واجبه ، خوشگل خانوم_

موهای تازه رنگ شده اش و یه طرف جمع کرد و از جلوی
در کنار رفت. "سلام" گفتنش و در حد یه س شنیدم

پسرش خواب بود جلوی تلویزیون و شوهرش خونه
نبود...چادرم و درآوردم و مقنعه ام و از سرم کشیدم

چقدر هوا گرمه نگار...کاش ماه رمضون میفتاد تو _
زمستون.یا اصلا خدا میگفت جای این ماه ، هرکی بخواد سه
ماه زمستون و روزه بگیره...من بودم میگرفتم
تو که همیشه قرآن و یه جور دیگه تعبیر کردی...اینم _
!روش...نگیر اذیت میشی

کش موهام و تازه از سرم کشیده بودم و داشتم موهام و با
.انگشتم ماساژ میدادم که همینطور بهش نگاه کردم

نمیخوای بشینی نگار...اومدم معذرت خواهی...بخوای _
میگم غلط کردم! دیگه مشکل چیه؟

.نشست روی مبل و دستاشو بغل گرفت

این معذرت خواهی و غلط کردن و باید سال ها پیش _
....میکردی.دیگه الان بگی شکر و گُهِ

نگاه خیره و ماتم و که دید سکوت کرد و لب هاشو به دندون گرفت.

محسن از ماموریت بیاد بهش میگم. به هر حال تو رو کنترل _
نکنیم ، یه خرابکاری میکنی تا آبرومون و میبری
زیر لب "استغفراللهی" گفتم و نفس محکمی کشیدم
...قبل اینکه به محسن بگی ، بگو تا منم باشم_

سکوت بینمون افتاد تا اینکه صدای سلام و احوالپرسی از
حیاط به گوشم خورد
مامان اینا مهمون دارن؟_

پوزخندی زد و پا رو پا انداخت

خانواده ی شوهر سابقتن! میخوای برو یه خودی نشون بده _
!شاید یاسین خورد پس_ کله اش و تو رو گرفت

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و نگاهش کردم. خانواده ی
آقامرتضی ، شاید اوایل به نگار سخت میگرفتن... به هر حال
بین شیش تا خواهرشوهر ، یه نفرم خوب از آب دربیاد ، 5 تا
بعدی و همیشه تحمل کرد! اما مرتضی خوب هوای نگار و
داشت. فقط اون دورانی که نگار کلاس های مسخره ی ایمان
و باور رفت ، زندگیشون تا طلاق هم پیش رفت. اما بعدش
دوباره همه چی خوب شد! البته شاید به ظاهر... اما من از

آقامرتضی جز احترام و محبت به نگار چیزِ دیگه ای ندیده
بودم. حالا اگر خانواده اش نگار و اذیت کردند یا میکنند ،
... عوضش یه مردِ خوب به نگار دادن
مصطفی هم روزه است؟_

آره_

...اذیت میشه که_

مصطفی خودش دلش میخواد روزه بگیره..ما بهش اجبار _
نمیکنیم

چه خوب!...تازه که به سن تکلیف رسیده بودم ، روزهای
اول روزه داری حالم خیلی بد میشد ، حتی یه بار ، افطار
خونه ی خانوادهی رضوی بودیم که قبل اذان غش کردم و
مهمونی حسابی بهم ریخت. زمانِ من...همه چی اجبار بود ،
...چه به تکلیف رسیده بودم چه نرسیده بودم...نمیدونم

نمیدونم...شاید اگر به آقاجون میگفتم که وقتِ روزه داری ،
چشمام تار میکنه و سیاهی میره ، یا سرم درد میگیره و معده
ام میسوزه ، اجبارش برام برداشته میشد. اما همیشه خیال
میکردم اگر حرفی بزنم ، بدترین برخوردها باهام میشه ،
سرهمین روزه خواری هام یواشکی بود...عذاب وجدان روزه
هایی که میخوردم شباً منو با گریه میخوابوند. تا اینکه نگار

دید...یه روز توی انباری ، چادرم و انداخته بودم روی سرم ، چون محسن و یاسین توی حیاط درس میخوندن ، با چادر رفتم انباری...اونجا یه سیب سبز با خودم برده بودم که بخورم.نگار میاد که قابلامه های مادرم و ببره ، منو میبینه وبعدم با جارو میزنه به کمرم و دستم و

فقط یه گاز از اون سیب خورده بودم که رفت تو حیاط و بلند بلند شروع کرد به گفتن...آبروم جلوی یاسین رفت.ولی هیچکس نیومد توی زیرزمین که دعواش کنه.همش منتظر بودم محسن بیاد...مادر جون.آقاجون،هیچکدوم سراغم نیومدن و من یه روز کامل توی زیر زمین موندم! فرداش دم افطار بابا یه سینی بزرگ دستش بود که اومد پایین...به روم نیاورد ولی گفت اگر صبح ها قید خواب و بزمن و پاشم مثل بقیه یه سحری درست و حسابی بخورم ، ضعف نمیکنم و میتونم روزه ام و کامل بگیرم

دیگه سحرها بیدارم میکرد...تخم و مرغ و اونطور که من دوست داشتم درست میکرد...نون داغ و سنگکِ دو رو خاش خاشی ، شربت های خنک و گردوی سفید و تازه...همه ی اینارو میخوردن ولی بازم چشمام سیاهی میرفت ، دستام ضعف میرفت و پاهام خواب...ولی به خاطر آقاجون ، دیگه روزه هام و نخوردم

کجایی؟_

نگار دستشو جلوی چشمام تکون داد

با توام ، کجایی؟_

حاضرو آماده با چادر تو خونه ای خوشگلش ، جلوم ایستاده
بود

جایی میری نگار؟_

!باید برم پایین کمک مامان.افطار میمونن...توام بمون_

لبخند روی لبش و نادیده گرفتم و در حالی که مقنعه ام و سرم
میکردم بلند شدم

نه برم پیش پری...زحمتای مهمونی های مامان همیشه با _
تو بوده.دستت درد نکنه آجی خوشگلم

.با ترس قدم پیش گذاشتم و صورتشو بوسیدم

اه ، بوی دهننت حالم و بد کرد! سحری مگه نمیخوری؟_

دستم و جلوی دهنم گرفتم و عقب رفتم

ببخشید...سرکار خیلی حرف میزنم ، معده امم خالی_

صورتش هنوز حالت بهم ریخته داشت که چادرم و برداشتم و
روی سرم انداختم.تازه یادم افتاد برای مصطفی اسباب بازی
.کوچیکی خریده بودم

از کیفم درآوردم و کنارش روی زمین گذاشتم و لحافش بالاتر کشیدم.

بهش بگو خاله اش به خاطر روزه هایی که خودش میخواد _
و میگیره ، خریدتش

زیر لب تشکری کرد و باهم پایین اومدیم

دیگه داخل خونه نرفتم فقط به نگار گفتم سلام منو به مامان
برسونه و داخل حیاط شدم

بوی خاک و نم آبی که روی کاشی ها خورده بود ، فقط
بچگی و جلوی چشم میآورد

از در حیاط که بیرون اومدم ، همون ماشینی که دیروز زیر
پای یاسین بود و دیدم... با خودم گفتم لابد این ماشین برای
پدرش باشه یا شوهرخواهرش... مگه اینکه خودشم به این
مهمونی اومده باشه و ماموریت و محسن تنها رفته باشه

بالاخره خانواده ی رضوی ، با ارثی که از هر دو
پدربزرگش بهشون رسیده بود ، یه شبه وضعشون خیلی بهتر
از ما شد ...زندگی ساده ی پدرم و محسن و حتی نگار
هیچوقت برام افتخار نبود... من همیشه دنبال زندگی مجلل
بودم و دلم میخواست تو خونه ای زندگی که کنم که از این

سادگی ها به دور باشه...بازم به محمد که منو به این آرزوها
!رسوند

تا برسم پیش پری سیما اذان زده بود اما افطار نکرده
بود...مانتوم و درنیاورده نشستم پای سفره ...غزل که حسابی
با پری بهش خوش گذشته بود ، خیلی تحویل نگرفت اما
سفره ی خوش رنگ و لعابِ پری ، اشتها و دوبرابر کرد
ظهر محسن زنگ زد.گفتم پیشم موندی خیلی خوشحال شد_
خب خداروشکر...پس از نگرانی دراومدی_
... آره...ولی_

ولی نکن!...وقتی به یکی مثل محسن "بله"گفتی ، باید فکر_
این روزهارم میکردی

فکر کردم زنش بشم و مزه ی زندگی مشترک زیر دهنش_
بره ، یکم از این ماموریت رفتنش کم میکنه
خندیدم و قاشقِ پُری از آش توی دهنم گذاشتم
کم کرد؟_

شونه ای بالا انداخت

نه والا...بیشترم شد_

!پس دوست نداره_

یادِ وزه گفتن های محسن افتادم و غش غش خندیدم
شوخی کردم پری... محسن واقعا عاشق توئه. ولی بدون که _
...شغلش و خیلی بیشتر از دوست داره
با این قضیه راه اومدم _

قاشق و جلوی دهنم نگه داشتم تا حرفی بزنم
.راه نیومدی ، کنار اومدی. کاری که من نتونستم بکنم _
لبخند کوتاهی زد و لقمه ای توی دهنش گذاشت و پرسید
حالا پشیمونی؟ _

نمیدونم... با محمد دنیایی و تجربه کردم که همیشه آرزوم _
بود... ما که مثل شما وضعمون خوب نبود خونه دوبلکس و
استخر بدونیم چیه! ولی وقتی زنِ محمد شدم ، دیگه داشتن
...این مدل خونه پیشِ پافتاده ترین آرزوم شد
یعنی زنِ محمد شدی به خاطر پولش؟ _

!بدجنس شده بود عروسِ آقاجونم

من و محمد معامله کردیم ... حاجی برای محمد شرط _
گذاشته بود که اگر این دختر و بگیری ، بهت پولی و که
میخوای میدم تا بزنی تو کارِ ساخت و ساز ، منم محمد و
قبول کردم چون با مردای دور و ورم خیلی فرق داشت و

مجبور نبود به خاطر شرایط زندگیش باید هاشو بکنه نباید و
!نباید هاشو بکنن باید

اخمی کرد و با دلخوری گفت

اینطوری از خودت نگو.. منکه تو رو میشناسم ، اونجوری _
!که وانمود میکنی و از خودت میگی ، نیستی

اتفاقا من خیلی پول پرستم! الانم یه پیرمرد خوشتیپ و _
بد اخلاق ، اما پولدار بیاد سراغم زنش میشم

محکم زد پشت دستش و به غزل نگاه کرد

نزن این حرفارو خوبیت نداره ، به گوش بعضیا برسه _
برات در دسر میشه. تو اگه دنبال پولدار بودی که زن محمد
میموندی.

ته کاسه ی آش و با زبونم لیس زدم و موقع پاک کردن
صورتم یاد آورد شدم بهش

من طلاق نگرفتم . محمد طلاقم داد! این سخت ترین حرفی _
که دارم میزنم

با قاشق مشغول همزدن آش بود که پرسید

چرا طلاق داد؟ _

پوفی کشیدم و تیکه ای نون سنگک و تره ، توی دهنم گذاشتم.

زنش نبودم!...بیشتر همخونه بودیم...محمدم آدم سردی _ نیست...برعکس خیالیم...خب خودش گفت که دلش نمیخواسته...بهم خیانت کنه و زن صیغه کنه و این حرفا

تو باور کردی؟ یعنی منظورم اینه که با وجودِ مردای این _ دوره زمونه تو باور میکنی که محمد ، حاضرشو بچه اش و آلاخون و الاخون کنه فقط به خاطر اینکه به زنش خیانت نکنه؟

از حرفش ناراحت شدم

آره باور میکنم....! چون توی ذهنِ من ، آدم ها برای _ اثبات حرفاشون ، لازم نیست ریش داشته باشند و روی پیشونیشون جای مهرباشه ، باور میکنم چون لازم نیست قنوت نمازشون طولانی باشه و موقع حرف زدن با یه زن ، در و درخت و دیوار و مورچه ی روی چادر و ترجیح بدن...مثلا اگر محسن تو رو طلاق بده به این دلیل که نمیخوام به زنم خیانت کنم.همه تحسینش میکنند ، همه باورش میکنند ، ولی وقتی محمد این حرف و میزنه ، همه دنبال بهونه های دیگه ان...هیچکس حرفشو باور نمیکنه ، چون تو قاموسِ آدم های مثل محمد ، خیانت و صیغه خیلی راحت!!

ولی اینطور نیست... بعضی ها وجدان دارند ، با اینکه بعد این دو سال ، صدبار توی دلم با محمد حرف زدم و بهش گفتم که کاش بهم خیانت میکردی و طلاق نمیدادی ، اما یه بارم به
!روش نیاوردم

تو واقعا پشیمونی از طلاق؟ _

آره... ناراحتم! وقتی شوهر بالای سرم بود ، لازم نبود توی _
مهمونی ها منتظر اشاره ی مادرم باشم ، برای بستن نیشم!
منتظر _ پچ پچ بقیه باشم برای نشستن سرجام و دهنم و بستن ،
نگار جرئت نمیکرد این حرف ها رو بهم بزنه ، محسن جرئت
نمیکرد ماه های اول طلاق شب و نیمه شب به بهونه های
الکی بهم سر بزنه که ببینه تنهام یا نه! بعد طلاقم ، دست و
دلم میلرزه هر مهمونی که دعوت میشم! چون نمیدونم باید به
خودم برسم یا باید لباس های کهنه ام و بپوشم ، که اگر به
خودم برسم ، میگن این دختره بعد طلاقش چه رو اومده!! و
اگر به خودم نرسم ، میگن چقدر بدبخت و بیچاره و افسرده
شده!... محمد اگر ازم اجازه میگرفت، مشکلی با زن گرفتنش
!نداشتم

تو شاید مشکلی نداشتی ولی زنش... مثلا همین شیرین _

خب شیرین منو نمیشناسه ، من برای محمد اونقدر یخ و _
بیخودم که وقتی بهم میرسه میشه کبریت بی خطر! شیرین

میخواد نگران چی باشه...تخت شوهرشو صاحب
نمیشدم...تهش قرار بود مثل قدیم وقتی گریه میکنم...بغلم کنه
!دیگه

به خودم که اومدم صورتم پُر اشک بود و غزل ، دو زانو رو
به روم نشسته بود و با بغض نگاهم میکرد

غلط کردم نجوا...فضولی بی جا کردم...گریه نکن قربونت _
برم...خاک بر سرمن که اشک مهمونم و دراوردم

از سوال و جواب های پری ناراحت نبودم اما رفتار
نگار...تلفن آقاجون...همه و همه روی هم جمع شده
بودند.یهو که اولین قطره اومد ، نتونستم جلوی بقیه اش و
. بگیرم..بههم ریختم

از سر سفره بلند شدم و رفتم دستشویی...شیر آب و باز کردم
و سرم و نزدیک شیر بردم.اینجوری صدای گریه ام کمتر
میشد و به گوش غزل نمیرسید

من از حرف های زده و نزده ام پشیمون بودم...از بچگی تا
الان!...من اونقدر از درون ترسو هستم که وقتی مقاله ای و
مینویسم و میدم برای چاپ ، از ترسم صدبار به خودم لعنت
ميفرستم که چرا فلان حرف و نوشتم و به فلانی تیکه
...انداختم

ظاهرم نشون نمیده اما خودم میدونم... نمیتونم به خودم دروغ
بگم و وانمود کنم که زنِ شجاعی هستم. من حتی از حرف
هایی که سر سفره به پری هم گفتم ، پشیمونم

اما حیف که پشیمونی های من ، وقتی از راه میرسه که کار
از کار گذشته... همون سال ها اگر شغل یاسین و بهونه
نمیکردم ، این همه سال داشتیم باهم زندگی میکردیم... شاید
عشقش... زندگیش... منو از اون روسریِ قرمز و مانتوی
سفیدِ زیرِ چادر ، دور میکرد! شاید اون روسریِ قرمز
میشد یه تاپِ دوبنده ی قرمز که فقط جلوی خودش توی
خونه بپوشم ، یا اون مانتوی سفید ، میشد یه دامنِ کوتاهِ
کلوش، که تو خونه بپوشم براش... شاید از خواسته هام دست
میکشیدم.

!شاید.... شاید.... ای لعنت به این شاید ها

در و دستشویی و که باز کردم ، غزل همون رو به رو
منتظرم ایستاده بود... خندیدم براش... اولش باور نکرد ولی
وقتی یکم شکلک های خنده دار درآوردم ، صورتش باز
شد... دویید و اومد تو بغلم

باهم رفتیم سراغ پری سیما که نشسته بود تو اتاق و گریه
میکرد... معذرت خواهی هاش بیشتر به خنده ام انداخته
بود. پری سه سال از من کوچیکتر بود و اختلاف سنیِ تقریباً

زیادی با محسن داشت ، منی که ازش بزرگتر بودم هیچوقت نفهمیدم یه حرف و کی و کجا بزنم ، حالا چرا باید از اون ...توقع میکردم که مراعاتِ منو بکنه و سوال هاشو نپرسه یکم سر به سرش گذاشتم و به شوخی تهدیدش کردم که اگر به آقاچانم نگفتم باهام چیکار کردی...البته که خیلی دلم نیومد...زود بغلش کردم و صورتش و بوسیدم...پری تنها کسی بود که میتونستم حرف های راست و دروغم و باهم ، ...!براش تعریف کنم

....:

از صبح که به دفتر اومده بودم ، رفت و آمد به اتاقِ حاجی ممنوع اعلام شده بود! کنجکاوی هایی هم که با آزاده داشتیم ...بی نتیجه بود

سرم و روی میز گذاشتم و توی چرت کوتاهی فرو رفته بودم که آزاده به هول در اتاق و باز کرد

خانوم فهمیدی کی اومده؟_

اخم هام توی هم رفت و سرم و بلند کردم

میشه در بزنی وقتی میای داخل؟_

حالت هاش منو یادِ اوایلِ کارم مینداخت ، شور و نشاطی
که داشتم ، جسارتی که الان آرزوشو داشتم ، همه در وجودِ
آزاده بود

ببخشید خانوم...ولی میگن از روزنامه رقیب اومدن ، _

ابروهام بالا رفت و با تعجب پرسیدم

مردمِ امروز؟ اینجا چیکار دارن؟ _

شونه هاشو با تعجب بالا فرستاد

...نمیدونم والا _

با زنگ خوردنِ تلفن ، صحبت هامون نیمه موند ، گزارشی
باید تهیه میکردیم که ترجیح میدادم ، همراه آزاده برم.کیفم و
روی دوشم انداختم و همراه آزاده از اتاق بیرون اومدم که
همون لحظه درِ اتاقِ حاجی باز شد و هردومون ، به سمت
اتاق متمایل شدیم

اخبارِ آزاده درست بود...سردبیر جدید روزنامه ، مردی
... که از حاجی خیلی کوچیکتر بود

چه دلیلی داشت به دیدنِ حاجی بیاد وقتی که همه میدونند این
دو روزنامه بیشتر وقت ها در تلاشن تا اخبارِ همو زیر
اسوال ببرند و رد کنند

آروم قدم برمیداشت و با دقت به دور تا دورِ دفترِ روزنامه
نگاه میکرد ، تا اینکه درست رو به روی من و آزاده ایستاد
با اعتماد به نفس ، شونه هام و صاف کردم ...نگاهش که بهم
رسید لبخندی زد

سرکار خانوم لطیفی...درست میگم؟_

کوتاه سرم و تکون دادم

بله_

نگاهی به چادر و برگه های توی دستم و حتی دست هام
!انداخت

!به خانواده ی محترم سلام برسونید_

توی فکر رفتم که چرا باید سلام کسی و که خودم هم
نمیشناسم به خانواده ام برسونم که خودش ادامه داد

به برادر_ بی معرفتون بیشتر سلام برسونید ، فعلا که _
ایشون و فقط باید تو خبرگزاری و تلوزیون دید...رفقای قدیم
دلتنگشون میشن

تازه فهمیدم که این سلام رسوندن به خاطر آشنایی که با
محسن داشته...خیلی برام تعجب آور نبود...بعد از ارتقای
محسن و جایگاهش ، خیلی از رفقای قدیم که حتی رابطه ی

خوبی هم باهاش نداشتند ، سمتش اومدن و یه جورایی
خواستن خودشون و به محسن بچسبونن

حتما سلام شما رو میرسونم. با اجازه _

منتظر حرف دیگه ای ازش نمودم ، جلوتر از آزاده راه
افتادم و اونم دنبالم اومد

وقتی ماشینمو از پارکینگ بیرون میاوردم ، سردبیر _
روزنامه ی مردم _ امروز دیدم که توی ماشین _ وطنیش
نشسته و داره با تلفن حرف میزنه. نگاهش که بهمون افتاد ،
پامو روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت از کنارش رد
شدیم.

قرار مصاحبمون با یکی از فرمانده های سابق جنگ بود که
مدت ها ، شغل های منتصب به دولت و رها کرده بود و به
شغل پدری و اجدادیش مشغول شده بود

همین وقت _ مصاحبه ام به زور گرفتیم چون اصلا راضی
نمیشد حرف و صحبتی ازشون چاپ بشه و توی سایت ها
پخش بشه

با اینکه میدونستم مصاحبه ی سختی داریم ، ولی با اعتماد به
نفس ، مقابلش نشستم. اول از پسرش گفت که شهید شده ،
درست همین ماه پیش... هر لحظه ای که از پسرش صحبت

میکرد منتظر بودم ، قطره های اشک و توی صورتش ببینم ،
یا صداش بلرزه و بغضشو توی حرف زدن ببینم اما...یه
چیزی شبیه معجزه توی اون مرد بود...معجزه ای شبیه
...قهرمان بودن ، نترس بودن

برای من ترسو که یه روزی ، مهم ترین دلیل از دست
دادن عشقی که آرزوی بچگیم بود ، شهادت و پر کشیدن بود
، جسارت و شجاعت این مرد ، حسادت و غبطه ای به جونم
مینداخت که گفتنی نبود

وقتی یکی از خاطره هاش ، به پدرم رسید ، ناخودآگاه
احساس غرور کردم...تازه فهمیدم اگر قرار مصاحبه پذیرفته
شده ، به خاطر آشناییش با پدرم بوده وگرنه که من...کمترین
!از این بودم که دلیلی برای پذیرفتن باشم

بعد از مصاحبه ، برگشتیم دفتر روزنامه ، و گزارش و برای
فردا صبح آماده کردم

ظهر مشغول مصاحبه بودم که آقاجون بهم زنگ زد و گفت
که بعد از کارم حتما یه سر برم خونه اش...با اینکه دوساعت
اضافه کار هم موندم ولی باز نتونستم تمام کارهارو انجام بدم
و یه سری گزارش هارو همراه خودم برداشتم تا خونه انجام
بدم

این فضای بین دو روزنامه داره خیلی تیره و تار میشه، _

دست های خیس و با دستمال خشک کردم و به آقاجون گفتم
پاتو کفشمون میکنن ، ماهام که جوون ،خب معلومه که _
شاخ تو شاخ میشیم

... شماها جوون و کله شق ، از حاجی بعیده این تندروی ها _
کنار آقاجون نشستم و به روزنامه ای که دستش بود نگاه
کردم.

آقاجون قرار نشد بشی طرف رقیبیا... ما زیاران چشم _
یاری داشتیم

با خنده روزنامه رو بست و عینکش و از چشمش برداشت
...از دست تو دختر _

سرم و روی شونه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم
مامان شام نذاشته؟ _

نه ، گفت روضه ای که میره ، غذا میدن ، همونو دوتایی _
میخوریم ، ولی اگر تو و غزل بمونید ، خودم براتون غذا
درست میکنم

نه قربونتون برم ، باید بریم خونه _
بچه ها تو حیاط چه آب بازی میکنن _

سرم و کمی از روی شونه اش بلند کردم تا بتونم حیاط و
ببینم...مصطفی و غزل توی حیاط غرق خنده و بازی بودند
برعکس من و نگار...این دوتا خیلی باهم جورن_

بوسه ای روی سرم زد

خواهرت نگرانته ، باید بهش حق داد_

دور از چشم آقاجون ، قیافه ای اومدم و بایه "حق با شماست"
حق و تمام کمال به نگار و پدرم دادم

آقاجون ، برای چی گفتین بیام اینجا؟ بازم چغولی_ من و _
کردن؟

شونه اش و عقب برد

درست بشین تا بهت بگم_

خندیدم و با خستگی شونه های وا رفته ام و صاف کردم و
نشستم

من سراپا گوشم_

تو این دو سالی که از محمد جدا شدی ، خواستگار هایی _
بودن که یا با مادرت یا با خود من صحبت میکردند ، ولی
هربار با روحیه و شرایطی که از خودت میدیدم ، مطرحش
...نمیکردیم...اما اینبار

چشم های متعجب و گردم به لب های آقاجون دوخته شد
یه پسری هست که همسن برادرت محسن... تا حالا _
ازدواج نکرده اما مدتی که دنبال یه دختر خانواده دار و
محترم میگرده ، وقتی پدرش موضوع و باهام مطرح کرد ،
بهشون یادآور شدم که تو یه بچه داری که حضانتش با خودته
، اما گفتن با این مورد مشکلی ندارن ، بعید نیست دوستی _
تازه ای که با محسن داره ، خیالشون بابت تو و خانواده
راحت کرده باشه .

بی ادبی کردم و وسط حرف آقاجونی اومدم که از ظاهرش
! مشخص بود که از پیشنهاد مطرح شده چقدر خوشحاله

....:

ببخشید آقاجون... میگفتین که من اصلا قصد ازدواج ندارم _
،

چرا قصد ازدواج نداری؟ قراره تا آخر عمرت تنها بمونی _
دختر؟

لبخند آقاجون ، برعکس همیشه ، آرامش و ازم گرفت
ببینید اصلا نمیشه... یعنی... خُب ، محمّد اگر بفهمه ، ممکنه _
... غزل و ازم بگیره... ممّن

آقاجون دست هام و گرفت و به صورت دلواپس و زبون به
لکنت افتاده ام لبخند زد

جای نگرانی نیست ، با محمد صحبت کردم! اگر تو با آقای _
....طهماسبی توافق داشته باشی ،

...بلند شدم و با بهت و ناباوری به آقاجون نگاه کردم

چی شد نجواجان؟_

... برای چی به محمد گفتین... آخه وقتی نه به دار نه به _

دستم و روی دهنم گذاشتم و به لکنتی که برام یک کلام حرف
حساب زدن اینطور در مانده ام میکرد ، لعنت فرستادم

محسن این آقارو خوب میشناسه ، پسر خوب و محترمی _

...شرایط تورم میدونه ، بهتره باهم یه صحبتی بکنید...حق
بده همه ی ما نگران آینده ی تو باشیم ، بذار من و مادرت ،
!راحت سرمون و روی زمین بذاریم

رنگ التماسی که توی نگاه آقاجون دیدم ، زبونم و کوتاه تر
...از همیشه کرد

خدا نکنه آقاجون _

بلند شد و دستی به صورتم کشید

...یاد بچگی هات کردم دختر کوچولوی من _

بغلم کرد...سرم و روی شونه اش گذاشتم....اما خبری از آرامش نبود ، فقط یه دلشوره ی عجیب و یه حالِ غریب

نتونستم تا اومدنِ مادرم و نگار منتظر بمونم ، به پری هم پیام دادم که امشب میرم خونه ی خودم.پیام های بعدیشو بی جواب گذاشتم و از آقاجون خداحافظی کردم

وقتی داخل حیاط شدم ، غزل کنار مصطفی نشسته بود و دست و پا شکسته سوره ی قرآنی که مهدکودک بهش یاد داده بود و میخوند

...بریم مامان جان_

دست مصطفی رو گرفت و شروع کرد به نق زدن.یه دستشو که آزاد بود گرفتم

باید بریم...حالم خوب نیست_

دستِ مصطفی رو محکم گرفته بود و هربار که دستش رها میشد ، مصطفی جلوتر می اومد و خودش ، دستشو به غزل میرسوند

توی اون وضع خنده ام گرفت

خب پسرخاله جانش ، برو لباساتو بردار امشب و پیش ما _
بمون

ذوق و توی صورت مصطفی دیدم

خاله به مامانم نگفتم_

خودش بهم پیام میدم پسر قشنگ ، مسواکتم بردار زود بیا _
پایین

با خوشحالی دستشو روی دست غزل گذاشت و گفت "برم
"لباسمو بردارم که باهم بریم

خم شده بودم و به لبخند پر شیطنت غزل نگاه میکردم که
مصطفی رفت و غزل رو به روم ایستاد
خیالت راحت شد دخترِ شیطون؟_

انگشتشو از توی دهنش درآورد و کف دست های کوچیکش
و دو طرف صورتم گذاشت

کف هر دو دستش و بوسیدم و بغلش کردم

.. تنها داراییِ باارزشِ من غزل بود

دچار یه نوع بهت زدگی و بی حسی شده بودم...احساس
خستگی نداشتم ، خوابم نمی اومد ، غصه دار نبودم و شاد هم
نبودم.انگار توی چنگالِ چیزی بودم که نمیتونستم خودم و از
دستش رها کنم

دکمه ی آسانسور ونزده بودم که سرایدار دوید و سمتون
اومد.

خانوم لطیفی سلام...آقا فرموده بودن امشب، استخر و _
برای شما رزرو کنیم ،میتونید تشریف ببرید

یادم نمی اومد کی به محمد گفته بودم که برامون استخر و
رزرو کنه...پیش اومده بود که چند باری با غزل رفتیم تا
توی قسمتِ کودکانش شنا کنه ، ولی اونقدر شلوغ بود و
اهالی محترم برج دورهمی آنچنانی راه انداخته بودند ، که
معذب میشدم و برمیگشتیم

بی حوصله سری تکون دادم و دکمه ی آسانسور و زدم
...باشه.اگر بخوایم_

بریم خاله؟_

در آسانسور باز شده بود که نگاهم به چشم های پر اشتیاق
مصطفی افتاد...فکر بدی نبود.من که از آب و استخر و دریا
وحشت داشتم ، با وجود مصطفی دیگه جای نگرانی وجود
نداشت.

قبوله_

جیغ خوشحالی غزل که "استخل ، استخل " میگفت و خنده
های مصطفی ، فکرم و از حرف های آقاجون جدا کرد و

سعی کردم کنارشون وانمود کنم که منم مثل هردوشون
خوشحالم

استخر بزرگی که درست طبقه ی آخر برج ساخته شده بود ،
چند قسمت مجزا داشت ، البته که برای من پر عمق و کم
عمق و حتی قسمت کودکان هم وحشتناک بود ، ولی بچه ها
رو بردم قسمت کم عمق و بهشون گفتم که میتونن با همون
لباس های خودشون شنا کنند. جلیقه ی شنا رو تن غزل کردم
و دور تر از لبه ی استخر ، روی صندلی دراز کشیدم
....:

مصطفی دو دست غزل و گرفته بود و باهاش حرف
میزد... به جای اینکه به بدبختی های این روزهام فکر کنم ،
به اینکه چرا محسن که بیشتر از شرایط من باخبره ، مانع
دوشش نشده و هزار چون و چراهای دیگه ، دستم و زیر
سرم گذاشتم و به پهلوی سمت بچه ها دراز کشیدم

حرف های مصطفی پسرو نه بود... آخرین اردوی مدرسه اش
، فوتبال بازی کردنش با دوستاش ، یا حتی پارک رفتنش با
آقاجون و پدرش.. هر حرفی میزد ، غزل پشت سرش ، یه
چیزایی رو نصفه و نیمه میگفت که فقط "محمد" شو واضح
میشدیم.

ظرف میوه ای که زنِ سرایدار برامون آورده بود و جلو کشیدم و موز و برداشتم. این چند روز سحری و افطار درست حسابی نخورده بودم.

بچه ها میوه میخورین؟_

غزل که مشغول دست و پا زدن توی آب بود دستی برام تکون داد و مصطفی جوابم و داد.
خاله من سیب میخوام_

سیب و موزی برداشتم و بلند شدم

خاله جون تو افطارم نکردی ، بعد استخر میریم بالا غذا _
میخوریم ، ضعف که نکردی؟

میدونست جلوتر از اینجایی که ایستادم نمیرم ، برای همین با غزل به سمت اومدن

نه خاله ، کیک و شیری که تو ماشین خوردیم سیرم _
کرد. الان دیدم شما میوه میخوری ، دلم خواست

غزل دست های کوچیکشو به میله گرفته بود و مصطفی که راحت پاهاش به کف استخر میرسید ، دستشو پشت غزل گذاشت و یه دستشو سمتم دراز کرد

خم شدم و به سختی میوه هارو دستِ مصطفی دادم

به غزل موز بدم خاله؟_

غزل از اینکه بدون کمک مصطفی ایستاده بود با ذوق دست
هاشو بهم میزد

اگر میخوره ، آره...یه تیکه بهش بده_

نمیدونم دفعه ی چندمی میشد که مصطفی رو با خودمون
استخر میاوردیم .بار اول بهش گفتم که نگار نفهمه اما از بار
دوم ، به نگار توضیح دادم که استخر و خصوصی میگیرم و
خودم و غزل هم با لباس های عادی خودمون توی آب
میریم.حساسیت های نگار که تمومی نداشت اما یکی دوباری
که تو همون حوضِ کوچیک خونه آقاجون با جفتشون بازی
!کرد ، یکم از شبیه های موجود کم کرد

مصطفی حواست هست به غزل؟_

آره خاله...الان میخوایم بریم تو استخر توپ ، دیگه توش _
آب نیست

خندیدم و چادرم و روی سرم انداختم

میخوام برم نماز بخونم ، زود میام ، پس سمتِ آب نرید تا _
بیاما...باشه؟

کمک کرد به غزل که از پله های استخر بالا بره و لبه ی
استخر بشینه

چشم خاله_

برای هر دوشون دست تکون دادم و از محوطه ی بازی بچه ها بیرون اومدم

وضوم و گرفتم و از پایین سفارشِ پاستا و لازانیا دادم...مصطفی از محجوبیش بود که نمیگفت گرسنه اش...بین دو نمازم دعای توسل و خوندم و از خدا خواستم این گره ای که انگار داره توی زندگیم میفته رو خودش باز کنه..نماز دومم و میخوندم که چند بار صدای در زدن و شنیدم ولی نمیتونستم نمازم و بشکنم...به محض اینکه تشهد و سلام و گفتم جانمازم و به هول جمع کردم و دوییدم سمتِ در...همینکه دستگیره ی در و باز کردم ، دود سیگار توی !صورتم فوت شد

با چادر شنا میکنی؟_

درست جلوی در ایستاده بود و که ته سیگارشو روی زمین ریخت قدمی به جلو برداشت

اومدم حرف بزنیم_

منتظر نموند ، تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد...بعد از چند سرفه ی خشک که به خاطر دود سیگارش بود ، صداش زدم

محمد..نرو داخل...مصطفی اینجاست_

گوش به حرفم نداد و به قدم هاش ادامه داد ، پشت سرش راه
: افتادم

...همینجا حرف بزنی ، سمتِ استخر بچه ها نرو_

لبه ی استخر پر عمق که خیلی فاصله داشت با محوطه ی
...بازی_ بچه ها، ایستاد

.بهتر ، پس همینجا حرف میزنیم_

کنارش نرفتم چون نزدیک استخر بود...در و پشت سرمون
بستم و سمتِ میزِ کوچیکی رفتم که روش نسکافه و چایی
گذاشته بودند.

میخواستم بکشونمش این سمت اما سرجاش ایستاد و تگون
نخورد.

پشت سرهم سیگارشو دود کرد و از همون فاصله ، نگاهش
کردم.من که تصمیمی به ازدواج نداشتم اما اگر روزی قرار
...بود این کارو بکنم ، به خاطر غزل حتما منصرف میشدم

!بابات زنگ بهت...خواستگار برات اومده_

نمیدیدم چیزی جلوی پاهاش باشه اما انگار تیکه سنگی یا
آشغالی میدید که شوتش میکرد این سمت و اون سمت

.من تصمیمی به ازدواج ندارم_

خندید و سیگارشو زیر پاش له کرد و دست هاشو توی جیب
شلوارش کرد

!... آقاجونت میدونه که دوره افتاده به اجازه گرفتن؟ _

عصبانی شدم و از روی صندلی بلند شدم

اول که درباره ی آقاجون من درست صحبت کن ، دوما _
من برای ازدواج به اجازه ی احدی احتیاج ندارم ، چه برسه
!به تو

من مخالفتی ندارم ، فقط به یادت باشه به پسری که اومده _
!خواستگاریت بگی که چقدر سردی و چقدر زبونت درازه

.نیشخندی زدم و به صورتِ عصبانیش چشم دوختم

از کجا مطمئنی؟ شاید تو این دو سال ، دوا درمونی کرده _
باشم ، بعدم بهتره که تو به فکر زندگی خودت باشی

کوتاه خندید و حرصش و با خنده اش خالی کرد

...خوب شدی پس _

چادرم و جلو کشیدم و نگاهم و از چشماش گرفتم

به تو ربطی نداره عوضی ، _

سرشو جلوی صورتم آورد تا نگاهش کنم تا ببینمش وقتی که
گفت

این دل و جرئتی که جلوی من داری و ، پیش آقا جونتَم _
دّاری؟

نفس محکمی کشیدم و سمتش رفتم ، درست سینه به سینه اش
:که رسیدم ، از لابه لای دندون های بهم قفل شده ام گفتم
...بار آخرت باشه که منو مسخره میکن_

جمله ام کامل نشده بود که توی یه لحظه هولم داد سمت
استخر و درست وقتی که "هینی" کشیدم ، تونستم دستشو
. بگیرم

بین هوا و آبی که ازش وحشت داشتم ، مونده بودم و همه ی
ترسم توی پاهام جمع شده بود که لبه ی استخر معلق مونده
..بود و میلرزید

شنا که بلدی؟ هووم؟_

میدونست بلد نیستم...میدونست از استخر میترسم...با همه ی
این دونستن ها ، چرا آزارم میداد؟؟

نامحرمیم ، دستمو ول کن_

انگشت هام و محکم به دستش فشار دادم و خندید ،
!بگو برت گردونم...بگو میترسی...بگو_

انگار که قلبم نمیزد ، یه شوکِ عجیب که صدای نفس هامم قطع کرده بود ، زل زده بودم به چشم های محمد... نمیتونستم جوابی برای این رفتارش پیدا میکنم ، خوب میدونست حالم ...و

!!حرف بزن ...از حقِ زندگیت بهم بگو...از خوب شدنت _

دست آزادشو از جیبش بیرون آورد و انگشت اشاره اش و سمتِ دستم برد. انگشت هام سفید شده بودند بس که به دستش ...فشار آورده بودم

آروم ناخنش و کشید روی دستم و با پوزخندی گفت
...ببین داری گناه میکنی ها _

گناهم اگر بود...باید مرتکب میشدم، من وحشت داشتم از آب،
از استخر پر عمق ، از دست و پا زدن ، از نفس افتادن
نگاهش به پشت سرم افتاد، فکر کردم مصطفی یا غزل
اومدن ، سرم و برگردوندم سمتِ دری که میرسید به اتاق _
بازی بچه ها...صدای خنده هاشون می اومد

از تماسی که با دستم شد ، به هول سرم و چرخوندم سمتِ
محمد ، خم شده بود و لب هاش به دستم نزدیک میشد با چشم
و ابرویی که مات و متحیر مونده بود التماسش کردم. هنوز
دستشو گرفته بودم

محمّد_

لب هاش تو فاصله ی کوتاه دستم متوقف شد و روی هم کش
اومد و گفت

محمّد چی؟_

گرمای چشم هام خبر از اشکی میداد که نمیخواستم
...بریزم. پلک هام و باز و بسته کردم

اذیتم نکن...محمّد_

صدام میلرزید...درست مثل دستام ، همون دستی که محمد و
رها نمیکرد چون میترسیدم که توی آب دست و پا بزنم و
!بمیرم

بیشتر ستم خم شد و با داغی نفسش ، نفسم و برید

ببینم خوب شدی؟؟_

قبل از اینکه لب هاش به دستم بخوره ، رهاش کردم و با
چشم های بسته توی ترس بجگیم دست و پا زدم. جیغ نکشیدم
، داد نزدم ، فقط هربار که توی عمق آب فرو میرفتم ، با
دست و پا زدن ، خودم و از آب بیرون میکشدم و نفسی
میگرفتم.

تپش های قلبم و توی گوشم ، توی دهنم ، توی قلبم و همه
جای تنم حس میکردم ، وحشت من از آب...از این دست و
پا زدن ، خیلی طول نکشید ، دستشو دراز کرد و یقه ی
مانتوم گرفت.کشیدتم سمت خودش...پشت سرهم سرفه
میکردم و دنبال راهی بودم برای نفس کشیدن...یقه ام و کشید
و یه کم که بلندم کرد ، دم گوشم با خنده گفت
...خوب نشدی که_

آب سرد بود یا بدن من...دندون هام بهم میخورد و با همه ی
قدرتم ، میله ی لب استخر و گرفته بودم تا اگر محمد ولم کرد
، بتونم خودم و نگه دارم

روی زانوهایش نشست و یقه ام و ول کرد.برای اینکه نبینمش
،پیشونیم و چسبوندیم به لبه ی استخر...یکم که گذشت ،
دستاشو زیر بغلم برد و بیرونم کشید ، بدنم شده بود یه تیکه
چوب...هیچ تکونی نمیتونستم به خودم بدم ، فقط خودم و
...رسوندم به دیوار و تکیه دادم بهش

نفس هام کوتاه و بریده بیرون می اومد ، یه حس بد ، انگار
که وسط زمین و هوا بودم و کمترین اکسیژنی برای نفس
کشیدن هم پیدا نمیشد.

محمد و نمیدیدم چون پشتِ سرم نشسته بود و صدای سیگار کشیدن و پوک زدنش و میشنیدم پلک هام و روی هم انداختم . که یهو صدای خندیدن و اومدنِ بچه هارو شنیدم

غزل دویید سمتِ پدرش و بدون اینکه نیم نگاهی به حالِ مادرش بندازه ، از کنارم گذشت . اما مصطفی هرچقدر جلوتر اومد ، خنده ی روی لبشم کمتر شد

سلام کوتاهی به محمد گفت و جلوم نشست
افتادی تو آب ، خاله؟ _

دستامو بغل گرفتم و محمد لحاف و روی شونه ام انداخت
چطوری آقا مصطفی؟ _

... مصطفی از بالای چشم هاش زل زده بود به محمد
خوبم _

نگاهشو از محمد گرفت و لبه های لحاف نازک و بهم
نزدیک تر کرد

بریم خونه؟ سردته خاله _

غزل اومد سمتمون و دستشو دور گردنِ مصطفی انداخت ،
شروع کرد به شعر خوندن و برای پدرش شکلک درآوردن

وقتی بلند شدم از روی زمین ، آب از سر و کولم میبارید ، فقط نگاهم افتاد به چادرم که توی استخر افتاده بود.مصطفی دستم و گرفت و غزل و صدا زد ، غرور پسرونه اش ، تو نگاه کردن به محمد و جواب سربالا دادن بهش ، به چشمم می اومد.

جلوی آسانسور که رسیدیم ، محمد درو باز نگه داشت ، توی سرم هوا بود اما صداشو شنیدم که گفت بهت زنگ میزنم.جوابم و بده_

نگاهم به اخمص مصطفی بود که دستم و محکم گرفته بود و کنار صورتش نگه داشته بود.

با خودم گفتم که ای کاش بچه ام پسر بود

باس هام و عوض کردم و میز غذا رو برای بچه ها چیدم.به متنی که چند وقت پیش خوانده بودم فکر کردم."زندگی حتی وقتی انکارش میکنی ، حتی وقتی نادیده اش میگیری ، حتی وقتی نمیخواهی اش از تو قوی تره..از هر چیز دیگه ای قوی تره.آدم هایی که از بازداشتگاه های اجباری برگشتن دوباره زاد و ولد میکنند ، مردا و زنایی که شکنجه دیده بودن که مرگ نزدیکانشون و سوخته شدن خونه هاشون و دیده

بودند دوباره دنبال اتوبوس ها دویدن ، به پیش بینی
هواشناسی با دقت گوش میدن و دخترهاشون و شوهر میدن ،
باورکردنی نیست ولی همینطوره ، زندگی از هرچیزی قوی
"تره و کاش کسی جایی منتظرم بود

مصطفی روی مبل نشسته بود و اسباب بازی های غزل و
براش نگه داشته بود

آقا مصطفی بفرما شام ..البته که هیچی جای دستپخت _
مادرت و نمیگیره بدو پسر

لبخند نصفه و نیمه ای زد و دست غزل و که یک ریز باهاش
دست و پا شکسته حرف میزد گرفت
خاله خودتم بشین ، خسته ای _

دستم و لا به لای موهاش بردم و بهمشون ریختم
خاله قربونش بره...مردی شدی برای خودت مصطفی ، _
خوشبحال نگار

دستم درست روی لپش بود که کف دستم و بوسید و تشکر
کرد

یه حسی بهم میگفت ، فهمیده که چه اتفاقی افتاده ولی نمیخواه
به روم بیاره ، آخه بارهای قبل ترسِ منو از نزدیک شدن به

آب دیده بود ، حتما هم برایش تعجب داشته که چطور درست
وقتی که محمد میاد ، من توی آب میفتم

غزل و روی صندلیش نشوندم ، قاشق و چنگالشو بهم میزد و
خوشحال بود ...مصطفی اول برای غزل پاستا ریخت و بعد
برای خودش ، منم برای خودم لازانیا برداشتم

معلم مدرسمون میگه آب که کم بخوریم ، ممکنه سرگیجه _
بگیریم

توی فکر بودم که به حرف مصطفی گوش دادم
آب بیارم برات قربونت برم؟ _

نوچی کرد و گفت

برای شما میگم.. ماه رمضان آب زیاد بخورید ، اگر _
سرگیجه نداشتین توی استخر نمی افتادین

لبخندی زدم و لیوان خالی و از روی میز برداشتم و به
آشپزخونه رفتم

به احتمال زیاد دلایلش همینه خاله...من این ماه رمضونی به _
...خدا نفهمیدم کی سحری خوردم کی افطار کردم

لیوان آب و یه نفس سرکشیدم و برگشتم سر میز... خیلی
نتونستم غذا بخورم ، بیشتر بازی بازی کردم اما به خاطر
بچه ها ، مدام خندیدم و شوخی کردم

حال امروز محمد و خیلی وقت پیش ها دیده بودم. این جور
دیوونه بازی هاش ، سالی یه بارم پیش نمی اومد. نمیتونم این
احتمال و بدم که خواستگار داشتن من ناراحتش کرده و
اینطور بهم ریختنش... محمد فقط به خاطر غزل که نگران
میشه.

جای بچه هارو جلوی تلوزیون انداختم ، غزل زودتر خوابش
برد اما مصطفی هرازگاهی نگاهمون که بهم میخورد ، حالم
و میپرسید

تو به مامانت رفتی یا به بابات؟ _

دراز کشیده بود که بلند شد و نشست

من به دایی محسن رفتم _

خندیدم و حق و بهش دادم

راست میگی.. ریشم بذاری میشی عین محسن _

گپ و گفتمون باهم خیلی طول نکشید ، همین که اولین
خمیازه رو کشید ، بلند شدم و رفتم توی اتاقم

باید موضوع خواستگار و از زبون محسن میشنیدم و بهش میگفتم که قبل از اینکه تصمیمی به اومدن بگیرن ، جوابش کنه.

به پری پیام دادم که اگر شماره ای از محسن داره بهم بده...یه شماره ای و فرستاد ولی هرچی زنگ زدم خاموش بود.

دوباره به پری پیام دادم تا شماره ی دیگه ای ازش بگیرم که خودش زنگ زد

نجوا..اتفاقی افتاده؟ دلشوره گرفتم_

نه هیچی نشده ، یه کار واجب داشتم که میخواستم زودتر _
محسن جمع و جورش کنه

به خدا این شماره همونیه که باهاش بهم زنگ زده.خاموشه _
نه؟

آرهمیتونی شمارشو برام پیدا کنی؟ از رفقاش...اون _
یاسین...شاید داشته باشه

آخه منم بگم که اونا شماره ای بهم نمیدن نجوا...بهم بگو _
چی شده

سرم و روی بالش فشار دادم و ساعد دستم و روی پیشونیم گذاشتم.

تو بین رفقای محسن ، کسی به اسم طهماسبی میشناسی؟_

با تاخیر جواب داد

آره.. اسمشو شنیدم... شهید شده؟_

پوفی کشیدم

نه خنگ ، شهیدم شده باشه من خبرشو باید بدم یا خود _

محسن؟... میشناسیش یا نه

اومده خواستگاریت؟_

هرچقدر پری ذوق داشت ، من کفری تر میشدم

!! آره اومده... میخوام بدونم اگر خوشگله ، بله رو بهش بگم _

زد زیر خنده

دروغگو... من دیدمش... آدم محترم و خوش قیافه ای _

...البته فکر میکنم مجروح یعنی... نمیدونم همین بود یا نه

...ولی محسن گفت که یه رفیق داره که پاش

با تعجب پرسیدم

پا نداره؟_

با صدای بلند خندید

نه دیوونه یه پاش از زانو قطع شده ولی اصلا معلوم نیست _
چون پای مصنوعی داره

غلطی زدم و با چشم های بسته گفتم

پری ، ببین میتونی تا فردا صبح یه شماره از محسن بهم _
بدی ؟ اینطور که آقا جونم ذوق کرده لابد همین هفته مراسم _
خواستگاری و برگزار میکنند

ببین تو که اخلاق داداش تو میشناسی...میخوای شماره ی _
یاسین و بدم خودت بهش زنگ بزنی و شماره ای بگیری؟
محسن نگفت کی برمیگرده؟ _

نه ..بدم شمار شو؟ _

بلند شدم و توی کیفم دنبال یه تیکه ورق گشتم

بگو بنویسم _

تا سحر بیدار بودم و با خودم کلنجار رفتم...فکر و خیال هایی
که دست از سرم برنمیداشتند ...برای مصطفی غذا درست
کردم و سحر بیدارش کردم...توی خواب و بیدار نشست
روی صندلی ، هم خنده ام گرفته بود و هم دوست نداشتم که

مسخره اش کنم به زور اصرارهایی که کردم چند قاشقی
خورد و بعد مسواک خوابید

بعد از سحر قرآن خوندم و برای تصمیمی که گرفته بودم ، به
نگار پیام دادم که حتما از آقاجون بخواد تا استخاره برام
....بگیره.نگار جوابی به پیام نداد اما منتظر موندم

خیلی تعجب نداشت وقتی که نگار جواب استخاره رو برام
!فرستاد و خوب اومد

همون موقع گشتم توی اینترنت تا خونه ای اجاره کنم...با
وجود محمد و اخلاقی که روز به روز بدتر میشد ، ترجیح
!میدادم خونه اش و خالی بذارم و پاشو از خونه ام قطع کنم

با هفتاد میلیون رهن هم نمیتونستم توی این محل خونه ای
اجاره کنم اما دیگه برام اهمیتی نداشت ، دلم میخواست از
وابستگی به محمد خودم و راحت کنم.با چند شماره تماس
گرفتم و قیمت و متراژ و سال ساخت خونه هارو
پرسیدم...عکس خونه ها چنگی به دل نمیزد ولی میشد با
تغییر کاغذ دیواری و مبلمان و هرچیز دیگه ای ، خونه رو
تغییر داد

نمیخواستم سخت بگیرم ولی زندگی کردن توی این خونه ی
بزرگ و محله ی بالاشهر ، حسابی بد عادت کرده بود.حاضر

بودم همه ی پول هایی که دارم و بدم اما نزدیک به همین
منطقه یه خونه ی جمع و جور پیدا کنم
با بیدار شدن غزل ، بردمش توی اتاق تا مصطفی رو بیدار
نکنه

...بشین بچه _

موهای عروسکشو توی دهنش گذاشته بود و میکشید
نکن حال و بهم زدی ، گشنته ؟ _

شونه بالا انداخت و نیم نگاهی به در نیمه بسته ی اتاق
انداخت...خیلی زود پی به نیتِ شومش بردم

غزل...مصطفی صبح دیر خوابید ، بیدارش نکن گناه داره _

با خنده سرشو به سمت شونه اش خم کرد و لبخند زدم

توی بغلم گرفتمش و صورتشو بوسیدم...صفحه ی لپ تاپ و
جلوش گرفتم و به عکس ها اشاره کردم

بین کدوم و دوست داری...این خوبه؟ _

سرش و به چپ و راست تگون داد

این یکی چی؟ _

بی فایده بود ، شیطنت غزل گل کرده بود و برای خودش بلند
بلند حرف میزد...میخواست مصطفی رو بیدار کنه ولی موفق

نمیشد چون جیغ میکشید ، اخمی بهش میکردم و سریع حساب
میبرد.

ساعت یازده و نیم بود که با پیامِ پری سیما یادم افتاد که باید
به یاسین زنگ بزنم و سراغی از محسن بگیرم. البته میدونستم
که پری به جای اینکه نگران من باشه ، نگرانِ خودِ محسن
و میخواد با این تماس تلفنی که میگیرم اونم از شوهرش خبر
دار بشه.

طول اتاق و چند بار راه رفتم ... عروسک های کوچیک غزل
و ماشین بازی هاشو جلوی پاش گذاشتم و دستی به سرش
کشیدم... دندون هام و روی لبم فشار دادم و شماره رو زدم
طول کشید تا جواب بده و دندون هام و از لبم جدا کنم
بفرمایید؟__

دستم و روی لبم گذاشتم و پلک هام و بهم فشردم
سلام... لطیفی هستم_

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت

سلام امرتون؟_

پیشونیم و چسبوندیم به خنکای دیوار

من با محسن کار واجب دارم ، ولی شماره تماسیم ارزش _
ندارم ، میخواستم ببینم شما میتونید باهاش تماس بگیرید و
بگید بهم زنگ بزنه؟

فکر کنم فردا محسن برمیگرده ، باز اگر کارتون خیلی _
واجبه من باهاش تماس بگیرم

انگشت هام و فشار دادم به مردمک چشم هام که حسابی
میسوخت

نه منتظرش میمونم. ممنون _

با لحنِ سرد و خشکش جواب داد

خواهش میکنم... امر دیگه ای نیست _

سرم و خفیف تکون دادم

نه ، خدانگهدار _

خدانگهدار "شو که شنیدم تلفن و قطع کردم و توی فکر رفتم "
...که با صدای جیغِ غزل به هول رفتم توی پذیرایی

مصطفی هم مثل من زهرترک شده بود و هاج و واج نگاهش
بین من و غزل میچرخید... سرجاش بلند شده بود و به غزلی
که روی مبل پاهاشو تکون میداد و جیغ میکشید ، نگاه
میکرد.

خاله ببخشید تو رو خدا ، این بچم دیوونه است_

سر مصطفی رو که توی چُرت بود بوسیدم و دوییدم سمتِ
غزل..از مبل پایین پرید و توی یه چشم بهم زدن زیر مبل
رفت ...همون لحظه بود که صدای خنده های مصطفی هم
بلند شد.خم شدم تا پای غزل و بگیرم و بیرونش بکشم ولی
حواسش جمع بود و چهار دست و پا خودش و زیر مبل های
دیگه کشید

توله جن_

مصطفی دستم و گرفت و در حالی که میخندید گفت
...خاله ولش کن گناه داره_

بلند شدم و به پاهای غزل که یکمَش از مبل بیرون زده بود
نگاه کردم...مصطفی رفت سراغش و بغلش کرد و از زیر
مبل بیرون آوردش...با ماچ های آبدار و محکم غزل ، توی
دلم جای نگار و خالی کردم و خداروشکر کردم که دخترم در
!حضور جمع از این شیطنت ها نمیکنه

...سلام برخواهر گرام ، التماس دعا برای امشب_

سلام....میموندی دیشب_

جوابِ لحنِ سرد و صدای یخش و با قربون صدقه دادم
الهی فدات شم ، زحمت من که همیشه گردنت هست.دیگه _
گفتم بچه هارو بیارم همینجا

اون دوتا بهم بیفتن خونه رو میذارن روی سرشون_
تا اومدم حرفی بزنم و دفاع کنم از بچه ها صدای جیغ و گُل
گُل گفتنِ مصطفی ، به خنده ام انداخت
میشنوی نگار...پسرت و دخترم دارن فوتبال بازی میکنن_
تو خونه؟_

نه بالکن ...براشون دروازه درست کردم_
سکوت کرد و حرفی نزد
...نگار شب افطار بیایید اینجا بعد برای احیا برید مسجد_
نه خسته میشم نمیتونم عبادت کنم.افطار و بخوریم و میریم _
مسجد.مصطفی نمیخواه بیاد خونه؟

بذار این دو روز و پیش ما بمونه ، مردِ خونه امون شده_
تک خنده ای زد و با حالتی که مخصوص خودش بود گفت
..مردِ خونه ات از یکی زده بالاتر....استغفرالله_
_

خودش هم میدونست حرف هایی که میزنه فقط باعث
دلشکستن من و حق الناس خودش میشه

بابت استخاره که به بابا گفתי دستت درد نکنه ، زنگ زدم _
از تو و آقاجون تشکر کنم

بابا که رفته مسجد ، برای درست کردن شام و _
مراسم..اومد بهش میگم

لطف میکنی...دیگه مزاحمت نمیشم.منم دعا کن _
باشه همچنین _

تلفن و قطع کرد و گوشی موبایلم و روی میز گذاشتم
خاله مامانم بود؟ _

صدای تلوزیون و زیاد کردم و رو به مصطفی که جلوی در
بالکن ایستاده بود گفتم

آره خاله...گفتم ما دوست داریم دو روز دیگه پیشمون _
باشی ولی اگر بخوای احیا رو بری مسجد خودتون ،
میبرمت

دستشو روی چارچوب در بالکن کشید و با خجالت گفت
نه میمونم خاله _

توپ بازیشون و غزل پرت کرد توی خونه و مصطفی
اصرار کرد که باهاشون بازی کنم . حوصله اش و نداشتم و
یه جوری به بهونه ی کارم دست به سرشون کردم
برگه های گزارش و روی میز نهارخوری چیدم و لپ تاپم و
باز کردم.یه صفحه ام تایپ نکرده بودم که شماره ی
محمدرضا روی گوشیم افتاد...چند بار رد تماس دادم و
شروع کرد به پیغام دادن...باید کم کم از محمد حساب
میبردم! رفتار دیروزش بهم ثابت کرد که دیگه دوسم
نداره...قبل تر ها هر بار که میترسیدم و زبونم به لکنت میفتاد
، خودش بیشتر ناراحت میشد و همه کار میکرد تا از دلم
دربیاره.اما دیروز...با اینکه قبلا بهش گفته بودم چقدر
وحشت دارم و میترسم اما یه جورایی تهدیدم کرد! توی این
دو سال که من کنارش نبودم تا بدونم هنوز اون قلب مهربون
و داره یا نه...شاید رنگ عوض کرده باشه...احتمال
بود...محمدِ اون روزها ، اگر گوشت تلخی میکرد و بعضی
وقت ها سر به سرم میذاشت عوضش میدونستم توی دلش
...چیزی نیست اما حالا

...تلفن خونه که زنگ خورد ، گوشی و برداشتم

وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمیخوام باهات حرف بزنم.چرا _
هی زنگ میزنی؟

با کله گنده ها میخوای وصلت کنی زبونت دراز شده _
زبون من دراز بود محمد ... اذیتم نکن حداقل به خاطر _
بچه ات

بچه ام؟ فقط بچه ی منه؟ _

وای محمد... تمومش کن. الان دردت چیه؟ ازدواج من؟ یا _
ناپدری بچه ات؟ میخوای حضانت غزل و بهت برگردونم؟
مکت کرد و صدای عصبانیش قطع شد

چی شد محمد؟ شیرین با بچه نمیخواست؟ بیچاره... عوضش _
!!این خواستگاره ، منو با همه ی اینا میخواد

عصبی خندید و با حرصی که نمیتونست پنهونش کنه گفت
مثل اینکه باز دلت آب تنی میخواد؟ آره؟ _

به یاد لحظه ای افتادم که دست محمد و رها کردم و توی آب
پرت شدم... قفل شد زبونم

...چی شد؟ ساکت شدی _

نشستم روی مبل و کف دستم و تکیه گاه پیشونیم کردم

محمد... من نمیخوام ازدواج کنم... با هیچکس.. حرفای _
...آقا جونم بذار پای نگرانی که نسبت بهم داره

آقاجونت با پسره حرف زده...تو رو آدم حساب _
!!نمیکنن...عید فطر میخوان جشن بگیرن

نفسم نصفه توی سینه ام حبس شد

...چرت نگو_

ایندفعه دیگه منتظر نظر تو نمیمونن_

گوشی تلفن و روی پام گذاشتم و چنگی به موهام زدم
.....نمیدونستم محمد راست میگه یا دروغ

صدای الو الو گفتنش و میشنیدم اما دیگه نایی برای صحبت
نداشتم.تلفن و قطع کردم و بلند شدم...شاید کامل کردنِ
گزارشِ روزنامه فکرم و سمت خودش میکشید...اما هر
خطی که تایپ میکردم ذهنم میرفت به تصمیمِ جدیدی که
پدرم برام گرفته.لابد حسابِ آقای طهماسبی از یکی دو تا
خواستگار قبلی جدا بوده که اینطور به آب و تاب افتادن برای
...شوهر دادنِ من

چشم های تارم و چند بار باز و بسته کردم و هربار که تاری
رفع نشد ، انگشت هام و روی مردمک های چشمم فشار
دادم.

با صدای جیغ و ویغِ غزل پلک هام و باز کردم و توی
تصویرِ تاری که میدیدم ، پیداش کردم

جیغ نزن غزل ، سرم درد گرفته_
مصطفی دستِ غزل و گرفت و بهش گفت
بیا بریم نقاشی بکشیم.جیغ نزن_

غزل با خوشحالی دور صندلی های کوچیکش میگشت و
مصطفی با خنده دنبالش میدوید...به چرخ زدن های جفتشون
نگاه میکردم که خونه دورِ سرم چرخید.فقط برای اینکه بچه
ها نفهم ، آروم از روی صندلی بلند شدم و سمتِ اتاقم
رفتم.

نرسیده به تخت ، گیج و ویج خوردم اما نیفتادم...دراز کشیدم
روی تخت و خودم و توی لباس عروس دیدم

فرداش خبری از محسن نشد و تماس های محمد و بی پاسخ
گذاشتم...حتی از زبون نگار هم نتونستم حرفی بیرون
بکشم.من که بچه نبودم تا به زور منو بشونن سر سفره ی
عقد...اما دلشوره ها بی طاقتم میکرد...مدام سر غزل داد
میزدم و از اگر مصطفی نبود حتما همین دو روز تعطیلی هم
غزل و میبردمش مهدکودک

منم این دو روز بیکار نشستم...توی اینترنت چند تا خونه پیدا کردم و یکی دو ساعتی که غزل و پیش مصطفی گذاشتم ، به چند بنگاه سر زدم

مصطفی رو صبح اول وقت بردم خونه ی نگار و غزل جلوی در اونقدر گریه کرد که نگار با خودش بردش ...یه جورایی برای منی که قرار بود امروز چند تا خونه رو ببینم ، خیلی خوب بود

توی اتاقم نشسته بودم که میرزایی داخل اومد...حرفامون باهم خیلی طول شد ، اختلاف نظری که توی تیتراژ داشتیم ، بحثمون و داغ کرده بود و هرازگاهی آزاده هم نظر هاشو میگفت.وسط بحث بودیم که حاجی بهم زنگ زد و گفت ، با سردبیر جدید روزنامه ی مردم امروز جلسه ای داره که نمیتونه بره و حالا که میرزایی مشغول آماده سازی سرتیتراژهاست من باید به جاشون برم

سعی کردم با بهونه تراشی ، شونه خالی کنم از این جلسه اما اصرار که کرد ، راهی شدم

دفتر روزنامه اشون ، دو برابر ما بود...هرچقدر چشم میچرخوندم ، تموم نمیشد

...خانوم بفرمایید داخل_

با صدای منشی ، نگاهم و از خبرنگار هایی که مشغول گپ
و گفت بودن ، گرفتم و بلند شدم

ممنون_

چادرم و مرتب کردم و کیف و از روی صندلی
برداشتم...داخل که شدم سرشو از روی برگه ها بلند کرد و با
لبخند دعوتم کرد که روی یکی از صندلی های نزدیک به
میز خودش بشینم

قرار بود حاجی تشریف بیارن ، افتخار ندادن به ما_

کیفم و روی صندلی کنارم گذاشتم

بله ، منتهی کاری براشون پیش اومده بود که من و _
فرستادن...منتهی...اصلا نمیدونم جلسه ی شما و حاجی به
چه دلیلی ِ

خندید و برگه ای رو امضا کرد

عجله نکنید ، وقت زیاده_

دندون هام و بهم فشار دادم و نگاهم و به نوک کفش هام
...بوختم

منشیشو صدا زد تا برگه هارو بهش تحویل بده و یه سری
اصلاحیه هارو براش توضیح داد که از حوصله ی من خارج
بود.

چند دقیقه ای طول کشید تا انگار یادش افتاد که منم توی اون
!!! اتاق هستم

بلند شد و روی صندلی رو به روم نشست

میدونید به چی فکر میکردم خانوم لطیفی؟ _

بدون اینکه حرفی بزنم نگاهی به صورتِ انکار شده اش
انداختم و توی دلم خندیدم که چقدر با سبکِ کار و باورهاش
متفاوته.

!! شما که خودی هستین ، چرا جاهای بیخودی کار میکنید _

... با خنده پیشونیم و خاروندیم

پیشنهاد کاریتون و رد میکنم ، اصلا دلم نمیخواد تو محیط _
! بسته ای مثل اینجا کار کنم

بلند خندید و پا روی پا انداخت

نفرمایید خانوم لطیفی ، میشه با این حرف ها علیهتون _
! استفاده کرد

اصلا حوصله ی بحث نداشتم ولی بدم نمی اومد ، رویِ این آدم و اصلا نفهمید کی و چطور سردبیر جدید این روزنامه شد و بگیرم

تهدیدم میکنید؟؟_

دستاشو بالا آورد و با خنده گفت

نه من جسارت نمیکنم ، شما آدم هایی و دارید که اصلا _
نمیشه باهاشون حتی شوخی کرد

خوبه که میدونید!! اما میشه برید سر اصل مطلب؟؟ من _
خیلی وقت ندارم

خنده اش روی لبش جمع شد و دستی به صورتش کشید

!!اصل مطلب که انگار دستِ شماست خانوم_

بحثم با حسینی اونقدر تلخ و تند تموم شد که بعد جلسه ی به
ظاهر مسالمت آمیز و به باطن تهدید آمیز ، دیگه دفتر
برنگشتم و گوشی موبایلم و خاموش کردم.تنها پیامی و که
قبل خاموشی گوشیم باز کردم ، پیام نگار بود که گفت غزل و
. امشب پیش خودشون نگه میدارن

گشتی توی خیابون ها زدم و برای افطار ، تنهایی رفتم درکه...یادمه خیلی شلوغ بود...به زور یه تخت خالی پیدا کردم و سفارش سرویس افطار و دادم.دو سه لقمه بیشتر نخوردم ، اونقدر فکرم درگیر حرف های حسینی بود که نمیتونستم یه لحظه ام از فکر کردن بهش فرار کنم

ماجرا برای سه ماه پیش بود..وقتی که یه روز یه بسته ای آوردن دم خونه امون ، که توش عکس های یه زمین خوار حرفه ای بود و توضیحاتی درباره ی ویلاهایی که به فروش رسونده بود...هرکدوم از ویلاها ، قیمت های آنچنانی داشتند و صاحب هر ویلا هم اصل و نصبش میرسید به آدم های سرشناس...اولش فکر کردم یه اطلاعات ساده است ...دیده بودم اخبار و که با بولدوزر خونه ها رو خراب میکردند تا جلوی اینجور سودجوها رو بگیرن

خیلی زود به حاجی گفتم تا توی روزنامه مقاله ای بنویسم و بفروسیم برای چاپ...اولش قبول کرد...حتی مدت طولانی تحقیق کردم تا اسم و رسم آدم هایی که توی این بساز و بنداز و فروش و دزدی ها سهم داشتند و پیدا کنم ، ولی درست وقتی به چند تا اسم مهم رسیدم ، حاجی که همیشه پیشتاز این سنت شکنی ها و خط قرمز ها بود مانع شد

صحبت های حاجی رو قبول نکردم اما وقتی قرار نبود آدمی
مثل اون ، پشتم درآد ، ترسیدم و تمامِ اون مدارک و توی
خونه ام قائم کردم. نمیدونم ربط حسینی چی بود که موضوع و
باهاش درمیون گذاشت ، فقط پیشنهادِ سردبیر روزنامه ی
مردِ امروز این بود که مقاله ام و با تمامِ اسناد و مدارک
تحویل اون ها بدم تا خودشون پیگیری کنند

از هیچی سردر نمیآوردم... هر جور فکر میکردم ، تهش به بن
بست میرسید

افطار نخورده ام و توی ظرف یه بار مصرف گذاشتم و با
خودم بردم. توراه یه سر به نگار زدم ، شاید نیم ساعت نشد ،
به غزل که شیر دادم ، قبل از برگشتن آقاجون از مسجد ،
برگشتم خونه

کلید و توی قفل چرخوندم و توی تاریکی سمتِ اتاقم رفتم
دیر میای_

با صدای محمد زهرترک شدم و خشکم زد... دستم و گذاشتم
روی قلبم و شمرده شمرده نفس کشیدم

!!خیلی بیشعوری محمد..خیلی_

روی پارکت خونه ، صدای بلندِ کفشش نشون میداد که چقدر
عصبانیه

غزل کجاست؟ باز گذاشتیش خونه ی قوم و خویشت _
کف دستام و روی سرم گذاشتم و با چشم های بسته سمتش
چرخیدم.

مخم داره میترکه ، جون غزل الان وقت حرف زدن _
نیست. برو خونه ات ، یه روز دیگه بیرون قرار میذاریم
صحبت میکنیم.

تک خنده ای زد و با عصبانیتی که نمیفهمیدش گفت
!!میترسم تا یه روز دیگه شیکمت اومده باشه بالا _

پلک هام و باز کردم و زل زدم به چشم هاش... به رگ
گردنش نگاه کردم ، به صورت برافروخته اش... به نفسی که
تند بالا و پایین میشد.

باید خیالشو راحت میکردم.

...من اگر بخوام ، نباید ازدواج کنم ، تو که بهتر میدونی _
دستاشو به کمرش گذاشت و با خنده ای که از حرصش بود
گفت

میترسم به پسر مردم راستشو نگید ، _
چشماشو ریز کرد و سرش و جلو آورد
خانواده ات میدونن چه مشکلی داری؟ _

کمرشو صاف کرد و سری تکون داد

میدونستن که برات نسخه ی شوهر نمیپيچیدن_

کف دستامو از روی سرم ، به روی چشمام آوردم ، محمد از روزهایی میگفت که با یاد آوریش شرمم می اومد. سرم و ...پایین انداختم و نشستم روی مبل

من به خاطرِ حسِ نداشته ام ، تمام غرور و مردونگیِ محمد و پیش خودش له کرده بودم اما واقعا ناخواسته بود ، تلاش کردم...شاید نه خیلی...شاید بهتر بود همون اوایل ، پیش مشاور میرفتیم ، ولی اونقدر من لجاجت به خرج دادم و محمد از غرورش دست نکشید ، که به یه چشم بهم زدنی ، !از چشمِ هم افتادیم

این خونه رو میخوام خالی کنم ، برم یه جایی که تو عینِ _
!...چی سرت و نندازی بیای تو

مبل تکی و با یه دستش کشید و درست رو به روم گذاشت و نشست

ا ..پولدار شدی؟_

نگاهم از صورتش گرفتم و کیفم دوختم

نه! ولی دیگه نمیخوام زیر دینِ تو باشم ، این خونه ام برای _
دخترته ، هرکاری دلت میخواد باهاش بکن

... کجا میخوای خونه بگیری؟_

سرم و بلند کردم تا حرفی بزنم که گوشزد کرد

باید بدونم بچه ام و میخوای کجا ببری؟_

!گوشه ی لبم خندید

فکر کن میخوام همسایه بالایی_ محسن بشم_خوبه؟_

خندید و مشتشو کف_ دست_ دیگه اش زد

آره خوبه...شب به شب با اون مرتیکه دعوات بشه ، _
برادرت صداتونو میشنوه ، میاد پادرمیونی میکنه زود آشتی
!کنید

داد کشیدم سرش

!محمد ، نمیخوای بفهمی که من نمیتونم ازدواج کنم؟_

اگه میتونستی ، ازدواج میکردی؟_

توی مردمک های قهوه ای چشماش ، دنبال ردِ پایی از
گذشته امون گشتم...روزهایی که باهم خوب بودیم و
روزهایی که...شاید حق با نگار بود ، من محمد و عوض
کردم! زندگی که برام ساخته بود هیچ چیز کم نداشت ، محمد
لج میکرد اما وقتی میدید عمیقاً از دستش دلگیر شدم ، به

حرفم گوش میداد. اما من چی؟...محمد اگر تا دیروز از
زنیت من راضی نبود ، حالام از مادری من راضی نیست
جواب منو بده نجوا_

چرا باید جواب این سوالتو بدم؟ آره..اگر میتونستم غرور_
یه مرد و له نکنم ، اگه میتونستم از زن بودنم لذت ببرم ،
ازدواج میکردم

بغضم نداشت حرفامو کامل کنم ، آب دهنم و به زور قورت
دادم و نگاهم و ازش گرفتم

به آقاجونت گفتم که مشکلی با ازدواجت ندارم ، ولی به تو_
میگم که مشکل دارم! اگر بخوای ازدواج کنی ، غزل و من
میبرم

مانتو و شالم و عوض کردم و دست و صورتم و که خیس
اشک بود ، شستم

صدای حرف زدنش و با موبایل میشنیدم اما توی دلم خدا خدا
میکردم که زودتر بره از خونه...کتری چای و روی گاز
گذاشتم و زیرش و روشن کردم

افطار نکردی؟_

به مشمبایی که توش ظرف یه بار مصرف بود اشاره کردم

نه..ولی با خودم آوردم_

صندلی میز نهارخوری و عقب کشید و چشمام و بستم.کاش
!میرفت...کاش میتونستم بیرونش کنم

تنهایی رفته بودی ارکیده؟_

صدای ور رفتنش با مشمبا می اومد

آره_

غزل و برای چی فرستادی خونه ی نگار...؟_

پشتم بهش بود و خودم و با شستنِ لیوان ها مشغول کرده
بودم ، قبل از اینکه جوابی بهش بدم با خنده گفت

لابد خوشحال شده بودی که بعدِ دو تا ازدواج ناموفق _
دوباره یه خواستگار برات اومده!! به خودت شیرینی دادی؟

محمد نمیخوای بری؟_

برگشتم سمتش و تکیه دادم به کابینت..نیم نگاهی به صورتِ
اخم الود محمد انداختم که دست هاشو روی سینه اش جمع
کرده بود .

من حرفم و زدم نجوا...بخوای ازدواج کنی ، هر جور که _
شده غزل و ازت میگیرم

سرم و به بالا و پایین تکون دادم

باشه... هر وقت خواستم ازدواج کنم ، غزل و تو ببر_
از روی صندلی بلند شد و با بلند شدنش صندلی افتاد زمین و
صدای وحشتناکی توی خونه پیچید
قبل از اینکه دستش به دستگیره ی در برسه صدایش زدم
محمد... من تا آخر این هفته ، خونه رو خالی میکنم_
با عصبانیت سر جاش ، ایستاد و برگشت سمت
! باید خونه رو ببینم. محله اش هم برام مهمه_
توان بحث و جدل بیشتر از این و نداشتم ، برای همین
باهاش موافقت کردم
باشه... پیدا کنم بهت میگم که باهم بریم خونه رو ببینیم_

محسن فردای اون روز برگشت تهران... برای اینکه توی
خونه ی خودش حرف زنیم ، یه کافه ای نزدیک خونه اش
قرار گذاشتیم

سفارش چایی و کیک دادم و پشت میز نشستم. غزل تمام
کیکشو با دست خورد و سر و صورتش و کرو کثیف کرده
بود اما کاری به کارش نداشتم... بیست دقیقه ای از ساعت

قرارمون گذشت تا اینکه اومد. از پشت میز بلند شدم و لبخند
زدم.

همینکه بهم دست داد خم شد و صورتِ غزل و که با ذوقِ
دیدنِ داییش ، شروع به خندیدن کرده بود ، بوسید

خدا ازت نگذره ، انجام شد جای قرار؟_

پشت میز نشستیم و با لبخند نگاهش کردم که دستمال و
برداشته بود و صورتِ غزل و تمیز میکرد

...محسن ، چقدر خسته ای_

دو شبه نخوابیدم_

خبریِ مگه؟_

با خنده آرنج دست هاشو روی میز گذاشت و در حالی که به
دور تا دور کافه نگاه میکرد گفت

خبر ا که دست شماست...جدیدا زدین تو نخِ آشکارسازی و _
!شفاف سازی

نگاهش که بهم رسید ، چشمکی زد و دستی به ریشِ مرتب
صورتش کشید

نجوا...حواست باشه تو بازیِ این روزنامه ها تو بازنده _
!!نباشی

محسن خبر نداشت که این بازی و خودم راه انداختم

باید دست زمین خوارها رو بشه... به دولت باشه به هزار _
و یه دلیل لاپوشونی میکنه تا آبروی آقازاده ها نره ، به
شماهم اطلاعات بدیم ، بی سر و صدا ماجرا رو تموم میکنید

با شناختی که از حاجی دارم ، خودش دلسوخته ی نظامه ، _
اختلاف سلیقه توی روش ها نباید دو طرف و گستاخ کنه،
شما با روزنامه های دولتی ، سرلج افتادین. یه خبر از شما
...میاد صد تا تکذیبیه اونا میزنن

بی حوصله چنگالم و توی کیک فرو بردم و تیکه ای توی
دهنم گذاشتم و به بقیه حرف هاش گوش دادم

تازه از همه مهم تر ، مسئله فقط اختلاف سلیقه نیست، _
..تغییر مسیر ِ

تغییر مسیر...؟ مسیر یعنی سکوت و مخفی کاری و ترجیح
خودت جای مردم؟

با حرص چنگال و توی بشقاب رها کردم و گفتم

لابد نقشه ی جاده ی نظام فقط دست شماست ، شما هم _
تعیین میکنید که تو مسیر کی تو مسیر نیست... من وقتی
میبینم با پول بیت المال توی روزنامه ای که منتصب به
نظامه دارید سنگ رفقاتون و به سینه میزنید حال بد

میشه. دارن از عده ای حمایت میکنن ، که به خاطر جایگاه و
مقامشون ، زمین هایی و خریداری کردن که زراعتی و
ساخت و ساز توش ممنوعه ، طرف ویلا ساخته ، سه میلیارد
فقط هزینه کرده که چی بشه؟ ولایتِ علی این بود؟
با افسوس برای دیدگاه محسن سری تکون دادم و با ناراحتی
گفتم

بعضی وقتا فکر میکنم. ما به چه قیمتی داریم دنیامون و آباد _
میکنیم

من نمیگم چرا دارید دست یه عده آدمِ مفت خور و رو _
میکنید ، منظورم اینه اینجور رو کم کنی ها فقط بهونه میده
دست دشمن... مردم و ناامید میکنه ، فکر میکنن از اون بالا
تاپابین همه به فکر خودشون و سنگ خودشون و به سینه
میزنن... بعضی وقتا لازمه با پنبه سر برید! البته که من به
تکلیفم عمل میکنم

این اسمش تکلیف نیست محسن... بعضی وقتا باید جلوی _
همه زد تو دهنِ اونی که منحرف شده ، تا حساب کار دست
بقیه بیاد ، تا بفهمن یکی حواسش هست

من با تو بحث نمیکنم نجوا... هنوز بچه ای ! میخوای کل _
عالم و آدم با معیار و ملاک تو جلو بره ، که اونم
میشه... همه جای دنیا حق خورها هستن ، ظالم ها هم هستند

، چه زمان پیغمبرش چه الان... این بحثم همینجا تمومش کن
و برو سر اصل مطلب... دلیل این قراره کافه نشینی چیه؟
پوفی کشیدم و یکم از قهوه ام خوردم. محسن اما دنبال فرصت
بود تا با غزل حرف بزنه و باهاش بازی کنه. یه وقتایی که
رفتار محسن و نسبت به غزل میبینم ، با خودم میگم اگر خدا
به اونها بچه میداد حتما رنگ و روی زندگیشون طورِ دیگه
ای میشد.

موشکافانه به افراد توی کافه نگاه میکرد... انگار شغلش روی
رفتارش و دیدگاهش نسبت به آدم ها و مکان ها تغییر کرده
بود.

!اینا همشون خواهر و برادرن ، مثل من و تو_

سرشو چرخوند سمتم و زد زیر خنده

وزه خانوم ...یه نیم نگاهی به این جماعت بندازی میفهمی _
کی با کی چه نسبتی داره ..ولی جای باحالیه خوشم اومد
تای ابروم بالا رفت و با شیطننت شونه ای تکون دادم
یه وقت برات بد نشه که همچین جاهایی قرار میداری؟_

با صدای آهنگ شادمهر که ترانه ی مسافر خسته رو میخوند
، متوجه شدم که بین خنده هاش و سر به سر گذاشتنش ، با
غزل ، داره همون آهنگ و زمزمه میکنه

!شادمهرم که گوش میدی برادر بسیجی_

اینبار دیگه از لاکِ بی خیال خودش بیرون اومد و بلند بلند شروع به خنده کرد

اذیت نکن دختر... بگو چی شده احضار فرمودین؟_

جریان این خواستگاره چیه محسن؟_

تکیه داد به صندلی و با لحن راحتی گفت

خواستگار ، خواستگاره دیگه...چه جریانی باید داشته _
باشه؟

کلافه نگاهش کردم و کف دست هام و درحالی که دو طرف شقیقه هام گذاشتم ، از صحبت های آقاجون براش گفتم

به محمد زنگ زده آقاجون...برای چی آخه؟ مگه من _

جواب دادم که آقاجون زنگ زده و از محمد اجازه گرفته

آنی اخم هاش توی هم رفت و بالا تنه اش و به میز تکیه داد

به محمد چه ربطی داره؟ کارهای آقاجونم به خودش _

مربوطه...روت میشه از خودش بپرس! بچه که نیست ، لابد

دلیلی برای اینکارش داره؟

چه دلیلی مثلاً؟ جز شوهر دادنِ من؟_

اولا که تو تا آخر عمرت که همیشه تنها باشی...این آدمیم _
که با من آشناییت داره ، پسر خوبیه ، از سر توام زیادیه با
این اخلاقت.فوقش یه جلسه باهم صحبت میکنید توام میگی نه
من با یه جلسه اش مشکلی ندارم ولی برای اتفاقی که _
نیفتاده چرا آقاجون محمد و باخبر کرده؟

ای بابا خواهر من ، میگم از خود آقاجون چراشو _
بپرس...محمد حالا چی گفته به بابا؟

دست غزل و که سمتِ صورتِ گرفته و درهم اومد و
بوسیدم و گفتم

به آقاجون گفته من مشکلی ندارم...ولی داره محسن! بهم _
گفت ازدواج کنم بچه رو ازم میگیره

بیخود کرده...خودش تو دادگاه حضانت و داد به تو ، _
اونموقع شرط و شروطی نداشت برای اینکارش...آقاجون و
عزیز حق دارن نگران تو باشن...منو میبینی..یه روز هستم
یه روز نیستم ، حتی به مسائل خونه زندگی خودمم نمیرسم و
اگر خانواده پری سیما نبودن تا الان صدبار به مشکل خورده
بودیم ، دور از جون ،دور از جون ، چند سال دیگه آقاجون
و عزیز نباشن ، کی میخواد مراقب تو باشه ، کنار تو باشه ،
همراه تو باشه؟ بهشون حق بده که بعد دو تا موقعیتِ قبلی و

طلاقت با محمد ، وقتی یه خواستگار آدم حسابی برات میاد ،
ذوق کنند ! تو مگه مادر نیستی!؟

همه ی حرفات قبول محسن...ولی من حالا حالاها تصمیم _
به ازدواج ندارم ، با هیچکس ، علی الخصوص آدم هایی که
شغل و موقعیتِ اجتماعیشون ، شبیه تو باشه
گوشه ی لبش خندید و دستی به صورتش کشید
دستت درد نکنه.مگه ما چمونه؟_

هیچیتون نیست اما برای ازدواج باید یکی و پیدا کنید که _
مو به مو ، باورهایش به شما نزدیک باشه ، یعنی یه اختلاف
سلیقه ی کوچیکم برای باورهایتون نداشته باشید

هات چاکلتی که سفارش داده بود و بدون هیچ بحث و حرفی
خورد...در طول مدتی که سکوت کرده بود مدام حرفامو با
خودم مرور میکردم که اخیانا یه وقتی زیاده روی نکرده باشم
و برادرم و نرجونده باشم

نچوا...یه سوال بپرسم؟_

نگاهش غافلگیرم کرد...بعد اون سکوت طولانی ، حسی بهم
میگفت پشتِ این سوال ، یه رازی هست که محسن بابتِ
گفتنش ، چند دقیقه با خودش و من سکوت کرد

بپرس_

تردید داشتم... شاید اگر میخواستم نجوای واقعی باشم میگفتم
"نه..نپرس"

ماموریتی که این چند وقت دستم اومده ، کار من و یاسین و _
بیشتر باهم کرده ، یعنی بیشتر همو میبینیم ، بیشتر باهمیم ،
چند دقیقه ای مکث کرد و ادامه داد

میدونی که بعد ماجرای تو و یاسین و بعدم بهم خوردن _
نامزدیتون ، من باهاش قدر ارتباط بودم ...خیلی از این
ماموریت ها ، یاسین مجروح شد ،طوری که من شک نداشتم
شهید میشه...ولی هربار که از اتاق عمل زنده بیرون می
اومد ، شوکه میشدم!! بچه میگفتن دعای مادرشه..اما منکه
بهتر میدونم مادرش برای زنده موندن یاسین که نه ، برای
عاقبت بخیریش بیشتر دعا میکنه. همه ی این مقدمه هارو
دارم میگم به خاطر اینکه ازت بپرسم ، تو یاسین و بخشیدی؟
من؟ برای چی باید ببخشمش؟_

با انگشت هاش ضربه هایی رو ، به روی میز زد
!نامزدی و اون بهم زد! به خاطر دلایلی که همه میدونیم_
!!من بهم زدم_

نگاهم نمی‌کرد... مردمک سیاه چشم هاشو می‌چرخوند هر جا که چشم های من نباشه... پس محسن میدونست که نامزدی و یاسین بهم زده نه من؟

تو بهم نزدی نجوا... برای فهمیدن یه چیزهایی لازم نیست _ حرف بزنی ، من همون موقع فهمیدم اما به روی هیچکدومتون نیاوردم چون فکر کردم هر حرفی بزنم دخالت به حساب میاد. حالا اینه کی بهم زد کی نزد ، الان مهم نیست ، فقط بگو بخشیدیش؟

تکیه ام و از میز گرفتم و غزل و از روی صندلیش بلند کردم و پناه بردم به آغوشش... تپش های تند قلبم و قلب کوچیکش آرام می‌کرد.

نمیدونم محسن... شاید چون هیچوقت تقصیر و گردن اون _ ننداختم ، به اینم فکر نکردم که گناهکاره و مقصر... پس به بخشیدن و نبخشیدنم فکر نکردم.

شونه ای بالا انداخت و لبخند تصنعی روی لبش نشوند بی خیال... فقط تو فکرهایی که ممکنه از این به بعد بکنی ، _ !نبخشش! من دعا کردم زودتر از یاسین شهید بشم

اخمی کردم و با حرص بهش توپیدم

خدا نكنه ، چيه همش شهيد شهيد...جاي گوشتِ جلوى _
توپ و خمپاره و شهيد شدن ، زنده بمونيد ، به آدم هاى
بعدتون نميشه اعتماد كرد...سر نمازتون دعا كنيد تا ظهور
امام زمان زنده بمونيد! اين قشنگ تر نيست؟
خنديد و دستشو جلو آورد تا غزل و بگيره
باشه وزه خانوم ، اون بچه له شد از بس فشارش _
!دادى...استرس نغير

امان از دست محسن ...با اينكه هميشه نيست اما وقت هاى
بودنش ، هست ، اونقدرى كه ميدونه وقتِ استرس و نگرانى
چه كارى ميكنم و چه عكس العملى دارم
با هم از كافه بيرون اومديم و محسن و تا دم خونه اش
بردم.تو راه حرف هام و جدى تر بهش زدم.قرار شد با
دوستش صحبت كنه و بگه كه فعلا تصميمى براى آينده ام
ندارم.

جعبه هارو وسط پذيرايى گذاشته بودم و در و براى كارگرها
باز كردم.جواب سلامشون و يكى درميون دادم و رفتم توى
اتاقم تا يه بار ديگه وسايل و چك كنم ...دو روزه تونستم
خونه پيدا كنم ، نزديكِ خونه ي محمد كه نبود اما محله ي

خوبی به نظر میرسید ... با پولی که پس انداز داشتم ، یه خونه ی صدمتری رهن کردم ، به خانواده ی خودم که اطلاع ندادم اونم به این دلیل که سالی یه بارم خونه ی من نمی اومدن و هربار برای خودشون بهونه و دلیلی میتراشیدند تا منو بکشونن سمتِ خودشون.

به همین خاطر به محمد گفتم تا چند تا کارگر خودش بگیره و بفرسته. چهار روز مرخصی گرفتم تا وسایل خونه رو جمع و جور کنم. دست تنها کارم خیلی سخت بود اما چاره ای نداشتم.

تنها اتفاقی که این یه هفته آزارم میداد و ذهنم و درگیر کرده بود ، پیام های ناشناسی بود که دریافت میکردم. یه سری تهدید های بیخود و پوچ که قبلا هم تجربه اش یا خودم یا بچه های تحریریه داشتند اما اینبار ، مستقیما درباره ی موضع خودشون حرف میزدند... مدارکی که دستم رسیده بود و حاضر نشدم به حسینی تحویل بدم و بعد از اون دقیقا این تهدید ها به طریقی شروع شده بود اما اونقدر درگیر پیدا کردنِ خونه بودم که وقت نمیشد با حاجی صحبت کنم و بهش اطلاع بدم. دفعه های پیش ، هربار تهدیدی برای هرکدوم از بچه ها صورت میگرفت ، به حاجی میگفتیم و اونم با نیروی انتظامی هماهنگ میکرد و خیلی زود مزاحم تلفنی ها رو پیدا میکرد.

گوشیِ خاموشم و توی کیفم انداختم و دردِ عادتِ ماهانه ام
و با خوردنِ هر قرص دم دستی کنترل کردم. وقتی برگشتم
توی پذیرایی محمد تازه اومده بود بالا...همینکه کارگرها
سمتِ مبل های گرون قیمتِ خونه رفتند ، محمد دست به
کمر شد و با خنده گفت

اینارو که نمیخوای ببری؟_

به کارگر ها اشاره کرد تا مبل ها رو روی زمین
بذارند...آروم سمتش رفتم و با لحنی که از دعوا بیزار بود
گفتم

نبرم؟_

دست هاشو روی سینه اش جمع کرد و با دقت نگاهی به دور
تا دور خونه انداخت

هرچیزی که بعنوان جهیزیه آوردی میتونی ببری..اینو _
آقاجونت برات خریده بود؟

مبل چند میلیونی که یه روزی برای خریدنش ، کل پاساژ ها
و مبل فروشی هارو زیر پا گذاشته بودیم و باید توی این
!خونه میذاشتم؟

محمد اشاره کرد به آشپزخونه و رو به کارگر ها گفت

یخچال و ماشین ظرفشویی و بفرید پایین ، بقیه لوازم _
...آشپزخونه توی انباری ِ

و بعد با صدای آرومتری گفت

!!جهزیه ی خانوم_

دستم روی مبلِ استیلِ گرون قیمتم بود که با خنده ی محمد ،
اخم هام توی هم رفت و جلوی چشماش "به درک" غلیظ و
محکمی گفتم

بیشتر جهاز من با تغییر دکوراسیونی که توی خونه داده
بودیم ، به انباری منتقل شده بود.به جز مبلِ عروسیم که
همون چند سال پیش ، فروختمش و پولشو محمد بهم داده بود

تقریبا وسایلِ آنچنانی برای خونه ی خودم نبردم...همون
جهاز چند سال پیشم که آقاجون و محسن برام خریده بودن و
...بردم خونه ی جدید

آمار همسایه هارو گرفتی؟_

به صورتِ غزل که توی بغلم خواب بود نگاه کردم

من به همسایه ها چیکار دارم_

محکم قدم برمیداشت و صدای کفشش سکوت خونه رو
میشکوند

بده دختر آقای لطیفی و خواهر محسن خان و نامزد سابق _
یاسین رضوی ، توی خونه ی بیست سال ساختی که یکی
درمیان همسایه های معتاد و عمله داره زندگی کنه...بد
نیست؟

پیشونیم و به پیشونی غزل چسبوندم و چشمامو بستم.پس
آمار همسایه هارو گرفته بود...هرچند که احتمال میدادم این
حرفش بیخود باشه...محمدی که به محل زندگی دخترش
اینقدر حساسه ، اگر واقعا باخبر میشد که همسایه های من
معتاد و به درد نخور هستند ، حتما اجازه نمیداد که اون خونه
رو خالی کنیم

... هرچند که محمد گاهی پول و به همه چی ترجیح میداد
کمد هارو که توی اتاق خواب غزل بردند ، همون لحظه
مشغول چیدنشون شدم.سر و صداهایی از بیرون می
اومد..حتما بحث کردن محمد با کارگرها اما بیرون نرفتم و
ترجیح دادم وسایل غزل و بچینم که تا بیدار میشه ، اتاقشو
حاضر و آماده ببینه

یکی از دیوارهای اتاق غزل و کاغذ دیواری باربی زده بودم
، جلوی همون تخت کوچیک سفیدشو گذاشتم و کمد هاشو
کنار هم گذاشتم

عروسک های بزرگ و کوچیکشو روی تخت و کمد و قفسه
ها چیدم و لباس هاشم توی کمد آویزون کردم

با صدایی که از بیرون اتاق می اومد ، متوجه شدم که
کارگراها رفتند .روسریم و سرم انداختم و تکیه دادم به تخت
...کوچیک غزل و دست کشیدم به صورتش

نمیخواستم بروز بدم که ترسیدم...ترسیده بودم از تهدیدها! از
تصمیمی که نمیدونستم درسته یا درست نیست.دوست نداشتم
به حسینی اعتماد کنم و مدارک و تحویلش بدم.از یه طرفم
نمیخواستم پای محسن و وسط بکشم و مدارک و به اون
تحویل بدم

جدا از این تهدیدها، عوض کردن خونه و نگفتنش به خانواده
ام هم بهم اضطراب میداد

تقه ای به در خورد و محمد داخل اتاق اومد.بدون اینکه نگاهم
کنه سمت غزل اومد و بوسه ای روی پیشونیش نشوند
چه زود چیدیشون_

وسط اتاق ایستاد و دور تا دور اتاق و نگاه کرد

!تخت و اون سمت میذاشتی بهتر بود_

منتظر نموند و خودش تخت هل داد سمتی که نظرش
بود...منم بلند شدم و رفتم داخل پذیرایی ، بهم ریختگی خونه

حالت تهوع بهم داده بود. چند بار صورتم و آب زدم و آروم
آروم مشغول شدم. صدای خنده های محمد و غزل ، تنها
صدایی بود که گاهی منو از ذهن آشفته و فکر و خیالِ
ترسناکم بیرون میکشید.

ظرف های توی کابینت و که چیدم یه لیوان آب از شیر
برداشتم بخورم که همون لحظه ، محمد از اتاق بیرون اومد و
...منو در حال آب خوردن دید

آخ آخ...روزه نگرفتی؟_

پشتم و کردم بهش و لیوان آب و شستم
نهار بگیرم برات؟_

سرم و به چپ و راست تکون دادم
نمیخوام_

....:

سوییچ ماشینشو از روی میز برداشت و کتش و پوشید
زود میام_

زیر لب غر زدم و با صدای بسته شدنِ در ، چادرم و از
سرم کشیدم. به شدت عرق کرده بودم و نیاز به آب سرد
داشتم. شیرِ آب و باز کردم و سرم و زیر شیر بردم. با اینکه

به شدت ضعف داشتم اما ترجیح دادم تا وقتی محمد برنگشته
و راحتم ، بقیه ی کارهای آشپزخونه رو انجام بدم.ظرف و
ظروف زیادی و با خودم نیاورده بودم ، دو دست پلو خوری
و یه دستم ، دم دستی...قاشق چنگال هارو توی کابینت
گذاشتمو یخچال و به برق زدم

مبلی که نداشتم تا توی خونه بچینم ، فقط دو تا فرش شیش
متری که بود که اونم خودم انداختم و با بیدار شدن غزل به
اتاق رفتم تا بهش شیر بدم

...دختر خوشگلم..قربون اون چشمای خوابآلود_

یکم که چشماشو باز کرد و نگاهم کرد ، دلم براش ضعف
رفت و صورتش و غرق بوسه کردم.فصل انار وقتش بود که
...دیگه از شیر بگیرمش

سرشو بلند کرد و روی پام نشست ، اتاقشو نشونش دادم و با
ذوقِ نداشته ام که بیشتر برای دلخوش کردنم بود ، به غزل
گفتم

بین چقدر اتاقت قشنگه...دوسش داری؟_

اتاق قبلی غزل حداقل دو برابر این متراژ بود...هرچند برای
غزل فرقی نداشت

از روی پاهام پایین اومد و به سمت کمدش رفت ، دستش به
دستگیره ی کمد که نمیرسید اما یکی از عروسک هاش و از
قفسه پایین کشید و با ترس نگاهم کرد که شاید دعواش کنم اما
لبخند زدم و با خنده ام ، چشماشو به حالت چشمک برام باز
و بسته کرد

نکن دلمو بُردی_

با ذوقِ کودکانه اش خندید و عروسکشو بالا انداخت
کم کم داشتم به این فکر میکردم که شاید محمد برنگرده خونه
!، اما زنگ در که به صدا دراومد ، امیدم و از دست دادم

...غزل بدو بیا نهار_

تکیه دادم به در اتاق و نگاهش کردم. عینِ خیالش
نبود...نمیدونم شایدم نباید براش اهمیتی داشت این وضع!
حداقل توقع داشتم به جای اینکه میز و بچینه و سالاد شیرازی
!درست کنه ، آستین بالا بزنه و کمک کنه تا خونه رو بچینم
غزل و بغل کرد و روی صندلی نشوند. یه پیاله ماست جلوش
گذاشت و قاشق دستش داد

بخور بابا الان غذای تو رم میارم_

دستام و بغلم گرفتم و پوفی کشیدم...هنوز کار آشپزخونه کامل انجام نداشته بود و پذیرایی کوچیکِ خونه حسابی بهم ریخته بود.

نجوا بیا...نگران نباش تا شب میچینم همه رو_

اصلا به حرفش اعتماد نکردم چون قبل تر از اینها سابقه کار خونه داشتیم ! اونقدر با حوصله و با تعلل کار انجام میدادم که جونم و به لبم میرسوند.

من میل ندارم_

برگشتم توی اتاق و در و بستم.درست نبود جلوی محمد میشستم و غذا میخوردم.همینم که فهمید روزه نیستم ، گناه کردم!

روی زمین دراز کشیده بودم که بدون در زدن ، درو باز کرد و دستگیره اش و نگه داشت

برای تو نهار گرفتم. رنگ و روت و ببین ، بچم و مریض _
!میکنی عینِ خودت

ساعد دستم و روی چشمم گذاشتم و با حرص جوابشو دادم
!ناراحتی ورش دار ببر پیش شیرین جوون_

میبرمش...یکی دو هفته دارم میرم مسافرت ، غزلم میبرم_

سریع نیم خیز شدم و با تعجب نگاهش کردم
پوزخندی زد و پیش از اینکه سوالی بپرسم گفت
خوشحال شدی؟_

اون بچه هنوز شیر میخوره ، نمیتونی ازم دورش کنی_
داخل اتاق اومد و تکیه داد به دیوار

نه...تو دیگه به خودتم نمیرسی ، همش سرت تو کاره ، هم_
داری لاغر میشی هم پای چشما گود افتاده ، نمیخوام غزل
افسرده بشه

با عصبانیت از روی زمین بلند شدم و سمتش رفتم
بیخود کردی که من لاغر شدم! هنوز ده کیلو اضافه وزن_
دارم ، شایدم بیشتر...پای چشمام گود افتاده چون این چند
روز شب تا صبح بیدار بودم و کارهای عقب افتاده ی
روزنامه رو انجام میدادم.فکر کردی اگر پشت گوش مینداختم
به این زودی خونه پیدا میکردم؟

پوزخندی زد و زل زد به صورتم...نگاهِ موشکافانه اش اخم
هام و درهم کشید

از ریخت افتادی! قدیم بهتر بودی..میشد تحملت کرد ،_
خوبه خودت میری مهد دنبال غزل...یه نگاه به مادرهای

همسن خودت انداختی؟ چادری هم باشن ، باز سر و قیافه
اشون صد پله از تو بهتره!... عادت کردی به مشکی پوشیدن

پایین مقنعه ی بلندم و گرفت و کشید

پایین مقنعه ی بلندم و گرفت و کشید

...این چه وضعشه؟ باز صد رحمت به وقتی که زنم بودی_

دندون هام و بهم ساییدم و به نگاهِ حرص درآرش که از

نوک انگشت تا مقنعه ام میرسید ، نگاه کردم

اتفاقا هیچی عوض نشده. هنوز همون قدر به خودم اهمیت _

!!میدم. موهام تازه مش کردم

نگاهش از بالاتنه ی مقنعه ام به چشمام رسید و یهو زد زیر

خنده...از اون خنده هایی که بند نمی اومد و دنباله

داشت...چند بار دستش و جلوی دهنش گرفت تا جلوی خنده

اش و بگیره ولی تا خودش به سرم اشاره میکرد دوباره زیر

خنده میزد

اونقدر عصبانیم کرد که موقع رد شدن از کنارش مشت

محکمی به بازوش زدم و از اتاق بیرون اومدم

نشستم کنار غزل و برای خودم برنج کشیدم...نمیدونم تو این

موقع از ماه رمضون غذای گرم از کجا پیدا کرده بود.جوجه

کباب هارو توی بشقابم گذاشتم و خیلی زود دهنم و پر کردم

کم کم صدای خنده اش قطع شد و از اتاق بیرون اومد. کفری
نگاهش میکردم و صورتش از شدتِ خنده بی حال شده بود
وای غزل... مامانت یه دونه است! یعنی کل عالم و بگردی _
، حُلّی مثل نجوا پیدا نمیکنی

با عصبانیت و حرص دندون هام و بهم میزدَم و سعی میکردم
. غدامو بجوئم اما قورت نداده ، معده ام درد گرفته بود
لیوان نوشابه رو که جلوم گذاشت ، قلیپی خوردم و با تاکید
کردم

نمیذارم غزل رو ببری _

سر فرصت و با اون آرامشی که میتونست منو به مرز انفجار
برسونه لقمه اش و قورت داد و گفت
مگه میتونی بهش شیر بدی؟ _

. آره... دکترش گفت روزی سه تا چهار بار براش خوبه _

تک خنده ای زد و در حالی که جوجه اش و نزدیک دهنش
میاورد گفت

! فکر کردم عرضه همونم نداری _

نمیخواستم دهن به دهنش بذارم.. مخصوصا الان که تصمیم
داشت غزل و با خودش ببره مسافرت

غذا و کامل نخوردم... واقعا شاید سه چهار قاشق برنج و چند تیکه جوجه بیشتر نخوردم. اونم برای اینکه به محمد ثابت کنم به خودم اهمیت میدم و مراقب خودم هستم بعنوان یک مادر...

بعد از نهار ، اصرار کرد تا براش چایی بذارم و بعد کار خونه رو انجام بده. با وجود درد کمری که داشتم شاید اگر خودم میخواستم خونه رو جمع و جور کنم یکی دو هفته ای کامل طول میکشید ، اما محمد حداقل میتونست توی جابجا کردن وسایل سنگین بهم کمک کنه.

بعد از چایی و بازی کردنش با غزل... نزدیک غروب بود که کمد هارو توی اتاق آورد و وسایل و لباس هام و داخلش چیدم.

آخر شبم که محمد تلفنش زنگ خورد و گفت مجبور که بره ، بیشتر کارهام و انجام داده بود

موبایلم و روشن کردم و توی تاریکی اتاق نورشو چشممو زد... کمی از روشنایی گوشی کم کردم تا بتونم پیغام هارو بخونم.

شماره ناشناسی که زنگ زده بود بعلاوه همون پیام های تهدید آمیز که کم داشت نگرانم میکرد

توی گشت و گذار و نوشتنِ متنی برای خبرگذاری بودم که
گوشیم زنگ خورد. فکر کردم همون مزاحمه اما شماره ی
!آقای حسینی ، سردبیرِ روزنامه ی معروف بود
اولش نمیخواستم جواب بدم اما با اتفاقاتی که پیش اومده بود و
تهدید هایی که چه روزنامه چه خودم به شخصه میشدم ، بد
نبود تا باهاش حرف بزنم
بفرمایید_

!سلام خانوم لطیفی...نگرانتون شدم ، تلفنتون خاموش بود_
با تعجب ابروم بالا رفت و منتظر بقیه حرفش موندم
با وجود تهدید هایی که حتما شماهم دارید ، بهتره اطرافیان _
!ازتون خبری داشته باشند

پس اونم تهدید شده بود...اون دیگه برای چی؟
اطرافیانم باخبرن آقای حسینی...شما نگران وضعیت _
!خودتون باشید بهتره

صداش کمی گرفته شد و از اون حالت ناراحت بیرون اومد
امروز ماشینِ منو جلوی دفتر روزنامه آتیش زدن! همون _
لحظه نگران شما شدم چون قطعاً اونایی که دنبال سند و
مدارک هستن ، میدونن که شما برادر خودتون رو قابل

اعتمادتر از منه نوعی میدونید و مدارک و به من تحویل
!!نمیدین

بی حوصله سرم و روی بالش گذاشتم و با لحنی سرد جوابشو
دادم

ی حوصله سرم و روی بالش گذاشتم و با لحنی سرد جوابشو
دادم

دقیقا همینطوره....ممکنه کسی با شما خصومت شخصی _
داشته باشه وگرنه اونا هم میدونن که من اطلاعاتم و به کسی
!!نمیدم.مخصوصا شما

چند لحظه سکوت کرد و با بی تفاوتی گفت

من بهتون حق میدم که بهم اعتماد نکنید ، به هر حال این _
اطلاعات و اتفاق ها برای شما و علی الخصوص برادرتون و
!سابقه ی پدر بزرگوارتون خیلی سود داره

نمیتونست وانمود کنه که چقدر از بدست آوردنِ اون
اطلاعات توسطِ من شاکیِ !! بعیدم نیست که قرار بوده این
اطلاعات دستِ خودشون برسه و یکی اون وسط ، منحرف
شده و تمامی اسامی و مدارک دست من افتاد

سودش برای هیچکس نیست آقای حسینی...حتی برای _
مردم هم سودی نداره ، فقط جلوی آدم هایی قراره بایستیم که
!عادت کردن به دست درازی .همین

شما یه طوری میگرد همین که هرکسی ندونه فکر میکنه _
قراره چنتا اسم بیخودی بگید و چند تا خونه رو خراب
کنید...خانوم! میدونید بحث چند صد میلیارد پول میونه؟
میدونید قراره چه اسامی و سازمان هایی دستشون رو
بشه?...مطمئن باشید شما هم به دردسر میفتید.دولت سکوت
نمیکنه! آبرویی که قراره ریخته بشه از حرمت کعبه ام
!بالاتره خانوم.شما باید اینم در نظر بگیرید

جلوی خمیازه ام و گرفتم و به جای لبمو محکم زیر دندونم
فشار دادم.

خانوم لطیفی..به هر حال من برای هرکمی در خدمتتون _
هستم.مراقب خودتون باشید ...تهدیدی که برای من عملی شده
رو باید جدی گرفت.برادرتون و در جریان گذاشتید؟
با حرص روی تختم نشستم و چنگی به موهام زدم تا سرش
!داد نزنم

آقای حسینی کارِ من به برادرم ربطی نداره.ایشون حسابی _
مشغول کارهای خودشون هستند.ما طبق اصول روزنامه ی

خودمون جلو میریم و با این تهدید هام از تصمیمون منصرف
!نمیشیم. شبتون بخیر

حتی منتظر نمودم تا شب بخیری ازش بشنوم و تماس و قطع
کردم.

هدفش از این تماس ها و پیغام هایی که قبلا فرستاده بود ،
برام مشخص بود! همینکه به اسم روزنامه ی منتصب به
دولت این اطلاعات رو به مردم میدادند، هم به نفع خودش و
اسم و رسم تازه اش توی کار میشد و هم برای جلب اعتماد
مردم قدمی برمیداشتند...البته به چه قیمتی؟

چیزی که بیشتر روزها ، وسط کار و گرفتاری های جدیدم
بهش فکر میکردم همین بود...که باید اطلاعات و دست یه
آدم مطمئن میدادم...ولی این روزها ، حرف های حاجی
اعتمادشو بهم کم کرده بود! یه جورایی حس میکردم
ترسیده...یا دلش نمیخواد به اسم روزنامه ی اون همه چی لو
بره.

شاید اگر تعویض خونه رو پیش رو نداشتم ، فرصتی به
خودم میدادم تا با آقاجون مشورت کنم ...اما گرفتاری های
خونه و کار عادی روزنامه دستم و بسته بود .هنوز تصمیم
قطعی برای اعلام اسامی یا رو کردن اسناد نداشتیم...نه من
نه حاجی...فقط توی مقاله هامون غیرمستقیم اعلام کردیم که

اطلاعاتی دستمون رسیده که اگر جلوشون گرفته نشه حتما
اعلام میکنیم و بعد هم چند مقاله درمورد زمین خواری های
گذشته و آدم های راندخوار نوشتیم. اینهمه تهدید و عجله برای
گرفتن اطلاعات کمی غیرعادی بود

ما فقط حرفشو وسط انداخته بودیم تا صاحبش برداره و بعد
توپ و بندازیم توی زمین خودشون تا همه چی لو بره و
دادگستری کار و دست بگیره

تا صبح خوابم نبرد... فکر و خیال های روزنامه و خونه ی
جدیدی که بشدت باهاش غریبی می کردم

قبل اذان ، غذاهای مونده رو داغ کردم و خوردم. کافی بود
بیشتر از این از ریخت میفتم تا محمد بچه ام و ازم بگیره و
بهونه تراشی هاش شروع بشه و بخواد با اعصابم بازی کنه
صبح غزل و بردم مهد کودکش و رفتم دفتر روزنامه ، اونقدر
سرم شلوغ بود که تا وقت نماز فرصت نشد حاجی و پیدا کنم
و باهاش حرف بزنم

جلسه که برگزار شد و سر تیتراهای جدید و اعلام
کردیم. اینبار بغیر از میرزایی یکی دیگه از خبرنگارها هم
اعتراض کرد که دلیل اینهمه تندى چیه... دلیل مشخص

بود... این روش روزنامه ی ما بود که در لفافه و ما بین متن ها و موضوع ها ، پیش زمینه ای درباره ی اتفاقات اخیر میگفت و بعد که هرکسی حرف خودش و برمیداشت ، بقیه روزنامه ها دنباله ی کار و میگرفتند و گاهی حتی نیاز نمیشد !! که ما مدارک و مصاحبه هارو چاپ کنیم

فقط چیزی که همه میدونستند و اهمیت داشت این بود که ما شروع کننده بودیم

...دخترم... کجایی؟ دفتر روزنامه رو زیر و رو کردم که _

حاجی داخل اتاق بایگانی اومده بود و من بیش از یک ساعت بود که دنبال آرشیو سال ها قبل روزنامه میگشتم

ببخشید حاجی... احتیاج بود پیام اینجا... کاری داشتید باهام؟ _

یه دستش و توی جیب شلوارش فرو برده بود و با دست دیگه اش لبه ی کتش و گرفته بود... ژست ها و حالت هاش موقع حرف زدن کاملاً شبیه محمدرضا بود

روی یکی از صندلی های خاک گرفته نشست و با خنده نگاهی به دور تا دورِ اتاقِ قدیمیِ بایگانی انداخت

اینجا چقدر نامرتبه... دنبال چی هستی؟ _

بین اسامی که دیده بودم ، یه اسم آشنا بود! یادم می اومد که قبلاً از اون آدم یه مقاله خونده بودم که از همین روزنامه

چاپ شده بود ...حالا اینکه محتوای روزنامه چی بود یادم
نمونده بود برای همین دنبال مقاله ی آرشیو می‌گشتم
...میخوام یه مقاله درباره ی قتل های زنجیره ای بنویسم_
برای چی؟_

خودمم نمیدونم چرا دارم به حاجی دروغ میگم ولی ادامه
دارش میکنم
!!رد گم کنی دیگه_

هر دو خندیدیم و حاجی سراغ اسناد و گرفت ، بهش گفتم که
یه مدته پیام هایی و دریافت میکنم و تهدید میشم.بهم گفت که
هر وقت لازم دیدم به نیروی انتظامی اطلاع بدم و خودشونم
پیگیری میکنند

تمام مدت کار ، حواسم پی پیام ها و ایمیل هایی بود که
دریافت کرده بودم.اگر لو نمیرفت که این اطلاعات دست منه
، تهدیدم نمیشدم

توی مسیری که میخواستم دنبال غزل برم به محسن زنگ
زدم
جانم نجوا...؟_

داداش امشب خونه ای بیام دوباره ی یه موضوعی باهات _
حرف بزنم؟

...دیگه چی شده؟ باز خواستگار _

به خنده هاش لبخند زدم

نه..دوباره ی مطالبِ اخیر روزنامه است..میخوام یه _
مشورت بگیرم ازت

منو تو این بازی ها نیار خواهر...میدونی که اطلاعات _
...کافی ندارم.باید با کسی مشورت کنی که کارش همینه

یکم سکوت کرد و دوباره خودش گفت

ببین نجوا...برو پیش یاسین.به هر حال خبرگزاری سپاه _
زیر نظر اونه ، میتونه بهت مشاوره بده یا کمکت کنه.اتفاقا
بهتر که بری...یهو دیدی این اسناد و مدارکی که روزنامه
ازش دم میزنه قلبی باشه و بعدا براتون گرون تموم بشه

...نه یاسین نه _

چرا؟ اون با کار تو در ارتباطه _

ماشین و جلوی مهدکودک نگه داشتم

...نمیخوام محسن _

خب بهش میگم با یکی از نیروهاش صحبت کنی. خودش _
نباشه...چطوره؟

قبل از اینکه فکرامو بکنم و جوابی بدم ادامه داد
نجوا من خودم در اون رابطه نگرانم.بهتم گفتم تو بازی _
سیاسی این روزنامه چی ها نباش.بهتره با اونا مشورت کنی
باشه ...پس میتونی یه قراری و برای امروز یا فردا _
!بذاری؟ هرچه زودتر بهتر

...امروز...الان ساعت شیش ِ _
شما شب کاری ندارید حضرت برادر؟ _
خندید و گفت

بهت خبر میدم.چند دقیقه وقت بده _
باشه فعلا _
تماسمون قطع شد تا وقتی که غزل و از مهد برداشتم و روی
صندلی نشوندمش

نجوا...همین الان میتونی بری ، آدرس و که بلدی..محل _
کار خودمه ، بگو با آقای طاها ملک میخوام صحبت
کنم.خودشون راهنماییت میکنند
باشه ممنون _

نجوا...حجابت کامله؟_

بلند خندیدم و گفتم

بله...چادر سرمه با یه مقنعه بلند خیالت راحت اسلام و دو _
دستی نگه داشتم

...برو وزه...آبروی منو نبری ها..مودب موقر و متین_

باشه باشه باشه...مطمئن باش بیشتر از اینکه به فکر _
آبروی تو باشم حواسم به سابقه ی آقاچونه.خیالت راحت
با اینکه خیالم راحت نیست ولی بهت اعتماد میکنم_

با خنده کمی سر به سرش گذاشتم و با غزل راهی اداره شدیم

توی اتاقی که فضاش بیشتر معذبم میکرد نشسته بودم و هر
از گاهی سرم و بلند میکردم و به دوربین های اطرافم نگاه
میکردم.خیلی راحت نمیتونستم نفس بکشم ..جو سنگین و
.هولناکی که منو به استرس مینداخت ، دستپاچه ام میکرد

با اومدن مرد جوونی به اتاق نیم خیز شدم.انگار نمیدونست
که کسی توی اتاق نشسته.حسابی تعجب کرد

با کی کار داشتید خانوم؟_

چادرم و جلوتر کشیدم و غزل و که تازه خوابش برده بود به
سینه اش فشار دادم

...با آقای طاها ملک_

نگاهش به صورتِ غزل بود که دوباره پرسید

با کی هماهنگ کردین؟_

!محسن لطیفی...برادرم_

توی کشو دنبال چیزی می‌گشت که ایستاد و با لحنی موقر تر
گفت

خیلی خوش اومدین خانوم لطیفی...ببخشید جسارت کردم و _
سوال پرسیدم.فکر نمی‌کردم کسی توی اتاق باشه...آخه اینجا
...اتاق_

سکوت کرد و نگاهم کنجکاوتر شد

به پدر بزرگوار سلام برسونید ، با اجازه من برم آقای _

ملک و صدا بزnm

پوفی کشیدم و با رفتش سرم و به دیوار تکیه دادم.سنگینی_

غزل دستم و خواب برده بود اما دلم نمی اومد روی صندلی

ها بذارمش...همونطور که توی آغوشم بود ، جابجاش کردم

.که در باز شد

اینبار بلند شدم و در حالی که سرم پایین بود "سلام" کردم
سلام خانوم لطیفی...بفرمایید_

صدایی که شنیدم ، مردمک چشم هام و به نقطه ای روی
زمین ، خیره نگه داشت! صاحبِ صدا رو میشناختم
با تردید ، سرم و آروم آروم بلند کردم.دیدمش که پشت میز
نشست

همون لحظه از دست محسن کفری شدم و توی دلم بد و
. بیراهی نثارش کردم

با آقای طاها ملک قرار بود که صحبت کنم_

بدون اینکه نگاهم کنه به صندلی اشاره کرد و با لحن جدی و
رسمیش گفت

!!...بفرمایید خانوم لطیفی...اینجا اسمِ من ، طاها ملک_

دندون هام و روی هم فشار دادم و انگشت های پام و توی
کفش جمع کردم.بیشتر از این نمیتونستم عصبانیتم و کنترل
کنم.اگر صدای نق زدنِ غزل در نمی اومد حتی متوجه
نمیشدم که با دست هام چه فشاری و دارم به پهلوهاش وارد
میکنم.

گفتن کارتون مهمه ، فکر کردم بهتره باخودم صحبت _
کنید.من سراپا گوشم

فشار دست هام و کم کردم و روی صندلی نشستم. غزل یکم
که چشماشو باز کرد و نگاهم کرد دوباره خوابید

پوست لبم و زیر دندونم گرفتم و کشیدم. باید به موقع حساب
محسن و میرسیدم

خبرهایی که روزنامه ی شما میزنه ، صحت داره دیگه؟ _
در همون مورد هم میخواید باهام صحبت کنید..درسته؟
به سکوتم ادامه دادم ، تا اینکه از روی صندلی بلند شد و میز
و دور زد

...من خیلی وقت ندارم خانوم لطیفی...اگر _

مهلت ندادم تا جمله اش و کامل کنه و سریع از روی صندلی
بلند شدم

پس میرم.خدانگهدار _

یکی دو قدم دیگه تا در فاصله داشتم که گفت

سرکار خانوم ، برادرتون نگران شما ، فکر میکنم با _
مشورت من ، بتونید تصمیم درست بگیرید.موضوعی که
روش دست گذاشتید ، برای ما هم اهمیت داره

صدای کفش هاشو شنیدم که نزدیکم شد

بفرمایید بشینید تا من برم برای دخترتون لحاف و بالش _
!بیارم ، خسته شدین

از مقابلم رد شد و موقع بستن در ، برای لحظه ای هرچند
کوتاه نگاهم کرد...اما من خیلی زود سرم و پایین انداختم

چند دقیقه بعد بالش و لحاف کوچیکی آورد و روی میز
انداخت ، خودش گفته بود وقت زیادی نداره اما اینطور که
نشون میداد اونم بدش نمی اومد به اطلاعاتی که دارم
برسه...به همین خاطر سرحوصله و با صبر میز و خلوت
کرد و لحاف و انداخت.من اما عجله داشتم!! غزل و روی
میز گذاشتم و قسمتی از لحافی که زیر بودم ، روی پاهای
تپلش کشیدم

روی صندلی عقب تری نشستم و پشت میزش ، درست کنار
غزل نشستم

چند وقته پیش یه ناشناس برام یه سری مدارک آورد که _
توش چند تا سی دی و فایل و فلش و حتی صدای ضبط شده
ام بود.خیلی ازشون سردرنیاوردم ، در حد اینکه زمین هایی
و با قیمت های متوسط خریدن اونم مناطقی که فوق
العادست.فکر کردم شاید اشتباه شده ولی مدتی بعد تماسی
باهام گرفته شد و درباره ی اون لیست و مدارک صحبت

کردند. فهمیدم که اینکارو کردن تا ما با اعلامون توی روزنامه دست یه عده رو ، رو کنیم اما درست ترش ، این بود که میخواستن با اون اطلاعاتی که دست من رسونده بودن ، یه عده ی دیگه رو تهدید کنند. اوایل شک داشتم به اینکه اصلا این مدارک مهم هست یا نه... یه مدت به کل فراموششون کردم و هیچ اقدامی صورت نگرفت تا این چند وقت پیش ، روزنامه اتحاد یه مقاله با سرتیتیر زمین خواری نوشته بود که منو کشوند سمت همون اسناد... همون موقع هم بود که تماس هایی بهم میشد تا مدارک و بهشون تحویل بدم یعنی خود اونی که این مدارک و به شما داد پشیمون شد؟ _

نگاهش نکردم ، فقط بین حرف هایی که توی ذهنم چیده بودم ، این سوال بیشتر خودنمایی کرد "صداش و هنوزم دوست "داری؟

خانوم لطیفی؟ _

از فکر بیرونم آورد اما چند لحظه ای طول کشید تا یادم بیاد که چی میگفت

نمیدونم.. فکر میکنم هم از سمت خودشونه هم از سمت _
روزنامه های دولتی ، به خاطر گرفتن مدارک... به هر حال هستن کسانی که میخوام این قضیه سر به مهر بمونه یا بی
!سر و صدا تموم شه بره

نگاهش به میز بود و فرصت پیدا کردم تا دقیق تر ظاهرش و واریسی کنم. تسبیح سبزی دستش بود و زیر لب ذکر میگفت ، خنده ام نمیگیره چون فکر میکنم چقدر نسبت به اون سال ها ... عوض شده... مردونه تر... باوق

نگاهش به صورت غزل بود که پرسید

من نمیدونم لیستی که دست شماست اسامی چه افرادی و _
داره البته که میشه حدس زد چرا به دست شما این مدارک
رسیده اما به نظر میاد بین خوداشون اختلاف نظری پیش
اومد و بعد پای شما یا بهتر بگم روزنامه ی شما به میون
اومده. میتونید مدارک و به من بدین ، تا از طریق وزرات
اقدامات لازم صورت بگیره

نگاهش غافلگیرم کرد اما زود اخم میکنم

برای چی به شما تحویل بدم؟ اگر قراره شفاف سازی بشه _
!باید روزنامه ی ما اینکارو بکنه نه خبرگزاری شما

خنده ی تمسخر آمیزش به حرصم میندازه

سرکار خانوم... شما که از صحت این اطلاعات مطمئن _
نیستید! ما تحقیق میکنیم هر کسی ام که لازم باشه بازخواست
میشه. به هر حال باید به اینم فکر کنید که روزنامه شما ممکنه

خبری و به اشتباه اعلام کنه به درد سر بیفته.مخصوصا
!شخص. خود شما

اشکالی نداره ، شما تحقیق کنید ، در صورتِ صحتِ _
!!اطلاعات ، ما اعلام میکنیم.یه بارم شما پشتِ ما دربیایید

خنده اش واضح تر شد و دستی به ته ریشش کشید

شما لابد خبرگذاری. مارو رصد نمیکنید خانوم ، وگرنه _
!متوجه میشید که پشتِ خیلی اتفاق ها هستیم و حمایت میکنیم

نگاهم نمیکرد اما چشم و ابرویی بر اش اومدم و گفتم

دقیقا همینطوره..خیلی وقته به سایتتون سر نزدm.خب شما _
عادت دارید که بقیه رو وسط بندازید و پشتِ سنگر پناه
بگیرید

نگاهش از صورتِ غزل جدا شد و جایی نزدیکِ صورتم
خیره شد

نفرمایید خانوم...شما منو سرباز نمیدونید ولی پدر و _
برادرتون ، سالهاست که دارن خدمت میکنند.من نمیخوام این
خبر و به اسم خودمون منتشر کنیم.خودتون هم بهتر میدونید
که ما گاهی سکوت و ترجیح میدیم تا مدارک بیشتری جمع
کنیم.درسته این مدارکی که نمیدونم چقدر مفید هست یا نیست
، دستِ شماست ، اما با وجود تهدید هایی که ازش میگید ،

بهتره خودتون از این ماجرا دور نگه دارید. سردبیر روزنامه
!!اتون ، بهترین تصمیم گیرنده است

خب ایشون هم به سمت و سوی شما و وزارت اطلاعات _
تمایل دارن البته که اینطور نبودن ، همینم منو به شک
انداخته! بهم ثابت میکنه که پای خیلی ها توی این ماجرا وسط
باشه.

پیشونیش و خاروند و بعد کاغذی از روی میزش برداشت و
درحالی که یادداشت میکرد گفت

این آدرس منه ، مدارک و... بیارید اونجا البته در حضور _
خودتون ، من نگاهی بهش میندازم. تو این سال ها اونقدر
تجربه کسب کردم که بفهمم چقدر میشه به اون اسناد اعتماد
کرد.

بلند شدم و سمتش رفتم.. به آدرس برگه نگاهی انداختم
یه دفتر که حالت رسمی نداره... چند نفر هستیم اونجا ، _
...کارهای مربوط به

خم شدم سمت غزل و از روی میز بلندش کردم.

باشه نیازی به توضیح نیست. فردا براتون میارم.

غزل و بغلم گرفتم و صورتش و کنار صورتم نگه داشتم تا
گردنش نیفته

یاسین ، لحاف و از روی میز برداشت و سمت گرفت
عرق کرده ، میخواید بندازید دورش که سرما نخوره_
چادرم و همینطور که سرم بود به دور غزل پیچیدم
لازم نیست.. ممنون_

انگشت های دستشو دیدم که لحاف و بین مشتش گرفت!!
...خوشحال شدم از عصبانیتش
...با اجازه_

خدانگهدار" خفیفی گفت و با هماهنگی های لازم ، از "
اداره بیرون اومدم

وقتی رسیدم خونه ، چراغ های ساختمون به کل قطع شده
بود..خیلی سخت راه میرفتم چون مجبور بودم غزل و بغلم
بگیرم.فقط به کمک نرده ها بالا رفتم و کلیدم واز کیفم در
آورددم

تاریکیِ ساختمون نمیداشت واضح قفل خونه رو پیدا
کنم...یکی دوبار کلید از دستم افتاد ، غزل و زمین گذاشتم و
در حالی که دستشو گرفته بودم ، در خونه رو باز
کردم.تاریکی و سکوتِ خونه ، با شعر خواندن غزل ، برام

ترسناک نبود. فقط به محض ورودمون امتحان کردم تا ببینم
!چراغ هاروشن میشه یا نه... که نشد

چند قدم بیشتر داخل نرفته بودیم که تلفنم شروع کرد به زنگ
خوردن. توی ماشینم چند بار زنگ خورد اما اونقدر ضعیف
داشتم و گشنه ام بود که دلم میخواست هرچه زودتر برسم
خونه و دلی از عزا دربیارم

غزل به پام چسبیده بود و دست های کوچیکش و دور رون
پام پیچیده بود که تلفنم و جواب دادم
جانم پری؟ _

نجوا... کجایی تو؟ چرا تلفنت و جواب نمیدی؟ _

چشمام و که میسوخت روی هم گذاشتم و بهم فشار دادم
بیرون بودم. له و داغون رسیدم خونه ، برقم ندارم ، چشمم _
جلوی پامم نمیبینم. چی شده حالا؟ چرا گریه میکنی؟
گوشیت و چک کردی؟ اون عکس ها چیه از خودت _
اینستاگرام گذاشتی؟

شدت گریه اش که بیشتر شد ، ناخودآگاه شوک زده خندیدم

چه عکسی؟ غروبی یه عکس تو ماشین گذاشتم که ترافیک _
بود. چشه مگه؟ باز محسن به عکس های من گیر داده تو رو
به گریه انداخته؟ چادر سرم بود

با حق هقی که بند نمی اومد ، بیشتر نگرانم کرد

!!!نه...عکس های بی حجابت و توی پیج خودت گذاشتن_

غزل همون لحظه که شوک شده بودم و فکر میکردم پری یه
شوخی بی مزه ای رو داره باهام میکنه ، مشت های
کوچیکش و به پام زد

گریه ی غزل همراه گریه های پری شد...نمیشنیدم حرف
های پری و...جرئت نداشتم گوشی موبایل و از گوشم پایین
بیارم و صفحه ی اینستاگرامم و چک کنم فقط "خدا
خدا"گفتنش و میشنیدم و گریه های غزلی رو که "ما..ما"
میگفت

چادرم که از سرم کشیده شد ، وحشت زده به دست های
کوچیک غزل نگاه کردم که دور پام پیچیده شده بود و بعد به
چشم های وحشت زده اش که به پست سرم خیره مونده بود

صدای بوق ممتد تلفن ، همزمان شد با صدای باز و بسته
شدن یه در که درست پشت سرمون بود.با ترس و وحشتی

که همه وجودم و گرفته بود ، با بدنی که میلرزید و لرزشش
...از روی چادرم هم مشخص بود ، برگشتم به سمتِ صدا

دو نفر آدم..با قیافه ای که پوشونده شده بود ، جلوی در
!ایستاده بودند

سنگینی پلک هام و نمیتونستم پس بزنم ، هرچقدر تلاش
میکردم تا چشمامو باز کنم ، دوباره انگار یه کوه مذاب
میداشتن روش و دوباره بسته میشد.چندبار سعی کردم که
غزل و صدا بزنم ، خبری از بچه ام نبود...هر لحظه که به
هوش می اومدم ، تنها کاری که تواناییشو داشتم این بود که
گوش تیز کنم و منتظر صدای نفس کشیدنش باشم.حواسم بود
که وقتِ درگیری با اون دو مرد ، دوییدم سمتِ اتاق و غزل
و انداختم توی حموم و در و قفل کردم و بعد...کلید و از زیر
در فرستادم داخل

اما بعد ضربه هایی که به سر و کمرم زدند ، دیگه چیزی به
یاد نمی آوردم

اینبار به خاطر غزل جنگیدم...با دیوِ دو سری که دست هاش
و گذاشته بود روی چشم هام،به زور پلک هام و از هم سوا
کردم.تنها تصویری که پیش روم بود ، قاب عکسِ یک
سالگی غزل بود که روی زمین افتاده بود و شیشه اش
شکسته بود.چند بار بیشتر پلک زدم و کم کم تاری چشم هام

از بین رفت ، گرمای خون و روی صورتم احساس میکردم
اما چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد ، دردِ کمرم بود که
نمیداشت تکون بخورم

دهنِ خشکم و باز کردم ... اسم غزل و گفتم... اما با ترس!
میترسیدم اسمشو بلند صدا بزنم و یکی از پشت ستون ها
بیرون بیاد و به سمتم هجوم بیاړه. گردنم و با درد تکون دادم
تا سمتِ دیگه ی خونه رو ببینم ، درست وسط پذیرایی افتاده
بودم که "یا علی" گفتم و کف دست هام و روی سنگ های
سرد سرامیک فشار دادم و بالا تنه ام و از زمین جدا کردم
غزل... مامان کجایی؟ _

چونه ام میلرزید و بغض بیخ گلوم و گرفته بود ، از درد لبم
و گاز گرفتم و سعی کردم تا خودم و از زمین جدا کنم. باید
بلند میشدم... باید هرچه زودتر سراغ دخترم و میگرفتم
همینکه فکر کردم تونستم خودم و از زمین جدا کنم ، نیرویی
که جمع کرده بود یهو خالی شد و با صورت زمین خوردم
وقتی با گریه نالیدم ، صدای کفش های مردونه ای و
شنیدم... در جا صدام قطع شد و با چشم هایی که از وحشت
گرد شده بودند ، چشم دوختم به در اتاق... اما ترس بود یا
ضعف یادم نیست ، قبل از اینکه چهره ی اون مرد و ببینم و
نگاهم از کفش هاش ب صورتش برسه ، بیهوش شدم

نمیدونم چقدر گذشت تا دوباره تونستم چشم هام و باز کنم ،
اینبار اما صحنه ای که پیش روم میدیدم ، شوک بدی بهم
وارد کرد.

توی خونه ی خودم نبودم...روی یه تخت ، توی یه اتاقی که
به نظر نمیرسید خیلی بزرگ باشه ، همه چی مرتب بود و
. این بیشتر از همه منو میترسوند

درد هام و احساس میکردم ، نقطه به نقطه ی بدنم درد میکرد
اما هنوز همه ی فکر و ذهنم درگیر غزل بود...اگر با
خودشون برده بودنش ، یک لحظه ام زنده نمیموندم

گردنم و به سمت راست چرخوندم ، در اتاق بسته بود و
صدایی شبیه زمزمه ی مردونه ای رو از بیرون میشنیدم

نفس عمیق نمیکشیدم چون درد قفسه ی سینه ام ، همین نفس
های شمرده شمرده رو هم ، کوتاه تر کرده بود ، همینکه
تلاش کردم تا از روی تخت بلند بشم ، درد وحشتناکی توی
کمرم پیچید و صدای ناله ام بلند شد

منتظر بودم کسی در و باز کنه و بیاد داخل اما خبری
نشد...با خودم کلنجار رفتم تا به ترسم غلبه کنم ، اولین چیزی
!که برام اهمیت داشت ، بودن غزل بود

!ترس هام و پس زدم و اسمشو بلند صدا زد...صدا نه...فریاد
غَزَزَل_

طولی نکشید که دستگیره ی در پایین اومد و نفسِ من ،
توی سینه حبس شد..سرم از روی بالش بلند شده بود که با
دیدنِ یاسین نفسم و بیرون فرستادم و سرم روی بالش افتاد
غزل تازه خوابش برده_

همونجا ایستاده بود ، از گوشه ی چشم میدیدمش ، هنوز
سخت نفس میکشدم
بهتره حالتون؟_

من چه اهمیتی داشتم وقتی دخترم ، شاهد لحظه هایی که بود
که منه بیست و چند ساله رو از پا در آورد
غَزَزَل خ..خوبه؟_

گرمای اشکی که از گوشه ی چشمم جاری شد ، داغ دلم و
تازه کرد.جونم به لبم رسید تا که گفت
آره...حالش خوبه_

از چی میپرسم ازش؟ از اینکه اون عکس هارو کی گذاشته؟
از اینکه اون دو نفر بی رحم کی بودن ؟

با اومدن دختر جوانی به اتاق ، سرچرخوندم و درد گردنم
باعث شد ناله ی خفیفم بلند بشه

زیاد تکون نخور عزیزم. بدنت به شدت آسیب دیده ، حداقل _
باید یه هفته ای رو استراحت مطلق داشته باشی تا رو به راه
باشی... البته که مطمئن نیستم

لبه تخت نشست و به یاسین نگاه کرد
دایی میشه مارو تنها بذارید؟ _

...نسبتش با یاسین ، بهم فهموند که شباهتش به مادرش کشیده
پلک هام و روی هم گذاشتم و قطره های اشک صورتم و پر
کرد.

وقتی بیمارستان بردیمتون برای عکس ، هزیون _
...میگفتین... از دخترتون گرفته تا

شما میدونتی چه بلایی سرم اومده؟ _

لبم و زیر دندون گرفتم تا بی صدا گریه کنم

نه... راستش دایی شمارو آورد بیمارستان ، فقط آزمایش و _
عکس های لازم و گرفتیم و بعدم اصرار کردن که بیمارستان
!نمونید. آوردیمتون اینجا... شما به من بگید که چه اتفاقی افتاده

میشد حدس زد که این سوال ، سوالِ یاسین... نه دختر
جوونی که دستش و روی دستم گذاشته و سعی داره با
لبخندش وانمود کنه که اتفاقی نیفتاده

حرف زدن برام سخت بود ، فارغ از دردهایی که میکشیدم ،
همینکه لکنتم برگشته بود ، معذبم میکرد توی حرف زدن

سرم و به نشونه ی "نه" تکون دادم و لحاف و روی سرم
کشیدم ...کم کم داشت دقیق و واضح یادم می اومد همه چی
رو...نمیدونستم الان توی خونه امون چه خبره..کی طرف
منو گرفته و کی نگران منه! آبروی پدرم...آبروی
محسن...آبروی مادرم و حتی نگار و همسرش ..آخر همه ی
اینا ، پای آبروی خودم به میون می اومد

این همه سال توی محیط کار ، توی جمع خانوادگی ،
مراعات همه چی رو کرده بودم و حالا با پخش شدن عکس
هام ، چطور حالیشون میکردم که یه توطئه بیشتر نبوده و
صفحه ی من هک شده؟

تکون خوردنِ اون دختر و حس کردم و بعدش بسته شدنِ
...در اتاق و

تصویر محسن و آقاجون ، لحظه ای از جلوی چشم هام کنار
نمیرفت ، هربار که به هرکدومشون فکر میکردم ، گریه ام

بیشتر میشد و بابت اتفاقی که افتاده بود بیشتر خودم و
سرزنش میکردم

با تقه ای که به در خورد ، لحاف و از سرم کشیدم و چشم
...دو ختم به در اتاق

یاسین داخل اتاق اومد... شاید اون میتونست به هزار سوالی
!که توی سرم رژه میرفت جواب بده

همسر سابقتون چند بار تماس گرفتن ، فکر میکنم ایشون _
هم الان دیگه با خبره که چه اتفاقی افتاده... میخوايد آدرس بدم؟
به گوشی موبایلم که ال سی دیش ترک برداشته بود و صفحه
اش روشن خاموش میشد نگاه کردم
اوون عک... سا...؟؟ _

اخم روی صورت داشت که نگاهشو از پایین تخت بالاتر
آورد و کوتاه نگاهی به صورتم انداخت
صفحه اتون از دسترس خارج شد و جلوی پخش عکس _
!هارو گرفتیم

سرم و از بالش جدا کردم و با نگرانی پرسیدم
بعد چّند ساعت؟ _
با تاخیر نگاهم کرد

به احتمال زیاد همون موقع که اومده بودین دفتر سپاه ، _
!عکس هاتون و پخش کردن و متاسفانه دیر خبر به ما رسید
... سرم روی بالش رها شد

پلک زدم...هربار تار تر شد...هربار تصویر یکی از آدم
.های زندگیم پیش روم اومد که من ، بی آبروشون کرده بود
دنبال راهی برای نفس کشیدن گشتم ، دردِ قفسه ی سینه ام
رو به جون خریدم.هر دمی که میگرفتم ، با هق هق گریه ام
بازدم میشد.حتی دختر جوونی که با نگرانی پشت قفسه ام رو
میمالید و سعی داشت با حرف هاش آرومم کنه ، گریه
میکرد.

اثر داروی مسکن بود یا اثر زخمی که خورده
!!بودم...نمیدونم...خیلی زود شدم شبیه مرده ی متحرک
خیره موندم به سقف اتاق...نه سوالی رو جواب میدادم و نه
سوالی میپرسیدم.فقط با هر رفت و آمدِ دختر جوون سر
میچرخوندم و نگاهش میکردم

به قطره های سِرُمی که پایین می اومد خیره شده بودم که
صدای نق زدن های غزل رو شنیدم

بی تاب بودم برای به آغوش کشیدنش ...هنوز نمیدونستم
!سیلی که به دخترم زدند ، چقدرِ صورتش و کبود کرده

توی دلم صداش زدم... که بیاد توی اتاق... که بیاد سراغ
مادرش

"شنیدم که سراغ منو گرفت "مامان
دختره گفت

مادرت بیدار... بریم پیشش؟ _

صدای پاهاشون و شنیدم تا اینکه متوقف شد و پیچ پیچ خفیفی
به گوشم رسید

خب اول نهار بخوره غزل خانوم ، مامانش استراحت بکنه _
!، اونوقت میریم پیشش

سایه اش و دیدم که از نزدیکی های در کنار رفت و رفت
بغض کرده چشم چرخوندم تا ببینم کسی و... همینکه صدای
گریه های آروم غزل رو شنیدم ، طاقتم طاق شد و به سختی
از روی تخت بلند شدم. درد میکشیدم... به قدری که توی دلم
آرزوی مرگ میکردم، اما به خاطر غزل ، بلند شدم و چند
قدمی به سمت در رفتم

نزدیک تر که شدم ، غزل و دیدم که پشتش به منه و داره با
عروسکی که انگار جدیده ، حرف میزنه و گریه میکنه. بغض
...کردم برای تنهایی. دخترم

غزل؟_

برگشت ستم...خیلی زود بلند شد اما اونی که افتاد من بودم!
صورتِ دخترم کبود بود اما لب هاش با دیدنم
میخندید...دستای کوچیکش و دور گردنم حلقه کرد و زل زد
به چشمام...باورم نمیشد سیلی که یکی از اون مردها به غزل
زده بود ، صورتِ سفید و کوچیک دخترم و به این حال
انداخته باشه

چیزی نیست نجوا خانوم.بذارید کمکتون کنم بلند بشید_
دختر جوون که هنوز اسمشو نمیدونستم ، دستم و گرفت تا
کمکم کنه و بلند بشم ولی کوه سنگینی که روی شونه هام
نشسته بود زمینم میزد

چیزیش نیست به خدا..یه کبودی ساده است ، رفع_
میشه.اینجوری گریه نکنید ، غزل ناراحت میشه...نگاهش
کنید.

بچه ام بلاتکلیف با چشمایی که حلقه ی اشکش ، منو تا حد
مرگ میبرد ، زل زده بود به صورتم
دستام و دوباره براش باز کردم و میون گریه هام لبخند زدم

یکم این پا و اون پا کرد و با جیغ کوتاهش ، خودش و جا داد
توی بغلم.طرف کبود صورتشو آروم بوسیدم

غزل خانوم قشنگ ، عروسکی که خاله پروانه برات _
خریده رو به مامان نشون دادی؟

دختره جوونی که اسمش پروانه بود ، سعی داشت غزل و
که هرازگاهی متوجه درد و گریه ام میشد و ازم جدا
کنه. غزل از بغلم بیرون اومد و رفت به سمت پذیرایی ، فکر
میکنم اونطرف پذیرایی یاسین نشسته بود که غزل بهش
اشاره ای کرد و حرفی زد که نفهمیدم

برگشتیم توی اتاق...عروسک های غزل که یکی دوتا نبودن
و روی تخت چیدیم.پروانه مدام دم گوشم میگفت که بهتره
استراحت کنم و نشینم روی زمین اما من فقط به فکر غزل
بودم که نمیدونستم اتفاق هایی که کم و بیش توی خونه دید
ممکنه چقدر توی روح و جسمش تاثیر گذاشته باشه

برای چند لحظه که پروانه از اتاق بیرون رفت ، چونه ی
غزل و توی دستم گرفتم و دقیق به صورتش نگاه کردم
.جای دست های اون کصافط روی صورت ظریفش بود

مادرت برّات بمیرّره _

مژه های خیشش و روی هم زد و خندید ، بوسید صورتم و
از درد چشمامو بستم

نجوا خانوم ، غذا هم رسید ، همینجا سفره بندازم؟_

من اشتها ندارم ، _

نه نه ...باید حتما غذا بخورید فشارتون خیلی پایینه ، _

...ضعف داره بدنتون

.همش حالت تهوع دارم ، باور کن نمیتونم یه لقمه ام بخورم_

!!...حداقل به خاطر غزل_

سرم و روی تخت گذاشتم و گوش دادم به صدای غزل که
انگار بیرون اون اتاق ، با یاسین مشغول بازی شده بود.هر
از گاهی که صدای خنده اش بلند میشد ، نفسم بدون درد بالا
و پایین میشد

به خاطر غزل چند قاشقی غذا خوردم ، پروانه هم پیش ما
نشست و راحت غذاشو خورد

آمپول آرامبخشی و به اصرار خودم توی سرم تزریق کرد

دایی میخواد که باهاتون صحبت کنه ، میتونید؟_

پلک هام و باز و بسته کردم

آره_

نیم خیز شدم و با درد روی تخت نشستم. مقنعه ای که سرم بود و جلو کشیدم و مو هام و پوشوندم

به محض ورودش ، بینیم و بالا کشیدم و دماغم سوخت. سلام گفتنش و زیر لب جواب دادم و دستم و زیر بینیم کشیدم

... با اجازه_

صندلی و نزدیک تختم آورد و نشست. محاسن مرتب و صورت پرش و از نظر گذورندم و چشم دوختم به دست هام.

میشه دقیق توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟_

سرم و تکیه دادم به تاج تخت و نفسی گرفتم

از پیش شما که برگشتم ، گوشیم و چک نکردم... یعنی تمام_
اون یکی دو ساعت خبری نبود تا اینکه رسیدم خونه. برق ساختمون رفته بود و همه جا تاریک بود. تا با غزل داخل خونه شدیم ، زنِ برادرم زنگ زد و با گریه گفت که یه ...عکس هایی توی صفحه ام اومده که

لبم و گزیدم و چشمامو بستم

من نداشته بودم! اما وقتی صفحه موبایلم و چک کردم ، یه _
صدایی همون لحظه از پشت سرم اومد ..برگشتم دیدم دو نفر
توی خونه ام هستند...اولش فکر کردم دزدن...خونه رو
حسابی بهم ریخته بودند ، طلاهام و گرفتند...حتی طلاهای
غزل و ، بردنم سمت اتاق تا گاوصندوقی که دارم و باز
کنم.اونجا بیشتر طلاها و سند هایی که دارم و نگه میدارم ،
همون موقع که رمز یهو از ذهنم پاک شد ،
یاد لگد هایی که توی کمرم خورده بود افتادم ...درد کشید
!تمام تنم

اون دو نفر و گرفتند اما میگن که یه دزد ساده بودند!! ولی _
من فکر میکنم که دنبال همون سند و مدارکی بودند که باهم
!دربارش صحبت کردیم.سراغ اونارو نگرفتند؟
کف دست هاشو بهم فشار داد و دقیق تر که نگاهش کردم ،
!فهمیدم اصلا اینجا نیست

. انگار توی یه دنیای دیگه بود...زل زده بود یه نقطه

.سخت بود پرسیدنش اما باید باخبر میشدم

پخش کردن عکس ها کار اون دونفر بوده؟ _

تکونی خورد و نگاهش به صورتم طولانی شد

نه! میگن که نه...میخوان وانمود کنن که یه دزد ساده بودند _

آستین های پیرهن مردونه اش و بالا زد و توضیح داد که یکی از بچه های خبرگزاری که عضو صفحه ی منم بوده متوجه عکس ها میشه و خیلی زود به یاسین خبر میده. صفحه ام و میبندن و سعی میکنند عکس ها رو از کانال ها و صفحه های مجازی پاک کنند.. میگفت تونستند اما خب... همین پروسه چند ساعتی طول کشیده

جرئت نداشتم بپرسم محسن باخبر شده؟ آقاجونم چی؟ عزیز...؟ نگار؟

شما شک نکردین به اون دو مرد؟_

چرا...وقتی گاوصندوق و باز کردم و دیدن چند تیکه طلا _ و سند ماشین و غیره ، بیشتر نیست ، عصبانی شدند ، کمد لباس هام و تا توی درичه کولر خونه ام و گشتند. غزل که خیلی گریه میکرد ، بیشتر عصبانشون کرد و منم بچم و انداختم توی حموم و درو به روش بستم

نفسم و سخت بیرون فرستادم و نگاهش کردم

شما...آدرس خونه ی من و از کجا آوردین؟_

دستی به صورتش کشید و از روی صندلی بلند شد ، چند قدمی به سمت کتابخونه رفت

بماند!! فقط یه سوال... فکر میکنید مدارک و تونستن _
بردارن؟

انه...اگرم برده باشن کپیش بوده_

برگشت به سمت و دست هاش و توی جیب شلوارش فرو برد
..، جمله ام و با تعجب تکرار کرد

اگرم برده باشن کپیش بوده؟_

آره..اصلش توی صندوقِ امانت بانک تجارته_

ابروهاش بالا رفت و بعد از چند ثانیه گیج بودن ، زیر خنده
!!ازد

البته که خیلی زود خودش و جمع و جور کرد و با چند سرفه
ی خشک ، دوباره لحن جدی به خودش گرفت

به من اعتماد کنید و مدارک و بهم تحویل بدین ، با اتفاقی _
.که افتاده ترجیح اینه که بی سر و صدا پرونده اش و باز کنیم

حالا که سهم من تمامِ سرو صداها بود ، حالا که آبروی من
و خانواده ام ریخته شده بود ، چرا باید بی سر و صدا به این
پرونده رسیدگی میشد؟

بهتون اعتماد نمیکنم چون شما هم میترسید! ولی من دیگه _
!چیزی برای از دست دادن ندارم ، تا تهش میرم

اخم هاش توی هم رفت و به سمت تخت اومد

حرف منو گوش کنید ، بیشتر از این درست نیست با _
!آبروی خودتون و دیگران بازی کنید

گر گرفتم و بغض بیخ گلوم نشست...از محسن خبر نداشتم از
آقا جونم...از خانواده ای که یک عمر نگران آبرو و حرف
مردم بودند و حالا همون دختری که سال ها باعث زخم
زبونشون شده بود ، یک جا آبروی چندین و چند ساله اشون
و به باد داده بود

الان میتونید راه برید؟؟ بریم بانکی که میگید ، مدارک و _
!برداریم

قبل از اینکه بهش جواب بدم پروانه داخل اتاق اومد و چون
حرف های آخرمون و شنیده بود ، با حرص گفت
دایی متوجهی که نمیتونن راه برن و حداقل باید یک هفته _
استراحت مطلق داشته باشند؟؟

با اومدن پروانه ، یاسین از تختم فاصله گرفت و دور تر
ایستاد

به خاطر خودشون میگم _

به خاطر خودشون میشه برید بیرون ؟ _

با تعجب به صورت پروانه نگاه میکردم که یاسین اخمی کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

در و که پشت سرش بست ، پروانه آروم خندید
اگر مادر بزرگم اینجا بود و مادرم ، حتما دو دستی خفه ام _
میکردند که با دایی یاسین اینطور صحبت میکنم. بعضی وقتا
حرصم و در میاره

. به پشت خوابیدم و مانتوم و بالا زد

این کرم و روی کمرتون میالم ، دردتون و تسکین میده _
ولی خودتونم باید مراعات کنید. نامردا بد زدنتون

با درد ، پلک هام و روی هم فشار دادم و با تموم شدن کار
. پروانه ، نیم ساعتی و به همون وضع موندم

پروانه یا ساعت بعدش که از خواب بیدار شدم اومد توی اتاق
و گفت برای کاری باید بره و شب برمیگرده. چند تا توصیه
کرد و ازم قول گرفت که بهشون عمل کنم

بیشتر از این نمیتونستم توی اتاق بمونم. در و دیوار ساده ی
اتاق با فکر و خیال های ترسناک و پر استرس همخونی
نداشت ، به زور خودم و از تخت جدا کردم و آروم آروم
...بیرون اومدم از اتاق

غزل رو به روی یاسین نشسته بود و توی لیوان های فانتزی
و بچگانه ای که احتمال میدادم خود یاسین برایش خریده باشه
،الکی چایی میریخت
!بَخل_

یاسین سرش توی گوشی بود ، چشم گفتم و لیوان خالی و سر
کشید
دادِ؟_

همینطور که سرش پایین بود به حرف غزل خندید و گفت
نه عموجان...داغ نیست ، برای من البته_

غزل سرشو تکون داد و لیوان و جلوی دهن عروسکش
گرفت.

تکیه داده بودم به دیوار و تماشاش میکردم ، چایی دادنش به
عروسک که تموم شد ، از قوری خالی چایی ریخت تو لیوان
و با خودش گفت
مّامان_

همینکه نیم خیز شد یاسین مچ دستشو گرفت و صورت غزل
و بوسید

نه عمو مامان خوابه ، بذار بیدار شد چایی ببر_

غزل ایستاد و با خنده های پر شیطنتش به یاسین نگاه کرد و گفت

نَجَبَا؟_

یاسین سر تگون داد و آروم گفت

نَجبا نه...نجوا...و عموجون...تکرار کن...نجوا_

غزل شونه هاشو تگون داد

نَجَبَا_

یاسین خندید و تکیه داد به دیوار پشت سرش...نفسشو بیرون فرستاد و گفت

!مثل مادرت لجبازی..تو بهش بگو نجبا_

غزل خندید و خودش و انداخت تو بغل یاسین...خیلی زود برگشتم توی اتاق و نشستم روی تخت

سرم درد میکرد و هرچقدر به شقیقه هام فشار میاوردم بی فایده بود.

با لحظه های پر درد و فکر های وحشتناکم دست و پنجه نرم میکردم که متوجه صحبت های یاسین شدم.

حرف هایی میزد درباره ی بیمارستان و بستری شدن و سگته
...مابین حرف هاش وقتی اسم محسن و شنیدم ، نفهمیدم
.چطور خودم و رسوندم بهش

هاج و واج مونده بود و من با ترس ، دستم و دراز کرده بودم
به سمت گوشی که چسبونده بود به گوشش
کی حالش بد شده؟_

صدایی از پشت گوشی می اومد که یاسین سرش و عقب برد
و فقط "باشه باشه" ای پشت سرهم گفت
تلفن و که قطع کرد ، جلو رفتم تا نگاهم کنه و ببینه که چقدر
نگرانم و ترسیده ام

...کی حالش بد شده؟ محسن؟ خانوم جون؟_

رفت سمتِ یگه ی پذیرایی و کت مشکیش و برداشت
شما حالتون خوب نیست استراحت کنید ، من زود _
برمیگردم ، اتفاقی نیفتاده نگران نباشید

نبضم توی دهنم میزد و از دلهره دست و پام میلرزید ،
گوشهی کتش و گرفتم
تو رو خدا کسی طوریش شده؟_

پیرهن مشکیش و زیر کت مرتب کرد و با عجله به سمت در
رفت

بمونید توی خونه ، در و قفل میکنم ، پروانه یه ساعت _
دیگه برمیگرده

اونقدر با عجله در و بست که نتونستم مانع بشم و جلوی بسته
شدن در و بگیرم. فقط از پشت شیشه های مشبک دیدم که خم
... شده تا کفششو بپوشه

غزل و که چسبیده بود به پام و صدام میزد ، بغلم کردم و با
کف دستم محکم به شیشه زدم
... باید با تهدید این درو باز میکردم
... به خدا میشکونم شیشه رو _

اهمیتی به حرفم نداد و با آرنجم محکم به شیشه زدم و وقتی
شیشه ترک برداشت ، کمرش صاف شد و ایستاد

باشه ، الان شیشه خرد میشه ، برید عقب درو باز میکنم _

با گریه غزل و به سینه ام فشار دادم و عقب رفتم. در و باز
کرد و با عصبانیت دستشو جلو آورد

... غزل و بدین من _

غزل و به یاسین دادم و با دردی که توی راه رفتن کردم
میکرد ، از خونه بیرون اومدم ، نمیتونستم دلا بشم و کفش
هام و بیوشم. یاسین منتظر ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد ،
سعی کردم پام کنم اما نمیشد
کمکتون میکنم_

غزل و روی پله ها نشوند و همون لحظه نشستم روی زمین
تا بدون کمکِ اون کفش هام و بیوشم

همینجور زل زده بود بهم و حرکاتم و زیر نظر گرفته بود ،
گریه ام از دلواپسیم بود و از دردی که با خم کردنِ کمرم
میکشیدم.

به سختی کفش هارو پوشیدم و دست هام و گرفتم به جاکفشی
و در تا بلند شدم

غزل رو بغل گرفت و تند و با عجله از پله ها پایین رفت ،
!برای من بهتر شد این زود رفتنش

با هرپله ای که پایین می اومدم ناله میکردم و با گریه قدم
بعدی و برمیداشتم

غزل و روی صندلی عقب گذاشته بود و درو باز نگه داشته
بود.. با تلفن حرف میزد که در خونه رو بستم و اشک هام و
پاک کردم

نشستم روی صندلی اونقدر درد داشتم و هر دو دستم و مشت
کردم و دندون هام و در حد مرگ روی هم فشار دادم تا
یاسین متوجه نشه

در ماشین و بست و پشت فرمون نشستم

همینکه ماشین حرکت کرد ، خودم و چسبوندم به صندلی تا
!هر بار که از روی دست انداز رد میشه ، نمیروم از درد

دلم میخواست تنها با غزل بودم و بلند بلند گریه میکردم.چند
بار سرم و پشت صندلی قایم کردم و گریه کردم اما تا غزل
بغض میکرد و "نجبا"صدام میزد ، اشک هام و پاک میکردم

نمیدونم چقدر از مسیر گذشته بود که یاسین مشغول حرف
زدن با تلفنش بود و یه دست انداز و با سرعت رد کرد.دیگه
نتونستم دردم و پنهون کنم و فریاد کشیدم

همون لحظه زد روی ترمز و از ماشین پیاده شد ، لبم و
محکم گاز گرفتم و خفه نالیدم

..ببخشید یه لحظه ندیدم دست اندازو_

صورتم و سمت غزل بردم و به خاطر غزل مشتم و توی
دهم بردم تا صدای ناله ام بیشتر از این به گریه نندازتش
حواسم نبود...معذرت میخوام_

اونقدر درد توی کمرم پیچید که حس کردم دارم از حال می‌رم
، سرم و تکیه دادم به صندلی و پلک هام و روی هم گذاشتم

چند لحظه بعد ماشین حرکت کرد و روی صندلی عقب دراز
کشیدم. غزل گوشه ی صندلی خودش و جا داده بود و سرم و
نوازش میکرد. حسم ما بین هوشیاری و بیهوشی بود

توی پارکینگ بیمارستان که ماشین و نگه داشت ، در و باز
کردم تا قبل اینکه برای کمک کردن بیاد ، خودم پیاده بشم.
اما به شدت بدنم درد میکرد و پاهام مدام خواب میرفت ، با
هر مکافاتی که بود پیاده شدم و یاسین غزل و که خوابش
برده بود بغل کرد

...آسانسور اون سمت _

با دلهره ای که قدم هام و سست تر میکرد و دست و دلم و
بیشتر میلرزوند به سمت آسانسور رفتم . مدام توی ذهنم می
اومد که از یاسین بپرسم که سر آقاجونم بلایی اومده یا
محسن! اما هر بار با خجالت دهنم و میبستم و هر عزیزی
از خانواده ام و روی تخت بیمارستان تصور میکردم

داخل آسانسور شدیم و یاسین تلفنی با محسن حرف
زد... صدای محسن واضح بود و من هم میتونستم
بشنوم. حداقل خیالم از بابت اون راحت شد اما اگر زبونم لال

بلایی سر آقا جونم می اومد ، دیگه دلم نمیخواست لحظه ای
زنده بمونم

دست سردم و روی دهنم گذاشتم و چند بار نفس کشیدم با
...درد

بهتره تا اینجا اومدید ، یه چکاپ بشید تا اگر نیاز هست ، _
...همینجا بستریتون کنن

به محض باز شدنِ درب کابین ، از لابه لای آدم ها به سختی
رد شدم و بیرون رفتم

با اشاره ی یاسین به سمتِ راست قدم برداشتم ...ته سالن و
دیدم. آب دهنم و با ترس و اضطراب قورت دادم و زیر لب
شروع کردم به آیت الکرسی خوندن

...نگار...پری

وسطِ راهرو پاهام قفل شد و ایستادم...آقا جونم کجا بود پس؟
خانوم جون چی؟

یاسین از کنارم رد شد و زن محسن و صدا زد ، با صدای
یاسین ، نگار و پری صورتشون به سمت برگشت پناه گرفتم
به چادرم.نیمی از صورتم و با چادر پوشوندم و آروم آروم
جلو رفتم

تمام بدنم میلرزید و این لرزش به اجزای صورتم هم رسیده بود. پری دویید سمتم و نفسم توی سینه حبس شد

!هر تصویری رو میکردم جز اتفاقی که افتاد

پری بغلم کرد و همون لحظه تمام قوت و نیرویی که برای ایستادن جمع کرده بودم ، توی آغوشش خالی شد

بمیرم برات...چیکارت کردن؟_

آخ که نمیدونست این آغوش گرم و این صدای مهربون، چقدر...از دردِ دلم کم کرد

گونه ام و بوسید و تنها سوالی که پرسیدم این بود

آقا جون زنده است؟_

گونه ام و بوسید و فاصله گرفت

صورتِ خسته و چشم هایی که رگه های خون و خستگی توش موج میزد ، عذابِ منو بیشتر میکرد

خوبه...خدا رحم کرد بهمون.سکته رو رد کرده.فقط مامان _ جون ، فشارش افتاده بود که بخش پایین بستری شده

با نق زدن های غزل ، پری سمت یاسین رفت و غزل و بغل
گرفت.

چند لحظه ای فقط زل زده بود به صورتِ غزل و یاسین
..کنارش حرف میزد. رد شدم از شون

نگاهم با ترس و وحشت روی صورت نگار چرخید
رسیدم بهش و سلام کردم

سلام نگار_

چشم های گریون نگار و که دیدم ، سرمو پایین انداختم و
تکیه دادم به دیوار

خیالت راحت شد؟ آبروی هممون و بردی! بیچاره امون _
کردی...

شونه ام و گرفت و کشید سمتِ شیشه

صدای دوییدنِ پری و شنیدم و پیشونیم که خورد به شیشه
نیگا کن... آقا جونته! ببین چه بلایی سرش آوردی... به خاک _
سیاه نشوندیمون

صورتم و بین دست هام گرفتم و زل زدم به تصویر مردی
که تمامِ دنیام بود و حالا به خاطر خودِ من ، روی تخت
بیمارستان خوابیده بود

جر و بحث نگار و پری برام اهمیت نداشت ، فقط دستگاه و
لوله هایی که به آقاجونم وصل کرده بودند و چشم هایی که
بسته بود ، داغ دلم و تازه کرده بود

گریه امانم و برید و نشستم روی زمین ...با دردِ کمر و
پهلوم ، چنگ زدم به صورتِ زخمیم و چادرم و انداختم
...روی سرم

شونه هام و پری میمالید و با هر حرف نگار بیشتر توی
خوردم جمع میشدم

فقط وقتی صدای گریه های غزل و شنیدم و نجبا گفتنش رو ،
چادرم و از سرم عقب کشیدم و دنبال بچه ام گشتم

روی صندلی نشسته بود که دستامو براش باز کردم ...فهمیده
بود حرف های نگارو؟...به خاطر من گریه میکرد؟

بغلش کردم و نفس عمیقی از لا به لای موهاش کشیدم

پلک هام سنگین شده بود و همینطور که غزل توی بغلم بود ،
داشت خوابم میبرد که پری دستشو روی شونه ام گذاشت و
گفت

نجوا ، محمد پایینه! الان بهم زنگ زد_

تکون خوردم و با ترس روی زانو بلند شدم

محمد؟_

اشک هاشو با چادرش پاک کرد

نمیدونم از کجا فهمیده که تو و غزل اومدین بیمارستان.از _

دیشب صد بار زنگ زده به هممون.نگران غزله

دست کوچیک غزل و گرفتم تا از پله ها پایین برم...کافی بود

محمد ، غزل و با این صورت ببینه

...نجوا...بذار غزل و ببینه.لابد محسن بهش گفته بیاد اینجا _

مانعم شد و جلوم ایستاد

نجوا جان محسنم تو راهه ، جرئت نمیکنه جلوی محسن _

بهت حرفی بزنه

...چشم چرخوندم تا یاسین و ببینم اما نبود

باید برریم _

اولین پله ها رو که با عجله پایین اومدم از درد ، صورتم

جمع شد و بلند نالیدم

اصرارهای پری نمیتونست سد راهم بشه ، با هر سختی که

بود چند پله های دیگه رو هم پایین اومدم ..پری پشت سرم

می اومد تا مبادا زمین بخورم و من محکم دست غزل و

گرفته بود و به هرپله که میرسیدم بلندش میکردم و پله ی

بعدی زمینش میذاشتم

طبقه ای که پایین اومدیم خیالم راحت شد که محمد نمیتونه
پیدامون کنه ، تو شلوغی پاگرد ، نشستم روی پله ها و غزل
توی بغلم جاخوش کرد

به سختی قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد و نفسی گرفتم
برم برات آب بیارم ، سرخ شدی_

پری پله ها رو پایین رفت و سرم و تکیه دادم به نرده ها...با
پلک ها بسته دنبال راهی برای نفس کشیدن بودم...برای
...راحت نفس کشیدن

چند لحظه این پلک بستن طول نکشید که صدای محمد و از
پشت سرم شنیدم...دخترشو صدا زد و غزل به سرعت از
آغوشم جدا شد

مثل مرده های متحرک شدم.نه نفسی...نه پلکی...فقط زیر
.چادرم پناه بردم برای مخفی کردن زخم های صورتم
صدایی از محمد نمی اومد.انگار مه و مات صورتِ دخترش
بود.

ولی صدای نفس های سنگین و عصبانیش و میشنیدم.لای
پلک هام و باز کردم و پری و دیدم که پایین پله ها با ترس و
نگرانی ایستاده و به بالای سرم نگاه میکنه

سلام" آرومی گفت و پله هارو بالا اومد. لیوان و نزدیک لبم "
آورد اما همه ی نگاهش به محمد بود

فکم قفل شده بود و با وجود تشنگی حتی نتونستم لبم و به
لیوان برسونم

صدای خفیف و گرفته ی محمد و شنیدم که با غزل حرف
میزد ،

"خوبی بابا؟...چی شده صورتت؟"

غزل دست و پا شکسته داشت حرف میزد و من تمامِ اون
...لحظه هارو پیش روم تصور کردم. تنم لرزید از ترس

نجوا خوبی...پاشو قربونت برم ، داری میلرزی_

پری دست هام و گرفت و به کمک نرده ها بلند شدم. اولین پله
هارو پایین اومدم

به کجا رسیدی نجوا؟ به کجا رسیدی با این کارت؟_

صدای پر حرص محمد از پشت سرم شنیده میشد و با دست و
پایی که میلرزید همه سعی ام میکردم که زمین نخورم

نمیذارم یه لحظه ام غزل پشت بمونه ، تو مادر نیستی...تو _
...فقط به فکر خودتی

حرفی نزدم اما پری با عصبانیت برگشت به سمت محمد

الان وقت این حرفاست؟ نمیبینید حالشو؟_

تک خنده ای زد محمد

شما که باید بهتر بشناسیدش ، تا خرابکاری میکنه خودشو _
میزنه ترسیدن و لال شدن! من شگردِ احمقانه ی این زن و
میشناسم.

به پله های آخر که رسیدم نفسم و بیرون دادم اما همون لحظه
که محمد ، چادرم و کشید تا نگهم داره ، نفسم توی سینه حبس
شد.

با توپِ پُر ، جلوم و گرفت اما...وقتی نگاهش به صورتم
نشست ، دهنش نیمه باز موند

چادرم و پری روی سرم انداخت و یکم چادر ، چشم راست و
گونه ام و پوشوند

نگاه محمد اونقدر مات و حیرت زده روی صورتم میچرخید
!که انگار تازه داشت باورش میشد که نقش بازی نمیکنم

با یه چشم باد کرده ، همه ی صورتش و نمیدیدم اما یهو پری
"خاک بر سرم"ی گفت و تا سرچرخوندم غزل و از بغل
محمد گرفت

سرم چرخید به سمتِ غزل که توی بغل پری رفته بود

سایه دست هایی که نزدیک صورتم میشد نگاهم و از غزل و
پری گرفت

محمد با حالتی مابین تعجب و شوک ، چادرم و از صورتم
کنار زد
زدنت؟؟_

آب دهنم و قورت دادم و سرم و کج کردم. کف دستش به گونه
ام خورد ، صورتم و عقب بردم اما جلوتر اومد ، صورتم و
میخواست بین دست هاش بگیره که با ناله عقب رفتم ، تن
سردم به سنگ های دیوار خورد و خودم منقبض کردم
چه بلایی سرت آوردن؟_

نباید پیش از این جلو می اومد ، با دلهره به چشم های متحیر
پری نگاه کردم اما این سایه ی محمد بود که روی صورتم
افتاد و نگاهم و از پری گرفت

گردنم و بالا کشیدم تا چشم هاشو ببینم. میفهمید ته نگاهش
چقدر ناراحته

چونه ام و توی دستش گرفت و با بغض سرم و به سمت
مخالفش چرخوندم

سرشو خم کرد... درست همون لحظه که پری پشت کرد
... بهمون و چادرش باز کرد تا دوباره روی سرش بندازه

پلک هام و روی هم گذاشتم تا شاهد ذوب شدنِ گونه ام
!نباشم

...محمّد_

دست هام و روی سینه اش گذاشتم و آروم فشار آوردم
عقب نرفت...دستشو پشت سرم برد و سرم به شونه اش تکیه
زد.

محکم دست پری و گرفته بودم و روی پله ها نشستم.
دردی که مدام توی کمرم پیچید ، نفسم و ازم میگرفت...پری
آب خنکی که محمد آورده بود و توی مشتش میریخت و
میپاشید به صورتم.جگر سوخته ام و که آروم نمیکرد...لحظه
ای چهره ی محسن و آقاجون و مادرم از جلوی چشم هام
کنار نمیرفت.

باور نمیکردم اتفاق های افتاده رو...توی شوک دست و پا
میزدم و با ترس نگاهم و بین آدم هایی که با عجله یا آروم از
...پله ها بالا و پایین میرفتند ، میگذروندم که نکنه محسن بیاد
نچوا...پاشو ببرمت اورژانس...حالت خوب نیست...اصلا _
دکتر رفتی؟

سرم و تکیه داده بودم به نرده ها که پری دو طرف چادرم و
...تکون داد

آقا محمد ، فکر کنم دکتر دیدتش اما میبینید _
...وضعیتشو...میخواید به پرستارها بگید خودشون
پلک باز کردم و دستمو تا جایی که میتونستم تکون بدم ، بالا
آوردم
نه نه...همین مونده ، توی این اوضاع من بیفتم روی تخت _
!، من خوبم
محمد با تعجب نگاهم کرد و سر غزل و روی شونه اش
جابجا کرد
!انجوا...؟_
دستمو به نرده گرفتم تا بلند بشم ،
!پری من میرم خونه ی خودم ، محسن نبینتم_
پاگرد و دور زدم و پری جلوی راهم ایستاد
کجا بری تنهایی؟ منم میام...برم بالا به نگار بگم_
همون لحظه که خواست از کنارم رد بشه نگار و دیدم که از
پله ها پایین می اومد.با دیدنم پوزخندی زد و نگاهش سمت
محمد رفت که نزدیکم ایستاده بود
گندتو زدی داری میری تفریح؟_
پری بینمون ایستاد و محمد با عصبانیت گفت

کوری نگار خانوم ، میبینی که وضعشو ، اتفاقیه که افتاده _
مگه خودش خواسته؟

پوزخندی به محمد زد و انگشت اشاره اش و سمت گرفت
خدا مرگت بده نجوا که آبرو برای بابا و محسن نداشتی ، _
میدونی آقا داداشت الان کجاست؟

پری جلوتر رفت

بس کن نگار_

نگار اما با صورتی که خیس اشک بود ، زل زد به صورت
!بردنش بازپرسی...که جواب پس بده بابت گندکاری_ تو_
چشم های حیرت زدم روی لب های نگار قفل شد...محسن و
برده بودند بازپرسی برای کاری که من کرده بودم؟؟
...پّری_

نگار چادرش و جلو کشید و با خنده گفت

باز خودت و بزن به لالی...ولی آبرویی که ریختی دیگه _
جمع نمیشه

پری وقتی به سمت برگشت صورتش خیس اشک بود! پس
نگار دروغ نگفته بود

پلک های سنگینم و سخت بالا و پایین میکردم و پشت هر
پلکم تصویرِ محسن و با لباس پاسداریش میدیدم

بریم نجوا_

مچ دستم و محمد گرفت و سمتِ آسانسور طبقه ای که قرار
داشتیم کشید

...محمّد_

بازوم و گرفت و به سمت خودش کشید. هرچقدر از پری و
نگار دور تر میشدیم ، ترس و وحشت نگاهم بیشتر سمتشون
...میرفت. برمیگشتم و نگاهشون میکردم

...میگه محسن و_

دکمه ی آسانسور و زد و نگاهی به پشت سرمون انداخت و
گفت

شنیدی که .. همه میدونن ، اینا خودشون ، خودشون و _
...میگیرن ، خودشون ریش گرو میذارن ، همو درمیارن

سرم و تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم

آبروش چی میشه پس؟_

با صدای باز شدنِ در کابین ، پری صدام زد ... با ما داخل
کابین شد و رو به محمد گفت

...من باهاتون میام ، همین الانم نگار داره شروع میکنه به _

لب گزید و غزل و از بغل محمد گرفت

بریم خونه ی من و محسن _

به هول وسط حرفش اومدم

نه...محسن میاد یه وقت _

با بغض نگاه به صورت رنگ پریده ی پری کردم

بریم خونه ی خودم _

سری تکون داد و دست کشید به پیشونیم

داغه صورتت...آقا محمد ، خواهر زاده ی یاسین خان ، _

دانشجوی پزشکی ، بگیم که همراهمون بیاد؟ یه پرستار بالا
سر نجوا باشه بهتره

محمد دستی به پشت گردنش کشید و نگاهی به صورتم
انداخت

خودتون میگید دانشجوی پرستاری!! دو تا پرستار میارم _
!!بالا سرش...فقط بریم

پری چادرش و روی سر غزل کشید و هر سه از کابین
بیرون اومدیم

باید قبل رفتنم با یاسین حرف می‌زدم ، محمد که رفت ماشینشو
بیاره به پری گفتم
گوشیتو بهم بده_

برای چی میخوای؟_

منتظر موندم تا ته کیفش ، گوشی و پیدا کنه ،
شماره یاسین و حفظی؟_

هست توی لیستم_

شماره ی یاسین و پیدا کردم و زنگ زدم بعد چند تا بوق
بالاخره جواب داد

بله؟_

آقای رضوی ، من دارم میرم خونه ام ، میخواستم هم _
... ازتون تشکر کنم ، هم بپرسم که

دور شدم از پری و با صدایی که می‌لرزید پرسیدم
برای محسن ..؟؟_

یه سوال و جواب ساده ازش میکنند ، اونهم به خاطر خود _
!! خانواده ی سپاه که شماهم عضوش هستید
بغضم و قورت دادم و با التماس پرسیدم

به خاطر من دروغ میگوید؟_

...اشک از گوشه ی چشم بیرون ریخت

محسن به من گفته بود که شما رو برگردونم همونجایی که _
بودین !!!...تشریف میبرید منزل محسن؟

دست لرزونم و روی پیشونیم گذاشتم

.میرم خونه ی خودم.خانوم محسن همراهم هست _

باشه.کار دیگه ای با من ندارید؟_

سکوت کردم و دستم و جلو دهنم نگه داشتم تا صدای گریه ام
...و نشنوه کسی

دروغ نگفتم خانوم لطیفی ، به هر حال وقتی اتفاقی برای _

یکی از خانواده های سپاه میفته باید علت بررسی
!بشه...هدفشون فقط حمایت از محسن و شماسه

...من فکر نکنم اینطور که شما میگوید باشه..یعنی _

هق هقم جلوی حرف زدنم و گرفت

!!...شما همیشه اشتباه فکر میکنید _

صدای بوق ممتد گوشه ی دست پری که روی شونه ام
نشست ، نگاه مات و متحیرم و از آینه ی رو به روم
گرفت.

کلید و محمد ازم گرفت تا جلوتر بره و دره خونه رو باز کنه ،
همینکه جلوی در رسیدیم ، محمد دیدم که حاج و واج داره
خونه رو نگاه میکنه ، با پری که پا داخل خونه گذاشتیم ،
تموم تنم ، از به یادآوری صحنه های دیشب ، لرزید
یا امام زمان... اینجا چه خبر بوده؟_

گریه ی پری ، همزمان شد با بی تابی های غزل که انگار
اونم مثل من تازه یادش اومده بود که چه اتفاقی توی این
خونه براش افتاده بود

محمد غزل و که مدام مشتش به شونه اش میزد ، پایین گذاشت
.

!...حرومزاده ها_

جلوتر رفت... با پاش لگدی به کمد شکسته ام زد و دست
هاشو پشت سرش قفل کرد

...کصافطا_

غزل اومد سمتم و گوشه ی چادرم و گرفت. بچه ام ترسیده
بود

نشستم روی زمین و بغلش کردم. هق هق گریه هاش میون
نفس نفس زدنش ، دلم و ریش میکرد
...نمیشه اینجا موند _

پری کنار محمد رفت و با گریه گفت
چند دست لباس براش برمیدارم ، میبریمش خونه ی خودم _
، به محسن میگم پاشو خونه نذاره
برگشت سمتم و نگاه کرد به چشم های خیس
قول میدم نجوا...نمیذارم محسن بیاد _
لب هام و به شونه ی ظریف غزل فشار دادم و بغضم سر باز
کرد.

پری رفت به اتاق تا لباسی برام برداره اما من و غزل ، هر
دو رو بغل کرده بودیم و با گریه هامون بهم دلداری میدادیم
چیا بردن نجوا...؟ _

لب های خشکم و تکون دادم و با نفس های بریده بریده جواب
محمد و دادم

همه چی...طلاهای جفتمونم گرفتن _

تازه متوجه شده بود انگار...جلو اومد و موهای غزل و کنار
زد ، گوش دخترم زخم شده بود

هرچی از دهنش دراومد ، بلند بلند گفت...مشت و لگدی به
وسایل خونه زد و داد کشید

گوش غزل و گرفتم که از ترس چسبیده بود به سینه ام و
خودم اما میشنیدم چون احتمال داشت بدتر از این هارو از
محسن بشنوم...حتی از آقاجونم

توی مسیر برگشت ، محمد و پری هرکاری کردند ، غزل از
آغوشم بیرون نیومد

با رسیدنمون به خونه ی محسن ، عذابی که میکشیدم بیشتر
شد.همینکه دیدم لباس های پاسداریش پشت در اتاقشه ، سرم
... و توی گردنم فرو بردم

لباسشو چرا نپوشیده؟_

پری لحاف و از کمد بیرون میاورد که لبخند خسته ای زد
دو سه دست داره ، لابد لباس های تمیزشو پوشیده_

لحاف و روی پاهام انداخت و دستی به صورت غمگین غزل
کشید و لباس های محسن و از پشت در برداشت و بیرون
رفت

صدای پیچ پیچ حرف هاشو با محمد میشنیدم تا اینکه تقه ای به
در خورد و محمد توی چارچوب ایستاد

صورتِ ناآروم و چشم های خسته ی به خون نشسته اش ، به
صورت غزل بود که گفت

کاری هست برات انجام بدم؟_

خجالت زده از اتاقِ توی بیمارستان ، لحاف و بالاتر کشیدم
و گفتم

...نه_

غزل با من نمیاد ، میخواد پیش تو باشه ، _

دستام و دور غزل پیچیدم و زمزمه کردم

مراقبشم_

جلوتر اومد و در و پشت سرش بست...نگاهم به صورت
درهمش نشست

اگر محسن اومد و به خاطر خونه عوض کردن و نگفتنش _
، دعوات کرد ، میخوام بگم هرچی که بگه حق داره...تقصیر
من بود که به محسن و پدرت خبر ندادم.منم مقصرم! فکر
...نمیکردم این اتفاق ها پیش بیاد

آب دهنش و قورت داد و خم شد سمتم...بلافاصله سرم و به
تخت تکیه دادم

نترس... کاریت ندارم. فقط بدون که هر اتفاقی بیفته ، من _
!پشتت هستم. تو... مادرِ دخترمی

خفیف سرتکون دادم و نگاهم و پایین انداختم

زنگ زدم یه پرستار بیاد که اگر خانوم محسن خواست بره _
بیمارستان ، مشکلی نباشه. هرکاری بود ، هر وقتی... بهم
زنگ بزن... الانم میرم یکم خرت و پرت برای غزل بگیرم و
بیارم ولی اگر ندیدمت ، مراقب خودت باش
چشم دوختم به غزل که کف دستم ، خط هایی با انگشت
کوچیکش میکشید

...بوسیدم صورتش و با لبخندش ، آه کشیدم از ته دل

حق با نگار بود... من همه ی خانواده ام و با خودم پایین
کشیدم

اگر یه لحظه ام به همچین روز و اتفاقی فکر میکردم ، شاید
تمام اون سند ها و مدارک و به محسن تحویل میدادم

با رفتنِ محمد ، پری به اتاقم اومد و کمک کرد تا دوش
بگیرم. نذاشتم باهام داخل بیاد اما هر لحظه که زخم های بدنم
و بیشتر میدیدم و ضعف جسمم و پشیمون میشدم از اینکه
...نذاشتم داخل بیاد

عادت ماهانه ام قوزبالاقوز. این ماجرا بود... شدتِ دردِ
کمرم و ضعف پاهام یه طرف خونریزیم که شدت گرفته بود
...طرف دیگه

پری برام لباس هام و آورد ..چند تا پد بهداشتی گذاشتم و
لباس هام و پوشیدم

گریه های پری سیما ، درد های منو دوا نمیکرد اما التیام
میداد ، یه مشت قرص آرامبخش که برام آورد و خوردم ،
غزل روی پام خوابش برد

نگاه کردم به صورتِ معصومش که موهای کنار شقیقه اش
از شدت عرق به صورتش چسبیده بود

وقتی عکس هارو دیدم اولین چیزی که توی ذهنم اومد ، _
آبروی بابا و محسن بود...یه حالی شدم که نپرس
پری...تو...تو وقتی فهمیدی به چی فکر کردی؟
اشک هاشو پاک کرد و غمگین نگاهم کرد

منم مثل تو...محسن...آقاجون_

لبخند غمگینی به دلم نشست ، پس پری سیما هم نگران من
نشده بود؟

غزل و روی تخت خوابوندم و کنارش دراز کشیدم.هرچقدر
بیشتر فکر میکردم به اتفاق ها ، بیشتر گیج میشدم.این همه

انتقام به خاطر اسناد و مدارکی که شاید شاید اگر آشکار هم
میشد ، با یکم سرکیسه رو شل کردن و پای بزرگون و وسط
کشیدن ، فیصله پیدا میکرد

چرا باید به جون من می افتادند؟ چرا باید منو اذیت میکردند؟

خوابم نبرد ولی نمیتونستم غلت بزنم ، یه ساعتی که روی
دست راستم خوابیده بودم ، خواب رفت و به گز گز افتاد ،
بلند شدم تا روی تخت بشینم که صدای پیچ پیچ حرف زدن
پری سیما رو شنیدم

آروم بلند شدم و رفتم سمت در...لای در باز بود و میشد
صدای پری سیما رو شنید

دیدم که با تلفن حرف میزنه و گریه میکنه

محسن...به خدا خودش گفته که نیای ، بهتره بذاری تو حال
خودش باشه ...تو راستشو بهم بگو...برات خیلی بد
شد؟...خب چی میشه حالا...برای همین نفرستادنت
"...ماموریت؟"

شدت گریه اش بیشتر شد و دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا
صدای ناله ام و نشونه

دورغ میگی به من؟...نه...چرا جلوی نجوا بگم؟ مگه من "
بچه ام؟...حالا قرار شد تو گزارش بنویسی ...خب یاسین

خوبه.. هوای تو رو داره... به خدا از دیشب هر قوم و خویشی
که تا دیروز سراغ مارو نمیگرفت ، زنگ زده ..میدونم
میدونم....ولی تا به نگار زنگ میزنن ، نگار از بی آبرویی
نجوا میگه ، به خدا خواهرم اینا اومدن بیمارستان من مردم
از خجالت به جای اینکه بیای اینجا برو بیمارستان با نگار
حرف بزن ...باشه...محسن پس اول برو بیمارستان بعد بیا
"...اینجا"

برگشتم سمتِ تختم...پس محسن قرار بود بیاد اینجا، از
حرف های پری و محسن میشد فهمید که براش گرون تموم
شده ،

با صدای پایی که از پری شنیدم ، سریع دراز کشیدم و
چشمامو بستم

فهمیدم چند ثانیه ای توی اتاق موند و بعد رفت...چند دقیقه
بعدش صدای شر شر حموم و که شنیدم ، تصمیم گرفتم از
خونه ی محسن برم

اصلا نمیتونستم با محسن رو در رو بشم ، نه روش و داشتم
نه جرئتشو...با این زخم هایی که روی صورت داشتم و این
رنگ و رو ، اگر منم توی این وضع میدید حتما بیشتر
ناراحت میشد

مانتوم و تنم کردم و چادرم و سرم انداختم ، پد های بهداشتی
و توی کیفم گذاشتم و کیف پولم و که پری از خونه ام آوردم
و برداشتم ،

غزل و چند بار صدا زدم ولی غرق خواب بود ، بلندش کردم
روی تخت ولی دردی توی کمرم پیچید که فریاد زدم و اگر
حموم دور از اتاقم نبود حتما پری صدام و میشنید

بازوی غزل و گرفتم و چند بار تکونش دادم ، به زور بیدار
شد و به گریه افتاد ، دستم و جلوی دهنش گرفتم و با یه دست
.دیگه ام ، دخترم و مثل یه عروسک آوردم از خونه بیرون

خیلی تند نمیتونستم راه برم ، اسباب بازی هایی که محمد
برای غزل آورده بود و دو تا عروسکی که یاسین براش
خریده بود و برنداشته بودم و بهونه ی اونارو میگرفت
یکم که از خونه دور شدیم ، کیوسک روزنامه فروشی و
دیدم

با احتیاط و به آرومی از خیابون رد شدم و چشم چرخوندم
روی صفحه ی روزنامه ها ، اما قبل از خریدشون ، باید تلفن
.میزدم

آقا میشه تلفن بزنم؟_

پولش و بده بزن_

هزارتومن روی پیشخون گذاشتم تا تلفن و از جلوی دست
خودش برداشت و سمتم گرفت

شماره ای که از یاسین حفظ بودم و گرفتم... بار اول اشتباه
شد ، با صدای بلند گریه غزل تمرکزم بهم ریخته بود ،
دوباره فکر کردم و شماره ی آخرش و جای هشت ، نه زدم
خودش جواب داد
بله؟_

سلام...لطیفی هستم ، میخواستم بدونم شما میتونید با شعبه _
ی بانکی که اون مدارک و گذاشتم صحبت کنید تا بریم
!!مدارک و به شما تحویل بدم؟ همین امروز
چند لحظه مکث کرد و با لحن سردش جواب داد
!بذارید ببینیم چیکار میتونم بکنم ، زنگ میزنم_
نه ، من ده دقیقه دیگه زنگ بزنم خوبه؟_
!ربع ساعت دیگه_
.باشه_

بدون اینکه "باشه" ی منو بشنوه ، تلفن و قطع کرد

چشم چرخوندم به صفحه ی روزنامه ها و اولین روزنامه ی خودمون که فقط دوتا ازش مونده بود ، عکس یه زن چادری ... که به پهلوی ایستاده بود و چادرش و تا نیم صورت کشیده

بین روزنامه ها اون هایی که رقیب بودن و رفیق هم برداشتم و با غزل روی پله های یه ساختمون قدیمی که نزدیک کیوسک بود ، نشستم

غزل مدام نق میزد و توی بغلم جابجا میشدم ، نمیفهمید دخترم که چقدر درد میکشیدم هربار که این پا و اون پا میکرد برای نشستن روی پاهام

به سمت برگشت و دست های کوچیکش و دور شونه ام حلقه کرد. روزنامه ی خودمون و باز کردم و اولین مقاله که یک صفحه ی کامل و گرفته بود خوندم

...همون اولین جمله بغض و شکوند

متنی که سال ها پیش ، برای زنی محجبه که مثل من تمام !عکس های خصوصیش پخش شده بود ، نوشتم

جرم اون زن ، معاون تبلیغاتی ِ یکی از نماینده های ریاست جمهوری بود که توی اون سال ها ، عکسش پخش شد و به خاطر یه سری مسائل به زندان افتاد

من برای به زندان افتادنش حرفی نداشتم چون واقعیت رو
نمیدونستم ولی اون اتفاق درست فردای روزی افتاد که من با
محسن به خاطر همین عکس ها دعوام شد

مراسم عروسی رفته بودیم که من کنار یکی دونفر از فامیل
ایستادم و عکس انداختیم ، یهو که حرف شد به محسن
گفتم. براق شد سمتم که چرا مواظبت نمیکنم و توی مجالس
حواسم نیست به خودم... به آبروی خانواده ام... درگیری و
دعوام با محسن اونقدر بالا گرفت که عکس های توی
گوشیم پاک کرد و گفت ، خبرنگاری که مدام جاهای مختلف
میره و آدم های مختلف و میبینه ، نباید گوشی ای همراه
خودش داشته باشه که توش پر عکس های خصوصیشه
!! اونموقع نفهمیدم حرفش و ... تا فرداش

وقتی عکس های اون زن پخش شد ، حالم خیلی بد
بود... براش گریه کردم چون اون زن و یه بار دیده بودم ،
هرچی که بود ، همیشه توی هر محیطی با چادر میرفت. یه
لحظه به این فکر کردم که این عکس های بی حجاب و اگر
همکار هاش یا فامیل هاش ببینن ، چی تو ذهنشون میاد... یه
... عمر جلوشون حجاب گرفته و حالا یه شبه
... هیچوقت فکرش و نمیکردم که این بلا سر خودم بیاد

هر خطی که پایین میرفتم گریه ام بیشتر میشد. پایین مقاله ی
خودم ، مقاله ی دیگری نوشته بودند و آخر صفحه نویسنده ی
! مقاله تک اسم نبود

اسم تمامِ همکارهای مرد و زنم پایین مقاله خورده بود.
اشک هام و با چادرم پاک کردم و به نگاه آدم هایی که با
تعجب یا تاسف یا حتی ناراحتی ازم عبور میکردند چشم
دوختم.

کلمه هایی که توی مقاله بود توی سرم اکو
میشد... "آبرو... نجابت... قداست... نجوا

روزنامه رو دوباره ورق زدم ، میخواستم بخونم تا دردم
التیام پیدا کنه ، میخواستم صداقتِ پشتِ هرکلام روزنامه
رو باور کنم و دلم آروم بگیره. اما گریه ها چشم هام و تار
میکرد و نمیگذاشت.

یه روزنامه ی دیگه رو که قبلا مقاله مشترک برایشون نوشته
بودم و ورق زدم

عکس خودم و گذاشته بود ، عکسی که نمیدونم کی و کجا ازم
گرفته بودند و تا حالا ندیده بودم ، مردمک های چشم هام ،
پر از اشک بود و به نقطه ای خیره مونده بودم

متن و خوندم و دستم لرزید... اسم پدرم و محسن اول متن
آورده شده بود ، مخاطبش کسایی بودن که عکسمو پخش
کردن ، اون ها رو به خاطر آبروی برده شده ی دو پاسدار
!! شماتت کرده بود ... حرفی از من نبود

هرچند که من اهمیتی نداشتم وقتی که خودمم هم به خاطر
پدرم و محسن بیشتر ناراحت بودم. کافی بود دیگه دفتر
روزنامه نرم ، اصلا دیگه دست به قلم نشم ، برم یه جایی
خارج این شهر نامرد ... اما پدرم و محسن میتونستند این
کارو بکنند؟ خانواده ی من یه عمر آبرو جمع کرده بودن ، با
شهادت... با مجروحیت ... با جنگ... حالا یه شبه... من همه ی
اون آبرو رو بردم؟؟

هق هق گریه های غزل نگاهم و از کاغذ روزنامه گرفت
دست کشیدم به صورتش و قربون صدقه ی چشم های خیس
از اشکش و مژه های بلندش رفتم
... بی فایده بود و ضجه هاش بیشتر شد

مرد روزنامه فروش یه بطری آب و یه بسته پفک با خودش
آورد

آبجی شاید تشنشه ، بفرمایید _

تشکر کردم و با بطریِ آبی که خنک بود صورتِ غزل و
شستم یکم که خنک شد ، دست از گریه برداشت و به
صورتِ مردِ جوونِ روزنامه فروش نگاه کرد که داشت
براش شکلک درمیاورد ، دوباره بغض گل کرد و اومد تو
بغلم.

از مرد ساعت پرسیدم و بیشتر از یک ربع گذشته بود
با سختی بلند شدم و غزل و با همون گریه هاش که گوشم و
خراش میداد و دلم و ریش میکرد ، دنبال خودم کشیدم
شماره ی یاسین و گرفتم و زود جواب داد
...گفتم یک ربع دیگه تماس بگیرید خانوم لطیفی_

لب گزیدم و سکوت کردم
میام دم خونه ی محسن ، خودم میبرمتون شعبه ، کلید _
...همراهتون هست یا اونم

با بغضی که به خاطر لحن سردش ، بیخ گلوم و گرفته بود
جواب دادم
!هست_

پس الان راه میفتم فکر کنم نیم ساعت دیگه برسم_

از ترس اینکه بدون خدا حافظی گوشتی و قطع کنه به هول
گفتم

!! خونه ی محسن نیستم_

یهو صدای گریه ی غزل ، حواسم و پرت کرد و گوشتی از
دستم افتاد

غزل و بغلم کرد و با ناله کمرم و صاف کردم ، گوشتی و
برداشتم با صورتی که از درد جمع شده بود گفتم

الو... خانوم لطیفی... کجایی شما_

رنگ کبود صورتِ غزل به لکنت انداختم

کوچه بیست و هفت ، نشستم با غزل_

یهو صورتِ غزل عقب رفت و گوشتی و رها کردم ، غزل و
از پیشخون پایین آوردم و روی زمین نشستم ، وحشتِ
صورتِ کبودِ غزل ، مه و ماتم کرده بود

اگر زنی که کنار کیوسک ایستاده بود به داد غزل
...نمیرسید... شاید بچم

خونه ی من همینجاست ، بیا بالا ، تا بیان دنبالت_

غزل چشم هاش باز بود اما باهام حرف نمیزد ، فقط
صورتش و چسبونده بود به صورتم و زل زده بود به بسته ی
پفکی که روی پام گذاشته بودم

نمیام...میشینم همینجا_

از پارچ آبی که از خونه اش آورده بود ، ریخت توی لیوان و
جلوی لب هام گرفت

بخور خودتم رنگ نداری...بچه ات گرمازده شده ، خودتم _
که...پدر و مادر داری؟ شوهر...؟

پلک هام و روی هم گذاشتم و باز کردم.زنِ میانسال نگرانم
شده بود؟

.دارم...ممنون که به دادم رسیدید_

دستی به صورتم کشید و از روی چادر ، سرم و بوسید
دور از جونت...دخترم همسن و سال خودت بود که _
رفت.صد سال عمر کنی مادر ، ولی یه لحظه که بچه ات و
حیرون دیدم و خودتون و نالون ، منو یاد دخترم انداختی
...خدا رحمت کنه دخترتون و_

اشک توی چشم هاش حلقه زد اما با لبخند صورت غزل و
بوسید

خودتم آب بخور ، روزه ای؟_

سرم و به بالا تکون دادم اما از آب نخوردم ، مردم رد میشدند و آب خنکی که اون زن آورده بود ، خوردنش منو جلوی مردم شرمزده میکرد

زنی که تازه فهمیدم اسمش اعظم ، کنارم نشست و داستان دخترش و تعریف کرد ، چند بار حال بیهوشی بهم دست داد ، برای همین سرم و روی شونه اش گذاشتم و زل زدم به غزل که هنوز بی حال و بی رمغ بود

آخر حرف هاش که به گریه افتاد دلداریش دادم

غزل روی پام جابجا شد و صورتش و بوسیدم

خوبی مامان جان؟..قشنگ من...ببرمت پیش بابا محمد؟_

سرشو به نشونه ی نه بالا انداخت و دوباره پرسیدم

...بابا محمد؟...بری پیشش دیگه آلاخون و آلاخون نمیشی_

خودش و چسبوند به سینه ام و فهمیدم که گشنه اش_

نمیتونستم کنار خیابون بهش شیر بدم ، همینکه بلند شدم تا همراه اون خانوم برم خونه اش ، یاسین رضوی صدام زد

خانوم لطیفی؟؟_

برگشتم سمتِ صدا ... با دیدنش ، از اون خانوم تشکر کردم
و پله هارو پایین اومدم
جلو اومد تا غزل و ازم بگیره
...نمیاد_

رفت و پشت سرم ایستاد ، اسم غزل و صدا زد
...بیا عمو بغلِ من_

غزل سرشو فشار داد به شونه ام و یاسین که فهمید اصرارش
بی فایده است ، به ماشینش اشاره کرد
همینطور که سمت ماشین میرفتیم پرسید
چرا از خونه ی محسن بیرون اومدید؟_

حرفی نزدم تا خود ماشین ، درو باز کرد و سوار شدم ،
درست همون موقع که ماشینشو دور میزد ، ناله کشیدم از
درد و لبم و محکم گاز گرفتم

غزل تو رو خدا منو ول کن...نفسم بالا نمیاد_
...مامان...کمرم

درو باز کرد یاسین و منم ساکت شدم
ماشین و که روشن کرد ، کولر و روشن کرد
الان خنک میشه ، فکر کنم بهتره غزل و ببریم درمونگاه_

صورت رنگ پریده ی غزل به ترسم انداخته بود و حرف
های یاسین نگران ترم کرد

اول بریم بانک بعد میبرمش خودم_

سری تکون داد و آدرسی که بهش دادم و پیش گرفت

لب هام و چسبوندم به گوش غزل و آروم باهاش حرف زدم

دخترِ مامان... نمیخوای باهام حرف بزنی؟...حالم خوش "
نیست تا صداتو نشوم ، میبینی چقدر تنهام ، تو رو دارم فقط ،
حرف بزنی کوچولوی من ، غلط کرد مامان، ترسیدی دورت
"بگردم؟ ،

به کبودی محو صورتِ کوچیکش نگاه کردم و بوسیدمش

کاش مادرت نشده بودم...لیاقتتو نداشتم خانوم "

کوچیک...ولی به خدا که من تو رو بیشتر از همه دوست
"دارم ، اسممو بگو مامان جان...غزل؟؟

صورتش و از کنار صورتم عقب برد.یکم نگاهم کرد و با

مژه های خیشش پلک زد ، ریخت بند دلم تا گفت

نَج...نَجَبَا_

با گریه خندیدم و لب هاشو بوسیدم

اونقدر بی رمغ بود که تا رسیدیم به بانک ، روی پاهام
خوابش برد

یاسین ماشینش و پارک کرد و پیاده شد. وقتی در ماشینو برام
باز کرد و خم شد تا غزل و برداره ... سفیدیِ محورِ کنار
پیشونیش به چشمم اومد. بیشتر که دقت کردم ، نیم رخش منو
یاد گذشته انداخت

ذوقی که از نوجوونی داشتم برای اینکه یه روز اون و
!بعنوان همسرم به دوست هام معرفی کنم

غزل و که برداشت ، یه لحظه موقعِ پیاده شدن از ماشین ،
یادِ وقت های هیئت افتادم که یاسین ، توی ایستگاه صلواتی
. با پیرهن مشکی ِ یقه دیپلماتش ، می ایستاد

در ماشین و محکم بستم و پشت سرش راه افتادم. با حراست
صحبت کرد و داخل شدیم

چند دقیقه ای طول کشید تا هماهنگی ها انجام شد و مدیر
بانک اومد... میشناخت منو... سروش و پایین انداخت و ابراز
تاسف کرد بابت اتفاقی که افتاده بود. من اما از خجالت سرم و
توی گردنم فرو برده بودم

سند ها و مدارک و برداشتم و تحویل یاسین دادم. جلوی بانک
، ایستادم

...غزل و بدین به من_

برگشت ستم و با اخم نگاهم کرد

من نفهمیم شما دارید چیکار میکنید ، قرار بود خونه ی _

من بمونید بعد رفتن خونه ی محسن ، الانم که...چی شده؟

نگاهم و پایین انداختم و دستم و رسوندم به کمر_ غزل

...چیزی نشده ، بذارید_

بقیه حرفم و نداشت بزنم و قدمی به عقب برداشت

محسن قرار بود بیاد خونه و شما نموندین؟_

چیزی نگفتم تا خودش با کمی به ستم خم شد و آروم گفت

نگرانگونه ، مطمئن باشید مثل نگار خانوم برخورد نمیکنن _

!، دل تو دلش نیست که شمارو ببینه

همین جمله...همین جمله ی لعنتی ، اشک رو به چشم هام

آورد.

شرمندگی...شرمندگی...کاش که شبیه نگار میشد...کاش که

سرم داد میکشید ، کاش قرار بود سیلی بخورم اما حالا ،

چطور جلوش ظاهر میشدم وقتی که اون بی تاب دیدنِ منه

؟

جلوتر رفتم و با صدایی که می لرزید گفتم

غزل و بدین به من...تا اینجا هم به شما زحمت دادیم ، _
پشتش و بهم کرد و با قدم های تند و پر عجله سمت ماشینش
رفت ، تلاش کردم ازش عقب نمونم اما پای چلاق و کمر
داغونم نداشت

وقتی رسیدم که سوار ماشین شده بودند...غزل بیدار شده بود
و روی پای یاسین نشسته بود
در سمت کمک راننده رو باز کردم
میشه تو زندگی من دخالت نکنید؟؟!! تا همینجا هم به خاطر _
ناچاریم بهتون اعتماد کردم

تک خنده ای زد و ماشین و روشن کرد
خوشبختانه یا متاسفانه مجبورید بازم بهم اعتماد کنید ، _
سوار شید لطفا
نمیتونستم خیلی دلا بمونم ، درو بستم و از جلوی ماشین رد
شدم.

قبل اینکه دستم به دستگیره ی سمت خودش برسه ، غزل و
روی صندلی کنار گذاشت و با عصبانیت از ماشین پیاده شد

از رفتارش شوکه شدم اما کم نیاوردم ، نزدیکش رفتم و
انگشت اشاره ام و جلوی سینه اش گرفتم

!!پاتو بکش از زندگی من بیرون_

فعلا پام گیره ، الانم این بحث و تموم کنید تا بچه تلف نشده _
، سوار شید لطفا

برو بابایی" بهش گفتم و در و باز کردم ، اما تا در به نیمه "
رسید با کف دستش محکم به شیشه زد و در بسته شد
عقب بشینید_

نفس نفس زنون ، نگاهش کردم ، یاسین اصلا شبیه گذشته ها
نبود.

... میخوام با بچم برم یه جا که_

فعلا باید همین جا باشید ، ممکنه نیاز باشه که شما هم _
برای سوال و جواب بخوان... ممکنه که نه...حتما میخوان
ترس خفیفی وجودم و گرفت و با دلهره دست روی قلبم
گذاشتم

من...؟؟ من که مدارک و تحویل دادم...دیگه...دیگه برای _
چی؟

کف دستش هنوز روی دستگیره ی ماشینش بود که به داخل
ماشین نگاه کرد و در حالی که در و باز میکرد گفت
حراست خواسته... فکر نمیکنم ممانعت محسن هم اثر کنه! _
قرار بود نامه بزنن

سوار ماشین شد و در و بست ، خم شد سمتِ غزل و دستی
به سرش کشید ، من اما کنار همون خیابون ، با ترسِ عمیقی
...ایستاده که نه ، انگار چال شدم توی زمین

از نرس احساس میکردم که پاهام سر شده و توان راه رفتن
ندارم ، تکیه دادم به ماشین و سرم و بین دست هام گرفتم
حراست منو خواسته بود... من؟؟... چی قرار بود بپرسن... چی
قرار بود بگم؟

خانوم لطیفی...؟؟ _

...از لا به لای دست هام ، صورتش و دیدم
سوار شید دیگه _

نفس کوتاهی کشیدم و سوار شدم

حرکتِ کند ماشین و صدای حرف زدن های یاسین و تک
کلماتی که غزل میگفت ، انگار منو بیشتر توی ترسم فرو

میبرد و غرق میکرد ، ترس و لرز باهم به سراغم اومده
.... بودند...نمیدونم چرا اینقدر میترسیدم

ما رو برد همون خونه ، پروانه اما نبود

یک ساعت تمام روی تخت نشسته بودم و زل زده بودم به یه
نقطه ...هی تو سرم خودم و محاکمه میکردم و هی رفع اتهام
ازم میشد

یاسین با غزل بازی میکرد و صدای خنده های غزل و
میشنیدم که "عمّو عمّو" میگفت

چیزی میخواید براتون بیارم؟_

سرنچرخوندم سمتش...قفل همون نقطه بودم

!محسن باید باهاتون حرف بزنه ، تو راهم هست_

...بلند شدم ، با تاخیر و ترس

محسن؟...برای چی؟_

جلو رفتم و کنارهای چادرم و توی دستم مشت
کردم...نگاهش و ازم گرفت

بهتره باهم صحبت کنید.این فرار بی فایده است ، اشتباهی_
...که شده حالا هم

چی؟... اشتباه؟؟... من اشتباه کردم؟؟ _

سرشو بالا آورد و نگاهش و روی چشم های عصیانم چرخید
اشتباه بود... اینکه وارد این بازی شدین ، تو قد و قواره ی _
اشما نبود

لب هام و روی هم فشردم و با غیظ گفتم

من گفتم اون مدارک و برام بفرستن؟ آره... من گفتم؟ _

صدای غضب آلوده ی یاسین توی گوشم زنگ زد

آره ...خودتون نخواستین اون مدارک و ؟ پس چرا تحویل _
ندادین؟ همون موقع؟ اینقدر دست دست کردین که اونا هم

لب گزیدم و با بغض گفتم

سرم شلوغ بود ، قبلا هم تهدید شده بودم... فکر کردم این _
...دفعه ام

یهو که نگاهش کردم ، زبونم قفل شد.. نگاهش رنگ حقارت
داشت... فکش منقبض شد و با حرص لبخند زد

!!این فکرهای شما، همیشه یه عده رو بیچاره کرده _

با حرص و عصبانیت از کوره در رفتم و جیع کشیدم

شما غصه ی دیگرون و نخور ، حماقته بقیه به من ربطی _
!نداره

!...منظورم از حماقت، زندگیِ خودش بود

...حقیرم میکرد با لبخندش...با نگاهِ شماتت بارش

اشکم چکید و با عصبانیت پاکش کردم ، گونه ام سوخت از
...درد

باشه..حق با شماست خانوم لطیفی ، شما درست میگوید ، _
!!شما درست تصمیم میگیرید

با هر جمله اش ، وجودم گر میگرفت از عصبانیت...از
حرص ، با نگاهش ذوبم میکرد و با حرف هاش خون به
...جگرم

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم ، صدای ضربان قلبم و
میشنیدم ، کوبش قلبم و به وضوح زیر دستم حس میکردم
اشک هام راهی شدند...یعنی من زندگی اونم از هم پاشیده
بودم؟؟

....اگر به خاطر من ، شما هم بدبخت شدین ،مع_

برای معذرت خواهی ، چونه ی محکم میخواستم و صدای
رسا...من اما ، خُرد تر و شکننده تر از کسی بودم که بتوانم
روی پاهاش بایسته و با شرمندگی ، معذرت بخواد

چادرم شد تکیه گاهم ، پشت کردم بهش تا برم سمتِ
تخت...تلو خوردم اما قدم برداشتم....به یاد وقت هایی که
صدای نفس هاشو میشنیدم ، گوش تیز کردم ، به یاد وقت
.هایی که سایه اش و کنارم میدیدم

نزدیک تخت بودم یا دور ، مردمک چشم های تارم و
چرخوندم تا ببینم ، پلک زدم اما واضح نمیشد این تصویر
لعنتی ، صدای بمی رو میشنیدم اما متوجه حرف هاش نمیشدم
برگشتم سمتِ صدا...چرخید...چرخید...اتاقِ کوچیک با قاب
عکس هاش...بین همون گیج خوردن ها ، یه تسبیح سبزِ آشنا
دیدم کنار یه قاب عکس ، تند میچرخید به دورم...نمیذاشت
...واضح ببینمش ، خیالم بود یا واقعیت

از دیوار دور بودم ، اما دستش سمتم دراز شد، یهو یه لحظه
، هر دو ساعد دستش و گرفتم ولی...ولی انگشت هام پایین
تر اومد ، لا به لای انگشت های دستش اما...اما...انگشتش
!...با من افتاد

ترس و وحشت چشم هامو باز کرد ، گشتم روی زمین ،
یکی...دوتا...خم شد و جلوی نگاهم و گرفت ، برداشتشون از
...زمین

چیزی نیست ، ببخشید ، شما...شما حالتون خوبه؟_
مه و مات به مشتش نگاه میکردم ، سرم و پایین تر آوردم تا
...دستشو ببینم ، اما همون دست و برد پشت کمرش
براتون آب قند میارم_

آنی و سریع از اتاق بیرون رفت...لا به لای انگشت هام ،
دنبالش گشتم

دنبال انگشت های دستِ چپش...چند تا افتاد؟..یکی ...دوتا؟
چادرم و بلند کردم ، حتی با همون دردها ، خم شدم و زیر
..تخت دنبالشون گشتم

مثل دیونه ها شدم ، لباس هام و تکوندم ، چادرم و از سرم
برداشتم ، هی تکونشِ تخت و...چرا انگشت هاش افتاد؟

چادر و جلوی لب هام گرفتم ، لابه لای دندون هام گرفتم،
...جیغ خفه ای زدم و دستم و روی چادر ، جلوی لبم گرفتم
یهو که چشم چرخوندم تسبیح و دیدم..این تسبیح...این تسبیح
..آشنا

کنار تختش ، دونه های تسبیح و از کیسه در میاوردم و نخ
میکردم.

فکر کردم اشتباه گرفتمش ، جلوتر رفتم و دیدم که چند دونه
...اش از پشت قاب بیرون زده

دستم و دراز کردم و با انگشت های سردم که سفید شده بود ،
تسبیح و بیرون کشیدم. همون تسبیح بود... من دونه به دونه ی
این تسبیح و میشناختم ، پای هر تسبیح نخ کردن ، دعا خوانده
بودم براش ، من اَمَن یُجیب های خودم و یادمه

اولین دونه ی تسبیح و که پایین انداختم ، صدای اَمَن یُجیب
...خودم و شنیدم

...دونه ی دوم.. صدا بلندتر شد توی گوشم

دونه ی سوم ، صدای زجه های خودم بود وقتی که توی
...راهروی بیمارستان توی دلم زار میزد

....دونه ی چهارم

تسبیح و پرت کردم روی زمین و جیغ کشیدم...جیغ کشیدم
اومد توی اتاق و لیوانِ آبی جلوی صورتم گرفتم ، انگشت
..هاش به دور لیوان حلقه شده بود ، کامل نبود چرا

خواهش میکرد که به خاطر غزل مراعات کنم اما من
...چشم به انگشت هاش بود

خواهش میکنم....دخترت میترسه ، این آب و بخور ، _
...ترسیدی

لیوان آب و به دندون هام چسبوندو همزمان پشت سرم و
گرفت و عقب نرم. صدای برخورد دندونم و لیوان گوشم و
پر کرد ، چند لحظه بعد شیرینی آب قند ، پلک هام و بست و
سرم و روی تخت گذاشتم

نجبا نجبا" گفتن های غزل هم نمیتونست چشم هامو باز کنه "
، فقط بغلش کردم و با گریه اش ، اشک ریختم
براتون آب بیارم؟ _

تازه متوجه حضورش توی اتاق شدم ، چشمم و باز کردم و
صورت خیس غزل ، جلوی صورتم قرار گرفت

با خوشحالی خندید و نداشت جواب یاسین رو بدم
انگار که از ماجرای خوشحال بود ، شروع کرد به تعریف
...آبب _

از بغلم بیرون اومد و به پاچه های شلوار نخیش اشاره کرد
که تا خورده بود و تا زانو بالا اومده بود

...دست کشیدم پایین شلوار و بلوزِ خیسش
آب بازی کرده..اون و داره تعریف میکنه_
با ناراحتی به یاسین نگاه کردم که تکیه داده بود به در...لباس
برای غزل نیاورده بودم

به شیطننت های غزل که میرفت سمتِ یاسین و موهای
خودش و از دو طرف میکشید ، نگاه میکردم.دلبری میکرد با
موهای روشنش و بایه لبخند یاسین ، غش غش میخندید و
شکلک دیگه ای در میآورد

چند دقیقه ای گذشت که صدای زنگ در اومد
با نگرانی نیم خیز شدم، یاسین رفت و برگشت
... محسن_

دست دراز کردم تا غزل و بغلم بگیرم.تپش های آرام و
گاهی تندِ غزل ، آرامم میکرد

صدای نفس های غزل و که سرشو به سینه ام محکم فشار
میدادم ، میشنیدم و با هر دم و بازدمش ، به مادرش یاد میداد
که چطور نفس بکشه

چادرم و جلوتر کشیدم و زیرش پناه بردم ، سرم پایین بود
ولی نگاهم به قاب در بود که سایه ی محسن زودتر از
خودش رسید

چادرم و جلوتر کشیدم و زیرش پناه بردم ، سرم پایین بود
ولی نگاهم به قاب در بود که سایه ی محسن زودتر از
خودش رسید.

...با ترس ، مشتش دست هامو پشت غزل و پهلوش فشار دادم
سلام_

شاید فقط "سین" سلامم رو شنید ،

نچوا؟_

بیشتر به غزل فشار آوردم و ناله اش بلند شد

بچه رو بده من ، اذیتش نکن_

دست های محسن نه...انگشت هاش....هر ده تا انگشتش ،
بازوهای غزل و گرفت و من سرم و بیشتر توی گردنم فرو
بردم.

بچه گناه داره ، این عادت و کنار بذار_

صدای گرفته و خسته ی محسن ، تکانم داد و دست هام آزاد
شد ، غزل و بغل کرد

...دایی قربونت بره ، ببینم صورتت و_

محدّن "گفتنِ غزل ، با صدای بوسه ای قطع شد"

میری پیش عمو یاسین ، من با مادرت حرف بزنم؟_

خدا خدا میکردم مثل وقتی که محمد اصرار میکرد تا غزل و
با خودش ببره ، غزل قبول نکنه اما محسن بلند شد و غزل و
از اتاق بیرون برد

چند لحظه بعد جلوی پام زانو زد ، دستشو جلو آورد تا چادرم
و بگیره که محکم چادرم و توی دستم مشت کردم تا عقب
نبرتش

...بذار صورتتو ببینم نجوا_

...صداش خش دار بود و مرتعش

نجوا... بذار ببینم چه بلایی سرت آوردن_

تیره ی پشت گردنم درد گرفته بود بسکه سرمو پایین انداختم

دست های گرمش و به دو طرف صورتم رسوند و قاب
گرفتتش... زورم به دست هاش نرسید ... سرم و بلند کرد

...هی مردمک چشم هام و گردوندم تا نبینمش ، اما... اما

چشم هاش از تعجب گشاد شد و انگشت شصتش رو زیر
چشم هام کشید ،

... یاسین گفت که_

خشم صورتش و با صدا زدنِ یاسین ، بیرون فرستاد
بلند شد و یاسین با عجله در اتاق و باز کرد
چی شده؟_

یورش محسن و فریادش قلبم و از جا کند ، یقه ی یاسین و
...گرفت و محکم چسبوندش به دیوار

تو که گفתי طوریش نشده ...چرا دروغ گفتی؟؟_

ترس و وحشت همه ی وجودم و گرفت...رگ گردنِ محسن
....برجسته شده بود و صورتِ یاسین سرخ

.نمیخواستم نگرانت کنم_

دست های محسن بیشتر مشت شد و بلند تر فریاد زد
تو غلط کردی_

یاسین دست هاش و با همون ده انگشت بالا آورد
باشه حق با توئه...معذرت میخوام_

قفسه سینه محسن به شدت بالا و پایین میشد ...زل زده بود به
...چشم های یاسین

نفس نفس زدن هاش چنگ به دلم میزد ، بلند شدم و قدمی
برداشتم

من خوبم محسن_

یقه ی پیرهنِ مشکی ِ یاسین ، توی دست های محسن مشت
شده بود

جلوتر رفتم و یاسین چشم هاشو بست ، دست گذاشتم روی
دستِ محسن ،

...محسن_

اخم کرد... فشار دستم و روی دستش بیشتر کردم ، تا اینکه
یقه ی یاسین و رها کرد و یاسین ، خیلی زود اتاق و ترک
کرد.

به من می‌گه چیزیش نشده ، نگران نباش... صورتِ خواهر _
خودشم اینطور شده بود... همین حرفو میزد؟؟

نگاهم که کرد ، معذب سر پایین انداختم

ببخشید مَحسن ، _

ایستادن روی دو پایی که می‌لرزید و کمری که هر لحظه
احساس میکردم از وسط نصف میشه ، سخت بود ، اما باید
جلوی محسن وانمود میکردم که حالم خوبه

ببخشید؟... برای چی؟_

جلوتر اومد و پیشونیش و مماسِ پیشونیم گذاشت

محسن بمیره و چشم های تو رو گریون نبینه_

آخ...همون جمله...همون نگاه ..همون بوسه ی روی پیشونی

، بغضم که از ترس توی گلو مخفی شده بود ، شکوند

انگار که نیمی از بارِ روی شونه هام و با دستِ پهن و

شونه های مردونه ی درشتش برداشت

بغلم کرد و مثل وقت هایی که غزل ، دلخورتر از هر زمانی

به آغوشم پناه میبرد ، سرم رو به سینه ی محسن فشار دادم

آقا جوّون؟_

اونم مثل من ...نگرانی های ما برای تو تمومی _

نداره!...میدونی که بابا چقدر دوست داره...وقتی عکس هاتو

میبینه ، حالش بد میشه

میون حق حق زدنم ، زمزمه کردم

آبروتوون و برّدم_

گونه ی کبودم و بوسیدو ته ریشش توی صورتم فرو رفت

باز که مخت هنگ کرد.. از من میترسی؟؟ _

ازم فاصله گرفت و با چشمایی که حلقه ی اشک و میشد توش دید ، نگاهم کرد

یکم حرف بزن ، بذار موتورت راه بیفته _

..با گریه خندیدم و دست به لبم کشیدم که میسوخت

نخند ، _

نگاهش غمگین شد و ادامه داد

زخم کنار لبِت ، باز شد. بذار دستمال بیارم _

چشم چرخوند به دور اتاق و جعبه ی دستمال کاغذی و روی میز دید...یه پر برداشت و خودش روی لبم نگه داشت

غزل خیلی ترسید نه؟ _

اشک هام و با سر آستین مانتوم پاک کردم

یکم ، آخه همون موقع انداختمش توی حموم و درو _
!!بستم. ندید

. لبش و به دندون گرفت و دستی پشت گردنش کشید

...گرفتنشون نامردهارو _

جلوتر اومد و دست زیر چونه ام گذاشت تا دقیق صورتم و نگاه کنه ، محسن از زخم ها و کبودی های بدنم خبر نداشت...چه خوب که اون هارو نمیتونست ببینه....
بشکنه دستشون ، آشغالای حروم_

لب هاشو بهم فشار داد و پیشونیم و دوباره بوسید
خانوم جون میخواد ببیندت ، قبل اینجا رفتم بیمارستان ، _
مدام سراغ تو رو میگیره.نگرانته
میخواستم بگم که به خاطر نگار نمیرم ولی خجالت کشیدم و حرفی نزدم.

لب هات سفید شده ، چیزی خوردی؟؟_
تا اومدم جوابی بدم ، یاسین و صدا زد و دستم و گرفت تا باهم از اتاق بیرون بریم
آروم نمیشد قدم بردارم ، چون محسن نمیدونست بدنم درد میکنه و نمیتونم تند راه برم
به پذیرایی که رسیدیم ، یاسین غزل و بغل گرفته بود و بالا...مینداخت

غزل هم غش غش میخندید و هربار تلاش میکرد تا با دست های کوچیکش صورت یاسین و بگیره

!!!جنابِ طاها ملک_

صدای محکم و جدیِ محسن ، اونقدر بلند بود که یاسین هول
شد و غزل نزدیک بود از دستش بیفته

هی...خواست کجاست؟_

غزل صورتش و با خنده به سینه ی یاسین فشار داد و دست
هاشو به سمتِ محسن دراز کرد

ببخشید ...تو چرا داد میزنی؟_

محسن ، غزل و ازش گرفت و صورتِ غزل و بوسید
خواهرم ، تحویل شما!! ، گفتم اگر بازپرسی و بدن شفق ، _
!!قیامت بپا میکنم

... نگران به یاسین و محسن نگاه کردم

منم باید برم بازپرسی؟؟_

یاسین دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد و رو به
محسن که با ناراحتی نگاهم میکرد ، گفت

...نگران نباش ، نمیذارم شفق بره سراغش_

چهره ی ناچارِ محسن ، نگرانم میکرد ولی انگار نمیخواست
.جوابی به سوال هام بده

...ببرش یاسین_

جلو رفتم و قبل از اینکه دهن باز کنم تا حرف بزنم ، محسن ،
موهایی که از کنار مقنعه ام بیرون زده بود رو با دست
داخل فرستاد و با لحنی آروم و چشم هایی به خون نشسته
گفت

نگران نباش ، چند تا سوال و جواب ساده است...فقط _
حواست باشه که عصبانی نشی ، بددهنی ام که...اهلش نیستی
ولی ...هرچی که گفتن با احترام جواب بده به خاطر خودت
!میگم ، نه خودم

دلشوره ی عجیبی به جونم افتاد ، حرف های محسن دلهره ام
و بیشتر کرد

غزلم ببرم_

دستشو عقب کشید و غزل ازم دور شد

نه...غزل پیش من میمونه تا با یاسین برگردین_

صدام و پایین آوردم و شمرده شمرده گفتم

غزل که پیشمه ، آرامش میگیرم ازش_

غمگین لبخند زد

تو آروم میشی ولی بچه رو اذیت میکنی.برو بسلامت_

اشاره اش به سمت یاسین رفت و با لحنی جدی گفت
...یاسین من دیگه نگم گه_

روم به سمت یاسین بود که دستشو بلند کرد و با اخم به
محسن گفت

نه نگو... من حواسم هست_

محسن تا دم در بدرقه امون کرد... وقتی روی پله ها نشستم تا
کفش هام و بپوشم محسن با صدای آرومی که شنیدم به یاسین
گفت

!!! تو دیگه از ما انتقام نگیر برادر_

یاسین خم شده بود تا کفششو بپوشه که یهو سر بلند کرد و زل
... زد به صورت محسن

نگاهشون چند ثانیه ای بهم خیره موند ، تا اینکه یاسین زیر
لب "لا اله الا الله" گفت و پله ها رو تند و با عجله پایین
رفت.

دست سردم و محسن گرفت و از روی پله ها بلند شدم

!!نترس... برمیگردی_

پس محسن میدونست توی سرم چی میگذره... میترسیدم از
این سوال و جواب ها.. از اینکه کسی بخواد از من یا برادرم

انتقام بگیره و این پاپوش و بیشتر کنه برامون...حتما محسن هم آدم هایی دور و اطرافش بودن که از پیشرفتش خوشحال ... نمیشن

خدافظ...مراقب غزل باشی ها_

.همینکه اولین پله هارو پایین رفتم ، غزل صدام زد

سرچرخوندم سمتشون اما محسن بهم اشاره کرد که اهمیتی ندم و برم...پا گردِ اول و که پایین اومدم ، اشکم سرازیر شد...غزل با گریه "نجبا نجبا" میگفت

تمام طول راه ، صلوات فرستادم ...توی دلم چیزی قل !!میخورد و میجوشید...حسی مثل وحشت

میونِ اون بی هواسی ها ، نگاهم هر از گاهی میرفت سمتِ یاسین ، شیشه ماشین و یا بالا میداد یا پایین ، مدام آینه ی جلوی ماشینش و تگون میداد و آویزی که به آینه انداخته بود .و با هر بار تگون تگون خوردنش ، با دست نگه میداشت

حرف های محسن توی ذهنم می اومد ...اتفاق هایی شاید نه خیلی شبیهِ ماجرای خودم ، اما این بازپرسی ها...قبل تر ها !ازش نوشته بودم! خونده بودم

چند بار به خاطر نوشتن مقاله هام ، به محسن نامه زده بودند ، ولی هیچ باری ، پای من به بازپرسی باز نشده بود ولی ...حالا

نوک انگشت های دستم یخ زده بود ، دور از چشم یاسین ، خم شدم و پشت صندلی قائم شدم

چند بار دستم و ها کردم و سر انگشت های سر شده ام و بهم مالیدم

وقتی رسیدیم ، دستم و روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم ، تصویر آقاجونم پشت پلک هام نشست ، وقتی روی تخت خوابیده بود ، مظلومیت همیشگیش چند بار شده بود

پیاده شدم از ماشین و برگه ای رو نگهبانی جلوی در ، مهر زد و دستم داد ، یاسین گفت داخل برم تا خودش بیاد اما ، وقتی رسیدم ، مردی که از محسن خیلی سنش کمتر بود ، برگه رو ازم گرفت و نگاه کرد

...باید برید اتاق 27 ، از همین راهرو برید مشخصه _

پاهام و آروم آروم جلو میبردم تا یاسین برسه ولی ، پسره پشت سرم راه می اومد و اگر حواسم نبود شاید به پشت پام میخورد

در و برام باز کرد و داخل شدم. اتاقی که یه میز و دو صندلی داشت

با صدای محکم بسته شدن در ، وحشت زده به دور تا دور اتاق نگاه کردم. رنگ کرم دیوارها ، شاید روشن تر از رنگ! صورت من بود

دلشوره اجازه ی نشستن نمیداد ، اما درد پا و کمرم ، حکم... میکرد نشستن و

بدن کرخت و بی حالم و روی صندلی انداختم و با گلویی که انگار تا به حال آبی بهش نرسیده ، ذکر گفتم

به دقیقه رسید که در بی مهابا باز شد و به هول بلند شدم و از درد لبم رو گاز گرفتم

مرد سیاه پوش بلند قدی ، با پرونده ای که دست بود ، داخل اتاق اومد و در و با صدای بلند بست

صدام به وضوح میلرزید اما سلام گفتم

...جوابم و با تکیه دادن سر داد و نشست روی صندلی

خوبین خانوم لطیفی؟_

یکم دلم آروم شد وقتی حالم و پرسید

!ممنون ، خوبم_

دوباره سر تگون داد و عینکِ درشتش رو از چشمش
برداشت

!صندلیتون و میارید جلوتر...!! صداتون خیلی ضعیفه_

صندلی_ چوبی... خیلی سنگین بود اما بلندش کردم و نزدیک_
میز_ چهارگوش گذاشتم

ترسیده بودم... حرکت های اون مرد بی دلیل منو وحشت زده
میکرد

میشه بگید یه لیوان آب برام بیارن؟؟_

!با تعجب سربلند کرد و جای چشم هام ، شونه ام و نگاه کرد
!آب?... اذان زده_

احمقانه با لب های لرزونم گفتم

!فکر کردم اذان زده... هوا تاریک شده_

نگاهی به ساعتِ قدیمی_ مچیش انداخت و با پوزخندی گفت
یه ساعت و نیم مونده تا اذان_

زبونم و توی دهنم چرخوندم ، خشک شده بود همه ی
...وجودم

خب سرکار خانوم ، چرا ما باید قبول کنیم که گوشی _
!شمارو حک کردن و اون عکس ها ناخواسته پخش شده؟
به وضوح، مات و مبهوت به چشم هاش زل زدم ...اونم
!!همینطور

سرشو به چپ و راست تکون داد و بالحن خشک و جدی _
زننده اش که بغض منو بیشتر میکرد گفت
مگه میشه شما مدام تهدید شده باشین و به کسی حرفی نزده _
باشین؟ ...نمیفهمم اداعایی که کردین برای چی؟ میتونستین
خیلی راحت بگین که قبل اعلام اون مدارک ، میخواستین
... جلب توجهی کنید و

پلک هم نمیزدم ، حیرت زده نگاهش میکردم که یهو خودش
ساکت شد و زیر لب "استغفراللهی" گفت

به جای نگاه کردن ، جواب منو بدین ، همیشه مقاله های _
!شمارو پیگیری میکردم ، زبون تند و تیزی دارین که
میخواستم جمله ای بگم در جواب بی ادبیش...ولی تذکر
!محسن به ذهنم اومد و لال شدم

مدارک هنوز بررسی نشده، جناب ملک تحویل که بدن _
تازه معلوم میشه که اصلا اون اسناد اونقدری که شما گفتین ،

مهم هست یا نه! دو نفری هم که بازداشت شدن ، اعلام کردن
...که یه دزدی ساده

سکوت کرد و بعد چند لحظه ، کف دستش و محکم روی میز
کوبید.

خانوم دارم با شما حرف میزنم_

نترسیدم! فقط چشم هام ترسید... قلبم ترسید...چونه ام
!ترسید...حتی زخم کنار لبم

مَن...مَن مَقَالَه بَرّرایِ پَاسدارِ نوشتم ، _
!خ...خیلی متأسفم که شما هم پَاسدارید

همینکه براق شد و خواست حرفی بزنه ، در اتاق پر صدا
باز شد و نگاهِ هردومون به سمتِ در رفت

نگاهِ یاسین که بهم رسید ، نفسم و آروم بیرون فرستادم و
پلک هام و روی هم گذاشتم

با قدم های محکمش پا داخل اتاق گذاشت ، با هر قدمی که
جلو می اومد، این قلب من بود که ترس از تپیدن برمیداشت

جنابِ شفق با کی هماهنگ کردی شما؟_

!کف دست هاشو روی میز گذاشت و خم شد سمتِ شفق

نگاهم به انگشت هاش بود ، همون انگشتی که انگشتر
...داشت ، شبیه بقیه نبود...اون یکی دستشم

منهم جزو بازپرسی هستم جناب ملک! چه فرقی هست بین _
من و شما؟

پیش از اینکه یاسین جواب بده ، شفق با خنده گفت
فرقش دوستی_ شما با جناب_ سرمدی_؟؟_

سرم و که بلند کردم ، شفق به چشم هام نگاه کرد و با پوزخند
گفت

!!ما به محسن_ شما میگیریم سرمدی_

دست یاسین روی شونه ی شفق نشست

!بفرمایید بیرون ، بازخواست شدین_

پرونده رو از شفق گرفت و به در اشاره کرد
راهنماییتون کنم؟؟_

نگاه سنگین_ بین_ هردوشون ، قفسه ی سینه ی منو سنگین
میکرد...نفسم حبش شد تا وقتی که شفق نگاهشو از من و
. یاسین گرفت

با رفتنِ شفق ، سرم و روی ساعد دستم گذاشتم و تکیه زدم
به میز...توی سرم هوا بود و صدای کشیده شدنِ صندلی ،
سرم و بلند کرد

گفتم صبر کنید من پیام_

!گفتم صبر کنید من پیام_

لحنِ سرد و خشکش کم از شفق نداشت

دستی کشیدم به پیشونیم تا عرق های سرد و پاک کنم

یه آقایی گفت پیام این اتاق_

میخواستم بهش بگم "دیر اومدی" اما لب گزیدم و سکوت
کردم

حالتون خوبه؟_

مردمک چشم هام و از روی پلک هام فشار دادم و لب زدم
خوبم_

پرونده رو باز کرد و ورق زد...صدای هر برگی که ورق
!میخورد ، عین سیلی برای من بود

با خودم میگفتم چیکار کردم که پرونده ام اینقدر سنگینه؟؟

فقط نیازِ که یه توضیح کامل... کامل... کامل... از روزی _
که این مدرک ها دستتون رسید بهم بگید. هم صداتون ضبط
میشه ، هم توضیحاتتون یادداشت میشه. متوجه شدین؟

بین دو ابروم دست کشیدم تا اخم باز بشه! اخم که
نه... سردردم درست جایی بین ابرو هام بود

خانوم لطیفی؟ بگم آب براتون بیارن؟ _

لب های خشکیده ام و تکون دادم

نه _

خب پس ، شروع کنیم؟ _

نگاهم رفت پیِ تسبیحی که لابه لای انگشت هاش پیچ خورده
بود... چرا سبز نبود؟؟

سرم و به شیشه ماشین تکیه داده بودم که یهو شیشه پایین
اومد و پیشونیم و به هول عقب کشیدم

معذرت میخوام ، آرنجم خورد _

نگاه کوتاهی بهم انداخت و قبل از راه افتادن ، با گوشیش
چیزی نوشت و انگار ارسال کرد

ماشین که به حرکت افتاد ، اینبار سرم و به پشتی صندلی
تکیه دادم و چشم هام و بستم. دل توی دلم نبود برای بغل
کردن. غزل... همین دو ساعتی که با یاسین حرف زده بودم و
جزئیات رو تک تک براش توضیح داده بودم ، هر لحظه اش
دلتنگ غزل بودم

نباید سکوت باشه ، سکوتی که میگم ، دارم از فکرهایی
حرف میزنم که بی اختیار به مغز حمله میکنند. سکوت که
میگم ، دارم از رفته رفته رفتن های دردی میگم که تپش قلب
و تند میکنه ، باید چیزی زیر لب زمزمه کرد... باید صدایی
شنید ، صدایی که نامت و صدا بزنه ، صدایی که دلت به
حضورش گرم بشه ، تا بفهمی کسی هست که میبینی ، کسی
هست که حواسش به تو هست که چطور درد میکشی
اصلا... که چطور توی خودت میپیچی ، باید صدایی باشه تا
نامت و صدا بزنه تا فراموش نشی.. که حل نشی توی تاروپود
!مغزی که داره تو رو میجوئه

خانوم... لطیفی ، میشه به محسن نگین که آقای شفق قبل _
از من با شما صحبت کردن؟

به انگشت های دستش که دور فرمون ماشین حلقه شده بودند
نگاه کردم... چرا اونی که فرق داشت با بقیه رو ، پیدا
!نمیکردم؟

میشه؟ _

با صداش ، مرمک چشم هام تکونی خورد ،
دروغ بگم؟ _

با لحنی که بی تفاوت بود ، دستشو روی دنده ی ماشین
گذاشت و گفت

نه... من بهش میگم ولی حالا نه! بهم میریزه _

ایاد حرف محسن افتادم

چرا بهش نگفته بودین که حال من وخیم؟! ناراحتش _
...کردین

پوزخندی زد

به فکرش بودم! گفتم مراعاتش و کنم _

...یه لحظه یاد گذشته ی دورم افتادم

اینطور نبودین...!! آدمی که مراعات حال دیگران و بکنه _
!

انگار توی فکر بود که با حرفم ، نگاهم کرد و با استفهام
پرسید

چی؟ _

اسرم و کاملتر سمتش چرخوندم و معذب شد

خوبه که مراعاتِ دوستانتون میکنید ، یه شبه نمیشه قید ِ _
ایه دوستی و علاقه ی چند ساله رو زد

ابروی راستش بالا رفت و با تایید سرتکون داد

آهان...بله!! ...یه شبه که چه عرض کنم ...البته آدم با آدم _
فرق میکنه ، بعضی ها خیلی زود فراموش میکنن ، خیلی
زود کنار میذارن ، ولی من

منو یادِ دوستِ قدیم انداخت...که چه راحت هر دوشون منو
فراموش کردن و قیدِ دوستی با من و زدن

...وسط حرفش رفتم

شما راحت روی اسم آدم ها خط میکشید! یادمه وقتی _
خطاطی میکردین ، کافی بود یکم ..فقط یکم ، دستتون
بلرزه...دستِ خودتون میلرزیدا ، ولی کلا قیدِ اون کاغذ و
اون قلم و اون جوهر و ...حتی اون اسم و میزدین...الانم
!همینطورین

!حس میکردم تا بناگوشش سرخ شد

دستی به گوشش و بعد گردنش کشید ، شیشه ی ماشین و پایین
داد.

!حق با شماست_

دو طرف چادرم ، زیر دست هام مشت کردم ،
این جمله ی "حق با شماست" و این روزها خیلی ارزش
میشنیدم...یه حسی میداد بهم که یعنی "باشه ، تو راست میگی
!"، فقط خفه شو

وقتی از حرف کم میارین این جمله رو میگین؟_

!نیم رخش خندید اما بی تمسخر

من برعکس شمام ، وقتی از موقعیتِ خطر بیرون میام ،_
سرزبون دار نمیشم! تازه اونموقع است که بیشتر احساس
!خطر میکنم و ترجیح میدم سکوت کنم

.جمله هاش و توی ذهنم چیدم و با خودم تکرار کردم

!پس منم سکوت میکنم_

خیلی زود پشت حرفم دراومد

!...نه...احساس خطر نکنید_

.روم و ارزش برگردوندم و به بیرون خیره شدم

من وقتی که آدم های اطرافم دو تا دستشون و روی گوش _
...هاشون میذارن تا نشنون ، احساس خطر میکنم

!امن دستام روی فرمونه_

نگاهم با ترس ، بین انگشت هاش چرخید

دستتون...کی اینطور شد؟_

فکر کردم میدونید...دو سالی میشه به گل فراموش کرده _

بودم که مصنوعی هستن

دست هاش و از فرمون جدا کرد و مشتشو باز و بسته کرد

!خوب کار میکنن_

دوباره که فرمون و گرفت ، دقیق تر نگاه کردم و خیلی زود

انگشت های مصنوعیش و پیدا کردم

بازم میخواید ساکت باشید؟_

..به حرفش اهمیتی ندادم تا نگاهش به نیم رخم طولانی شد

سخت و سنگین جواب دادم

من فکر میکنم ، هنوزم نمیخواید حرف های منو _

!بشنوید.پس...سکوت میکنم

وقتی به قاب صورتم زل زد و چشم هام و زیر نظر

گرفت.چیزی از ته دلم جوشید...نزدیک بود به چشم هام

...برسه که رو برگردوندم ازش

چه حرفی بود زدم؟ به خاطر دیدن اون تسبیح حرف های
گذشته رو تکرار کردم؟

تکون های آروم ماشین ، مثل لالایی خوندن برام میموند اما
یکم که گذشت ، با دیدن ترافیک شدید دم افطار ، آه از
نهادم بلند شد

میشه تلفنتون و بهم بدین؟_

توی فکر بود انگار که "هان و بله" ای گفت و گوشی
موبایلش و از جیبش درآورد و سمت گرفت

شماره ی محسن و گرفتم ...بوق چندم و که جواب داد صدای
"بله" گفتنش با جیغ غزل قاطی شد

محسن؟ ...طوری شده؟_

اا...تویی نجوا...طوری نشده فقط دخترت داره موهای منو _
با اون ناخن هاش میکنه ، این جیغ جیغ کردن و از تو یاد
گرفته؟

صدای جیغ های بلند غزل و میشنیدم و قلبم تند میزد

محسن خب لابد گشنه اشه ، چیزی میخواست بهش ندادی؟_

انگار که در تقلا با غزل بود و نفس نفس میزد

این ورق های خطاطی ِ یاسین و برداشت ، تا اومدم دو _
رکعت نماز بخونم جوهر و ریخت رو کاغذا و فرش...گند
زدیم به خونش

از گوشه ی چشمم یاسین و نگاه کردم که حواسش به
رانندگیش بود.

صدام و تاحدی که میتونستم پایین آوردم

!!محسن ، خرابکاری نکنید_

محسن با حرص توی گوشی فوت کرد

بیا این دخترت از وقتی رفتی ، داره جیغ میزنه ،تا منو _
مثل بابا نندازه رو تخت ول کن نیست.به خدا دو شبه خوابیدم
صدای خنده اش لبخند روی لبم آورد...با خودم فکر کردم که
به احتمال زیاد یاسین بهش خبر داده که چه حرف هایی زدیم
!و چی شنیدم

محسن دعواش نکنی یه وقت_

دعوا؟ جرئت دارم بهش حرفی بزنم؟ کجایید پس؟_

با ناامیدی به ترافیک نگاه کردم

ترافیکه محسن...گوشی و بده غزل باهاش حرف بزnm_

غزل و صدا زد و جیغ های ممتدِ غزل ، ناسزاهای محسن و
!در پی داشت

چند لحظه ای گذشت تا صدای نفس های کوتاه و سبکِ غزل
و از پشت تلفن شنیدم

سلام قربونت برم...خوبی مامان؟؟...خوبی دخترم؟؟_

!جوابی نداد و بیشتر صداش زدم

...الهی من فدای نفس نفس زدن هات ، دلم تنگ شده برات_
محسن از اون ورِ خط به غزل میگفت که جوابی بهم بده اما
دخترم هنوز سرو سنگین بود

!!غزل...نمیخوای با مامان حرف بزنی؟...مامان نجبا_
نَجَبَا...ن...نَجَبَا_

صدای ظریف و دخترونه اش ، ذوقِ بچگی و به وجودم
ریخت

جونِ مامان..دارم میام عزیزدلم...دایی محسن و اذیت نکن_
فدات شم

بی..آآ_

بغض صداش ، لبخند و از لبم برد
دارم میام...تا تو بری آب بخوری و دست و صورتت و _
بشوری من میرسم ، باشه؟
صدای خفه ای از خودش درآورد و سکوت کرد
به من بود تا خودِ خونه باهاش حرف میزد اما محسن
گوشی موبایل و گرفت
زودتر زنگ میزدی نجوا ، رفت روی زمین دراز کشید ، _
!دعا کن بخوابه تا بررسی
خسته پلک هام و روی هم انداختم
محسن یه چیزی روش بنداز سرما نخوره_
باشه...بیا که باهم بریم خونه ، منتظرم_
چشم! فعلا_
گوشی و قطع کردم و تلفن و سمتِ یاسین گرفتم
دخترتون خوب بود؟_
یاد حرف محسن افتادم که گفت فرش و کاغذ های یاسین
!جوهری شده
...بله...یکم شیطننت کرده که_
_

!بچه است دیگه_

دعا کردم که اگر فرش خونه اش هم دید ، همین و با خودش
!زمزمه کنه

ترافیک خیالِ سبک شدن نداشت ...توی فکر های خودم
دست و پا میزدم که یاسین گفت

خبر از تیترا_ روزنامه ها دارین؟_

!فقط روزنامه ی خودمون_

...او هوم"ی گفت و چند دقیقه ای به سکوت گذشت"

آقای سرلک که شما بهش میگین حاجی...کی در _
جریان قرار گرفتند؟

سوال های تکراری خسته ترم میکرد اما جواب دادم

یه هفته بعد اینکه اون اسناد دستم رسید ، _

سری تگون داد و به رو به روش خیره شد...به همون
اتوبانی رسیده بودیم که مدت ها عادت کرده بودم که از داخل
ماشین چراغ روشن خونه ام و ببینم

سرچرخوندم به سمت شیشه ، دنبال خونه ام گشته ام...چراغ
های بیرون_ برج روشن بود اما درست واحدِ مسکونی
من...خاموش

یکم اونطرف ترش ، ساختمون جدیدی بود که محمد قرار بود
...بسازه

همسرتون...یعنی..همسر سابقتون ، ایشون هم اطلاع _
داشتن؟

...نگاهم و از برج گرفتم و تکیه دادم به صندلی
...میدونست ، این اواخر فهمید _

ایشون...نظرشون درباره ی اسناد چی بود؟ _
کوتاه که نگاهم کرد ، برای لحظه ای نگاهمون بهم خیره
موند.

از زیر مقنعه به گلوی خشکم دست کشیدم

نظرش این بود که بی خیالِ این اسناد بشم.یعنی اهمیتی _
ندم.میگفت یه عده خوردن و بُردن ، ما چرا خودمون و توی
!دردر بندازیم

تعبیر خوبی داشتن!!!..به هر حال ، بهتره که یه مدت مراقب _
خودتون باشید ، البته دیگه باید تا الان اونایی که باید ، باخبر
شده باشن که شما اسناد و تحویل دادین.ولی باز احتیاط شرط
عقله .

بی حرف به چراغ های روشنِ ماشین ها خیره شدم ...اتفاق
های اون شب ، دوباره توی ذهنم بیدار شده بودند...شاید
اولش خیلی دقیق یادم نمی اومد اون شب و ...اما الان...مو
به مو...دقیق و با جزئیات ، حتی تعداد سیلی هایی که خوردم
و به یاد دارم

وقتی رسیدیم دم خونه ی یاسین ، قبلش با محسن تماس گرفته
بود و غزل و محسن جلوی در ، منتظرِ ما بودند

سلام و خداحافظیِ محسن و یاسین ، خیلی کوتاه و خشک
بود و من خودم رو مسببِ این اتفاق میدونستم

غزل توی ماشین محسن خواب بود وقتی که سوار شدم

کل مسیر صحبت هایی که با یاسین کرده بودیم و برایش
تعریف کردم سعی میکرد و انمود کنه که هنوز شوخ طبعیش
و داره و اتفاقی نیفتاده ، اما میدونست اگر زل بزنه به چشم
هام متوجه میشم.برای همین نگاهش و مدام ازم میگرفت

از حال آقاجون پرسیدم ازش ، سخت بودن شنیدن این جمله
... "که" وضعیتش تغییری نکرده

تحمل میکردم و جلوی محسن گریه نمیکردم ...اما توی دلم
!آتش بود

وقتی رسیدیم خونه ، با من و غزل داخل اومد

پری با بغض و ناراحتی رو به روم نشست
اصلاً ازت توقع نداشتم نجوا ، وقتی اومدم تو اتاق و دیدم _
که نیستین ، جیغ کشیدم! فکرشم نمی‌کردم که رفته باشی ،
!!خیال کردم دزدیدنتون

لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم نشست و موهای نم دارم و
پشت گوشتم انداختم

روم نمیشد محسن و ببینم_

صدام و پایین تر آوردم تا محسن که توی آشپزخونه با تلفن
...حرف میزد ، نشنوه صدام و

هنوزم ازش خجالت میکشم_

دستی به چشم های خسته اش کشید و لحاف و روی غزل
مرتب کرد

به خودت فکر کن و دخترت ،بقیه این آدم ها بلدن چطور _
خودشون و نجات بدن...محسن راست میگه که تو فقط
!!زبونت درازه

با اومدن محسن ، به لبِ بادکرده اش نگاه کردم که با عجله
لقمه ی توی دهنش و میجوید

من باید برم بیمارستان ، عزیز و با نگر فرستادم خونه ، _
خودم برم که مرتضی ماموریت داره
با شرمندگی چشمامو روی هم گذاشتم
محسن ، سحری بخورها _

پری سیما بلند شد و گفت
براش همه چی گذاشتم ، تو نگران نباش...خودت غذا _
!بخور که از وقتی اومدی لب به هیچی نزدی
محسن نشست روی زمین و در حالی که جوراب های
مشکیش و میپوشید گفت

غزل شام خورده ، کاری بهش نداشته باش بخوابه تا صبح _
، از بس منو گاز گرفت بی حال شدا
با عجله ای که داشت ، آستین پیرهنِ سورمه ایش و بالا زد
تا جای دندون های غزل و نشون بده
!ببین _

پری همون لحظه ، ساعدِ دستِ محسن و بوسید و گفت
الهی فدات بشه پری _

با لبخندِ پهنم، دردِ گونه ی کبودم از یادم رفت...محسن و
...پری خوب نقش بازی میکردن برای دلِ من

اما من ، تازه به این خانواده اضافه نشده بودم که نفهم چه اتفاق بزرگی رخ داده و توی دلِ این آدم ها چه غوغایی پیا شده.

با رفتن محسن ، پری تا اتاق همراهیم کرد و روی تخت دراز کشیدم.

چشم های خسته اما خندونش ، جلوی صورتم قرار گرفت وقتی نبودى ، آقا محمد اومد اینجا ، یه ساک بهم داد و یه _ جعبه که گفت گوشی موبایلِ و برای تو گرفته. راستش نگفتم زدی از خونه بیرون ، اونم فکر کرد با محسنی... حوصله داشتی یه زنگ بهش بزن ، نگرانت بود

از زیر تخت ، با خنده ای که روی لب داشت ، جعبه و ساک و بیرون کشید و کنارم گذاشت

الان غزل و میارم ، همینجا کنارت باشه که با خیال راحت _ بخوابی

تا رفت غزل و آورد و کنارم خوابوند ، جعبه ی موبایل و باز کردم و گوشیِ آخرین مدلی که محمد برام خریده بود و از جعبه درآوردم

...چند پیام و چند تماس بی پاسخ که همش از یه نفر بود

پیام هاش و باز کردم "نجوا ، تونستی بهم یه زنگ بزنی،
"نگرانم

"براش نوشتم "سلام...تازه اومدم خونه

خیلی زود پیام ارسال شد و روی صفحه ی گوشییم عکس
خودش افتاد

قبل از اینکه به تماس "ایمو"ش پاسخ بدم خنده ام گرفت که
چطور به فکرش رسیده تا برام تلگرام و اینستا و ایمو هم
نصب کنه

از روی تخت بلند شدم و قبل از اینکه دکمه رو لمس کنم ،
دوربین گوشی رو ، جلوی صورتِ غزل گرفتم

صدای آرومش پخش شد

سلام...خوابه که دخترم_

همینطور که گوشی رو سمتِ غزل گرفته بودم جواب دادم
خسته بود...گرمزده ام شده_

آخ چقدر دلم میخواست الان پیش خودم بود.تو همین یه _
روز ، لاغر شده صورتش

دستم و جلو بردم و به لب های پهن شده ی غزل دست
کشیدم

ببوسش نجوا...بیدار نشه فقط_

گوشی رو کنار بالش غزل گذاشتم و صورتش و نرم بوسیدم
..نجوا_

چراغ اتاق و خاموش کردم و گوشی برداشتم...دراز کشیدم
روی تخت و گوشی و مقابلم نگه داشتم
چقدر تاریکه...خاموش کردی چراغ و ؟_

حالا که صورتم پُر کبودی و زخم بود ، حالا که پلک هام پف
کرده بود و سخت بازشون میکردم ، دلم نمیخواست صورتم
و ببینه

روشن کن چراغ و...نمیبینمت_

صورتشو جلو آورد و چشم هاشو ریز کرد

...حداقل انگشتتو از روی فلش بردار_

خسته خندیدم

چی مگه میخوای ببینی ، جز یه صورتِ له و داغون که از_
قضا زشت ترم شده

انگشت هاشو لابه لای موهای پرپشتش فرو برد..با مکث و
صدایی که سخت به گوش میرسید لب زد

!! رنگ چشمت که عوض نشده _

گرمای اشکی که از کنار همون چشم ها جاری شد و احساس کردم.

اگه قراره از این حرفا بزنی ، قطع کنم _

کف دست هاشو جلوی چشم هاش نگه داشت

باشه... نمیگم... کجا رفته بودی؟ _

بردن بازپرسی... یه سری سوال جواب دقیق ازم _

پرسیدن... حالا چی میشه محمد؟

آرنج دست هاشو روی میز گذاشت و نفسش و محکم بیرون فرستاد

هیچی نمیشه !! اونایی که به خاطرشون آبروی خودت و _

خانواده ات و بردی به کارشون ادامه میدن و هیچکس

جلودارشون نیست

پشت سرم و به بالش فشار دادم و لب هام و محکم بهم فشار

...دادم تا صدای گریه ام و کسی نشنوه

حق با محمد بود... حرف درست و اون میزد... اصلا اگر

کاری که کردم درست بود ، تا همین الان یه نفر پیدا میشد که

....ازم حمایت کنه ، که بهم بگه منم کار درستی کردم. اما

قفسه ی سینه ام از شدتِ گریه مدام بالا و پایین میشد و من
با دهنِ بسته و پلک هایی که محکم بهم فشرده میشدن ، گریه
کردم.

عکس های تو ، عکسای جشن و پارتی نبوده نجوا... همه _
دیگه اینو میفهمن! فکرشم نکن ، این مردم دو روزِ دیگه ،
یه سوژه ی جدید پیدا میکنن و تو رو کلا فراموش میکنن ،
برات اینستا ریختم ، برو بگرد...دیگه خبری از عکس هات
نیست ، تمام پیج هایی که عکس تو رو گذاشتن هک شدن
...صفحه های تلگرامم همینطور...اصلا تیترا روزنامه ها رو
خوندی؟ به جز یکی دو تاشون که از اولم تو زرد از آب
دراومده بودن ، بقیه ، یا به خاطر خودت و خانواده ات ، یا
!به خاطر آینده ی کاری خودشونم شده از تو دفاع کردن
نداشتم حق هقم و بشنوه ، گوشی و از خودم دور کردم تا نفس
بکشم.

آقاچونم هنوز بیمارستانه _

تکیه داد به صندلیش و سرشو پایین انداخت

مادرت چی؟ _

با نگار رفتن خونه _

یهو خیز برداشت سمتِ گوشی و با عصبانیت گفت

به محسن بگو به جای اینکه مدام به تو درس اخلاق بده و _
چیکار کن چیکار نکن برای تو راه بندازه ، جلوی دهنِ
نگار و بگیره و بوی تعفنش همه جارو برداشته. زنیکه ی
احمقِ کصافط... فقط به خاطر زنِ محسن بود که باهاش
...دهن به دهن نکردم ، وگرنه یه مشت حروم
میون حرفش اومدم و اسمشو با التماس گفتم
...محمد_

با حرص گوشی موبایلشو بردداشت و با خودش راه برد
در یخچال و باز کرد و بطریِ آب و سر کشید
بطری و روی کابینت گذاشت و چند بار پشت سر هم نفس
...کشید

... بحث و عوض کردم

ممنون بابت گوشی ، تو ساک چی هست؟_
همینطور که گوشی و تکیه داده بود به چیزی روی کابینت و
کف دست هاش و روی سنگ کابینت گذاشته بود و نفس نفس
میزد ، خندید

خودت باز کن ببین... تنها کاری که از دستم برمیاد ، فعلا _
!!همینه

نمیتوانستم انگشتم و از روی فلش دوربین بردارم ، نورش
صورتش و نشون میداد

پس برم ببینم چی توش! نکنه سر بُریده باشه_

خم شد و صورتش نزدیکِ دوربین اومد

...اونم به وقتش_

اجدی بودن کلامش ، دلم رو لرزوند...ترسیدم

کاری داشتی که من از پیشش برمی اومدم ، بهم زنگ بزن _

انجوا...اول به خودم

همزمان با محمد ، خودم هم به خنده افتادم...دست برنمیداشت

...از کارهایش

اینبار منم ادای خودم و درآوردم

بَاشه_

تماس که قطع شد گوشی و کنار تخت گذاشتم و نشستم روی

تخت ، زیپِ ساک و باز کردم ...چند جعبه ی کوچیک و

بزرگ روی هم چیده شده بود

اولین جعبه رو باز کردم و ستِ طلایی که قبل ترها خود

محمد برای غزل خریده بود ، چشممو گرفت

لبخندی گوشه ی لبم نشست ، الحق پدرِ خوبی میتونست
! برای غزل باشه

دست کشیدم به کیتیِ روی گوشواره...و جعبه رو بالای سر
غزل گذاشتم

جعبه ی بعدی...النگو های کوچیکی بود که تلافیِ اون
دزدیده شده ها انگار خریده بود

... جعبه ی بعدی...پلاکی که اسم غزل و نوشته بود و
...بعدی ها

...نه ساینز گردنِ غزل بود و نه به ساینزِ مچِ کوچیکش

خوابم نبرد...تمام طول شب و به یاد پدرم ، قرآن خوندم و
نماز...نمیداشتم صدای گریه و راز و نیازم ، بیرون بره اما
پری چند بار بهم سر زد و هربار اصرار کرد که استراحت
کنم و دست از نگرانی بردارم ، ولی دلم آشوب بود...اصلا
از فردای خودم خبری نداشتم

شاید دیگه مجبور میشدم کارم و کنار بذارم...کارم چه اهمیتی
داشت وقتی عزیزدلم ، روی تخت بیمارستان بود و وضعیتش
هیچ تغییری نمیکرد؟

پری میگفت که با محسن حرف زد و محسن از طرفِ عزیز
بههم پیغام رسونده

دیدنِ روی مادرم ، اگرچه میتونست منو آروم کنه و از دل
آشوبه ای که داشتم دور کنه ولی ...دیدنِ این صورتِ کبود
و این چشم های سرخ ، مادرم و به چه روزی مینداخت؟
پری توی پذیرایی خوابش برده بود و یک ساعت تا اذان
صبح وقت داشتم

برای جفتمون سحری آماده کردم و سفره رو پهن کردم
وقتی بیدار شد باورش نمیشد که خوابش برده و تمام سر و
صداهایی که من بپا کردم و نشنیده
...تو که نباید روزه بگیری_

نه..پریو دم ولی در طول روزم که همیشه چیزی خورد _
،سحری بخورم بهتره.جلوی شماها خجالت میکشم
با لپ های پرش اخم کرد بهم
دیوونه ، بیخود ، نهار براتون کوکوسبزی درست میکنم که _
دوست داری

... چایی شیرینم و هم زدم و تشکر کردم

راستی نجوا ، محسن بهم پیام داد که ظهر خانواده ی آقا _
!!محمد میان دیدنت

استکان چایی و روی سفره گذاشتم و با تعجب پرسیدم
چی؟_

لبخندش پهن شد

این محمدی که من توی بیمارستان دیدم ، همینکه تو و بچه _
اش و نبرده خونه اش ، خیلی جلوی خودشو گرفته . محسن
گفت پدرش و خودش قراره بیان
!محسن چطور قبول کرده_

مثل اینکه خیلی اصرار کردن ...حالا میان یه ساعت _
.میشین میرن دیگه

سرمو پایین انداختم و لقمه ای که توی دستم بود بازی کردم
جلوی حاجی خجالت میکشم_

از کوره در رفت

بس کن توام از این خجالت میکشم از اون خجالت _
میکشم.مگه تقصیر تو بوده؟

لقمه رو ، توی سفره گذاشتم و نگاهی به ساعت انداختم

بخور سحریتو... اذان میزنه الان_

با اخم نگاهشو ازم گرفت و لقمه اش و جوید

بعد سحر هم بیدار موندم تا اینکه غزل بیدار شد ، بی حال و
...بی رنگ و رو

وحشتِ مریض شدنِ غزل دست از سرم برنمیداشت ،

با دردی که انگار قرار نبود کم بشه و روز به روز بیشتر
میشد ، غزل و بغل کردم و با خودم حموم بردم

لگنِ آب و پر کردم و نشوندمش توی لگن ، طلاهایی که
محمد خریده بود و براش انداختم

ذوق النگوهاش و صداش ، خنده روی لبش آورد

دست هاشو به آب میزد و با صدای جیرینگ جیرینگ
النگوهاش ، میخندید

با کاسه ی کوچیک ، آب و روی سرش میریختم ، پوف
میکرد با دهنش و خوشش می اومد

خوبیه حموم رفتن و زیر دوش نشستن همین بود که وقتایی
!که گریه میکنی کسی متوجه نمیشه ، حتی دخترت

حوله رو دورش پیچیدم و پری و صدا زدم. غزل اما دست
هاشو دور گردنم حلقه کرده بود

برو بغلِ پری ، لباس تنت کنه. سرما میخوری_
نه_

لبشو بوسیدم و پری در حموم و باز کرد ، لباس های خودم و از تنم درنیاورده بودم چون دفعه پیش که پری کبودی های کمر و پهلوم و دید ، حسابی با گریه هاش حالم و گرفت ببر همون لباس هایی و تنش کن که روی تخت گذاشتم_

غزل با نق زدن ازم جدا شد و پری در حموم و بست لباس هام و از تنم درآوردم و توی سبد انداختم ،زیر دوش_ آب داغ دردِ کمرم کمی التیام پیدا میکرد اما کاش دوایی برای این فکر و خیال پیدا میکردم

همین امروز صبح...وقتی دیدم پری تلفنِ خونه اشون و از برق کشیده ..یهو یاد اون حرفش به محسن افتادم که گفت قوم و خویش هایی که فراموشمون کرده بودند ، زنگ زدند و سراغ عکس های من و خودم و گرفتند

توی تمام خبرگزاری ها درباره ی اتفاقی که توی خونه ام افتاده بود ، چیزی ننوشته بودند ، تنها صحبتی که از من شده بود ، درباره ی پخش شدنِ عکس هام بود

دوش مختصری گرفتم و لباس های تیره ای که با خودم آورده بودم و پوشیدم

کاش بعد افطار می اومدن ، اینجوری که همیشه .دوست _
ندارم مهمون بیاد خونه ام و ازش پذیرایی نکنم
پری همینطور که میز هاشو دستمال میکشید به ساعت نگاه
کرد

...محسنم نیومد که _

بی حوصله غزل و که سرش و روی سینه ام گذاشته بود و با
آویز دستبندش بازی میکرد ، بوسیدم

تو چرا مشکی پوشیدی؟ _

دنبال رد سرخی یا کبودی روی تن بچه ام میگشتم که گفتم
همینارو آوردم _

من اونهمه روسری دارم ، برو بردار _

سری به بالا تکون دادم و به سرعت پری توی تمیز کردن
خونه نگاه کردم که زنگ خونه خورد

تا پری گوشی و جواب داد و گفت محسن _ ، روی صندلی
نشستم

دداایی؟ _

پری باخوشحالی رو به غزل کرد

آره قربونت برم.دایی محسن_

غزل خودش و از بغلم بیرون کشید و دوید سمتِ در
...بالای راه پله ایستاد و محسن و صدا زد
مَدَن_

صدای قربون صدقه رفتنِ محسن از پایین به گوشم میرسید
....همون جلوی در با غزل سر و کله زد و حسابی بوسیدش

بالینهمه عروسی که این چند وقت یاسین و محسن و حتی
محمد برای غزل خریده بودند ، اتاقِ کوچکِ اون خونه رو
میتونستم پُر کنم.

محسن داخل که اومد ، پری گونه اش و جلو برد تا محسن
ببوسدش ولی محسن با خنده گفت

!!اول خواهرم_

توی همین شرایطم ، خواهرشوهر بازیم گل کرد و با
خوشحالی و چشم و ابرو اومدن جلوی محسن بلند شدم و
روبوسی کردم.

.خسته نباشی_

با چشم های خسته و بی رمغش نگاهم نکرد ، رفت سمتِ
پری و گونه اش و بوسید... غزل هم که زل زده بود به
...محسن و رفتارش

بیا مامان جان ، نیگا نکن به اینجور صحنه ها.. بیا مامان _
اینا حیا ندارن

غزل هاج و واج با انگشتی که توی دهنش برده بود ، به
سمتم اومد و محسن وسط راه دوید سمتِ غزل ...جیغ های
از سرخوشی غزل و خنده های بلندِ محسن ، سکوتِ چند
دقیقه پیش خونه رو به گُل تغییر داد

از حال آقاجون نپرسیدم چون اگر بهتر بود محسن بهم
میگفت تمامِ دیشب که سرجانمازم بودم خدارو قسم دادم به
بزرگیش که حالِ پدرم و خوب کنه

محسن با اصرار پری خیلی زود دوش گرفت و زیر باد کولر
دراز کشید

غزل هم با همون عروسک های جدیدش که هر جا میرفت
دنبال خودش میبردشون، کنار محسن دراز کشید و سرش و
روی بازوی پهن محسن گذاشت

میگم محسن ، به خانواده ی سرمدی اصرار میکردی که _
افطار بیان یا لااقل بعد افطار!.. اینجوری درست نیست ، من
نمیتونم پذیرایی کنم

محسن با چشم های بسته اش جواب داد

!!...همینم به زور قبول کردم_

حرفش که تموم شد یهو چشماش و باز کرد و گردنش و عقب
!کشید ، نگاهمون که بهم تلاقی کرد ، هول شدم

محمد نمیخواه عروسی کنه؟! مگه نگفتی یکی هست که _
باهاش صیغه کرده؟

نگاهم خورد به پری که توی آشپزخونه ، حواسش به ما دو تا
بود.

نمیدونم ...خودش میگفت که بعد محرم و صفر جشن _
میگیرن

به پهلو سمتِ غزل چرخید

...زودتر زن بگیره سرش گرم شه_

دوباره به پری نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و سری
تکون داد.نیم نگاهی به ساعت انداختم ، دیگه باید میرسیدن

تو واقعا خجالت نکشیدی که من، آدرس جدید خونه ات و _
از محمد گرفتم؟؟

یه لحظه قلبم مثل بمبی که منفجر شده باشه به تپش افتاد

محسن نیم خیز شده بود و زل زده بود بهم

هان؟...میدونی وقتی یاسین ، آدرس خونه ات و بهم داد _
باور نکردم؟ میدونی وقتی زنگ زدم به محمد که ازش بپرسم
...چقدر کوچیک _

!!محسن _

با صدای پری ، لبشو گزید و دوباره روی زمین دراز
کشید. از روی رکابی که پوشیده بود و قفسه ی سینه ای که به
اشدت بالا و پایین میشد ، فهمیدم که عصبانیه

خیلی آرام از روی مبل بلند شدم و پناه بردم به اتاقم
به چند دقیقه نرسید که غزل در حالی که یه دست عروسکشو
گرفته بود و روی زمین میکشید ، پیشم اومد

نجبّا _

...بغلش کردم و اشکم سرازیر شد

جونِ نجبّا؟ _

صورتش و بوسیدم و با بغضش خودم و لعنت
فرستادم...چقدر دلم میخواست میرفتم یه جایی که هیچکس
!منو شناسه و از هیچ کس خجالت نکشم

.تا اومدن خانواده ی محمد پام و از اتاق بیرون نذاشتم

وقتی که اومدن و نشستن ، پری توی اتاق اومد
پس چرا نمیایی؟_

.پری حال خوب نیست..دلشوره دارم_

جلوتر اومد و پشت دستش و روی گونه ام گذاشت

داغی...تب کردی...ولی زشته نیای ، اومدن تو رو ببینن_

غزل چسبیده بود به پاهام ، چادرِ خوشرنگی که پری بهم
داده بود و جلو کشیدم و دستِ غزل و گرفتم

!خدا کنه زود برن ، میترسم_

پری در و باز نگه داشت

.بیا قربونت برم.نگران نباش_

سرم پایین بود که داخل پذیرایی شدم."سلام"ی زیر لبی گفتم
و صدای جواب هایی که شنیدم ، نشون داد 2نفر دیدنم اومدن

سر بلند کردم و اولین نگاهی که قدمم رو از حرکت دور کرد
، نگاه محسن بود!! با صورتی که اگر یکم بیشتر دقت
!! میکردم میفهمیدم که برافروخته است و عصبانی

حاجی جلو اومد

...سلام دخترم_

خیلی زود به آغوشم کشید و پلک هام روی هم گذاشتم

خوبی دخترم؟؟ چه بلایی سرت آوردن_

اگر کسی اینجا نبود...دلم میخواست به همین آغوش اعتماد
کنم و بزنم زیر گریه...اونقدری که دیگه اشکی برام نمونه

...خوبم حاجی_

پیشونیم و بوسید و غزل و بغل کرد

سلام و احوالپرسی ها که تموم شد ، رو به روی محمد
نشستم

زیرلبی بهم سلام کردیم

محمد غزل و بغل کرده بود و توی سکوت ، به حرکت های
غزل که میخواست طلاهاشو نشون پدرش بده ، نگاه میکرد

...جو سنگین با حرف های حاجی شکسته شد

دخترم ، باید خدارو شکر کنیم که خطر از سرمون رفع _
شده. امروزم به حاج آقا سر زدم. ایشالا که زودتر بهبودی
حاصل میشه... تو باید به فکر خودت و دخترت
... باشی. هردوتون ، نیاز به استراحت و آرامش دارید

خطر که رفع نشده... یه سری چیزا هنوز مشخص نیست! _
البته به زودی معلوم میشه

حرف محسن ، نگاهِ پر اخم محمد و همراه داشت! نگاهی که
... تلاقی کرد با من

فکر میکنم شما سر خونه ای که نجوا عوض کرد و بهتون _
نگفت ناراحتید ، منم اگر اطلاع پیدا کردم به خاطر سخت
گیری هام نسبت به غزل ... وگرنه که بعید نبود ، به منم
انگه

حرف تو حرف آوردنِ محمد ، دست هامو زیر چادر مشت
... کرد. قلبم یکی در میون میزد

شما که اینقدر سختگیر هستین ، چرا حضانتِ دخترتون و _
! خودتون نگرفتین جنابِ آقای سرمدی؟

... با نگاهم التماس کردم به محمد

محسن که نگاهم نمیکرد

محمد سر غزل و بوسید و گفت

کم کم دارم منصرف میشم از این تصمیم .تا هفت سالگیش _
!صبر میکنم

شوکه حرفی که زده شد ، تکیه ام و از مبل برداشت .با بهت
و حیرت به چشم های خیره ی محمد نگاه کردم... غزل تا
هفت سالگی پیش من میموند؟؟

با این اتفاقی که هم که برای نجوا افتاده ، الانم درخواست _
...بدم ممکنه

اولین قطره ی اشکم که سر خورد

حاجی صداش دراومد

بس کنید دیگه... الان وقت این حرف هاست آقا _
محسن؟!...محمد؟

اشک هام سرعت بیشتری گرفتند و محمد سرشو پایین
انداخت. از فشار دست هاش میفهمیدم که غزل و محکم توی
.بغلش نگه داشته

بلند شدم و چادرم از سرم افتاد ، لنگ لنگون سمت محمد
رفتم که همینطور که روی مبل نشسته بود ، خیره نگاهم
.میکرد

دست هام و به سمتِ غزل دراز کردم ، حواسِ غزل به من
نبود...صداش زدم

..غززل جـ_

فکم قفل شده بود ، غزل نیم نگاهی بهم کرد و خندید ...توی
آغوشِ پدرش بودن و دوست داشت؟ بیشتر از من؟

پاشو پسر...پاشو به اندازه ی کافی ، نمک رو زخمِ این _
دختر زدی...پاشو بهت میگم

محمد نگاهش سمتِ محسن بود ..من اما منتظر بودم تا غزل
و ازش بگیرم

محمد بلند شد تا غزل و دستم بده اما گوشی محسن زنگ
خورد و نمیدونم چرا همه ی نگاهمون سمتِ محسن رفت

پشت تلفن سکوت کرده بود ...سکوتی که یهو از روی مبل
بلندش کرد و با عجله از جمعمون دورش کرد

"...باید برم بیمارستان"

پری دنبال محسن دوید و بعدش حاجی رفت.حس میکردم
خونه داره دور سرم میچرخه..یکی دو قدم سمتِ در
رفتم...محسن که داشت کفش میپوشید به حاجی چیزی
گفت...صورتِ ناراحتش و رنگی که نداشت...حتی گریه ی
..پری جلوی در ...یه اتفاقی افتاده بود

با قدم هایی که تند تر از این نمیشد رفتم سمتِ اتاق...چادر
مشکیم و از توی کمد درآوردم

...تو نباید بری...نجوا_

پری چادر و از سرم کشید و دست برد سمتِ روسریم
بَرّرم...ییه طوری شَدّه_

دست برد سمتِ دکمه های مانتوم و در حالی که با گریه دونه
دونه اش و باز میکرد التماسم کرد
...الان نرو...چیزی نشده به خدا_

چیزی نشده بود و محسن مثل دیونه ها از خونه بیرون زد ؟
چیزی نشده بود و حاجی وقتی با محسن حرف میزد "لا اله
الا الله" میگفت؟

مانتوم و از تنم بیرون میکشید که یه لحظه کنترلِ بدنِ
سَرشده ام و از دست دادم و روی زمین افتادم

جیغِ پری سیما و یا زهرا گفتنش ، نیم خیزم کرد...وقتِ بی
...حالیِ من نبود! وقتِ مُردنم هم نبود

سعی کردم بلند بشم ولی سنگینیِ سروسینه ام دوباره به
زمینم زد

چند لحظه بعدش محمد اومد توی اتاق ، به پری گفت زنگ
بزن اورژانس و خودش سمتم اومد

نالہ کردم چند بار... نالہ کردم تا شاید سنگینیِ نفسم وبتونم کم
کنم... کف دست هام و میدیدم که رویِ زمینِ ومیلرزہ

یہ دستش و زیر سرم برد و دست دیگہ اش و پشت کمرم ،
فشار کہ بہ کمرم آورد تا بلندم کنه ، از شدتِ درد نالہ کردم
و خودش ترسید

...گذاشتم روی تخت و پری بہ اتاق اومد

خانوم... شما ماشین و بفرستین... نمیتونہ حرف بزنہ من _
چطور بفہم کہ قفسہ ی سینه اش سنگین ہست یا نہ... بہ خدا
...صورتش کبود شدہ

محمد سمتِ پری رفت و گوشی و از دستش گرفت و روی
تخت پرت کرد

مانتوم و از روی زمین برداشت با روسریم... تازہ فہمیدم کہ
ہیچ پوششی ندارم

محمد کہ سمتم اومد ، خودم و با بی حالی فشار دادم بہ تخت
مَن... خ... خوبیم _

تمام تنم میلرزید و نگاه غمگین و درمونده ی محمد ، به همه
ای تنم بود

...تو بیشتر از همه نیاز داری به بستری شدن_

نمناکی_ کنار چشمش و وقتی دیدم که دست هاشو پشت کمرم
گذاشت و تا نیمه بلندم کرد

پری به خودش اومد و به محمد کمک کرد بدنم کاملاً کرخت
شده بود و نمیتونستم دست و پاهام و به راحتی تکون بدم
...دست های پری میلرزید و نمیتونست دکمه هام و ببندد

در و به روی غزل بسته بودند و با گریه به در
میکوبید...صدای گریه هایی که توی سرم بود ، منو تا حد
مرگ میبرد

برو کنار...برو_

محمد داد زد سر_ پری...نگاهم به حال_ پری بود و محمد
دکمه های مانتوم و میبست

پری سیما تکیه داد بود به تخت و سرشو روی زانوهایش
گذاشته بود. اینهمه گریه...برای_ مرگ_ یه عزیز_ ...نه؟؟

محمد دست هاشو زیر بغلم برد تا بلندم کنه ، روسریم و روی
سرم انداخت و زیر بغلم و گرفت

میتونی راه بری؟_

نگاهم از پری به سمتش چرخید

آقاجونم مُرد؟_

یه لحظه حواسِ محمد پرت شد و زیر پاهای من خالی شد ،
با زانو روی زمین نشستم و هی از لا به لای پلک هام ،
گشتم دنبالِ پری... گشتم دنبالِ محمد... فقط در باز شد و
غزل و دیدم که با عروسکش سمت دوید

بغلش کردم و پلک هام و روی هم گذاشتم. صورتِ خیسم و
پری با چادرش پاک کرد

نجوا جان ، باید بریم دکتر... تو اصلاً حالت خوب نیست_

محمد نشسته بود روی تخت و آرنج دست هاش و سر
زانو هاش گذاشته بود و صورتش و با دست هاش پوشونده
بود.

!بین گیج و ویج رفتنِ سرم ، لب های پری و پیدا کردم

بگو... چی شده؟_

به محسن گفتن حالِ آقاجون بد شده و بردنش اتاق _

...عمل... به خدا نگفتن که مرده

زنده بود... آقاجونم... زنده بود؟

لبم خندید... با ذوق و گریه حرفِ پری و تکرار کردم
نَمَرده... نَمَرده_

پشتم خالی بود و نزدیک بود که بیفتم... اما یکی خودش و
رسوند ، تکیه دادم به سینه اش و چشم هام بسته شد

با سر و صداهایی که میشنیدم چشم هامو باز کردم. بعد از چند
بار پلک زدن تصویرِ محو پیش روم ، واضح شد

توی اتاقِ خونه ی محسن ، تنها بودم... اما بیرون از اتاق ،
سر و صدا زیاد بود و به نظر خیلی هم شلوغ

گیج و ویج بودم که بلند شدم ، صدای گریه هایی که از
بیرون می اومد ، دردم و در جا خفه کرد ، دست به دیوار به
...سمتِ در رفتم... جلوتر... جلوتر

دستم که به دستگیره رسید ، سردیِ دستگیره ی در ، دلم و
لرزوند ،

باز کردم درو... کامل

چند نفر خانومِ سیاهپوش که دیس های حلوا رو کفِ زمین
چیده بودند و مشغول بودند

یه قدم جلوتر رفتم تا آشنایی ببینم

پری با صورتِ برافروخته ، اینطرف و اونطرف میرفت ،
...به خودم فشار آوردم تا اسمشو صدا بزنم ولی

دخترخاله ام و دیدم و اونم منو دید...وقتی به صورتِ خودش
سیلی زد و به گریه از روی زمین بلند شد ، نگاه پری سمتش
اومد و به من رسید

دویدم سمتم ، دستم و گرفتم...میخواست برم گردونه توی
اتاق...اما...من چشم چرخندم به صورتِ آدم ها...به اونایی
که ناراحت بودن ، به اونایی که ته نگاهشون رنگ تحقیر
داشت...من توی هر لحظه ، رنگ نگاهِ آدم هارو میفهمیدم

بین گردشِ نگاهم ، اعلامیه ای دیدم...اعلامه ای که اسم
آقاجونم روش نوشته شده بود

میخکوب شدم ...دیگه کسی نمیتونست یه قدمم تکونم بده
...چند بار چشم هام و ریز و گشاد کردم ، اسم آقاجونم زیر و
درشت شد...خودش بود...خودش پر کشیده بود...خودش رفته
...بود

حرف هایی میشنیدم ، وقتی که لیوانِ آبِ قند و یکی از
دخترعمو هام ، به لبم چسبوند و به پری میگفت

مگه چقدر خوابیده بودم که پدرم و بی من به خاک سپردن؟

نشستم روی زمین و به ضجه های پری نگاه کردم ، به گریه
های آدمهایی که میشناختم...به نگاه هایی که ازم دزدیده
میشد...با خودم گفتم که کاش میخوابیدم..بیشتر...ماه ها...سال
ها...یک عمر

وقتی به خودم اومدم که رفته بودیم خونه ی آقاجونم...وقتی به
خودم اومدم که عزیز بغلم کرد و میون حق هقش به من
... "جانم" گفت

وقتی به خودم اومدم که محسن صورتش شکسته و انگار
...کمرش خم شده بود

مهمون ها میرفتن و می اومدن اما من توی اتاق ، نشسته
بودم.بعضی ها نمیدونستند بعد از پخش عکس ها چه بلایی
سر من اومده...از اتفاقی که توی خونه ام افتاده بود کسی
خبر نداشت، کبودی های صورتم و نمیتونستم مخفی کنم

فقط آشناتر ها ، توی اتاق می اومدن و به منم تسلیت
میگفتند...فقط آشناتر ها ، توی اتاق میشستند و با دیدنِ
صورتم گریه میکردند...من اما نگاهم مدام بین شلوغی و
...خلوتی اتاق میچرخید ، باور نمیکردم رفتنِ پدرم و

بیدار که شدم ، نیمه شب بود...خونه ساکت بود ولی
هرازگاهی صدای گریه و ناله ای از هرجا می اومد.دست به
دیوار از اتاق بیرون اومدم ، عزیز سر جانمازش بود و قنوت
میگفت ، منو دید و گریه کرد...نگار اونطرف تر ، مصطفی
رو توی بغل داشت و خوابیده بود...من بچه داشتم؟
غزل...دختر من بود...پس کجاست؟

کنار جانماز مادرم نشستم تا نمازش تموم شد ، سرم و گذاشتم
روی زانوش ، حرف زد برام...دلداری داد منو...مادرم
!...بود...عزیز

وقتی از دوست داشتن پدرم به خودم میگفت ، قلبم و انگار
یکی فشار میداد و نفسم و انگار یکی میگرفت

وقتی از لحظه های آخر میگفت و "نجوا نجوا" گفتن پدرم ،
...پاهام سر میشدند و دست هام میلرزید

اگر رفته بودم دیدنش...اگر بالای سرش بودم وقت
رفتن..اینهمه عذاب نمیکشیدم

مامان...داروهات کجاست؟_

با صدای نگار ، متوجه حال بد مادرم شدم .بلند شدم و
نشستم.از درد صورتم جمع شد ولی نفس های به شماره افتاده
ی مادرم ، تکونم داد

دست کشیدم پشتِ قفسه ی سینه اش...میون چشم های پر از اشکش ، خودم و میدیدم...توی بغلم بود که نگار داروهاشو آورد ، حالا نوبتِ دلداریِ من بود؟

صورت سفیدش و بوسیدم ، قربون صدقه ی من میرفت؟

آقاجونت ، همش به فکر تو بود..روز و شب اسم تو از _
... دهنش نمی افتاد...آی که من برات بمیرم

چادرش و روی صورتش انداخت و گریه هاش ، مصطفی
رو بیدار کرد

نگار ، دست مادرم و گرفت و از آغوشم بیرون
.آوردش...کمکش کرد تا بلندش کنه و روی زمین دراز بکشه
من اما نگاهم خیره ی چشم های مصطفی بود که جلو اومد و
گونه ام و بوسید

خاله کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود_

دست های کوچیکش و دور گردنم انداخت و سرش روی
شونه ام نشست

غزل و دیروز دیدم...اونم دلش برای شما تنگ شده.میگی _
به عمو محمد که بیاردتش اینجا؟ من مراقبش هستم
دستم و پشت کمرش گذاشتم و آروم نوازشش کردم

پیش از اینکه چیزی بهش بگم شنیدم که نگار به مادرم گفت
که بره بالا تا راحت تر استراحت کنه و سر و صدایی
نیاد... منکه حرف نمیزدم .. شاید صدای گریه های پری از
اتاق دیگه... یا شاید " غزل " گفتن های مصطفی سر و صدا به
حساب می اومد

مادرم و با خودش برد بالا ... من و مصطفی کنار هم روی
زمین دراز کشیدیم

خاله صورتت چی شده؟ _

سرچرخوندم به چشم های سرخش نگاه کردم. معلوم نبود که
چقدر گریه کرده که دیگه آقاجونی نداره
گتک خورردم _

از کی؟ ... دایی محسن میدونه؟ _

پلک هام و باز و بسته کردم

... آره _

لبخند کوتاهی زد و سرشو روی شونه ام گذاشت. پلک هاشو
بست و توی خیالم فکر کردم که غزل کنارم خوابیده

پارچه های سیاهی که به دیوار زده بودند و روی میز ها
انداخته بودند ، دلم و آشوب میکرد ... شب تا سحر ، امن

یُجیب خوندم...که پدرم بلند شه از روی تخت بیمارستان ،
!صحيح و سالم اما ...بلند شد! ولی مُرده

پس دعاهاى من ديگه اثر نداشت؟ ضجه ها و التماس
هام...چيكار كرده بودم مگه؟

پلک هام داغ میشدند ولی اشكى نمى اومد...پلک هام
میسوختند ولی گونه هام خیس نمیشدند

مصطفی پاشو بریم بالا...پاشو_

مصطفی سرش و از روی شونه ام برداشت
مامان خاله تنهاست_

پری سیما هست...بدو ببینم_

به چشم های زلِ مصطفی نگاه کردم
مامان من گشتمه_

بریم بالا غذا بهت میدم_

مصطفی بلند شد و چهارزانو نشست
نه الان میخوام_

نگار غر زد

با من دهن به دهن نکن ، _

من همین الان غذا میخوام_

اونقدر با نگار کلکل کرد تا نگار راضی شد براش تخم مرغ
بندازه. با همون چشم هایی که میسوختن و نمیباریدن، به قاب
عکس آقاجون نگاه کردم و ربان مشکی که بهش زده بودند

چقدر زود بود رفتنش... چقدر سخته باور اینکه من
مقصرم! اگر این شغل و نداشتم، اگر دخترِ خونه بودم و
زندگیم و طورِ دیگه ای نگه میداشتم، پدرم اینقدر غصه ی
..منو نمیخورد

یادآوری روزهایی که نگرانی هاشو پشت لبخندش مخفی
میکرد، قلبم و شکست. چقدر خاطره داشتم ازش... خاطره
هایی که ردِ بدی و ناراحتی پشتِ هیچکدومش نبود... هرچی
بیشتر ورق میزدم روزهای گذشته ام و ...بیشتر خودم و
مقصر میدونستم

...خاله... بیا_

نگاهم از قاب عکس به صورت مصطفی نشست. لقمه ی
بزرگی که لاش تخم مرغ بود

صورتش و جلو آورد و آروم گفت

من شام خورده بودم تو مردونه، اینو به خاطر شما گفتم _
مامانم درست کنه... شام نخوردی نه؟

بلند شدم و به بشقابی که نگار بر اش گذاشته بود خیره شدم.یه
تخم مرغ؟!

خوددت چی؟_

لبخند زد

!!من میگم که خوردم ، کباب_

...برق چشم هاش نشون میداد که راست میگه

لقمه رو از دستش گرفتم و گاز کوچیکی زدم.خودشم یه تیکه
نونِ خالی توی دهنش گذاشت و با لبخند شروع به جویدن
کرد.

نگار و نمیدیدم...تازه داشتم با جویدن بزاق دهنم و جمع
میکردم که بوی زُخم تخم مرغ زیر بینیم پیچید و عق زدم

مصطفی از سر سفره بلند شد و سمت اومد ، ولی با عق دوم
، تمام محتویات معده ام بالا اومد...با دردی که داشتم دیر
جنبیدم ، نتونستم خودم و به دستشویی برسونم ، با چند بار
عق زدن ، بوی گندِ استفراغم به مشامم خورد

چشم که باز کردم ، جلوم پر شده بود از کثیفی...همون لحظه
نگار از اتاق بیرون اومد و میخکوب شد

مامان بیا...به خاله یه لقمه دادم ، یهو حالش بد شد_

کف دست هام و روی زمین گذاشته بودم ، لباسم کاملاً کثیف
...شده بود و فرش بیشتر

تو چیکار کردی؟ _

نگار دوبید سمتِ مصطفی ... "غلط کردم" مصطفی بعد از
سیلی خوردنش از نگار بود... پیراهنِ مصطفی رو توی
...دستش گرفته بود و تکونش میداد

من اون غذارو مگه برای تو درست نکرده بودم؟ _
...هان... جواب بده مصطفی

دست های کوچیک مصطفی روی دست های نگار نشست
...مامان ببخشید ، غلط کردم _

تکون های نگار ، و التماس های مصطفی ، کمرم و بیشتر
خم کرد... به خاطر من از مادرش کتک میخورد؟

حالا من باید این فرش و بشورم... منه بدبخت... خسته _
...شدم... خسته ام کردین

صورتِ مصطفی سرخ شده بود و منه بی حس و بی رمغ
فقط نگاه میکردم؟

...بلند شدم... با همون کثیفی ها

پشت نگار بهم بود و مصطفی رو تکون میداد و تنبیهش
میکرد.

دستم و روی شونه اش گذاشتم

...برگشت سمتم

...برو عقب بوی گندت حالم و بهم زد_

دلا شدم و مصطفی رو گرفتم

...ولش گن_

مصطفی رو کشید و گریه های بلند مصطفی ، مثل آب سرد
ریخته شد روم

به خاطر غزل به خاله غذا دادم مامان_

به گریه های بچه اش توجهی نشون نمیداد...ولی اسم غزل و
که شنید ، با کف دستش محکم به شونه و سینه ی مصطفی
زد.

تو کی غزلی...کم خودش تا بود پدرمون و درآورد ، خوبه _
باباش بردش...حالا تو هی میخوای غزل غزل کنی؟

خم شد و صورتش و جلوی چشم های گریونِ مصطفی نگه
داشت

بندازمت تو انباری که دیگه به خاطر غزل کاری نکنی؟ _

پری و صدا زدم... نه یه بار نه دوبار... ولی انگار خوابیده
...بود.. انگار که خوابش عمیق بود

تکون هایی که به مصطفی میداد و حرف هایی که بهش میزد
. ، زورِ دست هام و بیشتر کرد

.شونه هاش و گرفتم و برگردوندمش سمتِ خودم

چینی به بینیش انداخت و یه قدم عقب رفت

...وَلَش كُن...كُشتی بچه روو_

دست مصطفی رو میکشید تا با خودش ببرتش...اما مصطفی
دستِ دیگه اش و سمتم دراز کرد

...خاله منو میبره انباری...خاله نذار...تو رو خدا_

انباری؟؟...مصطفی رو میبرد انباری ، پاهاشو میبست به

کمد؟...بعد مصطفی هم مثل من نمیتونست تکون

بخوره؟...آره...بعد اونوقت اگه باغبونِ حیاط بیاد توی

زیرزمین ...ببینه یکی و بستن به کمد و خوابه...میره

سمتش؟...آره؟...مصطفی پسره...مصطفی مثل من به بلوغ

نرسیده...بره توی زیر زمین و باغبون بیاد ، کاریش

نمیکنه...دست نمیکشه به سینه اش...دست نمیزنه به

پاش...مصطفی مثل من که لکنت نداره...ترسو نیست...حتما

...داد میزنه ، مثل الان ...مثل الان که داره التماس میکنه

دستِ مصطفی رو گرفتم و محکم کشیدمش سمتِ خودم ،
نگار فکر نمیکرد زورم بهش برسه ،

صورتِ مصطفی چسبید به شکمم و بلند گریه کرد ،همون
لحظه بود که پری با چادرنمازی که سرداشت بیرون اومد از
...اتاق

تصویرِ اون پسره باغبون ، روی صورتِ نگار بود...نگار
و ندیدم...من محکم سیلی زدم به صورتِ همون باغبونه...نه
....یه بار...نه دوبار...نه
...بسه نجوا...بسه_

پری دست هام و گرفت ، عقب رفتم...عقب تر...خم شدم
سمتِ فرش و جمعش کردم...گوش میداد به گریه های
...نگار...به اشک های مصطفی...با التماس های پری
...فرش و جمع کردم و روی شونه ام گذاشتم...با فریاد بلند شدم
!باید میرفتم انباری...باید فرش و خودم میشستم

پله های تاریکِ انباری و پایین رفتم و پری لحظه ای از
کنارم تکون نمیخورد
بذار من میشورم...قربونت برم من...سنگینه به فکر کمرت _
باش...نجوا

زنجیرِ درِ آهنی و کشیدم و در باز شد...داخل رفتم توی
تاریکی...پری چراغ و روشن کرد و با صدایی که از بالا
اومد گفت

...وای عزیز بیدار شد...من برم بالا_

...برگشتم و جای خالیش مونده بود

جلوتر رفتم...کمد قهوه ایِ سوخته ای که از اون سال ها ،
درست همونجا بود و دیدم.پایین اون کمد ، یه تیکه ی چوبی
بود که وقت هایی که نگار و اذیت میکردم ، پام و میبست به
این کمد و یکم اونطرف تر ، کار خودش و میکرد...یا سبزی
هارو پاک میکرد ، یا پیازهارو سرخ میکرد.منم اون گوشه
میزاشت تا با عروسک هام بازی کنم

بعضی وقت ها که مهربون بود میگفت اگر سر و صدا نکنم
یه عروسک برام میخره اما بعضی وقت ها ، منم اگر سر و
صدا نمیکردم اون تهدیدم میکرد

.جلوتر رفتم و خودم و پایین کمد دیدم

چقدر اون روز به خاطرِ کربلا رفتنِ آقاجون و عزیز گریه
کردم.چقدر پا زمین کوبیدم و موهای خودم و نگار و
کشیدم...سن و سالم کم بود...ولی به بلوغ رسیده بودم...چادر
!سر میکردم

محسن که از خونه رفت ، منو کشوند آورد پایین ، آش پشت
پا میخواستن بذارن خاله هام...وسایل و از زیر زمین
برداشتن و نگار رفت بالا...من تنها بودم که باغبون اومد...یه
...مرد نه خیلی جوون و نه خیلی پیر...دیده بودمش قبلا

یه بار اومد پایین ، من از ترس تنهایی و تاریکی انباری ،
ساکت و بی صدا نشسته بودم...ندید منو...ولی بار دوم که
...اومد وسایلشو بذاره نزدیکِ کمد...منو دید

به بلوغ رسیده بودم اما پیرهن آستین کوتاه تنم بود ، به بلوغ
رسیده بودم اما بس که پاهام و روی زمین کشیدم تا نگار ولم
. کنه ، پاچه های شلوارم بالا اومده بود

نگاهش...نگاهش...خماری چشم هاش...یه حالی بود که مثل
همیشه بهش سلام نکردم! روم و ازش برگردوندم و سایه اش
بیشتر روی سرم افتاد...ازم پرسید اینا چیکار میکنم و از کی
اینجا بودم...بار اولی که پایین اومد ، یه گوشه ای ایستاد و
دست به جایی از بدنش کشید...پشتش به من بود...نفهمیدم
...چیکار میکنه فقط فکر کردم شاید دستشویی داره

دستش که روی پام کشیده شد ، با وحشت بهش نگاه کردم

دستش بالا تر اومد و من ناخودآگاه پاهام و بیشتر بهم
چسبوندم.دست های خاکی و گلش بالاتر از این نمیرفت ،
فشار میآورد به پاهای ضعیفم ، دست که لای پاهام رفت ،

خودم و عقب کشیدم و نگار و صدا زدم... اما چه صدایی؟؟
هر حرفِ نگار و بایه عالمه تاخیر و صدایی که می‌لرزید
گفتم.

خندید ، دست دیگشو سمتِ گردنم آورد و پایین
!!کشید... فهمیده بود بزرگ شدم

دستش و دو طرف قفسه ی سینه ام کشید و نفسم توی سینه
حبس شد. فشاری به بالاتنه ام آورد و آروم خندید "کوچولو"
...گفت بهم! خوب یادمه

دست هاشو عقب برد و نگاهم به قفسه ی سینه ام بود که از
...روی لباس گلی شده بود

دوباره که دست هاشو سمتم آورد ، اینبار اسم نگار و بلند تر
صدا زدم

دست کتیفش و نزدیک دهنم می‌آورد که یکی از حیاط صداش
زد ، هول شد ، ترسید و عقب رفت ، پاش خورد به یه گلدون
و گلدون شکست ، من نگار و دیدم که اومد توی انباری و به
باغبون خسته نباشید گفت ، دیدم یه پولی دستش داد و حسابی
تشکر کرد ، ولی... جسمِ ضعیف و وحشت زده ی
!...من... روی زمین پهن شد و خوابم برد

پشت کردم به کمد و فرش و روی زمین انداختم ، صدای پای
عزیز می اومد...اومد توی انباری...تخت و جلو کشیدم تا
دراز بکشه...بلند بلند ذکر میگفت و وسط ذکر گفتنش ،
حرف میزد باهام...میخواست آروم کنه و نمیدونست من
!مردم

گریه هاش و یواش میکرد ، زیر چادرش ...اشک هاشو با
گوشه ی چادرش پاک میکرد و زیر لب چیزی زمزمه میکرد
،

فرش و خودم شستم...پری کمکم کرد تا ببریم توی
حیاط...مادرم میگفت به کمرم فشار نیارم اما بار هر باری
که بلند میکردم ،صدای خرد شدن استخون هام و میشنیدم

فرش و لبه ی پشت بوم پهن کردیم.پری از درد کمرشو
...گرفت و خم شد.من اما نه

بی حرف پایین اومدم ،مادرم و دیدم که پای یه گل نشسته بود
و گریه میکرد.بهم گفت آقاجونم تازه رفته ها ولی گل هاش
پژمرده شده

شیر آب و باز کردم ، مادرم بهتر میدونست به هر گل و
درخت چقدر باید آب بدم ، اذان میگفتن که به گل ها آب دادم
و با مادرم داخل رفتیم

...پشتِ سرش نشستم تا نماز خوند و کنار پری خوابید

...من اما

قبل از خوابیدنِ عزیز ، بهش گفتم که برمیگردم خونه
..ام...خونه ی جدیدم

گریه کرد اما روی حرفم موند ، بهش گفتم بهتره جلوی چشم
نگار و بقیه نباشم.من قاتلِ پدرم بودم و رفت و آمد های این
.چند روز و نگاه بعضی ها ، همین و تایید میکرد

ساک و لباس هام و برداشتم ، آژانس گرفتم و رفتم خونه
...ام

خونه ای که همه چیش مرتب بود! یادمه روزی که با پری و
محمد اومدیم همه چی بهم ریخته بود و هیچ چیز سرجاش
... نبود

...مبل جدید...میزنهارخوری جدید...پرده ها

من دو سه روز این خونه نیومده بودم ولی همه چیز تغییر
کرده بود...فکر کردم شاید خونه رو اشتباه اومدم ولی وقتی
وارد اتاقِ غزل شدم و قاب شکسته ی عکس خودم و خودش
رو به دیوار دیدم که شیشه اش برق میزد ، فهمیدم که درست
...اومدم...خونه ام بود

گوشی موبایلم و برداشتم و شماره ی محمد و گرفتم.جواب داد

...الو_

...محمّد_

سلام...خوبی؟_

صدای خواب آلودش و شنیدم و سرم و به دیوار تکیه دادم
تسلیت میگم نجوا...نشد این یکی دو روز ببینمت...حالت_
بهتره؟

!اینها اهمیتی نداشت...فقط غزل

...غزل_

پیش منه ، آوردمش مسافرت! خونه اتون خیلی اذیت کرده_
بود ، خواهرت گفت با خودم ببرمش ، منم آوردمش مسافرت
که حال و هواش عوض بشه

مسافرت؟ یعنی نمیتونستم ببینمش؟

بیاررش...خونم_

خونه ای؟ تنها؟ باز دعواتون شد؟ برای چی تنها_
برگشتی...تو حالت خوب نیست ، نیاز به مراقبت
...داری...محسن چرا عرضه نداره تو رو نگه دا

...وسط حرفش رفتم

غزل و بیارر_

روحیه اش خیلی خرابه ، خودت که میدونی آرامش _
روحی_ بچه چقدر مهمه ، هنوزم سر حال نیست...بیارمشم تو
نه جونش و داری نه حوصله اش و که بر اش وقت
بذاری...خونه اتونم همش گریه و زاری _...بمونه یه جند
...روز پیش_ من بعد میارمشم

یاد حرف محمد افتادم...اون روز که اومده بود دیدنم...گفت
...که

گجا بردیش؟_

دوبی !! کار داشتم خودم ، ماهم تازه رسیدیم...کارهام تموم _
...بشه بر میگرددونمش

توی سرم پر از صدا شد و همههمه ...توی شلوغی_ دادگاه ،
قاضی گفته بود برای رفتن به مسافرت ، باید طرفین راضی
باشن..طرفین گفت یافقط پدر؟؟

غزل بیدار شد بهت زنگ میزنم باهاش حرف بزنی...توام _
...با خیال راحت استراحت کن ، باید برم نجوا...زنگ میزنم

صدای خواب آلودش یهو عادی شد...همینکه خواستم حرفی
بزنم ، بوق ممتد به گوشم رسید و بعدش هرچی زنگ
ازدم...تلفن خاموش بود

روزها به باور من نمیگذشت... تک تک روزهایی که در جمع بودم و توی تنهایی خودم غرق میشدم ، دلتنگ صدای غزل و نفس هاش بودم

محسن و پری... حتی عزیز بهم سرمیزدن اما من نه... رفت و آمدم با خونه ی محسن قطع نشد ولی به خاطر نگار حتی خونه ی آقاجونمم دیگه نرفتم

مراسم هفتم آقاجون سرخاک برگزار شد و بعد مهمان ها به خانه دعوت شدند تا افطار و شام ... ولی من همون جلوی در . ، با خانواده ام خداحافظی کردم

دیشب که محسن و عزیز بهم سرزدن ، محسن ازم عذرخواهی کرد... بابت حرف هایی که به محمد زده بود و خیال میکرد زدن اون ها باعث شده که محمد ، غزل و با خودش بیره و هیچ تماسی نگیره

تقصیر برادرم نبود... محمد این روزهای آخر ، با من عجیب و غریب رفتار میکرد. مطمئن بودم این دوری که برای من و ... غزل ایجاد کرده بود ، بی دلیل نبود

همش منتظر یه زنگ یا پیغام از طرف محمد بودم ، روزی چند بار گوشی موبایلم و چک میکردم ولی... هیچ خبری نبود.

توی گوشه خالی که هیچ عکسی از غزل نداشت ، چیزی
برای دلخوشی پیدا نمی‌کردم

کارم شده بودم سر زدن به اتاقِ کوچیکش و بغل کردن
عروسک هاش...بوی عطر تنش روی بالش و لحافش مونده
بود.چند شب و با بغل کردن همون بالش ، چشم روی هم
گذاشتم و خوابیدم

پری ماجرای دعوای من و نگار رو برای محسن گفته
بود...به قول خود محسن ، تا دیروز نبود چون فکر میکرد
بزرگترها در جریانِ این همه اختلاف و مشکل هستند و
خودشون میونه داری میکنند ، اما حالا که آقاجون رفته بود و
عزیز جز گریه و آه کاری از دستش برنمی اومد ، باید
خودش وقت میذاشت و گره ی کور بینِ مارو باز میکرد
من اما راضی به آشتی نبودم...تمام این سالها ، به هزار و
یک دلیل سعی میکردم به نگار حق بدم.برای نگار من دختر
...خوش شانسی بودم همیشه

ولی نگار از جز به جز زندگی مشترک من با محمد خبر
نداشت...نگار حتی از روحی زخمیِ من ، بعد از بهم
خوردن رابطه ام با یاسین هم بی خبر بود.چقدر زجر کشیدم
و چقدر توی تنهایی خودم زار زدم.ولی هیچکس
نفهمید...اصلا گاهی شک میکنم به اینکه کسی باخبر بود که

من از نوجوونی عاشقِ یاسین بودم؟ شاید اگر کسی میدونست ،
واسزه میشد بین خودم و خودش تا نپاشه از هم
زندگیمون... اصلا یاسین به کنار... من و محمد... خیلی سعی
میکردیم تا اسرار خونه امون و پیش کسی فاش
نکنیم. برعکس بعد از طلاقمون که همه چی زود لو میرفت
ولی توی زندگیمون حتی اگر قهری هم بینمون اتفاق می افتاد
، جلوی دیگران طوری وانمود میکردیم تا کسی شک نکنه
همه فکر میکردند که من خوشبختم و محمد بهترین مرد دنیا ،
من کوتاهی های خودم و میپذیرم ولی دیروقت اومدن ها
محمد و بهونه گیری هاش ، از ترک دیوار تا لباسی که تنم
!بود و کسی ندیده بود

دعواهای مدامی که جز ترک برداشتن قلبم و شکستن روحم ،
هیچکس صداشو نشنید

توهین میشدم و تحقیر و به خاطر سردی روح و جسم ،
سرم پایین بود. گذاشتم با حرف هاش ، کوچیک و کوچیکترم
کنه. اونقدر که دیگه خودم هم برای خودم ارزشی قائل
!نبودم. حتی در حد یه لاک صورتی خریدن

فکر میکردم سنتی ترین آدم زمینم و لباس هایی که میپوشم
!برای عهد و قرون گذشته است

موهام و رنگ میذاشتم ولی هیچوقت نشد که محمد از رنگ موهام تعریف کنه ، لباس نو میخریدم براش...امکان نداشت همون روز ، نبره و لباس و تعویض نکنه

محمد دوسم داشت! اما تا وقتی که همه چیز طبق خواسته ی خودش جلو میرفت

هرچقدر بیشتر پول روی پول گذاشت و اسم و رسم پیدا کرد ، انگار زن های دور و برشم رنگ و لعاب دیگه ای گرفتند ، اونوقت بود که بیشتر به ظاهرم پیله میکرد ، به رفتارم...به غذا خوردنم...من آدم ساده ای بودم که دلم میخواست راحت زندگی کنم ، زمانی که خونه ی پدرم بودم ، طبق چارچوبی که از قبل برامون تعریف شده بود رفتار میکردم و بعد از ازدواج طبق چارچوبی که محمد ازم میخواست

یه مدت که گذشت ، دیگه خودش برام لباس میخرید ، لباس های خودشو که میپوشیدم ، شیک ترین و زیباترین زن دنیا میشدم که با نیم نگاهش دل میبرد

برام عکس میفرستاد تا رنگ موهای اون مدلِ توی عکس رو ، به آرایشگر نشون بدم ...تمام لحظه هایی که با خواسته ی محمد زندگی میکردم ، مدام از خودم میپرسیدم ، "پس چی شد؟؟"

آخه خیال میکردم بعد ازدواج برای خودم زندگی میکنم ، به
سلیقه ی خودم رفتار میکنم ، لباس میپوشم...حرف
...میزنم...شوخی میکنم...اما...اما

من حتی شغلی که داشتم هم دست و بالم رو میبست ، نوع
پوشش و رفتارم ، برای تایید مقاله هایی که مینوشتم لازم
!!بود

بود...لازم بود...خیلی از همکارها وقتی حرف از این
لزومات میشد ، کتمان میکردند ولی خودشون هم میدونستند
!که این یه واقعیت تلخه که ما نمیتونیم خودمون باشیم

لیوان چای پری و از روی میز برداشتم و به سمت
.آشپزخونه رفتم

مدام بهم سر میزد ، محسن هر روز یکی دوباری باهام تماس
داشت...حالا که میدونست دست به قلم نمیشم و حاضر نیستم
دفتر روزنامه برگردم بهم خبر داد که سپاه ، جواب ترور
مجلس و به زودی میده ، جزئیاتی که توی خونه برام تعریف
.میکرد برعکس چند ماه پیش ، دیگه جذابیتی برام نداشت
واقعا چه اهمیتی داشت وقتی خونه ی دلم اونقدر ویرون شده
.بود که دیگه به فکر خونه و کاشونه ی جسمم نبودم

ظرفهارو از صبح جمع میکردم تا شب ها که خوابم نمیبره ،
بشورمشون و وقت بگذرونم

تو این مدت نه روز بی خبری از غزل ، این چندمین بار
بود که تمام ظرف های کابینت و توی وایتکس میذاشتم و
میشستم

تمام لباس های غزل و شستم و کمدهامون و مرتب کردم.مدام
خودم و به کار خونه مشغول میکردم ، کاری که هیچوقت
عادت نداشتم ...میخواستم وقتم بگذره...که فکر نکنم نه روز
به غزل شیر ندادم و سینه هام سنگینه...که فکر نکنم نه روزه
صدای نفس های غزل و نشنیدم و چقدر وقت هایی که بود ،
!!بی تفاوت بودم

هی پلک روی هم میذاشتم و هی تصور میکردم صدای خنده
...هاشو

با صدای زنگ موبایل ، لیوان از دستم افتادو به هول دوییدم
...توی اتاق

گوشی و از شارژ بیرون کشیدم و بدون اینکه شماره رو ببینم
جواب دادم

بله؟_

مکت پشت خط ، اسم محمد و به زبونم آورد

!محمد..؟_

...سلام_

!با شنیدن صدای یاسین...وا رفتم روی زمین

زانو هام سست شد و نشستم...مثل تموم این چند روز بی حالی
و بی حسی

...شمایید؟...فکر کردم که_

بله...متوجه شدم ، تماس گرفتم تا اطلاع بدم که فردا صبح _
، باید برید دادگستری ، لازمه که چهره ی اون آدم هارو
... ببینید ، شاید

بین حرفش اومدم

نقاب زده بودن_

سرد و بی روح ، مثل خودم حرف زد

میدونم...گفته بودین ، اما فکر کردم شاید توی جلسات _
روزنامه و محل کار و شاید همسایه ها دیده باشینشون.بهتره
...برید یه سر

با اینکه این چند روز ، بغیر از یکی دوباری که خونه ی
محسن رفته بودم و مراسم آقاجون ، پامو بیرون نداشته بودم
، ولی برای خوردن یه بادی به کله ی خرابم راضی شدم

باشه...ساعت چند باید برم؟_

میخواید همراهتون بیام؟_

روم نشد که بگم ، دلم میخواد تنها باشم.محسن گفت که یاسین این مدت حسابی وقت گذاشته و مدارک و بررسی کرده...حتی برای اینکه خوشحالم کنه گفت که تصمیم گروه خبرگزاری و وزارت مشترک شده و به زودی اون اسامی پای محاکمه میان

نمیدونم.اگر به شما هم کمکی میکنه ، باشه_

مکثی طولانی کرد و با صدایی که مثل این مدت آروم بود ، زمزمه کرد

از دخترتون خبری نشد؟_

دستم روی سینه نشست...قلبم درد میکرد ...دردی ک تا به حال تجربه نکرده بودم.میترسوند منو این درد...میترسوند

نه_

از پدر همسرتون ، دنبال یه آدرس میگشتین...شاید ایشون _مطلع باشن

مثل تمام این مدت ، چشم هام میسوخت ولی اشکی سرریز نمیشد.

پلک هام سنگین میشدند مدام... مثل باری که روی شونه ها و
دردی که روی قلبم احساس میکردم

... با حاجی صحبت کردم. خودشونم بی خبرن_

بغض راه گلوم و بست و صدام لرزید. این حلقه ی اشک ،
خیالِ پایین اومدن نداشت؟

خانوم لطیفی... فکر میکنم همسرتون ایران باشند. آقای _
سرمدی 2 ماهه که ممنوع الخروج... نمیتونن از کشور
خارج بشن.

حس میکردم چیزی میدونه اما نمیگه. بلند شدم از روی زمین
و راه رفتم

شما میدونید کجاست؟_

... سکوت کرد... سکوت... سکوت

خب اگر میدونید به من بگید ، سر غزل بلایی اومده؟ آره؟_
منتظر بمونید تا خودشون تماس بگیرن. من نمیتونم اطلاعی _
ابدم

... مثل برق گرفته ها ، سر جا خشکم زد... پس میدونست

یعنی چی؟ چرا نمیتونین اطلاع بدین؟_

با هول و ولا گفت

ببخشید ، بدموقع زنگ زده بودم ، فردا ساعت 11 میام _
دنبالتون.شب بخیر

.تلفن و قطع کرد اما من ، تکرارِ هرشبم و مرور کردم
دور تا دور خونه رو و جب کردم و راه رفتم.دردِ پا و کمرم
که شروع میشد ، چند دقیقه ای به دیوار تکیه میدادم و دوباره
توی تاریکیِ محض خونه ، دنبال سایه ای از غزل میگشتم
حرف های یاسین ، مشکوک بود...میدونست محمد و غزل
کجان؟ میدونست و حرفی نمیزد...که چی بشه؟ به چی قرار
بود برسه؟ مثلاً انتقام از من؟ من؟...منی مونده برای انتقام
گرفتن؟

نزدیکِ سحر ، چشم هام سنگین شدند ...خیره به عکسِ
آقاجونم پلک هام روی هم افتاد

ساعت ده و نیم شده بود و من بیشتر از نیم ساعت بود که
منتظر یاسین ، جلوی خونه ام راه میرفتم
چند بار باهاش تماس گرفتم و مشترک مورد نظر خاموش
بود...این روزها همه پیش من خاموش میشدند
لبه ی پله های خونه نشستم و به صفحه ی گوشیم خیره
شدم.دیروز که با آزاده حرف میزدیم و برای تکمیل مقاله

کمکش میکردم ، برای یه لحظه دلم خواست که برگردم
سرکارم ، ولی خیلی زود با یاد اتفاق هایی که برام افتاد ،
پشیمون میشدم

به آینه ی ماشینی که جلوی خونه ام پارک شده بود زل زدم
صورتِ گردم ، با وجود رنگِ گندمیش ، مثل گچ بی روح
شده بود ، با چشم هایی که مثل دو خط موازی بودند و حالا
گوشه ی چشم هام افتاده شده بودند ، اینو پری بهم گفت...یه
روز که خونه ام اومده بود و صورت به صورت هم دراز
کشیده بودیم ، دست کشید به چشم هام...گفت اگر گریه کنی ،
...گوشه ی چشم هات سنگین نمیشن ، حالت گرفته چشم هات
گونه ای که نداشتم ولی لب هام ، خالی تر از همیشه ،
چسبیده بودند به فک بالام...لب هام و روی هم کشیدم...قبل
تر ها وقتی میخندیدم ، دوتا گونه ی سرخ شده ، روی لب هام
...بیرون میزد ولی حالا

خطر بالای لبم از سفیدی مشخص نبود ، بیشتر خم شدم
سمتِ آینه...لب بالام و زیر دندونم گرفتم و فشار آوردم
یکم که سرخ شد ، تازه خط های بی روح لب هام رنگ
گرفت

از آخرین باری که خودم و توی آینه دیده بودم ، اونهم با
دقت ، چقدر میگذشت؟

سلام خانوم لطیفی_

برگشتم سمتش... با ترس ...توی سکوتِ سرم ، صدای بم و
آرومش تکونم داد

سریع دستشو بالا آورد

معذرت میخوام ، ترسیدید؟_

دو طرف چادرم و گرفتم و سرم و پایین انداختم... از آخرین
باری که جلوی خونه اش دیده بودمش ، نزدیک به دو هفته
میگذشت.

خواهش میکنم.دیر اومدین_

جلوتر اومد و سایه اش نیمی از سایه ام رو پوشوند

اتفاقا زود رسیدم، داشتم با خودم استخاره میگرفتم که _
...بهتون زنگ بزنم یا نه که دیدم

برای همه چی استخاره میگیرید؟_

!دلیل سوالی که به ذهنم رسید و پیدا نمیکردم

درست مثل مردمک های چشم های یاسین...که هرجایی رو
!...نگاه میکرد جز من

!متوجه نمیشم_

دلم میخواست بدونم اون وقتی که شغلش و به من ترجیح داد ،
استخاره گرفت؟ یا وقتی که با ستایش ازدواج کرد ، استخاره
گرفت؟

اصلا کی ها باید استخاره گرفت؟

.دستی به پیشونیم کشیدم و دندون هام و روی هم فشار دادم
...استرس این چند روز ، دیوونه ام میکرد

بخشید..میشه زودتر بریم؟_

سر تگون داد و به ماشینش اشاره کرد ، جلوتر از یاسین راه
افتادم و سایه اش دنبالم اومد...مثل وقت هایی که مسیر
مدرسه تا خونه رو پشت سرم راه می افتاد و من دلم خوش به
این سایه بود که به نسبت امروز ، خیلی لاغر تر به نظر
میرسید.

وقت رانندگی ، چند بار تلفنش زنگ خورد و جواب ندادم.
اما مدام صفحه ی گوشی و نگاه میکردم و بهش حسرت
!میخوردم که چرا من تماسی ندارم؟

بابت فوتِ پدرتون تسلیت میگم...راستش وقتی بهم خبر _
دادن که ایشون بیمارستان هستند ، فکر کردم مثل بارهای

قبلی که قابشون دچار مشکل شده بود ، اینبار هم خیلی زود
خوب میشن و برمیگردن... پدر شما انسان شریفی بود

...سرم به سمت شیشه ی کنارم متمایل شد

به ماشینی که دختر بچه ای بزرگتر از غزل ، نشسته بود دم
پنجره و دست هاشو از شیشه بیرون آورده بود

انگشت اشاره ام و از روی شیشه ی ماشین ، جلوی صورت
دخترک گرفتم

شبیه غزل میخنده _

با حرکت ماشین از دخترک دور شدم و ادامه ی حرف و
توی دلم زدم

اگر حواستون به خودتون بیشتر بود ، الان دخترتون ، به _
جای اینکه پیش پدرش باشه ، کنار خودتون بود

...به نیم رخش نگاه کردم

به ته ریش نامرتب صورتش... به بینی قلمی و گونه های
.. مردونه اش ، به گردنی که پهن تر شده بود

پس چرا من تغییر نکرده بودم؟ چرا گردن من از مو باریک
تر بود؟

وقتی متوجه نگاهم شد و سرچرخوند ، یاد حرف دیشبش
...افتادم

شما میدونید کجاست و نمیگید...چرا؟_

...به من ارتباطی نداره_

تلخ خندیدم و نگاهم و از چشم های خونسردش گرفتم

دعا کنید برای من ، آقای ملک!!...فکر میکنم شما پارتی _

کلفتی پیش خدا دارید...سال ها به خاطر شغلتون آبرومند

زندگی کردین و همه چیز بر وفق مرادتون بوده...شما که

خیلی مسلمونید و رسم مسلمونی میدونید ، ریش گرو بذارید

پیش خدا...به خاطر_ من...حداقل به خاطر یک هفته آشنایی

رسمی ، دعا کنید شان و مقام منم مثل شما بالا بره! که یکی

خلاف شما پیدا بشه و قیدِ همه ی ماموریت ها و قانون های

!کاری و وطنیش و بزنه و حس کنه که منم یه مادرم

...سرخ شد و دست کشید به گردنش

میفهمیدم که داره بال بال میزنه تا دهن باز کنه و حرف بزنه

.ولی مدام زیر لب چیزی میگفت که نمیشنیدم

سرعت ماشین که بیشتر شد ، توی خودم مچاله شدم...من نه

ها...نجوای درونم

مثل بچه ها چسبید به دلم و با چشم های بسته خیال کردم این ... تپش هایی که حس میکنم برای دخترم غزل.

وقتی جلوی دادگستری رسیدیم ، زودتر پیاده شدم ، ماشین و نزدیک ترین جا پارک کرد و با صورتِ برافروخته ای که زیر نور خورشید ، بیشتر ملتهب به نظر می اومد ، به سمت اومد.

باهم داخل رفتیم ...دادگاه مربوط به پرونده ی من میشد اما !خودم حق ورود نداشتم

توی یه اتاق منتظر موندم تا دو نفری که دستگیر کرده بودن و بیارن ،

بعد از بیست دقیقه انتظار کشیدن ، تقه ای به در خورد و مرد درشت هیکلی داخل اومد و سلام کرد

...پشت سرِ مرد ، دو نفر با دستبند اومدن و بعد یاسین

خوب بهشون نگاه کنید ، آشنا نیستن؟_

با فشار روحی که این مدت تحمل کرده بودم ، حتی هیبت مردونه ی دو نفرشون و توی تاریکی خونه ام ، به یاد نمی آوردم.

یادم نیست_

یاسین جلوتر اومد و پشت کمرِ یکی از اون مرد ها زد و با صدای بلند گفت

سرتو بلند کن ، بذار صورتتو درست ببینه_

.از تکونی که مرد خورد ، جابجا شدم و قدمی به عقب رفتم

یاسین از کنار مردها عبور کرد و جلوم قرار گرفت ،

!باید آشنا باشن!! باید_

به انگشت اشاره ای که جلوی صورتم تکون میداد نگاه

کردم...پس بیشتر از چیزهایی که من فکر میکردم ،

میدونست؟

با دست بهم اشاره کرد که نزدیک تر برم...کنار خودش که

.ایستادم با ترس به صورتِ اون دو نفر نگاه کردم

...یکی از اون ها...یکی از اون ها

...ایشون و قبلا دیدم_

یاسین جلو اومد

کدوم؟_

به کسی که سمت راست ایستاده بود اشاره کردم و یاسین

محکم به بازوی مرد زد

گفتم سرتو بلند کن ، کری؟_

...فاصله گرفتم از صدای بلند یاسین

میدونید کجا دیدینش؟_

تو چشم های اون مرد که نگاه کردم ، یه چیزهایی یادم
...اومد...یه چیزهایی که

سکوت کردم و به نشونه ی نه سرتکون دادم

یاسین چند دقیقه بعد ، به سرباز گفت که اون دو مرد و ببرن ،
...منهم پشت سر همونا بیرون اومدم از فضای سنگین اتاق

...خانوم لطیفی...خانوم لطفی_

بی توجه به صدا زدنش ، قدم هام و تند کردم و پشت سرهم
... نفس کشیدم ، سینه ی سنگینم و پر میکردم از اکسیژن

هرچقدر قدم هام و تند تر کردم ، حریفش نشدم

سد راهم شد

کجا خانوم؟_

برعکس من ، راحت و سبک نفس میکشید...دست روی قلبم
گذاشتم و نفس محکمی کشیدم

میخوام برم خونه ام ، به شما باید جواب پس بدم؟_

بلند قد بودنش ، سایه مینداخت روی سرم ، دوست نداشتم
...!!سایه اش و

کنارش زدم و به قدم هام اضافه کردم ، شونه به شونه ام
...اومد

شناختینشون؟_

...!!آره_

خب؟_

...ایستاد و برگشتم به سمتش

جا خورد از حرکت...یه قدم عقب رفت ،پوزخند غمگینی
روی لبم نشست ،

!!میدونم ولی نمیتونم بگم_

تای ابروی مشکیش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد

یعنی چی؟_

به سرتا پای مشکى پوشش نگاه کردم

شما که بهتر میدونید_

هاج و واج مونده بود که به سمت خیابون رفتم و برای اولین
.تاکسی دست دراز کردم

مسیر برگشت تا خونه رو ، به خودم پیچیدم... به حس بدی که بهم دست داده بود لعنت فرستادم.. به خیالی که سبک نمیشد و روز به روز سنگین تر میشد ، ناسزا گفتم

اون آدم.. من اون آدم و دیده بودم ، من حتی یه بار باهаш حرف زده بودم.. آخه چطور ممکن بود؟

...جلوی در که رسیدم محسن بهم زنگ زد

همینطور که داخل خونه شدم و چادرم و از سرم برمیداشتم ، باهаш حرف زدم

چه خبر نجوا؟_

هیچی... رفتم دادگستری ، اون دو نفر و دیدم_

خب_

...خب؟ آشنا بودن ولی یادم نیومد کجا دیدمشون_

جدی؟_

آره_

چرا تلگرامی سوال میپرسی محسن؟؟ یاسین حریف نشد تو _
رو انداخت وسط؟

به خاطر تو ، یه گروهی بهم افتادن!!! این همه ی اون _
...چیزی که باید توی مخت فرو کنی

!صدای آروم و لحنِ خونسرد محسن ، ترسی به دلم ننذاخت
من اگر یه گروهی و بهم ریخته بودم ، عوضش خانواده ام و
!از دست دادم

فکر میکنم اگر یادم اومد کجا دیدمشون ، بهت میگم_

با من قهری؟_

با بغض روی تخت افتادم

نه عزیز دلم...نه...قهر نیستم! فقط میخوام به فکر خودم _
!باشم

یعنی چی نجوا؟_

هیچی محسن ، فراموشش کن ، بذار قانون خودش همه _
چپو حل کنه

من نگرانتم ، بیا حداقل خونه ی ما ، پیش پری باش.بذار _
وقتی که خونه نیستم ، خیالم از تو راحت باشه

دست به زیر گلوم کشیدم و مقنعه رو از سرم بیرون آوردم
اشتباهه تو همینه محسن ، از اولم تو و آقاجون فکر کردین _
تا وقتی ماها خونه هستیم همه چی امن و امانه! ماها مراعات
آقاجون و میکردیم ، ولی تو اگه خونه بودی...محسن ،
خیابون میدونِ جنگ نبود که هربار کمتر از قبل به خونه

برگردی... اونقدر نبودى و كم بودى كه... نفهميدى ماها
چطور بزرگ شدیم!! حالا ديگه خيالت راحت نيست برادرِ
من.. خودت و فريب نده ، من سقوط كردم. مثل نگار... تو ولى
!بالا بمون... بمون

سنگينىِ بغض راه گلوم و بست... گوشى و قطع كردمو
صورتم و به بالش فشار دادم... چرا گريه نميكنم؟ چرا ضجه
نمیزنم؟ چرا از شوکِ حدسى كه ميزنم ، جیغ نميكنم؟ چرا
...سرم و نميگويم به ديوار؟ چرا تموم نمیشه اين خواب؟
پيامى از ياسين دستم رسیده بود ، سر نماز كه بودم، قرآن و
باز كردم و چند آيه خوندم ، صدام ميلرزید و سكوت خونه
منو ميترسوند ، از وقتى اون دو مرد و دیده بودم ، ترس
همون شب به سراغم اومده بود

جلوى درِ خونه جانماز پهن كرده بودم ، يه صدا كه از راه
پله مى اومد ، گوش هام تيز ميشد و همه ي حواسم ميرفت به
...پله ها

نزديك غروب شده بود كه گوشيم و برداشت و پيام ياسين و
باز كردم

توى گوشم هنوز صدای امن يُجیب هات ، هست ، به دونه "

"!!هاى تسبيحم قسم

تصویر امروزش توی ذهنم اومد...قاب یک دست مشکی...از چشم و ابرو و موهاش ، تا محاسنش...پیرهنِ مردونه و شلوارِ مشکی...وقتی که دستشو آورد بالا...تسبیحش...سبز نبود؟

....اینبار پای جانمازم فقط برای خودم دعا کردم و دخترم بس بود سال هایی که به خاطر همه از خودم بُریدم و نفهمیدم این نجوا کی شکل گرفت.حالا وقته این بود که من ، برای خودم امن یجیب بخونم

زنگ مدام گوشی موبایلم از خوابِ سرجانماز و جلوی در ، بیدارم کرد

با دهنی که از خشکی تگون نمیخورد ،گوشی موبایل و جواب دادم
بله؟_

سکوت و صدای ماشین ها ، برام لالایی میشد که صدای خش دارش گوشم و تیز کرد
نجوا...محمدم_

به هول بلند شدم از روی زمین و کمرم تیر کشید...نالیدم از درد

چی شد؟ خوبی؟_

با درد و بغض اسمشو صدا زدم

محمد...تو دیگه چرا؟؟_

دست هام میلرزید و گوشی و محکم نگه داشته بودم تا تماس قطع نشه

بیا همون جایی که آخرین بار ، باهم رفتیم.حواست باشه _
...کسی دنبالت نیاد...خودت بیا

...توی سرم گشتم دنبال بار آخر...روز آخر

کی ...کی پیام؟_

یک ساعت دیگه_

صدای غمگین و محزونش ، دلوایسم کرد

غزل خوبه؟_

!غزل؟...نه خوب نیست...تو رو میخواد...مثل من_

با بغض بلند شدم و چادرم زیر پام گیر کرد ، خوردم زمین
اما دوباره بلند شدم ، سمت اتاقم دوییدم و دستگیره ی در به

بازوم خورد ، تا یک ساعت دیگه باید میرسیدم ، نه به خاطر
!محمد...فقط به خاطر غزل

یک ساعت و نیم توی ترافیکِ هشت صبح بودم ، اونقدر
بوق زدم و فحش خوردم که حد نداشت ، وقتی رسیدم به
ناامیدی دنبال محمد گشتم.سر یک ساعت زنگ نزد ، با خودم
میگفتم لابد پشیمون شده...یا اتفاقی افتاده و خودشم نیومده سر
"قرار...ولی...پیام داد "ده دقیقه دیگه میرسم ، ماشینو قفل کن
بلافاصله پیاده شدم و ماشین و قفل کردم ، هی چشم چرخوندم
تا ماشین محمد و ببینم ، ولی با یه ماشینِ دیگه اومد

با ظاهری که اونقدر درهم و آشفته بود که از شوک ، سرجام
میخکوب شدم .هرچقدر با تکیه دادنِ سر اشاره کرد که
سوار بشم ولی تکونی نخوردم ، نگاهی به دور و اطرافش
انداخت و با عجله پیاده شد و اومد سمت
چرا سوار نمیشی؟_

بازوم و گرفت و سمت ماشین کشوند.من اما ماتِ چهره ای
از محمد بودم که تا به حال ندیده بودم

.سوار ماشینم کرد و با عجله خودش پشت فرمون نشست

... با سرعت از جاده ی خاکی عبور کرد

کمر بندتو ببند_

دست های سَر و بی حسم حرکت نمی‌کرد ، نیم رخ محمد از
...جلوی چشم هام کنار نمی‌رفت..حتی برای لحظه ای

چرا این شکلی شدی؟_

نیم نگاهی بهم انداخت

!سر و وضع خودت از من بهتر نیست_

پشت سرم و تکیه دادم به شیشه ...بیشتر نگاهش کردم...دلم
!نمیخواست حدس هام درست از آب دربیاد

کجا میبری منو_

...پیش غزل_

کجاست؟_

گوشه ی چشمش بهم افتاد

...یکم صبر کن_

...یکم محمد ، رسید به غروب

اونقدر خیابون هارو گشت و گشت که برای دیدنِ غزل
ناامید شدم

سوال هام و بی جواب میذاشت ، حرف نمیزد یا اگر میزد
...فقط میگفت صبر کن

دیگه ساکت شدم ، سوال نمیپرسیدم... نمیگفتم که چرا این اتوبان و دوبار رفتی و برگشتی... نمیپرسیدم که چرا این کوچه ی بن بست و اشتباه میری و برمیگردی... از دور دور هاش نمیپرسیدم چون میخواستم دخترم و ببینم

.هوا که تاریک شد ، مسیر مشخص تری و رفت

.صندلیم و خوابوند... از ترسم دستگیره ی در و گرفتم

...نترس... با منی_

میترسیدم... حتی از محمد... چادرم و روی چشم هام انداخت ، انگار که نباید میدیدم ، از کجا و چطور داره منو پیش دخترم میبره

با توقف ماشین ، چشم هام و باز کردم ،

از ماشین پیاده شد و چند لحظه بعد ، درو برام باز کرد ، ...چادر و خودش از روی صورتم کنار زد

.رسیدیم_

دست هام و از یه طرف به در گرفتم و از یه طرف به صندلی_ کنارم ، تا بتونم بلند بشم... هنوز خوب نشده بود ...کمرم

نگاهی به دور و اطرافم انداختم...یه خونه ی قدیمی وسطِ یه
... باغِ خشک

غزل اینجاست؟_

موهایش توی صورتش ریخته شده بود ، دستی به جلوی
موهایش کشید و با چشم های بسته گفت
...آره_

میخواست بازوم و بگیره که عقب کشیدم دستمو...فهمید و
.اخم کرد

مردی که این همه روز ، من و بچه ام و جدا از هم نگه داشته
بود ، مَحرم نبود! بود؟

پشت سرش راه افتادم ، با پاهایی میلرزید و دست هایی که
مشت شده بود ، در آهنی و قدیمی رو باز کرد و اشاره کرد
.که داخل برم

کفش هام و از پام درآوردم و با تردید نگاهش کردم ،
پلک هاشو باز و بسته کرد تا ازم اعتماد جلب کنه ، ولی
.نمیتونستم به مردی اعتماد کنم که اینقدر بی رحم شده
دروغ میگی؟ چرا صداش نمیاد_

پیش از اینکه حرفی بزنه ، دستشو پشت کمرم گذاشت و آروم
...به جلو هلم داد

تو که ترسو نبودی_

درو پشت سرمون بست و قفل کرد...کلید رفت توی
جیبش...کتش و از تنش درآورد و آویزون کرد

غزل...غزل کجایی؟_

تنها گذاشته بود دخترم و توی خونه؟...دخترِ دو ساله رو تنها
میداشتن؟

" با خودش حرف زد"شاید سرایدار بردتش

پرده رو کنار زد و به بیرون نگاهی انداخت ، انگار کسی رو
دید ، سریع به سمتِ در رفت و کلید و توی قفل چرخوند

وقتی بیرون رفت، نگاهی به خونه انداختم ، هیچ چیز کاملی
نداشت ، جز یه فرش قدیمی و یه دست مبلِ داغون...کثیفیِ
دیوار و ترک های سقف از چشمم دور نمود ، اولین اتاق و
باز کردم...دو تالپ تاپ و کامپیوتر و چند تا ماکتِ خونه و
...مجتمع

داخل اتاق محمد نرفتم...چند قدم جلوتر که رفتم اتاق دیگه ای
بود...درو باز کردم ...نیمه شده بود که عروسکی روی زمین
دیدم

به هول باز کردمش... اتاق غزل بود... رفتم داخل و روی
تختِ خالی و لحافِ مچاله دنبال دخترم گشتم

بین عروسک هایی که روی زمین ، به روی هم افتاده بودند
، دنبالش گشتم

...عروسک هارو با دست و با احتیاط کنار میزدم ولی نبود
با بغض صدایش زدم
"غزل"

...جانِ دلم... عروسکم"

هیچ صدایی نمی اومد ، کمدشو باز کردم ، لباس های
...نامرتبی که آویزون شده بود و بو کردم... بوی نم میداد
لباشو چسبوندم به صورتم و نفس کشیدم... سوزشِ چشم هام
...با قلبم یکی شد

همینکه ناله وار ، دنبال غزل می گشتم ، صدای بسته شدنِ در
اومد.

بی حرکت ایستادم ، وسط اتاق... دور تا دورم عروسک های
رنگی ریخته شده بود ، توی دستم یه پیرهنِ کوتاهِ
عروسکی سفید بود... نگاهم خیره به در اتاق بود

صدای لولای در پیچید و بعد تصویر محمد و غزلی که
سرشو روی شونه اش گذاشته بود و پشتش به من بود ، به
چشم هام رسید

...با ناله اسمشو صدا زدم...با التماس

غزل بلافاصله سرشو از روی شونه ی محمد برداشت...با
موهای کثیف و درهمش...با چشم های سرخ و بی حالش...با
مژه هایی که هنوز اشک بهش آویزون بود و با سینه ای که
از حق حق تکون میخورد ، نگاهم کرد

اشک هام مثل سیلی که سال ها پشتِ سدِ بزرگی منتظر
بوده اند و حالا سدشکن شده بودند ، از چشم هام بیرون
میریختند

...دست دراز کردم سمتش

غزل جانم_

شونه اش تکونی خورد ، جلوتر که رفتم ، انگشتشو از توی
دهنش بیرون آورد و به سمتِ من اشاره کرد ، نگاهی به
محمد انداخت و گفت

نَجَبَا؟_

...باور نمیکرد منو؟

دست هام و به کمرش رسوندم و همون لحظه ، مثل مادرش ،
سد اشک هاشو شکست

دست هام و دور کمر کوچیکش پیچیدم ، بی صدا ، سیل نازل
شد... بین من و دختری که سرشو به سینه ام چسبونده بود و
...مدام با صدای کودکانه و بغض آلودش ، اسمو صدا میزد
جای جای صورتشو میبوسیدم و قربون صدقه اش میرفتم ،
گریه هاش مثل بمب منفجر میشد و سکوتِ خونه رو
میکشست. بی طاقتیم و پنهون کردم. میترسیدم از شدتِ گریه
دوباره حالش بد بشه

سعی کردم به خودم مسلط باشم و باهاش حرف بزنم
سرشو از روی شونه ام برداشتم و جلوی صورتِ خودم
گرفتم. لب های کوچیکشو زیر دندونش گرفته بود که
...بوسیدمش

...مامان قربونت بره ، چه کوچولو شدی_

هق هق میکرد و چشم هاش بی حال شده بود... دست به
صورتش کشیدم

جونِ دلِ نجوا ، بدون مامان خوش گذشت؟_

با مقنعه ام اشک های صورتشو پاک کردم

نگاهی به پشت سرم انداختم ، محمد سرشو به دیوار تکیه داده
بود و زانوشو خم کرده بود

چشم هاش بسته بود...پشتم و بهش کردم و دکمه های مانتوم
...و باز کردم

آروم دم گوش غزل گفتم
شیر...میخوری؟_

با چشم های درشتش که مژه های خیس احاطه اش کرده بود
بههم نگاه کرد

لباسم و که کنار زدم ، گوشه ی لبش کش اومد
آرره_

سرشو روی ساعد دستم نگه داشتم و نگاهش کردم

با چشم های بسته ، انگشت های پای راستش و گرفته بود و
با اشتها شیر میخورد

بی صدا و دور از چشم غزل ، گریه میکردم ، رنگ و روی
غزل و لاغری صورتش نشون میداد که توی همین چند روز
، چقدر سختی کشیده

با صدایی که از پشت سرم اومد ، چادرم و روی سر غزل
انداختم و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم

خوابیده؟_

یکم که جلوتر اومد ، متوجه شد که غزل داره شیر میخوره
تو این چند روز ، یه غذای درست و حسابی نه خودش _
خورد نه گذاشت من بخورم

بالای سرم که ایستاد ، بلند شدم و غزل زیر چادرم دستشو
دراز کرد ، همه ی حواسم بود که چادرم از روم کنار نره

روی صندلی نشستم و سرم و زیر چادر بردم
غزل غش غش خندید و انگشت های کوچیکش و به صورتم
کشید

...بوسیدم سر انگشت هاشو

با صدای بسته شدن در ، سرم و از چادر بیرون آوردم و
وقتی خیالم بابت نبودن محمد راحت شد ، چادر و از روی
غزل کنار زدم

تمام مدتی که غزل شیر میخورد ، به نفس کشیدنش نگاه
میکردم ، به خاطر گریه ای که کرده بود بینی کوچیکش
کیپ شده بود و موقع شیر خوردن که اذیت میشد و نمیتونست
با دهن نفس بکشه ، چند ثانیه ای لب هاشو بیشتر باز میکرد
و نفسی میکشید

کم کم که سیر شد ، سرشو ازم جدا کرد و خودش پایینِ تی
شرتم و گرفت و پایین دادش... خنده ام گرفته بود
ازش... صورتشو محکم بوسیدم و باهاش حرف زدم
میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ _

موهای خیشش و که به پیشونیش چسبیده بود ، کنار زدم و به
راه رفتنش نگاه کردم

به عروسک هاش اشاره کرد ، اون هایی که دوست داشت و
آورد تا بهم نشون بده ، برای هرکدومم یه اسم های بامزه ای
گذاشته بود که فقط خودش میفهمید و من ازشون
سردر نمیآوردم

توپ کوچیکی که اندازه ی مشت خودش هم نمیشد ، برام
آورد ، این کارها از محمد بر می اومد ، توپ بازی و
...فوتبال

توپ و روی زمین قل دادم و غزل دنبالش دوید
دلم ریش میشد وقتی که آهسته و آروم سمتِ توپ میرفت و
با اون رنگو روی بی حالش توپ و مینداخت ستم
توپ بازیمون که تموم شد و خودش خسته شد ، توی خونه ی
کوچیکی که محمد با پارچه و پستی براش ساخته بود ،
نشستیم

لیوان های کوچیک چاییشو جلوم گذاشت ، الکی چایی
میخوردیم و براش حرف میزدیم ، از اتاقش بهش گفتم که
دوباره ، سرفرصت چیدمش و درستش کردم

از عروسک هایی که منتظرش تا برگرده خونه...از خودم
که این چند روز ، روی تخت کوچیکش خوابیدم و عطر تنش
و بو کردم

سرشو روی پام گذاشت و روی زمین خوابید ، یه شعری و
...زمزمه میکرد که برام نخونده بود تا حالا

...چشم چرخوندم و یه در بسته دیدم توی اتاق

پیشونیش و بوسیدم و بلند شدم...حموم جمع و جوری بود و
میتونستم غزل و بشورم

چادرم و درآوردم و لگن آبی که بود رو پر کردم

از توی کمد ، چند دست لباس و برداشتم و جلوش چیدم

دلت میخواد کدوم و بیوشی؟_

خم شد و دستشو روی پیرهن سبز کوتاهی که پروانه های
برجسته بهش دوخته شده بود ، گذاشت

اینو دوست داری؟_

سرشو به بالا و پایین تکون داد و خودشو توی بغلم انداخت

با هم داخل حمام شدیم و در رو بستم ، از رفتنِ محمد
نزدیک دو ساعت میگذشت ، اما تنها چیزی که برام اهمیت
داشت بازی با غزل بود

نشوندمش توی لگن و آب ورم و روی تنش ریختم
شامپو رو کف دستم ریختم و کمی بهم مالیدم ، وقتی که کف
...کرد روی سر و بدنش کشیدم
با تقه ای که به در خورد ، مچ پاهام و که برهنه بود ، پشتِ
لگن پنهون کردم
بله؟_

درو نیمه باز کرد و با دیدنِ غزل توی لگن آب گفت
بابایی حموم کردی؟_

درو کامل تر باز کرد و با دیدنم لبخند زد
با تو چه آرومه...چند روز پیش آوردمش حموم ، اینقدر _
چنگ انداخت به موهام و سینه ام و صورتم که پرتش کردم
!!بیرون از حموم

اخم هام توی هم رفت و زود حرفشو اصلاح کرد
!دعواش نکردم_

دست های کوچیک غزل و گرفت و از توی لگن بیرون
آوردش...فهمیدم که غزل تلاش میکرد تا دست هاشو از
محمد جدا کنه

!دخترم باهام قهره_

ناراحتی که توی صداش بود ، برای لحظه ای غمگینم کرد
حوله ی غزل رو دورش پیچید و صورتش و بوسید...بغل
کرد غزل و بی توجه به غرغرهایی که برای پایین اومدن از
بغل محمد میکرد ، بیرون رفتند

پاهام و آب کشیدم و پاچه های شلوارم و پایین دادم
بیرون که اومدم محمد و دیدم که روی زمین نشسته بود و
موهای غزل و خشک میکرد

غذا الان آماده میشه ، روزه که نیستی؟_

میخواستم بگم که دارو مصرف میکنم و نمیتونم اما همه ی
...حواسش رفت سمت غزل

پیرهنشو تنش کرد و با شونه موهاش و شونه زد ،
روی صندلی نشستم و از دور تماشااشون کردم ، با اینکه
غزل اخم ساختگی روی پیشونیش داشت ولی میفهمیدم که

چقدر پدرش و دوست داره و از اینکه میخواد براش لاک
...بزنه خوشحاله

محمد کف هر دو دسش و روی زمین گذاشت و گفت
بابا اینجوری بذار دستتو ، تا برات لاک بزنم_

گفت بابا...دلم هوای آقاجونم و کرد...چند روز قبل از آخرین
دیدارمون ، اگر میدونستم که دیگه نمیبینمش و این آخرین
دیداره ، حتما تمام اون لحظه هارو میشستم یه کناری و
...نگاهش میکردم...راه رفتنشو...خندیدنشو...ذکر گفتنشو

همینطور که محمد و نگاه میکردم ، اشک هام روونه شد ،
پاکشون کردم و بغضم و برای تنهای خودم نگه داشتم

لاک سبز و روی انگشت های کوچیک غزل میزد و بهش یاد
میداد که فوتش کنه.سر هردوشون نزدیک به هم و نزدیک به
فرش بود.گوشی موبایلم و درآوردم و بی صدا عکسی ازشون
انداختم ،

من دستم میلرزه بابا....ولی خوب شد...به مامانت نشون بده_
غزل دست هاشو بلند کرد و در حالی که تلاش میکرد انگشت
هاشو از هم فاصله بده ، برگشت به سمت
نَجَبَا_

لبخند زدم و نگاهش سمت محمد رفت...پاهاشو دراز کرد و
با انگشت های ظریف لاک خورده اش به پاهاش اشاره کرد
پاهاتم بزnm؟_

سرشو به بالا و پایین تگون داد و محمد ، با خنده مشغول
زدن لاک شد

توی همون چند دقیقه ، گوشی موبایلم و چک کردم

!...دو تماس از یاسین و چندین تماس از محسن

کی میتونست بیشتر از خودم ، برای خودم ، نگران باشه؟؟
حالا که هر کدومشون به صلاح شغل و قسم و آیه اشون ، با
من رفتار میکردند ، منهم مثل خود اون ها میشدم

به کسی میخوای زنگ بزنی؟_

با صدایی که نزدیک گوشم شنیده شد ، هینی گفتم و گوشی از
دستم افتاد

ترسوندیم_

خم شد و موبایل و از زمین برداشت...داشت چکش میکرد
.که بی هوا از دستش قاپ زدم

به کی گفتمی با منی؟؟_

نگاهم و پر اخم از صورتش گرفتم و بلند شدم

!این دور و اطراف آژانس پیدا میشه؟ میخوام غزل و ببرم_

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که سد راهم شد

برخلاف وقتی که اومدیم ، مرتب و اتو کشیده شده
بود...نگاهم و از چشم هاش گرفتم و به اخم کردم ، ادامه
دادم.

...نباید کسی بدونه که با منی_

پوزخند زدم

چرا؟...بهتر نیست بگی ، کسی نباید از جای تو با خبر _
بشه؟

رنگ نگاهش تغییر کرد...چشم هاش ، بین چشم هام ، دو دو
زد

یعنی چی؟_

لب گزیدم و کنارش زدم ،

من و غزل میریم_

به سمت غزل پا تند کردم ...پشت غزل به ما بود و به
...عروسک هاش لاک هایی که زده بود و نشون میداد

نجوا...نجب...وا_

با حرص بازوم و توی دستش گرفت و فشار داد. نفسم رفت
اما نشون ندادم ... شمرده شمرده اسمو گفتم ... با صدایی که
در عینِ خشمگین بودن ، به شدت پایین بود
نجوا ، به خداوندی خدا اگر بذارم پاتو از این خونه بیرون _
بذاری

از بین فک های قفل شده ام ، دستور دادم
ول کن دستمو _

زل زدم به چشم هاش ... خیره ی خیره ... اونقدر که رگه های
!عسلی محو چشم های قهوه ایش و میتونستم ببینم و بشمرم
... من همه چی و میدونم محمد!! همه چی و _
... پلک زد ، نگاهش رنگ ترس گرفت و شک
تو هیچی نمیدونی _

از این فاصله که به چشم هاش نگاه میکردم ، یاد اولین شب
عروسم افتادم ... وقتی که با تردید و ترس ، درست مثل
خودش ، نگاهش میکردم و مدام ، صدای غمگین آقاچونم
"توی سرم میپیچید که "الهی خوشبخت بشی

خوشبخت شده بودم؟ دعای پدر مگه اثر نمیکرد برای
دختر؟... پس چرا من با انتخابم ، خودم و خانواده ام و زمین
زدم ؟

دستم و رها کرد ، چنگی به موهایش زد و کمی به سمتم خیز
برداشت

اونی که فکر کرده با خراب کردن من ، خودش و پیش تو _
بالا میکشه ، خیال باطل کرده... من همه چی و دقیق بهت
توضیح میدم. اونطوری که تو فکر میکنی نیست... به خدا
...نیست... به جون غزل

...تا میخواست قسمش و کامل کنه ، ابروم بالا رفت
محکم به لب خودش کوبید و با تنه ای که بهم زد ، از اتاق
بیرون رفت

تا کمک غزل کردم و اسباب بازی هاشو کنار دیوار ردیف
به ردیف چیدیم ، محمد صدامون زد برای شام
غزل اما تازه برای شیر خوردن ، بغلم اومده بود
یه ربع دیگه میام_

چشم های غزل کم کم سنگین میشدند که چادر و روی
صورت جفتمون انداختم

غذا سرد میشه ، نیم ساعت دیگه بهت شیر بده_

چادر و از روی نیمی از صورتم کنار زدم و نگاهش
...کردم.توی چارچوب در ایستاده بود دست به کمر

برو میام_

نرفت...دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد

به غزل شیر میدی ، چندشت نمیشه؟_

چشم هام آنی گرد شد و صورتم متعجب شد...محمد همیشه
وقت هایی که کم میاورد ، پای هر چیزی رو مربوط یا
نامربوط وسط میکشید.مثل الان...که فیلش یاد هندستون کرده
بود.

پشتم و کردم بهش و غزل و که خوابش برده بود روی زمین
گذاشتم و لباسم و مرتب کردم

خم شدم و پیشونی_ سفیدش و بوسیدم و دست به لپش کشیدم

!!...نگفتی_

زیر لب "لا اله الا الله" گفتم و بلند شدم

سینه به سینه اش ایستادم و دستم و به دستگیره در گرفتم تا
...بیرون بره از اتاق

میخوای توپ و بندازی تو زمینِ من؟؟_

...همینطور که عقب میرفت و جلو میرفتم ، ادامه دادم

من تقصیر کارم؟؟ آره...روت میشه بگو...خجالت _

نکش...تو اونقدر بی غیرتی که زیر دست خودت و

امیفرستی تا زن و بچه ات و کتک بزنی

فرصت نشده بود بعد جمله ام نفسی بگیرم که دست راستشو

بلند کرد ...دلم لرزید...از ترس قلبم مجاله شد ، ولی

ایستادم...خیره به دستی که بالا رفته بود تا شاید جایی

نزدیک صورتم پایین بیاد

لب هاشو بهم فشرد و با خشم ، نفس نفس زدن هاش ادامه پیدا

کرد.

بزن...تو چیت از اون دو نفر کمتره، بچه ات و زدن ، _

زنتو زیر دست و پاشون له کردن ،

...انگشت های دستشو روی هوا جمع شد و شدیه مشت

با پوزخند در حالی که نیم نگاهم به مشت دستش بود و نیم

نگاه دیگه ام به صورتش با خنده گفتم

لابد با خودت گفتی گور بابای نجوا...بذار تلافی اون _

خرجی که براش کردم و حالی که نداد و سرش خالی

...کنم.بذار بزنی درب و داغونش کنند

خنده از روی لبم جمع شد و با حرص به شکمش اشاره کردم

اینقدر حروم ریختی توش که دیگه هیچی حالیت نیست_

من جای خالی ندادم...محمد هم مردی نبود که چشم ضعیف داشته باشه و از این فاصله ، صورتِ من و شیشه ی کمد و اشتباه بگیره.ضربه های محکم و پشت سرهمش ، من و مثل ...یه چوب خشک کرد و دست هام و روی گوشم گذاشت

صدای شکستن شیشه ها و افتادنشون روی زمین...صدای شکستن چوب و صدای ناله ای که محمد کرد...با اینکه دست هام و محکم به گوشم چسبونده بودم ولی هیچکدوم از این صداها ، راهشو گم نکرد

منهم توی دلم ناله کردم...منهم آه کشیدم...منهم روی زمین نشستم

....:

چند تا دستمال کاغذی و یه پارچه ی تمیز از کتوهای کابیت پیدا کردم ، از شدتِ گریه نمیتونستم راحت نفس بکشم اما حالا که باعث و بانیِ تمام این گریه ها از درد به خودش میپیچید و غزل هم خواب بود ، میتونستم اون سدی و که این چند روز با دست هام جلوشو گرفته بودم ، منفجر کنم و وجودم و خالی کنم

یه کاسه آب و بتادینِ قدیمی که توی کابینتِ زیر سینک پیدا کرده بودم و توی سینی گذاشتم

وقتی فهمید دارم سمتش میرم ، روشو برگردوند و با پشت دستش اشک هاشو پاک کرد...فین فین میکرد و دستشو ازم قایم میکرد

رو به روش دو زانو نشستم و دستمال کاغذی هارو برداشتم ... سرشو پایین انداخته بود

با گریه گفتم

دستتو بیار_

دستشو پشتش پنهون کرده بود...نوچی کرد و زانوهایشو خم کرد...حسم بهم میگفت که توی هچل بدی افتاده!...محمدی که توی این سال ها میشناختم ، هرا حساسی رو میتونست تحمل !کنه جز عذاب وجدان

با دستی که خونی بود اما به ظاهر سالم ، چند دکمه ی اول پیرهنشو باز کرد...چشم افتاد به بدنش که سرخ بود.سعی میکرد نفس بکشه اما انگار یه چیزی شبیه بغض راه گلوشو بسته بود...بدون اینکه نگاهم کنه بلند شد و سمتِ پنجره رفت ، بازش کرد و تا کمر خودشو بیرون برد.چند بار نفس کشید ...و چند تا مشت به سینه اش زد

!!دارم میمیرم_

بلند شدم...با پاهایی که میلرزید...پشت سرش که ایستادم
...زمزمه کردم

خراب کردی محمد! به چی فروختی ماهارو؟_

هق زدم و دستم و جلوی دهنم نگه داشتم

برگشت سمتم...با ناراحتی که توی صورتش موج میزد نگاهم
کرد

به خدا نمیدونستم اینطور میشه...اصلا قرار نبود بلایی سر _
تو و غزل بیاد...کصافطا گولم زدن...منم دارم براشون...اگه
خودمم توی این باتلاق غرق بشم نمیذارم اونا زندگی کنند

کف دستشو روی صورتش کشید

ای خدا...چه غلطی کردم_

چنگ انداخت به موهایش و تکیه اش و از دیوار برداشت
به قرآن فکرش نمیکردم اینطور بشه نجوا...نمیخواستم _
خار تو پای تو و غزل بره...اون عوضیا ، به من دروغ
گفتند...

وقتی قطره ی سمج_ اشکم ، پایین ریخت ، محکم به پیشونی
خودش زد

...جلوتر اومد

چرا قبول کردم؟ _

از من میپرسید؟ از منی که بزرگترین تاوان و توی بازی محمد و رفقاش داده بودم؟

نمیتونستم جلوی خودم و بگیرم. دستمو دراز کردم و روی ساعد دست زخمیش گذاشتم

دستشو جلو آورد و دستمال و آروم روی زخم هایی که کف دستش و بین انگشت هاش و روی بند هاش نشسته بود ، گذاشتم

اشکال نداره محمد...خودت و ناراحت نکن ، چیزی نشده _
!که... غزلت یه سیلی بیشتر نخورد

همون لحظه ، با مژه های خیششو بهم زد و خیره نگاهم کرد
!لبخند زدم ، با بغض

اصلا نگران نباش ، گوشواره هاشم خودم درآوردم ، فقط _
...وقتی انگوشو میخواستن از دستش بکشن ، یکم

دیگه پلک هم نمیزد ، هاج و واج نگاهم میکرد...انگار روی
!کوره ی دلش آب سرد ریخته بودم....خشک شده بود

عذاب وجدان نداشته باش ، هیچی نشده محمد ، فقط بابای _
... من مثل تو نبود... زنده نموند. مُرد وقتی فهمید دخترش
دستشو عقب کشید ، یه قدم به عقب رفت... برگشت و پشتش
به من شد

واای... واای نجوا ، من نمیخواستم این بلاها سرت بیاد ، به _
خدا نمیخواستم ، به پیر به پیغمبر روحم خبر نداشت که اون
... دو نفر و فرستادن

... برگشت سمتم... از لای دستمال خون میچکید
دستاشو جلو آورد

دست میذارم رو قرآن ، به خدا فقط قرار بود اون مدارک _
و که من توی خونه ات دیده بودم و بردارن... من... من اگه
میدونستم قراره این بلارو سرتون بیارن ، خودم برمیداشتم
تعادل نداشت ، تلویی خورد .. شاید پاش به لبه ی فرش گیر
کرد. روی دو تا پاهاش که ایستاد ، دستشو جلوی لب هاش
نگه داشت و چشماش بسته شد. اشک هاش منو خوشحال
نمیکرد... دردم تسکین نمیداد

... گفتم که ناراحت نشو _

سریع سمتم اومد و دستشو جلوی لب هام نگه داشت

نگو ، تو رو قرآن نگو...دارم دیوونه میشم ، دو هفته اس _
مثل مرده ها شدم...این عذابِ وجدان لعنتی داره روحم و
میخوره.

از لا به لای انگشت های دستش که محکم به لب هام چسبیده
بود ، دنبال راهی برای نفس کشیدن گشتم
چشم هاش درشت شدند و زل زد به صورتم

پدرت بیماری قلبی داشت ، اون عکس ها...اونا کار من _
نبود! یعنی من اصلا در جریان نبودم.ولی از قصد اون کارو
کردن تا منو از دم خونه ی تو بکشونن سمتِ خودشون ،
...وقتی رسیدم اونجا ، عکس هارو برداشته بودند ولی
چشم هام داشت سیاهی میرفت ، دست هام و جلو بردم و یقه
ی لباسشو کشیدم

غلط کردم نجوا...دیگه نگو چه بلایی سرت اومده...نگو از _
اون شب

چنگ انداختم به سینه اش و ناله کردم
به خودش که اومد ، سریع اون دست خونیش و عقب کشید و
پشت سرهم مابین نفس کشیدنم از بوی خون عق زدم
دستم و تکیه دادم به دیوار و همینطور که خم شده بودم ، نفس
های کوتاهی کشیدم

باز زانو زمین نشست... سرچرخوندم... شونه هاش
میلرزید... مثل دست های مشت شده ی سرزانوش

شریکم فرار کرد ، بهم گفتن لوش بدم که چیکار کرده و _
مال کیارو بالا کشیده ، میتونستم اینکارو نکنم ، میتونستم
دوباره دست بذارم روی زانو هام و بلند بشم ، ولی خام حرف
... هاشون شدم ، کینه گرفتم ازش... یه روز

مشت دستش و کشید به بینیش و سرشو بلند کرد. رو
... برگردوندم از گریه هاش و نشستم روی زمین

یه روز یه بابای اومد باهام حرف زد ، گفت قبل مناقصه _
ی شهرداری ، میتونه یه سری اسناد و مدرک رو کنه که پای
یه سری آدم هارو ببره ، اگر اونا کنار میرفتن حتما مناقصه
رو من میبرد... خر شدم... تو رو بهشون معرفی کردم. بعدا
فهمیدم که اونا دنبال تو بودن... توام که اونقدر دست دست
.... کردی برای لو دادن اون اسناد که

صدایی از پشت سرم اومد... داشت می اومد سمتم که چسبیدم
به دیوار

... دستشو نزدیک کمرم آورد

به من دست نزن محمد _

پایین چادرم و از روی زمین برداشت و نزدیک صورتش آورد...خم کرد سرشو و نزدیک چادرم آورد...نفس عمیق کشید و چشمامو بستم

من به خاطر اینکه تو رو اذیت نکنم ، طلاق دادم ، _
میفهمیدم باهام که هستی زجر میکشی ، من دوشش داشتم ،
راضی نبودم به اذیت شدنت ولی دل کندم ازت ...حالا چطور
دلم میاد که تو اذیت بشی؟ هان?...چطور؟ باور کن من
نمیخواستم یه تارِ مو از سر تو و خانواده ات کم بشه اما
مطمئنم ، بین اون آدما ، کسایی بودن که دنبال بهونه میگشتن
، تا محسن و پدرت و کوچیک کنند ، باور کن ناخواسته توی
...بازی ای افتادم که قد و قواره ی من نبود

صداش نزدیک تر اومد و سرم و بیشتر توی گردنم فرو
بردم.

منه احمق فکر اینجاشو نکرده بودم که ممکنه کسی پیدا _
بشه و بخواد محسن و پدرت و زمین بزنه...همه چی دست به
...دست هم داد و

... سرشو روی شونه ام گذاشته بود که بلند شدم

چادرم و از مشتِ دست هاش کشیدم و با خشم به چشم های
خیس و ملتهبش نگاه کردم و از بین دندون ها قفل شده ام گفتم

این وسط من بی پدر شدم... آبروی محسن رفت... روم _
نمیشه دیگه برگردم دفتر روزنامه ، روم نمیشه تو صورت _
عزیز نگاه کنم ، از شوهرخواهرم خجالت میکشم ، کاش بین
!نقشه هاشون مرگ منم بود

سرشو پایین انداخت ، چند تا نفس پر حرص کشیدم و به اتاق
رفتم ، غزل و بین لحاف کوچیکش پیچیدم و بغلش کردم
کش چادرم و جلوتر کشیدم و رد خون و با چادر ، از روی
لب ها و گونه ام پاک کردم
نمیذارم برید... آوردمت اینجا تا آروم بشم _

از توی آئینه ی کمد نگاهش کردم
بار عذابت با دیدن من آروم میشه؟ خوب نگام کن... ببین _
من نجوای سابقم... تمام شب هایی که توی اون خونه ام ، از
ترس یا خوابم نمیبره یا کابوس میبینم ، حالا میفهمم چطور
!راضی شدی خونه ام و عوض کنم ، بی غیرت
اومدم از کنارش رد بشم که سد راهم شد

!آوردمت اینجا که بفهمی من هیچ کاره بودم _

پوزخند زدم

هیچ کاره؟؟ تو بچه ات و ... زنِ سابقه و دادی دست آدم _
هایی که ممکن بود هر بلایی سرمون بیارن... تو میفهمی؟
آدمی؟ من نجوای سابقم؟... نفرینت نمیکنم محمد ، فقط به
خاطر دختری... غزل تورو دوست داره ، ولی به خدا ، به
قرآن ، دیگه نمیبخشمت... دیگه نمیخوام ببینمت ... تو اینقدر
کوچیک و حقیر شدی که دلم برات نمیسوزه ... امیدوارم
...توی این منجلا ب اونقدر دست و پا بزنی که

... لب هام و روی هم فشار دادم

آخرین تصویرم از محمد ، صورتِ سرخ و خونی بود ، ...
با چشم های خیس و مژه هایی که با بهم زدنشون ، یکی دو
قطره اشک رو راهی کرد

...توی حیاط دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدام زد

نجوا _

... با التماس... با خواهش

بذار صبح برو .. این موقع شب ... منم بی غیرت نگرانم _
میشم

حق با محمد بود ، من اصلا نمیدونستم کجا و باید چطور
... برگردم خونه ام

من نمیتونم باهاتون بیام ، دنبالم... فکر میکنن بهشون _
دروغ گفتم که اصل مدارک تو خونه است! اونا اصل
نبود...بود؟

از ترس جون خودش مثل موش قايم شده بود و من و غزل و
جلوی دست اون ها گذاشته بود؟

...پیشونيم و تکیه دادم به چارچوبِ در

حتی برای یه لحظه ام نمیخواستم کنار محمد باشم

موبایل و از کیفم بیرون آوردم ، صفحه اش روشن خاموش
...میشد و اسم "طاها ملک" روی صفحه بود

...الو_

سلام! شما حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟_

لب گزیدم و با جابه جا شدنِ سر غزل ، صدای نفس هاشو
درست کنار گوشم شنیدم

ایه جاییم که نمیدونم کجاست...فقط میخوام برگردم خونه ام_

صدای لرزون و زمزمه وارم و غزل نمیشنید اما اگر زیر
گریه میزدم حتما بیدار میشد

!من پشت درم_

نفسم حبس شد ، درو باز کردم و یه قدم به سمت بیرون برداشتم ، نور بالای ماشینی که واضح نمیدیدمش ، چشمموزد.

جلوتر رفتم و چند لحظه بعد ، صدای در از پشت سرم... اومد. حس کردم محمد ایستاده

به برادرت گفته بودی؟_

آهسته آهسته قدم برداشتم ، جلوتر رفتم و از ماشین پیاده شد ، اول نگاهی به پشت سرم انداخت و بعد به سمتم اومد. به صورتم نگاه کرد ..شاید رد خونی مونده بود.

زخمی شدین؟_

دوباره به پشت سرم نگاه کرد و اینبار با اخم... غزل و ازم گرفت و جلوتر از من سمت ماشین رفت.

در عقب و باز کرد و داخل رفت... غزل و که خوابوند ، در جلو رو برام باز کرد.

شما بشینین ، من الان میام._

قدم های اول و به سمت خونه آروم برداشت اما بعد دوید... نفهمیدم توی خونه چه اتفاقی افتاد.. دل و جرئت

نزدیک شدن به خونه رو نداشتم. سر و صدایی ام نمی
اومد... چند دقیقه بعد یاسین در حیاط و بست و برگشت
.چرا سوار نشدین_

نگاه به در بسته ی خونه انداختم... با محمد چیکار داشت؟
بفرمایید... دیر وقته_

چشم چرخوندم تا شاید محمد و ببینم اما خبری نشد... یاسین
.اونقدر کنارم وایساد که بالاخره سوار ماشین شدم
دست مشت شده ام و روی سینه ام نگه داشته بودم و هر از
گاهی از توی آینه ی ماشین به در خونه ای نگاه میکردم که
ازش دور و دورتر میشدم

سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی... پلک هام روی هم
افتاد... محمد شبیه هیچوقت نبود!! من که بهتر
میشناختمش... اون صورت غمگین تظاهری نداشت

اما چه فایده وقتی من عزیزترین آدم زندگیمو به خاطر
!اشتباه اون از دست دادم

به محسن خبر دادم که با من هستید ولی اگر میتونید حرف_
بزنید ، باهاش یه تماس بگیرید... نگران شماست
حرف های یاسین و میشنیدم ولی عکس العملی نشون ندادم

خانوم لطیفی؟؟_

دنبال جاده ای می‌گشتم که تهش باز به یه جاده ی پرپیچ و خم...
دیگه نرسه... که هی نری و نری

چرا تموم نمیشه این جاده؟_

سرچرخوندم و به چشم هاش نگاه کردم ، چشم های خسته
اش...

چرا چشم ها شبیه حالِ صاحب هاشون نیستند؟ چرا
هرکاری میکنی تا پنهون کنی راز تو ، این چشم ها... نمیذارن
که توی دلت بمونه حرفت؟؟

جاده ی قم ... میخواید بخوابید؟_

!به نیم رخش نگاه میکردم که یاد ترس محمد افتادم

...بابای غزل گفت که تهدیدش کردن ، دنبالشن_

نگاهی به آینه ی ماشینش انداخت

!بچه ها ماهم دنبالشن_

آب دهنم و قورت دادم و گلوی خشکیده ام جون گرفت

...آخه...یه وقت نرن سراغش اونایی که_

وقتی زیر دست های خودش و فرستاد سراغ شما ، اینطور _
نگرانتون بود؟

گودالِ سیاه چشم هاش ، منو میکشید سمتِ خودش...شرم
کردم و نگاهم سمتِ شیشه رفت

!من نگرانِ پدرِ دخترم هستم_

ولی اون نگران مادرِ دخترش نبود! نه نگران شما ...نه _
!...نگران خانواده ی شما

پلک هام و روی هم گذاشتم و سکوت کردم...چند لحظه بعد
خودش گفت

محمد و میارن تهران ، تا الانم راه افتادن! نگرانشون _
نباشید

با قورت دادنِ آب دهنم ، بغضم بالا و پایین شد و چشم هام
سوخت...ویبره ی مدام گوشیم ، بالاخره وادارم کرد که
جواب بدم

...محسن جان_

...سلام..کجایی نجوا...کجایی؟ مُردم و زنده شدم که _

!فکر کردم میدونی_

صدای ناراحت و نگرانش ، پشیمونم کرد از اینکه چرا
زودتر باهاش تماس نگرفتم

نمیدونستم یاسین دنبالتون اومده...فکرم هزار راه رفت گفتم _
شاید ...ولش کن...خوبی؟ غزل؟

غزل خوابه...منم خوبم_

محمد...برای چی باهاش رفتی؟ اونم بدون اینکه به من _
بگی؟

صداش خیلی آروم بود...نه خبری از لحنِ سردِ یاسین بود
!نه خبری از شماتت یاسین

به خاطر غزل اومدم_

باهم حرف زدین؟_

...آره_

لبم و زیر دندونم فشار دادم تا بغضم نریزه

محمد شده آتش نخورده و دهن سوخته! ولی خوب مارو _
!زمین زد

چادرم و جلوتر کشیدم و قطره ی اشکی که از گوشه ی
چشم بیرون زد و پاک کردم

!آره...نمیخشمش_

سکوت کرد و با صدای پایینی که خودم هم به زور میشنیدم
پرسیدم

تو چرا نیومدی دنبالم؟_

یاسین به من نگفت ...فقط تو حرفا بهش گفتم نجوا جواب _
تلفنشو نمیده و اونم گفت که تو و محمد و تعقیب کرده

!الحنش حالا دلخور شد

نجوا...بیا خونه ی من ، به یاسین بگو_

نه..میرم خونه ی خودم.حالم خوب نیست_

منم حالم خوب نیست ، تا تو و غزل و نبینم خوب _
نمیشم.تا برید و استراحت کنید منم میرسم

کجایی مگه؟_

اداره...میام زود.به پری خبر دادما منتظره_

چشم_

چشمت بی بلا...بغضم نکن وقتی با من حرفی میزنی.وزّه _
خانوم

با خنده ای که هردومون کردیم ، اشک از چشم هام سرریز
شد.

تماس که قطع شد گوشی و توی کیفم انداختم ... با زیپ کیفم
کلنجار میرفتم که صدای خواب آلوده ی غزل و شنیدم

نج...بّا_

به پهلو شدم و دستم و سمتش دراز کردم. کامل بلند شد و
نشست روی صندلی اما هنوز خواب و بیدار بود و نگرانش
بودم.

یاسین ماشین و گوشه ی اتوبان نگه داشت و خودش پیاده شد
. تا غزل و بغل کنه

با تعلل سمتم اومد ، چند بار سر خم کردم تا ببینم چی به غزل
میگه و چیکار میکنن تا بالاخره دیدم که از پشت ماشین ،
دور زد و اومدن سمتم

درو باز کردم و غزل با خنده به سمتم خم شد

نجبّا_

جانمی " گفتم و بغلش کردم ولی همون لحظه سرشو به "
سمتِ یاسین چرخوند و گفت

"و...و" _

متوجه نمیشدم که چی میخواد بگه ، فقط یاسین که خندید
. غزل ، ریشه رفت و سرش و تکیه داد به شونه ام

ماشین که حرکت کرد غزل دیگه روی پاهام بند نبود ، مدام
نق میزد تا بره بغل یاسین و فرمون و دستش بگیره ، اما من
هی دست هاشو میگرفتم تا حواس یاسین و پرت نکنه

آخرم ، حریف غزل نشدم و یاسین ، غزل و روی پاهاش
نشوند.البته که با سرعت خیلی کم رانندگی میکرد

غزل با چه ذوقی به رو به روش خیره شده بود و خیال
میکرد خودش که داره ماشین و حرکت میده ، به سادگی
. هاش لبخند زدم

نَجَبَا...؟؟_

قبل از اینکه حرفی بزنم سرشو به سینه ی یاسین فشار داد و
از بالای چشم هاش به یاسین نگاه کرد و با خنده ای که به
غش غش بی شباهت نبود گفت

و...و_

دست هاشو به سمت غزل دراز کرد ، لبم رو با دهنم خیس
کردم و غزل به سمت حاجی رفت

با اومدن نهار ، سفره ی کوچیکی ، کف اتاق بزرگش
انداخت ، بلند شدم و کمکش کردم ، با هم سفره رو کامل
کردیم.

از اتفاق های این مدت گفتم ، از خبرهایی که در جریان بودم
...توی حرف هاش ازم تعریف کرد که وقتی من بودم سر
تیترا ها کامل تر و جسورتر بوده به بقیه آدم های این دفتر
حق میدادم که از بعد من توی نوشتن مراعات کنند ، حداقل
...به خاطر خانواده ی خودشون

بیشتر با غذا بازی بازی کردم و همه ی حواسم به غزل بود
که برنج و توی دستش مشت میکرد و توی دهنش میچپوند ،
همون دست کثیفشم مدام سمت حاجی میبرد و مدام نگران
بودم که بلایی که سر لباس های خودش آورده بود و سر
لباس های حاجی بیاره

بعد از نهار ، موقع خوردن چایی و شیرینی ، نوشته ام و از
کیفم درآوردم و روی میز گذاشتم

این چیه؟ _

غزل که حسابی شکمش سنگین شده بود سرشو روی شونه ام
جابجا کرد و نفس هاش سنگین تر شد

این...یه نامه است ، برای پدرم نوشتم ، میخوامم _

!بخونیدش و اگر موافق بودیم توی روزنامه چاپ کنید

با اشتیاق خم شد به سمت میز و پاکت نامه رو برداشت

!الان نخونید! البته خواهش میکنم _

پلکی زد و دستشو روی سینه اش گذاشت

به روی چشم.

جعبه ی شیرینی خشکی که مورد علاقه ی مادرم بود رو از ماشین برداشتم و زنگ درو زدم

پری سیما جواب داد و بهش گفتم برای کمک جلوی در بیاد. قرار این مدمون آخر هفته ها پیش عزیز بود. آخر هفته هایی که مصطفی به دستور نگار پاشو پایین نمیداشت و غزل مدام دور و ور نگار و گاهی آقا مرتضی میچرخید و اسم دوستشو میگفت!

دیر کردی..نهار منتظرت بودیم.

نگاهی به صورت بی حالش انداختم و غزل و که خوابش برد از روی صندلی بلند کردم و سمت پری سیما رفتم با حاجی نهارخوردم ، تو که بهتر نشدی هنوز.

سری به بالا تکون داد

چیزیم نیست ، معده ام دیگه باید عادت کنم.

غزل و به بغلش دادم و خرید هارو از ماشین برداشتم نگار پایینه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و لپ غزل و بوسید
مصطفی هم بود ولی تو که زنگ زدی فرستادتش بالا ، _
!به درک_

با اخم ، داخل خونه شدم و به محض دیدنِ مادرم ، لبخند
جاشو گرفت

سلام عزیزجانم....چطوری حاج خانوم_

...اول سر غزل و بوسید و بعد گونه ی منو

خوبم مادر ، خوش اومدی_

به نگار که توی آشپزخونه مشغول شستن ظرف ها بود سلام
کوتاهی کردم و خرید هارو روی کابینت گذاشتم

مهمون کی هست حالا؟_

عزیز در حالی که چادرش و زیربغلش میزد ، داخل
آشپزخونه شد و گفت

خانواده ی آقای رضوی قراره بیان_

تای ابروم بالا رفت و به پری نگاه کردم که تازه داخل
آشپزخونه شد و داشت آستین هاشو بالا میزد...طوری سر
تکون داد که انگار خبر نداشته

با رفتن نگار ، سینک و پُر کردم و مشغول شستن میوه ها
شدم.

پری هم روی زمین نشست تا پیش دستی و بشقاب هارو با
دستمال خشک کنه

از چهل آقاجون تا الان ، اینقدر مهمون تو خونه رفت و _
!اومد که تو و نگار از حال رفتین

بی جون لبخندی زد و تکیه داد به کابینت

خدا بیامرزتش ، هنوزم باورم نمیشه.مهمونا که میان ، هی _
چشم میچرخونم تا آقاجون و ببینم ولی تا یادم می افته که
دیگه نیست ، بغض گلوم و میگیره

با پایین روسریش اشک هاشو پاک کرد و آروم گفت

نگارم خیلی خسته شد نجوا ، تو که یکی در میون اومدی _
اینجا ، منم که این چند روز حال دست خودم نبودم ، همه
زحمت ها با نگار شد

درست میگفت پری...بعد مراسم چهل مهمون ها که به خونه
اومدن ، من از اتاق تکون نخوردم و روزهای بعدم ، با هر
خانواده ای که راحت بودم ، رو در رو میشدم و بقیه ی وقت
هارو توی خونه ام موندم

میوه هارو توی چند تا سبد گذاشتم و روی زمین ، رو به
روی پری سیما نشستم

پری مهمون ها اومدن ، من توی آشپزخونه میمونم ، فقط _
به محسن بگو خودش بیاد وسایل پذیرایی و بیره
سری تکون داد و همینطور که بشقاب های نهار و خشک
میکرد تا توی کابینت بذاره ، به یه نقطه خیره شد

روسریشو از سرش کشیدم

..هوی...چته تو؟ مثل همیشه نیستی_

شونه ای بالا انداخت و لبخند زد

خوبم ، _

با محسن حرفت شده؟_

خندید و پرسیدم

خب پس نگار چیزی گفته _

لبخند نزد ، فقط بشقاب هارو برداشت و توی کابینتی که بهش
نزدیک بود گذاشت

تو برو یه دراز بکش ، من آشپزخونه رو مرتب میکنم تا _
مهمونا بیان

نگاهی به پذیرایی انداخت ، مادرم و غزل توی پذیرایی خوابیده بودند و در خونه باز بود و نشون میداد که نگار رفته خونه ی خودش.

همینجا دراز میکشم_

برای خودش بالش و لحافی آورد و توی آشپزخونه دراز کشید.

یه دستش و زیر بالش گذاشته بود و با یه دست دیگه اش خط های فرضی روی فرش میکشید

حاجی از آقا محمد نگفت؟_

چرا گفت_

آزاد شده؟_

مطمئن بودم پری از جانب محسن باخبر هست ولی باز به سوالش جواب دادم

آره ، _

... دستمالِ نم دار و روی سینک کشیدم

میگم نجوا ، حاجی و تیغه ده میلیاردی از کجا آورده؟_

خنده ام و با یه لبخند کوتاه مخفی کردم... بین آدم هایی که توسط وزارت دستگیر شده بودند ، یه نفرشون ادعا کرده بود

که زمینی که محمد اخیرا خریده بود ، برای بنیاد بوده و
باسند سازی و رشوه دادن ، زمین و به نام خودش کرده

نجوا با توام...نمیشنوی؟_

صدای آرومش و لحنِ توییخ گرش لبخندم و پهن تر کرد

من از کجا بدونم حاجی وصیغه رو از کجا آورده ، لابد _
برای خود محمد بوده

دوباره سکوت کرد و دستمال و لبه ی دستگیره ی کابینت
آویزون کردم تا خشک بشه

میوه هارو توی یخچال جا میدادم که صدای در اومد ، چند
لحظه بعد نگار داخل آشپزخونه شد و با لحنی شبیه خودش به
پری گفت

به محسن بگو بیردت دکتر ، رنگ و روت خوب نیست _
کار دستمون میدی

سبد دیگه ای از میوه رو برداشتم و نزدیک خودم روی زمین
گذاشتم تا میوه هاشو توی یخچال جا بدم

نه نگار جون ، معده ام بهم ریخته ، قرص هام و شروع _
کردم

متوجه سنگینی نگاه نگار شدم اما به روی خودم نیاوردم _

معه ات نیست! منکه میدونم چته....اگر بابتِ ماموریت _
جدیدِ محسنِ بهتره به خودش بگی..با آه و ناله کردن
اعصاب مارم بهم میریزی و عزیز ناراحت میشه

در یخچال و بستم و متوجه شدم که پری با ناراحتی از روی
زمین بلند شد و مشغول تا کردنِ لحافش شد

نه نگار جون ، به خاطر ماموریت محسن نیست.من واقعا _
چند وقته حال و روزم خوش نیست

نگار که به کابینت تکیه داده بود ، تکیه اش و برداشت و با
تک خنده ای از آشپزخونه بیرون رفت

. سکوت کردم تا پری چند لحظه آرام بشه

با چیدنِ قابلامه ها توی کابینت دست و پنجه نرم میکردم
تلفن پری زنگ خورد و جواب داد.از حرف هاش فهمیدم که
خواهرش پشت خطه و داره حالشو میپرسه.انصافا تمامِ این
چهل روز هم نگار هم پری بیشتر از بقیه زحمت کشیده بودند
و حق داشتند اگر به این حال و روز میفتادند

تلفنش که تموم شد توی پذیرایی رفت و روی مبل دراز
کشید.من اما توی آشپزخونه نشستم و برای خودم چایی
ریختم

دو هفته پیش محمد بهم زنگ زد ، نه یکبار و بلکه چند بار ،
اما هیچکدام از تماس هاشو جواب ندادم ...ولی پیام هاشو
خوندم.خواهش کرده بود که اجازه بدم حداقل غزل و ببینه
...اما نمیخواستم..دیگه اعتماد کردن به محمد ، حماقت
محض به شما میرفت

پشت سرم و تکیه دادم به کابینت و توی دلم دعا کردم که
حاجی نامه رو توی روزنامه چاپ کنه.خیلی وقت بود که این
نامه رو نوشته بودم ، ولی چهل آقاجون ، وقتی که نزدیک
غروب رفتم سرخاکش ، با خودم تصمیم گرفتم که نامه رو
کامل کنم و چاپش کنم

نزدیک یک ساعت میشد که توی حیاط به گل و گلدون های
آقاجون رسیدگی میکردم ، عطر خوب گل ها و خنکی خاک
نم خورده ، روحم و آرام میکرد.هر بار که توی این حیاط راه
میرفتم و به گل ها میرسیدم ، خیال میکردم آقاجونم پا به پام
داره راه میره و به گل هاش میرسه

با تگون خوردن پرده و ضربه ای که به شیشه خورد
سرچرخوندم ...غزل دماغ و پیشونیش و چسبونده به شیشه و
برام دست تگون میداد ، شیرآب و بستم و شیلنگ و جمع
کردم.دویدم سمت پنجره ی قدی خونه و صورتم و مثل
خودش چسبوندم به شیشه.صدای خنده هاش و از این طرف

شیشه میشنیدم و برای اینکه بقیه رو بیدار نکنه ، زودتر
داخل خونه رفتم

دور که باز کردم دوید توی بغلم ، گردن و لپ هاشو محکم
بوسیدم و خودش که متوجه خواب بودن پری و عزیز شده
بود انگشت اشاره اش و جلوی بینیش نگه داشته بود و در
حالی که آروم میخندید ، "هیس" میگفت

بردمش توی آشپزخونه و موزی رو از توی یخچال
درآوردم. همینطور توی بشقاب موز و تیکه تیکه میکردم ،
تلفن پری زنگ خورد و بقیه رو بیدار کرد

محسن به پری گفته بود که نزدیک خونه است و مهمون هام
توی راهن و ممکنه دیرتر مهمون ها برسه

شیشه شوی و برداشتم و روی میزهارو تمیز کردم و بعد ، با
بیدار شدن عزیز براش چایی ریختم و صورتشو بوسیدم
مادر ، بیا به لحظه _

با اشاره ی عزیز که میخواست دور از چشم نگار صدام بزنه
به اتاق رفتم

پارچه ی چادری و از توی کمد درآورد و سمتم گرفت

بیا مادر ، اون چادر ساده ات و بذار کنار ، اینو سرت کن _
، خیلی وقته برات خریدم و دوختم منتهی برام حواس نمونده
...که

به پارچه ی چادری که هنوز دستِ مادرم بود دست
!کشیدم...حتما خیلی گرون خریده بود

ممنون عزیز ، ولی من جلوی مهمون ها نمیام ، نیازی _
نیست به این چادر

گردنی تکون داد و صورتم و بوسید

برای چی قربونت برم ، بعد این همه سال ، بیا ببین حاج _
...خانوم و حاج آقا رو

... سخت بود به خواسته ی مادرم جواب رد بدم اما

نه عزیزم.من نمیام جلوی مهمون ها ، الانم برم چایی و دم _
کنم تا نرسیدن

منتظر نمودم تا مادرم حرف دیگه ای بزنه ، با عجله سمت
آشپزخونه رفتم و همون چادر ساده ام و روی سرم انداختم ،
پری قوری و برداشته بود که از دستش گرفتم

من دم میکنم ، بشقاب هارم روی میز گذاشتم ، محسن اومد _
بهش بگو که خودش پذیرایی کنه ، تو تکون نخور

چادر خوشرنگِ سورمه ای و کرمش و روی سرش مرتب
کرد.

مگه نمیای پیش مهمون ها_

نه_

قوری و به سمت کابینت بردم و چایی و برداشتم

با صدای زنگ در ، عزیز با ناراحتی از اتاق بیرون اومد و
نگاه دلخوری بهم انداخت ، نگار که آیفون و جواب داد و
گفت خانواده ی رضوی هستن ، دنبال غزل گشتم

در اتاق و باز کردم و صداش زدم ، جوابی نداد ، توی حموم
و دستشویی هم سر زدم ، ولی پیداش نشد

از پری و نگار پرسیدم که غزل و دیدن ، عزیز هم گفت که
چند لحظه پیش توی پذیرایی بوده

پرده ی بالکن و نیمه کنار زدم ، آقا مرتضی رفته بود استقبال
مهمون ها ، دنبال غزل گشتم توی بالکن و وقتی سر و
صداها به راه پله کشیده شد ، دوییدم توی آشپزخونه

دلشوره گرفتم که نکنه بیرون از خونه رفته باشه ولی ، توی
همین چند لحظه که مهمون ها پشت در بودند ، اگرم میرفت
...بیرون ، میدیدنش

در آشپزخانه رو نیمه کردم و سرکی به پذیرایی کشیدم. با دلشوره صلوات میفرستادم که حس کردم گوشه ی چشم چیزی تکنون خورد.

همینکه دیدم پشت پرده ی پذیرایی دو جفت پای کوچیک بیرون زده ، قلبم آروم شدم

یکی از مبل ها طوری قرار گرفته بود که یک طرف پرده رو به چشم نمیآورد و برای همینم متوجه نشده بودم

به محض اینکه ، خواستم برم سمت غزل ، پرده تکونی خورد و صدای خنده اش همزمان شد با سلام و احوالپرسی....مهمون ها و عزیز

مجبور شدم بمونم توی آشپزخانه... غزل با دست کوچیکش پرده رو کمی کنار زد و سرشو بیرون آورد ، متوجه من نشده بود چون نگاه متعجبش به مهمون ها بود ، دستی توی هوا تکنون دادم و تا چشم های درشتش بهم افتاد ، دستشو جلوی دهنش نگه داشت و با خنده دوباره به پشت پرده پناه برد.

با اینکه از پیدا شدنش خوشحال بودم و خیال های بد از ذهنم رفت ، ولی حالا که مهمون ها یکی یکی داخل می اومدند و غزل از اون پشت جُم نمیخورد ، عصبی شدم

انگشت اشاره ام و لای دندون هام گرفتم تا ببینه و بفهمه که عصبانی هستم ، اما ، با خنده ی بی صداش سرشو از پشت مبل و لای پرده بیرون آورد و انگشت های کوچیکش و برام تگون داد.

با اومدن مهمون ها به داخل خونه ، چند لحظه ای از جلوی در کنار رفتم.خداروشکر حاج خانوم و حاج آقا پشت به آشپزخونه نشستند ، سرکی کشیدم و پروانه و مادرش و دیدم که اونها هم با نگار روبوسی کردند و بعد از عرض تسلیت ، کنار حاج آقا نشستند ، منتظر نشستن یاسین بودم که با آقا مرتضی آروم حرف میزد و به سمتِ بقیه میرفت.

اشاره کردم به غزل و پشت دستم و نشون دادم ، همون لحظه سرشو پشت پرده برد و جسه ی ریزش دیگه معلوم نشد با نشستن یاسین ، اونم وقتی که پهلوش به سمتِ آشپزخونه بود ، از جلوی در کنار رفتم

سلام و احوالپرسی هارو دقیق میشنیدم ، صدای حاج خانوم تغییری نکرده بود ، شاید اگر لرزش موقع حرف زدن هاشو نداشت ، خیال میکردم مثل همون دوران مونده

هر از گاهی به غزل نگاه مینداختم ، اگر کسی رو به روش مینشست، شاید به خاطر حرکت آروم پاهای کوچیکش که

درازش کرده بود و از پرده بیرون زده بود ، میدیدش ، بی
سر و صدا نشسته بود و با انگشت های خودش بازی میکرد

پوفی کردم و میوه هارو توی ظرف بزرگی چیدم...چادرم
دورم افتاده بود که با اومدن آقا مرتضی به آشپزخونه ، چادر
و روی سرم انداختم

خانوم شما چرا تشریف نمیارید _

صدامو پایین آوردم و به ظرف میوه اشاره کردم تا بلندش کنه
من نمیام ، همینجا خوبه ، فقط یه ربع دیگه بیاید چایی هم _
ببرید ممنون

سرش پایین بود ، چشمی گفت و ظرف میوه رو بلند کرد و
برد.

چند دقیقه روی زمین نشستم و به حرف ها گوش دادم...گریه
ی مادرم و که میشنیدم ، قلبم به درد میفتاد

قرار گریه های من ، شب ها بود...برای پدرم نماز شب
میخوندم و هرشب ، سر جانمازم ، باهاش حرف میزدم.چقدر
...نبودنش همه جا بود

محسن چند دقیقه بعد رسید ، سینی چای و برداشتم و لیوان
هارو توش چیدم.نیم نگاهی به بیرون از آشپزخونه انداختم و
غزل و دیدم که آویز پرده رو توی دهنش برده بود

دلَم میخواست از همین جا جیغ بکشم و بد و بیراهی بهش بگم
...، معلوم نبود اون آویز چقدر چرک بود و کثیف
پشت دستم زدم و برگشتم سمتِ کتری... باید به محسن میگفتم
که غزل و بیاره

چایی رو دم کردم و قوری و روی کتری گذاشتم ، سر نهار
خیلی نتونستم غذا بخورم و ضعف کرده بودم

یه سیب قرمز برداشتم ، صدای حرف های یاسین که می
اومد ، گذشته توی ذهنم ورق میخورد و خاک و خولش ،
چشمم و میسوزوند

برعکس گذشته که توی جمع بیشتر سکوت میکرد ، از وقتی
که اومده بودن ، صدای حرف زدنِ اون بیشتر از بقیه
بود...همینطور که روی زمین نشسته بود ، جامو تغییر دادم
و بیرون و نگاه کردم

لباس یک دست مشکی پوشیده بود ، محاسن کوتاه و تسبیحی
!که همچنان سبز بود

یه لحظه حس کردم متوجه سنگینیِ نگاهم شده ، به هول
سرم و عقب بردم و از پشت سر به کابینت خوردم
آخم و با گاز گرفتن لبم خفه کردم

پری سیما به آشپزخونه اومد و سمت مخالف رفت ، کشوی کابینت و بیرون کشید ...قبل از اینکه چیزی بگم محسن داخل اومد و یک راست سمت پری رفت و اصلا متوجه حضور من نشد

دستشو دور کمر پری حلقه کرد و گونه اش و بوسید
چطوره پری خانوم؟_

چونه اش و روی شونه ی پری گذاشته بود که داشت قرص هاشو از جعبه بیرون میاورد و روی میز میچید
قهری با ما سادات؟_

همینکه دوباره خواست گونه ی پری و ببوسه سرفه ای کردم
و به هول سمت برگشت
!!من اینجا فرمانده_

محسن با چشم های گرد نگاهم کرد و نیم رخ پری غرق خنده شد.

محسن قبل اینکه جوابم و بده به پری گفت
...بگو این وزه اینجا نشسته.سوژه دادم دستش که_
بعدم سمتم اومد و پیشونیم و بوسید
...تو چرا مثل کنیز مطبخی نشستی اینجا...دخترت کو_

بلند شدم و دست محسن و گرفتم و نزدیک در بردم. حواس
.. یاسین نبود و میشد غزل و نشون داد

اونجا کنار یاسین ، پشت پرده بلنده نشسته.. پاهاشو ببین _
داره تکون میده

خنده ی محسن ، طوری منفجر شد که یهو بی هوا ، یاسین
!سرچرخوند و نگاهمون بهم افتاد

معذب سرم و پایین انداختم و از جلوی در کنار رفتم

این وزه ی 2 چرا نمیاد سلام و علیک کنه ؟ _

پری کنار محسن ایستاد و به سینی چایی که خودش ریخته
بود اشاره کرد

چایی و ببر ، _

محسن سینی چایی و برد و پری قربون صدقه ی غزل رفت
و پشت سر محسن از آشپزخونه بیرون رفت

تکیه دادم به کابینت و دست هام و پشت کمرم نگه داشتم،
...نگاه یاسین

ناخودآگاه به سمت در رفتم و نیم نگاهی انداختم ، محسن
داشت چایی و تعارف میکرد ، به یاسین که رسید ، دم
گوشش چیزی گفت ، فکر کردم جای غزل و لو داده اما وقتی

، آرنج دستشو روی مبل گذاشت و به نقطه ای که نمیدونستم
طرف دیدش کی هست ، زل زده بود

محسن ، سینی و روی میز گذاشت و با پاهاش ضربه ی
آرومی به پای غزل زد ، غزل اما در حالی که با چشم های
درشت و سیاهش به چشم هام زل زده بود ، دستشو جلوی
دهنش نگه داشته بود تا صدای خنده اش بلند نشه

از دست غزل دیوونه نمیشدم ، از دست محسن حتما دیوانه
میشدم

کف دست هام و روی گونه ام گذاشتم... روی سینی دو تا
لیوان آب جوش بود و اگر غزل بی هوا از پشت پرده بیرون
می اومد و پاش به میزگیر میکرد چایی روش میریخت

یه مشتم شکلات برداشتم و برای غزل تکون دادم ، متوجه
!نگاه یاسین بودم اما چیزی که برام اهمیت داشت ، غزل بود
کم کم نگرانیم بیشتر میشد که یاسین سری چرخوند و با دقت
به کنار مبل نگاه کرد

همینکه سرچرخوند به میز اشاره کردم و چایی های
روش...سینی و برداشت و روی میز وسط پذیرایی گذاشت ،
بعدم تسبیحشو توی جیب کتش که به دسته مبل بود گذاشت و
سمتِ پرده رفت

صدای شکلات خوردنِ یه موش میاد_

همینکه پرده رو کامل کنار زد ، صدای غش غش خنده های
غزل توی خونه پیچید ، یاسین به زانو خم شد و غزل و بغل
کرد و بلند شد

اون موش نیست ، اون آتیش پاره است ، _

همون لحظه آقا مرتضی با خنده حرف محسن و تکمیل کرد و
گفت

من متوجه تکون های پرده شدم ولی فکر کردم شاید پنجره _
!!باز باشه...عروسِ خودمه دیگه

ناخودآگاه خنده ام گرفت ، میتونستم چهره ی نگار و تجسم کنم
، این چند باری که اومدم خونه ی عزیز ، مصطفی رو
نداشت بیاد پایین تا با غزل بازی کنه

یاسین از جلوی دیدم کنار رفت ، پروانه ذوق داشت که غزل
و بغل بگیره و بعدم محسن ، غزل و به مادر یاسین که انگار
تا الان توی مراسم های بابا ، ندیده بودش ، معرفی کرد

...در و کامل بستم و نفسی کشیدم

هر از گاهی غزل اسممو میگفت ، دلم میخواست بیاد پشیم و
سرم و روی پاهاش بذارم

زود دعامو شنید ، صدای تقه زدن های دست کوچیک غزل
، به در آشپزخونه ، مثل فنر از جا بلندم کرد

درو باز کردم و محکم بغلش کردم ، اگر مهمون نداشتیم حتما
لپشو گاز میگرفتم تا دیگه اینجوری اذیتم نکنه

لپ های پر میوه اش و بوسیدم و آب دهنش و که از لای لب
های بهم قفل شده اش بیرون اومده بود ، با دست پاک کردم
دستشو بالا آورد و یه تیکه سیب سبز و سمتم گرفت

با سر اشاره کرد و من نگاهم به چشم هاش بود ، دهنشو باز
کرد تا حرفی بزنه که تیکه های جویده شده ی سیب از دهنش
افتاد ، خم شد تا برشون داره که مانع شدم

سیبِ توی دستش و نصف کردم و نیمیش و خودم خوردم و
نیمِ دیگه اش و به غزل دادم

گوشه ی چادرم و گرفته بود که با خودش منو ببره پیش
... مهمون ها

تکیه دادم به کابینت و زانوهام و جمع کردم ، چادر و روی
پاهام انداختم و پیشونیم و سرزانوها گذاشتم

!!نجوا جان_

با صدای زن میانسالی که نزدیکِ خودم شنیدم ، چشم هام
...باز شد و گوش تیز کردم. صدای مادرم نبود

دستی که روی شونه ام قرار گرفت ، سرم و بلند کرد ، دیدنِ
مادر یاسین ، اونقدر گیج و منگم کرد که نه سلام کردم و نه
!از روی زمین بلند شدم

خم شد به سمتم و دستی به صورتم کشید
...چقدر عوض شدی مادر_

زبونم و توی دهنم چرخوندم و آروم از روی زمین بلند شدم ،
چادر زیر پام گیر کرده بود و معذب لبخند میزدم
.خوبید حاج خانوم...لطف کردین تشریف آوردین_

چهره اش زمین تا آسمون ، با دیدار آخرمون عوض شده
...بود...خیلی پیرتر...شکسته تر

منم خوبم مادر ، دختر قشنگت و دیدم و سراغتو از مادرت _
گرفتم ، با ما غریبی می کنی؟

کف دست هام خیس عرق شده بود ، چادرم و روی شونه هام
.انداختم و خیسی دستم و با چادر پاک کردم
نه اختیار دارید_

یاسین بچم گفت که دیدت ، منم یهو دلم هواتو کرد ، _
امروز که میخواستیم بیاییم برای عرض تسلیت ، دعا کردم
که باشی.

جلوتر اومد و بغلم کرد ، روی کوره ی دلم ، آب سردی
ریخت وقتی که گفت
!...حالم کن_

دستم و پشت کمرشون بردم و آروم نوازش کردم...همینطور
که توی بغلش بودم پرسیدم
برای چی حاج خانوم_

جدا شد ازم و با چشم هایی که رنگ غم توش موج میزد ،
سری تگون داد

پسرم منو حلال کرده ، ولی تو...حالم میکنی؟_
روسریم و که عقب رفته بود ، جلو کشیدم و با چکیدن قطره
ی اشکش ، ماتم برد

با انگشت اشاره ام اشک و از روی گونه ی چروکیده اش
گرفتم.

بدی از شما ندیدم...هرچی باشه حلال میکنم_

چادرش و جلوی لبش گرفت و گریه اش بیشتر شد. دو دستم و روی بازوهاش گذاشتم و آروم بالا و پایین کردم.

خودتون و اذیت نکنید ، من نمیدونم شما درباره ی چه _ موضوعی حرف میزنید اما ، هرچی که باشه ، اونقدر خودم و کوچیک و کوچیک میدونم که نیازی به حلال کردن نیست. از من خیالتون راحت

چادرشو جلوی دهنش ، محکم گرفته بود تا صدای گریه اش به گوش نرسه

مونده بودم چیکار کنم که نگار داخل آشپزخونه اومد و به سمتِ ما قدم برداشت

طوری شده ؟ _

با تعجب سری تکون دادم و حاج خانوم در حالی که صورتش خیس اشک بود ، لبخند زد و رو به نگار گفت نه دورت بگردم ... چیزی نیست ، دلم یهو هوای گذشته رو _ کرد.

. نگار لبخند تلخ و نصفه نیمه ای روی لبش نشست

حاج خانوم آروم روی قلبش زد و به نگار گفت

الهی دورت بگردم مادر _

وقتی نگار و بغل کرد ، بغض نگار...چشم هایی که حلقه ی
اشک توش نشست ، همه و همه ، متاثرم کرد و رو
برگردوندم

چند لحظه ای توی آشپزخونه موند و یکی دو تا از خاطره
های گذشته رو دوره کرد.وقت هایی که نذری حلیم داشتند و
ما شب تا صبح توی حیاط خونه هامون بیدار باش ،
مینشستیم.چقدر دلم هوای اون دوران و کرده بود

میون حرف زدن های حاج خانوم ، سرکی به بیرون
کشیدم.غزل روی پای یاسین نشسته بود و پوست خیار و
!!روی صورتش میمالید

اینکارو همین چند روز پیش از پری دیده بود و دست بردار
نبود.با خجالت پشت دستِ خودم و نیشگون گرفتم و برگشتم
سمتِ نگار و حاج خانوم

حاج خانوم بدش نمی اومد بیشتر پیشم بمونه ، تعارفم زد که
باهاشون برم داخل پذیرایی اما امتناع کردم و همونجا موندم
روی محبت و مهربونی نگار و که میدیدم خیالم راحت میشد
!که بلده مهربون باشه و نیست! لااقل برای من نیست

طوری به حاج خانوم محبت و مهربونی میکرد که توی دلم
بیشتر غمگین میشدم

نیم ساعت بعد ، مهمون ها بلند شدند ، حاج خانوم یه بار
دیگه توی آشپزخونه اومد و ازم خداحافظی کرد. آب شدم از
خجالت... با خودم فکر کردم که الان پروانه و مادرش هم با
خبر میشن و ممکنه هزار جور فکر و خیال کنند که چرا من
برای خوشامد گویی و تشکر نرفتم پیششون

همینکه صدای بسته شدن در اومد ، چادرم و برداشتم و روی
یخچال انداختم ، لیوان های چای رو که پری آورده بود ، تند
...تند شستم و بشقاب های میوه رو هم همینطور

دوباره صدای باز شدن در اومد و حرف های عزیز و آقا
مرتضی درباره ی پسر یکی از همسایه ها که تازه عازم
سوریه شده بود

اون میون "نجبّا" گفتنِ غزل ، منو یاد شیطنتش انداخت ،
از همون آشپزخونه ، با صدای بلند گفتم

غزل بیام بیرون ، سرتو گوش تا گوش میبرم ، مُردم اینقدر _
...حرصم دادی

بیرون اومدم از آشپزخونه همزمان شد با اومدن محسن ،
با تو بعدا حرف دارم_

اخمش به تلخی نمیزد ، ولی منم باور خودم و داشتم

کنار هم به سمت پذیرایی خونه میرفتیم که غش غش خنده
های غزل بلند شد...چغولیشو به محسن کردم و دور از چشم
عزیز که انگار توی حیاط مونده بود گفت
!توله جن ، آتیش میسوزونه ها_

همینکه رسیدیم به پذیرایی_ خونه و غزل و توی بغل یاسین
!دیدم ، خشکم زد

ناغافل لکنت گرفتم و نفهمیدم چطور سلام کردم
لبخندی که روی لبش بود و جمع کرد و جواب داد
ببخشید مزاحم شما شدیم ، آقا محسن کارم داشتند وگرنه که _
رفع زحمت میکردم

غزل دستشو به صورتِ یاسین میکشید و میخواست ، چنگ
به صورتش بزنه که آقا مرتضی ، بلند شد و غزل و از بغل
.یاسین گرفت و صورتشو بوسید

خانوم رضوی ، آقا مصطفی پایین نمیاد؟_

محسن به سمت یاسین رفت و در حالی که باهم حرف میزدند
روی مبل نشستند ، من اما بی چادر ، وسط پذیرایی ایستاده
بودم و به دور و اطرافم نگاه میکردم
نگار از اتاق بیرون اومد و گفت

نه خسته بود گفت نمیام_

آقا مرتضی متعجب شد و غزل "مدّبی"یی گفت
قدیم ترها دخترا خودشون و برای پسرا میگرفتند ، پسرها _
!از الان داره ناز میکنه

لبخندی زدم و آقا مرتضی غزل و روی زمین گذاشت..گفت
میره پسرشو بیاره تا غزل تنها نمونه

متوجه پیچ پیچ حرف های محسن و یاسین بودم ولی دست به
کمر شدن غزل و تگون دادن کمرش برای اینکه منو کفری
...کنه ، نقطه ی جوشم بالاتر برد و خیز برداشتم به سمتش

یه جیغ بنفش کشید و دوید سمت محسن ، از لای پاهای
محسن رفت زیر مبل و سینه خیز جلو رفت ، کاری به خنده
های محسن و بقیه نداشتم ، امروز به اندازه ی کافی غزل
حرصم داده بود

نشستم روی زمین و دستمو زیر مبل بردم. غش غش میخندید
و هربار که تکونی میخورد سرش به کف مبل یا پایه هاش
میخورد و آخی میگفت

ولش کن بچه رو...چیکارش داری_

پری با رنگ و روی زردش نشست کنارم و خم شد

بیا غزل... بیا بریم غذا بخوریم_

غزل سرشو یکم جلو آورد و با اشتیاق گفت "شیر"؟

...پری زیر خنده زد و با آرنجم کوبیدم به پهلوش

تو بیا بیرون ، سرت درد میگیره به خدا_

غزل مدام مصطفی رو صدا میزد ..پری که به هول از کنارم

بلند شد و سمت اتاق خواب رفت ، بلند شدم و سراغش رفتم

سرشو زیر شیر آب گرفته بود و بدنش میلرزید...کفری شدم

خب احمق حالت بده ، بریم دکتر_

چشماشو زیر آب بازی کرد و دستی تکون داد

با دلشوره نگاهش کردم ، سرشو بلند کرد و نفس محکمی

کشید.بهتر بود به محسن میگفتم ، اگر خدایی نکرده بیماری_

سابقش برمیگشت ، چی؟

پیشونیم و مالیدم و برگشتم توی پذیرایی ، میخواستم محسن

. و صدا بزنم اما با یاسین غرق صحبت بود

غزل هم دونه دونه ی میوه هارو از توی ظرف میوه خوری

برمیداشت و روی زمین میذاشت

پوفی کشیدم و به پرده ی حیاط و کنار زدم ، مادرم نشسته

بود زیر سایه درخت و به یه نقطه خیره شده بود

با بغض دست به تصویرش کشیدم
نَجَبًا_

با کشیده شدنِ پایینِ مانتوم ، یادم افتاد که چادر روی سرم
نیست.

غزل و بغل کردم و توجهی به جیغ هاش نکردم ، چادرم و
...سرم انداختم و روی کابینت نشوندمش
...توله جن ، امروز خیلی_

هوی هوی_

انگشت اشاره ام روی هوا موند ، چون محسن ، غزل و بغل
گرفت و بهم توپید

ایکی ام سالمه ، تو ماتم زده اش کن_

با چشم های گرد و متعجب نگاهش کردم

آقای نگران ، تو حواست به زنت باشه که این جند روز _
حالش خوب نیست

!انگار اصلا خبر نداشت

...من یه هفته است که_

...باز هم خبری تکراری

محسن واقعا نمیخوای این روزا بیشتر کنار خانواده ات _
باشی...بغیر تو کسی نیست که بره و بیاد؟

اخمی کرد و صورت غزلو بوسید و با خودش گفت
میگم چرا پری سرو سنگین شده_

بااومدن مصطفی ، غزل چنان جیغی کشید که محسن ،گوشش
و گرفت و غزل و روی زمین گذاشت

پدر صلواتی صداش از خمپاره ی کاتیوشا هم بدتره_

...مصطفی رو زانو نشست و دست هاشو برای غزل باز کرد

غزل با جیغ موهای مصطفی رو میکشید و آقا مرتضی که
آزار پسرشو میدید ، سری تگون داد و رو به غزل گفت

حداقل یه محبتی بهش بکن ، دلمون خوش بشه_

آقا مرتضی رفت به سمت پذیرایی...با خنده ای که به خاطر
محبت مصطفی و شیطنت غزل روی لبم نشسته بود به محسن
نگاه کردم که غرق فکر بود

خاله میشه با غزل بریم حیاط...عزیز و مامانم هستن_

باشه" ای گفتم و جلوی محسن ایستادم"

برو پیش پری ، باهاش حرف بزن ، من هرچی میگم باهام _
نمیاد دکتر

محسن نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت
خودش او مد_

برگشتم سمت پری ، داخل آشپزخونه شد و دستی به سینه اش
کشید

اینقدر عرق زدم همه عضله هام درد گرفت. مُسکن بخورم_

محسن چشمکی بهم زد و به سمت پری رفت ، دستم و جلوی
دهنم گرفتم و منتظر موندم تا ببینم دلیل چشمکی که زد چی
بوده.

دستشو دور شونه ی ظریف پری انداخت

برو محسن.. الان عصبانیم. یه چی بهت میگم_

خنده ام و خوردم ... محسن به چشم های پری زل زد و وقتی
دست روی قلبش گذاشت ، با لحنی غمگین و گیرا گفت

!!!چشم های تو ، موشکِ سپاه و قلب من مقرّ داعش_

با مشت ضعیفی که پری به شونه ی محسن زد ، دیگه
نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم

سری از روی تاسف براش تکون دادم و کف دو دستم و به
سمتش گرفتم

!خاک تو سرت نکنن_

خودش خندید و پری روسریشو از سرش برداشت
گرم شده ، شماها گرمتون نیست؟؟_

محسنِ احمق که معلوم نبود چرا بیخودی سعی داشت بانمک
باشه ، قیافه ای به خودش گرفت و با لحنی غمگین تر و
محزون تر از بار قبل گفت

سرباز ، سرباز و کاری جز کشتن نداره ، حالا یکی مثل _
!!من تفنگ برمیداره و یکی مثل تو روسری

دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و قاشقی که روی کابینت
بود و سمتش پرت کردم

همون لحظه که محسن خودش و پشت پری قایم کرد ، عزیز
در آشپزخونه رو باز کرد

پسره مردم و نگه داشتی که خودت بیای تو آشپزخونه؟؟_

محسن روسری پری و از روی زمین برداشت و گفت
.شام نگهش میدار ما ، میریم مسجد محل برمیگردیم_

بعدم رو به من و پری گفت

!غذای خوب برای ما درست کنید_

...پری روسریش و جلوی دهنش گرفت و پشت کرد به عزیز

محسن که رفت عزیزم لیوان آبی برداشت و به سمتم اومد

مادر ، اون چادر که برات خریده بودم و سر کن. اینو بذار _
...کنار

ناخودآگاه خنده ام گرفت و لب گزیدم پیش نگاه عزیز ،
چشمی گفتم و باهش راهی اتاق شدم ، چادرم و عوض کردم
و برگشتم توی آشپزخونه ،

پری که روی زمین وار رفته بود و هرازگاهی که حرفی
پیش می کشید ، باهم ، همکلام میشدیم ، نگار هم پاشو توی
.آشپزخونه نداشت

تنها خورشتی که میتونستم بار بذارم ، قیمه بود ، اندازه سه
چهار ساعت فرصت داشتم. بعد هم چند تیکه مرغ و گذاشتم
.پیازه تا خوراک مرغ درست کنم

با رفتن یاسین و محسن ، پری و بردم درمونها ، حسابی
شلوغ بود و رسیدگی نمیکردند ، آخرم دکتری که پری و دید
، برایش چندتا آزمایش نوشت

سرشو به صندلی تکیه داده بود و در حالی که روی صورتش
به سمتم بود ، با چشم های بسته گفت

هوای سنگین ، اذیتم میکنه _

.شیشه رو پایین دادم و با نگرانی نگاهش کردم

اگر به دکتره نمیگفتی که قبلا بیماری معده داشتی ، برات _
!سونوگرافی هم مینوشت

چشم هاشو که باز کرد ، رد اشک به صورتش نشست
!سونوگرافی بدم که چی بشه ، وقتی خبری نیست _

از سالاد کاهو ، کنار بشقابم ریختم و سس و برداشتم ،
حسابی که به سس آغشته شد ، آب دهنم راه افتاد

.اولین قاشق پُر و برداشت تا نزدیک دهنم ببرم

داداش...از آقا محمد خبری نشد؟ _

دستم روی هوا موند ، نگار ، به محسن نگاهی انداخت و بعد
...به من

!خبری ام باشه نجوا میدونه _

.حس کردم یه چیزی از توی دلم جوشید تا به حلقم رسید

.قاشق و روی بشقاب گذاشتم و خم شدم تا لیوان و بردم

!محمد حق داره بچه اش و ببینه ، هرکاریم کرده باشه _

حس کردم سنگ بزرگی روی کمرم افتاده و نمیتونم از این

حالت نیم خیزی که هستم ، خارج بشم ، ولی با همون

.اوصاف ، لیوان و پرآب کردم و سخت روی زمین نشستم

تمام مدتی که لیوان پر آب و بالا گرفته بودم و آب میخوردم
...، به نگار خیره شده بودم

!غذاتون و بخورید_

تک جمله ی محسن ، همزمان شد با "چشم"گفتنِ نگار و
!!لبخندش...تیرش به هدف خورده بود

لیوان و روی زمین گذاشتم و دست های غزل از پشت ، دور
گردنم حلقه شد ، الان وقت بازی کردن نبود ، سعی میکرد
زانوهاشو روی کمرم بذاره و سرم و به عقب بکشه ، چند بار
تلاش کردم تا مانعش بشم ولی همون فشار کوچیکی که به
!گردنم میاورد ، اشک و توی چشم هام جمع کرد

!غزل خانوم ...بیا اینجا_

محسن که صداش زد ، غزل دست هاشو از دور گردنم باز
کرد و سمتش رفت

محسن سرشو بوسید و بغلش کرد ، فهمیدم که دستش به غذا
خوردن نمیره ، همون لحظه که سر بلند کرد و نگاهمون بهم
افتاد ، لبخند زدم

خوشمزه نیست محسن؟ تو که قیمه دوست داشتی_

خندید و اشاره کرد به بشقاب خورشتش

دوست داشتم ولی اگر یاسین برای منم نگه میداشت_

خنده های بلند آقا مرتضی و یاسین و از یه طرف غری که عزیز به محسن زد ،جو و تا حدودی برگردوند.اما نه برای من...

بلند شدم و بشقابی که جلوی یاسین بود برداشتم ، همون لحظه که خم شدم تا بشقاب و بردارم ، زمزمه کرد " خودتون چیزی نخوریدین

یه ترس و لرز عجیب و غریبی توی تنم افتاد.مثل برق گرفته ها از جا بلند شدم و دعا کردم ، محسن یا عزیز نشنیده باشند

دوباره صورتم و آب زدم ، برای محسن قیمه ریختم و برگشتم توی پذیرایی...آقا مرتضی دم گوش نگار پیچ میکرد ، پری هم زل زده بود بهم

لبخندی زدم و اینبار از سمت محسن خم شدم و بشقاب و روی سفره گذاشتم

برگشتم سرجام ، هرکاری کردم نتونستم یه قاشق غذا توی دهنم بذارم ، فقط یکم ماست و یه لیوان دیگه آب خوردم . غزل که پیشم نشست ، از همون سالادی که برای خودم ریخته بودم بهش دادم.قیافش یه طور خنده داری میکرد که مصطفی بلند بلند میخندید و به بقیه غزل و نشون میداد

سالاد دوست نداری مجبوری بخوری مامان؟_
خندید و سرشو روی شونه ام گذاشت. نفسی از تنش کشیدم
بلکه دلم آروم بگیره

ظرف هارو همه کمک کردند تا سفره جمع شد ، تند و با
عجله بشقاب و لیوان هارو میشستم و پری آب میکشید ،
خوبی؟_

هیچی نگو پری ، فقط اینارو بشوریم من برم_
کمکم کرد و آقا مرتضی خودش چایی دم کرد و برای بقیه
برد.

شستن ظرف ها که تموم شد ، به اتاق رفتم و کیفم و برداشتم
,

عزیزجون ، من دیگه برم دیروقت شده تا برسم خونه طول _
میکشه

صورتش و بوسیدم و گفت

چایی نخوردی_

بعد غذا نمیخورم قربونت برم. تو کاری با من نداری؟_

به چشم های خسته اش لبخند زدم و با رودربایستی سرشو
نزدیکم آورد و گفت

فردام مهمون دارم مادر ، نگار که دست به چیزی نمیزنه ، _
...این دخترم حال نداره

نذاشتم خواسته اش و بگه

قبل ظهر برمیگردم. چیزی لازم بود بخرم ، بهم زنگ بزن _
دستی به صورتم کشید و خداحافظی کردیم

سمت محسن و بقیه مردها رفتم

با اجازه اتون من برم ...خدانگهدار _

یاسین زیر لب خداحافظ گفت و آقامرتضی به همراه محسن تا
جلوی در بدرقه ام اومدن ،

پری انگار توی دستشویی بود ، به محسن گفتم که از پری
. خداحافظی کنه

غزل و که دل نمیکند از مصطفی به زور ، توی ماشین
نشوندم

دختر بدی شدی ها...حوصله ندارم _

با گریه دست به چشم هاش کشید و گفت

...بد...بد _

ماشین و روشن کردم

!من بد ، تو خوبی...گریه نکن غزل_

.داد نردم سرش ولی گریه اش بیشتر شد و پشتشو به من کرد

دستی به کمرش کشیدم

قهر نکن ، گریه ام نکن ، بریم خونه قول میدم باهات بازی _
کنم.از گل یا پوچ خوشت اومده؟

بهم محلی نداد ، توی کیفم گشتم دنبال یه شکلات ، یکی پیدا
کردم و دستمو جلو بردم تا جلوی صورتش

شکلات میخوری؟ خوشمزه است ها _

دست های کوچیکشو از جلوی چشم هاش پایین آورد و
...نگاهی به شکلات انداخت

بدجنس شونه ای بالا انداخت و صدای ریز ریز گریه اش
.دوباره بلند شد

پوفی کشیدم و دلم ضعف رفت

وای غزل...هرقدر تو غذا خوردی ، امشب من هیچی _
نتونستم بخورم...بریم یه ساندویچی چیزی بزنیم؟

جوابی که نمیداد ولی دستامو دو طرف پهلوش بردم و بلندش کردم .توی بغلم یکم دست و پا زد ، ولی مثل مادرش زود اراضی شد

بغلم کرد و صورتشو بوسیدم

تو دیگه قهر نکن با من...اگر بدونی چقدر مامان دوست _
داره...میبینمت کیف میکنم

مژه های نمدارش بهم خورد و با بغض خندید
ببرمت پارک غزل؟ آره؟ _

صورتشو جلو آورد و بینیش و چسبوند بهم ، خیلی جلوی
...خودم و گرفتم تا لپشو گاز نگیرم اما نشد

ماشین و حرکت دادم و همینطور که غزل توی بغلم بود
رانندگی کردم.سرعتم به شدت پایین بود و غزل دست های
کوچیکش و محکم به فرمون فشار میآورد

یاد حرف نگار افتادم...آقاجون اگر زنده بود ، نگار جرئت
نمیکرد جلوی بقیه از این خوش رقصی ها کنه ، اما
حالا...محسن که همیشه نبود ، نگار میتونست بیشتر منو
اذیت کنه.منهم که مثل اون نیستم.مراعات مادرم و میکنم ،
مراعات مهمون و ...نتونستم جواب بهش بدم که به توجه...به
تو چه ربطی داره که دخالت میکنی

با تکون تکون خوردن ماشین غزل "اوه"ی گفت و من از
فکر بیرون اومدم ، ترمز کردم و نگاهی به آینه ها انداختم ،
ماشینی پشت سرم نبود و به جایی نزده بودم ،
ماشین و به کنار خیابون نزدیکِ خونه آقاجون ، هدایت کردم
و با غزل پیاده شدیم از ماشین

...پنچر شده بودم

دیدي چي شد؟ با اين رانندگيت زدي ماشين و پنچر كردي_
دست هاشو بهم زد و پشت سرشو فشار داد به سينه ام تا
بتونه ببينتم

نَجَبَا_

نشوندمش رو کاپوت عقب و صورتشو بوسيدم
جون نجوا ؟...بايد بشيني تو ماشين تا من اينو راه _
!بندازم.چقدم بلدم

در عقب و باز کردم و نشوندمش ، از صندوق عقب لاستيك
زاپاس و بيرون آوردم و نفس عميقي كشيدم

ضعف دارم دختر...الانم كه بايد زور بزنم ، ميخواي _
پاركش كنم فردا ظهر كه ميخواييم بياييم خونه ي عزيز به
محسن بگم راش بندازه؟

مشورت کردم با غزل بی فایده بود چون نوچی کرد و به
لاستیک اشاره کرد.

خیابون حسابی خلوت بود ، چادرم و برداشتم و روی سر
غزل انداختم ، با اینکه چادر لیز بود ولی سعی میکرد دو
طرف چادر و طوری نگه داره که لیز نخوره

میگن بعضی چیزا ذاتیه! ببین از الان بلدی چادر و نگه
داری.. آفرین قربونت برم

خندید و تکونی به شونه هاش داد

نکن دلمو بُردی_

نگاهی به لاستیک پنچرم انداختم و با مشت بهش زدم

الان وقت پنچری بود؟_

با صدای ترمز ماشینی که انگار سر میبرد ، جیغی کشیدم و
به هول بلند شدم

... دستم و روی قلبم گذاشته بودم که در ماشین باز شد و

خانوم لطیفی.. مشکلی پیش اومده_

نفسم و راحت بیرون فرستادم ناخودآگاه مقنعه ام و جلو
کشیدم

ممنون آقای رضوی ، پنچر کردم ،_

پس بذارید کمکتون کنم_

دستی برای غزل تکون داد و غزل دوباره همون دو واژه رو
بکار برد ، ماشین و پارک میکرد که خم شدم سمت غزل
چادرم و بده_

یه جوری با همون دست هاش چادر و نگه داشته بود و
عقبکی میرفت که هم خنده ام گرفت و هم عصبانیم میکرد
شما که زودتر راه افتادید_

چشم غره ای برای غزل رفتم که با دیدن یاسین جلوی در
اومد و با حالت معذبی از بی چادر بودنم توی کوچه ، گفتم
بله ، ولی با غزل حرف میزدم دیر راه افتادیم از جلوی _
در...

با خنده کتش و درآورد و رو به غزل گفت
چادر بهت میاد ، ولی چشم میخوری_

غزل زبونش و برای یاسین دراز کرد و لبم و گاز گرفتم از
بی ادبیش

همیشه اینو نگه دارید_

نگاه کوتاهی بهش انداختم و "بله"ی آرومی گفتم

کت سورمه ایش رو گرفتم و ایستادم

خسته میشدید ، بشینید داخل ماشین_

نگاهی به دور و اطرافم انداختم و با دیدن یه سوپری ،
تصمیم گرفتم برم و یه بیسکوئیت برای خودم بخرم ولی
جلوی یاسین...درست نبود که بفهمه از حرف نگار اونقدر
بههم ریختم که لب به غذا نزدم

روی صندلی راننده نشستم و انگشت های دستم و به بازی
گرفتم

یاسین آروم با غزل حرف میزد و گاهی صدای خنده ی غزل
بلند میشد.متوجه شدم که غزل میخواد از ماشین پیاده بشه ،
به هول از جام بلند شدم و دستشو گرفتم.چادرم کاملاً روی
زمین بود و یه تیکه ای که اندازه ی جُسه ی کوچیک غزل
بود ، روی زمین نیفتاده بود

... میخواستم باهاتون تماس بگیرم ، بپرسم که ...چرا_

همینطور که مشغول پنچرگیری بود گفت

مورد شما زیرمجموعه اتفاق بزرگتری بود که با صحبت _
های آقای سرمدی ، برای وزارت روشن تر شد! البته که اون
بنده خدارو به خاطر جرم آدم های دیگه ای گرفته بودند که با
سندسازی میخواستن وانمود کنن ، جناب سرمدی همه کاره

بوده و نقش بازی میکرده برای بی گناهی... این حرفیم که
میزنم خودِ دادگاه میدونه اما هنوز نیاز به مدارک واضح تر
و بیشتری هست ، به احتمال زیاد تا دو هفته ی دیگه دادگاه
برگزار میشه ، با رضایتی که شما دادید اون دو نفر تحویل
دادگاه شدن تا دادگاه تصمیم بگیره ، برای همین دیگه نیازی
به حضور شما نبود

غزل کنار یاسین ایستاد ... حواسم بهش بود
آخه اون آقایی که ازم بازپرسی کرد ، گفت به خاطر دیر _
... اطلاع دادن و پنهون کاری ممکنه که
!بیخود گفت _

غزل یه پاشو گذاشته بود روی لاستیک و به کمک شونه ی
راست یاسین ، تلاش میکرد که بلند بشه و پای دیگه اش و
روی لاستیک بذاره

حرصی شدم و از پشت یاسین ، دور زدم و دست غزل و
گرفتم

بچه تو چرا خسته نمیشی ...؟ _

یاسین خندید و دست دیگه ی غزل و گرفت
اذیتش نکنید ، الان کارم تموم میشه لاستیک و برمیدارم _

دست غزل و رها کردم ، لاستیک و خودم برداشتم و صندوق
عقب گذاشتم. غزل دستشو روی انگشت های یاسین گذاشته
بود و مثلاً کمکش میکرد که لاستیک و سفت کنه
تو زورت بیشتر از منه ها_

تکیه داده بودم به جلوی ماشینش و از اون فاصله بهشون نگاه
میکردم. به یاسین که حواسش به غزل بود ، به غزل که سربه
سر یاسین میذاشت و جلوی کارکردنش و میگرفت
چقدر همه چی_ زندگی ممکن بود عوض بشه اگر اونی که
!!باید ، میموند

شاید جای غزل بچه ی دیگه ای داشتم ، شاید هنوز پدرم زنده
بود ، شاید خوشبخت بودم!، شاید هیچ چیز و هیچ کس
نمیتونست دلم و بشکونه و پیش خودم تحقیرم کنه... اما این
شاید ها ، شاید بزرگتری داشت.. اینکه شاید ، همه ی این ها
ایه خیال واهی بود

تموم شد_

بلند شد و ایستاد ، زانوهای خاکی شده اش و تکوند و تازه
متوجه روغنی بودن دست هاش شد
آب دارم تو ماشین ، میتونید دست هاتون و بشورید_

تشکری کرد و مراقب غزل بود که طرف دیگه ی خیابون
نره ،

گالنِ نیمه پر آب و برداشتم و درشو باز کردم ، دست غزل
و گرفت و بلندش کرد تا اول دست های اون و بشوره

گالن و که نیمه گرفتم ، غزل دست هاشو بهم زد و آب کمی
...پرت شد به این طرف و اون طرف

یاسین میخندید اما من هم معذب بودم هم از دست شیطنت
های آخرشبی غزل کلافه بودم

به غزل اخم میکردم ولی سرگرم شیطنت هاش با یاسین بود
،

غزل دست هاشو شست و یاسین دست هاشو بلند
کرد...موقعی که آب روی دستش میریختم ، دنبال اون
!انگشت هایی بودم که میدونستم واقعی نیست
...ممنون...خانوم لطیفی_

بله" ای گفتم و کف دستاشو جلوی صورتم گرفت"

تمیز شدن_

من همچنان گالن و نیمه نگه داشته بودم و آب میریخت روی
زمین که بله ای گفتم و کمر صاف کردم

دستتون درد نكنه ، لطف كردين_

كارى نكردم ...وظيفه بود_

بقيه وسايل و صندوق عقب گذاشت و چادرم و روى سرم
انداختم و غزل و بغل كردم

بابت مهمونى امشب و زحمتى كه دادم ممنون ، غذاى _
خوشمزه اى بود

به لبخندش كه نگاه ميكردم ياد اولين بارى افتادم كه براش
...غذا پختم

اولين روز بعد محرميتمون ، عازم سوريه بود ، زنگ زد "
بهم و گفت نهار و باهم بخوريم ، اولين لحظه كه نگاهش بهم
افتاد ، با لبخند و تحسين گفت "چادر بهت ميايد ، ولى چشم
ميخورى" توى پوست خودم نميگنجيدم از تعريفش... وقتى
بيرون بوديم ، از شدت گرما ، صورتم مدام عرق ميكرد و
كلافه بودم ، خودش با كلى شرمندگى و خجالت بالاخره گفت
كه خونه اشون كسى نيست و ميتونيم بريم همونجا ، منم
حس خجالت داشتم نسبت بهش اما قطعاً نه به اندازه اى اون...
توى مسير يكم سر به سرش گذاشتم و جز لبخند و "دستم
نداز" حرف ديگه اى نميزد ، رسيديم خونه و تازه خجالت
احمقانه اى من شروع شد! از اينكه پيشش بى چادر باشم
مشكلى نداشتم ، قبل تر ها هم پيش اومده بود ، چند بارى كه

با محسن توی حیاط بودن و من بی چادر رفته بودم و محسن
توبیخم نکرده بود که چرا جلوی یاسین چادر سرنمیکنم ،
مشکل من بزرگتر از برداشتن چادر بود ، با پیرهن ساده ی
صورتی که بیشتر شبیه زیرمانتویی و زیرپوش بود و
موهایی که شونه نکرده بودم ، به محض رسیدنمون به خونه
پشیمون شدم ولی کاریش نمیشد کرد...توی اتاق مادر و
پدرش ، مانتوم و آویزون کردم و دستی به لباسم
کشیدم.افترضاح بود برای بار اول...اونم درست زمانی که
یاسین حسابی به خودش رسیده بود و شبیه تازه داماد ها شده
بود ، بی اجازه شونه ی روی میز و برداشتم اما گره های
موهام بازشدنی نبود.هرچقدر تلاش کردم تا موهام و شونه
کنم بی فایده بود ، انگار استرسی که سراغم اومده بود
نمیداشت روی کارم تمرکز داشته باشم.تقه ای به در زد و
گفت "اگر معذبی خودت و اذیت نکن ، بخوای نیم ساعت
دیگه ام توی اون اتاق با خودت کلنجار بری ، دیگه زمانی
برای باهم بودنمون ، نیمونه ، بیا بیرون خانوم ، با همون
مانتو بیا" مردم از خجالت و محکم به فرق سرخودم زدم .من
اصلا شبیه تازه عروس ها و آدم هایی که تازه نامزد کرده
بودند ، نبودم! مانتوم و تنم کردم ولی روسری سر کردن
میتونست توهین به حساب بیاد.در و باز کردم و همینطور که
نیمه بود ، به نیم رخ خندونش نگاه کردم ، با ناراحتی و

خجالتی که بیشتر خنده دارم کرده بود گفتم "موهام شونه نداره"، غش غش خندید و با یه قدم عقب رفتش ، صورتشو کامل دیدم.گفت "اشکال نداره ، بیا تا این عقربه ها بیشتر از این به جون هم نیفتادن ، میرم بعدپشیمون میشی ها ، ما باید از ثانیه به ثانیه باهم بودنمون ، استفاده کنیم!" آروم آروم از لای در بیرون اومدم ، خنده اش بیشتر شد و دستشو روی چشم هاش گذاشت.گفتم "خیلی بدم؟" سرشو به چپ و راست تکون داد و قدمی به جلو برداشت "خب کوتاهشون کن اگر وقت نمیکنی بهشون بررسی"یه قدم دیگه جلوتر اومد و گفتم "میخواستم از ثانیه به ثانیه باهم بودنمون استفاده کنم که دیگه موهام و شونه نزدِم!" اینبار چشم هاش گشاد شد و خنده هاش شدت بیشتری گرفت ، دیگه فاصله ای بینمون نبود که دست برد و گل سرم و از پشت موهام باز کرد ،

آخه حیفم هست این موهارو بچینی" اینو دم گوشم گفت " وقتی که از خجالت پلک هام و بهم فشار میدادم"ولی من تو رو دوست دارم ، نه همه ی تورو" گونه هام گل انداخت و پشت دستش و به صورتم کشید "گشنه ات نیست؟" لبخند زدم و خوشحال شدم از بحثی که عوض کرد "چرا خیلی..."به آشپزخونه اشاره کرد و مسیر آشپزخونه رو نشون داد "دستپخت تو رو میخوریم ، منم میشم کمک آشپز!" کم استرس داشتم ، با این درخواستی که کرد ، دست و پامو گم

کردم ، توی خونه یا عزیز غذا میپخت یا نگار ، شاید یکی دوبار بیشتر نشده بود که اونم به خواست خودم و برای خودم یه نفر ، غذا پخته بودم. "بلد نیستی؟" اصلا نمیخواستم بیشتر از این جلوش خراب بشم "بلدم...خوبم بلدم" ...با لبخند "بسم اللهی"گفت و باهم داخل آشپزخونه رفتیم.فکر کردم که مرغ زودتر و راحت تر آماده میشه ، اگر از توی فریزر ، قلقل دلمه ای یا هویج درنمیاورد و روی کابینت نمیداشت ، یا حتی اگر از توی کشوی کابینت ، برام زردچوبه رو کنار قلقل و دارچین و نمک نمیداشت شاید نمیدونستم که باید بریزمش... "چند بار این غذا رو پختی خانوم؟" ...با اعتماد به نفس جواب دادم "شمارش از دستم در رفته" با چه مکافاتی مرغ و بار گذاشتم و برای خودمون دو پیمونه برنج گذاشتم ، منکه نمیتونستم نماز بخونم اما وقتی رفت سرنماز ، از مرغ تست کردم ، خیلی هم بد نشده بود ولی بوی زخم میداد! یکم دیگه زعفران و گلاب بهش اضافه کردم و چند تا دعا که بلد بودم خوندم و فوت کردم توی آب مرغ ، سرجانمازش نشسته بود و من درست پشت سرش تکیه داده بودم به دیوار و با انگشت های دستم سعی میکردم که گره ی موهام و باز کنم و از حالت وز درش بیارم ، انگار وقتی حواسم نبوده برمیگرده و درگیری منو میبینه ، بلند شد و پیشم نشست ، دست روی بازوم گذاشت و برم گردوند ، انگشت های دستش که لا به

لای موهام فرو رفت چشم بستم ، "اوضاع وخیمه ، شاید
مجبور بشیم قطعشون کنیم" با تک خنده ای گفتم "مواظب
باش انگشت هات قطع نشه" خندید و احساس کردم که میخواد
بلند بشه ، همون لحظه که صدای بلند شدنش اومد ، فرق سرم
و بوسید " بذار شونه بیارم " درست همون نقطه
سوخت...سوخت و دست میکشیدم به فرق سرم که آثار
آتشفشان و پیدا کنم.برگشت ، با یه شونه ی کوچیک که برای
موهای خودش بود ، کلی به همون شونه خندیدم و مسخره
اش کردم ، اما اون تلاش میکرد تا نگهم داره و موهام و
شونه بزنه ، با حوصله ، تیکه تیکه از موهام و میگرفت و
شونه میکرد ، آروم و با حوصله ...دردی احساس نمیکردم
چون همه ی حواسم به صدای نفس هاش بود و حرف هایی
که میزد "ماموریتم فقط چند روزه ، تا چشم بهم بزاری
برگشتم ، " من میترسم یاسین ، همیشه یه مدت ماموریت
نری؟ " نه خانوم ، باور کن همیشه ، یعنی توی قسمتی که من
هستم ، آدم هایی میان و میرن که با وجود زن و بچه و
خانواده ، شاید بیشتر از چند ماه میمونن و خدمت میکنن ،
حالا من توی دوران نامزدی ، اعلام انصراف از ماموریت
کنم ، درسته؟؟" با دلخوری چشم هامو بستم "کاشکی نری ،
هیچوقت...مردم از بس برای محسن دلشوره داشتم ، حتی
برای برادر تو! ، حالا هم که به تو نزدیک تر شدم ، دیگه دل

توی دلم نیست ، خدارو خوش میاد اذیتم کنی؟" شونه ی راستم و بوسید "من دلم میاد اذیتت کنم؟" دست روی قلبم گذاشتم "کی تموم میشه این دلشوره ها ، این توفان ها ...دارم کم میارم ، کاش مثل مادرم ، مثل مادرت میتونستم با خدا معامله کنم اونوقت دیگه هر نشونه ای رو وصل نمیکردم به یه اتفاق وحشتناک " شونه رو از سرم جدا کرد و از ریشه تا ساقه ی موهام و دست کشید..."حالا خوب شد

یکم حوصله میخواست با یکم عشق"بحث و عوض کرد ، تشکر کردم و برای ندیدن اشکم راهی آشپزخونه شدم ، سفره ی کوچیکی و همونجا پهن کردیم ، دیگه با بغضی که داشتم برام مهم نبود غذا خوشمزه شده یا بدمزه ، فقط میخواستم برم یه گوشه و برای دل خودم گریه کنم. به خودم اومدم وقتی بود که یاسین نصف بشقابش و خورده بود و لپشم پر بود ، خنده ام گرفت و به لپش زدم."نوش جون" با دهن پر جلوی خودش و میگرفت تا نخنده ، مرغم خیلی هم بد نشده بود ولی اصلا مزه ی غذاهای فوق العاده ی نگار و مادرم و نداشت ، ظرف هارو باهم میشستیم که خودش سکوت و شکست"ادم همیشه به کسی نیاز داره تا باهاش در مورد همه چیز ، همونجوری حرف بزنه که با خودش حرف میزنه!!" یکم به حرفش فکر کردم و بعد نگاهش کردم "منظورت چیه؟"...گفت " من با تو

صادق ترم تا تو با من ، یه دلشوره هایی داری یه فکرایه
داری که پشت این بغضت پنهونش کردی.. بگو به من ،
میخوام محرمات باشم "من هرچقدر با خودم کلنجار میرفتم که
رک و پوست کنده به یاسین بگم که به امید عوض کردن
شغلش زنش شدم و دلم میخواد تا ابد قید شغلشو بزنه ، روم
نمیشد ، خجالت میکشیدم بفهمه که من شبیه خانواده ام نیستم
و فکر نمیکنم ، خجالت میکشم از رویاهایی که ممکن بود
توی سرش ساخته و با حرف های من نابود بشه ، سکوت
کردم ، با یه لبخند بغضم و قورت دادم و آخرین لیوان آب و
پر کردم ، "همیشه خونه که ظرف میشورم ، آخرسر یه لیوان
از آب خنک برای خودم میریزم که ... " چند قلب خوردم و
لیوان و پایین آوردم تا نفس بکشم ، همون لحظه "ای جان"ی
گفت و لیوان و ازم گرفت... از همون لیوان آب خورد و من
"با سن و سال کم چقدر رویا بافتم

توی چند ثانیه ، از پس خط های موازی کنار چشم هاش ،
گذشته رو ورق زدم ... برای همین بی فکر پس و پیش ،
پرسیدم

دستیختم بهتر شده؟ _

حرکت مردمک چشم هاش متوقف شد و روی شونه ام خیره
موند

!آره ، خیلی بهتر شده ، مثل... خودت_

غزل و روی تختش خوابوندم و یک راست با تمام لباس هام
زیر دوش رفتم ، از مغز سرم تا کف پاهام گر گرفته بود ،
فکر میکردم با هیچ آب سرد و یخی ، این گرما فروکش
نمیکنه ، آب سرد و تا ته باز کردم و جیغم و با دستم خفه
کردم.چند ثانیه ام بیشتر طاقت نیاوردم و از زیر دوش بیرون
اومدم ، آب از سر و کول لباس هام پایین میریخت و چونه ام
میلرزید ، لباس هام و از تنم کندم و توی سبد انداختم ، به
جای لباس های مشکی که جدید خریده بودم ، لباس های
. قدیمی تری پوشیدم و حوله رو دور سرم پیچیدم

کامل زیر لحاف رفتم و کف سرم و محکم روی بالش فشار
دادم.یه سری خاطره ها و فکر ها ، اومدنشون بیخود...بی
دلیل...بیان که چی بشه

هی باهاشون کشتی بگیری و هی ببازی! هی لحظه به لحظه
!رو به چشم ببینی و هی به خودت بگی احمق

هرچقدر توی این گذشته بیشتر دست و پا میزدم ، خودم و
!بیشتر مقصر میدیدم.تصمیم درمورد یاسین ، اشتباه بود

من دوشش نداشتم... که اگر داشتم به همون بودن و نبودن
های کم و بیشش راضی میشدم. که اگر دوشش داشتم ، جا
نمیزدم و یه تنه جلوی ترس هام می ایستادم

با اشتباهم یه زندگی و که بیشتر به خودم نزدیک بود و از
دست دادم و بعدش... با محمد نساختم! اونم
همینطور... هرکدوممون تلاش میکرد تا طرف مقابل و تغییر
... بده و آخرشم جفتمون از هم فاصله گرفتیم

کف دست هام و به صورتم فشار دادم و بغضم باز
شد... اصلا نمیخواستم فکر کنم به روزهایی که گذشته و دیگه
به هیچ قیمتی برنمیگرده ، ولی نمیشد

امروز که یاسین و دیده بودم .. امروز که توی چشم هام نگاه
!!... "کرد و گفت "دلم برات تنگ شده بود

من که یاسین و میشناسم ، میدونم بابت همین جمله قراره که
خودشو مواخذه کنه... منکه میدونم کارد به استخونش رسیده
که زبون باز کرد و گفت که دلتنگم بوده

نشستم روی تخت و لحاف و از سرم پایین کشیدم. و بیره ی
موبایل و خیلی وقت بود که میشنیدم

"نخواهش میکنم"

آخرین پیام از محمد... شاید روزی چهار پنج بار برام پیام میفرستاد و به هیچ کدوم نه نگاهی میداد و نه جوابی میدادم .. رفتم سراغ پیام های قبلیش... جز التماس و خواهش و معذرت خواهی چی میتونست بنویسه؟

چشمم افتاد به عکس پروفایل تلگرامش که تازه عوضش کرده بود... منتظر بودم تا عکس برام باز بشه... به این فکر کردم که چقدر توی وجهه ی کاریش ضربه خورده بابت ماجراهای این مدت... اما هر ضربه و شکستی هم که متحمل میشد ، به !اندازه شکست و سختی هایی که من کشیدم ، نمیشد

عکس باز شد... موهایش از آخرین باری که دیده بودمش ، بلندتر شده بود ، عکسی که انگار بی هوا ازش انداخته بودن و نگاهش به دره ی جلوی پاهاش بود ، آستین لباسشو تا آرنج بالا زده بود و با اینکه سرشو پایین انداخته بود ته ریش نامنظم صورتش به چشم می اومد.

یکم عکس و بزرگتر کردم... دنبال شرمندگی توی صورتش بودم ، دنبال یه جو پشیمونی ، پس چرا شبیه من نشده بود؟ منی که مدت هاست خجالت میکشم به کسی مستقیم نگاه کنم... مگه نه اینکه محمد ، شروع کننده ی این ماجرا بود و من فقط ناخواسته بازی کرده بودمش... پس چرا انگشت اتهام ها سمت من بود ؟

گوشی پرت کردم سمتِ میز و به پهلوشدم ، امشب از اون
...شب هایی بود که باید دل گرفته ام سر میکردم

صبح زودتر از غزل بیدار شدم و صبحونه ی مفصل آماده
کردم ، کم کم باید غزل و از شیر میگرفتم ، البته که عزیز
میگفت فصل انار بهترین وقته ، برای همین سعی میکردم به
جای روزی سه یا چهار با شیر دادن به غزل ، یکی دوبار
بیشتر اینکارو نکنم تا کم کم عادت کنه

برای هر دومون تخم مرغ انداختم و آرام شروع کردم به
...صدا زدنش

غزل... غزل خانومی...چقدر میخوابی شما...پاشو باید بریم _
خونه ی عزیز...مهمون داره ها...پاشو خانوم...خوب نیست
....دختر زیاد بخوابه

یهو یاد حرف عزیز افتادم که همیشه بهم میزد...زدم زیر
خنده

توی چارچوب اتاقش ایستادم ، بلند شده بود و روی تخت
نشسته بود

بچه بیداری و جواب منو نمیدی؟ _

موهای توی هم گره خورده اش تا جلوی چشم هاش اومده بود
، کنارشون زدم و چشمشو بوسیدم

غزل...خوبی مامان؟_

دستی به پیشونیش کشیدم...حرفی نزد...عروسکشو محکم
بغل گرفته بود و نگاهم میکرد

خم شدم سمتش...همینطور که یه دستم به زانوم بود و با دست
دیگه ام نوازشش میکردم ، باهاش صحبت کردم

خواب بد دیدی مامان؟ آره دخترم قشنگم؟_

انگشت اشاره اش و توی دهنش میبرد که مانع شدم

پاشو بریم صبحونه بخوریم.مگه نمیخوای مصطفی و _
عزیز و بیینی؟

!سرشو به نشونه ی نه ، تکون داد و چشم هام گرد شد

واقعا؟ خاله نگار؟...زن دایی پری...نمیخوای توی حیاط با _
مصطفی بازی کنی؟

..تکیه داد به دیوار و زل زد به چشم هام

!!ممد_

چشم های متعجبم روی لب هاش قفل شد...دلش هوای پدرشو
!کرده بود

ممد نیست ... رفته سفر ، پاشو بریم صبحونه بخوریم_

دست هاشو گرفتم و نق زد

... اخم کردم

!ممد مُرده_

مخم سوت کشید از حرفی که زدم... با چشم های درشتش ،
زل زده بود به صورتم ، معنی حرفم و نمیفهمید اما پس چرا
بغض کرد...؟ پس چرا گوشه ی چشمش خیس شد؟ پس چرا
صورتش و گذاشت روی شکم عروسکش و بلند گریه کرد؟

با عصبانیت از روی تخت بلندش کردم ، جیغ کشید و دست
و پا زد ، اما اهمیتی ندادم ، صورتش و زیر شیر آب شستم و
با حوله خشک کردم ، با مشت روی قلبم میزد و "نَجَبًا"
...میگفت ، نشوندمش روی صندلی مخصوص خودش

طرف دیگه ی میز رفتم و تخم مرغ و قاشق و جلوی دستش
گذاشتم و با تحکم گفتم

بخور ، سرد شد_

به نفس نفس افتاده بود ، دست های کوچیکش و به چشم هاش
کشید و بدون اینکه نگاهم کنه ، قاشقشو برداشت

...نشستم پشت میز و لقمه گرفتم برای خودم

قاشقشو بی حوصله روی میز و بشقاب ها میکشید

غزل... بازی نمیکنیم ها ، غذا تو بخور_

به لقمه ی تو دستم اشاره کردم ،

بدو زود باش دیر میشه_

قطره اشکی که سر مژه های بلندش مونده بود ، پایین افتاد ،

مثل لقمه ی تو دستم

مَمَد_

دلم و ریش میکرد "ممد" گفتنش...دستی به صورتم کشیدم و با

نفس بلند اکسیژن به ریه هام فرستادم

!نیست_

... زد زیر گریه

مَم...د-

بغض و لرزش صداشو نادیده گرفتم...تمام مدتی که اشک
میریخت ، جلوی چشم هاش صبحانه میخوردم و اهمیتی بهش
نمیدادم ، حتی وقت هایی که خودم و صدا میزد

بعد خوردن صبحونه ، غذای نخورده اش و توی سطل آشغال

...خالی کردم و بردمش توی اتاق

دامن کوتاه مشکی و جوراب شلواری مشکی ، با تی شرتِ
سورمه ای ، هدبندِ گل گلِیشم که سورمه ای بود و ستاره
های سفید داشت ، به سرش بستم

تمام مدت اشک میریخت و نگاهم میکرد...میخ میخ چشم
هام! اما من هرجایی رو نگاه میکردم جز صورتِ معصومِ
...غزل

مانتوی مشکیمو سرم کردم و اینبار به جای مقنعه ، شال
مشکی سرم انداختم ، از این به بعد که قرار بود جلوی
مهمون های عزیز باشم ، بهتر بود ، به وضع و ظاهرم
بیشتر اهمیت میدادم ، هرچند که ، وقت هایی که اهمیت بدی
، میگن زیر سرش بلند شده! وقتی هم که به خودت نرسی
!میگن ، همینطور بود که طلاقش دادن

از حرف بی حساب و کتاب مردم ، ابایی نداشتم ولی وقتی
مادرم ، اصرار میکنه تا چادر پر زرق و برقی مثل خودشون
!و سر کنم ، باید مراعات میکردم

چادرم و سر کردم و کلید و موبایلم و توی کیفم انداختم ، وقتی
از اتاق بیرون می اومدم ، غزل و دیدم که نشسته کف زمین
و با انگشت های دستش بازی میکنه...صداش زدم و سر بلند
نکرد.

سمتش رفتم و دستش و گرفتم ، سخت بلند شد و به زور راه
اومد تا جلوی در ، برای همینم بغلش کردم

سوار ماشین شدیم و از پارکینگ بیرون اومدیم ، هرچقدر
ریموت و زدم ، در بسته نشد ، برای همین پیاده شدم و
ریموت و نزدیک سنسور گرفتم و چند بار زدم

...اه لعنتی_

روی پنجه های پا بلند شدم تا ریموت و نزدیک تر به سنسور
بزنم

!انجوا...؟_

با صدایی که شاید یک قدم هم کمتر ازم فاصله داشت ، پاشنه
های پام و روی زمین گذاشتم

!سلام_

...پشتم بهش بود اما نیم رخم و میدید

اومدم غزل و ببینم_

ریموت و توی مشتم فشار دادم و سرم کمی به سمت ماشین
چرخید... غزل پدرشو دیده بود و با کف دست هاش به شیشه
میزد

محمد از کنارم عبور کرد ، با "جانم" گفتن سمتِ ماشین
میرفت و غزل با صورتی که خیس اشک بود بر اش دست
تکون میداد

یهو به خودم اومدم و دوییدم سمتش... بازو شو کشیدم و
برگشت سمتم

حق نداری غزل و ببری_

مات و مبهوت مونده بود ، با اکراه به صورتش نگاه کردم
توی بی غیرت حق نداری بچه ات و ببینی ، باز میخوای _
چه بلایی سرمون بیاری؟

پلک هاشو روی هم فشار داد و مشتشو کف دست دیگه اش
زد... حالا میشد صدای صدای "ممد" گفتن های غزل رو با
جیغ و گریه شنید

!به خاطر غزل... قول میدم شب برش گردونم_

تک خنده ای زدم و دست هام و بغل گرفتم

زحمت میکشی! تو لیاقت نیم نگاهم نداری ، بدبخت _
!بیچاره

نفسشو محکم بیرون فرستاد و به آسمون نگاه کرد

...الان وقتش نیست_

خندیدم با حرص

ا...تو هر وقت هرکاری بخوای بکنی ، وقتش هست! به من _
که میرسه باید لال مونی بگیرم چون وقتش نیست؟ هان؟
با نوگ انگشت های دستم محکم به شونه اش زدم
خوشحالی که رفع اتهام ازت شد؟_

دوباره به شونه اش زدم

خوشحالی شریکتو حذف کردی؟_

سرشو پایین آورد و به چشم هام نگاه کرد ، ریز شد چشم
...هانش

یه روز میام ، سر فرصت ، همه عصبانیتی که حفته رو _
سرم خالی کنی! ولی الان دل توی دلم نیست تا اون دختر و که
اونجوری داره صدام میزنه ، بغل کنم! خواهش میکنم
!نجوا...جون. عزیزت

جون عزیزم؟...قدیم ترها میگفت جون. آقاجونت!!...ندارمش
...دیگه

اشک به چشم هام هجوم آورد اما من زودتر هجوم بردم
سمت محمدی که دستش به دستگیره ی در رسیده بود
.نمیذارم محمد...به خدا نمیذارم_

دستمو پس زد درو باز کرد ، سعی کردم دستشو بگیرم و
عقب بکشمش اما با یه هول ساده اش ، دو سه قدم ازش دور
شدم .

غزل خودشو توی بغل محمد انداخت و با جیغ و گریه ،
اسمشو صدا زد

محمد سرشو توی گودی گردن غزل فرو برده بود و پشت
کمرشو نوازش میکرد

...جانم بابا...جانم دخترم ... غلط کردم خانوم_

صورتشو میبوسید و لا به لای موهای غزل نفس میکشید

از شدت عصبانیت ، قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد

رفتم سمتشون و دست انداختم دور بازوی غزل

!بسه دیگه..دیدیش_

چشم هاشو بسته بود و آروم خودشو غزل و تکون میداد...یهو
متعجب شد و زل زد بهم

همین؟_

دست غزل و آروم کشیدم

آره همین ، بیشتر از این خطرناکه ، یهو یه نقشه دیگه _

برامون میکشی..بده به من بچه رو

...جیغ کشیدم سرش

محمد_

عضله هاشو شل تر کرد ، همینطور که زل زده بود بهم ،
لپِ غزل و بوسید

ابی رحم نبودی نجوا_

با خشم غزل و توی بغلم کشیدم
تازه دارم شبیه تو میشم_

غزل با گریه توی بغلم اومد ، در حالی که دست هاشو سمت
محمد دراز کرده بود و مدام اسمشو صدا میزد

بچه اذیت میشه نجوا_

با تایید سرمو تکون دادم

آره...آره بچه اذیت میشه محمد ، تو اینو میدونستی؟_

...کف دست هاشو دو طرف صورتش گذاشت و "وای" گفت

وای نجوا...وای که این عذاب منو میکشه_

پوزخند زدم و دست های غزل و که سمت محمد دراز شده
بود گرفتم و خم کردم

نگران نباش ، فعلا که نمُردی ، من دارم ذره ذره آب _
...میشم.کثافت

پشتمو کردم بهش تا غزل و سوار صندلیش کنم ، اما همینکه
روی صندلی نشوندمش ، شروع کرد به صورتم چنگ زدن
!...کاش ناخن هاشو میگرفتم

اونقدر شوکه شدم وقتی که سرم جیغ میکشید و چنگ
مینداخت که تا چند لحظه مثل مجسمه خم موندم و نگاهش
!کردم..با بهت...با حیرت...با افسوس...با بغض

محمد خم شد سمتِ غزل ، شونه اش به کتفم خورد و عقب
...رفتم ، با دخترش حرف میزد تا آرومش کنه

ایستاده بودم و به گریه و بغض غزل نگاه میکردم که وقتی
محمد باهاش حرف میزد چقدر نگاهش میکرد و براش
...سرتکون میداد ، کار از بغض گذشته بود برام

محمد غزل و بغل کرد و سمت اومد...غزل برای اینکه منو
نبینه ، سرشو روی شونه ی محکم گذاشته بود و دست هاشو
محکم دور گردنش پیچیده بود

...صورتت_

نگاهم از بازوی برهنه ی غزل به سمت چشم های محمد
...چرخید

...اشاره کرد به گونه ی چپش

!قرمز شد_

سرم و کوتاه تکون دادم...نگاهم و پایین انداختم و تازه
!صورتم سوخت

... شب میارمش همینجا...یا خونه ی_

...آروم زمزمه کردم

آقاجونم؟_

حرفی نزد و گفتم

!هروقت دلش برام تنگ شد ، برش گردون_

نشستم توی ماشین و به سرعت دور شدم...اونقدر دور که
صدای گریه هام و نشنون ،

صدای آهنگ ماشین و تا ته زیاد کردم ، جیغ کشیدم سر
!خودم که چرا برای دخترم هم دوست داشتنی نیستم

جیغ کشیدم و پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم ، نمیدونم
سرعتم چقدر بود ، یهو چیزی به ماشین خورد و از مسیری
که میرفتم کاملاً منحرف شدم و عکس اتوبان ماشین متوقف
!شد

ماشین و کوچه بالایی خونه ی عزیز پارک کردم و سرم و
چند لحظه ای روی فرمون گذاشتم...پیشونیم به شدت درد
میکرد و یه بازوم کوفته شده بود ، شانس آوردم فقط جلوی
...ماشین جمع شد و در سمتِ کمک راننده

دستی به پیشونیم کشیدم و آهم بلند شد ،خریده‌های عزیز هنوز
...مونده بود

در و باز کردم و کیفم و از روی صندلی برداشتم ، کیفم و
روی شونه ای که درد میکرد انداختم و با تیری که کشید ، جا
به جاش کردم

در ماشین و قفل کردم و با عجله به سمتِ خونه عزیز راه
افتادم ، توی مسیر به خاطر سرگیجه ای که داشتم چند بار تلو
تلو خوردم و یه بار پام گیر کرد به لبه جدول و نزدیک بود
...بخورم زمین

وارد مغازه ی میوه فروشی شدم و سفارش هارو به فروشنده
گفتم.

با اخم به کیسه ها اشاره کرد و گفت خودت بردار

تازه روی صندلی نشسته بودم ، ولی با اخمی که صاحب
مغازه کرد ، به زور بلند شدم و کیسه هارو پر کردم و روی
میزش گذاشتم

...سلام_

با صدای مردی که به نظرم آشنا اومد ، سرچرخوندم به سمتِ در... یاسین همینطور که سرش پایین بود سمتِ میوه های چیده شده رفت و فروشنده جواب سلامشو داد

...چطوری پسر حاجی_

پشتم و به یاسین کردم و زیر لب دعا خوندم تا فروشنده ...حساب کتابم و انجام بده و زودتر بیرون پیام از مغازش

الحمدالله_

فروشنده با پوزخندی گفت

...از اون ورا چه خبر_

خبر خیر... اوضاع بهتر شده ، حاجی این سیب هارو _
گرون نمیدی؟

فروشنده خندید و به ترکی ، چیزی به یاسین گفت که متوجه نشدم ،

اشاره کردم به مشمباهای خریدم و آروم گفتم

چقدر تقدیم کنم_

قابل نداره_

سلامت باشید_

رسید و ازش گرفتم و کارتم و روی میز گذاشتم...نفسم توی
سینه حبس شده بود وقتی که یاسین با یه "ببخشید"آروم دستش
و از کنارم رد کرد و سیب های سرخی که خریده بود و
روی میز گذاشت

منتظر بودم تا رسید. خریدم و دستگاه صادر کنه که فروشنده
گفت

همین؟ _

یاسین خندید و گفت

تازه ازت میوه خریدم ، اینم چون خودم دوست دارم ، زود _
!تموم میشه

...پلک نمیزدم حتی

رسید که بیرون اومد خودم از دستگاه جداش کردم و
مشمباهای خریدم و از روی میز برداشتم

به سمت مخالف یاسین چرخیدم ، دو قدم بیشتر دور نشده
بودم که فروشنده صدام زد

خانوم ، این و جا گذاشتین _

وسط مغازه ایستادم و به خرید هام نگاه کردم...سیب _
لعنتی...

بذارید من براشون ببرم_

لبم و گاز گرفتم و با تاخیر برگشتم... چاره ای نبود
اِ شمايید؟_

سرمو بلند نکردم... فقط یه دستم و که مشمبا های کمتری
داشت ، جلو بردم تا مشمبای سیب و ازش بگیرم
اِ شناختین و به رو نیاوردین؟_

با ناراحتی نگاهش کردم
اِ حواسم نبود ، ببخشید_

لبخندی زد

شوخی کردم ، شما خوبید؟_

فهمیدنِ حال و روزِ من ، خیلی سخت نبود. با چشم های
قرمز و صورتی که از رنگ پریدگی شبیه برف شده بود ،
فهمیدن جواب این جمله خیلی ساده بود

...برای عزیز مهمون میاد ، باید زودتر برم ، اگر میشه_

خم شد تا مشمباها رو بگیره

من میارم براتون_

نگذاشت مانعش بشم بدون اینکه تماسی با دست هام داشته
باشه ، مشمباهارو گرفت و به فروشنده گفت
برمیگردم سیب هارو میبرم_

جلوتر از من ، از مغازه بیرون اومد ، پشت سرش راه
میرفتم که سرعتشو کمتر کرد و به همون اندازه ، سر من
بیشتر سمت گردنم خم شد
غزل خوبه؟_

بله_

شونه به شونه ام راه می اومد ، میفهمیدم که مدام و دقیق
نگاهم میکنه اما به روی خودم نمی آوردم
شما ولی... فکر میکنم اتفاقی افتاده_
آب دهنم و قورت دادم و نیم نگاهی به نگاه خیره اش انداختم
!نه من خوبم_

خوبه... با شما معنی خیلی چیزا تغییر میکنه ، مثل خوب_
!بودن

کاملا متوجه حرفش شدم ولی با حالت معذبی که توش گیر
کرده بودم ، فقط میتونستم لبخند بزنم

شما به عادت خیلی بد دارید که فکر میکردم توی این سال _
ها ، این عادت و ترک کرده باشین ، حرفاتون و توی دلتون
نگه ندارید ، بعد به جایی این حرفا بیرون میزنه که دیگه
!دردی از شما دوا نمیکنه

حرف های قشنگی بود ، اما احساس میکنم این حرف هارو
!باید یکی به خودش میزد

من خیلی حرفا توی دلم هست ، از خیلی سال ها _
پیش... اولین حرف هارم باید به خودتون بزنم! ولی.... به قول
شما دیگه فایده نداره

به سمت نگاه کرد و به رو به رو خیره شدم

بگید... هر وقت شما فرصت داشته باشین ، من دوست دارم _
از گذشته حرف بزنم. خیلی ساله که دارم حرف هامو با خودم
... تکرار میکنم ، به نظرم وقتشه که شما هم بدونید

تلخ خندیدم و سکوت کردم ، جلوی در خونه که رسیدیم ،
مشمباهارو ازش گرفتم

ممنون لطف کردین _

زنگ درو برام زد و قدمی به عقب رفت

!میشه به حرف هام فکر کنید؟ _

نگاه کردن به چشم های تیره اش ، من و مثل مجسمه ای
!میکرد که قدرت پلک زدن نداشت

با صدای باز شدن در ، تکانی خوردم و پلک زدم
باشه. خدانگهدار_

با عجله داخل اومدم و خودش دست دراز کرد و درو بست
توی حیات چند نفس عمیق کشیدم به خاطر سنگینی خریدها ،
بازوی ضرب دیده ام درد گرفت

تمام مدتی که میوه هارو میشستم و ظرف هارو برای پذیرایی
مهمون ها آماده میکردم ، توی سرم فقط صدای یه سوت بلند
!می اومد

انگار فکر و خیال ها که زیاد میشن ، سرریز این فکر و
خیال ها میشه صدای سوتِ ممتدی که تو رو درست وسطِ
حجمه ی درگیری ها و مشکلاتت نگه میداره و هر کدوم از
این فکر ها دهن باز میکنند و جیغی سرِ حماقت تو
!میکشن.. من سرم پر بود از صدای جیغ

با اومدن مهمون ها ، پذیرایی کردنِ منم شروع شد ، گاهی
میون صحبت هاشون که اسم منو میگفتند ، سر بلند میکردم و

دنبال صاحب صدا می‌گشتم تا سری تکون بدم و یه لبخند
نصفه و نیمه ای بزnm که مثلاً حرفت و شنیدم و باهات موافقم

رفت و آمدشون تا نزدیکِ غروب طول کشید ، آخرین
مهمون ها که رفتند ، سفره ی نهار و برای خودم و عزیز
پهن کردم

نجوا جان تو که چیزی نخوردی ، چرا جمع میکنی سفره _
...رو

خوردم عزیز...خوشمزه بود؟_

لبخندی زد

آره ، عالی بود ، هوسِ اشگنه کرده بودم ، خوبه درست _
کردی.

بشقاب هارو روی هم میچیدم تا یک دفعه بلند کنم

آقا محمد نگفت غزل و کی میاره؟_

غزل چند ساعتی نمیشد که رفته بود اما مادرم هم مثل من
!دلتنگ شده بود

عزیز...میاد ، بهش گفتم هر وقت غزل هوامو کرد برش _
گردون.

مادر خب ، قبلش با داداش محسن حرف میزدی ، نکنه به _
بلایی سر این دختر بیاره

بشقاب هارو بلند کردم و ایستادم

!هرچی باشه پدرشه ، چه بلایی میخواد سرش بیاره؟_

با ناراحتی نگاهم کرد

بار قبل پدرش نبود؟ اون دزدارو کی فرستاده بود خونه ی _
تو؟

چی بگم مامان؟ اونم فکر میکرده خونه خالیه و کسی نیست _
، بهتره دربارش دیگه حرف نزنیم ، یاد اون شب که میفتم ،
!تن و بدنم میلرزه

...سری تکون داد و به سمتِ آشپزخونه رفتم

کنارم ایستاد تا بهم ظرف بشوریم ...درباره ی بعضی از
مهمون ها که نمیشناختم حرف زد ، خانواده و شغل و تعداد
عروس و دامادشون...واقعیت اینکه که خیلی حرف های
عزیز و نمیشنیدم ، سرم به کار خودم بود و از هراز گاهی به
نگاهی و لبخندی ، مطمئنش میکردم که گوشم با خودش

بعد از شستن ظرف ها ، لحاف و بالشی برای عزیز آوردم و
خودم به اتاق رفتم

به هوای اینکه شاید محمد تماسی گرفته باشه و برام پیامی
فرستاده باشه که غزل دلتنگم شده ، گوشیم و از کیفم برداشتم

اما فقط چند تماس از یاسین

به ساعت تماس هاش نگاه کردم و آخری برای نیم ساعت
پیش بود... حوصله ی حرف زدن نداشتم ولی فکر کردم که
شاید کار واجبی داره و موضوع مهمی میخواد بهم بگه ،
برای همین تماس گرفتم

خانوم لطیفی؟ _

...سلام... تماس گرفته بودین آقای _

خانوم شما تصادف کردین؟ _

... دروغ گفتم

!!نه _

... ماشینتون و دیدم. مگه پلاک _

وقتی شماره پلاک و خوند ، دستم و روی پیشونی زخمیم
گذاشتم و آروم نوازش کردم

بله ماشین خودمه _

جلوی در خونه امون پارک بود... همون وقتی که شمارو _
رسوندم و برگشتم ماشین و دیدم

گیج و ویج پرسیدم

!خونه ی شما که این سمت نیست _

با لحن جدی و محکمش گفت

خونه ی پدریم کوچه ی بالایی شماست ، همونجایی که _

!ماشین و پارک کردین

حرکت دستم متوقف شد و با خنده ی آرومی گفتم

صبح خیلی گیج و منگ بودم ، اگر جلوی در پارکینگ _

!پارکش کردم، بیا برش دارم

با تاخیر نفسشو توی گوشی فوت کرد

صبح تصادف کردین؟ _

...بله...طوری نشده نه ماشین نه _

تا اومدم بگم "نه خودم" با حرصی که نمیتونست پنهونش کنه

!، خندید

خانوم یه سمت ماشین جمع شده ، سمت راننده ام که...بعد _

شما میگرد نه ماشین نه خودم طوری نشده!؟

بی حوصله تر از اونی بودم که با یاسین سر و کله بزنم و
بحث کنم.

شما به خاطر دخترتونم که شده باید بیشتر مراقب خودتون _
باشید! این حواس پرتی ها باید کنترل بشه ، دخترتون غزل به
یه مادرِ حواس جمع و محکم بیشتر احتیاج داره تا مادری
که...

!!همین امروز صبح ، دخترم منو به پدرش ترجیح داد_

یهو پرسید

بچه رو دادین پدرش ببره؟_

من نمیخواستم بره، خودش رفت_

پوفی کشید و گفت

نمیدونم چی بگم ، از آخرین باری که پدر غزل و دیدم _
خیلی نگذشته ، اونقدر پشیمون و داغون بود که ...میشه بهش
اعتماد کرد دوباره اشتباهی و مرتکب نشه

به پهلوشدم و پلک هام شروع به سنگینی کرد

میخواید من ماشین و ببرم نمایندگیش؟ آشنا سراغ دارم_

انه ممنون ، فعلا که راه میره_

همین..چون راه میره یعنی که سالمه و مشکلی نیست؟_

!فهمیدم منظور شو... به من اشاره میکرد؟

با خنده ای که بیشتر لب هام و روی هم میکشید جواب دادم
آره دیگه ، فقط مشکل ماشینم اینه که ظاهرشم بهم ریخته ، _
... وگرنه کی میفهمید

یهو وسط حرف زدنم سکوت کردم. نمیخواستم با کسی درد و
!دل کنم! من درد و دل نکرده پیش همه خار و خفیف بودم
... بگذریم آقای _

!یاسین! ، پسوند و پیشوند و بذارید کنار ، لطفا _

هرچیزی که میخواستم بگم ، به گل از ذهنم پاک شد!
یاسین... مردی بود که هیچوقت حتی قبل از محرمیت و
!نامزدی ، با پسوند و پیشوند صداش نزده بودم

تماس و قطع کردم و بدون اینکه چشمامو باز کنم ، اشک هام
... از لا به لای مژه های بهم فشرده شده ام ، بیرون اومد

!باید میخوابیدم... بعضی وقت ها بیداری جز مُردن نیست

با صدای "نجوا" گفتن محسن بیدار شدم.. خم شده بود و
صورتش نزدیکم بود

پیشونیت چی شده؟ _

تکونی خوردم و کف دستم و نزدیک پیشونیم بردم ، روسریم
افتاده بود

با توام_

هیس... عزیز خوابه_

روسری و تا نزدیک چشم هام کشیدم و دوباره پلک هام و
بستم

پری سیما کجاست؟_

دستش و دور بازوم پیچید و همینکه خواست بلندم کنه ، از
درد نالیدم

...آی محسن_

با حرص دو زانو روی زمین نشست و با اخم هایی که
حسابی توی هم بود گفت

پاشو بشین...بالا_

توی دلم به یاسین ، ناسزایی گفتم و آروم ، در حالی که بازوم
و میمالیدم بلند شدم

!چیزی نشده_

نگاهی به درِ نیمه باز اتاق انداخت و خیز برداشت سمت

...بزنم خودم و ناقص کنم از دست تو؟ آره_

دهن لقی اصلا خوب نیست ، متاسفم برای رفیقت که از _
زیر زبونِ من حرف میکشه و بعد به تو تحویل میده
!چشم هاش از حالت عصبانی که داشت ، تغییر کرد
چی؟... یاسین میدونست؟_

!با دهن نیمه باز به صورت متعجبش نگاه کردم... چی شد؟
با مشتی که محسن به پای خودش زد ، سریع پاهای خودم و
جمع کردم و چهارزانو نشستم
بردم بهش یه پرونده رو بدم ، ماشین تو رو دیدم دم خونه _
... اشون ، فکر کردم نمیدونه... ای آدم_
به چشم هام که نگاه کرد بقیه حرفشو خورد
... دارم برای یاسین_

به خاطر من نگفته لابد_
بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد
پاشو بریم بیمارستان_

با اینکه اصلا پیش نیومده بود از محسن بترسم ، ولی توی
اون لحظه وقتی به چشم های سرخ و رگ برجسته ی گردنش
!نگاه میکردم ، وحشت وجودم و میگرفت

خوبم به خدا ، پیشونیم خون اومد که رفتم درمونگاه برام _
پاسنمان کردن ، دستمم گفتن ضرب دیده و چیزی نیست
روسریم و از سرم کشید و سعی کرد چشب روی باند و
برداره

با دیدن زخم پیشونیم ، زل زد به چشم هام
چیزی نشده و اینجوری بخیه خورده؟ _

برای اینکه بحث و عوض کنم و محسن و از بردنم پیش دکتر
منصرف کنم ، با ناراحتی و بغضی که هنوز توی وجودم بود
، زمزمه کردم

!محمد اومد غزل و برد ، غزلم باهاش رفت _
دستشو توی جیب شلوارش کرد

... پس همون... پشت فرمون زدی زیر گریه و بعدم _
دست آزادشو به صورتش کشید و چند قدم به سمت در رفت
محمد به من گفته بود باهات حرف بزنم ، بذاری چند روز _
بیاد و غزل و ببینه ، من فرصت نکردم ، خودش اومد
سراغت ، نیم ساعت پیش بهم زنگ زد حال تو رو بپرسه که
... منم

برگشت سمتم

جونِ محسن ، خودت رفتی دکتر؟ راست میگی؟_

با خنده پلک زدم

آره به خدا ، راننده که ای باهم تصادف کردی ، زنگ زد _
...اورژانس اونا هم

پس نرفتی درموناگاه_

.از دروغ های خودم خجالت کشیدم

با خنده سرمو پایین انداختم

ببخشید_

دست هاشو روی بازوم گذاشت و بغلم کرد...همینکه سرم و
روی شونه اش گذاشتم ،دستی به سرم کشید و گونه ام و
بوسید

!بوی بچگی هاتو میدی_

آروم روی زمین نشست و مثل بچگی ها بغلم کرد...سرم
روی سینه اش بود و با انگشت اشاره اش روی لپم میکشید

غزل شبیه خودته تا محمد ، _

فعلا که منو به باباش فروخت _

روی لپم زد

دخترِ بابابین ، خودت و یادت رفته؟ چشمت به آقاجون _
میفتاد دیگه مارو تحویل نمیگرفتی... عزیز که تنبیهت میکرد
، برات مهم نبود ، ولی کافی بود آقاجون یه چین بیفته روی
پیشونیش ، دق میکردی و مارو دق میدادی به گریه هات
حرف آقاجون که میشد ، اشک های من باهم می اومدند. دلم
...سبک میشد با گریه هام

چقدر دلم بر اش تنگ شده محسن... کاش می اومدم دیدنش ، _
با انگشتش راهِ پایین افتادن اشکم و گرفت

تموم شد اون روزا ، اگر بخوای هی یاد خودت بیاری و _
! زجر بکشی ، توام تموم میشی... من نمیخوام بی نجوا بشم
به حرفش خندیدم و چشمامو بستم. کف دستشو روی صورتم
کشید

خدایی از اولم نباید تو رو شوهر میدادیم ، تو هنوزم بچه _
...ای ، اون از یاسین ..اون از محمد

پلک هام و باز کردم و به صورتِ خندونش که هنوز رگه
های غم داشت نگاه کردم

!!ولتم نمیکنن_

زد زیر خنده و اخم کردم

محسن... مسخره نکن_

بلند تر خندید و دستم و جلوی دهنش بردم ولی سرشو عقب کشید

راست میگم دیگه... نه اخلاق داری ، نه قیافه ، سر و _
وضعتم که همش مشکی ، جریان چیه نجوا؟

پیشونیم و به سینه اش فشار دادم

خجالت میکشم محسن ، نگو_

چرا... برادرت و در جریان بذار ، من نمیدونم با یاسین _
سر و کله بزنم یا با محمد که ول کن نیست ،

محمد اگر سراغی از من میگیره فقط برای اینکه که بار _
عذابش و کم کنه

فکر نمیکنم اینطور باشه...!! محمد هنوزم به تو یه حس _
هایی داره ، من مردم نجوا... برای همین دوست نداشتم بعد
...طلاقتون باهم در ارتباط باشید ولی به خاطر نجوا هم نمیشد

سرمو بالا کشید و گونه ام و محکم بوسید

حالا اونارو ول کن ، با عیال من چیکار کنیم که حالش رو _
به راه نمیشه؟

تکیه ام و از شونه اش برداشتم

جدی میگی؟ بردیش دکتر؟_

آزمایش داد ، پس فردا جوابش میاد هر جور آزمایشی که _
...میشد و براش نوشتن منم بردمش دانش

با نگرانی گوش تیز کردم و صدای حرف زدنِ پری و که
انگار با تلفن مشغول بود شنیدم

نجوا...میگم طلاقش بدم یکی بهتر بگیرم؟_

طلبکارانه نگاهش کردم

به یکی بگو که تو رو شناسه...فکر کردی یادم رفته مثل _
بچه ها تو حیاط میشستی گریه میکردی که چرا وضع
زندگیِ ما اندازه ی خانواده ی پری خوب نیست ؟ کشتی
مارو تا زنت شد

انگشت اشاره اش و روی بینیش نگه داشت

جلوش نگو پرو میشه_

الان که نیست_

به پشت سرم اشاره کرد و گفت

حلال زادست_

پری گونه ام و بوسید و با دیدن زخم پیشونیم ، "هینی" گفت
و ماتم زده نگاهم کرد

پری قیافه ی ناله بگیری همین قسمت سرم و میکوبم به _
دیوار...تا الان داشتم به شوهرت جواب میدادم هیچیم
نیست.تمام

محسن بلند بلند خندید و پری با نگرانی سری به نشونه ی
چشم تکنون داد

جانمازم و جمع کردم و تسبیح و روی طاقچه گذاشتم
تو چرا نمیای بخوری؟_

زیر لب دعا میخوندم برای همین با یه سر تکنون دادن جواب
محسن و دادم و عزیز به جای من گفت

.مادر ما تازه غروبی نهار خوردیم ، تو بخور قربونت برم_

محسن با لپ های باد کرده اش نگاهم کرد و در حالی که
سعی میکرد نخنده گفت

.میخورم_

پری و محسن مثل قحطی زده ها شده بودند ، دور از
... جمعشون روی صندلی نشستم

نیم نگاهم به ساعت روی دیوار بود که عقربه هاش پشت
.سرهم جلو میرفتند و خبری از غزل نشده بود

نفسم با آه بیرون فرستادم و پام و روی پام انداختم

خیلی خوشمزه شده... واقعا نمیتونم نخورم_

پری که دست روی شکمش گذاشته بود و از سر سفره بلند
میشد ، گفت

وای منم همینطور...اگر این دل پیچه ها نبود ، بازم _
میخوردم

محسن ته دیگِ بزرگِ نون و برداشت و جلوی چشم هام
تکون داد

بیا حداقل ته دیگ بخور_

سرم و به بالا تکون دادم

میل ندارم_

با زبون خوش بیا...میدونی که خوراکم تنبیه فیزیکیه_

با خنده های پری که انگار این حرف محسن برایش تداعی
مسئله ای رو داشت بلند شدم و کنار محسن نشستم

ته دیگ و به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و توی بشقاب
گذاشت

حق با بقیه بود...طعم غذام خیلی خوب شده بود

از من بعیده ها .. فکر کنم چاشنی های عزیز از اون اصل _
_ هاست . طعم داره خورشتم

محسن که زانوی راستش و خم کرده بود و ساعد دستشو
روش گذاشته بود "اوهومی" گفت

!مادر درست بشین ، این چه طرز نشستنه"؟ _

محسن با خنده زانوشو پایین آورد و دو زانو نشست

عزیز ، نگارم نیست شما جاشو پر میکنی ها _

عزیز با کمر دردی که داشت به سختی بلند شد و سمت پری

رفت ، پیشونی پری سیما رو بوسید و دعایی خوند ... با

محسن متعجب نگاهشون میکردیم . عزیز دعارو فوت کرد

سمت صورت پری و محسن از خنده منفجر شد

من اما برای اینکه عزیز ناراحت نشه ، لب گزیدم و جلوی

خودم و گرفتم

نذاریم با نگار تنها بمونه . جادوش کرده _

آروم به پهلوش زدم

صداتو بیار پایین ، ناراحت میشه ها _

عزیز چادرش و از روی صندلی برداشت و در حالی که

سرش میکرد گفت

برم به نگار و آقا مرتضی سر بزنم_

محسن با خنده از سر سفره بلند شد و دستشو روی شونه ام گذاشت

...دمت گرم .چسبید_

بعدم رو به عزیز که سمت در میرفت گفت

بذار زن و شوهر دو دقیقه خلوت کنن ، مصطفی رفته _
...خونه عموش

عزیز با خنده های محسن اخمی کرد و پشت دستش زد

خجالت بکش الان وقت این حرفاست؟_

پری دستشو جلوی دهنش گذاشته بود تا خنده اش معلوم نشه ،
عزیزم که معلوم بود از حرف ها و شوخی ها محسن ناراحت
شده ، گفت " میرم حیاط" و درو بست

ناراحت شد؟ بابا خب زن و شوهر دو دقیقه شاید بخوان _

... خلوت کنن ، این مرتضی بدبخت

پری غش غش خندید و محسن خودشو روی مبل کنار پری
انداخت

من و پری هم خلوت میکنیم چیز بدی نیست که عزیز _
!ناراحت میشه

پری سیما با کف دستش به سر محسن کوبید
...خب حالا_

آخرین تیکه ته دیگم و با خنده توی دهنم گذاشتم و دوباره به
ساعت نگاه کردم

نیم ساعت دیگه بریم پارک؟_

محسن که تازه سرشو روی پاهای پری گذاشته بود ، نوچی
کرد و پری با دلخوری گفت

شد یه بار من یه درخواستی از شما بکنم شما در جا بگی _
باشه؟

...محسن چشم هاشو باز کرد و زل زد به پری
نگفتم؟_

پری لب محسن و کشید و با خنده گفت
همیشه میگی_

درحالی که دیس برنج و بر میداشتم با خنده رو به هردوشون
گفتم

مثل اینکه دیشب خیلی خلوت کردین..جمع کنید خودتونو _
...که الان میشم مثل نگارها

محسن سریع ، سرشو از روی پای پری سیما بلند کرد و گفت

آخ آخ...خندیدن با صدای بلند گناه است ! ابراز علاقه ی _
مرد در پیش همگان گناه است ،

همون لحظه وسط حرفش اومدم

محسن جان توی این یه مورد کار تو از ابراز علاقه ام _
...گذشته ها

.پری پشت سرم ظرف سالاد و آورد و محسن بی کار نشست

بچه ها یادتونه چیا میگفت؟! جلوی من دیگه با حجاب می _
اومد...خدا بهمون رحم کردا وگرنه باید یه روانی خونه ای
... جایی

پری که دلشوره ی همه چی رو داشت "هیس" بلندی گفت

محسن یهو عزیز میاد یا نگار...ول کن تو رو خدا..یادم _
.میاد تن و بدنم میلرزه

.دستکش هارو دستم کردم و شیر آب و باز کردم

چه بساطی داشتیما ، دیگه نه خودش با نامحرم سر سفره _
.میشست نه میذاشت آقا مرتضی بمونه

محسن کنارم ایستاد و اولین بشقابی که با اسکاچ و مایع
ظرفشویی شسته بودم و گرفت تا آب بکشد

.هرچی بود ، با اون حرکتش تو رو از وسواس انداخت _

خودشم میدونست وقتی این جمله رو بگه پری گر میگیره و
.عصبانی میشه ولی باز به زبون میاورد

هر دومون زیر خنده زدیم ..من اما خیلی کم ، اما محسن ،
خم شده بود سمت شیر آب و تا میتونست از ته دل میخندید

محسن ...میخوای منو حرص بدی...میدونی من از این _
قضیه متنفرم باز یادم میندازیش؟

بشقاب دیگه ای ورداشتم و سمت محسن گرفتم
...آب بکش برادر _

محسن با چشم هایی که حلقه اشک توش جمع شده بود بشقاب
و گرفت و بریده بریده در حالی نفسش گرفته بود گفت

..من میرفتم ...ماموریت...این زنه..بدبخت منو _

لب گزیدم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که مراعات
پری و بکنه

پری جان مراعات منو نکن ، بزن لهش کن ...اسلحه _
.آقاجون هنوز تو گاوصندوق اتاقت هست

محسن دستاشو پشت سرش قلاب کرد و به چشم های
عصبانی پری نگاه کرد و گفت

غلط کردم ، دیگه حداقل تو خونه ی خودم بذارید توهم _
گلوله خوردن نداشته باشم

ترسویی " بهش گفتم و مشغول شستن ظرف ها شدم"

فهمیدم که به پری زیر لب حرفی زد و دل پری و بدست
...آورد

اون روزا من درگیر مشکلات خودم با محمد بودم.چندباری
از پری شنیده بودم که کلاس های جدیدی که نگار میره ،
روی خلق و خو و رفتارش تاثیر گذاشته اما باور نمیکردم

یکی دوباری که بهشون سر زدم و از حرف های نگار شنیدم
،مخم سوت کشید...یادمه فرار کردم از دستش و توی ماشین
!برای محمد تعریف کردم.گفت همتون خلید

پشت دستم و داغ گذاشتم که تا وقتی محسن از ماموریت
برنگشته و آقاجون دائم خونه نیست ، در نبودشون پامو اونجا
نذارم

ولی هفته ی بعدش ، بامحمد توی خونه خواب بودیم که پری
...زنگ خونه رو زد و با چه حالی اومد بالا

یه لحظه از ترس نفسم بند اومده بود و از جام تکون
نمیخوردم. این محمد بود که برای پری آب قند درست کرد و
چند مشت آب به سر و صورتش پاشید و با حوله ی نم‌دار
بادش میزد.

یه حالی بود که تصور دوباره اش هم آزارم میداد
نگار یه ساعت نشسته بوده باهاش حرف زده بوده که اگر
دستشو بزنه کف کاسه توالت و بذاره توی دهنش ، حتما
.عادت وسواس از سرش میفته

وقتی پری وسط حق حق زدن ها و گریه کردنش برامون
میگفت ، محمد غش غش میخندید و من حق حق گریه
.میکردم

نجوا کجایی؟ _

با ضربه ای که محسن به شونه ام زد ، به هول تکونی
خوردم و بشقاب از دستم افتاد توی سینک
محسن..ترسیدم _

مردمک چشم هامو با نگاهش غم زده کرد، صدامو پایین
آوردم و با بغض گفتم

وقتی از اون اتفاق حرف میزنی ، منم بهم میریزم چه _
برسه به پری...تو رو خدا مراقب شوخی هات باش...حیفه
!توئه

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و بشقابی که توی سینک افتاده
بود و برداشت

معذرت خواهی و گذاشتن برای همین وقت ها _

چشمکی زد و با شونه اش به شونه ام زد

معذرت وزه خانوم _

بعدم با صدای بلند گفت

عیال ، میدونی که چقدر دوست دارم؟ _

صدای خنده های پری از پذیرایی خونه اومد

من عاشقتم محسن _

قیافه ی چندشی به خودم گرفتم و توی دلم خدارو شکر کردم

!که حداقل پری و محسن همو دوست دارند

چادرهاتون و به سر کنید که میخوام ببرمتون پارک سر _

خیابون ، بستنی ام مهمون من

پری که جلوی تلوزیون دراز کشیده بود ، نیم خیز شد و گفت
بگو جون من؟ _

محسن اشاره ای به من کرد و دستی به ریشش کشید
عیال جلوی این وزه آبروی منو نبر ، مگه چند بار _
پیچوندمت؟

پری از روی زمین بلند شد و همینطور که سمت آویز کنار
در میرفت گفت

چندبارش مهم نیست ، نجوا خودش سینه سوختس... بیوشیم _
دیگه؟

محسن "آره" ای گفت و منم با اصرار پری حاضر شدم
مسیر از خونه تا پارک و میخواستیم به خاطر عزیز با
ماشین بریم ولی ، خود عزیز دلش پیاده روی میخواست
صفحه گوشیم و روشن کردم که ببینم پیامکی از محمد دارم یا
نه که محسن غافلگیرم کرد
کی اس داده؟ _

خندیدم و گوشیم و توی جیب مانتوم گذاشتم
هیشکی _

دست هاشو پشت کمرش قفل کرده بود و ادای عزیز و موقع
راه رفتن در میآورد... عزیز که کیف میکرد از خل بازی
...های پسرش

عصا بخرم برات؟_

ابروشو بالا انداخت و دستِ سنگینشو دور شونه ام انداخت
!دختر بزرگ کردم که بشه عصای دستم_

با لبخند غمگینی جمله اش و کامل کردم
!نکه بلای جونم_

من بلای جونِ آقا جونم شده بودم! خواسته یا ناخواسته اش چه
اهمیتی داشت؟

!!منم امروز هرچی میگم تو ، توی چشمات اشک جمع بشه_
دستشو با ناراحتی برداشت و با خنده انگشت هاشو گرفتم
محسن ...قبول دارم آدم تو مخی هستم_

چشم و ابروی مردونه ای اومد و گفت

منم به یاسین میگم...مدت هاست که دارم میگم...ولی_

آرنج دستمو توی پهلوش فرو بردم

به جای اینکه از خواهرت تعریف کنی ، از ریشه منو _
میزنی؟

خندید و دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد
....اصلا دلم نمیخواد خاطرخواه داشته باشی_

اینبار آروم به بازوش زدم

صداتو بیار پایین ..تو چرا ولومت اینقدر بالاست؟_

عزیز به خاطر درد پاهاش آروم راه می اومد و پری هم با
عزیز قدم برمیداشت برای همین من و محسن ناخودآگاه
.ازشون فاصله گرفته بودیم

ابعدم محسن جان الان وقت این حرفا نیست_

آهان...یکی دوماه دیگه وقتشه؟ یا سال آقاجون که بگذره؟_
ببین من یاسین و یه ساله دارم دست به سر میکنم ، دیگه به
...حرف من گوش نمیده ها

خجالت و خنده باهم به سراغم اومد

محسن داری اذیتم میکنی؟_

جدی شد

نه به خدا ، شوخی نمیکنم.با آقاجونم حرف زده بود ولی _
.همش میگفت اول آقاجون...اونم که عمرش به دنیا نبود

!...دچار حس شدیدِ بی حسی شده بودم! هیچ حسی نداشتم
بهش بگو من تصمیمی برای آینده ام ندارم ، جز اینکه تنها _
بچه ام و بزرگ کنم
یعنی چی؟ مگه میشه تنها زندگی کرد؟ _

کلافه به فاصله ای که بینِ خودمون و عزیز اینا افتاده بود
نگاه کردم

وای محسن بی خیال... من دیگه حوصله ی عشق و عاشقی _
های قدیم و ندارم... یعنی اونموقع که حوصلشو داشتم همین
آقا خودشو کشید کنار ، الانم من دیگه اون روحیه رو توی
خودم نمیبینم که بخوام عروس یه خانواده بشم و یه زندگی
تازه برای خودم بسازم... یه وقتایی حس میکنم ، من تموم شده
ام!! چی رو میخواد شروع کنه؟

ایستاد و یه قدم جلوتر ازش ، ایستادم

تموم شدی؟ به این زودی؟ چند سالت مگه؟ _

به نزدیک شدن های پری و عزیز نگاه کردم

تموم شدن که به سن و سال نیست ، یه وقتایی با خودم _
میگم ، کاش غزل یه مادر دیگه داشت! اونموقع دیگه
!میتونستم یه نفس راحت بکشم ، با بیخیالی و راحتی

پس خواهر من ، نگو تموم شدی ، بگو حوصله ی بچه _
داری و خونه داری و نداری...پس این قیافه رم به خودت
نگیر که خیال کنم از دوری بچه ات داری دق میکنی! مگه نه
اینکه میگی کاش غزل مادر دیگه ای داشت؟ الانم خیال کن
محمد یه زن گرفته و غزلم یه مادر بالای سرشه...برو واسه
!خودت زندگی کن

با اینکه لحن محسن ، آروم و بی خصومت بود ، ولی من به
دل گرفتم

تو جای من نه بودی ، نه هستی ، محسن! پس منو و _
...زندگیم و مسخره نبین

با رسیدن پری سیما و عزیز ، محسن فقط یه جمله رو به
آرومی گفت

باید با هم مفصل حرف بزنیم_

بعدم هم وقتی کنار عزیز قرار گرفت ، جلوی چشم های
کنجکاو پری سیما تکرار کرد

مفصل_

ساعت نزدیک نیمه های شب بود که با خواب بدی که دیدم به
هول بیدار شدم.تا چند لحظه درست نمیتونستم نفس بکشم ،

یکم که گذشت به خودم مسلط شدم و باور کردم که فقط خواب
...دیدم

گوشی موبایلم و برداشتم و همینطور که به سمت حیاط میرفتم
، شماره ی محمد و گرفتم

.اونقدر نگه داشتم و بوق خورد تا جواب داد

نجوا؟_

غزل حالش خوبه؟_

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید

آره...سر شب خوابش برد ، با هم رفته بودیم _

.استخر...خیلی خسته بود وگرنه میاوردمش

نمیتونستم به حرف محمد اعتماد کنم ، بار قبل هم که باهام
حرف زد ، صداش همینطور بود و به آنی متوجه دروغش
شدم

گوشی بذار دم دهنش ، صدای نفس هاشو بشنوم.. شاید _

بیدار باشه ، نخواستی با من حرف بزنی

ته حیاط زیر تنها چراغ ایستادم و تکیه دادم به دیوار...یه
...صداهایی اومد تا بالاخره

!آه...نفس کشیدم

مطمئن شدی؟_

بدنم روی دیوار سر خورد و نشستم روی زمین ...تماس و
قطع کردم اما محمد چند بار زنگ زد

بله؟_

نگران شدم یهو قطع کردی ...میخوای بیارمش؟_

منت سر من میذاشت؟

خواب بد دیدم ، وگرنه_

در مورد غزل؟_

چشم هام سوخت و به ماهِ توی آسمون نگاه کردم

در مورد من بود؟_

افتاده بودی توی درّه ، غزلم دنبالت اومد...دوباره داری _
کاری میکنی؟

صداش از خواب آلودگی قبل در اومد

نه...یعنی کارهای قبلی که...چی بگم نجوا؟ حواسم و بیشتر _

جمع کردم...نمیخوام از این شاخه به اون شاخه برم ، با یکی

دو نفر که قبلا هم باهاشون کار کرده بودم یه پروژه

گرفتم...آدم های بزرگی نیستن مثل قبلیا ، ولی آدم

!حسابین...مشکلی پیش نمیاد

روی زخم پیشونیم دست کشیدم و به چراغ طبقه ی بالا نگاه
...کردم که روشن بود

نگرانمی؟_

!خندیدم

من مثل تو نیستم محمد...دلم برای حاجی میسوزه ، برای _
مادرت ، خواهرهات ، بیشتر از همه برای دختر خودم ، که
متاسفانه تو رو بیشتر از من دوست داره

... زخم زبون میزنی...من که گفتم اشتباه کردم_

تو بودی منو میبخشیدی؟_

!آره_

از جواب تند و سریعش ، بغض آلود خندیدم
نجوا من واقعا پشیمونم.به خدا یک درصد هم فکرشو _
...نمیکردم که

از حرف های تکراری خسته بودم...خیلی خسته
گفتم غزل وقتی دلش برام تنگ شد برش گردونی؟_
وسط حرف زدنش ، یهو سکوت کرد
گفتم دیگه...پس شب بخیر_

منتظر خداحافظی و شب بخیر گفتنش نمودم ، چون نیازی
نداشتم

توی همون تاریکی که فقط شاخه های برگ سایه انداخته بود
و هر از گاهی سایه ی گربه ای ، نشستم و زل زدم به آسمون
!و حیاط و ...حتی زیرزمین

یه حسی منو سمت خودش کشوند...من از تاریکی مطلق
همیشه ترسیده بودم اما اینبار ، یه سایه ای...یه نوری...یه
صدایی...منو کشید سمت زیر زمین

پله هارو پایین رفتم و قفلو باز کردم

در که باز شد و زنجیر آهنیش روی زمین افتاد ، یه سوز
شدیدی به راه افتاد که پشتم تیر کشید

اما داخل رفتم...بدون اینکه چراغی روشن کنم

از نور کمی که از ماه توی زیر زمین افتاده بود ، استفاده
کردم...رفتم همونجایی که همیشه ازش فراری بودم

آروم و با طمانینه نشستم ، مثل همون روزها...مثل همون
روز...

پاهامو سمت شکم خم کردم و دراز کشیدم.توی تاریکی سایه
ی یه کمد ساده ، میشه شبیه همون باغبون که اگر جسه ی

الانم و داشتم ، مثل بچگی درشت و قوی و پر زور
...نمیدیدمش... لاغر بود...قد بلند...دست های پینه بسته

چشم هامو بستم به خیال وقتی که خواست صورتم و نوازش
کنه.چند بار خیال کردم محمد همون حسی رو داره که
باغبون بهم داشت!چند بار چشمامو بستم و حرکت دست های
..محمد ، توی خیالم درست شبیه دست های همون باغبون شد

شب ها و روز هایی که به خاطر سردی جسم و روحم ،
...دعوا و بحث میکردیم ، توی ذهنم ردیف شدند

بعد از اون اتفاقی که توی سن کم برام افتاد ، عذاب وجدان
بدی سراغم می اومد...عذابی که دست از سرم
برنمیداشت.مدام به خودم میگفتم که چرا نگارو اونقدر اذیت
میکردم که منو میبرد هرجایی که کار داشت و پامو به یه
گوشه ای مییست...چرا به حرفش گوش نمیدادم و یه لحظه به
این فکر نمیکردم که چقدر مسئولیت روی دوش نگار هست و
با وجود من ممکنه چقدر اذیت بشه

!!بعد از اون میرسید نوبت به لباس های تتم

با خودم میگفتم کاش جوراب پام کرده بودم که وقتِ تکون
خوردن روی زمین ، پاچه های شلوارم بالا نمیرفت! من حتی
به لباس آستین کوتاهم فکر کردم که رنگش روشن بود و
شاید باغبون و بیشتر تحریک میکرد

با صدای "نجوا نجوا" گفتن های عزیز ، بیدار شدم ، بالای
سرم ایستاده بود

مادر.. اینجا چیکار میکنی؟ _

بلند شدم و کمرم که خشک شده بود تیر کشید
ساعت چنده؟ _

خم شد و دستی به صورتم کشید

محسن و پری فکر کردن رفتی خونه ات ... اومدم پایین ، _
... برنج بردارم دیدم اینجا خوابیدی

.بلند شدم و لباسم و تکوندم ، حسابی خاک و خولی شده بودم
دیشب بی خواب شدم اومدم اینجا _

عزیز با نگرانی صورتم و نگاه میکرد ، خندیدم و بغلش
کردم

خوبم مامان قشنگم.. نگفتی ساعت چنده؟ _

یازده مادر _

دستشو روی شونه ام گذاشت و چند لحظه ای بی هیچ حرفی
توی بغلش موندم

وقتی داخل خونه شدم ، محسن حرف عزیز و بهم زد که فکر کرده بودند برگشتم خونه ام

بی خبر که نمیرفتم_

از تو بعید نیست_

محسن با اخم نگاهم میکرد که لبخند زدم و از توی سینی که پری سیما آورده بود لیوان چایی رو برداشتم

!!ما کلا از تو بی خبریم_

پری کنارم نشست و سرشو روی شونه ام گذاشت

!شوهرت چه بداخلاق شده اول صبحی؟_

با پری مشغول حرف زدن درباره ی یکی از مهمون ها بودیم که زنگ خونه رو زدن و محسن که انگار از قبل منتظر یاسین بود ، رفت سمت آیفون

...بیا حیاط...نه ، الان بریم زوده_

آیفون و گذاشت و با دست اشاره ای بهم کرد

!پاشو چایی بریز_

با تعجب نگاهش میکردم که پری خندید و گفت

از دستت عصبانیه ها ، برای چی رفته بودی زیرزمین؟_

به محسن "چشم" گفتم و با لبخند در و بست و رفت
...نگفتی نجوا_

سینی چایی و برداشتم و دو تا لیوان روش گذاشتم
من یه خاطره ی بد دارم که میخوام باهاش بجنگم. امشب _
!همونجا میخوابم فقط لو نده

با تعجب زیر گاز و روشن کرد و تکیه داد به کابینت
شوخی نکن نجوا ، چه خاطره ای_

دستی به پیشونیم کشیدم و با دردی که سرم داشت ، نالیدم
سرم درد میکنه پری_
بریم دکتر_

با خنده کنارش ایستادم و مثل خودش به کابینت تکیه دادم
جواب آزمایش هاتو کی میگیری؟_

فردا صبح ، دیگه نمیتروسم ، هرچی که بشه میخوام باهاش _
بجنگم

یهو یاد حرف چند دقیقه پیش خودم افتادم و با خنده گفتم
!جنگیدن تو خونِ ماست_

توی فکر بود که لبخند زد و "آره" ی نامفهوم می گفت

با تقه ای که به در خورد ، پری سیما سمت در رفت ، از
" چشمی نگاه کرد و آروم لب زد" نگار

.سری تگون دادم و همونطور ایستادم

گوشام و تیز کردم تا بفهمم چیکار داره ، سراغ عزیز و
گرفت که پری عزیز و صدا زد

پری چیکار داره؟_

در آشپزخونه رو بست

فکر کنم میخوان برن قم ، اومده عزیزم دعوت کنه _
باهاشون بره

کی میرن؟_

.گفت بعد نهار راه میفتیم و چند روز میمونیم_

پری مثل ترسوها دور خودش میچرخید ، به شونه اش زد و
ادای راه رفتنشو درآورد

اینطوری میخوای بجنگی؟؟_

بی صدا خندید

آره ، ولی با مریضی قبلیم ، نه نگار...باور کن من از _
نگار بیشتر میترسم

عزیز که صدامون زد از آشپزخونه بیرون اومدیم ...گفت
که میخواد همراه آقا مرتضی و نگار بره قم

برای همین ساکشو با پری جمع کردیم و برای سه روزی که
گفت میمونن لباس برداشتیم

داروها و قرص هاشم برایش گذاشتم و یه مقدار پول ته ساکش
و لا به لای لباس هاش گذاشتم

محسن برای نهار نموند ،یعنی به پری گفت که با یاسین جایی
میرن و نهار نمیرسه خونه باشه ، عزیز اما از ذوق زیارت ،
خیلی غذا نخورد ، بعد چند قاشق برنجی که خورد ، لباس
هاشو پوشید و حاضر و آماده روی مبل نشست

...عزیز منم دعا کن ها_

مگه میشه یادت نباشم_

دستشو بوسیدم و عینکشو که تازه شسته بودم با دستمال پاک
کردم.

برای عروستم دعا کن_

لبخندی غمگینی زد و به آنی حلقه ی اشک توی چشم هاش
نشست.

مراقبش باشی ها ، اگر رفتن خونه ی خودشون توهم برو_

برای اینکه بابت خودم خیالشو راحت کنم گفتم
.چشم...نگران من نباش دورت بگردم_

سری تگون داد و با پایین روسری مشکیش ،گوشه ی چشم
هاشو که تر شده بود ، پاک کرد

کنارش نشستم و پری که خم شده بود تا ظرف ماست و
برداره نگاهی بهم انداخت

بیا بخور ، تو دیگه غذا هم نمیخوری؟_

یه جوری دهنشو پر کرده بود که نمیتونست حرف بزنه و هر
!لحظه ممکن بود محتویات دهنش زمین بریزه

به جون نجوا ، حامله ای ...این حالت هات منو یاد خودم _
!میندازه.زمینم گاز میزد.مثل تو

عزیز یهو زیر خنده زد و جلوی چشم های ناراحت پری سیما
، سرفه ای کرد و به طرفداری از عروزش دراومد

بذار راحت باشه مادر ، لقمه هاشو نشمار_

بلند شدم و در حالی که رو به روی پری میشستم گفتم
شرط ببندیم سر حاملگیت_

همون لحظه که عزیز گفت "استغفرالله ، شرط بندی حرومه
دختر " ، پری با ناراحتی گفت

! میدونی که دو ساله مراقب نمیکنیم ، کو بچه_

شونه هام و بالا انداختم و روی حرفم تاکید کردم

!بهت قول میدم ، یه حسی بهم میگه که عمه شدم رفت_

خندیدم و پری که مطمئن بودم دلش میخواد حرف های من
حقیقت داشته باشه ، لبخند زد

با رفتن عزیز و نگارو آقا مرتضی ، به همراه پری سیما به
حیاط رفتیم. تصمیم داشتیم چایی بعد غذارو همونجا بخوریم ،
تکیه دادم به تخت و چادر خوشرنگی که عزیز دیروز بهم
داده بود و روی پاهام انداختم و زانوم و سمت شکم جمع
کردم

کاشکی امروز غزل بیاد ، دلم براش تنگ شده_

حرف پری ، حرف دل منم بود ، بدجور دلم هوای دخترکم
کرده بود ، دخترک بی وفا

حرف زدن های من و پری ، میتونست تا روزها طول بکشه
اونم بی وقفه ، از دوا درمون آخرشون گفت که چقدر محسن
مخالف بوده اونم به این دلیل که دلش نمیخواد زوری از خدا
چیزی بگیره. ولی من حرف محسن و قبول نداشتم و به پری
حق میدادم که ازش دلخور باشه. آخر همه ی این رفتو آمد هام

به شکست منجر میشه و هردوشون تصمیم میگیرن دیگه
سراغ دوا و درمون نرن

بعضی از حرف هاش تکراری بود...انگار که درد و دلش از
اون تیکه ها و متلک هایی که شنیده بود تمومی نداشت. از
خانواده ی خودمون میگفت که یه جوری ازش سراغ بچه رو
میگرفتند که یعنی ما میدونیم شماها بچه دار نمیشید و هربار
بهونه ای میارید

پری..دلخور نشو ، مردم عادت دارن به این حرف ها ، _
من و یاسین ، برعکس نگار و سبحان ، عشق و علاقمون و
همه میدونستند ، ولی نگار با اینکه 5 سال از من بزرگتر بود
، هرخواستگار خوب و بدی که براش می اومد و رد میکرد
ولی جرئت نمیکرد به محسن یا عزیز بگه که کسی و میخواد
و منتظر تصمیم اونه.آخرین بار با آقاجون بحثش شد ، به
خاطر همین حرف و حدیث ها..خودم شاهد چقدر بهش تیکه
مینداختن ، یاسین که خواستگاری من اومد ، همون روز
باباش قضیه نگارم مطرح کرد ، منتهی سبحان تهران نبود
...خوشحالی نگار و خوب به یاد دارم ، به خاطر علاقه اش
به سبحان تمام اون حرف و حدیث ها و نیش و کنایه هارو به
جون خرید...هرچند بعدش هیچی نشد! اما توام ...زندگیت با
محسن و دوست داری ، پس گور بابای حرف بقیه ، ما هم که
حرفی بهت نمیزنیم که دلت بگیره...به خدا یه وقتایی با خودم

میگم خوبه امثال محسن بچه نداشته باشند ، ولی این حرفم
میشه ناامیدی ، میشه حرف شیطون ، آدم که تنها نمیتونه
... زندگی کنه

پس تو چرا میخوای تنها باشی؟_

با حرفش ، فهمیدم که محسن یه چیزایی درباره ی صحبت
های دیشبمون بهش گفته

من...؟ من تنهایی زندگی کنم ، لطف کردم در حق دیگران_

دیگران تو رو میشناسن ، وقتی پا جلو گذاشتن یعنی با _
همه ی تو کنار اومدن

بی حوصله بودم و این بحث و نمیخواستم کشش بدم

ول کن پری...اگر منظورت به یاسینه که باید بگم همون _

!موقعش هم چیزی ازم نمیدونست چه برسه به الان

روم و برگردوندم ازش ...جلو اومد و سرش و روی شونه ام
گذاشت

مشکل تو چیه؟_

دستمو دور شونه اش انداختم

!گفتم ول کن_

ول نمیکنم ، میدونی که فضولم ، خب مشکلت و محمد _
!میدونه ، چطوره که باز میاد سمتت؟ پس بدون که قابل حله
چرا تو و محسن فکر میکنید که محمد میخواد دوباره با من _
زندگیشو شروع کنه؟ بابا خودِ محمد از یه دختری حرف
میزد به اسم شیرین ، باهاشم خوبه...چرا باید بیاد سمتِ من؟
تو عکس دختره رو دیدی؟ _
نه...چرا باید ببینم؟ _

شاید دروغ گفته باشه ، به خدا میدونم محمد با اشتباهی که _
کرد ، تو و دخترشو توی هچل انداخت ولی میشه از نگاهش
از رفتارش فهمید که حس هایی بهت داره که نمیتونه ازشون
دل بکنه ، بابا منم اندازه ی خودم آدم شناس هستم. من نباشم
...برادرت هست

کف دست هامو به دو طرف گیجگام فشار دادم...واقعا توی
این شرایط مشکل من این بود؟ که بشینم و به این فکر کنم
محمد دوسم داره یا نه؟ یا یاسین میدونه چقدر ضعیف تر از
قبل شدم؟

محمد توی اون ماجرا کمترین گناه و داشت!خودتم میدونی _
که محمدم بازی خورد ، اون میتونست توی رفت و آمدی که
به خونه ات داشت ، مدارک و برداره ولی به هزار و یک

دلیل که خودش بهتر میدونه اینکارو نمیکنه ، راننده و
کارگرشم که فقط نونِ محمد و نمیخورن که ازش حرف
...شنوی داشته باشند ، تو بد موقع میرسی خونه و اونا هم
...پری...محمد میدونست که اونا میان خونه ی من_

وسط حرفم اومد

آره میدونست ولی فکرشو نمیکرد تو و غزل برگردین _
خونه...مگه نگفتی که قبل از رسیدن تو و غزل ، محمد و
میکشونن یه سمتی؟ خب..این یعنی که محمد فقط میخواسته
مدارک و بردارن و برن ، بدون اینکه آسیبی به تو و دخترش
برسه.

آدم باید خیلی احمق باشه که یه درصدم احتمال آسیبِ زن _
و بچه اش و نده

آره آره...ولی همین محمدم وقتی دید رو دست خوردن ، _
زود خبر داد به یاسین...میتونست خودشو کنار بکشه و بهونه
تراشی کنه

دستم از دور شونه اش برداشتم و با فاصله ازش ، نشستم
سرم و خوردمی ...تو طرف محمدی نه؟_

با ناراحتی لبخند زد

با این نفرتی که تو ازش به دل گرفتی ، ده سال دیگه که _
غزل عقلش برسه ، از ریشه باباشو ساقط میکنی...من فقط
میگم که واقعیت و در نظر بگیر.محمد اونقدرم گناهکار
نیست.اگر فوت آقاجون و میخوای گردنش بندازی ، کار
درستی نمیکنی ، چون عمر دست خداست

پری جان..ازت یه خواهشی دارم که اولاً این بحث و _
تمومش کن دوما وقتی از زندگی خصوصی منو محمد
نمیدونی ، هلم نده سمتش! توهین و تحقیرهایی که از طرف
...محمد دیدم ، منو نابود کرد پری

بغضم و قورت دادم و با صدای کلیدی که در حیاط و باز
کرد ، چادرم و جلو کشیدم تا اشکی که توی چشم هام جمع
شده بود رو پری نبینه

!سلام...یاالله...مهمون داریم_

داشتم با خودم کلنجاار میرفتم تا اشک هام سرازیر نشه که با
جمله ی محسن ، هردومون ، از حالت شل و ولی که نشسته
بودیم ، بیرون اومدیم

با اصرارهای محسن و صدایی که میشد شنید ، حس زدم
یاسین همراهش به ناراحتی از روی تخت بلند شدم و در
حالی که پشتم به در ورودی بود با حرص به پری گفتم
چرا همش اینجاست؟_

پری سکوت و کرد و بدون اینکه جواب سلام محسن و یاسین
و بدم ، با عجله داخل خونه رفتم... میتونستند احتمال بدم که
!صداشونو نشنیدم

بیشتر از بیست دقیقه بود که توی اتاق خودم و حبس کرده
بودم و پری هم فهمیده بود که دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم
، برای همین با اینکه اونم داخل اومده ، ولی به اتاق سر نزد
و تنها نشستم

بحثی که پری سیما به راه انداخت ، ضربان قلبم و بالا برده
بود و همه وجودم از عصبانیت ، میلرزید... چرا هیچکس حق
و به من نمیداد؟ چرا؟

...نجوا_

با صدای خوشحال و بلند پری ، کلافه جواب دادم
بله؟_

بدو آقا محمد بود ، غزل و آورده_

با یه حال بی حواسی بلند شدم که زانوم خورد به لبه تخت ،
ولی اصلاً دردی احساس نکردم و چادرم و از دستگیره در
برداشتم و انداختم روی سرم
راست میگی؟_

خیار دستش بود و تازه گاز زده بود انگار ، با دهن پر گفت
خدا حاجتم و داد ، بدو که اومد_

در و باز کردم و با هول و ولا دمپایی هام و پا کردم و
دویدم بیرون ، صدای کشیده شدن دمپایی هام که انگار
اشتباهی هم پام کرده بودم و برام گشاد بود ، محسن و یاسین
، متوجه حضورم شدند
چیه آبجی؟_

نفس نفس زنون گفتم

غزل_

از گوشه ی چشم دیدم که محسن سمت می اومد ولی اونقدر
عجله داشتم برای بغل کردن غزل که زودتر به در حیاط
رسیدم و درو باز کردم

غزل عینک دودی بامزه ای زده بود و موهاشو که انگار
محمد براش سشوار کشیده بود ، دورش ریخته بود

محو ادا و اطوار غزل بودم که محمد سلام کرد
منتظر بودم و دست دست میکردم تا غزل خودش بیاد توی
بغلم که اومد... "نجبا"یی گفت و خودشو توی بغلم انداخت
تو یه لحظه همه ی اون ناراحتی های بیخودم به چنگی که به
صورتتم انداخته بود و فراموش کردم
جونم مامان؟ دلت اومد منو تنها بذاری؟_

صورتشو پشت سرهم میبوسیدم و عطر تنش و بو میکشیدم
سلام آقا محسن_

به هوای محسن از جلوی در کنار اومدم ، درست سینه به
سینه ی محمد ایستاد،

جواب سلامشو سنگین داد و سر سری تعارفش زد
!بفرمایید داخل_

محمد معذب سرشو پایین انداخت و ساک غزل و سمتش
گرفت

ممنون ، مزاحم نمیشم_

غزل سرشو روی شونه ام گذاشته بود ، نگاهی به ظاهر
محمد انداختم ، لباس مشکی به خاطر پدرِ من تنش کرده
بود؟

ساک و محسن گرفت ، محمد این پا و اون پا میکرد ،
...انگار میخواست حرفی بزنه و چیزی بگه ولی

بخشید ، من دیگه رفع زحمت کنم_

با صدای یاسین ، محمد سرشو بلند کرد و کمی گردنشو جلو
کشید تا یاسین و که هنوز توی حیاط بود ببینه

کجا... ما که هنوز به نتیجه نرسیدیم؟_

یاسین که بیرون اومد ، یهو نگاهم با محمد تلاقی پیدا کرد ،
!با نگاهش چیزی میگفت و من نمیشنیدم

نه ممنون برم دیگه... سلام آقای سرمدی_

یاسین دستشو سمت محمد دراز کرد ، میفهمیدم که داره به
زور به یاسین دست میده

و...و_

با شیطنت غزل ، یاسین خندید و دستی به سر غزل کشید
چطوری دختر... کم پیدا شدی_

روی بینی غزل زد و غزل با خنده سرشو کج کرد

و...و_

یاسین لب غزل و کشید و پشت دستشو بوسید

با اجازه...فعلا_

موقع خدا حافظی نگاهش به من بود...به منی که نه سلام
...گفتنش و جواب دادم نه خدا حافظ گفتنش رو

نجوا جان..فقط_

محمد که انگار حواسش پرت بود ، اسممو یه طوری گفت که
با نگاه سنگین محسن ، حتی نتوانست مردمک چشم هاشو از
!محسن بگیره و معذرت خواهی کنه

هاج و واج مونده بودم و فشار دستم به بازوی غزل بیشتر
...میشد که محسن اول ساک غزل و گرفت و بعد خودش رو

!حرفی هست داخل حیاط بزنید نه جلوی در_

محسن رفت و مشتش دست هامو زیر چادر پنهون کردم و
نفس راحتی کشیدم

حواسم نبود...میخواستم بگم توی استخر ، غزل زمین _
خورد، یکم سر زانوش خراش دید ولی چیزی نشد ، یه پماد
از داروخونه گرفتم ، گفتم به زخمش بزنه جاش نمیمونه

نگران به غزل نگاه کردم که دست محسن و گرفته بود و
آروم آروم راه میرفت

کاری با من نداری؟_

...نگاهمو از دخترم گرفتم و چشم دوختم به محمد

چه کاری؟_

نگاهی به سمتی از کوچه که پشت سرم بود انداخت و گفت

کی به نتیجه میرسین؟_

..صداشو اونقدری پایین آورده بود که محسن نشنوه

!ما رسیدیم_

میخواست تیر دیگه ای بزنه که با جا خالی ای که دادم ، مات
!شد

بزار سال آقاجونت برسه ، بعد..اینکه هست...شهید شدن _
!لیاقت میخواد

!گوشه ی لبم خندید...به نظر حق با پری بود

.باشه ، صبر میکنم_

خنده ی روی لبم پررنگ تر شد و پا داخل حیاط گذاشتم.برای
محمد فقط دست تکون دادم و محکم در حیاط و بستم

به محض بستن در حیاط چادرم و برداشتم و دوییدم سمت
غزل که پشتش بهم بود ، یه جیغی یهو کشید که محسن تکون
خورد و گفت

مادر و دختر یه تخته اتون کمه_

با خوشحالی لب غزل و بوسیدم

...دلم براش یه ذره شده بود_

پری از اون سمت ، غزل و بلند صدا زد و اومد
سمتمون...محسن با نگاه بی تفاوتش سری تکون داد و دور
از ماها ، کنار حوض حیاط نشست

حواسم بهش بود که از صبح پکر و دماغ شده بود...البته
احتمال اینم میدادم که حرف محمد ، یا شاید رفتن یاسین
ناراحتش کرده باشه

و...و_

پری انگشت های غزل و میبوسید که پرسید

چرا یاسین و میبینه میگه و_؟

کنارش نشستم و با خیال راحت نفس کشیدم

گوش وایساده بودی؟_

خندید و نگاهی به محسن انداخت

...صحنه ی خاصی بود ، یاسین و محمد...توی یه قاب_

به سرخوشی بی موقعش ، پوزخندی زدم

خدا شفات بده پری سیما_

.غش غش خندید و غزل و خوابوند روی تخت تا قلقلکش بده

عمو یاسین و دوست داری؟_

از سوال های پری دیگه داشتم شاکی میشدم. غزل با خنده سر
تکون داد و سعی کرد اسم یاسین و بگه

یادین_

پری با ذوق بهم اشاره کرد

ببین چجوری اسمشو میگه، الهی من فدای دندون های _
خرگوشیش بشم

لپ های پری و بوسید و گفت

یاسین .. اشتباه میگی غزل_

غزل بلند شد و از دست پری دور شد ، پشتم پناه گرفت و
دست هاشو با ناخن هایی که از ته کوتاه شده بود ، دور
گردنم پیچید

...یادین_

دست کشیدم به ناخن هایی که محمد کوتاه کرده بود و آروم
گفتم

یاسین... یَاسَین_

غزل صورتش و کنار صورتم گذاشت

...سَـ_

پری باخوشحالی گفت

آفرین حالا بگو یاسین_

یادین_

از دست غزل خنده ام گرفته بود ، کاملاً احساس میکردم که
داره دستمون میندازه

چیکار دارید بچه رو...؟_

پری خودش و جمع و جور کرد و گفت

اما فقط میخوایم بهش یاد بدیم که حرف سین و بگه.. همین_

میفهمیدم که گوشه ی لپش و داره گاز میگیره

این همه حرف که سین توشه ، حتما باید بگید یاسین؟_

محسن چشمه؟

لحن محسن ، یه طور ناراحت و بهم ریخته ای بود که بیشتر
غصه دارم میکرد ، برای همین به شوخی دست غزل و
گرفتم و روی پام نشوندمش و با لحن جدی گفتم
خب غزل جان ، حق با دایی ، این همه اسم با سین هست، _
بگو صّدام قربونت برم
انفجار خنده های پری به غزل هم سرایت کرد ...اما محسن ،
فقط لبخند زد و آروم روی سرم زد
اون با صاد ، خانومِ درسخون_

غزل با ذوق از روی پام بلند شد و در حالی که دست هاشو
برای بغل کردنِ پری باز میکرد ، خندون به سمتش رفت
به حالِ خوب پری و غزل نگاه میکردم و ته دلم یه حس
رضایت سرک میکشید
نجوا....ما باید باهم حرف بزنیم_

خنده روی لبم ماسید
طوری شده مگه؟_

انه!! اگرم شده اونی که بی خبره منم_

برای فرار از سوال و جواب های محسن لبخندی زدم و رو
به پری گفتم

من برمیگردم خونه ام،چند تاکار دارم_
محسن به جای پری که مشغول بازی با غزل بود گفت
اگر کارت واجب نیست بمون ، چیکار داری مگه؟_
نمیدونستم چه بهونه ای برای کارهام جور کنم
...خب...یعنی_
گوشه ی لبش خندید
!!پس میمونی_
خنده روی لبم ماسید ،
من برم پوشک غزل و عوض کنم.کارخرابی کرده_
پری که بلند شد منم دنبال یه بهونه گشتم تا همراهش برم ،
اما وقتی دست محسن ، دور مچم حلقه شد ، سرجام نشستم و
به پری که حواسش به ما نبود ، نگاه کردم

بالا تنه اش و به تخت تکیه داد و درحالی که آستین های
پیرهن تیره اش و بالا میداد ، نگاهم کرد و گفت
امروز یکی از دوستای قدیم بهم زنگ زد ، سردبیر یه_
... روزنامه ی سیاسی شده ، یه شماره تماس از تو میخواست

اینطور که محسن اخم میکرد و چشم هاش و ریز میکرد ،
!من به تته پته میفتادم

آقای حسینی؟ اتفاقا یکی دوباری که باهاش ملاقات داشتم ، _
اصرار داشت سلامشو به تو برسونم ، تازه سردبیر شده ،
...قبلا هم توی این کار نبوده ، حالا اینکه چجوری

اون روزنامه هم زیر نظر سپاه ...حسینی هم یه جورایی _
تبعید شده است!من شماره ی تو رو بهش دادم ،
من نمیخوام کار کنم_

بالا دادن آستین های پیرهنش که تموم شد ، تکیه اش و از
تخت برداشت و چهارزانو نشست

وقتی استعدادشو داری ، برای چی مشغول نباشی؟_
میخوام کنار غزل باشم_

تای ابروی پهن مردونه اش و بالا فرستاد
!چه خوب ، پس به فکر ازدواج افتادی_

دست های عرق کرده ام و بهم چسبوندم و معذب خندیدم
چی شده محسن؟ هنوز از چهل آقاجون خیلی نگذشته ، _
فکر شوهر دادن منی؟
اخمش غلیظ تر شد

وقتی میگی سرکار نمیرم ، وقتی میدونم یه هزاری از من _
پول نمیگیری ، به این نتیجه میرسم که تصمیم جدی برای
ازدواج گرفتی.

خنده ام و خوردم تا احیانا محسن و ناراحت نکرده باشم
!باشه پس میرم سرکار_

کوتاه خندید و فاصله ای که بینمون بود و پر کرد ، شونه
هامون مماس همدیگه بود ، وقتی که نگاهم کرد
من هیچوقت تو زندگیت دخالت نکردم.چون از هیچی _
زندگی تو ،خبری نداشتم ، اما...از این به بعد ، میخوام بیشتر
برای خانواده ام وقت بذارم ، برای
مادرم...تو...خواهرام...زنم...میدونم عادت کردی به اینکه
کسی توی کارات سرک نکشه.منم قصد دخالت ندارم
...فقط...تکلیف تو با محمد چیه؟

سکوت کردم و سرم و پایین انداختم ، با لحن ناراحتش گفت
وقتی میبینمش ، حس اینکه هنوزم فکر میکنم از من به تو _
نزدیکتره ، باعث میشه از خودم بدم بیاد

سرمو به سمتش چرخوندم، ناراحتی توی چشم هاش موج
میزد ،

چرا فکر کردم همه چی رو به راهه نجوا؟_

نفسم و شمردہ شمردہ بیرون دادم... محسن منتظر جوابی از
طرف من بود

نگران من نباش محسن ، یاد گرفتم گلیم خودمو از آب _
بیرون بکشم

انگشت اشاره اشو بین دو ابروش کشید و با خنده ای که
رنگ و بوی خنده ی خوشحالی نداشت گفت

اتفاقا نمیتونی ، برای همینہ کہ بعد دوسال جدایی از محمد _
...، هنوز سروکله اش توی زندگیت هست

همینکہ اومدم بهش توضیح بدم حضور محمد فقط بہ خاطر
غزله ، ادامه داد

من مشکلی ندارم اگر تو بخوای با محمد دوبارہ از نو _
شروع کنی ، کاریم بہ اشتباه گذشته اش ندارم چون شرایط
اونو هیچوقت نداشتم... تو توی خانوادہ ای بزرگ شدی کہ بہ
خاطر کوچیکترین و بزرگترین مسائل و اشتباهات ،
هیچوقت پس زده نشدی ، اما محمد ، درست برعکس
تو... حاجی کہ ولش کنی ، همه جا عنوان میکنہ محمد ،
پسرمن نیست ، درسته کہ محمد مَرده ولی این پس زدن هایی
کہ توی خانوادہ و اقوام برایش پیش آورد ، اونو درست توی
نقطہ ی مقابل تو قرار داد... ما کہ نفهمیدیم کی با محمد آشتی

بودین کی قهر... توام که از مشکلاتتون پیش هیچکس حرف
نمیزدی ، ولی حالا وقتشه که به اندازه ی باید بدونم

!چی بگم آخه محسن... اصلا... غافلگیرم کردی_

من هفته ی پیش با محمد مفصل حرف زدم ، _

ترسیده بودم از حرف زدن برای همین با لحن کلافه ای
جواب دادم

! تو که با محمد حرف زدی ، هرچی گفته راسته _

!خندید...یکم بلند

پس دوشش داری _

.با تعجب به صورتش نگاه کردم

چی؟ _

شونه هاشو بالا انداخت و به سمتم چرخید ، درست رو به
روی هم نشسته بودیم ، با کمی فاصله

محمد میگه که دوشش داری ، اونم دوست داره ، این مدتم _
اگر طلاق داده یا به قول خودش ازت فاصله گرفته برای
این بوده که خودتو پیدا کنی ، پیدا کردی؟

از حرف های چرت و پرت محمد ، شوک زده شدم

محمد بیخود کرده که این چرندیات و سرهم کرده،خوبه _
معنی دوست داشتتم فهمیدم!تو برای چی باهاش حرف زدی ،
اصن معنی اینکار تو نمیفهم محسن

با صدای خنده های پری و غزل که داخل حیاط می اومدند ،
محسن با صدای بلندی رو به پری گفت
برگردید تو خونه ، ما داریم صحبت میکنیم _

با استرس ناشی از رفتار محسن ، به پری چشم دوختم که بی
حرکت مونده بود

محسن که تردید پری سیما رو دید ، دستی توی هوا تگون داد
پری شنیدی چی گفتم؟ _

خفیف سرتگون داد و دستشو روی نرده ی پله ها گرفت ،
حتی "نجبا"گفتنش غزل هم افاقه نکرد و محسن اونقدر خیره
به پری سیما موند تا که هردوشون برگشتند داخل خونه
...خب...میگفتی _

پشت سرم درد گرفته بود ، کف دستم و به گردنم فشار دادم
محسن تمومش کن ، من نمیخوام دوباره گذشته رو ورق _
بزنم ، فقط بدون ، من هیچ علاقه ای به محمد ندارم ،
تصمیمم برای تنها موندن جدی...اگر امروزم به یاسین

توجهی نشون ندادم ، فقط به همین خاطر بود.اون با محمد
برای من فرقی نداره ، فکر کردم که دارم این حرفو میزنم ،
شکستی که کنار جفتشون متحمل شدم ، تقصیر اونا هم بود ،
من سن و سالم کمتر بود ، من زن بودم با احساسی که روی
هر منطقی و کم میکنه ، ولی اونا چی ؟...کار و باورهاشون
و از من بیشتر قبول داشتند

شاید نظرشون عوض شده باشه ، شاید الان تو رو به کار _
!و باورهاشون ترجیح بدن

با خنده ی تلخی از روی تخت پایین اومدم
یه بار بهت گفتم من تموم شده ام!پس دیگه با شنیدن این _
!حرف نه رویابافی میکنم نه حتی باور

بازوم و گرفت و نگه داشت
چرا از حرف زدن فرار میکنی؟_
چون دیگه فایده نداره ، _

دستم و روی دستش گذاشتم تا بازوم و رها کنه
...محسن_

با یاسین باید خودت حرف بزنی ، همینطور با محمد ، فکر _
!نمیکنم دست از سرت برداره

پلک هامو روی هم فشار دادم ، اما خنده ی محسن ، چشمامو
باز کرد

!از سرسختیش خوشم میاد! محمد و میگم_

پوفی کردم و با رها شدنِ بازوم ، به محسن پشت کردم و
دور شدم

من حرفام باهات تموم نشده ها_

سری تگون دادم و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای بمونم ،
دویدم داخل خونه

به محض ورودم،چادرم و از سرم برداشتم و یه نفس بلند و
عمیق کشیدم که سنگینی قفسه ی سینه امو کمتر کنم
وای چی شد؟_

پری...محسن بداخلاق میشه ، خیلی ترسناک میشه ها ، _
قلبم اومد توی دهنم

لیوان آب و ستم گرفت و گفت

همش پشت پنجره بودم ، عصبانی نبود که ، تو بیخود ازش _
میترسی

حس میکردم صورتم سرخ شده ، لیوان آب و روی لپم گذاشتم
و با ضربه ی محسن به شیشه ی مشترکِ حیاط و خونه ،

هینی کردم ، محسن همه ی حواسش به ظاهرم بود و ترسی
که نمیتونستم پنهونش کنم

من دارم میرم اداره ، شب نمیام ، مراقب خودتون باشید_
پری سیما پنجره ی قدیِ خونه رو باز کرد و من برای فرار
...نگاه محسن ، به اتاق پناه بردم و آغوش دخترم
بدون من بهت خوش گذشت؟_

انگشت اشاره اش و توی دهنش فرو برده بود که
"اوویی"گفت و انگشت خیششو از دهنش بیرون آورد
...اووی_

نوک انگشتش قرمز بود...نه فقط انگشت اشاره بلکه انگشت
...های دیگه اش

به بابات میگفتی از ته نگیردشون_
شروع کرد به فوت کردن نوک انگشت هاش ، دلم براش
ریش شد
ببخشید غزل_

خندید و زبونم و روی چال گونه اش فشار دادم ، متنفر بود
از خیس شدن صورتش...جیغ زد و با دست و پا زدن تلاش
کرد از بغلم بیرون بیاد

نَجِّبَا...نَجِّبَا_

قلقلکش میدادم و به التماس هاش میخندیدم که پری داخل اتاق
اومد

استرس که دارم دلم میخواد زمینم گاز بزنم ، بیایید شیر _
موز بخوریم

با خنده صورتم و به غزل چسبوندم و به پری که یکم چاق
شده بود نگاه کردم
محسن رفت؟_

!اوهوم ، پکر کردی شوهرمو_

با حالت بچگونه و طنزی این جمله رو گفت ، منم مثل
خودش جواب دادم

!قبل اینکه شوهر تو باشه ، برادر من بوده_

.خندید و لیوان و جلوی لب های غزل نگه داشت

پری ، بریم ماشین و ببریم تعمیرگاه؟ اون زمان یه مشتری _
پروپاقرص داشت میخوام زنگ بزنم ببینم ماشینو همینجوری
...ور میداره یا سرپاش کنم بعد

مگه سند به نامت خورده؟_

نه ولی همه پولشو به محمد دادم ، رسیدهاشو تو خونه ام _
دارم نمیتونه زیرش بزنه

پس باید به محمدم خبر بدی _

آره ولی اگر خریدار برای ماشین پیدا بشه _

با سرفه ی غزل هردو حواسمون بهش رفت ، آب دهنشو
قورت داد و در حالی که بالای خط لبش یه خط سفید
شیرموز جا خوش کرده بود به روی هر جفتمون خندید

قبل اینکه از خونه راه بیفتیم به محمد پیام دادم که میخوام
ماشینو بفروشم ، همون لحظه جواب داد که خودم ازت
میخرم ، اگر با خبر میشد که چه بلایی سر ماشین آوردم قطعاً
این پیشنهاد و نمیداد

ماشین و از جلوی در خونه ی پدر یاسین برداشتیم و سمت
نمایشگاه ماشینی که میشناختم رفتیم

مشتري ثابت ماشینم ، وقتی متوجه تصادف ماشین شد ،
صد و پنجاه میلیون از قیمت عرف ماشین کم کرد

برای من توی این شرایط یک میلیونم ، یک میلیون بود ،
خوب میدونستم به غیر محمد که شاید از سر دلسوزی یا

خودنمایی ، ماشینو با قیمت بهتری برداره ، هیچ مشتری با
قیمت پیشنهادی من این ماشین و نمیخرد

میفروشم آقا...اگر پولتون نرده زنگ بزنم سند و بیارن_

خوشحال از تصمیم خندید و گفت

پس تا من مینویسم ، خبر بدین سند و بیارن_

پری با ناراحتی غزل و روی پاش جابجا کرد و به بیرون
نمایشگاه ، درست جایی که ماشین و پارک کرده بودم نگاه
کرد.

به محمد پیام دادم و آدرس نمایشگاه و برایش فرستادم.تا محمد
برسه ، خریدار کلمونو خورد از بس که توضیح داد که
کارش خرید و فروش ماشین های نو هست و الانم اگر این
ماشین و داره برمیداره فقط به خاطر پیشنهاد مدت ها قبل
خودشه که ازم خواسته بود هر وقت خواستم ماشینو بفروشم ،
تحت هر شرایطی اول به خودشون خبر بدم

پری سیما برای غزل تخم مرغ درست کرده بود و توی
ظرف آورده بود ، به غزل که غذا میداد ، خودشم از اون
گوشه کنارها لقمه ای میخورد ، رفتارش باعث میشد خنده ام
... بگیره

حرف های محسن توی سرم میچرخید ، هرچقدر میخواستم به روی خودم نیارم بازم نمیشد ، محسن سخت ترین روزهارو بعد از پخش عکس های من گذرونده بود، کاملاً بهش حق میدادم که نگرانم باشه ولی اینکه من و زندگیم گوشه ای از فکر و خیالشو درگیر میکنه ، بهم حس عذاب وجدان میداد.

با دیدن محمد که از ماشینش پیاده میشد ، روسریم و جلوتر کشیدم ، وقتی اومد از کنار ماشینم رد بشه نیم نگاهی بهش انداخت ، ولی به نظر پلاک ماشینو که دید ، تازه باور کرد !که این ماشین درب داغون ماشینه منه

با عجله و سریع به سمتِ نمایشگاه قدم برداشت و من زخم پیشونیم و زیر روسریم مخفی کردم

سلام..کی تصادف کردی؟_

اصلاً متوجه نبود جایی که نشستم ، پری سیما و کس دیگه ای هم هست! جلوی صندلی طوری خم شده بود که فقط میتونستم سرم و توی گردنم فرو ببرم و بچسبم به صندلی ، تا برخوردی باهاش نداشته باشم

برو عقب_

آروم گفتم...نشید...دوباره پرسید

میگم کی تصادف کردی... بلایی سرت اومد ، آره ؟ منو _
نیگا کن

هر چقدر صداش بالاتر میرفت ، من بیشتر توی صندلی فرو
میرفتم.

سلام آقای سرمدی ، طوری نشده که ... نجوا پشت فرمون _
تنها بوده وقتی تصادف میکنه ،

پری همیشه خوب میدونست چطور و کجا قرار بگیره تا نگاه
های سنگین و ازم دور کنه ، از اینکه مردِ فروشنده مارو
نمیدید ، حس بهتری داشتم

محمد کمرشو صاف کرد و پاشو با ضرب روی زمین زد
طوری نیست به خدا ، خودتون و نگران نکنید ، فقط یکم _
...پیشونیش

وقتی محمد به سمت خیز برداشت و روسریم و عقب زد ، با
حرص به صورتش نگاه کردم ، مسیر نگاهش از زخم
پیشونیم به چشم هام رسید
چرا مراقب خودت نیستی؟ _

غزل خودشو توی بغلِ پری سیما خم کرده بود تا دست هاشو
به شونه ی محمد برسونه... "ممد" گفتنش بی فایده بود

!نگاه خیره ی ما بهم دیگه ، تمومی نداشت
خانوم اگر سند اومده بقیه کارهارو انجام بدیم ، من جایی _
کار دارم

فک منقبض شده ی محمد ، نگاهم و از چشم هاش گرفت
سند و آوردی؟_

پلک هاشو روی هم فشار داد و کمرشو صاف کرد ، غزل
دیگه طاقت نیاورد و خودش و توی بغل محمد انداخت
چند قرار شده بخری؟_

با صاحب ماشین توافق کردیم_
لحن بی حوصله ی صاحب نمایشگاه ، محمد و عصبی کرد
فکر کن من وکیل وصی صاب ماشینم ، چند؟_
پری سیما پشت صندوق ایستاد و دستشو روی شونه ام
گذاشت

قیمت فروش این ماشین الان بالاست ولی ما 200 میخریم_
محمد با حرص خندید و گفت
خیلی زرنگی ، بنز و داری 200 میخری؟_

مردی که فامیلش درویشی بود از پشت میز بلند شد و با
قلدری گفت

مردِ مومن زده ماشین و له و لورده کرده ، کمه کم باید _
صد صدو پنجاه خرجش کنیم رو به راه بشه. بعدم این ماشین
2015

ظاهر برافروخته ی محمد ، درهم شد و اشاره کرد بهم
پاشو بریم...مفت داره ازت میخره ، از مفتم یه چی اونورتر _
بلند شدم از روی صندلی و یه قدم به محمد نزدیک تر شدم
من به پولش نیاز دارم ، میفروشمش _
با حرص به یقه ی کتِ آبی روشنش دست کشید و گفت
.نمیدم سندو...بریم پیش آشنای من ، بهتر برمیدارن _
نمیام ، حوصله ندارم ، همینجا قولنامه رو بنویسیم تموم _
بشه بر _

نذاشت حرفمو تموم کنم ، دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو
هدایتم کرد

پری خانوم ، بفرمایید _

تمام قدم هایی که برداشتم تا از نمایشگاه بیرون بیام ، پر از
.حرص و کینه بود

به ماشین که رسیدیم ، عصبانیت و سرش خالی کردم
محمد ، دیگه داری حالمو بهم میزنی ، مگهمن پول این _
ماشینو بهت ندادم؟

غزل که شروع به گریه کرده بود سرشو روی شونه ی محمد
گذاشت

عزیزم...به خاطر خودت میگم برای چی ضرر کنی؟ _
میریم دوجای دیگه قیمت میگیریم ، ولی اینجا داره بز میخره
پری دور تر از هردومون ایستاده بود درست پشت سر محمد
داد نزنید ، بچه میترسه _

محمد با شتاب سمت پری سیما رفت و غزل و توی بغلش
انداخت ، برگشت سمت

...من حرف بدی میزنم؟ مرتیکه فهمیده پول لازمی داره _
نگاه خیره ام به چشم هاش ، حرفشو نیمه تموم گذاشت ، کف
دستشو به پیشونیش کشید و نفسشو بیرون فرستاد ، یقه ی
سفید لباسش ، زیر نور شدید خورشید برق میزد

بذار زندگیمو بکنم ، حاضرم حضانت غزل و بهت بدم ، _
ولی دیگه نبینمت!! سراغ بچه ام نمیام...به جون آقاچونم
قسم!

نگاه متعجبش ، با ناامیدی از صورتم برداشته شد ، تکیه داد
به ماشین و صورتشو بین دست هاش گرفت،
...نجوا...نجوا_

کف دستشو روی زانوی خم شده اش گذاشت و با اخمی که به
خاطر افتادن آفتاب روی صورتش بود ، اسمو دوباره صدا
زد

نجوا ، هیچوقت دوسم داشتی؟_

پشت هر پلک زدنم ، تصویر خودم و دیدم ...وقت هایی که با
محمد ، توی بالکنِ بزرگِ خونه امون میشستیم و روی
کاناپه ولو میشدیم ، حرف میزدیم و میخندیدم ، فارغ از
دعوای یک ساعت پیشمون ، فارغ از تفاوتی که داشتیم ،
فارغ از اینکه هر دو به یه دلیلِ دیگه از جز دوست داشتن ،
ازدواج کرده بودیم

ماشین و نمیفروشم ، فعلا تو پارکینگ نگهش میدارم تا یه _
فرصت دیگه...ممنون که اومدی

میخواستم بی هیچ نگاهی و حرفی از کنارش عبور کنم اما
...چادرم گرفت

بریم یه جا ، آشنا دارم...نمیخواه دستتو جلوی کسی دراز _
کنی ،

مشت دستش باز شد و تکیه اش و از ماشین برداشت
وقتی از کنارم رد شد ، جایی نزدیک گوشم زمزمه کرد
دوستم نداشتی_

پلک روی هم گذاشتم و با صدای پری سیما که نگران ایستاده
بود ، سمتش رفتم

غزل رو محمد با ماشین خودش برد و من و پری سیما هم
سوار ماشین شدیم

به خاطر ترافیک رسیدنمون به نمایشگاه ماشینی که محمد
آدرس داده بود ، خیلی طولانی شد ، با خستگی و دردی که
سرم داشت ، به پری نگاه کردم که از شیشه ماشین دستشو
بیرون برده بود و برای غزل تکون میداد ، محمد با دیدن
شیطنت های پری و غزل خندید و شیشه اش و کامل پایین داد
پسر بیارید که آقا محسن جانشین داشته باشند_

پری با خنده سری تکون داد و محمد نگاهشو بعد از پری به
سمت من کشید

با باز شدن مسیر ، ماشینو به باند دیگه ای بردم و درست
جلوی ماشین محمد قرار گرفتم. از توی آینه ماشین غزل و
میدیدم که دست میزنه و شعر میخونه ، شعر که بلد نبود
...همون چند کلمه از یه شعر و با خودش تکرار میکرد حتما

آهی کشیدم و نیم نگاهی به پری انداختم که سرش توی گوشی بود.

از محمد متنفر شدم ، یاسینم هیچ حسی و توی وجودت _
زنده نمیکنه؟ به هر حال شما تو گذشته اتون یه خاطره دارید
...که با یادآوریش

وقتی قیافه ی کسل و خسته ام و دیدم ، به پهلوشد و گفت
زن داداشم بشی ، خوشبخت میشی، هم کارش درست و _
درمونه هم پاسدار نیست ، خیلی ام خوش اخلاقه ، حالا
...درسته که کچله ولی جذابه..خودت یه بار گفتی

با حرف پری خندیدم ...همینکه خواستم چیزی بگم صدای
بوق ماشین محمد ، تکنونم داد و پامو روی گاز فشار دادم

کی تصادف کردین؟_

...همین دیروز_

مردی که موجه تر از خریدار قبلی بود ، دور ماشین چرخید
و گفت

خداروشکر که خودتون سالمید ، ماشین درست میشه_

محمد گفت

یعنی تو نمیخوری؟_

دوستش که به نظر صمیمی می اومد ، خندید و گفت
تو چرا اینقدر بی صبر شدی ، خانوم مگه صاحب ماشین _
نیستن؟

محمد سری تکون داد

چرا ولی سند هنوز به اسم منه ، حالا بگو چند ، میخوایم _
یکی دو جا دیگه بریم

غزل توی بغلِ پری سیما خواب بود و هردوشون توی
ماشین محمد نشسته بودند.دستی برای پری تکون دادم و بوسه
ای برام فرستاد

بریم داخل ، برش میدارم_

به هوای اینکه دوست محمد ، به خاطر رفاقتی که باهاش
داره تصمیم نگرفته باشه ، گفتم

من راضی به ضرر شما نیستم ، به خاطر رفاقت باآقای _
...سرمدی نمیخوام که

مردی که هم سن و سال محمد بود ، خندید و گفت

من عاشق بنزم...حالا هرچی که باشه ، دیگه از این ماشین _
2015 همیشه گذشت ، یه دستی سرش میکشم برای خودم
برمیدارم. شما نگران نباشید

.لبخند کوتاهی زدم و با اشاره ی مرد ، داخل نمایشگاه شدیم
قیمتی که پیشنهاد داد ، نود میلیون از قبلی بالاتر بود ،
میخوای جای دیگه ام ببرمت _

نوچی کردم و برگه رو سمت محمد گرفتم
نه ممنون..همینجا میفروشم _

نگاه خیره اش و بی جواب گذاشتم و به آقای صالحی که
خریدار با شخصیتی به نظر میرسید نگاه کردم
...ممنون آقا _

.خواهش میکنم ، ماشین برای خودتون نمیخواید _
نیم نگاهی به ماشین هایی که ردیف پارک شده بود انداختم ،
!دلم همشونو میخواست

به افکار بچه گانه ام ، تاسف خوردم
نه _

.محمد برگه رو امضا کرد و بلند شد تا تحویل صالحی بده

وقتی برگشت گفت

...بی ماشین که نمیشه ، ارزون بردار_

سرمو به بالا تکون دادم و باز نگاهش نکردم

اینهمه پول برای چی میخوای؟ خونه بخری؟_

...با خونه ی اجازه ایم مشکلی نداشتم

...نه_

پس چی؟_

نگاهش کردم و با لحنی آروم ازش پرسیدم

باید به تو ، توضیح بدم؟_

دندون قروچه ای که کرد ، انگشت هام جمع کردم و وجودم

...رو منقبض

کارهای فروش ماشین که تموم شد ، از خریدار تشکر کردم

و چک هارو تحویل گرفتم ، محمد هنوز توی نمایشگاه بود

.که بیرون اومدم

پری و غزل اونقدر معصومانه خوابیده بودند که از

.هردوشون عکس گرفتم و برای خودم نگه داشتم

با صدای نفس های تند و عجل محمد ، کمی از در ماشین
فاصله گرفتم

آروم به شیشه زد و با باز شدن پلک های پری سیما ، درو
باز کرد

پری خانوم... شما نه خواهر منی نه من برادرت ، بعنوان _
یه دوست ، ازت یه خواهشی دارم ،

پری که تازه بیدار شده بود ، با تعجب چند بار پلک زد و به
محمد خیره شد

خواهش میکنم بفرمایید _

محمد درو کامل باز کرد و کمی خم شد

میشه لطف کنید غزل و ببرید خونه ، من با نجوا میخوام _
حرف بزنم

قبل اینکه پری جوابی بده کنار محمد قرار گرفتم

برای چی برن؟ نه من میخوام برم خونه ، خسته ام سرمم _
درد میکنه ، پری پیاده شده بریم

پری سیما با آرامش از ماشین پیاده شد و در حالی که
حواسش به غزل بود گفت

...خب نجوا جان ، یه قرص ژلوفن برای سردردت بخور _

انگاه عصبانیم ، زبونشو کوتاه کرد

ببخشید آقا محمد ، من مشکلی ندارم ولی ، الانم برید با _
نجوا حرف بزنید ، فکر کنم به هیچ نتیجه ای نرسید

محمد چند قدم به سمت خیابون رفت و برای اولین تاکسی
زردی که رد شد دست تکون داد و نگهش داشت ، از جیبش
پول درآورد و به راننده داد ، درو باز کرد
بفرمایید پری خانوم_

پری خشکش زده بود ، سمت تاکسی زرد رفتم و محمد
نگاهشو از پری به سمت کشید

بعدا حرف میزنیم سرم درد میکنه ، _

از روی چادر بازوم و گرفت و سمت خودش کشید ،
!محترمانه لبخند روی لب داشت

باید باهم حرف بزنیم.چه با سردرد چه بی سردرد! دیوونه _
ام نکن

نفس های محکمش به نفس های لرزان من حکمفرمایی
!میکرد ، من میترسیدم

پری با تعلل سوار ماشین شد و ناراحت و پر تردید گفت

تو رو خدا دعوا نکنید ، نجوا حالش خوب نیست ، آقا محمد _
....خواهش میکنم

بازوم و از دست محمد بیرون کشیدم و برای پری سری
تکون دادم تا خیالش و راحت کنم

با حرکتِ ماشین ، پشتم و به محمد کردم و دستی به زخم
پیشونیم کشیدم که میسوخت

...صدای باز شدنِ در ماشین همزمان شد با شنیدن اسمم
شاید بهترین بود برای آخرین بار...آخرین بار...حرف هامو
با محمد میزدم

سعی کردم به خودم شهادت بدم ، شهادت حرف زدن! حرف
های دلم و تا جایی که به محمد مربوط میشد ، باید از زیر و
زیرِ دلم بیرون میکشیدم و جلوی محمد میذاشتم.که بدونه تمام
این سال ها چقدر زجر کشیدم

...سوار ماشین شدم ، بی صدا ، بی دعوا
مسیری که انتخاب کرد ، برام آشنا بود...منو میبرد خونه ی
قدیممون

ماشین و توی پارکینگ گذاشت و پیاده شدم ، توی آسانسور ،
با اینکه همه ی نگاهش سمتم بود و سنگینیشو احساس

میکردم ، ولی تصمیم نداشتم به دیدنش! انگشت های دستم و ...نگاه میکردم و پوستِ قرمز و پوسته پوسته شده ام و گفתי سرت درد میکنه ، فکر کردم کافه یا رستوران راحت _نباشی.

من عادت داشتم به این که دیگران جای خودم ، فکر کنند و تصمیم بگیرند.

با توقف آسانسور درو برام باز نگه داشت ، دلم برای خونه ی قدیم تنگ شده بود ، حداقل اینکه تمام خاطرات این خونه یک طرف و خاطره وحشتناک خونه ی جدیدم یک طرف

ست خونه رو کامل عوض کرده بود ، همه چی..حتی رنگ پارکت های کفپوش..حتی کاغذ دیواری...حتی مدل شومینه

یه لحظه راه رفتنم متوقف شد ، میخواستم بگم خونه ی ...قشنگی شده ، خیلی قشنگ ، اما

.چقدر سرم درد میکرد

.غذا سفارش دادم ، تا بیارن بالا ، قهوه درست کنم_

ایستاده بودم وسط پذیرایی که اشاره کرد به مبلِ خوش رنگ و دوختِ نزدیک پام
بشین ، راحت باش_

به طرح برجسته ی مبل نگاه کردم ، حتما خیلی گرون بود...دوباره به کودکانه های دلم خندیدم و جای راحت خونه رفتم

هوای مطبوعی که توی بالکن بود و نفس کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم

چقدر قلبم درد میکرد

کاناپه رو تغییر داده بود ، رنگ زیتونیشو یادم هست ، الان...یه کاناپه قرمز بود با کوسن های سفید ، نشستم روی کاناپه....راحت تر از قبلی بود

چقدر سر خریدنش دعوا کردیم.رنگ مورد علاقه ی محمد نبود ، پارچه اش اصل نبود ، میگفت با یکی دو دور شست و...شو ، از ریخت میفته ، بارون که بزنه سخته جابجا کردنش

چقدر اصرار کردم به خریدنِ کاناپه...شاید از بین تمام وسایل خونه امون ، همون کاناپه که جایی توی خونه نداشت ، سلیقه ی من بود

سلیقه ی دختر ساده ای که مشکی رو به همه رنگ ها ترجیح میداد .

با صدای پایی که شنیدم ، دستی به روسریم کشیدم و موجه تر نشستم

میز و جلوی کاناپه کشید و قهوه و کیک و جلوم گذاشت
قهوه رو بخور اگر سردردت خوب نشد، قرص دارم_

با اینکه دهنم خشک شده بود و با خوردن قهوه ، خشک تر و
. تلخ ترم میشد ، ولی فنجون و برداشتم

چون باید زود برگردی ، مقدمه چینی رو میذارم کنار ، _
نمیدونم محسن چیزی از حرفامون بهت گفته یا نه ، مهم
نیست ، خودم میگم. من...من توی این دوسال ، بودم به دو
...نفر! یعنی سال اول یکی رو صیغه کردم و سال دومم

.مکت کرد و سرمو پایین انداختم

ازت جدا شدم ، چون فکر کردم یه فرصتیه برای جفتمون _
، من نتونستم تو رو فراموش کنم ، یعنی فقط با خودم بگم که
نجوا ، فقط و فقط مادر بچه امه...نشد...مدام می اومدم و
میرفتم و بهت زنگ میزدم تا بدونم کجایی و چیکار میکنی.
روز اولی که یکی و صیغه کردم ، حالم خیلی بد بود ، فکر
اینکه توام...توام مثل من شده باشی ، عذابم میداد ،تو
نمیخواستی از من جدا بشی، به دلایلی که هم من میدونم هم
خودت ، اما فکر کردم شاید بفهمی که چقدر حضورم توی
زندگیت مهمه ، یکم به خودت بیای ، کمتر بهم پيله کنی ،

کمتر نصیحتم کنی ، کمتر آیه و حدیث برام بخونی و مالم و حلال کنی! میدونی از چه کار خودم خنده ام میگیره؟ از اینکه با وجود حساسیت های تو ، بازم وقتی قرار داد جدیدی میبستم همه شرایط و مفادشو برای تو میگفتم ، میدونستم بعدش بابت رشوه ای که دادم توبیخم میکنی ، قهر میکنی ، غر میزنی ، ولی ... قبل از تو ، حرف حرف حاجی بود ، حرف حرف مادرم بود ، منی وجود نداشت ، من فقط میگفتم چشم ، محمد این جا برو ، چشم ، محمد با اون دوست شو ، چشم ، محمد با فلانی حرف نزن ، چشم ، محمد پولاتو جمع کن ، چشم ، محمد اینو نخر ، چشم ، محمد این لباس و نپوش ...چشم...چشم...چشم...چشم...من تازه دست از عقده های جوونیم برداشتم و فهمیدم که تقاص عقده های بچگیم و تو دادی!! تو که نداشتی نظرتو بهم بگی ، سلیقه ات و بگی ، تویی که لباستم خودم انتخاب میکردم ، حتی اگر بهت نمی اومد!

فنجون و توی سینی گذاشتم و با انگشت های دستم ، آروم آروم پیشونیم و ماساژ دادم

نجوا ، دست خودم نیست ، باور کن عذاب میکشیدم وقتی _ حرف های خودم و بهت تحمیل میکردم ولی عوضش بهم

اعتماد به نفس میداد ، همون اعتماد به نفس منو توی بازار
مسکن گنده کرد ، قبل تو ، با نظرهای حاجی مخالفت میکردم
، ولی تهش باز حرف حرفِ خودشون میشد ، اوایل
از دواجمون وقتی مخالفت های تو زیاد شد ، سردیتو توی
سرت زدم ، اونقدر که دیگه مخالفت نمیکردی ، هرچی
میگفتم گوش میدادی و من هی غبغبم باد میکرد که حالا شد!
حالا یکی پیدا شده که فقط به من بگه چشم. زدن این حرفا
برام آسون نیست ، چون میدونم توی دلت چقدر ازت دور
شدم و گفتنِ اینکه منم پرم از عقده ، هیچ فایده ای نداره. شاید
مقصر اول من بودم ، من که این حرفارو روز اول بهت
نزدم! منکه سعی کردم مثل خودم نادیده ات بگیرم ...توی این
دو سال ، مدام منتظر بودم که حرف طلاق و جداییمون و پیش
بکشی و دوباره بهم بگی چقدر ناراحتی از جدا شدنمون ،
دلیلش برام مهم نبود...گفتی ، بعد دو سال ، که کاش طلاقم
نمیدادی محمد! من منتظر همین حرف بودم تا برگردم...مدام
دلم پیش تو بود ، پیش غزل...پیش خاطره هایی که داشتیم.من
و تو اگر یه جای دیگه با یه دین دیگه ، زندگی میکردیم ،
بهترین دوست های هم میشدیم ،
توی خاطراتِ بد و خوبی که با محمد داشتم ، گم شده بودم
نجوا...حواست به حرفام هست؟_

ایپدام کرد...حواسم به حرفاش...بود

تو قربانیِ دعوای من و حاجی شدی ، ولی به خدا که _
دوست داشتم.روز خواستگاری وقتی سکوتتو دیدم ، توی دلم
خوشحال شدم که میتونم همه ی خواسته هام و بهت دیکته کنم
، فکر کردم تو رو میندازم تو خونه ، خودم میرم پیِ عشق و
حالم ، ولی...با همه ی پس زدن هات ، اگر یه شب کنارم
نمیخوابیدی ، خوابم نمیرد.اگر پس زدن هات نبود ، شاید من
،سر به راه میشدم ، کوتاه می اومدم ، هی توی گذشته و
خواسته های سرکوب شده ی خودم دست و پا نمیزدم...اینجا
!مقصر تو بودی

حق با محمد بود...مقصر دختر شیطونِ حاج بابا بود با لباس
صورتی و موهای بلند مجعد...مقصر شیطونِ خونه بود که
خواهرشو اذیت میکرد و بقیه رو کلافه ، مقصر زنانه های
کوچیکم بود که ناخواسته بزرگ میشدند و به چشم می
اومدن...من مقصر بودم

همیشه فکر میکردم پس زدن های تو ، برای اینه که انتقام _
رفتارم و ازم بگیری ، میدونستی چقدر نیاز دارم و با پس
زدنت حس بدی پیدا میکنم ، تو بیرون از اون از اتاق ،
هرچی که بهت میگفتم قبول میکردی و چشم میگفتی ، ولی
پامون که میرسید به اتاق ، وقتِ تلافیِ کارهام بود ...تو

سنگین ترین ضربه رو میزدی نجوا...میدونی وقتی تو اوج نیازت باشی و یه جسم سرد و بی روح و توی بغل داشته باشی ، چه حسی داره؟؟ میفهمی وقتی عرق به تنت نشسته و نفست در نمیاد ، یکی خونسرد و بی حرکت نگاهت کنه ، چه آب سردی روی تنت ریخته شده؟ من شریک جنسی بدی نبودم! بودم؟

حرکت انگشت های دستم متوقف شد ، از لا به لای پلک های فاصله گرفتم ،دست های مردونه اش و دیدم که بهم قلاب شده بود .

من نمیخواستم تلافی کنم محمد ، حسی که داشتم ، هر دلیلی _ که داشت ، به تو رفتار مربوط نبود...بدون که ناخواسته ازت فاصله میگرفتم

صدام میلرزید ..شاید به خاطر سرمایی که توی تنم حس میکردم ، سرمایی که تا مغز استخونم رسیده بود

چه دلیلی میتونست داشته باشه؟ هان...یه بار ترس...یه بار _
...خجالت...یه بار

دستم از روی پیشونیم برداشتم

ادامه نده محمد ، تو با یه بهونه منو پس زدی ، اما _
من....هیچوقت شکایت تو رو پیش کسی نبردم ، نه خانواده
ی خودت نه خانواده ی خودم
!دلیل داشت _

با عصبانیتی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت
دلیلشم این بود که بعد اون نامزدی پر ماجرا ، خانوادت _
باهات کنار نمی اومدن ، مطمئن بودی که همشون حق و به
من میدن و تو تنها میمونی ، برای همین پیششون طوری
رفتار میکردی که همه فکر کنند ، باهم خوبیم و مشکلی
...نداریم.قبول کن که توام توی خانواده ات ، از من تنهاتری
محمد درست میگفت ، من میترسیدم از خانواده ام و حمایتی
که از جانبشون دریافت نکنم

حرف بزن نجوا...بگو چرا پسم میزدی ، خودتم خوب _
میدونی که اگر تو این مشکل و نداشتی ، شاید بهونه گیری ها
و اخلاق گند منم ، قابل کنترل میشد ، اون موقع که حق
...داشتم دلیلشو بدونم نگفتی...حالا هم

پرسیدی مگه؟ _

نفسشو پر حرص بیرون فرستاد و عصبی خندید

فکر نمی‌کردم به جز دلیلی که توی ذهنم بود ، دلیل محکمه _
پسند دیگه ای هم داشته باشی

محمد ، یه حرمت هایی بین من و تو از بین رفته که دیگه _
درست شدنی نیست ، تو روز به روز اخلاقت بدتر شد ،
توهین هات بیشتر شد ، زجرم دادی ، با هر حرفت ، یه
نیشتر زدی به قلبم ، ولی نمیخواستم از دست و پا بیفتم ،
ظاهرم و طوری حفظ کردم که همه حسرت زندگیم و بخورن
، نه به خاطر اون گذشته ای که با دلیل یا بی دلیل پاشو وسط
میکشی ، فقط به خاطر خودم... من قبل تو هم ، تجربه
شکست داشتم ، اونم از آدمی که فکر میکردم مرام و محبتش
رنگ دیگه ای داره ، شکستی که با تو تجربه کردم ، به
تلخی بار قبل نبود! چون از تو یه بچه ای داشتم که بودنش
حالم و خوب میکرد ، از تو یه خاطره هایی داشتم که کم یا
زیاد ، بهم دلگرمی میداد که منم یه روز خانومِ خونه ی
!!کسی بودم

بغضم دست و پامو میبست ، نمیتونستم راحت حرف بزنم ،
بعد هر جمله نفسی میگرفتم

مشکلات گذشته ی تو.. رفتار خانواده ات با تو... هرچی که _
هست ، دیگه تموم شد! من نمیتونم تو رو ببخشیم نه به خاطر
روزهایی که خوب یا بد ، باهم داشتیم ، فقط به خاطر اینکه

تو با اشتباهت نه فقط منو ، بلکه عزیزترین آدم زندگیم و کشتی...محمد من...من حلالتم نمیکنم.خیلی سخته وقتی هر مهمونی میاد خونه ات ، بشینی یه گوشه و سرت و بلند نکنی که مبادا با چشم و ابروشون ، یادت بندازن که قاتل پدرت تویی! دختری که باید از اولم کنج خونه میشست و بچه داری و شوهر داری میکرد ، چرا باید پاشو بذاره توی شغل و مسیری که آبروی چند ساله ی خودش و خانواده اش و به باد بده؟! محمد...خیلی سخته هربار که برادرت و نگاه کنی ، دلت بخواد بمیری از این خجالت ، ولی مثل خودش به رو نیاری که چه گندی به زندگیتون خورده...توی این روزا ، یه لحظه ام به آبروی خودم فکر نکردم...ولی من حتی از شوهر نگارم خجالت میکشم...میفهمی؟؟ کاش خودت سند و مدارک و ازم میخواستی

درد که به انتهای خودش بره ، نه گریه ات میگیره ، نه بغضت از بین میره ، یه حالی داری شبیه آدم هایی که توی یه اتاق حبس شدن و شیر گاز باز مونده! نفس بهت نمیرسه ، یعنی اون نفسی که میخوای ، از همون عمیق هایی که حالت و جا میاره ، ولی پره های بینیت میچسبن به هم و یکم اکسیژن بهت میرسه تا دیرتر جون بدی.چه مرگ سختی میتونه باشه اگر کسی اون لحظه ، نیاد دنبالت توی اتاق

من فقط بهشون آدرس خونه ی تو رو دادم ، مطمئن بودم _
برنمیگردی خونه ، جلوی در خونه ام موندم ولی وقتی
میفهمن که تو ، توی راهی ، با یه تماس منو مجبور کردن ،
!!برم سراغشون...قرار بود فقط مدارک و بردارن...همین
چقدر سرم درد میکرد...کف دست هامو پشت سرم فشار دادم
،صدای جیغ های غزل ، صدای التماس های خودم برای
نجاتش ، بلند و بلندتر میشد توی سرم
محمد بلند شد و رفت ، چند لحظه بعد با یه لیوان آب و دوتا
قرص برگشت

شاید به خاطر تصادف باشه ، رفتی دکتر؟_

این سردردها ، درست بعد تصادف برام پیش اومده
...بود...لعنتی

قرص هارو پشت سرهم خوردم و لیوان آب و سرکشیدم
باید برم ، حال خوب نیست_

خودم میبرمت_

دستم و به کاناپه گرفتم و بلند شدم .کمک های محمد و
.نمیخواستم ، خودم راه رفتم و تکیه به تنهایی خودم زدم

وقتی سوار ماشین شدیم ، صندلی و خوابوند ، حس آدم هایی
رو داشتم که وسط یه بیابون ، آروم و بی صدا برای
خودشون قدم میزدن و یهو از یه جای نامعلومی یه ماشین با
سرعت زیاد بهشون میکوبه و میره! همونطور معلق روی
...هوا...همونطور تنها

من یه فرصت دوباه میخوام ، از اول شروع میکنیم ، منو _
بابت اشتباه آخرم میتونی نبخشی اما فرصتِ بودنمون کنار
غزل و نگیر .اون بچه هم مادر خودش و میخواد هم پدر
خودش و...اینکه حضانت و من بگیرم یا با تو بمونه هیچ
فرقی نداره وقتی که جفتمون کنارش نیستیم.معلوم نیست
شوهر تو ، یا زنِ من چه رفتاری باهاش داشته باشن ، بچه ،
تا بچه است شیرینه ، چند وقت دیگه که بزرگ بشه ، بیاد و
ازت بپرسه که چرا با پدرم نموندی ، یا بیاد به من بگه چرا
مادرم و تنها گذاشتی ، هیچکدوممون جوابی براش
نداریم...چون هیچوقت نه تو ، نه من ، سعی نکردیم
مشکلاتمون و حل کنیم...اگر اونطوری که تو میگی باشه ،
سردی تو هنوزم پابرجاست ، پس با ازدواج با یکی دیگه ،
همون مشکلاتم پابرجا میمونه ، بعدش دوباره میشه درگیری
و دعوا...این پسره...یاسین،من قبل از تو فهمیدم که میخواد
ازت خواستگاری کنه...آقاجون که برای اون رفیق محسن ،
فامیلش چی بود..یادم نیست ، برای اون که بهم زنگ زد ،

گفت یاسینم باهاش صحبت کرده ، پدرت از دستش دلگیر بود ، گفت من بعد بهم خوردن نامزدی دخترم و یاسین ، دیگه خنده های بچگیش و ندیدم! گفت سر فرصت دربارش باهات حرف میزنه اما فعلا قضیه این پسره، رفیق محسن و باهات درمیون گذاشته ...به خواستگاری اون یارو ، کاری نداشتم !اما وقتی اسم یاسین اومد...ترسیدم که برگردی

وقتی نگاهم کرد ، ساعد دستم و روی چشم هام گذاشتم و چادرم صورتم و پوشوند

فقط منم که میتونم با مشکلِ تو کنار بیام ، گول ظاهر اونو _ نخور ، به هر حال اونم یه مرده ، روز اول صداش درنیاد به ماه نرسیده کفری میشه از دستت ، اونوقته که دعوا ها و اعصاب خوردی هاتون شروع بشه...تو یه فرصت بهم بده ، برگرد خونه ی قبلیت ، قول میدم نذارم آب تو دلت تکون بخوره...به جون غزل قسم میخورم که محمد سابق نمیشم

اینکه توی حرف هاش هربار ضعف منو به رخ میکشید ، دلیلی جز پایین کشیدنم داشت؟ مگه نه اینکه اون مقصره اتفاق اخیر بود؟ پس چرا از اشتباهش نمیگفت ، از اینکه حالا نوبته اونه که به خاطر اشتباهش بگه چشم..بگه معذرت...باز منم که مقصر شدم!! که اگر سرد و بی روح نبودم ، محمد دست از اخلاقش میکشید ، خوب میشد...باید باور میکردم

حرفشو؟؟ یعنی تقصیرِ زنانگی های من ، به قدری بود که سایه ی شومش ، همه ی زندگیم و بگیره؟؟ یعنی اگر دوباره تصمیم به ازدواج می گرفتم ، آدم بعدیِ زندگیم میشد شبیه محمد؟ که همه چیِ منو به سخره بگیره؟ حتی حرف زدنم و موقع ترس؟؟

پله های حیاط و بالا میرفتم که صدای خنده های پری و غزل به گوشم رسید ، داخل خونه که شدم ، پری متوجه حال و روزم شد ، به شامی که برام آورد لب نزدم ، فقط غزل و بغل گرفتم و با همون لباس های بیرون ، توی اتاق نشستم. چادرم و پری از سرم برداشت ، اگر غزل توی بغلم خوابیده بود و دست هام خواب نمیرفت ، تا صبح همونجا میشستم.

کجا میری نجوا؟_

بالشم و توی بغلم فشار دادم و در حالی که دستگیره ی خونه رو پایین میکشیدم ، جواب دادم

میرم زیر زمین بخوابم...نپرس چرا_

نکن اینکارو ، نگرانم میکنی نجوا ، طوری شده که به ما _ نمیگی؟

دمپایی های سفیدم و پام کرد و برای دل خوش کردن پری ،
لبخند زدم

حواست به غزل باشه ، بیدار نمیشه تا صبح_

غمیگن "باشه" ای گفت و درو بستم ، توی زیرزمین میتونستم
به لحظه هایی فکر کنم که همیشه ازش فراری بودم

نجوا...نجوا جان_

با صدای پری و تگون هایی که به شونه ام میداد پلک هام و
باز کردم ،

...سلام عزیزدلم ، پلک هات چقدر پف کرده_

صداشو پایین آورد و با ناراحتی ادامه داد

گریه کردی؟_

دستی به چشم هام کشیدم و صدای غزل که اسمو میگفت ،
لبخند روی لبم آورد

صبحونه رو آوردم توی حیاط بخوریم ، غزلم گشانشه ، از_
دست من هیچی نمیخوره

بلند شدم و بدن خشکم ، درد گرفت

!وای..سردردم که هنوز هست_

خندید و گونه ام و بوسید

اینجا سرده ، دیشب اومدم روت لحاف انداختم_

کی؟_

ساعت دو بود فکر کنم ، خوابم نبرد دیشبو ، صبحونه _

بخوریم بریم جواب آزمایشم و بگیریم؟

... نگران جواب_

سری تگون داد و سمت پله های زیر زمین رفت ،

نذر کردم_

زیر لب حرفی زد و پله هارو بالا رفت

بهش حق میدادم که نگران باشه ، بالش و لحاف و تا کردم و

همونجا توی زیر زمین گذاشتم

صورتم و توی حیاط شستم و به جیغ های خوشحالی غزل

لبخند زدم و توی بغلم گرفتمش

بغیر غزل ، هیچکدوممون صبحونه ی مفصلی نخوردیم ،

یک ساعت بعدش حاضر شدیم و آژانس گرفتیم

دلشوره های پری...رنگ پریده اش...عذابم میداد که ای کاش

دیشب و کنارش میموندم

توی شلوغی آزمایشگاه ، جلوتر از پری که انگار پاهاش
قوتی برای تند راه رفتن نداشت ، راه افتادم... غزل و توی
بغلم جابجا کردم و اسم پری سیما رو گفتم ، قبل دادنِ جواب
آزمایش ، هزینه رو خواست ، کارتم و بهش دادم و پری و
نگاه کردم که دور از بخش پذیرش ایستاده بود و با نگرانی
ذکر میگفت

لب هام و گزیدم و "عجله کنید" ی به مسئول پذیرش گفتم ،
رمز کارتم و که گفتم جواب آزمایش هارو بهم داد ، نگاهی
بهش نذاختم و سمت دیگه ی آزمایشگاه رفتم تا از مسئول
دیگه ی آزمایشگاه ، وقت برای ویزیت دکتر بگیرم

گفت چند دقیقه دیگه بمونیم ، اسممونو صدا میزنه و میتونیم
داخل اتاق بریم

به پری سیما اشاره کردم تا روی صندلی بشینه ولی انگار
. طاقت نداشت ، مدام راه میرفت و ذکر میگفت

دست های کوچیک غزل و بوسیدم و عطر دست هاشو بو
کردم.

برای زندایی پری دعا کن ، باشه مامان؟_

نگاهی به صورتم انداخت و بعد زل زد به پری سیما ، سر و
صدایی کرد تا توجه پری و جلب کنه

پری پر استرس سمتمون اومد و صورتِ غزل و بوسید
زندایی قربونت بره_

پری خب بشین ، رنگ بهت نمونده_

با نگرانی چادرشو جلو کشید

محسن از صبح چندبار پیام داده جواب آزمایش چی _
شد... فکر کنم اصلا دلش نمیخواد اون روزامون برگرده نجوا
، خسته نشه از دستم؟؟

لبخندی روی لبم نشست. مگه میشد که ندونه ، محسن چقدر
دوسش داره؟

برو گم شو دیوونه ، محسن فقط نگران توئه که مثل بار _
. قبل ، بیشتر از همه به خودت زجر بدی

کنارم نشست و غزل و که دلش میخواست توی بغل پری
باشه ، ازم گرفت. با گفتن فامیلی پری ، هردو باهم از روی
صندلی بلند شدیم... لعنت به من که نمیتونستم نگرانیم و پنهون
کنم.

باهم داخل اتاق رفتیم. جواب هارو روی میزش گذاشتم و
حالت های پری و توضیح دادم و مختصری از بیماری
سابقش گفتم.

چند وقته این حالت هارو داری؟ _

یکی دوماهی میشه ، منتهی فکر کردم شاید همون بیماری _
باشه

دارویی هم مصرف کردی؟ ، از داروهای قبلیت؟ چیزی _
خوردی؟

نه...هیچی...آخه یه مدت حالت هام که برگشته بود سعی _
... کردم بهش بی تفاوت باشم بعدم که دوباره
خبری از مریضی قبلیت نیست ، _

...با تعجب به پری نگاه کردم و اونم مثل من

خب خانوم دکتر ، ممکنه که به خاطر استرس بوده باشه؟ _

لبخندی زد و عینکشو از روی چشمش برداشت

جواب این آزمایش ها خیلی ساده است ، حامله ای عزیزم ، _
... نزدیک به یک ماه و

تعجب صورت پری سیما ، برای من جز ذوق و خنده و
شوق چیز دیگه ای نداشت. بلند شدم از روی صندلی و سمت
میز دکتر رفتم

خانوم دکتر دقیق نگاه کنید ، آخه مگه میشه حامله باشه و _
خودش نفهمه

آره میشه... پریود شده بودی؟ _

پری هاج و واج نگاه به دکتر میکرد

عزیزم چرا ماتت برده ، به خاطر یکم شباهت با بیماری _
قبلیت، فکر کردی که حامله نیستی؟

به جای پری سیما که لال مونی گرفته بود با ذوق جواب دادم

پری یک سالی میشد که مراقبت نمیکرد اما جوابی هم _
...نگرفته بود ، دنبال دوا درمونم که

خانوم دکتر لبخند قشنگی زد و گفت

از شما که امروزی هستید بعیده ، حالت های این دختر و _
علائمی که ازش حرف میزدین ، کاملاً مشخص میکرد که
ایشون بارداره ، باید خداروشکر کرد که داروهای قبلیشو
مصرف نکرده. الانم یه سونوگرافی بده تا مطمئن بشیم که
رحمش مشکلی نداره

با خوشحالی سمت پری رفتم و صورتشو بوسیدم

مبارکه عزیزدلم. چقدر گفتم بهت یه حسی بهم میگه دارم _
! عمه میشم

خانوم دکتر با صدای بلندی خندید و غزل که بین من و پری
گیر افتاده بود جیغی کشید

اشک ذوق پری و بوسیدم و صورتشو محکم کنار صورتم
فشار دادم

هیچ خبری بهتر از این نبود ...محسن پدر میشد

باورم نمیشه... فکر میکنم خواب و خیاله _

دیدم که جواب آزمایش و سونوگرافی همه چی خوب بود _
، نه مراقبت خاصی میخوای نه چیزی... جای هیچ نگرانی
نیست ، فقط به خاطر بیماری قابلیت باید رژیم غذایی خاصی
بگیری که اونم از دکتر وقت گرفتیم... الان میتونی با خیال
!راحت بشینی و دلبری کنی ، عروس حاج آقا لطیفی

با خوشحالی خندید و صورت غزل و بوسید... همینطور که
غزل و نگاه میکرد و به صورتش دست میکشید گفت

چند ماه پیش یه روز که غزل و آوردی نگه دارم ، دلم _
گرفته بود ، خیلی باهاش درد و دل کردم ، نه اینکه جلوش
گریه و زاری راه بندازم ، نه... برای اینکه نفهمه حرفام
چقدر تلخه با خنده بهش میگفتم ، ازش خواستم با همین دست
های کوچیکش دعا کنه که خدا ، یکی شبیه خودش نصیبم
کنه... یه حسی بهم میگه دعای غزل حاجت روا کرد

دست هام روی شکم غزل گذاشتم و قلقلکش دادم ، ریشه رفتنش ، خنده های منو و پری سیما رو هم بلند و پر صدا کرد.

به عزیز و نگار خبرِ بارداری پری سیما رو ندادیم تا برگردن تهران ، مثل اینکه بهشون حسابی خوش گذشته بوده و تصمیم گرفته بودند تا آخر هفته قم بمونند ، من محسن و پری و راهیِ خونه ی پدري پری سیما کردم تا به هوای من خودشون و اسیر نکنند و یه سری هم به خانواده ی پری بزنند تا خبر خوش رو حضوری بهشون بگند.

دستمال و روی بینی گرفتم و عطسه ی محکمی زدم.

غزل از توی اتاقش "اوخ" گفت و خندیدم.

مامان که سرما میخوره ، دخترش باید سوپ درست کنه! _
میشنوی؟

حرفی نزد و چند لحظه بعد ، صدای آروم پاهاشو شنیدم ، مشغول هم زدن سوپ بودم که نگاهم به ورودی آشپزخونه افتاد،

نَجبا _

دست عروسکشو گرفته بود و با خودش میکشید... به خنده اش
اخم الکی کردم

خنده داره؟ صبح بهت گفتم پاشو سوپ درست کن ، یه _
لیوان آبم دستم ندادی ، این چه وضعه زندگی؟
خندید و کنار سرش و به کابینت تکیه داد

دخترم دخترای قدیم ، من همسن تو بودم ، برای همه ی _
...عروسک هام خودم غذا میپختم... نه یه مدل ها ، چند مدل
با لب و لوجه ی آویزون سری براش تگون دادم و با خنده
... جلو اومد، دوست داشت ببینه که مشغول چه کاریم

برای همینم بلندش کردم
میبینی ، سوپه... بگو سوپ _

!بوب _

به غش غش خنده هاش با ناامیدی نگاه کردم
...بچه سین ...س _

انگشت کوچیک اشاره اش و روی بینی اش گذاشت و
همینطور که زل زده بود به چشم هام تکرار کرد
...ایسس _

با ذوق سرمو به بالا و پایین تگون دادم

!آهان... حالا بگو سوپ_

ابروهای کوتاه روشنش و بالا انداخت ، دندون های تیزم و
که نشونش دادم فهمید قصد شومم رو... عروسشکو رها کرد
و کف دست هاشو دو طرف لپش گذاشت
اوه اوه_

با "اوه" گفتنش ، بازو شو بوسیدم و گذاشتمش روی زمین
من سرما خوردم ، به توام سرما خوردگی منتقل میشه. پس _
فعلا دور و ور_ مامان نیا
دستشو دور پام پیچید

غذا_

چشمی گفتم و روی کابینت نشوندمش ، یه پیاله سوپ جلوش
گذاشتم ولی همش زدم تا خنک بشه
سوپ خوردنش افتضاح بود! یه قاشق و صحیح و سالم به
مقصد نرسوند

با دستمال دور لب و صورتش و پاک کردم و دست هاشو
زیر شیر آب شستم

الهی شکر غزل خانوم، که شما یه مادری داری که با حال _
!بد و مریضی ، براتون سوپ درست میکنه

سرشو چرخوند ستم و همینطور که زیر شیر آب دست میزد
تا آب بیاشه به صورتش ، گفت
...الی_

الی نه الهی... الهی شکر_

!کلمه که طولانی میشد ، غزل هم خسته میشد

سرشو به نشونه ی مخالفت تکون داد و انگشت های
کوچیکشو زیر شیر آب گرفت

سرمای آب، لرز به تنم انداخت ، پایین آوردمش و با حوله ی
کوچیکی که داشتم صورتشو دستاشو خشک کردم
سیر شدی مامان؟_

عروسکشو از روی زمین برداشت و پشت بهم از آشپزخونه
بیرون رفت و در جواب سوالم دستی روی هوا تکون داد که
یعنی سیر شدم

با شنیدن صدای زنگ موبایلم ، لیمویی که توی پیاله میچلوندم
و توی ظرف گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم
...شماره ی محسن بود

سلام پدر جان_

صدای خنده اش توی گوشی پیچید

سلام...وزه خانومِ محترم ، ظهرتون بخیر خانوم_

با شنیدن لحن سرخوشِ محسن ، سرماخوردگی و بدن دردی
که داشتم یه کل فراموش شد

قربون شما حضرتِ برادر...چه خبرا؟ گفتین بهشون؟_

آره ، جات خالیه ، پری و دیگه جمع کرد_

برای گفتن جمله ی آخر صداشو آورد پایین ...با همون تن
صدا پرسید

این ادا اصولی نباشه نجوا_

غش غش خندیدم

محسن بدجنس ، حالا ناز و ادا هم بیاد برای غریبه که _

نمیاد ، براش شوهر محترم ناز میکنه ، وظیفه ی دینی و
شرعی و عرفی_ توام اینه که فقط بگی چشم

چشم چشم...زنگ زدم ببینم امروز میتونی یه سر بری _

روزنامه ی این رفیق_ ما؟ مثل اینکه چند بار به خودت زنگ
زده جواب ندادی

برای رفتن به روزنامه ی دوست محسن ، تردید داشتم

آره شماره ناآشنا بود جواب ندادم_

خب منو کچل کرد ، برو یه سر ، ببین چه خبره ، فعلا سر _
...دبیر برای بخش ورزشی و خانوادگی میخوان
حوصله ی کار ندارم محسن ، فکر میکنم دیگه جونشم _
ندارم.

پشتت باد خورده ، چشمت بیفته به میز تحریریه و کاغذ و _
قلم ، راه میفتی...میری حالا؟
آخه سرما خوردم _

بلند بلند خندید و گفت

خداروشکر که زخم ادا اطواری نیست ، دو دقیقه باهات _
حرف زدم صد بار ناز کردی
بی مزه ، خدایی سرما خوردم _

خورده باشی ، مردم تیر میخورن میرن درش میارن فردا _
!صبحشم میرن سرکار

با نگرانی ناخن دستم و توی پوستم فرو بردم
تو تیر خوردی؟ _

خواهرِ مارو..منکه این چند روز در خدمت خانواده بودم _
، تیری ام خورده باشم ، تیر به قلبمه که عیال زده

صدای خنده های پری و محسن باهم به گوشم رسید ، خیالم راحت شد که مثال محسن مربوط به خودش نبوده ، آدرس و که بلد بودم ولی ساعتشو به محسن گفتم تا با آقای حسینی هماهنگ کنه.

مانتوی سورمه ای که به نظر نمی اومد تا حالا پوشیده باشمش و از کمد بیرون آوردم

غزل ببین این چروکه؟_

پیرهن کوتاه آبی روشنش و با خودش آورده بود تا تنش کنم ، فکر کردم خیلی لباس عروسیه و نداشتم تنش کنه ،

قهری؟...به خدا این زرشکیه خیلی بهت میاد_

خم شدم و دو طرف بافت موهاشو آروم کشیدم و بوسیدم با انگشترش ور میرفت که دستشو روی شونه ام گذاشت تا سمتش نرم

ببین این لباستم شکل همونه ،_

...دستشو گرفتم و آوردمش جلوی آینه قدی اتاق

تا فهمید منظورم و برگشت روی تخت و صورتشو روی بالش فشار داد...زیر لب یه غر غرهایی میکرد که متوجه نمیشدم

دوباره به لباس آیش نگاه کردم ، بالای لباس دو بندِ نازک و شل بیشتر نداشت ، به کمر که میرسید تنگ میشد و پایینشم تا روی زانو ، مدل کوتاه و بلندی داشت. یادم افتاد این لباس یه ... کتِ کوتاهم داشت

رفتم توی اتاقش و کتِ آبی لباسشو پیدا کردم. بهتر بود بالا تنه اشو با این کت میپوشوندم و جوراب شلوار سفید پاش میکردم.

آروم سمت اتاقم قدم برداشتم ، نیم خیز شده بود و دنبال من توی اتاق میگشت که به محض دیدن دوباره خودش و انداخت روی تخت و شروع کرد به الکی گریه کردن.

با اینکه انصاف نیست توی این سن ، حرف خودت و به _ کرسی بشونی ، ولی قبول... بیا تنت کنم

دست هاشو مشت کرده بود و کنار صورتش گذاشته بود که یکم سرشو بلند کرد و از لا به لای چتری های جلوی چشمش نگاهم کرد.

پیرهن توی هوا تکون دادم

بیا ...وزه تویی_

با خنده ای سعی میکرد ازم پنهون کنه بلند شد و روی تخت نشست.

لباس و تنش کردم و کتش رو هم همینطور... فقط با جوراب سفیدش مشکل داشت که وقتی جدیتم رو دید ، کوتاه اومد پایون های صورتی پایین موهاش و با کفش های عروسی و دستبند صورتیش ست کردم

بعد دفتر روزنامه میریم پارک.. قول_

شیک و سنگین روی صندلی نشسته بود و در جواب ذوقی !که از نگاه کردن بهش داشتم ، یه لبخند کوتاه زد

پوفی کشیدم و مانتوم و اتو زدم ، روسری طرحدار ساتنی داشتم که همرنگ لباس غزل بود ، برای منی که همیشه در مکان ها و جلسات رسمی مقنعه سر کرده بودم، سر کردن روسری آبی در حد لباس پوشیدن برای عروسی بود

روسری و روی زمین انداختم و به سمت کمدم خم شدم تا مقنعه هام و پیدا کنم ، بعید نبود خونه ی عزیز جامونده باشه نجبا_

اونقدر پایین مانتومو گرفت و کشید که از ترس چروک نشدنش ، از توی کمد بیرون اومدم جانم مامان؟_

روسری آبی و برداشته بود و تگون میداد ،

خب؟_

با چشم و ابرو به روسری اشاره کرد

!!نه نمیخواه روسری سر کنی ، اونم از الان_

کلمو بردم توی کمد و باهاش حرف زدم

هفت سالم نشده بود چادر سرم کردند ، با مخ خوردم زمین _

چرا چون ، بلد نبودم چادر و نگه دارم ، تو اصلا نمیخواه

...حجاب بگیری ، هرجوری دلت خواست

با افتادن چند تا لباس روی سرم ، آخی گفتم و بیرون اومدم

با ناراحتی و ناله به غزل نگاه کردم

نه مقنعه مشکیم هست نه سورمه ای ، کهنه هارم که _

...انداختیم دور

!به روسری توی دستش نگاه کردم...چاره ای نبود

آژانسی که گرفته بودم جلوی در روزنامه نگه داشت ، کرایه

رو حساب کردم و با غزل پیاده شدم

نگاهی به سر و وضع غزل انداختم ، خوردنی شده بود دخترم

الان هرکی تو رو ببینه فکر میکنه داری میری تولد_

سرشو بلند کرد تا خنده هاشو مادرش ببینه اما نور آفتابی که به صورتش بود ، مانع شد

سوار آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه 5 رو زدم.خودم و توی آینه ی آسانسور نگاه کردم ، اگر بد نمیشد حتما چادرم و کامل جلو میکشیدم تا روسری آبی و بیوشونم اما به خاطر موجه به نظر رسیدن ، کش چادرم و عقب تر از روسریم گذاشته بودم.جز یه کرم ساده و رژلب ماتی که فقط خودم میفهمیدم ، زدم ، همه چیز مرتب به نظر میرسید

یکم نگرانِ آشناییِ محسن با آقای سردبیر بودم برای همین رژم و پاک کردم و با توقف آسانسور با غزل پیاده شدم به آبدارچی که جلوی راهمو گرفت گفتم با جناب حسینی قرار داشتم

!کدوم حسینی...ما اینجا دوتا آقای حسینی داریم_

هم خنده ام گرفته بود از سوال پیچ شدن ها توسطِ آبدارچی و ...هم عصبانی

آقا من اسم کوچیکشون و نمیدونم فقط باهام تماس گرفتن تا _ بیام

...سلام خانوم لطیفی_

با صدای مردی که از پشت سرایدار ستمون اومد ، سرم و
!به جلو کشیدم...خودش بود

من عماد حسینی هستم_

لبخند کوتاهی زدم و رو به آبدارچی گفتم

دو تا قهوه و شیرینی_

چشمش که به غزل افتاد خم شد و گفت

خانوم کوچیک چی میل دارن؟_

غزل با خجالت خودش و پشت چادرم پنهون کرد ، آقای
حسینی خندید و کمرشو صاف کرد و رو به سرایدار گفت

...شیر و کیک،برای ِ_

نگاهشو از سرایدار گرفت و منتظر موند تا اسم دخترم و
بهش بگم

!غزل_

با تحسین گفت

اسم قشنگیه_

دست کوچیک غزل و توی دستم گفتم و یادم افتاد که چقدر
دلَم میخواست اسم دخترم و بذارم گندم ، اما محمد... غزل
!دوست داشت

با راهنمایی آقا حسینی ، به اتاقش رفتیم...چند دقیقه ی اول
به سلام و احوالپرسی و عرض تسلیت گذشت

آبدارچی نوشیدنی هارو که آورد ، غزل دیگه روی پاهام بند
نشد ، کنار میز ایستاده بود و تیکه های کوچیک و ریز کیک
و که براش توی بشقاب گذاشته بودم توی دهنش میذاشت

به شدت مشتاق بودم تا جناب حسینی سرحرف و باز کنند
...شیطننت های غزل از چشم هاش میبارید و اخم های من بی
فایده بود

یه تیکه کیک و توی مشت دستش گرفت و فشار داد ، خنده
اش که بیشتر شد آب دهنش راه افتاد و با خم شدنم به سمتش
مشت دستشو باز کرد و کیک له شده رو ، انداخت روی
زمین که اگر چه از چشم حسینی دور موند ولی من دیدم
بیا بشین غزل_

با لبخند حرصی بهش نگاه میکردم ، ابرویی بالا انداخت و
سمت دیگه ی اتاق رفت
بذارید راحت باشه ، مشکلی نیست_

با حالت معذبی تشکر کردم
برادرم گفتن که اصرار داشتین باهام صحبت کنید_

نگاهشو از غزل گرفت و برگه ای رو از روی میز برداشت
و ستم گرفت

یه نگاه بهش بندازین ، مشکلتش کجاست؟_

نگاه کوتاهی به کاغذ انداختم ، یه مقاله بود از اوضاعِ
...سیاسی

دو سه خط بیشتر نخوندم و گفتم

شبیه ِ یه داستانِ خیانت میمونه !! نفر سومی که از _
ماجرا با خبر شده ، با زبونِ خوش و خرم و شاد ، داره
!برای کسی که بهش خیانت شده ، تعریف میکنه

آرنج دست هاش روی میز بود که کف دستشو روی دهنش
گذاشت. از خط های باریک کنار چشم هاش فهمیدم که میخواه
بخنده...خیلی نگذشت که صدای بلند خنده اش ، چشم هامو
!گرد کرد

لبخند زورکی به خنده هاش زدم و دنبال غزل گشتم که انگار
بیرون از اتاق رفته بود ، تا نیم خیز شدم حسینی خودش و
جمع و جور کرد و گفت

نگران نباشید از دوربین دارم نگاهش میکنم ، همینجا پشت _
دره

به حرفش اعتماد کردم و روی صندلی نشستم. کمی از قهوه
رو خوردم و به حسینی نگاه کردم ، خط های کاغذ و میخوند
و آروم میخندید

میشه حالا یه خواهشی ازتون داشته باشم... همین مضمون _
!رو شما بنویسید. همین الان

کاغذ سفید و روان نویس و بلند شد و در حالی که رو به روم
مینشست ، روی میز گذاشت
امتحانه جناب حسینی؟ _

پا روی پا انداخت و تکیه به صندلیش داد
اختیار دارید سرکار خانوم... فقط دوست دارم بدونم شما _
چطور مینویسید

خب متن شمارو قبول ندارم ، یعنی... نمیتونم علیه اسمی که _
.آوردین ، چیزی بنویسم

با تعجب تکیه اش و از صندلی برداشت و به جلو خم شد
جدی میگین؟ _

بله! البته که در این مورد من حق نوشتن ندارم، تعهد دادم _
به نظر کاملاً درباره ی موضوعی که حرف میزدم بی خبر
!بود

من مقاله های شمارو خوندم ، کاملاً از سبک و سیاق _
نوشته های شما باخبرم.کاریم به مشکلات اخیر و مسائلی که
اتفاق افتاد ندارم.توی دو بخش نیاز به سردبیر داریم ...بی
تعارف میگم که دلم میخواد شما پیشنهاد منو قبول کنید ، قطعاً
... اینجا

پوزخند روی لبم رو دید و سکوت کرد

خانوم لطیفی...شما خیلی سخت گیری میکنید ، بخش _
خانواده ربطی به بخش سیاسی نداره ، قطعاً همه ی ما در
تمام زمینه ها هم سلیقه نیستیم ولی این دلیل نمیشه به یه خبر
!بگیم دورغ و به یکی بگیم راست

برای من راست یا دروغش مهم نیست.روزنامه ی شما یکم _
دست به عصا کار میکنه

اینطور نیست! من تا همین امروز که با شما صحبت میکنم _
.، دو بخش روزنامه رو توقیف کردند

با خنده دستی به روسریم کشیدم که یه حسی بهم میگفت عقب
رفته و نگاه حسینی به زخم افتاده

این موفقیت و بهتون تبریک میگم _

... دوباره با صدایی که حتما بیرون هم میرفت خندید

نیم نگاهی به در اتاق انداختم که باز بود... کمی مراعات
!میکرد بهتر نبود؟

پس با ما همکاری نمیکنید؟ _

راستش از جای قبلی هم پیشنهاد همکاری دوباره داشتم _
ولی ... ترجیح میدم از محیط کار دور باشم. اگر که
... گاهی... نیاز به من داشتید برای ویرایش مقاله یا سرتیتر ،
دریغ نمیکنم. ترجیحا کاری باشه که خونه انجام بدم و نیاز به
حضور مداوم نباشه

چهره اش رنگ رضایت گرفت و از روی صندلی بلند شد
پس قرارداد بنویسیم؟ _

نیازی نیست... گفتم که کمک جزئی _

با خنده پشت میزش نشست

جزئی! برای همونم بهتره چیزی نوشته بشه _

با اومدن غزل به اتاق ، چشم غره ای بر اش رفتم
و... و _

انگشتشو که نمیدونم به کجاها زده بود ، توی دهنش برد و
گوشه ی لباسشو توی دستش جمع کرد. شانس آورده بودم که
جوراب شلواری تنش کرده بودم

بلند شدم و توی بغلم گرفتمش

دختر بدی شدی_

صورتشو کنار صورتم گذاشت و موقع نشستن روی صندلی ، به شکلات های روی میزِ حسینی رحم نکرد و مشتی برداشت

امضا میفرمایید_

برگه رو گرفتم و با دقت خوندم ،

ساعت کاری و نوشتن...من تمام وقت_

باشه باشه...هرچی که شما بگید ، _

با خنده ای که نمیتونستم پنهونش کنم زیر برگه رو امضا کردم.با اینکه کنار حاجی کارکردن یه دلگرمی بزرگ برام بشمار میرفت ولی تصمیم داشتم برای فاصله گرفتن از فضای قبلی ، از اون دفتر بیرون بیام

.امر دیگه ندارید_

بلند شد و با احترام گفت

خیلی لطف کردین ، من مدت هاست پیگیر قرار ملاقات با _ شما بودم ولی فرصت نشد تا امروز...امیدوارم تجربه ی خوبی رو در کنار هم داشته باشیم

تا جلوی در اتاقش همراهی‌مون کرد ، دست غزل و گرفتم و بیرون اومدم از اتاق ، دوباره که خواست موردی و توضیح بده ، غزل دستشو از دستم بیرون کشید و رفت سمتِ اتاقی که درش نیمه باز بود.

گوشم به حرف های حسینی بود و حواسم به غزل که دفتر ...روزنامه داشت بهم میریخت

کجا رفت؟_

با نگرانی قدمی به سمت اتاق برداشتم ، صدای خنده هاشو که شنیدم دلم آروم گرفت

غزل...بیا بریم به اندازه ی کافی شیطننت کردی_

...حسینی خندید و جلوتر از من سمت اتاق رفت

با باز شدنِ کاملِ در ، مردی که روی صندلی و پشت به ما ...نشسته بود ، بلند شد ، دست غزل رو گرفت و

تازه متوجه "و" گفتن های غزل شدم

...سلام_

لبه های چادرم و بهم نزدیک کردم و سلامی گفتم

کار مارو راه انداختی یا نه؟_

دستشو سمتِ حسینی دراز کرد

چطوری؟_

حسینی با ناراحتی به مانتیتور توی اتاق اشاره کرد
راه افتاد؟_

یاسین غزل و بغل کرد و گفت

هم این راه افتاد هم رفع توقیف شدین ، اینبار دیگه کاری _
از دست من برنمیاد ، حواست باشه

هر دو رو به روی هم ایستاده بودند که حسینی به من که با
فاصله از هردوشون بودم اشاره کرد

سرکار خانوم که معرف حضور هستند؟_

یاسین ، سری تکنون داد و لبخند زد

بله_

ایشون قراره که سردبیر بخش خانواده باشن ، البته در _
زمینه های دیگه ام حتما به ما کمک میکنند ، فقط ، اون
مواردِ توبیخی رو برای خانوم لطیفی هم ارسال کنید که
دیگه مشکلی پیش نیاد

باشه حتما. کار دیگه ای با من نداری؟_

نه قربونت لطف کردی قول میدم بار آخر باشه_

یاسین لبخند زد... خدا حافظیش با حسینی که تموم شد ، ستم
اومد و گفت

من میرسونم شمارو_

جلوی حسینی معذب بودم ،

ممنون من جایی کار دارم_

یاسین مصرانه سری تکون داد

باشه ، من وقتم آزاده بفرمایید_

غزل با یقه ی پیرهنِ چهارخونه یاسین ور میرفت ، که
جلوتر رفتم و دستمو دراز کردم تا قبل خروج از دفتر ،
بغلشم کنم

من مشکلی ندارما ، بذارید راحت باشه_

یکم از لحاظ عصبی بهم ریخته بودم ، نمیدونم چرا دیدنِ
یاسین خوشحالم نکرده بود!! اصلا ...مگه باید خوشحال
میشدم؟

قدم هاشو تندتر کرد و صورت غزل و بوسید ، خنده های
ریز غزل گاهی بلند میشد و گاهی با شیطنتِ تمام ،
...صورتشو عقب میکشید و زل میزد به چشم های یاسین
سوار آسانسور که شدیم با فاصله ایستادم

!به شما رنگ آبی چقدر میاد_

یه لحظه فکر کردم به منه ، تعجب و شوک توی صورتم
نمایان شد و زل زدم بهش ، اما مسیر نگاهش به غزل بود که
پایین موی بافتش و به صورتش میزد
میشه اینو به من بدی؟_

غزل دنبال مسیر نگاه یاسین میگشت که ، خودش اشاره کرد
به پایبونِ صورتی و گفت
.اینو میخوام_

دستی به پیشونیم کشیدم زیر لب بد و بیراهی نثار خودم
کردم! از اینکه توجهی به حضورم نداشت ، بهم میریخت
خواهش میکنم_

غزل موهاشو پشت گردنش انداخت و کف دست های
کوچیکش و توی هوا تکون داد
کوش؟ کجا انداختیش؟_

غزل سرشو کج کرد و کف دستشو جلوی صورتِ یاسین
!گرفت که یعنی دیگه نیست
...با توقف آسانسور ، بیرون اومدیم

نور آفتاب به صورت غزل میخورد ، یاسین عینک دودیشو
به چشمش زد و غزل با دیدنش خندید
تو مگه عینک دودی نداری؟_

کیف غزل و باز کردم و عینکشو برداشتم
بذاریدش زمین ، عینکشو بذارم_

خم شد و غزل و که انگار جا خوش کرده بود زمین گذاشت
موهای جلوی صورت غزل و کنار زدم و عینک و روی
بینیش گذاشتم
!ببین چی شد_

غزل انگشت اشاره ی یاسین و هنوز توی دستش داشت که
خندید و قیافه ی دلبری اومد
با اجازتون ما بریم ، فعلا_
خم شدم تا غزل و بغل کنم
گفتم میرسونمتون ، کاری ندارم_
نه ممنون_

غزل و بغل کردم...صورتش و کنار صورتم گذاشت و
انگشت هاشو سمت یاسین دراز کرد

...و...و_

منتظر خدا حافظ گفتنش نمودم و پشت بهش کردم ، چند قدم
بیشتر نرفته بودم که صداشو شنیدم

منو میبینی حالت بد میشه؟_

غزل و توی بغلم فشار دادم و دوباره به راه رفتن ادامه
دادم...صدای پاهاش نمی اومد تا اینکه دوباره صدای قدم
های تندش و از پشت سرم شنیدم

نجوا...یه لحظه صبر کن_

ایستادم ، فقط به خاطر اسمی که...خوب تلفظ میکرد

سایه اش کنار چرخید و رو به روم قرار گرفت ، نفس
عمیقشو بیرون فرستاد و به نگاه کنجکاو غزل لبخند زد

!!...مامان سرتقی داری_

سرم و بالا کشیدم و نگاهم به یاسین رضوی سابق افتاد که
برافروخته نزدیکم ایستاده بود

بیشتر از اینکه عصبانی باشم غمگین بودم..به یاد وقت هایی
که محکم قدم برداشتم چون میدونستم یکی مثل یاسین داره
دنبالم میاد و حواسش به همه چی هست

ماشین همین جاست_

غزل اگر توی بغلش نرفته بود ، شاید تعلل و تردیدم جلوم و
نگه میداشت و سوار ماشینش نمیشدم

غزل چند بار تلاش کرد تا خودشو پشت فرمون بشونه اما
یاسین ، بهش اجازه نداد و منم غزل و محکم تر توی بغلم
گرفتم.

سمت خونه اتون برم؟ _

خشک و جدی جواب دادم

خونه ی خودم ، _

باشه" ای گفتو ماشینِ مدل بالا شو حرکت داد ، "

محسن اصرار کرد اینجا مشغول بشی؟ _

...نه _

بی حرف حرکت کرد ، یه دستش به فرمون بود یه دستشو
روی زانوش گذاشت

...چرا همونجای قبلی کار نمیکنی؟ عماد یکم _

نیم نگاهی به صورتم انداخت ، مردمک چشم هامو به
چهارخونه های دودی و طوسی لباسش انداختم

عماد یکم ، سختگیره ، یعنی...نمیدونم ، بی خیال _

. دستش روی شلوارِ طوسیش مشت شد

میشه بریم یه رستوران یا یه کافه ای که بشه حرف زد؟ _
!من تو ماشین تمرکز ندارم

غزل با دهنش صداهاى عجیب و غریب درمیاورد و انگشت
های تفیشو به ضبط ماشین میکشید

بی تفاوت به خواسته ی یاسین با لحنی جدی و محکم جواب
دادم

آمادگی حرفهایی که قراره زده بشه رو ندارم ، باشه یه _
!وقت دیگه

.نگاهشو طولانی ازم گرفت و به مسیر چشم دوخت

بین سکوتی که حکمفرما شده بود یهو با یه لحن جدی گفت
من دیدی حالت بد شد؟ آره؟...چطور وقتی پیش عماد بودی _
...

نگاهِ خیره ی هردومون، اونقدر سنگین و طولانی شد که با
. صدای بوقِ ماشین پشت سرمون ، یاسین نگاهشو گرفت

از توی آینه ماشین دستی برای راننده پشتی تکون داد ، پلک
هام میسوخت و تنها چیزی که توی اون لحظه دلم میخواست
!، خوابیدن بود

من فکر میکنم که ، به شما بدهکارم! میگم شما چون انگار _
با اون نجوایی که من میشناختم ، فرق کردی ، بهتون یه
توضیحاتی بدهکارم که دلم میخواد حتما دربارش حرف
بزنم...آخرین باری که همو دیدیم ، قرار شد بین شما و شغلم
یه کدوم و انتخاب کنم ، من....هنوزم فکر میکنم انتخاب شغلم
... اشتباه نبوده! ولی

باورش سخت نبود...! مردهای زنگی من ، اول غرور بودند
! و دوم هم غرور

اما و اگری نداره یاسینِ رضوی! توام هیچ توضیحی به _
من بدهکار نیستی ، برام مهم نیست بدونم وقتی منو انتخاب
نکردی ، زندگی بر وفق مرادت چرخید یا نه ، برام مهم
نیست وقتی رفتی خواستگاریِ نزدیکترین دوستم ، اسم من
! پس زمینه ی ذهنت بود یا نه...دیگه برام مهم نیست

ماشین و کنار اتوبان نگه داشت ، به نیم رخش که عصبی به
نظر میرسید

بغض سر گلوم رسید ،بعد این همه سال گلوله ی سفتی شده
...بود ، هرچه سعی میکردم پایین نمیرفت لعنتی

!گذشته بی شک فراموش شده

!پس منو فراموش نکرده بودی...؟_

چهره ی همیشه خونسردش سرخ شده بود ، مکت کرد و
ادامه داد

چند دقیقه قبل از اینکه سبحان شهید بشه ، پیش هم بودیم ، _
پشت یه سنگری که تازه زده بودیم پناه گرفته بودیم و گزارش
میدادیم ، با سر و صورت خاکی و عینکی که روشو خاک
گرفته بود ، اومد پیش من و هادی ، زد به شونه ام و با خنده
گفت ، از این مهلکه چون سالم به در نمیبریم ، وصیت کن
برادر ، شوخ و شیطنتشو یادت هست؟... بمب و خمپاره رو
سرمون میریخت ، هادی ترسیده بود ، زیر لب ذکر میگفت ،
منم گوشی- بی سیم و محکم توی دستم گرفته بود و
درخواست کمک میکردم. اومد دم گوشم ...گفت ، تسبیحتو
پاره کردی ، منم برات جمع کردم ، بند- پاره ی دلت ، دیگه
درست نمیشه ، حالا هی به روی خودت نیار ولی من که
میفهمم دیگه دلت اینجا نیست. " عصبی شدم از حرفاش ، داد
زدم که الان وقت شوخیه؟ تو چرا اینجا پناه گرفتی ، یه سنگر
اونور ترم هست ، برو اونجا... بلند بلند خندید و سر تکون داد
، همینطور که بلند شد تا بیرون بره ، نگاهم کرد و خوند
"دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره نداره ، دیگه دنبال
آهو دویدن فایده نداره نداره...تا آخر شعر و نخوند ، چون دو
قدم که رفت یه نارنجک ، صاف افتاد جلوی پاش...عینک

شکسته و خونیش ، افتاد جلوی پای من...وقتی جون دادنشو
!!دیدم ، تازه فهمیدم کجام

نگاهش و از رو به رو کند ، داد به نگاهم ...آه عمیق دلم و
: لرزوند...کمی به جلو اومد

هفت ساله که یاسینو از من گرفتی...منو به خودم پس بده _
اگر دیگه امیدی به ما شدنمون نیست

... قلبم لرزید

با حرکت ماشین ، منم مثل غزل ، فقط نفس کشیدم ...تمام
طول مسیر ، اونقدر توی خاطرات خوش گذشته بودم که
...وقتی سر بلند کردم دیدم جلوی در خونه ام

با یه "ممنون"گفتن از ماشین پیاده شدم و در جواب
."منتظرم"شنیدم

داخل خونه که رسیدیم لباس های غزل و از تنش درآوردم ،
خوابش می اومد با عروسکش روی تخت خوابید ، وقتی توی
اتاقم برگشتم چراغ گوشیم خاموش شد

...پیغام یاسینو باز کردم

"ببخشید"

"در جوابش نوشتم "برای چی؟"

خیلی زود پیغام دوباره ای فرستاد

برای اینکه خیلی دوست دارم ، برای اینکه دلم برات تنگ
میشه ، ببخشید که میخوام هر روز ببینمت ، ببخشید که
میخوام یه قسمتی از زندگیم باشی ، اینکه سعی کنم تو رو
خوشحال کنم ، ببخشید برای اینکه عصبانی میشم یا حسودیم
میشه ، ببخشید که با زنگ زدن و تکس دادنم اذیتت کردم.
ببخشید که خیلی بهت اهمیت میدم ، ببخشید که فکر میکردم
توهم منو دوست داری ، فقط من...ببخشید واسه هر اشتباهی
که کردم.

نمیدونستم در جواب باید چی بنویسم ، فقط بین کلماتی که
ذهنم و درو میکرد ، یکی مظلوم تر و بی منظورتر به نظر
"میرسید" شب بخیر

با برگشتن عزیز از قم ، پری سیما زنگ زد و برای مهمونی
که در نظر گرفته بودند ، دعوت کرد ، گفت که خانواده ی
خودش رو هم دعوت کرده.البته که به محض رسیدنِ عزیز
و نگار ،محسن طاقت نمیاره رو همون جلوی در ، قضیه رو
لو میده اما اینطور که پری میگفت تصمیم گرفته بودند تا به
دوستان و آشناها سوری بدن.

دو روز میشد که با غزل از خونه بیرون نرفته بودیم ، جز یه تماس کاری که عماد حسینی باهام داشت ، جوابی به تماس های محمد ندادم و سعی کردم ذهن آشفته ام و بفرستم .مرخصی تا یکم سر و سامون بگیره

صبح وقتی با غزل صبحونه امون و خوردیم ، بردمش پارک ، بچه مثل ندید بدید ها شده بود ، روی هر تاپ بیشتر از ده دقیقه میشستم و توی بغلم تابش میدادم ، از سر سره و بازی های دیگه ام نمیگذشت ، بعد از یک ساعت و نیم بودن توی پارک ، رفتم آرایشگاه ، موهامو یه دست مشکی کردم و سر و سامونی به ابرو هام دادم

بعد از مدت ها احساس میکردم که پوست داره نفس میکشه.تمام مدتی که توی آرایشگاه بودم به کنجکاوی غزل که به خانوم ها خیره میشد و هرازگاهی وسوسه میشد تا از بغلم بیرون بیاد و شونه ها و وسایل و برداره ،نگاه میکردم

!تنها دلخوشی مداوم و پایدار زندگی من بود

منی که سرنوشت هربار ورقی تازه از زندگیمو بدون خواست من کنار زده بود ...دل خوش نمیکردم به لحظه های هست...من عادتَم روزهای نبود بود

بین لباس های توی کمد ، چند تایی رو ، روی زمین گذاشتم
و از غزل خواستم خودش انتخاب کنه ، همه ی لباس هارو
باهم بغل گرفت

همه شو میخوای بپوشی؟_

با خنده چال گونه اش نمایان شد

نمیشه که مامان ، یکیشو انتخاب کن_

ابرو هاشو بالا فرستاد و قلقلکی به پهلوش دادم ، لباس ها که
روی زمین افتاد ، دوباره بافاصله از هم چیدمشون

یکی از لباس ها ، پیرهن پوفی کوتاه لیمویی بود ، با اخلاقی
که از عزیز میشناختم بعید نبود با دیدن این پیرهن ، چشم
غره ی شیرینی برام بیاد و دعوام کنه که چرا کاری میکنم که
بچه بیش از حد به چشم بیاد و ممکنه که چشم بخوره

لباس دوم ، سبز آبی خوشرنگی بود و سومی ، صورتی ... به
بند های نازک لباس نگاه کردم و یادم افتاد که همیشه بند
هاش آویزون بازوهای کوچیک غزل میشد و سر و سینه اش
و بیرون میریخت ،

با خنده لباس و برداشتم و جلوی چشمم گرفتم. آخرین بار توی
خونه تنش کردم و از بس بازوها و شونه و لپشو بوسیدم ، با
گریه رفت توی اتاقش تقریباً نصفه روزی سمتم نیومد

لباس و توی هوا تکون دادم و به چشم های گرد شده اش گفتم
میخوای اینو بپوشی؟ خودم میخورمت_

دست هاشو بهم قلاب کرد و عقب عقب رفت و تکیه داد به
کمد اتاقش

نمیخوای؟ آخه بین این چهارتا من فقط روسریِ صورتی_
دارم ، دلم میخواد باهم ست باشیم

به یاد حرفی که یاسین به غزل گفته بود ، این تصمیم و
داشتم؟ یعنی خیالِ ساده ی من هوای محبت کرده بود؟

با دست کوچیک غزل که روی صورتم نشست ، با لبخند
نگاهم و از نقطه ی نامعلوم گرفتم و به چشم های بی حالش
دوختم

دیشب دوتایی خوابیدیم تا صبح ، چشمامون عینِ معتادا_
شده

یه زانوשו روی پام گذاشت و به جلو خم شد تا صورتش
درست رو به روی صورتم قرار بگیره

...نَجِبا_

لبشو بوسیدم

جانِ نجوا؟_

کف دستشو روی سینه اش زد و با تعجب به حرکتش نگاه کردم

یعنی چی؟_

دوباره همینکارو کرد و با خنده ، خودشو توی بغلم انداخت

یه حس و حالی سراغم اومده بود ، یه حسی که مدت ها نداشتم، شاید زودگذر باشه ، شاید هم...هرچی که هست ،تو!وجودم ذوقِ جلوی آینه این پا و اون پا کردن ،برگشته

پیرهن غزل و تنش کردم و موهایش و خرگوشی بستم ، چقدر سر شونه کردن موهایش نق زد و آخ و اوخ راه انداخت

دیگه لاک بزخم دیر میشه غزل ، همین قرمزه قشنگه_

نشسته بودم جلوی آینه و کرم روی صورتم میزد کهدوباره انگشت هاشو جلوی چشم هام که نه ، دقیقا چسبیده به پلک هام آورد

لا اله الا الله ، بچه بذار یکم به خودم برسم_

دست هاشو دور گردنم پیچید و دم گوشم نجبا نجبایی گفت که بالاخره راضی شدم ،

خانواده ی پری سیما ، به شدت خوش پوش و مرتب بودند ، همیشه عروسی هایی که از طرف خانواده ی پری سیما دعوت میشدیم ، هم برام لذت بخش بود هم عذاب آور...فکر

اینکه چی بپوشم و چطور حاضر بشم ، همیشه برام مسئله بود.

امروزم دقیق از مهمون ها باخبر نبودم ، احتمال میدادم که فقط خانواده ی خودمون و پری سیما دور هم باشیم ولی محسن دو تا دوست صمیمی داشت که رفت و آمدی هم با هم داشتند ، به همین خاطر ، بهتر بود موجه ظاهر میشدم

بعد از تموم شدن لاک دست های غزل ، خوابید روی زمین ! و پاهاشو گذاشت روی پام

با تعجب نگاهش میکردم و بی حرکت مونده بودم که انگشت هاشو تکونی داد

امر دیگه ای باشه وزه خانوم؟_

سرشو بلند کرد از روی زمین و با تشدید فراوون گفت
و...و_

با تعجب بیشتری روی جثه ی کوچیکش خیمه زدم
و یعنی وزه؟_

با خنده ، انگشتشو از دهنش درآورد و روی لب هام گذاشت
آره...وزه؟ یا نجوا؟_

با خنده های از ته دلش ، ناامید شدم و گودی گردنش و غرق
بوسه کردم

وقتی از خونه راه افتادیم احتمالشو میدادم که دیرتر از بقیه
برسیم ، ساعت تقریباً نزدیکِ هشت و نیم بود که سر کوچه
از تاکسی پیاده شدیم ...تصمیم گرفته بودم ، خودم و غزل رو
، به تاکسی سوار شدن عادت بدم

دم یه ماشین ایستادم و از توی آینه اش به صورتم نگاه
کردم، آرایش خاصی اصلاً نداشتم، فقط بالای روسریم و
کاملاً گرد ایستاده بود نگاه کردم و دستی به چین های افتاده
روی سینه اش کشیدم

چادرم خیلی سنگین بود اما برای داخل خونه ، یه چادرِ
خوشرنگِ صورتی طوسی داشتم که در واقع اگر امروز
سراغ چمدونِ توی کمد نمیرفتم ، اصلاً یادم نمی اومد که
همچین چادری هم دارم

! غزل یکم پیاده بیای رسیدیم..خواهش میکنم_

کیف کوچیکش و روی زمین گذاشت و با اخم نگاهم کرد،
توی تاریکی کوچه دلم میخواست سرش جیغ بکشم از
!خوشی

وزه ، کل مسیر که توی تاکسی بودیم از این ماشین به اون _
ماشینم که بغلت کردم ، خب این دو قدمم راه بیا چادرم
چروک میشه

غلدرانه به دیوار تکیه زد و برای اینکه لباسش کثیف نشه ،
از نصیحت گویی منصرف شدم و بغلش کردم

خنده های ریز سرخوشش ، خنده رو روی لبم آورد
جلوی در که رسیدیم ، نفس محکمی کشیدم و با نگاه خیره ی
غزل که به خاطر نفس بلند کشیدم بود ، خندیدم
سنگین بشی دیگه بغلت نمیکنم ، کمر درد دارم هنوز_

زنگ و فشار دادمو بعد از چند دقیقه با تاخیر ،محسن درو
باز کرد

سر و صدا و همه از داخل خونه می اومد ، سوار آسانسور
شدم و دوباره به آینه نگاه کردم ، رنگِ روسریم همرنگِ
لباس غزل بود، هردو توی آینه به چشم های هم نگاه
میکردیم و میخندیدیم

با صدای دینگ آسانسور ، لبخند پهنی که روی لبم بود و
جمع کردم و با غزل بیرون اومدیم.محسن با شلوارِ مشکیِ
رسمی و پیرهنِ سفید و جلیقه ی مشکی که پوشیده بود

نمیدونم چرا به نظر خنده دار اومد و همون اول ، زدم زیر
خنده

وزه ، به چی میخندی؟_

غزل و از بغلم گرفت و صورتشو بوسید ، خوشحالی توی
صورتش موج میزد

خیلی خوشتیپ شدی ، ندیده بودمت با جلیقه_

سرشو بیرون از خونه آورد و جلوی صورت خندونم ، گونه
ام و بوسید

پری سیماست دیگه ، ست کردیم_

غش غش خنده هام و پشت دستم پنهون کردم

!البته به پای تو و غزل که نمیرسیم.صولتی_

لپ های محسن و بین انگشت هام گرفتم و محکم فشار دادم ،
خودش میدونست چقدر ذوق میکنم وقتی مثل بچگی هامون
حرف میزنه

عاشقتم من ، _

از جلوی در کنار اومد و با اومدنِ پری سیما ، بغلش کردم
لپات گل انداخته پری ، بازم تبریک میگم مامانِ خوشگل_
همدیگه رو بغل کرده بودیم که نفس راحتی کشید

وای نجوا ، چه حالیه یکی تو وجودت باشه ، یه حالیم که _
فقط تو میدونی

روی شونه اش زدم و پلک هام و بستم ، چقدر تلخ بود برای
من روزهای بارداری و ماه های شب بیداری! چقدر سخت
گذشت هر ثانیه اش ، وقتی که با محمد دعوا میکردیم و
بیشتر وقت هارو تک و تنها میشستم روی کاناپه و به آسمون
نگاه میکردم و با خدا حرف میزدم

با ورودم به خونه ی محسن ، اول آدم هایی جلو اومدن عزیز
بود و مادر پری سیما ، خونگرمی و خوش برخوردی
خانواده ی پری ، منو به وجد میآورد ، البته اگر سنگینی
نگاه نگار رو نادیده میگرفتم

روبوسی و احوالپرسی با خانوم که تموم شد ، روم و به سمت
مردها برگردوندم ، آقا مرتضی غزل و روی پاش نشونده بود
و میوه به خوردهش میداد ، بهم سلام کردیم و پدر پری سیما ،
از روی مبل بلند شد و درست مقابلم ایستاد ، احوالم میپرسید
و با لبخند پهنی که روی لب داشت ، پدر بزرگ شدنشون
تبریک میگفتم

برادر پری سیما ، توی اتاق مشغول تلفن حرف زدن بود ،
دست غزل توی دستم بود که دور شدیم از اتاق و به اتاق
دیگه ای رفتیم

چادرم و برداشتم و عزیز توی اتاق اومد
خوب کردی اومدی مادر ، محسن گفت یکم حال نداری_
پیشونیم و بوسید و روی شونه اش بوسه ای زدم
زیارتت قبول عزیز ، خوبم...یکم سرماخوردم_
میرفتی دکتر ، چشما تم بی حاله_
خندیدم و روی تخت نشستم
دیشب تا صبح با غزل بیدار بودیم ، یا بازی کردیم یا_
حرف زدیم یا فیلم دیدیم
با لبخند دستی به سر غزل کشید و یهو پرسید
چادر آوردی؟_
سری تگون دادم
آره آره_
از توی کیفم بیرونش آوردم و باز کردم
این خوبه؟ خیلی روشن نیست؟_
عزیز به چادری که توی دستم بود نگاه کرد و گفت
آقاجونت برات خریده بود ، یادته؟_

غزل درست زیر چادرم ایستاد و با دست های کوچیکش
سعی داشت چادر و بگیره ، لبخند غمگینی زدم
کربلا رفته بودین؟_

عزیز آهی کشید

آره ، اول برای تو سوغات خرید ، _

عزیز آروم آروم از اتاق بیرون رفت ، چادر و روی سرم
انداختم و جلوی آینه به چشم هام نگاه کردم و تصویرِ مردی
که مرد تر از اون ندیده بودم پشت پلک هام نشست

نَجِبا_

با صدای غزل بینیم و بالا کشیدم و قدمی به عقب رفتم ،
ظاهرش عالی بود ولی از کتی که تنش کرده بودم بدش می
اومد ، اشاره اش هم درست به کتِ صورتیش بود که جنس
کِرپ داشت

اینو دربیاری دایی محسن دعوات میکنه ها_

تلاش میکرد تا کت دربیاره ، هوای خونه یکم گرم بود ،
بهش حق میدادم و کت از تنش درآوردم

روی شونه اش و بوسیدم و دندون هام و نشونش دادم

هرکی بوست کرد ، گریه و زاری راه نندازی ها ، خودت _
باعثش میشی ، از من گفتن بود ، خونه ام رفتیم این دندون ها
، دلی از عزا درمیارن

خندید و ادای منو درآورد ، جلوی آینه رفت و تکونی خورد
!وای ، چی بکشم از دست تو_

از توی آینه دستی برام تکون داد . صورتشو بوسیدم و با هم
از اتاق خارج شدیم

برادر پری که تازه به جمع برگشته بود ، بهم سلام کرد و بعد
از احوالپرسی کوتاهی به غزل نگاه کرد و گفت

ماشالا بچه ها چه زود بزرگ میشن ، دیگه وقت چادر _
!!سرکردنشه

با تعجب نگاهم و از غزل گرفتم و به پارسا ، برادر پری
نگاه کردم که بلند خندید و گفت

میدونستم میونه ی خوبی با این حرفا ندارید ، یه شوخی _
.ساده بود

به خنده های پری که کنار برادرش ایستاده بود چشم غره ای
.رفتم و کنار عزیز نشستم

غزل شده بود مرکزِ توجه ، بیشتر سمتِ مردها میرفت تا
خانوم ها ، خیلی از اومدنمون نگذشته بود که مهمون دیگه
ای زنگ در و زد

قبلا دیده بودمشون ، خانوم و آقای که تقریبا چند ماه بعد
محسن و پری باهم ازدواج کرده بودند ، با خانومش خوش و
بش میکردم که حرف محسن حواسم و پرت کرد

!پس یاسین کجا موند ، خوبه بهش گفتم نذار آخر شب_

از گوشه ی چشم نگاهش کردم ، رفت سمت پنجره و پرده
رو کنار زد ، گوشی و به گوشش چسبوند

کجایی مردِ مومن ، گشنمونه ها_

اخمش غلیظ تر شد

اومدیا ، زود باش_

تلفن که قطع کرد ، روم و از محسن گرفتم ، اما نگاهِ خیره
ی خواهرم ، میخکوبم کرد

بلند شد و اومد کنارم نشست ، نفسی گرفتم و لبخند زدم

خوش گذشت ؟ زیارت قبول_

آره خوب بود_

چادرش به نظر خیلی گرون قیمت می اومد ، بدم نمی اومد
جنس چادرشو بفهمم

خوشگله چادرت ، از قم خریدی؟ _

با ابروی بالا رفته اش به بقیه مهمون ها نگاه میکرد که
پوزخندی زد و گفت

محسن ، کم کم جنابِ رضوی و دارن به جمع _
!!خانوادگیمون اضافه میکنه

آب دهنم و قورت دادم و با صدای زنگ در ، چادرم و توی
دستم مشت کردم

شمرده و با لحنی آروم نزدیکِ گوش نگار گفتم

شروع نکن خواهشا ، بهتره به زندگی خودت برسی ، به _
!همسر و بچه ات

خنده اش غلیظ تر شد و با نگاه به صورتش بهم ثابت شد که
...نگار قشنگ تر از منه...خیلی بیشتر

بلند شدم و به بهونه ی شستن دست های غزل ، بردمش
سرویس بهداشتی

چادرم و پشت درآویزون کردم و دست های غزل و شستم ،
دلم میخواست به صورتِ سرخم آبی بیاشم ولی کرمی که

زده بودم مانع شد و فقط دست هام و زیر شیر نگه داشتم تا
خنکای آب ، وجودِ گر گرفته ام و آروم کنه

غزل کف دستشو به در زد ، میخواست بیرون بره و من
هنوز احساس گرما وجودم و ذوب میکرد

لعنت به شیطان فرستادم و شیر آب و بستم با غزل بیرون
اومدیم ، به جای رفتن به پذیرایی رفتم به آشپزخونه ، پارسا
کنار پری که مشغول ریختن چایی بود ، ایستاده بود و دم
گوشش چیزی میگفت و هردو میخندیدند ، تردید داشتم برای
رفتن اما ترجیح دادم با این ظاهر گر گرفته و نگاهِ نگار ،
فعلا به پذیرایی نرم

با اجازه ی خواهر و بردار ، من یه لیوان آب بردارم_
پارسا که بالا تنه اش و به کابینت تکیه داده بود ، صاف
ایستاد و "خواهش میکنم"ی گفت
میگفتی من برات بیارم عزیزم_

از پری تشکر کردم و لیوانی برداشتم تا از یخچال پر کنم
پری سیما بهتون گفت درباره ی اون پیشنهاد؟_
یه قلب بیشتر نخورده بودم که با سوالِ پارسا ، با تعجب
پرسیدم

...نه؟ در مورد چی قرار بود_

پری بین حرفمون اومد و گفت

وقت نشد داداش ، اینقدر ذهنم درگیر بود فراموش کردم بگم_

بعدم نگاهی بهم کرد و ادامه داد

یکی از دوستای پارسا ، تو کارِ مدلینگه ، البته برای _

کودکان ، پارسا میخواست عکس های غزل و به دوستش

!نشون بده ، البته که میدونم همیشه

با خنده بقیه آب و خوردم و پارچ و توی یخچال گذاشتم

خواهرم چرا نمیشه؟_

پری سیما با خنده نگاهم کرد و در جوابِ پارسا سری تگون

داد.پارسا خودش جلو اومد و درباره ی پیشنهادش بیشتر

توضیح داد.میگفت اگر غزل و بیسندن ، برای یه سال باهاش

قرارداد میبندن و بعدم اگر ما موافق باشیم دوباره تمدید میشه

فکر نمیکنم شدنی باشه ، شما که شرایط خانوادگی و _

اخلاقی مارو میدونید

با خنده تکیه ای به کابینت داد

چرا نمیشه؟ کی میفهمه ، تبلیغ تلوزیونی که نیست ، برای _

.... مزون ها و

وسط حرف زدنش ، سکوت کرد و من لبخند زدم

من با محسن حرف بزنم ، شما موافقید؟_

خنده ام پهن تر شد

نه پارسا خان ، بحث محسن نیست ، ممکنه پدر غزل هم _

راضی نباشه ، منم خیلی موافق اینکار نیستم ، بازم از

پیشنهادتون ممنون

کف دستشو به سر کچلش کشید و خنده های بلند پری سیما ،

با لب گزیدنِ من خاتمه پیدا کرد

...بچه تو این سن بره تو کار مدلینگ عالی میشه ، فقط _

به قیافه ی پری سیما نگاه کرد و زد زیر خنده

چی شد ما تو رو دادیم به محسن؟_

پری پایین چادرش و توی دستش جمع کرد و به پشت کمر _

پارسا زد

برو بیرون ، جرئت داری جلوی بابا بگو ، _

شونه هاشو با حالت بی خیالی بالا فرستاد و موقع بیرون

رفتن از آشپزخونه بشگنی زد و گفت

غزل از الان خرج خودشو دربیاره بده؟؟_

با لبخند محوی که روی لبم بود سرم و به چپ و راست
تکون دادم

با رفتنِ پارسا ، روی صندلیِ میز نهار خوری نشستم و
چادرم و از روی سرم برداشتم

پری من شام و میکشم ، تو دیگه راه نرو_

دستی به عرق روی پیشونیش کشید و گفت

همش گر میگیرم ، گرمم میشه ، _

سرکی به غذاهاش کشید

محسن میخواست غذا از بیرون بگیره ، خودم نداشتم ، _

... عزیز بنده خداهم از دیروز اومد کمکم

انگشتم و به لیوان کشیدم و با ویره ی گوشیم ، دست بردم به

جیب مانتوم

شماره ی یاسین افتاده بود ، پیامشو باز کردم "خیلی نمیونم ،

"!خودت و اذیت نکن

راه نفسم کمی سخت شده بود انگار ، یکی انگار کف پاهامو

چسبونده بود به زمین... نمیتونستم یا نمیخواستم بلند بشم؟

!پاشو بریم ، مهمون تازه اومد_

به شیطننت چشم های پری ، با ترس لبخند زدم. چادرم و
روی سرم انداختم و با پاهای لرزون بیرون رفتم از
...آشپزخانه

پشت سر پری سیما راه میرفتم تا اینکه درست رو به روی
مردها ایستاد و به یاسین که تازه گوشیشو توی جیب کتش
!مینداخت ، سلام کرد

سرم پایین نبود اما نگاهم ، درست به شونه ی پری سیمایی
بود که دو قدم از من جلوتر رفته بود. بعد از سلام و
احوالپرسیشون ، دست هامو زیر چادر مشت کردم و
سرسری و با ترس ودلهره ، نگاهش کردم

دلم ریخت...چرا با لبخند نگاهم میکرد؟

خوبید سرکار خانوم؟_

پری که رفت انگار تمام هوایی که دور و اطرافم بود رو با
خودش برد

به زور و با لکنت "ممنوئم"ی گفتم و دور شدم

کنار مادر پری سیما نشستم ، تا هم از چشم های نگار دور
بمونم هم از اخم محسن ، وقتی که صدای لرزان و لکنت
گرفته ام و شنید

غزل از بغلِ پارسا ، دست هاشو سمتِ یاسین برد و یاسین
... با خنده غزل و بغل کرد

متوجه آروم حرف زدنِ یاسین با غزل شدم ، دستِ غزل و
بین انگشت هاش گرفته بود و همینطور که نوازش میکرد ،
دم گوشش چیزی میگفت ، غزل همه ی حواسش به یاسین
بود و با چشم های درشتش زل زده بود به صورتِ یاسین
چادرم و تا جایی که میشد ، جلو کشیده بودم و با سر ناخن
های بلند شده ام به بخیه های سرم ور میرفتم
نَجَبَا_

باید نگاهم سمتِ یاسینی میرفت که غزل رو روی پاهاش
نشونده بود

غزل سرشو به سینه ی یاسین تکیه داد و با خنده نگاهم
کرد. یاسین اما با لبخند مشغول پوست کندنِ سیب بود
فرصت شد برای غزل بوسه ای بفرستم و به شیطنتش بخندم
چند لحظه بعد ، یاسین چنگالی برداشت و روی موزهای حلقه
حلقه شده فشار داد ،
میوه که میتونه بخوره؟_

از این فاصله ، وقتی درجا و آنی سربلند کرد و خیره به چشم
هام منتظر جواب موند ، دست و پامو گم کردم ، اونقدر که
میدونستم اگر یک کلام دیگه بگم ، چه افتضاحی به بار میاد
، برای همین در جواب فقط سری تگون دادم و کف دست
های عرق کرده ام و به چادرم کشیدم

تحمل نفسی که سنگین شده بود ، از جا بلندم کرد و به اتاق
پناه بردم

جایی که نگار ، ایستاده بود و نماز میخوند

پشت سرش بدنم روی دیوار سُر خورد و نشستم. زانو هام و
توی بغلم گرفتم و برای چند ثانیه سرم و روی زانو هام
گذاشتم

!دیگه این ناز و اداها ، دوره اش سر اومده _

با صدای نگار ، بی خیال تر از قبل ، خودم و دعوت به
آرامش کردم

زن بیوه و این همه ادا؟! الان مثلاً داری جلوی یاسین _
خودت و لوس میکنی

سرم و بلند کردم و از جا پاشدم

چرا چرت میگی نگار... خجالت بکش ، یه نگاه به سن و _
سال جفتمون بنده از ، دبیرستانی نیستیم که! از وقتی اومدم

داری نیش و کنایه میزنی ، یاسین الان اینجاست؟ میبینی که
من تو اتاق دارم چه غلطی میکنم؟

با خنده ابروهاشو بالا فرستاد و با لحنی که میتونست منو
کفری کنه گفت

اوه اوه ، حالا بذار پا جلو بذارن بعد هار شو!! خیالت داره _
راحت میشه نه؟ که دیگه یکی مثل محمد پیدا شده و میتونه تو
!رو شیر کنه

به حرف های احمقانه اش فقط میتونستم بخندم و تاسف
بخورم.

!!تو به من حسادت میکنی نگار_

جانمازشو توی کشو گذاشت و جلوی آئینه ایستاد تا گره
روسریشو درست کنه

به چی تو حسودی کنم؟ به طلاق؟ به پس زده شدنت؟ به _
لکنت زبونت؟

..پشت سرش ایستادم

نامزدیم با یاسین که بهم خورد ، تو خوشحال شدی ! دلت _
میخواست تنها عروس خانواده ی رضوی باشی ، یادمه
پوزخندتو...تو میدونستی یاسین منو پس زده! چند روز بعد ،
سبحان با آقاجون حرف زد و همه چی بهم خورد ، قیافه ات

دیدنی بود ولی دلم نیومد بیام و اشک هاتو ببینم ، با
آقامرتضی ازدواج کردی ، سرعقدت بهم گفתי ایشالا بخت
توام باز میشه و یکی با همه کمبودهات کنار میادا! محمد سر
و کله اش پیدا شد ...اولین دلیلم برای بله گفتن به محمد ،
خودِ تو بودی ، که بهت ثابت کنم بهتر از آدم هایی که
سمتِ تو میان ، پیش من!! حسودی کردی به وضعیت
مالیش...کم تیکه و متلک نشنیده بودی بابت بی پولی
آقامرتضی ...تو هر روز و هر لحظه به من حسادت کردی
نگار...باعث شدی منم تو تصمیم هام اشتباه کنم ، ولی الان یه
نگاه به زندگی جفتمون بنداز...به همین قبله ای که تو برایش
نماز میخونی ، به همون خدا قسم ، تو خوشبخت تری!گور
بابای خانواده ی شوهرت ، آقا مرتضی مرد خوبیه ،
...پسرت...آقاست....من ولی

اصلا نگاهم نمیکرد ، انگار که گوش هاشو گرفته باشند و
هیچی نشنوه ، اشک منو که درآورد ، چادرشو روی سرش
انداخت و با تنه ای که بهم زد از اتاق بیرون رفت

صدای بهم خوردن بشقاب و قاشق می اومد ، به چشم هام
دست کشیدم و روسریم و مرتب کردم ،موقع بیرون اومدن از
اتاق ، غزل که انگار دنبالم میگشت با اشاره ی پارسا که
گفت "مامانت اومد" ، سمتم اومد ،

صورتشو بوسیدم و از مصطفی خواستم نگاهی داره تا منم
بتونم کمک بقیه کنم

سفره که چیده شد ، دست غزل و گرفتم و پایین سفره ، کنار
خودم نشوندمش ، هنوز همه کامل نشسته بودند ، یاسین و آقا
مرتضی که مشغول حرف زدن با دوستِ محسن بودند و پدر
و مادر پری سیما هم با هم صحبت میکردند ، فقط من و
غزل بودیم که سر سفره نشستیم

با اومدن نگار و حاج خانوم ، یکم از حالت معذبی بیرون
اومدم ، خم شدم تا برای غزل بشقابی بردارم که نگار با لحن
جدیِ مخصوص به خودش گفت

...زشته نجوا ، بذار بزرگترها بیان_

اونقدر جا خوردم و معذب شدم که وقتی سرم و بلند کردم و
نگاه خیره ی حاج خانوم و بقیه مردهارو به خودم دیدم ، با
هر جون کندنیه که بود ، لبخند زدم و گفتم

...برای غزل_

نفسمو بیرون فرستادم نگار سری تکون داد

...دو دقیقه دیرتر بهش غذا بدی طوری نمیشه_

بعدم رو کرد به حاج خانوم و با خنده گفت

میبینید تو رو خدا ، همه چی و باید من بهش بگم! البته _
...خودش میدونه ها ، منتهی نمیدونم چرا امشب هول شده،

حاج خانوم که کاملاً در جریان بحث ها و دعوای من و
نگار بود ، با حالتی بین شوک و تعجب لبخند زد و حرف
نگار و نیمه گذاشت

نگار جان چجوری دلت میاد ، بچه دلش غذا میخواد ، حالا _
!تا مهمون ها بیان و بشینن ، دل این خانوم کوچولو آب شده
حاج خانوم دلا شد و ظرف سالاد و از روی سفره بلند کرد و
جلوم گرفت

بیا عزیزم ، برای بچه گوجه ام بذار ، میگن خاصیت داره _
چشمی گفتم و در حالی که همه ی وجودم به از عصبانیت و
استرس به لرزه افتاده بود ، ظرف و از حاج خانوم گرفتم

یه وقتایی با خودم فکر میکنم که چرا نگار این همه از من
متنفره ، زمانی که با محمد بودم ، این اختلاف و دعوای کم
تر بود درست از وقتی شدت گرفت که فهمید با محمد به
مشکل خوردمو بعدم که قضیه طلاقم پیش اومد

نگار وقتی که ازدواج کرد آقامرتضی با درس خوندش
مخالفت کرد ، برعکس محمد ، با درس خوندنمش مشکلی

نداشت...تحصیلاتم که بالاتر رفت و وضع مالی محمد که
بهتر شد ، نگار کینه اش و از سر گرفت

به صدای قاشق و چنگال هایی که بود ، گوش میدادم ، حتی
یه بارم سرم و بلند نکردم تا با کسی چشم توی چشم بشم ،
مطمئن بودم اگر کسی چشمش بهم بیفته متوجه میشه که
!منتظر یه اشاره ام برای گریه کردن

با بلند شدنِ غزل ، چرخیدم تا دستش و بگیرم اما محسن
غزل و بغل گرفت و روی پاش نشوند

خودت غذا بخور_

نگاه عادی لحظه ی اولش ، یهو عوض شد ، سری تگون
"داد و لب زد "چی شده؟

به زور لب هامو روی هم کشیدم

نه چی شده...غزل ادیتت میکنه بده بغل خودم_

خیره به صورتم مونده بود که منتظر جوابش نمودم و
چادرمو جلو کشیدم تا از نگاه محسن فرار کنم

تو دنیا یکی ام پیدا بشه که با کله کچل من مشکلی نداشته _
!!باشه غزله

با صدای برادر پری ، نگاهمو از بشقابِ غذایی که دست
نخورده مونده بود و فقط گاهی برنج هاشو اینطرف و
اونطرف میفرستادم ، برداشتم

غزل دستاشو کف سرِ پارسا گذاشته بود و آروم چیزی
میخوند

با لبخند از سر سفره بلند شدم تا غزل و بگیرم
بابا ما رفیقیم ، بذارید بمونه_

غزل دست هاشو دور گردنم حلقه کرد و بغلش کردم و با
معذرت خواهی از جمع بشقاب غذاشو برداشتم و به اتاق
بردمش.

حالا میتونستم یه نفس راحت بکشم ، چادرم و از سرم
برداشتتم و سنجاق روسریم و باز کردم. پشت سرم و به دیوار
تکیه دادم... غزل برای خودش راه میرفت دست به پرده ها و
کمد میکشید ، آخر سرم رو به روی شופاژِ خاموش اتاق
نشست و انگشت اشاره اش و لا به لای درزهای شופاژ
میبرد و با "اوه" گفتنش ، خنده هام و برای خودش میخريد
دلم ضعف میرفت از گشنگی و حتی یه قاشقم شاید نخورده
بودم.

به برنج و ماست غزل نگاه کردم که کاملاً له شده بود ،

من غذا تو بخورم؟_

سرش و برگردوند به سمت ، بشقابش و بالا آوردم و دوباره
ازش پرسیدم، دستشو به شوفاز گرفت تا بلند بشه
ای وزه خانوم ، مامان گشنشه_

همون لحظه که غزل آروم آروم به سمت می اومد ، محسن
در اتاق و باز کرد و با یه بشقاب برنج و مرغ داخل اومد و
درو پشت سرش نیمه گذاشت
تو که هیچی نخوردی ، برات غذا آوردم_

تشکر کردم و بشقاب و از محسن گرفتم ، غزل رو به روم
نشست و کف دستشو روی برنج ها گذاشت و یه مشت برنج
توی دهنش گذاشت

محسن روی تخت نشست

!!تازه میفهم بابا برای چی با یاسین مخالف بود_

جمله ای که محسن گفت ، نگاه متعجبم و به همراه داشت ،
چی میگی محسن؟_

دستی به ریش کوتاه و مرتبش کشید و نیم نگاهی به در اتاق
...انداخت و بعد به من

از وقتی یاسین اومده، حواسم به نگار هست ، دارم _
براش...به مهمون من تیکه میندازه؟ یه لقمه غذا نداشت تو
....دهنش

برای اینکه به این عصبانیت محسن خاتمه بدم گفتم
به خدا نگار به اون حرفی نزد ، به من یه چی گفت که _
اونم ربطی به یاسین نداشت
مصرانه گفت

!!به یاسینم حرفی زد ، تو نفهمیدی _
محسن تو رو خدا امشب چیزی به نگار نگی ها ، مهمونی _
...بههم میخوره! پری هم

وسط حرفم اومد و با لحن عصبانیش حقیقت محضی رو گفت
از اول عمرت خفه خون گرفتی ، چون لابد اینجوری توی _
ذهنت دو دو تا چهارتا کردی ، که مبادا الان حرف بزنم به
فلانی بربخوره ، مبادا الان حقیقتو بگو عزیز حالش بد بشه ،
مبادا ال مبادا بل...ول کن خواهر من...به جای دیگران یه
بار ملاحظه ی خودت و بکن ، مهمون من ، رو چشم من
...جا داره ، دوست ندارم کسی دلخور سر سفره ام بشینه ،
محسن و ول می کردم به باز کردن این کلاف توهم توهم
ادامه میداد

پاشو برو مهمون داری زشته ، من بهونه غزل و آوردم تو _
که نمیتونی..برو قربونت برم...پاشو

انگشت اشاره ی محسن ، برای ثانیه ای لای دندون های قفل
شده اش رفت و بعد از روی تخت بلند شد

بشقاب خالی بیار بیرون ، _

خم شد و روی سر غزل بوسه ای نشوند

آب بیارم برات غزل؟_

غزل کف دست هاشو که کثیف شده بود بلند کرد و محسن با
خنده غزل و بلند و کرد

...دستتو بشورم ، یه گازم از بازوت میگیرما_

غزل با خنده صورتشو به محسن چسبوند و موقع بیرون رفتن
از اتاق برام دست تکون داد

فکر اینکه نگار به یاسین چی گفته بود ، مثل خوره به جونم
افتاد ، چند بار تلاش کردم تا پیامی بنویسم و برای یاسین
بفرستم اما خجالت کشیدم

یکم از غذامو که خوردم و غزل که پیشم اومد ، هردو
برگشتیم داخل پذیرایی ، یاسین کنار پنجره ، ایستاده بود و با
موبایلش حرف میزد ، چند بار دوست محسن بلند شد و
کنارش قرار گرفت و پرسوجویی ازش کرد

نگار اما نبود... برای شستن ظرف ها کنار مادر پری سیما
ایستاده بود و منم به خانوم دوست محسن کمک کردم تا
سفره رو جمع کنیم

دستمال سفره رو از روی میز نهارخوری برداشتم و برگشتم
توی پذیرایی ، اونقدر درگیر فکر و خیال خودم بودم که
اصلا حواسم نبود یاسین سمت دیگه ی سفره نشسته و
منتظره تا کسی براش دستمال بیاره ، سفره رو سمت خودم
کشیدم و دستشو گذاشت روی سفره
...بدید من پاک میکنم_

گیج و منگی نگاهم و که دید لبخند زد و آروم گفت
دستمالی که آوردین و بدین من_

بلند شدم و چادرم زیرپام گیر کرد ، مثل آدم های دست و پا
چلفتی چادرم و جمع کردم و متوجه یاسین شدم که دستشو
جلوی دهنش نگه داشته بود، به من میخندید؟

دستمال و سمتش بردم و یکم خم شدم
بفرمایید_

تشکری کرد و موقع گرفتن دستمال ، بین انگشت هاش دنبال
!اونی گشتم که مصنوعی بود

: پارسا روی شونه ی یاسین زد

ما پاک میکردیم آقا ، دست شما درد نکنه _
دست غزل و که پشت مبل نشسته بود گرفتم
بیا بیرون ، اونجام شد جای نشستن _

پارسا بلند شد و با خنده روی همون مبلی نشست که غزل
پشتش قایم شده بود ، دست های بلندش و از دو طرف برد
پشت مبل و جیغ غزل بلند شد

فسقلی و ببین ، به خدا این بره مدلینگ مطرح میشه ها _
بابت اصرارهای پارسا به خنده افتادم و روی یکی از مبل ها
نشستم

ما همینمون کم بود که با پیشنهاد شما ، نصیب شد _
خندید و دست غزل و گرفت ، با یه دست بلندش کرد و بوسه
ی محکمی از لپ غزل گرفت

آقا یاسین شما بگو ، غزل بره تو کار مدلینگ اشکالی داره؟ _
یاسین با خنده سفره رو جمع کرد و در حالی که بلند میشد
گفت

بزرگترین اشکالش اینه که چشم میخوره _

پارسا شونه ای بالا انداخت

ما برای ایشون ماهی یه گوسفند میکشیم _

با اومدن پدرِ پارسا ، بحث عوض شد...یکم از حال و احوال
خودم پرسید ، دلسوزی کرد برای روزهای فوت آقاجون که
منو توی اون حال و روز دیده بودن ، بابت محبتی که همیشه
...به محسن و خانواده ی ما داشتند ، تشکر کردم

همون جای قبلی کار میکنی ؟_

نه ، با یه دفتر روزنامه دیگه قرارداد بستم ، البته دائم _
نمیرم ، به خاطر غزل میخوام بیشتر وقتمو خونه باشم

حواسم به یاسین بود که کتش و از روی مبل برداشت و
محسن و صدا زد ، ما بین حرفامون با حاج آقا ، شنیدم که
محسن بهش گفت هنوز چایی نخوردی و اونم گفت قرار بود
!نیم ساعت بمونم ، شامم موندم

با پایین اومدن صدای محسن دیگه متوجه حرفاشون نشدم ،
فقط احساس کردم که محسن چیزی از یاسین پرسید و اصرار
داشت تا جوابشو بدونه و یاسینم در جواب فقط لبخند زد

با آژانس برمیگشتیم محسن ، پری و تنها نمیداشتی_

عزیز پیشش هست ، توام شب میموندی_

دستی به صورت غزل که خوابش برده بود کشیدم

دارم به این خونه اخت میگیرم_

آرنج دستش و لبه ی شیشه ی ماشین گذاشت و انگشت سبابه اش و بین لب هاش گذاشت

نمیدونم این وسط کی مقصره نجوا ، شاید به جای متهم _ کردن یاسین یا سبحان ، خودِ ما ، خانواده امون ، مقصر باشند ، تو از بچگی ، بیشتر از من و نگار توی چشم بودی ، اونم به خاطر یه سری مسائل بود که واقعا همه ی حواس هارو میکشوند سمتِ تو...وگرنه آقاجون و عزیز اهل فرق گذاشتن بین بچه هاشون نبودن ، تو به خاطر لکنتت همیشه گوشه گیر بودی ، تلاش بقیه ام این بود که به تو اعتماد به نفس بدن ، بزرگم که شدی ، با وجود شیطننت هات که خودت میدونی چه بلاهایی سرخودت و خانواده آوردی ، بازم آقاجون ، یا حتی خودِ من ، تو رو یه جور دیگه ای دوست داشتم...شاید از اول باید حواسمون به حسادتِ خاموشِ نگار میبود...من پسر بودم ، اتفاقا از این توجه ها و زیر ذره بین بودن ها بیزار بودم ولی شاید نگار...دوست داشته مثل تو همه بهش توجه کنند ، یادمه سنمونم کمتر بود ، باهم میونه ی خوبی نداشتین.عزیز و آقاجون که میرفتن زیارت ، شبا از ترس دعواهای شما ، زود برمینگشتم خونه تا بالای سرتون باشم.که همیشه ی خدا هم دیر میرسیدم و قبل من یه فصل از خجالت هم دراومده بودید.

چشم های خسته اش و از رو به رو گرفت و بهم دوخت
تو ولی مظلوم تری...نگار همیشه به خاطر بزرگ تر _
بودنش ، بهت زور میگفت ، شیطننت های تو هرچیم که بود ،
تهش یه سر و صدا و جیغ و چه بدونم ، بازی کردن توی
حیاط بود و دوییدن توی زیر زمین! شاید درس خوندنت ،
ازدواجت ، محمد که ما مثل احمق ها باور کرده بودیم که
!چقدر دوست داره و رابطه اتون گل و بلبله

دستی پشت گردنش کشید و از سرعت ماشین کم کرد تا
میدون و دور بزنه

روم همیشه به یاسین بگم ، خواهرم بعد این همه سال هنوز _
به خاطر داداشت ، کینه به دل داره و اگر پا پیش بذاری ،
قیامتی به راه میفته! نگار...الان شوهر داره ، بچه داره ،
اصلا از کجا معلوم سبحان شوخ و شنگ مرد بهتری از
مرتضی میشد؟؟ این همه سال از یاسین فاصله گرفتم تا
خودش برگشت ، وقتیم اومد ، فقط یک جمله گفت که "تموم
این سال ها ، لحظه ای نبود که به اشتباهم فکر نکنم"...کم کم
رفتیم و اومدیم و رفاقته شد مثل روز اول ، ولی مگه میذاره
نگار! ...چند وقت پیشم جلوی در یاسین منتظرم بود ، اومدم
توی حیاط دیدم نگار داره بهش چیزی میگه ، وقتی رسیدم
هرچی به یاسین اصرار کردم تا بدونم با نگار چی میگفتن ،

لب باز نکرد...نگار نمیخواه قبول کنه که ماها بزرگ شدیم ،
اون روزا گذشته ، هرکی ام مقصر بوده پشیمونه ، اگر
تقصیر یاسین بوده که اون خیلی وقته گفته پشیمونم ، اگر
مقصر تو بودی که بیشتر از همه ی ما متضرر شدی...اصلا
...نمیفهم نگارو

پشت چراغ قرمز ماشین و نگه داشت و انگشت سبابه اش به
چشمش کشید

تو با یاسین حرف نزدی؟_

همینطور که نگاهم به غزل بود جواب دادم
نه...رفته بودم دفتر حسینی دیدمش ، مارو تا خونه رسوند _
، میخواست که جایی بریم و حرف بزنیم ولی من قبول
نکردم.

چرا؟_

نگاه خیره ی محسن و احساس کردم ، به صورتِ مهربون و
همیشه جذابش نگاه کردم و واقعیت رو گفتم

محسن ، به تو نمیتونم دروغ بگم ، برگشتن یاسین ، یه _
حسی و توی وجودم برگردونده ، اون حس ربطی به یاسین و
خاطرات گذشته نداره ، یه جورایی دارم برای خودم مهم
میشم! چطور برات توضیح بدم...هرچی که هست ، بازم فکر

میکنم که ما دیگه به درد هم نمیخوریم ، پس برای چی وقت
بذاریم و گذشته رو از خاک بیرون بکشیم... اشتباه اول و من
کردم که به خیال خودم توقع داشتم یاسین شغل و کارشو بذاره
کنار و دو دستی بچسبه به من ! توقعی که چند سال بعد از
محمد داشتم ، اونم منو گذاشت کنار... وقتی دو نفر با دو
دنیای متفاوت یه تصمیم و میگیرن ، پس حتما یه درستی
...توش بوده! توقع من همیشه از آدم ها بیجاست محسن
سرشو کمی خم کرد و با دیدن چراغ سبزِ راهنمایی ، ماشین
و حرکت داد

اینطوری که نمیشه ، یعنی تو هیچ علاقه ای به یاسین _
نداری؟! مگه میشه از اون همه عشق و علاقه ای که بهش
داشته ، تهش هیچی نمونده باشه؟

سرشو ناباورانه تکون داد و با تردید پرسید
دلت پیش محمد؟ _

آروم لب زدم

...نمیشه تنها بمونم؟! غزل پیشم هست _

قطره ی اشکم که چکید ، پوفی کشید و دستم و گرفت، پنجه
های مردونه اش ، به دستم فشار آورد

هرچی تو بخوای همون میشه ، من فقط درباره ی مشکل _
تو و نگار حق دخالت دارم ، انتخابِ تو ، حتی اگر تنهایی
هم باشه میپذیرم .

به دستم فشار دیگه ای آورد و با خنده گفت

با یاسین حرف بزن ، _

اشکم و پاک کردم

چرا با خنده میگی؟ _

شونه هاش لرزید و دستم و رها کرد

وقتی اومد درباره ی تو باهام حرف بزنه ، اینقدر استرس _
داشت و من من کرد که یاد اولین باری افتادم که درباره ی تو
باهام حرف زد .

خنده های سرخوشش ، کم کم به یه لبخند تبدیل شد

چجوری دلت اومد کارشو بهونه کنی؟ تو که میدونستی _
شغلشو..علاقشو...باور و اعتقادشو...وقتی نامزدیتون بهم
خورد ، به تنها چیزی که فکر میکردم همین بود که منم جای
یاسین بودم ، قیدِ علاقه ی دنیوی و میزدم! خدا رو شکر که
...پری مثل تو نبود

سرم و به صندلی تکیه دادم و به نیمرخش نگاه کردم ،
...هیچوقت نپرسیده بود ازم

میترسیدم شهید بشه _

!!الانم که تنهایی _

صبح با پیام محسن بیدار شدم...برام نوشته بود ،

"نامه ات به آقاجون فوق العاده بود ، مثل کوه پشتتم "

به هول غزل و بیدار کردم و حاضر شدیم تا به دکه روزنامه
فروشی بریم

بین روزنامه هایی که پایین دکه چیده شده بود ،اسم روزنامه
ی حاجی رو پیدا کردم

!!صفحه ی اول ، عکس از نیم رخم من و پدرم گذاشته بود

روزنامه رو برداشتم و هزینشو پرداخت کردم ، دل تو دلم
نبود برای خوندن متن نامه ای که زیاد مطمئن نبودم همشو
چاپ کرده باشند ، غزل و که خواب و بیدار بود بغل کردم و
مسیر روزنامه فروشی تا خونه رو دوییدم

چادرم و روی تخت انداختم و غزل با نق زدن هاش ، روی
تختم دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت

روزنامه رو باز کردم...صفحه اول ، با تیتر بزرگ نوشته
"...بود "نامه ای برای پدر

کنار سطرهای ریزی که نوشته شده بود ، عکس زمان جبهه
ی پدرم رو گذاشته بودند ، با سردارهای بزرگی که هنوز
هستند و توی مراسم های پدرم حضور داشتند ، یکم پایین تر،
یه عکس از خودم بود کنار پدرم...دست کشیدم به لبخندِ
روی عکس...چقدر خوب بود وقت هایی که نفسش می اومد
و میرفت

با چشم هایی که حلقه ی اشک تارش میکرد ، خط به خط
...نامه رو خوندم
...سلام"

نجوام بابا...ته تغاریِ تو...بچه ای که وقت به دنیا اومدنم
اذیتتون کرد ...بچه ای که اولین خاطره ای که به یاد داره ،
...حیات خونه ای که تو دستشو گرفتی و راه رفتن یادش دادی

نجوام بابا...همون بچه ای که تا دهن باز کرد و خواست
حرف بزنه ، فهمیدین لکنت داره ...شب و روزش شده بود
تمرین با اهالی خونه که یه کلمه رو بتونه راحت و آسوده تلفظ
کنه...چشمش به در حیات بود تا تو بیای ، می اومدی و
میدوئید از تخت پایین ،میپرید توی بغلت و تمام کلمه هایی که

از صبح دم گوشش گفته بودند و غلط و غلط برات میگفت ،

نجوام بابا...همون دختری که همیشه خجالت کشید که چرا نشد دختری که لایقِ فرزندِ شما باشه...بزرگ شدم و همه ی روز و منتظر بودم تا در حیاط و باز کنی و پیام تو بغلت...کم کم نیومدن هات بیشتر شد بابا...سراغتو از عزیز میگرفتم و محسن ، میگفت بابا مامورِیته ، میدونی ماموریت یعنی چی؟

منکه نمیفهمیدم حرفاشونو ، فقط یادمه پشتِ پنجره وایمیستادم و توی دلم به خودم میگفتم ، تا پنج بشمار آقاجون...درو باز میکنه و میاد داخل

آقاجان تا پنج که سهل بود ، تا عمر داشتم ، شمردم لحظه هارو ، تا بیای ...وختایی که از اومدنت ناامید میشدم ، میرفتم توی حیاط ، کنار گل هات میشستم و آروم آروم باهات حرف میزدم ، تمام اتفاق هایی که توی نبودت برام افتاده بود و تعریف میکردم ، از اینکه کی چی گفته ، کی دلمو شکونده ، کی سرم داد زده ، کی بهم گفته خسته ام کردی ...گریه میکردم و باهات حرف میزدم ، گل های حیاط قول میدادن که خبرهارو بهت برسونن و بگن که چقدر دلتنگتم

بزرگتر شدم و معنی ماموریت رفتن و فهمیدم ، اولین روز مدرسه که شغل پدرامون و میپرسیدند ، با بغض گفتم مسافر! گفتم بابام همیشه توی سفره ، اما کنار این کلمه چیزی که پر رنگ بود "شهادت" بود... هر روز که بی خبر ازت میگذشت ...، توی دلم رختی میشستن به اسم دلشوره

یهو سر کلاس ، یه اضطرابی به جونم میفتاد که همون حرف زدن زوری بالکنت هم از یادم میرفت ، هر روز ، وقت برگشتن به خونه ، همه ی تن و بدنم میلرزید...میدونی چرا بابا؟ برای اینکه میترسیدم مثل خونه ی آقا شریفی ، یه پارچه ی مشکی بزرگ جلوی در آویزون کرده باشند و صدای ...صوت قرآن بیاد

بابا من اینقدر از مشکی ترسیدم که همیشه مشکی پوش شدم! میگن آدم ها از هرچی که بترسن سرشون میاد!...سرم اومد...چادر سر کردم...به خاطر تو...فقط...به خاطر تو...نگفتی هیچوقت که چادری باشم اما من ...میدیدم نگاه پر تحسینت و وقتی عزیز و نگار چادر سرمیکردن ، من همه ی ...نگاه تو رو میخواستم بابا

یه روز که از مدرسه برگشتم ، هرچی در زدم کسی باز نکرد ، بلند بلند عزیز و صدا میزد...داداش و صدا میزد ،

میترسیدم از فکری که توی سرم رژه میرفت ، با گریه رفتم
"سراغ همسایمون ، نمیتونستم یه کلام حرف بزنم..."بّا..بّا

همسایه میدونست چه خبر شده...چادرشو سرش کرد و من
رسوند بیمارستان ، آخ بابا...بابای خوبِ من ...هیچکس
نفهمید چه حالی شدم وقتی توی حیاط صدای ضجه های
خانواده ی هم رزمت و شنیدم و فهمیدم ، عزیزترین رفیقت
شهید شده

بابا من همونجا نشستم روی زمین...فکر کردم توام
...رفتی...بی خبر...بی خداحافظی

همسایه زیربغلم و گرفت ، تا جلوی پله ها کشون کشون
آوردتم.هیچوقت اون لحظه ای که محسن به دادم رسید و یادم
نمیره بابا...هی نگاش میکردم ، هی منتظر بودم از تو بگه
...

...گفت بابا زندهست ، به خدا زندهست

آروم آروم ، همون نیمه جونی که نگه داشته بودم برای
. شنیدن ِ یه خبر از تو ، ته کشید و افتادم روی زمین

من بیشتر از تو ، روی تخت بیمارستان موندم بابا...یادته؟
می اومدی بالای سرم که باهات حرف بزنم ، اما من با چشم
های باز ، فقط از تو تصویر میگرفتم ، برای فردایی که

ممکن بود دوباره برگردی ماموریت... برای فردایی که ممکن بود دوباره خبر مجروحیت و بیارن

تمام سال هایی که مدرسه ی شاهد نرفتم ، کم نبود متلک ها و زخم زبون هایی که شنیدم ، هیچوقت به هیچکدومشون اهمیت ندادم ، چون از پاسدار بودنِ تو ، فقط صبر یاد گرفته بودم بابا... یاد گرفتم صبور باشم و منتظر ، بالاخره میرسید روزی که منتظرش بودم

بابا یادته نامه هایی که برات مینوشتمو؟... عزیز میگه توی ...کمدِ آقات هست ، برو ببین

من همیشه با تو درد و دل میکردم ولی از وقتی رفتی ماموریت و خسته برگشتی ، دلم نمی اومد با حرفام مکدرت کنم... ریختم توی خودم... بابا توبودی و من تنها شدم! با همه اینها بازم وقتی نگاهم میکردی ، لبخند که به روم میزدی دنیا واسم گلستون میشه... حس میکردم یه کوه پشتمه که هرجوری زندگی کنم بازم قرص و محکم پشتم می ایسته و تنهام نمذاره

من هنوزم خیال میکنم ، ماموریت رفتی و سفری بابا ، نگاهم کن ، بزرگ شده ام ، رفته تو داره بزرگم میکنه ، حتی بزرگتر از درخت آلبالویی که توی حیاط خونه امون قد کشیده. هنوز چشم به راه توام ، هنوز دوست دارم تو رو توی

خوابم ببینم... مثل بچگی ها ، هنوز به پروانه ها و قاصدک ها و آینه ها و ابرها التماس میکنم پیغام منو به تو برسونن ، من هنوز حس و حال وقت هایی رو دارم که بهم میگفتن آقاجون رفته ماموریت... حق نداشتیم بپرسیم کجا ، تا کی... برای چی ...حق مخالفت به خودمون نمیدادیم ، ولی کاش کسی پیدا میشد ، تا لااقل یک بار برای خود ما میگفت که چرا وقت هایی که بقیه پدرها کنار بچه هاشون بودند تو نبودی ، حالا همون بچه ها ، به من پوزخند میزنن به خاطر شغل تو! با همه ی این دلتنگی ها ، هنوز کودکانه دلم برای لحظه به لحظه حرف زدن هات پر میکشه ، بابا کاش حالا که نیستی من زودتر پیام بپشت... پیام و اونجا حرف های نگفته ام و بهت بگم ، پیام و بگم که حالا که نیستی ، حس میکنم هوا نیست ، نفس نیست ، حس آدمی رو دارم که ته مونده ی هوای اطراف و داره نفس میکشه و به زودی میخوره زمین... آقاجون ، هیچوقت نتونستم ازت بپرسم ، من و بیشتر دوست داری یا باورهایی که سال ها به خاطرش جنگیدی! یه بار نترسیدم ، پرسیدم من یا باورت... تو پدرم بودی.. از تو میپرسیدم منو انتخاب میکردی.. مگه نه بابا؟

غزل با گریه خودشو توی بغلم انداخت و روزنامه از دستم
افتاد ، تازه متوجه گریه های بی امانم شدم ، گریه هایی که
... توی آغوش دخترم ، بیشتر شد

قفسه ی سینه ام به سنگینی بالا و پایین میشد ، سر غزل و از
سینه ام دور کردم و چنگی به لباسم انداختم ،
نگاهم به قاب عکسِ پشتِ سر غزل افتاد ، به تصویر لبخند
آقاجونم ،
نَجَبَا_

بلند شدم و آروم آروم به سمت آشپزخونه رفتم ، شاید یه لیوان
آب میتونست راهی برای این نفسِ اسیر شده ، باز کنه

به خودم که مسلط شدم ، غزل و توی آغوشم گرفتم و
نوازشش کردم ، تا پایان نامه رو نخوندم ، به کاغذ های افتاده
وسط خونه نگاه کردم و صورت غزل و بوسیدم
ترسیدی؟_

باهق هق آرومش ، سینه اش بالا و پایین شد
ببخشید مامان ، قربونت برم من... ببخشید که ترسوندمت_

لب پایینشو زیر دندون های کوچیکش گرفت و مژه های
خیسشو بهم زد

اگر آقاجون زنده بود ، الان میرفتیم پیشش ، باهم به گل _
...هاش آب میدادیم ، با هم حرف میزدیم

اشک های کوچیکش و با نوک انگشتم گرفتم و بوسیدم
تو حرفات و توی دلت نریزی ها ، به مامان بگو _
...هر وقتی که بود بگو ، اگر سرم درد میکرد ، اگر حوصله
نداشتم ، اگر دلم گرفته بود ، تو رو جونِ مامان نذاری یه
وقت توی دلت بمونه ها ، به من بگو ، قول میدم دعوات نکنم
، قول میدم ازم نترسی ، قول میدم هیچ چیز و هیچکس و
توی دنیا بیشتر از تو دوست نداشته باشم

مشت کوچیکشو زیر بینیش کشید و لپشو بوسیدم
باید بزرگتر که شدی ازت قول بگیرم ، مدیونِ شیری _
هستی که بهت دادم! اگر حرفات و به مامان نزنی

با انگشت اشاره اش به سینه ام زد
شیر _

با خنده انگشتشو بوسیدم
نمیشه ، _

سعی میکرد لباسمو بالا بزنه که بلندش کردم و سرشو روی
شونه ام گذاشتم

دختر خوبی باش_

نَجَبَا_

با بغض که اسممو میگفت ، منو به گریه مینداخت ، روزنامه
هارو جمع کردم و کنار قاب عکس پدرم گذاشتم

فکر میکردم با نوشتن اون حرفا ، سبک بشم ، ولی نمیدونم
چرا...سبک نمیشد دلم

سراغ گوشی موبایلم رفتم ، دیدم پری چند بار زنگ زده و
...چند شماره ام که ناشناس بود

اول به حاجی پیام دادم و بابت چاپ نامه ازش تشکر کردم

بعدم با پری تماس گرفتم و بهش گفتم برای نهار بیاد پیشم ،

غذایی که دوست داشت و درست کردم و پری خیلی زود

رسید ، صورتش یکم ناراحت و درهم بود ، وقتی پرس و جو

کردم فهمیدم که یکی از دوستای صمیمی محسن ، شهید

شده...پری سیما چون با خانومش چند بار همکلام شده بود و

صحبت کرده بود ، بیشتر احساس ناراحتی میکرد

چند تا عکس از بچه ی تازه بدنیا اومده ی اون شهید نشونم
... داد ، فهمیدم نگرانیشو

جنازه اش برگشته؟_

پری با ناراحتی ، سرشو از گوشی بلند کرد

نه ، _

پلک هامو روی هم گذاشتم و بینیم و بالا کشیدم

من صبح یه فصل گریه کردم ، دیگه بزنم زیر گریه ، _

غزل دق میکنه بچم ، مراسمش کی هست...منم میام

گوشیش و توی کیفش انداخت و کف دستشو روی صورتش
کشید

بهت میگم ، راستی نامه ات و بیار بخونم ، فقط یه تیکه _

هاشو توی اینستا دیدم ، بعضی خبرگزاری ها گذاشته بودند ،

!البته هرکی نفعتش هر جمله ای بود ، بیرون کشیده بود

وای پری ، باورت نمیشه که چقدر خوشحالم که دیگه توی _

...این صفحه های مجازی نیستم ، همش شایعه و استرس

روزنامه رو از کنار عکس آقاجون برداشت و شروع کرد به
خوندن.

محسن راست میگه که تو دلت بیشتر از همه پُره ، ولی دم _
نمیزنی ، فکر کنم این نوشته ها یک دهم اون چیزی که توی
قلب هست ، نیست

عروسک های غزل و که وسط پذیرایی و روی مبل و کنار
دیوار رها کرده بود ، برداشتم و جمع کردم

محسن دست بردار نیست نجوا! دیشب مهمونا که رفتن _

دلا موندم و با نگرانی پرسیدم

چی شد؟ _

آهی کشید و روزنامه رو مرتب کرد تا کنار میز بذاره
با نگار بحثشون شد ، بهش اولتیماتوم داد که بار آخرش _
باشه به تو تیکه و متلک میندازه

عروسک هارو یه گوشه گذاشتم و سمتِ پری رفتم

نگار چی گفت؟ _

جلوی آقا مرتضی ، نبودی ببینی چه گریه و زاری به راه _
انداخت ، سیاستی که نگار داره ، باید جهانی بشه

خوب میدونستم پری سیما اصلا با نگار میونه ی خوبی نداره
و برعکس من همه همیشه میخوام رابطه هارو حفظ کنم ،
اون ولی اینطور نیست

عزیز چی؟ ناراحت نشد؟_

پری سمت اتاق غزل رفت و گفت

عزیز بنده خدا ، میترسه کسی به نگار تو بگه ، اونوقت _
تنها بمونه! طرف نگارو گرفت...گفت محسن داره پیازداغشو
زیاد میکنه...بهت میگم که نگار سیاستِ بازی رو
بلده...کاش تو یاد میگرفتی

... تکیه به چارچوب در زد

غزل چقدر بی حاله_

با عجله سمت اتاق رفتم ، وسط عروسک هاش نشسته بود و
با انگشتی که توی دهن داشت و چشم های درشتِ قرمزش
نگاهمون میکرد

امروز پا به پای مامانش گریه کرده ،برای همین چشماش _
قرمزه

پری سیما با بغض سمتِ غزل رفت و کنارش نشست

زندایی فدای چشماش بشه ، ببینم تو این خونه ات یه لیوان _
آب به من میرسه؟

غزل یه نگاه به من انداخت و بعد یه نگاه به پری سیما ، بلند
شد و یکی از لیوان های کوچیکشو برای پری آورد

پری ام لیوانِ خالی و سرکشید
آخ سلام بر حسین شهید ، چقدر تشنم بود _
غزل خندید و یکی از عروسک هاشو برداشت تا به پری
نشون بده

پری به محسن بگو شام بیاد اینجا _
خودت زنگ بزن بگو ، _
قهری باهاش؟ _
نه به خدا ... همینطوری میگم خودت زنگ بزن ، من بزنم _
فکر میکنه خودمون و دعوت کردیم
با احم ، چشم و ابرویی براش اومدم و تلفن و برداشتم
بعد چند تا بوق بالاخره جواب داد
جونم نجوا _

سلام عزیزم ، خسته نباشی ، زنگ زدم بگم شام بیای اینجا _
، پری و گفتم بیاد
نه مزاحم نمیشیم ، _
مزاحم چیه ، بیا دیگه ، دور هم باشیم. میخوای دنبال عزیزم _
برو.

عزیز خونه ی مادر آقامرتضی دعوته ، یک ساعت پیش _
زنگ زدم حالشو بپرسم

نگران شدم

مگه حالش بد بود؟ _

نه... فشارش بالا و پایین شد ، الانم خوبه _

...احتمال میدادم برای بحقت دیشبشون باشه حال بد عزیز

خب ، پس میای دیگه؟ _

چلوگوشت میداری؟ _

با خنده گوشت هایی که توی آب گذاشته بودم و برداشتم

میدارم... بیا قربونت برم _

چشم ، وزه ی کوچک چطوره؟ _

خوبه _

پس فعلا ، _

ظرف میوه رو ، از توی یخچال برداشتم و بردم داخل
...پذیرایی

محسن و غزل کنار هم ، جلوی تلوزیون دراز کشیده بودند ،
محسن زانوشو خم کرده بود و یه پاشو روی پای دیگه اش
انداخته بود ، غزل هم که میخواست ادای داییشو دربیاره ،
همین کارو کرده بود

پری سیما عجیب توی اخبار فرو رفته و حواسش اصلا به
اطراف نبود ، از هر میوه ای یکی برداشتم و توی بشقاب
کنار محسن گذاشتم ، زل زده بود به سقف خونه که با دیدنم
لبخندی زد و تشکر کرد ، موز و نصف کرد و نصفه ی
کوچیکتر و به غزل داد

باهم میوه میخوردن که غزل "محدن" ی گفت
جونم دایی؟_

غزل انگشت پاشو بالا آورد و به محسن نشون داد ، ظهري
که با پری سیما بازی میکردن ، انگشتش خورد به میز و کلی
گریه کرد

چی شده پات؟_

غزل ناله ای کرد و گفت

!!نَجَبَا_

با تعجب بهش نگاه کردم ، محسن انگشت شصت پای غزل و
بوسید و قربون صدقه اش رفت

نجوا این دختر و اذیت نکن ، لنگه نداره _

از اینکه حرف غزل و باور کرده بود خنده ام گرفت
محسن ، باور نکن ، با زنت داشت بازی میکرد پاش _
اینطوری شد

محسن دستی به سر و گوش غزل کشید و دوباره ماچ
محکمی از لپش گرفت

لباس تو و غزل سته؟ خال خالی خالی؟ _

آره ، پری زحمت کشیده خریده ، خودمم خیلی دوشش دارم _
محسن نیم نگاهی به پری سیما انداخت که تمام حواسش به
اخبار بود

!!عیال ، از اینا برای خودت و پسر مم بخر _

پری زل زده به تلوزیون گفت

از کجا معلوم پسره؟ _

محسن خندید و همینطور که با کش کوچیک غزل ور
میرفت گفت

پسر باشه وقتایی که من نیستم ، خیالم از بابت تو راحت _
باشه

اخبار که تموم شد ، پری سیما با حرص تلوزیون و خاموش
...کرد و کنترل و انداخت رو مبل

دیگه به بچه هام رحم نمیکنن ، مگه میشه یه بچه رو _
بذاری تو ماشین و ولش کنی به امون خدا

.آهی کشیدم و در جوابش سر تکون دادم

!چی بگم پری...آدم ها دارن عوض میشن ، حتی خودِ ما _

پری رفت و درست کنار محسن دراز کشید و سیب و
برداشت ، قبل از خوردن سیب بوسه ای به گونه ی محسن
زد، محسن اما فقط یه لبخند نصفه و نیمه زد و بازوی دیگه
اش هم به خاطر پری سیما دراز کرد

نجوا بیا توام یه جا پیدا کن _

با خنده تکیه به مبل زدم ، یه دستش که جای سرِ کوچیک
...غزل شده بود و دست دیگه اشم جای پری

!!محسن جان جای اصلی و من دارم ، توی قلبت _

.پری سیما بلند خندید و محسن "وزه ای"نثارم کرد

پاچه های شلوارِ محسن بالا رفته بود و پای پر موش ، حالم
و داشت بهم میزد

محسن ، تو دیگه به جای حموم باید بری قالیشویی ، چه _
!خبره؟

با اعتماد به نفس بالاش جواب داد

پری منو همینطوری میخواد _

ناراحتی محسن از وقتی که اومد تو چشمم بود، غزل رو به
شکم خوابید و همینطور که صورتشو سمت محسن بود ،
دوباره اسمشو با همون شیرینی تلفظ کرد

جونِ دایی ، عمر دایی _

دستشو از زیر سرِ پری کشید و به سمت غزل چرخید ،
صورتشو بوسید و غزل به خاطر ریش های محسن ، قلقلکش
اومد

داییش ، نکن گوشت تنش آب میشه _

محسن غزل و از کمر گرفت و بلند کرد ، بعد چند بار بالا
انداختن غزل ، دوباره صورتشو بوسید

پری سیما که با خنده های غزل ، اونهم بی طاقت شده بود و
مثل محسن ، سراغ بچه ام رفته بود و میبوسیدش ، گفت
به نظرم شام و بیار وگرنه ما این دختر تو جای شام _
میخوریم.

باید حرف پری سیمارو جدی میگرفتم ، برای همین خیلی تند
و سریع سفره رو انداختم و غذا رو کشیدم

محسن از دیس برنج ، برای من و پری کشید و کل دیس و
جلوی خودش گذاشت

به خنده های پری اشاره کردم و آرام گفتم
چیزی نگی بهشا ، بذار غذاشو بخوره _

پری هسته ی زیتون و از دهنش درآورد و گفت
بخوره نوش جونش ، فقط بازم برنج هست؟؟ _

خیالش و راحت کردم که اندازه ی یه دیس دیگه برنج
داریم.محسن و غزل کنار هم نشسته بودند و محسن تیکه های
گوشت و کوچیک میکرد و توی بشقاب غزل میذاشت
این مامانت یه جوری چلوگوشت درست میکنه که آدم دلش _
میخواد انگشتاشم بخوره

نوش جونت _

دیشب هیچی از گلوم پایین نرفت ، جا داشت یاسینم دعوت _
!میکردیم

با خنده نگاهم کرد و لبخند زد

دیشب هیچی خونه رفیقش نخورد ، خدا لعنت کنه این _
دختر و

نمیخواستم سر سفره ، بحث و باز کنم و بفهم نگار و محسن
درباره ی چی باهم صحبت کردن

ترجیح میدادم امشب و بی غذا نذارمش

بعد از خوردن شام ، چایی و حلوایی که تازه گذاشته بودم و
برای مهمون ها آوردم

محسن روزنامه رو برداشته بود و ورق میزد

حاجی باخبره که با یه روزنامه ی دیگه قرارداد بستی؟ _

فکر کنم با خبر شده باشه ، من ولی چیزی نگفتم ، فقط _
بابت نامه ازش تشکر کردم

آهانی "گفت و روزنامه رو ورق زد ،"

بین تو و نگار چیزی هست که ما نمیدونیم؟ چیزی غیر از _
ماجرای سبحان و یاسین؟

انه _

دستی به رگ گردنش کشید و سرش و به مبل تکیه داد ، زیر
نگاه سنگین و طولانی محسن ، کاری جز سر پایین انداختن
نداشتم

برای جلسه ای که عماد حسینی برگزار کرده بود ، راهی دفتر روزنامه شدم ، جلسه ای که دو ساعت طول کشید و تمام دو ساعت به غزلی فکر کردم که بعد از مدت ها برده ...بودمش مهد کودک

صحبت های مهم و تاکید های حسینی رو ، توی کاغذ نوشتم ، بین نگاه ها و معرفی ها ، بودند کسانی که از قبل چند باری باهاشون برخورد داشتم ، دورادور میشناختمشون ، به نظر نمی اومد از اومدن من خوشحال باشن ...هرچند که اهمیتی نداشت وقتی که قرار بود کارهام و توی خونه انجام بدم و فقط برای تحویل مقاله ها دفتر پیام

بعد از اتمام جلسه ، تصمیم نداشتم برای پذیرایی بمونم ، اما اصرار حسینی برای معرفی کردنم به یکی از خانوم هایی که جدیداً به دفتر روزنامه اضافه شده بود و قرار بود ، در نبود من ، در دفتر حضور داشته باشه ، بعد از اتمام جلسه منتظر موندم.

جناب حسینی ، من عجله دارم ، میان اون خانومی که _ گفتین؟

در حالی که یه دستشو توی جیب شلوارش فرو برده بود و با دست دیگه اش پوشه ای رو نگه داشته بود ، سمتم اومد

فکر میکنم توی دفتر خودم منتظر باشن. بفرمایید بریم.

پشت سر حسینی راه افتادم ، میونِ راه چند دقیقه ای رو بابت حروفچینی ، با یکی از پرسنل حرف زد و بعد از گوشزد کردن نکته ای به آبدارچیِ دفتر ، بالاخره به اتاقش رسیدیم.

وقتی داخل اتاق شدیم ، با دیدن آزاده ، جیغ خفه ای کشیدم و به محض بغل کردنش ، به یاد روزهایی که باهم گذرونده بودیم ، اشک توی چشمام حلقه زد.

باورم نمیشد ، شخصی که قرار بود توی راه کمکم کنه آزادست ، اونقدر حرف نزده باهم داشتیم که حسینی با خنده اتاق و ترک کرد و ما فرصت کردیم تا از روزهای خوش و تلخمون از هم بگیم. درد و دل هایی که مارو بیشتر از قبل بهم نزدیک میکرد ، خبرهایی که آزاده از دفتر روزنامه داشت ، دلمو آزرده ، از ماجرای عکس ها و خبرش بین پرسنلِ دفتر روزنامه گفتم ، از دفاع حاجی و دلخوریش بابت استعفای من ... و بعدمِ خودِ آزاده

بهترین تصمیمی که حسینی میتونست بگیره همین بود ، آزاده حس و حالِ منو جریح میکرد و انگیزه میداد برای نوشتن و گزارش تهیه کردن ، آزاده ام گفت خود حسینی بهش پیشنهاد

کار داده و وقتی ام که میفهمه من قرارداد بستم ، به دفتر
روزنامه میاد

یک ساعت بعد ، با عجله از دفتر روزنامه بیرون زدم و رفتم
سراغ غزل ، داخل مهد که رفتم ، یکی از مربی های غزل
دعوتم کرد تا چند دقیقه ای از پشت شیشه های کلاس ،
نگاهش کنم و اجازه بدم تا ساعت پایانی مهد ، همراه و
همبازی بچه ها بمونه

دیدن لبخند غزل ، بازی کردنش با بچه ها ، حتی شعر
خوندنش ، خیالم و آسوده کرد

نگاهم به بازی های کودکانه اشون بود که تلفنم زنگ خورد،
از راهرو بیرون اومدم و بعد از پیدا کردن گوشی موبایلم ،
توی کیفی که شتر با بارش گم میشد ، تلفن و جواب دادم
بله؟_

سلام...بدموقع که زنگ نزدم؟_

با صدای آروم و ضعیف یاسین ، یه دستم و روی گوش
دیگه ام گذاشتم

نه خواهش میکنم_

زنگ زدم بگم ، دارم یه ماموریت میرم که قبلش میخوام _
باهات حرف بزنم

آب دهنم و قورت دادم روی پله ها نشستم

!خب بعد ماموریت باهم صحبت میکنیم_

فرار_ من از حرف زدن انگار بی فایده بود

ممکنه به این زودی برنگردم...از روز و هفته و ماهش بی _
خبرم ، گفتم اگر اجازه بدی ، یه قراری بذاریم برای حرف
زدن

با انگشت های دستم ، سایه بونی برای چشم هام ساختم

باشه ، _

فردا خوبه؟ ساعت یک و نیم؟_

بله پیام کجا؟_

من میام دنبالتون ...ممنون که قبول کردی_

با قطع شدن تلفن ، سرم و تکیه دادم به نرده های کنار پله ها
، سرمای نوک انگشت های دست و پاهام و این آفتاب گرم
میکرد

غزل و از یک ساعت پیش آماده کرده بودم اما خودم ،
!نمیدونستم باید چی بپوشم

رو سری مشکی و مانتو مشکیم و روی تخت انداخته بودم اما
!دلم به مشکی پوشیدن نبود.یه حسی داشتم شبیه خجالت
وسط کش مکش های ذهنی خودم ، به محسن زنگ زدم
جانم نجوا؟_

سلام...محسن ، زنگ زدم بگم که امروز با یاسین قراره _
...بریم صحبت کنیم

...منتظر بودم تا چیزی بگه اما
محسن میشنوی؟_

آره بگو_

...منتظر بودم تا چیزی بگه اما
محسن میشنوی؟_

آره بگو_

خب همین دیگه ، گفتم بدونی_
خندید و صدای گرمش ، یخم و آب کرد
به چی میخندی محسن؟_

به هیچی ، به تو که صدات میلرزه ، به اون که دیروز _
زنگ زد مثل تو روی ویبره بود ، من اینقدر ترسناکم؟

نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم

الان آخه وقت حرف زدن هست؟ _

چرا نباشه؟ چون سال آقاجون نرسیده؟ چون همه ی ما _
هنوز عزاداریم؟

!آره _

به نظر من هیچ اشکالی نداره ، شما زودتر از اینا باید باهم _
حرف میزدین ، فقط نجوا ، جونِ محسن ، نذار حرفی توی
دلت بمونه ، شده سرش داد بکش ، ولی خودت و خالی کن ،
!حس سبک شدنِ بعدش ، برای تو میتونه یه معجزه باشه

باشه _

غزل میبری؟ _

آره ، دلم نمیداد ببرمش مهد _

پری خونه است ها _

!نه باخوادم باشه اعتماد به نفس میگیرم _

به یاسین گفتم هروقت غزل و بغل گرفتی ، ازت بگیردش _
، قرار نیست غزل استرس تو رو کم کنه ها

خندیدم و سرم و روی میز گذاشتم

چشم... حواسم هست _

مراقب خودت باش ، _

باشه خدافظ _

چند دقیقه ای سرم و روی میز گذاشتم و به خودم گفتم که فقط

نیم ساعت دیگه زمان دارم

با صدای آروم پاهای غزل ، سرم و بلند کردم

جونم مامان؟ _

تلِ پاپیونیِ لیمویش و از سرش برداشت و وقتی سرمو خم

کردم ، تلاش کرد تا تل و برای من بذاره

اینو بپوشم ؟ خوبه؟ _

خندید و خودش دوباره تل و از سرم کشید و گذاشت روی

سر خودش

...خسیس _

مانتوی مشکیمو از روی تخت پایین کشید و درست روی

قسمتی از زمین که فرش نداشت ، انداخت و نشست روش

جات خوبه مامان؟ _

خندید و چهارزانو شد

غزل تو بگو چی بپوشم؟ مانتو کرم رنگه خوبه؟ با _
روسی خوشگله که تازه خریدم؟

همینطور که خیره نگاهم میکرد بلند شدم و روسیِ بلندم و
پیدا کردم ، رنگِ قهوه ای تیره اش ، فکر میکردم مناسب
بود.

روسی و مانتوم و اتو زدم و تمام مدت به حرف هایی که
ممکن بود زده بشه فکر کردم

کرم ضدآفتابم و زدم و رژ لبِ کالباسی رنگی و روی لبم
زدم
نَجَباً؟؟ _

چشمش به رژ لب افتاده بود...درشو گذاشتم و انداختم توی
کشو...همون لحظه جیغ کشید و زدم زیر خنده
برای اینکه شروع به نق زدن نکنه انگشتم و روی لبم کشیدم
بعد به لب غزل زدم

ساعت یک و نیم شده بود که چادرِ خوش دوختم و که بیشتر
برای مهمونی های رسمی میپوشیدم ، برداشتم و روی سرم
انداختم ، دقیقه ای نگذشته بود که پیام داد "سلام ، جلوی در
"خونه ات هستم

پشت در خونه غزل و زمین گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. نبض دستم میزد و اصرار غزل برای بغل کردنش ، استرسم و بیشتر میکرد ، درو باز کردم و حواسم به غزل بود تا پاشو یکم بلند کنه و چارچوب پایین در به پاش گیر نکنه ، که دست یاسین زودتر به غزل رسید

سلام_

سرم و نیمه بلند کردم ، نگاهش به غزل بود ، مثل لبخندش سلام_

... تازه سرشو بلند کرد و نگاهم کرد ، جز چشم هام

غزل خانوم_ قشنگ ، چطوری؟_

تنبلی و شیطنت غزل باهم آمیخته شد ، دستاشو به سمت یاسین دراز کرد

و...و_

یاسین خندید و غزل و بغل گرفت ،

بفرمایید_

اشاره کرد به ماشینی که جلوی در پارک کرده بود و در جلوی ماشین و باز کرد ، موقع سوار شدن دقیق شدم به لباسی که پوشیده بود

...پیرهن مردونه و شلوار مشکی ، اما کتِ کرمِ تیره
ناخودآگاه وقتی سوار شدم ، آستینِ های مانتوی کرمم و زیر
چادر فرستادم

غزل و ازش گرفتم و از جلوی ماشین دور زد تا سوار بشه
قبل از اومدنش نفسمو بلند بیرون فرستادم و چشم های
متعجبِ غزل که یهو سمتم چرخید ، لبخند روی لبم آورد
خوبم مامان_

مچ دست های کوچیکشو گرفتم تا انگشت هاشو توی دهنش
نبره ، یاسین که سوار شد ، از صندلی عقب عروسکِ
خوشگل و کوچیکی رو برداشت و جلوی غزل گرفت
قابل شمار و نداره_

ذوقِ غزل برای گرفتنِ عروسک ، به خنده ام انداخت ، با
وجود اونهمه عروسکی که داشت ، باز هم با دیدنِ عروسکی
که بهش هدیه میدادن به اندازه بار اول ذوق میکرد

با حرکت ماشین ، چادر و کمی جلوتر کشیدم ، پوست لبم و
لحظه ای رها نمی کردم و هربار که سوزش لبم و احساس
میکردم ، توی دلم آخی میگفتم و دندون هام و از لبم جدا
میکردم.

جایی که در نظر گرفته بود به خونه ی من اصلا ، دور نبود
...، یک ربع بعد ماشین و جلوی یه کافه نگه داشت

کمر بندشو باز کرد و منم دست به کار شدم ، نگاهم به کافه
ای بود که پشت شیشه هاش و با پرده پوشونده بودن
...نَجَبَا_

با دست غزل که روی صورتم کشیده شد ، نگاهم و از کافه
گرفتم
جانم؟_

چشم های درشتش انگار با من حرف میزد ، دوباره لبخند
زدم و بعد از یه دل سیر نگاه کردن به لبخندم ، بالاخره
خندید.

یاسین پیاده شد و قبل اینکه به درِ سمتِ خودم برسه ، درو
باز کردم و پیاده شدم

با لبخندی که روی لب داشت ، نمیتونست استرسش و از من
پنهون کنه ،

وقتی نفس محکمشو بیرون فرستاد و دو طرف کتش و بهم
نزدیک کرد و یه دکمه اش و بست ، خنده ی موزیانه ای
روی لبم نشست که از چشمش دور نمود

معلومه چه حالیم؟_

لبخندم و محدودتر کردم و بدون اینکه نگاهش کنم فقط سر
تکون دادم

جلوتر از من و غزل راه افتاد و در کافه رو باز نگه داشت با
ورودمون به کافه بوی خوبِ قهوه و عطر نسکافه به مشامم
رسید.

یکی از گارسون ها که یاسین و میشناخت جلو اومد و
محترمانه سلام کرد ، به پله ها اشاره کرد و طبقه ی بالای
کافه و بعد رو به یاسین گفت

تا سه چهار ساعت دیگه بالا خالی میمونه ، _

یاسین تشکر کرد و با پسر دست داد

غزل و بده به من ، پله هاش خیلی کوتاهه _

با اشاره ی یاسین ، غزل اول عروسکشو سمت یاسین گرفت
و بعد خودش رفت

پله هارو بالا رفتم و همه ی حواسم به چادرم بود و لرزش
خفیف پاهام ، که یه وقت نیفتم و حالت معذبی که داشتم بیشتر
از این نشه

بالای پله ها ، دستم و زیر روسریم و روی قلبم گذاشتم ،
یاسین پشت سرم ایستاد

هرجا راحتی بشینیم_

برام فرقی نمی‌کرد ، یکی از میزها که دور تر از بقیه بود و
توی فضای تقریبا تاریک بالا ، یه چراغِ زردِ کم نور بیشتر
نداشت و انتخاب کردم

روی صندلیِ راحتِ کافه که نشستم ، یاسین ، صندلیِ
مخصوص کودکان و از دو تا میز اونورتر ، آورد و کنارم
گذاشت

غزل که نشست ، آرنج دست هام و روی میز گذاشتم و آروم
پشت دستشو نوازش کرد

یاسین کتشو درآورد ، هر لحظه که بیشتر می‌گذشت ، بیشتر
احساس پشیمونی میکرد از اومدن!! همه ی وجودم خیس
عرق شده بود و همه ی وجودم نبض میزد

نگاه یاسین و روی صورتم احساس میکردم ولی مردمک
چشم هام ، از انگشتی که توی دستم بود ، بالاتر نمی اومد

با اومدن گارسون ، یاسین همون اول گفت که آب خنک
برامون بیارن

منو رو سمتم گرفت

بفرمایید_

اشتهایی نداشتم ، ولی برای غزل پاستا سفارش دادم

برای خودت؟ _

دندونم و روی لب هاش خشکم کشیدم

نسکافه کافیه _

یاسین به سفارشی هایی که دادم ، چند مورد دیگه اضافه کرد
و با رفتن گارسون ، سرم و بلند کردم

بین سکوتی که برقرار شده بود ، فقط صدای نفس های غزل
بود که گاهی خط شکن میشد ، وقتی احساس کردم نگاه یاسین
بهم نیست ، سرم و بلند کردم ، توی حال خودش بود ، با
خودم فکر کردم شاید دنبال این میگرده که از کجا شروع
کنه.

بابت شهادتِ دوستتون ، تسلیت میگم، خیلی ناراحت شدم _
، وقتی شنیدم بچه ی کوچیک داشتن
نگاهش بالاتر اومد و سری تکون داد

ممنون ، روزای خوبی پیش رو ندارم ، قبل اینکه وارد _
طوفان بشم ، دلم میخواست حرفامو بهت بزنم

نگران میکرد منو تا دلم بیشتر براش بسوزه؟

قبل تر ها، خبری از طوفان نبود یا شما جسورتر بودید؟ _

!چشم هاشو ریز کرد ، قهوه ای ِ چشم هاش خونسرد بود

نمیدونم... بهش فکر نکرده بودم، _

!! حالا فکر کنید _

مثل من آروم و محکم گفتم

سن و سالم کمتر که بود ، معنی طوفان و به اندازه ی الان _
درک نمی کردم ، هی که داره سنم بالاتر میره ، بیشتر میفهمم!
به هر حال روزی نیست که من یکی از دوستانمو از دست
.... ندم، سنم کمتر بود ، دوست زیادی نداشتم ، اما حالا

... مکث کرد

! آدما ی امروز ، نه اومدنشون دست خودشونه نه رفتنشون _

... فرصت فکر کردن به حرفش و نداد

دورانِ نامزدیمون ، یه ماموریت رفتم ، یادته؟ _

خفیف سرتکون دادم و ادامه داد

توی یه لحظه ی خیلی کوتاه ، باید یه تصمیم بزرگ _

میگرفتم ، فرمانده امون شهید شده بود و نفر بعدی من
بودم. اون تصمیم زندگی منو عوض کرد ، وقتی اوضاع آروم
شد و برگشتیم نقطه کور ، بهم پیام رسوندن که ماموریت
شروع شد!! این جمله... معنیش این بود که من شدم نفر اول!!
توی سن کم ، پست و مقامی بهم رسید که شاید ده سال بعدشم

فکرشو نمیکردم که نصیبم بشه ، خیلی خوشحال بودم ، اما
تو اوج خوشحالیم ، مجروح شدم و تو رو از دست دادم!! تو
وقتی بین خودت و شغلم ، سر دوراهیم گذاشتی که راه
برگشتی نبود...نه از تو...نه از جایگاهی که بدست آورده
بودم...از تو بعید بود ، شوک حرفی که زدی ، تصمیمی که
گرفته بودی یه طرف و مسئولیتی که گردنم افتاده بود یه
طرف...درست تو همون روزا ، با یکی از فرمانده ها بحثم
شده بود سر یه مسئله ای که نظرها مون کاملاً مخالف هم بود
، به خدا اگر اون زمان ، جایگاهم و ترک میکردم ، یه
عملیاتِ مهم به خاطر تصمیم همون آدم شکست میخورد و
جونِ چند تا جوون مثل خودم از دست میرفت
سکوت کرد و دست از خورد کردن دستمال کاغذی برداشتم

من ...من به تو گفتم نمیتونم شغلم و ترک کنم ، اونم _
الان...نجوا...نجوا من جمله ی بعدیم و نگفته بودم که تو
رفتی! تو قبل من تصمیمتو گرفته بودی

انگشت های سرد و یخ زده ام و به کف دستم رسوندم و دستم
...و مشت کرد.اینطور نبود

توقع داشتین ، بمونم و بیشتر تحقیر بشم؟ آدم وقتی میخواد _
حرفی بزنه ، اول اونی رو میگه که مهم تره ، برای شما اگه

من مهم بودم ، به جای صحبت کردن درباره ی شغل و
!!جایگاهتون ، از من میگفتین

با صدای پای کسی که پله هارو بالا می اومد ، سکوت کردم
اما چهره ی عصبانی و برافروخته ی یاسین، به نظر نمی
!اومد که قابل کنترل باشه

!از این شما گفتن هات ، متنفرم_

همون لحظه که گارسون بوسه ای روی سر غزل زد ، یاسین
این جمله رو گفت ، گارسون بیچاره اندازه ی من شوکه شد ،
به چی نگاه میکنی؟_

!لحن آروم و محکمش به گارسون ، جواب داد

بنده خدا سفارش هارو سریع روی میز چید و با یه ببخشید
باعجله از پله ها پایین رفت

دو لیوان آب پشت سرهم خورد ، موهای شونه زده به
چنگی که زد ، بهم ریخت

لابد داری به این فکر میکنی که وقتی جایگاهم توی سپاه _
تغییر کرد ، جوگیر شدم و تو رو پس زدم؟ آره؟...منو
نمیشناختی؟ چند سال قبل خواستگاری ازت ، حواسم بهت
...بود؟ هووم؟ خودت بگو

صدای تکون دادن پاهاش ، برعکس به من آرامش میداد
برای حرف زدن...انگار اونی که مقصر بود بیشتر از کوره
!در میرفت و بیشتر استرس داشت

توام منو نمیشناختی یاسینِ رضوی!! ، میگی چند سال قبل _
خواستگاری ، حواست به من بوده...ندیده بودی ترسمو؟
هووم؟ ندیدی وقتی صدای ضجه و گریه ای از خونه های
همسایه بلند میشد ، اولین نفری که میدوئید توی کوچه من
بودم؟! من بیشتر از همه منتظر خبر شهادت بودم..فرقی
نمیکرد ، حتی نگران پدر هم محله ای ها...برادر و
شوهرشون...اگر حواست به من بود ، میفهمیدی هر روز
زیر بارِ ترس و اضطراب دارم جوون میدم ولی هیچکس
.حرفمو نمیفهمه

...نبند رو من چشمتو_

تازه داشتم نفس میگرفتم برای ادامه ی حرفام ، که جمله اش
، ماتم کرد.مردمک های تار چشمام ، بین دست های خودم و
غزل که بهم چسبیده بود ، میرفت و می اومد...اگر نگاهش
.میکردم ، نمیتونستم حرف بزنم

با این حرفا ، من یادم نمیره که تو شغلت و به بودن با من _
.ترجیح دادی

جوابم و نداد ، فقط از گوشه ی چشم دیدم که تکیه زد به
صندلیش و دست هاشو بغل گرفت

تو اون شرایط من اگر میخواستم نمیتونستم استعفا بدم.حق _
نداشتم...اگر استعفا میدادم بعید نبود چند ماه بازداشت بشم ،
چون پشت سرم همیشه حرف و حدیث بوده ، حتی همون
روزا که یهو با یه تصمیمی که به خواست خدا گرفتم ،
تونستم یه قدم بزرگ و مهم بردارم ، حتی وقتی که ازم تقدیر
شد و بعنوان فرمانده ی جدید انتخاب شدم ، میدونی که من و
سبحان هیچ قوم و خویشی توی سپاه نداشتیم ،سبحان از زمان
سربازی توی سپاه ، مشغول شد و موند ،اما من پشتم حسابی
حرف بود. اینکه یه نفر ، یهو سر و کله اش از دانشگاه
افسریه پیداش بشه و بعد یه مدت کوتاه ، جایگاهِ بالا پیدا کنه
، برای همه سوال برانگیز بود ، به جز محسن! بین همه ی
این ها ، غرورم نداشت جا خالی بدم! واقعیت اینه که ترسیدم
پشت سرم حرف بزنن که این آدم کوچیکتر از این حرفا بود
و زود پاپس کشید.دلم میخواست همون موقع اینارو برات
توضیح بدم تا بدونی منو توی چه شرایط سختی گذاشتی
ولی...یه حسی بهم میگفت تو دلت نیست که با من باشی
عروسک غزل روی زمین افتاد و یاسین خم شد تا عروسکو
برداره ، یکم از نسکافه ام مزه کردم و به نگاهِ خیره ی
غزل که روم بود ، خیره شدم

حس های عجیب و غریب و میفهمید چرا؟

با لرزی که توی وجودم افتاده بود و بغضی که راه گلوم و بسته بود ، به صورتش لبخند زدم

یاسین دوباره آب خورد ، هنوز چند قلپ از لیوانش مونده بود که با پوزخندی پرسیدم

ستایش با شغلت مشکلی نداشت؟ _

سیبک گلوش بی حرکت شد و نگاه ازش گرفتم ، با یه لبخند ظرف کیک و جلوم کشیدم و لیوان ِ یاسین ، روی میز قرار گرفت

بهتره بهت بگم طاها ملک! فکر کنم این اسم و بیشتر _ دوست داشته باشی ، چون همرزم ها و هم کارهات ، میفهمن که چقدر اطرافیان ، خودت ، قدر این جایگاه و میدونی و !حاضر نیستی به هر دلیلی ، جا خالی بدی

صورت برافروخته اش ، جلو اومد و بالا تنه اش و به میز چسبوند

...من که خودم دارم میگم اشتباه کردم ، به خاطر غرورم ، _

ظرف پاستا رو جلوی غزل گذاشتم و خندیدم

به خاطر غرورتم از ستایش خواستگاری کردی؟ _

نیم نگاهی به صورت برافروخته و متحیرش انداختم و لبخندم
پهن تر شد

گفتی اینجوری به خاطر همون خراشِ سطحی که نجوا به _
! غرورم انداخت ، حالشو میگیرم... بچه بازی بود دیگه؟
نگاهمو ازش گرفتم و یه تیکه از پاستارو با چنگال سمت _
دهنِ نیمه باز غزل بردم

ستایش با دخترخاله ی منم دوست بود ، مادرم ، از طرف _
من قول خواستگاری داده بود نجوا... باور کن من... من بعد
یکی دو جلسه حرف زدن ، اونم فقط به خاطر مادرم که رفته
...بودم ، تازه فهمیدم قبلا دیده بودمش

غزل چنگالِ کوچیک و ازم گرفت تا خودش با غذا بازی کنه
،

لبخندی به صورتِ ناراحت و درهمِ یاسین زدم
دیگه بعد یکی دو جلسه ام ، دخترِ مردم گناه داشت ، _
غرورش خدشه دار میشد ، برای تو و شخصیتِ خانوادگی و
...شغلیم اصلا خوب نبود جا خالی دادن و پا پس کشیدن
کف دستشو محکم روی لبش زد و با حرص گفت

چه غلطی کردم این جمله رو گفتم... تو نمیذاری من حرف _
...بزنم ، داری با این حرفات منو وادار میکنی به سکوت

دستامو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم و با بدجنسی به زبون
آوردم

اصلا نیازی به توبیخ نیست ، تسلیم! شما حرف بزن ، تا _
بوده همین بوده... شماهایی که باید حرف بزنید ، بقیه ام گوش
بدن

جفت ابروهاش بالا پرید.

نجوا از من چیزی تو ذهنت ساختی که اصلا نمیشنوی _
!وقتی میگم اشتباه کردم... غلط کردم

با پوزخندی ، لیوانِ نسکافه رو به لبم رسوندم

طاعت نیاورد و بلند شد ، چند قدم از میز فاصله گرفت و
غزل چنگالشو توی بشقاب گذاشت و سرچرخوند تا یاسین و
ببینه

نگاش نکن مامان جان ، بذاز جناب ملک ، حرفاشو با _
خودش سبک سنگین کنه ، بیشتر از این غرور مادرت و
!!زیرپوتین هاش له نکنه

صدای محکم قدم هاش ، قلبم و لرزند ، به سمتم هجوم آورد
تا یه دستشو پشت صندلیم بذاره و خم شه تا صورتش درست
کنار صورتم قرار بگیره

!بی رحم_

نزدیکی صداش ، برخورد نفسش با چادرم ، "بی
...رحم" گفتنش

با احتیاط به خاطر هر برخوردی که ممکن بود داشته باشیم ،
...سرمو چرخوندم به سمتش

چشم در مقابل چشم...بعد این همه سال...چیو تلافی میکردم؟
بی رحم منم یا تو؟_

چشم هاش ، چرخید ، چرخید ، چرخید...روی چشم هام مکث
کرد

جناب طاها ملک ، تو فکر غرورِ خودت و دلِ مردم _
بودی ، جز غرور و دلِ من ، پس بی رحمی ، برازنده ی تو
و پوتین های مردونه اته...نه قلب شکسته ی من که تو اندازه
ی یه ارزن هم براش ارزش قائل نشدی

چقدر صورتش برام آشنا بود ، این مدل نفس
...کشیدنش...اینطور نگاه گرفتن و حتی گرفتگی صداش

من فقط نمیخواستم دل مادرم و بشکونم ، به خاطر بهم _
خوردن نامزدیِ من و تو، کم غصه نخورده بود ، چند بار
که بهش زنگ زدم گفت دختری و برام در نظر گرفته و با
خودش و خانواده اش میخواد که از طرف من قوی بده ،
وقتی تو نبودی دیگه چه فرقی میکرد برام؟ بهش گفتم حاج

خانوم شما مختارید، هرطور که صلاح میدانید ، به خدا بعد
اینکه فهمیدم ستایش دوست صمیمی ِ توئه ، به مادرم گفتم
...نامزدی و رسمیش نکنیم و همه چی و بهم بزنیم ...ولی
تمام مدتی که حرف میزد ، نگاهم و دوختم و انگشت های
...دستش که روی میز قرار گرفته بود
نجوا میشنوی چی میگم؟_

آروم زمزمه کرد ولی منو از روزایی که کنار ستایش
!میشستم و از علاقه ام به یاسین حرف میزد ، بیرون کشید
هان؟_

نفسی گرفت و کمرشو صاف کرد ، برگشت و پشت میز
...نشست. نگاهش به صورتِ غزل چرخید

بعد عقد فهمیدم ستایش مریضه...هم مریض روحی هم _
مریض جسمی! میشد عقد و بهم زد ، حتما اگر به مادرم
میگفتم قبول میکرد ولی...دلم براش سوخت...به تلافی حرف
های نزده اش ، ما هشت ماه همخونه بودیم.مثل برادر نداشته
اش ، ازش مراقبت کردم ، همه ی خرج و مخارج بیماریشو
...دادم ، ولی

حلقه ی اشک توی چشمام جمع شد ، چند بار پلک زدم و
.بینیم و بالا کشیدم

خوبه که دلت برای همه میسوزه ، این نشون میده که _
فرماندمون خیلی ام سنگدل نیست.فقط گاهی...برای اونایی که
!نون و نمکشون و خورده ،جاخالی میده
خندیدم...اینطور که تعریف میکرد من از اون خوشبختتر
!بودم

کف دستهاشو به صورتش کشید و فنجون قهوه اش و برداشت
...، به صورتِ غزل لبخند زد ...لبخندی نه از شادی
مامانت ، همیشه بی رحم بود! سنگدلی ام بهش بیشتر میاد! _
همیشه یه جوری رفتار میکنه که دربارش یه طور دیگه ای
فکر میکنی ، ولی وقتی بهش نزدیک میشی تازه میفهمی
چقدر شبیه خودش نیست! ولی خیالت راحت...برای دخترش
نه بی رحم میشه نه سنگدل...بی رحمی نجوا فقط برای منه
حسی بهم میگفت ،سعی داره با مظلوم نمایی احساسات منو
!برانگیخته کنه..اما کور خونده بود

روز آخر بهم گفتمی که ازت متنفرم! از خودت...از _
شغلت...از پوتین هایی که بیشتر از کفش های عادی توی
پاهات دیدم...من جدی گرفتم نجوا ، من ته نگاه تو دیگه خودم
ندیدم...حرف های تو ، حرف های منو نیمه تموم گذاشت
چون فکر کردم این دختری که جلوی من ایستاده اصلا شبیه

نجوایی که من توی ذهنم داشتم ، نیست... فکر کردم زدنِ
حرف های دیگه بی فایده است... تو شمشیرتو از رو بسته
بودی... مثل الان

یه چیزی توی قلبم شکست... یه صدای شبیهِ شیشه ی بزرگِ
یه خونه که با یه سنگریزه ی کوچیک ، ترک برمیداره و
ترک ها ، کم کم ریشه دار میشن و کل شیشه ی پابرجای
خونه ، پر میشه از ترک های ریز و درشت... دلِ منم شبیه
همون شیشه بود... کاش سنگِ بعدی و یه بچه ی بازیگوش
... پرت میکرد طرفم. نه آشنای دلم
..نَجَبَا_

مردمک چشم هام به سمت غزل چرخید
با خنده اش چال لپ هاش بیرون افتاد ، با خوشحالی و خنده
... به یاسین نگاه کرد و گفت
نَجَوَا_

غش غش خنده های غزل ، توی آغوش یاسین ، گم شد

: یاسین ، لپ غزل و بوسید

بالاخره یاد گرفتی اسمشو درست بگی_

پشت دست غزل بوسه ای نشوند

غزلو روی صندلیش نشوند و تکیه داد به میز

این آخرین ماموریتی که میرم ، درخواست دادم و به _
احتمال زیاد قبولش میکنند ، قراره توی بخش دیگه ای
مشغول به کار بشم ، مثل یه کارمند عادی ، صبح برم شب
بیام ، خسته شدم از صدای گلوله و خمپاره ، اینبار عقب
...نمیکشم نجوا

حرفشو نیمه تموم گذاشتم

لابد دلت برام میسوزه؟ آره؟ _

نگاه خیره اش و از روم برداشت و انگشت اشاره و سبابه ی
یک دستشو ، به چشم هاش فشار داد

دلم برای خودم میسوزه...تنهام ، چرا باید دلم برای تو _
بسوزه وقتی غزل و داری ، خودت بلدی مُسکنِ خودت
... باشی

...آروم زمزمه کرد

خسته شدم _

دستمال برداشتم و لب های غزل و تمیز کردم ، بشقاب
پاستارو از جلوش برداشتم و روی میز گذاشتم، نق زد اما
اهمیتی ندادم

نجوا ...ازت میخوام منو ببخشی ، کم اشتباه نکردم توی _
گذشته ،بخصوص در مورد تو ، اما بدون که لحظه ای نبود
که به اشتباهاتم فکر نکنم و خودم و توبیخ نکنم.من سال
هاست خودم و محاکمه میکنم ، امروزم...نمیخواستم
حرفامون اینطور پیش بره ،ولی ...شد.من امروز نیومده بودم
که گذشته رو توجیه کنم ، یعنی یه عمره دارم توجیه میکنم تا
کمتر با عذاب وجدان زندگی کنم ، اما امروز اومده بودم که
بگم قبول دارم همه اشتباهاتم ، قبول دارم که بازنده ی این
زندگی من بودم.قبول دارم که حتی آینده ی تورم تباه
کردم...من هیچ دفاعی از خودم ندارم نجوا ، امروزم
میخواستم درباره ی آینده حرف بزنم ، درباره ی حسی که
هنوز به تو دارم و بی خبر نیستی.البته که فکر میکنم دلت
دیگه با من صاف نمیشه ولی خواهش میکنم یکم به حرفام
فکر کن ، خودت و بذار جای من ، هر آدمی حق اشتباه داره
!ولی نه هر اشتباهی و...یه فرصت دیگه میخوام.همین

از یاسین خواستم نزدیک یه پارک پیادمون کنه ، توی ماشین
که هیچ حرفی نزدیم ، شاید جفتمون اونقدر حرف نزده داشتیم
...که حجم حرف ها وادارمون کرد به سکوت

فقط وقتی از ماشینش پیاده شدم ، صدام زد و گفت حلالش
کنم. بغض صداشو پنهون نکرد ، همون بغض نشست توی
...گلو

روی تاپ نشستم و با غزل تاپ خوردم ، از ذوقش دست
میزد و هر از گاهی جیغی میکشید

یاسین بهت یاد داده بود که اسممو درست بگی؟ _

پشت سرشو به سینه ام فشار داد تا نگاهم کنه ، با خنده اش
لبخند روی لبم آورد

خوبه تو حرفاشو شنیدی ، چرا هر کسی به من میرسه ، _
همه رو میبینم جز خودمو؟ چرا کسی پیداش نمیشه که فقط به
من فکر کنه؟ به اینکه چی خوشحالم میکنه ، چی
ناراحت؟ ...چرا کسی به دل شکستنه من فکر نمیکنه غزل؟

اولین قطره ی اشکم که پایین افتاد با چادرم پاکش کردم،
پاهامو سریع تر تکون دادم ... غزل جیغ بلندی کشید و خندیدم

تو بزرگ بشی ، شوهرت نمیدم ، اگه قرار شانست مثل من _
باشه ، نمیخوام دخترمو شوهر بدم ، باید بمونی و بشی
عصای دست پیری و کوریم

تو بغلم تگون خورد و صورتشو چسبوند به شونه ام ، فکر
کردم که ترسیده و سرعت و تاپ و کمتر کردم

همینکه تاپ بی حرکت شد ، سرشو عقب آورد و نگاهم
کرد.لبخند از روی لبش جمع شد

بغض نکن دختر ، خجالتم خوب چیزیه ، خب شوهرت میدم_
چشم هام میسوخت ولی لب هام میخندید... غزل عجیب حس_
غم و اندوه منو درک میکرد

بعد از یک ساعت توی پارک بودن و بازی کردن ، نشستیم
روی چمن ها ، یه توپ کوچیک از مغازه خریده بودم ، از
کیفم درآوردم و یکم از غزل دور نشستم.توپ و به سمتش
انداختم ، آروم آروم روی چمن ها دوئید و توپ و گرفت ، با
...زور. کمش ، توپ و انداخت سمتم

برای فرار از حرف های یاسین و بغضی که از همون لحظه
های اولش ، توی گلوم نشسته بود ، نمیخواستم برگردم خونه
اگر غزل میخوابید ، اگر تنها میشدم ، حتما فکر و خیال از پا
درم میاورد

چند دقیقه بیشتر با توپش بازی نکرد ، رفت سراغ عروسی
که یاسین برایش خریده بود ،یه طرف چادرم و روی چمن ها
انداختم و غزل روش دراز کشید ، سرشو گذاشت روی پاهام
و با عروسکش بازی کرد

بلدی لالایی بخونی غزل؟..مامان بخونه برات؟...برای تو _
نه ، تو خواب ، بذار عروسکت بخوابه..باشه؟

به پهلو شد و طرف دیگه ی چادرم و روی خودش و
عروسکش کشیدم.

یه آهنگ لری بود که عزیز ، شب ها برام میخوند...دقیق یادم
...نمی اومد اما با صدای پایینی شروع کردم به خوندش

سر شوم تا دم صبح بَنَدُم نشستنی ناهی نای نای_

غیر خنده سر لو شیون نخواسی ناهی نای نای

آی ناهی دی ناهی ناهی ناهی ناهی نایی

دی ناهی دی نایی جونِ دی ناهی نای

تاتی تاتیم کردی تا وَرَه اوفتاسُم ناهی نای نای

آلفبانه سیم گوتی مُو خوم نُخواسُم ناهی نایی نای

خندَنَه اغو آغوت سر لو مو سوز کرد ناهی نایی نای

شعرم تموم نشده بود که پلک های غزل ، روی هم
!افتاد...کاش ازش قول میگرفتم که خوابه

هرچند..بزرگتر هاش سر قول و قرار هاشون نمیمونن ، چه
...برسه به دخترِ من

با تاریک شدنِ هوا و سرمای زمین ، غزل و بغل کردم و
برگشتم سمتِ خونه ، کلید و توی قفل چرخوندم ، با دستِ
چپ ساختم بود اما بالاخره باز شد ، اولین چیزی که توی
چشمم اومد ، تاریکیِ محض و مطلق خونه بود ، از بعد اون
اتفاق هربار که خونه رو ترک میکردم حتما یه چراغی و
روشن نگه میداشتم...امروزم قبلِ بیرون اومدنمون از خونه
...، همین کارو کردم

زیر لب "بسم الله"ی گفتم و داخل خونه شدم ، نور ضعیفی
که روشن و خاموش میشد ، برای تلوزیون بود...درو پشت
.سرم بستم و دیوار و رد کردم

تلوزیون روشن بود ، دیوار بالای تلوزیون پر بود از عکس
و چراغ های کوچیک ، بابهت و ترس ، جلوتر رفتم ، چراغ
هایی که دور عکس ها گذاشته شده بود ، روشن و خاموش
میشد....توی تاریِ چشم هام ، دنبال تصویر چهره ی خودم
گشتم که یهو فیلمی از تلوزیون پخش شد ..عقب رفتم...عقب
تر...پام خورد به مبل و نشستم

به فیلمی که پخش میشد نگاه کردم... به خودم با پیرهنِ آبی روشن که گل های صورتی داشت..توی آشپزخونه ، آشپزی میکردم که دوربین از پشت سرم نزدیک اومد ..من توی حال خودم بودم ، آروم آروم شعری و زمزمه میکردم که با نزدیک شدنِ دوربین ، صدام واضح تر شد

او که نقش جهان را کشیده ، سرنوشت مرا با تو دیده ، در " ...کنار منی تا ببینی ، عالم و آدم از من بریده

برخیالت که غافل نشستم از طلسم نگاهت شکستم ، آتشی زد به تارو به پودم ، یادگاری که دادی به دستم

وای از آن ترانه ی بی ثمر ، که پیش پای سحر ، برای " ...مهتابِ رویت سرودم

نجوا جان الان وقتِ شام گذاشته؟؟" توی فیلم ، با صدای " محمد ، هینی میکشم و برمیکردم سمتش "ترسوندیم ، بدجنس" خندید و بغلم کرد ، صورتشو کنار صورتم گذاشتم و دوربین سمتمون چرخید

الان وقته فیلم گرفته؟؟" به اعتراضم با بوسه ای روی گردنم " جواب داد "الان وقت شام گذاشته؟؟"توی دوربین نگاه کردم و شونه ام و عقب بردم تا سرشو برداره "محمد اذیت نکن ، نداشتی شاممو درست کنم ، واقعا ضعف دارما"نگاهی به دوربین میندازه تا تصویر هردومون و توش ببینه ، بعدم

چونه اش و جلو میاره و با خنده میگه "ضعفتم به جون
میخرم ، بذار خودم درست کنم غذارو ، تو فقط بخون!" دستم
و میگیره و دوربین و روی کابینت میذاره ، حواسم به
غذاست که بلندم میکنه و روی میزی که پشت سرمونه
مینشونتم. با صورت بی حال میخندم بهش ، لبم و میبوسه و
برمیگرده سمت دوربین و گاز...مایه ی ماکارونی و هم
میزنه و میگه "بخون دیگه...چی بود میخوندی؟" کف دست
هام و پشت سرم میبرم و تکونی به خودم میدم "خوابم میاد ،
"گشنه امم هست ، خوندنم نمیاد

با ناراحتی و اخم ساختگی از توی دوربین ، به خنده هام نگاه
میکنه "عیال داره امشب به ما خوش میگذره ها ، اولین
"سالگرد از دواجمونه

غزل و روی مبل گذاشتم و با گریه تلوزیون و خاموش کردم
، چنگ انداختم به دیوار و تمام عکس ها و چراغ هایی که
...محمد چسبونده بود و کندم و انداختم توی سطل آشغال

بین این دو مرد خودخواه ، اونی که قربونی شده بود من بودم
...

نداشتم صدای گریه هام، غزل و بیدار کنه ، اتاق ها و
آشپزخونه رو گشتم...محمد خونه نبود ،

انگشت اشاره ام و لای دندون هام گذاشتم و فشار دادم تا هق
هق گریه ام و خفه کنم. بار چندمی بود که تلفنم زنگ میخورد
، کیفم و سر و ته کردم ، اولین چیزی که افتاد گوشی موبایلم
بود ، اسم محمد روی صفحه افتاده بود

معنی اینکارا چیه محمد؟ این فیلما و عکسا پیش تو چیکار _
میکنه؟

...سلام_

صدای پر حرص و عصبانیم بلندتر شد ، آرامش صداش
بیشتر برافروخته ام کرد

متنفرم ازت ...متنفرم محمد. نمیخوام دیگه ببینمت ، نمیخوام _
صدا تو بشنوم

در اتاق و بستم و پشت در نشستم

برای چی گریه میکنی؟ من فقط...دلم هواتو کرده بود ، _
توی فیلما و عکسای قدیمی ، اینو پیدا کردم

پیشونیم و روی زانو هام گذاشتم

اذیتم نکن محمد ، تو رو خدا...بذار تو حال خودم باشم_

صداشو نگران کرد

باشه باشه ، گریه نکن ، کار من اشتباه بود. ببخشید... فکر _
کردم که شاید با این فیلم و عکس ها یادت بیاد که ما ،
روزهای خوبیم کنار هم داشتیم... خاطره های خوبمون کم
نبود نجوا

توان حرف زدن و بحث نداشتم... گوشه و خاموش کردم و
انداختم توی کشو ،

به یاد آوردن شب اولین سالگرد ازدواجمون ، همون ضربه
ای بود که توی کافه دنبالش میگشتم! حالا دیگه باید یکی می
اومد و خرده شیشه های دلم و جمع میکرد ، اصلا چرا
منتظر کسی باشم؟ بهتر بود خودم جمعشون میکردم تا زیر
...دست و پای کسی نره

صدای زنگ آیفون و که شنیدم ، به هول از اتاق بیرون
اومدم ، نیم نگاهی به غزل انداختم که صورتش غرق خواب
بود.

احتمال میدادم که محمد پشت در باشه ، آیفون و برداشتم و با
صدایی که میلرزید جواب دادم

بله؟ _

سلام وزه _

با صدای محسن ، نفسمو بیرون فرستادم و گوش‌ی و چسبوند
به پیشونیم

درو باز کردم و قبل از رسیدن محسن ، صورتم و شستم

چند لحظه بعد صدای سر حالش توی خونه پیچید

اهله خونه نیستین؟_

از آشپزخونه بیرون اومدم و لبخند زدم

سلام ... اینجام_

توی تاریکی خونه ، برگشت سمتم و جعبه‌ی شیرینی و توی
دستش جابجا کرد

چرا پس تاریکه همه جا... خواب بودی؟_

جلوتر اومد و صورتش واضح تر شد... لبخند روی لبش
... کمرنگ شد و کمرنگ تر

نجوا... گریه کردی؟_

آب دهنم قورت دادم و وانمود کردم که اینطور نیست

... نه بابا... پای لپ تاپ بودم چشمام_

خم شد تا فاصله‌ی قدیمون و کم کنه ، دقیق تر به صورتم
نگاه کرد

اگرچه کردی _

لب و رچیدم و با لبخند مصنوعی ، قطره ی اشکی از کنار
چشمم سر خورد و از چشم محسن دور نمودند. تمام مدت به
مسیر اشکی که آروم آروم از گونه ام پایین می اومد نگاه
کرد.

اسمشو زمزمه کردم

محسن _

دستشو روی بازوم گذاشت ، هق هق میون آغوشش اوج
گرفت

یعنی من اینقدر دوست نداشتمی ام؟ _

دستش روی تیره ی کمرم آروم بالا و پایین رفت، میون هق
هق هام که کم کم ضعیف میشد ، اسمشو صدا زدم

محسن... چرا همه اذیت میکنن؟ _

محکم ولی با صدای آرومی گفت

...جانِ محسن.. نفسِ محسن _

قلبم تیر کشید ، سرم روی شونه اش فشار دادم

دلم گرفته _

...سرشو عقب کشید و صورتم و قاب گرفت بین دست هاش

مگه من مُردم؟_

خدا نکنه"ی آرومی گفتم و بینیم و بالا کشیدم"

چشمم افتاد به جعبه ی شیرینی که روی میز گذاشته بود ،
یعنی محسن فکر میکرد که حرف زدیم با یاسین ، نتیجه ای
داره؟

بغض بیشتر راه گلوم و بست

ببخشید محسن ، تو الان باید حواست به زن و بچه ات باشه _
!و کارت ، من و غزل برات شدیم قوزِ بالا قوز

اخم غلیظی بین ابروهای پر پشتش نشست

نشنوم دیگه...تو چه زحمتی برای من داری ؟ رو پای _
خودت وایسادی ، زندگیت و داری ، دیگه این حرفو نزن ،
نمیخوام ازت دور باشم و فاصله بگیرم

اشک هامو پاک کردم ، کتش و درآورد و روی میز انداخت
، بعدم نشست روی زمین...رو به روش نشستم

خودت و به خاطر من ناراحت نکن_

فکرش جای دیگه ای بود...حتی نگاهش...که سرشو بلند کرد
و خفیف سرتکون داد

چرا فکر میکردم با حرف زدن ، حال هردوتون خوب _
...میشه؟ کاش اجازه نمیدادم...تو وضعت اینه...اون که

...حرف های یاسین توی ذهنم اومد ، دلخور بودم ازش

دلم خوش بود به تاریکی خونه ولی محسن دست کشید پایین
چشمام و به اشک هام با لبخند نگاه کرد

به یاسین میگم از این به بعد بره دم خونه ی خودشون _
بازی کنه...خوبه؟

بابت شیطنت کلامش به خنده افتادم و با گریه خندیدم
.یاد بچگی افتادم_

پس توپشم پاره میکنم..خوبه؟_

با سر آستین های مانتوم اشک هام و پاک کردم
نمیشه کتکشم بزنی؟_

چشم های مظلوم و غمگینش ، ریز شد

یاسین و خدا زده ، دیگه من دلم نمیاد ولی مطمئن باش _
...دیگه نمیذارم کسی خواهرمو به این روز بندازه

کف دستشو بالا آورد

قول_

دستی که می‌لرزید و بالا آوردم و کف دستم و به دستش
چسبوندم

باشه .. قبول_

لبخند زدیم بهم... بلند شدم تا چراغ و روشن کنم که مانع شد ،
رفتم توی آشپزخونه ، زیر کتری و روشن کردم و تکیه دادم
...به کابینت

محسن سرشو به دیوار چسبونده بود و انگشت اشاره اش و به
گوشه ی چشمش کشید

لعنت فرستادم به خودم

اب که جوش اومد توی لیوان ریختم و دوتا چای کیسه ای
برداشتم

...بریم رو میز بشینیم. اینجوری که_

تکیه ی سرشو از دیوار برداشت

خودمونی تره_

جعبه ی شیرینی و از روی میز برداشت و باز کرد

پرسیدم

مگه برای خونه ی خودت نگرفتی؟_

نوچی کرد و جعبه رو سمتم گرفت

هموناست که دوست داری_

سرمو جلو بردم و به باقلواها نگاه کردم ، با صدایی که به خاطر گریه هام خدشه دار شده بود ، قریبون صدقه اش رفتم .
الهی فدات شم ، چند روز بود هوس کرده بودم_

نوش جان"ی گفت و جعبه رو روی زمین گذاشت.موقع "
چایی خوردن ، حرفی بینمون رد و بدل نشد ، همش
میترسیدم ازم بپرسه که چی گفتین و چی شنیدین ، محسنم
...توی دنیای خودش بود انگار

یه زانوشو خم کرده بود و آرنج دستشو روش گذاشته
بود.دستی به موهای پرش کشید و چایی و مزه کرد
بهار نارنجه؟_

خفیف سرمو تکون دادم

نجوا جان من ، فردا عازم یه ماموریتیم ، پری سیما میگه _
که خونه خودمون راحت تره ، خانواده اش بهش سرمیزنن
ولی میدونی که با تو چقدر راحت ، تونستی این چند روز برو
پیشش یا تلفنی ازش خبر بگیر

یاسین از طوفان میگفت و ماموریتی که نمیدونست چه مدت
طول میکشه

... توام با یاسینی؟ یعنی_

نگاهم کرد و به تته پته افتادم

آخه میگفت ماموریتش سخته و نمیدونه چه مدت طول _

میکشه...توام با یاسین میری؟

با مکث جوابم و داد

نه ، مدت ماموریتم مشخصه_

همین؟؟_

لبخند خسته ای کنج لبش نشست

چی بگم؟ ماموریت اون با من فرق داره ، جایی که میریم _

...همینطور

آب دهنم و قورت دادم و سوالی که میخواستم بپرسم و توی

دلم نگه داشتم

یاسین تجربه ی شبیه به اینم داشته ، حواسش جمع باشه ، _

از پیشش برمیاد

پلک زدم و دست های سردم و دور لیوان چایی پیچیدم

....حواسش جمع باشه

...جمع باشه

دیشب که محسن از خونه رفت ، خیلی زود خوابیدم و صبح که برای نماز بیدار شدم ، متوجه پیام حسینی شدم که نوشته بود فردا حتما دفتر روزنامه باشم

تصمیم گرفتم قبل ساعت هفت ، برم خونه ی محسن تا هم صبحونه رو با پری سیما بخورم و هم غزل و برای چند ساعتی پیشش بذارم. ...دیشب یادم رفته بود از محسن بپرسم که چه ساعتی به ماموریت میره ، فقط حواسم بود که گفت بعد نماز راهی میشه

صبحونه رو خوردم و غزل و آماده کردم.موقع بیرون اومدن از خونه ، وقتی که داشتم درو قفل میکردم ، پوزخند تلخی روی لبم نشست! کلید این خونه رو ، اون هایی که نباید ، !!داشتند

سر خیابون تاکسی نشستیم ، شیشه ی سمتِ خودمون و پایین دادم

هر وقت سرعت ماشین زیاد میشد ، غزل نفسش میگرفت و صورتشو فشار میداد به سینه ام و هر وقت سرعت ماشین کم میشد ، سرشو به سمت بیرونِ شیشه میبرد

با توقف ماشین کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم ، بقیه ... مسیر و تا خونه ی محسن پیاده راه رفتم

با خونه ی محسن فاصله ای نداشتم که دیدم یاسین از ماشین
پیااده شد و زنگ خونه اش و زد ، پشت ستون برق ایستادم
چند دقیقه منتظر موند و بعد یکم حرف زدن ، در خونه بر اش
باز شد.

با بسته شدن در ، غزل و روی زمین گذاشتم....مونده بودم
چیکار کنم ، این ساعت که دفتر روزنامه باز نبود ، با غزل
. هم نمیتونستم برم

به پری سیما پیام دادم "بیداری؟ میخوام غزل و بیارم چند
"ساعتی پیشت بمونه

"خیلی زود جواب داد "آره بیدارم.بیار قدمش رو چشم
پوفی کشیدم و به غزل نگاه کردم که زل زده بود بهم
به چی نیگا میکنی؟_

لب هاش روی هم کشیده شد و دستاشو سمتم بالا آورد
پدر صلواتی ، بغل میخوای؟_

.سرشو به بالا و پایین تکون داد ، خم شدم و بغلش کردم
پس بریم تو رو بذارم خودم برم_

جلوی در ، چند دقیقه ای این پا و اون پا کردم تا شاید یاسین
و محسن ، از خونه بیرون بیان و راهی بشن ولی وقتی

خبری نشد و نق زدن های غزل شروع شد ، پشیمون شدم از
صبر کردن

زنگ خونه رو زدم و محسن جواب داد
به وزه خانوم_

تو چرا نرفتی؟_

با اجازت صبحونه بخورم میرم ، بیا بالا_
درو باز کرد و داخل رفتم

توی آسانسور به چشم های پوف کرده و لب های سفیدم نگاه
کردم.همون موقع که درگیر صورت بی رنگ و روی خودم
بودم ، غزل دستشو روی شیشه زد
نَجْوَا_

خندیدم و صورتشو بوسیدم

تو چرا از من قشنگ تری؟_

خندید و توی آینه با برای خودش دست زد

از کابین که بیرون اومدم ، پری سیما رو در حالی که چادر
خونه سرش بود ، دیدم

سلام صبح بخیر_

با دیدنِ غزل ، دستاشو باز کرد براش
سلام به روی ماهتون ، بیا داخل_
غزل خودش و توی بغل پری انداخت و ساکشو گذاشتم جلوی
در

باید برم.دو ساعت دیگه میام ، صبحونه اش و خورده ، _
فقط اگر تونستی یکم شیر ولرم بهش بده
قبل اینکه پری سیما حرفی بزنه ، محسن با لپ بادکرده ،
پشت سرش ایستاد

چطوری ؟ بیا تو دیگه_

به لقمه جویدنش لبخند زدم
کار دارم.مراقب خودت باش_

ابروهاشو درهم کرد و صورتشو جلو آورد
صبحونه خوردی؟_

سر تکون دادم و دست غزل و بوسیدم تا ازش خداحافظی کنم
صبحونه خوردی رنگ و روت اینه؟ نمیخواد امروز جایی _
بری؟

باید برم دفترروزنامه ، بعدم صبحونه خوردم.خدافظ_

با ناراحتی چشم غره ای برام رفت و پری سیما گفت
اذیتش نکن ، لابد معذبه _

با اینکه صدای پری سیما پایین بود ولی محسن هیزی گفت
به زور راضی شد بیاد بالا ، _
پری با دلخوری رو به محسن گفت
مگه من چیزی گفتم ، میگم شاید نجوا معذب باشه خب حق _
داره

یه حسی بهم میگفت محسن و پری سیما سر ما دو نفر باهم
!بحث داشتند

املتم درست کردی؟ _

نگاه خیره ی هردوشون از روی هم برداشته شد و سمت
چرخید
!وزّه _

با لبخند و صدای پایینی به محسن گفتم
دیشب قول دادی که بفرستیش دم خونه ی خودشون بازی _
کنه! قول دادی ، ندادی؟
جلوتر اومد و بازوم و گرفت

بابا یه صبحونه دعوتش کردم ، دیشب خونه نرفته پی _
کارهامون بوده ، شام نخورده بود صبحونه ام عادت نداره ،
گفتم حالا صبحونه رو باهم بخوریم ،

صورتشو نزدیکم آورد

گفتم دیگه نمیذارم اذیتت کنه ، بهش گفتم حق نداری دیگه _
...اسم نجوا رو به زبون بیاری

با تعجب نگاهش میکردم که زیر خنده زد
یه ساله بهش میگم بچه پرو ، گوش نمیده _

بعدم بازوم و کشید

بیا بریم دیگه _

دستم و روی دستش گذاشتم

تا الانم زیاد معطلتون کردم جلوی در ، زشته مهمون دارید _
، باید برم دفتر ، تا برسم میشه هشت ...فعلا...مراقب خودت
باش ، خبر بده به ما

با ناراحتی بالا تنه اش و به در تکیه داد و دست هاشو بغل
کرد

باشه...برو بسلامت _

با صدایی که به گوش یاسین برسه رو به محسن گفتم

به آقای ملک هم سلام برسونید_

چشم های متعجبِ محسن و از نظر گذروندم و گونه ی پری
و بوسیدم و ازش خداحافظی کردم

نیاز داشتم به راه رفتن ، به فکر کردن ، به حرف هایی که
شنیدم و زدم به اینکه هنوز توی سرم هواست!! خالی نمیشد
فکر و خیالم

یه طرف محمد و داشتم که پدر غزل بود و بعد ها ، شاید
نبودش یا کنار گذاشتنش ، بین من و دخترم فاصله مینداخت و
یه طرف یاسینی و داشتم که حسی درونم بهم میگفت با محمد
زمین تا آسمون فرق داره و اون معیارهایی که محمد دنبالش
بود یاسین از من نمیخواست! یادمه قبل از نامزد شدنمون ،
افطار خونه ی یکی از فامیل های نزدیکشون که دوستِ
مسجدیِ آقا جونمم بود دعوت شدیم

تقریباً بیشتر خانوم هایی که توی مهمونی بودن ، چادر های
پر زرق و برق و خوش رنگی پوشیده بودن که من توی اون
سن و سال کمتر دیده بودم .یه جوری چشمم به چادرا بود که
سبحان با خنده به محسن گفت "یکی بخر برّاش" پشت بند
خنده های محسن ، اخمی به سبحان کردم و "بی تربیتی"
بهش گفتم

واقعا همه ی حواسم به چادرها بود ، حتی به چادر جدیدی که عزیز سرش کرده بود...دستی به چادر ساده ام کشیدم و همینکه سرم و بلند کردم ، نگاه یاسین غافلگیرم کرد.لبخندی زد و گفت به تو همینم میاد...محسن و سبحانم شنیدن حرف یاسینو ، همون موقع سبحان قیافه ای گرفت و گفت "با این بودی؟"

محسن آروم پشت کتف سبحان زد و گفت "دندونات خوب شد؟"

سبحان سریع موضعشو عوض کرد و دست روی یکی از "دندون هاش گذاشت"آخ داداش ، نه هنوز درد داره

بین خنده ها و شوخی های درگوشی سبحان و محسن ، من حواسم به لبخند تحسین برانگیز یاسین بود و اعتماد به نفسی که از حرفش گرفتم.

حالا نمیدونم چرا فکر میکنم که یاسین هنوز همون آدمه ، یعنی ترس و اضطرابی که کنار محمد داشتم و با یاسین تجربه نمیکنم ، میتونم خودم تصمیم بگیرم ، چجوری لباس بپوشیم چجوری حرف بزنم ، چجوری برخورد کنم ، حتی کجا برم و کجا نرم.

هرچند مگه مشکل من این حرف ها بود؟ مهم نجوایی بود که
گمش کردم و نمیدونم کجا باید دنبالش بگردم. قبل از یاسین
..... بعد یاسین... قبل محمد... بعد محمد

زمانی که روزنامه هر روز مقاله مینوشتم ، به خاطر حاجی
و شرایط خود روزنامه دستمون بازتر بود ، گاهی وقت ها از
ذوق مقاله ای که چاپ شده بود و خودی که نشون داده بودم
، میرفتم توی دستشویی برای خودم بشکن میزدم. انگار اون
نجوا خودم نبودم ... خودی که همیشه بهم قالب کرده
بودند... خودی که همیشه مراقب این بود تا کسی از دستش
دلخور نشه ، خودی که میخواست دیگران رو راضی نگه
داره ... جسارتی که موقع نوشتن داشتم هیچوقت پاشو توی
خونه زندگیم باز نکرد

از همون روز اول محمد عادت داد که منتظر باشم تا اون
تصمیم بگیره و من فقط شنونده یا گوینده باشم... هیچوقت نشد
از ظاهرم بدم بیاد ، اتفاقا از بعضی از لباس هایی که محمد
برام میخرید یا چادرهایی که یه روز آرزوشو داشتم تا سر
کنم ، خوشم می اومد ، عجیب و غریب نشده بودم. مثل یه
خانوم چادری. شیک پوش به نظر می اومدم که تک تک
لباس هاش برند بود و گرون... بعضی وقت ها برای بعضی
مهمونی ها خجالت میکشیدم ، اون چادر گرون قیمتم و سر
کنم ، جلوی محمد اون چادر و توی کیفم میذاشتم ولی توی

مهمونی یه چادر ساده سرم می‌کردم تا کسی مثل اون روزی
که توی ذهنم هست ، حسرت چادرِ گرون قیمت منو نداشته
باشه.

محسن بعد اون مهمونی که من چشمم به چادرهای خوش
رنگ و رو بود ، یه چادر مشکی واسم خرید ، نگار و عزیز
وقتی چادرو دیدن از قیمتش پرسیدن ، حسودی نگار و همون
وقتم یادم میاد ، یه روز از خرید که می اومدم ، به ذوق
چادرم ، همه ی حواسم به این بود که به زمین کشیده نشه یا
به جایی گیر نکنه تا پاره بشه ، تو همین فکر بودم که یه
موتوری با سرعت از کوچه پیچید و من اونقدر هول کردم که
چادرم زیر لاستیکش رفت ، اون موقع که زمین خوردم هیچ
دردی نداشتم جز پاره شدن چادری که لای لاستیک گیر کرده
بود

با گریه روی زمین نشستم و سعی داشتم چادرم و از لای
لاستیک بیرون بکشم که موتور سوار ، هرچی از دهنش
دراومد بارم کرد ، بین داد و بیدادی که سرم راه انداخته بود
که مثلاً چادرت و جمع کن ، صدای آخش و شنیدم ...همینکه
سرم و بلند کردم دیدم سبحان ، با مشتش و لگد به جونش افتاده
، پشت سرهم جیغ کشیدم و دوییدم سمتِ خونه تا محسن و
خبر کنم.

با ترس و نگرانی توی حیاط نشسته بودم که محسن ، سبحان و با صورتِ خونی آورد توی حیاط...مردم از خجالت و نگرانی ، همینطور که اشک هام می اومد سمتش رفتم ، اخم کرد و با حرص گفت "میبینی پسره بهت لیچار می‌گه گریه میکنی؟"

به چادر توی دست محسن که دیگه شبیه چادر سابقم نبود نگاه کردم و گفتم "به خاطر چادرم گریه می‌کردم ، دوشش داشتم"

محسن با عجله داخل خونه رفت و سبحان لبه ی باغچه نشست "خدا شفات بده" وقتی خندید ، یه رد باریکی از خون ، از پیشونیش پایین اومد ، تنها باری بود که از مسخره کردیم ناراحت نشدم ، به خنده هاش لبخند زدم ، بعدم قبل "اینکه محسن بهمون برسه بهم گفت "یکی برات می‌خرم"

...نخرید هیچوقت

برای تاکسی زردی که ستم می اومد دست دراز کردم و با توقف ماشین سوار شدم.

گوشی موبایلم و از کیفم درآوردم ، پیامی بهم ارسال شده بود از یاسین که نه...از طاها ملک

"...دارم مثل بارون زمین می‌خورم"

...پیشونیم و چسبوندم به شیشه ،چشمامو بستم

دفتر روزنامه تقریباً سوت و کور بود که داخل شدم ، صدای
پاشنه کفش هام سر و صدا بپا کرده بود

شماره ی آزاده رو گرفتم و روی صندلی هایی که کنار
راهرو چیده شده بود نشستم

با تاخیر جواب داد و گفت تا نیم ساعت دیگه میرسه و کلی
خبر های جدید برام داره، تلفن و که قطع کردم دوباره به پیام
!ها نگاه کردم ، هیچ خبری نبود و من منتظر خبر بودم

آبدارچی برام چایی آورد ، البته نمیدونم چرا از من بدش می
اومد ، لیوان چایی و روی میزی که خیلی ازم دور بود
گذاشت و قندونم با اکراه روی میز گذاشت ، بعدم با لحن
سردی گفت برای شماست

با اینکه دهنم خشک شده بود ولی میلی به خوردن اون چایی
نداشتم.منتظر موندم تا کم کم دفتر روزنامه شلوغ شد ،
بعضی هاشون و توی جلسه دیده بودم ، چند دقیقه ای سلام و
احوالپرسی کردیم تا بالاخره عماد حسینی اومد

جلوی پاش بلند شدم

...لبخند زد و اشاره کرد به اتاقش

ببخشید دیر شد _

خواهش میکنمی "گفتم و پشت سرش راه افتادم"
جلوی در اتاق منتظر ایستادم ، کتش و پشت صندلی گذاشت
و دوباره اشاره کرد
بفرمایید _

داخل شدم و روی صندلی نشستم
بابت درخواستی که فرموده بودین ، مصاحبه فکر میکنید _
کار درستیه؟

با تعجب ابرو بالا انداختم
چه اشکالی داره با خانوم ها مصاحبه کنیم؟ میترسید قبول _
... نکنن یا

چیپ نیست؟ این همه با کارگردان ها مصاحبه کردن ، یا _
!بازیگرا ، تکراریه
خب شما موضوع جدید بدید _

با همسر شهدا مصاحبه کنید...حتما حرف های برای زدن _
دارن که تکراری نیست
...پیشنهاد خوبی بود اما

حتما باید شهید باشن؟ نمیشه با خانواده های پاسدار یا _
...نیروی انتظامی ، ارتش

وسط حرفم اومد

چرا میشه... یعنی نشد نداره ، شما یه تحقیقی بکنید از _
خانواده هایی که کمتر مصاحبه داشتن ، حالا چه توی
روزنامه چه توی برنامه های تلویزیونی ، بعد یه قرار
مصاحبه بذارید... چون شما هم به نوعی توی این شرایط
بودین حتما میتونید مصاحبه جالبی انجام بدین

دستی به پیشونیم کشیدم، داشتم فکر میکردم که چه سوال هایی
میتونم بپرسم که یهو گفت

اتاق 6 ، همین بغل و بگیرید ، میرسید بهش ، برای شما و _
همکارتونه ،

آرنج دستم و از روی میز برداشتم
قرار نبود خیلی اینجا باشم _

خندید و گفت

هنوزم قرار نیست ، ولی گفتم شاید با همکارتون بخوایید _
صحبت کنید .

سری تکون دادم و بلند شدم

امر دیگه ای نیست _

نیم خیز شد

نه اختیار دارید_

از اتاق بیرون اومدم و طبق حرفی که زده بود دنبالم اتاقم گشتم

اتاق شیش ، یه اتاق تقریبا کوچیک بود با دوتا میز کنار هم ، یه پنجره ی سه در چهار بیشتر نداشت اما از همون پنجره نور قشنگی کف اتاق افتاده بود

در و بستم و پشت اولین میز نشستم.اسممو نوشته بودند به عنوان سردبیر بخش خانواده

دست کشیدم به سطح فلزیش و لبخندم با اومدن آزاده به اتاق پهن تر شد

طبق قوانین دفتر روزنامه که برام جالب بود ، صبحونه رو همه اعضا باید کنار هم میخوردند ، اولش یکم معذب بودم بخصوص پیش کسایی که توی حرفاشون بهم نشون دادن از ماجرای پخش عکس هام خبر دارند و خود این مسئله بیشتر ناراحتم میکرد.اما سعی کردم ذهنم و درگیر نکنم و دنبال نشونه های منفی و مثبت نگردم

صبحونه حسابی مفصل بود ، با اینکه خونه ام کم نخورده بودم ولی کنار آزاده و خانوم دیگه ای که پر از شور و حرارت و شوخی های بامزه بود ، خوراکی های مورد

دلخواهمو توی یه بشقاب گذاشتم و با چند تیکه نون ، کنار
اون دو نفر نشستم

وسط صبحونه خوردن و حرف زدن بودیم که آقای حسینی
سر میزمون اومد

خانوم ها یادتون نره که تایم صبحونه نیم ساعت بیشتر _
نیست

دختری که اسمش پروانه بود ، غش غش خندید و گفت
هنوز ده دقیقه مونده رئیس_

آزاده از هولش ، لقمه ی کالباسشو بدون نصف کردن توی
دهنش جا داد ، همینکارشم از چشم حسینی دور نمود و با
خنده گفت

برای شما دو دقیقه وقت اضافه میذارم ، اذیت نکنید _
...خودتون و

آزاده که از خجالت لپای بادکرده اش گل انداخته بود ، مثل
بچه ها سری تکون داد و من خنده ام و پشت دستم پنهون
کردم.

با تحقیقی که از برنامه های تلوزیون و روزنامه ها کردیم ،
خیلی از خانواده هایی رو که میشناختم ، مصاحبه ای ازشون
پیدا نکردم و این بهم دلگرمی میداد که به خاطر آشنایی

دورادوری که باهم داشتیم ، مصاحبه رو قبول کنند...یه بار که از روزنامه ی خودمون ، درخواست مصاحبه با پری سیما رو داشتند ، پری قبول نکرد فقط به خاطر اینکه میگفت حرفی برای گفتن نداره وقتی آدمی مثل "عزیز" رو جلوی خودش میبینه. شنیده بودم که خیلی از خانواده های شهدا هم مصاحبه هارو قبول نمیکنند...اما من برای چند مورد مهم ، امید داشتم که به وساطت دوستان مشترک راضی شون کنم.

لیستی که در نظر گرفته بودم و به آزاده دادم تا به دست حسینی برسونه و قبل ظهر از دفتر روزنامه بیرون زدم سر راه ، خرید های استیک و انجام دادم و رفتم پیش پری سیما

...نجوا زیاد درست کن ، گشنمه _

سس استیک و هم زدم و روی کابینت گذاشتم

چشم ، زیاد درست میکنم. غزل چرا بیدار نمیشه؟ _

کف دست هاشو دو طرف لپ هاش گذاشت و آرنج دست هاشو روی میز گذاشت

تو که رفتی محسن با غزل بازی کرد ، بچه همه انرژیش _ ته کشید ، بعدم که اونا رفتن با اجازه ات ، من باهاش بازی

کردم ، اومدم تو آشپزخونه براش شیر داغ کنم ، برگشتم دیدم خوابش برده

کی رفتن؟ _

!نیومدی یاسین ناراحت شد...من فهمیدم _

...نیم نگاهی به پری انداختم و به چشم های سرخش

مگه چیزی گفت؟ _

نه...ولی خیلیم املت نخورد _

خندیدم و استیک هارو توی فر گذاشتم

اون کلا کم غذاست...همیشه بقیه غذاهاشو یا محسن _

میخورد یا سبحان.چقدر ناراحت میشدم...! یادش بخیر

برای چی ناراحت میشدی؟ _

به یاد خاطره هایی که از اون روزها یادم می اومد ،لبخند

زدم

هیچی...ولش کن ، فقط از اینکه محسن و سبحان به غذای _

یاسین رحم نمیکردن و همیشه برای اون کم میکشیدن ناراحت

میشدم

سبحان خوش رو بود نه؟ محسنم خیلی ازش یاد میکنه _

آره ، خیلی...چقدم منو اذیت میکرد ، مادرش چندبار سر _
این قضیه دعواش کرد ، حتی جلوی من و عزیز و آقاجون ،
اما باز فردا که میشد ، منو میکرد سوژه

خدا رحمتش کنه پس چقدر آقامرتضی و سبحان باهم _
متفاوت بودن

درجه حرارت فر و تنظیم کردم و پشت میز نشستم

آره یه وقتایی فکر میکنم خود سبحان ، شاید علاقه ای به _
نگار نداشت و پیشنهاد ازدواجشون فقط از طرف بزرگترها
!بوده

وا برای چی؟ _

شونه ای بالا انداختم

نمیدونم...ولی هیچوقت فکر نکردم توی نگاه سبحان یا _
رفتارش نسبت به نگار عشق و علاقه ای بوده باشه...البته که
سبحان خیلی مرد بود! بعد از اینکه نامزدی و پس دادن ، یه
روز اومد خونه امون با نگار حرف زد

چی گفته بود _

نگار هیچوقت نگفت ولی بعد اون صحبت ها ، به نظرم یه _
آدم دیگه شد!! بدتر از سابق

هر دو نفس بلندی کشیدیم و بهم نگاه کردیم

نرفته دلت بر اش تنگ شده؟_

لبخندی کنج لبش نشست و دستی به رو میزیش کشید

وقتی هست خونه خیلی شلوغ ،میشناسیش که ، آروم و _
قرار نداره ، وقتیم میره ، این سکوتی که توی خونه هست ،
بیشتر نبودنش و به رخم میکشه

گوش به سکوت خونه داده بودیم که جیغ غزل هردومون و
مثل فنر از جا بلند کرد

چیه مامان؟_

با گریه سمت اومد و بغلش کردم.صدای بلند گریه و جیغش
گوشم و کر کرد

فکر کنم بیدار شده بالای سرش نبودیم ترسیده_

روی مبل نشستم و پشت سرشو نوازش کردم

...قربونت برم من ، جونم مامان...خوشگلم...غزلم_

صدای زنگ موبایلم پری سیما رو برد سمت اتاق ، وقتی
برگشت گوشی و سمت گرفت

!محمده_

گریه غزل کمتر شده بود ، فکر کردم شاید بخواد دوباره
پدرشو ببینه

برای همین جواب دادم
بله؟_

سلام...چند بار زنگ زدم_

سرد و بی تفاوت جواب دادم
...نشنیدم_

غزل خوبه؟ خودت؟_

ما خوبیم.کاری داشتی؟_

.امروز از حاجی شنیدم کارتو عوض کردی_

اشاره ای به پری کردم تا خیالش راحت بشه ، غزل و از بغلم
گرفت و سمتِ اسباب بازی هاش برد

!کارم و عوض نکردم.محلِ کارمو عوض کردم_

زیر خنده زد و به تمسخر گفت

چرا اونوقت؟ مگه چقدر اینجا بهت حقوق میدن که تونستی_
از ریخت و پاش هایی که حاجی برات میکرد ، دل بکنی؟

.به خودم مربوطه...به تو که نباید توضیح بدم_

وقت خودت و به خاطر چندرقاز هدر میکنی ، دخترتو تنها _
میداری که چپو ثابت کنی؟ همه ی ماها فهمیدیم تو همین یه
!دونه هنر و داری و بس

.لبمو گاز گرفتم تا باهاش بحث نکنم

پاره وقت میرم ، نیازی به حضورم توی دفتر نیست ، _
وقتی چیزی و نمیدونی خواهشا فلسفه نباف
پس الان خونه ای؟ _

...با حرص خندیدم

آهان..بگو رفتی خونه ، دیدی کسی نیست افتادی به سُنَد و _
!سراغ

میخوام غزل و ببینم.توام اگه وقت داری بیا باهم حرف _
بزنیم

نفسمو توی گوشی فوت کردم

غزل و میخوای ببینی بیا دم خونه ی محسن ، ببر غزل و _
ولی تا شب برگردون
اونجا چیکار میکنی؟ _

...دیگه داشت کفریم میکرد این سوال و جواب هاش

برای همه چی توضیح باید بدم؟ _

چرا این سوال هارو نمیذاری پای نگرانیم؟ چرا بقیه _
هرکاری بکنن از دوست داشتن و نگرانیشونه ولی به من
میرسه میشه فضولی؟

محمد خواهش میکنم ، تمومش کن _

دیروزم سه ساعت تو کافه حرف مفت میزدین ، گفتی _
تمومش کن؟ یا به من که میرسه حوصله نداری؟

گوشی و قطع کردم و تلفنو انداختم روی میز ، ثانیه ای طول
نکشید که دوباره زنگ زد

برداشتم و صداش بلندتر شد

برای چی قطع میکنی؟ _

چون داری داد میزنی ، چون حرف مفت میزنی ، _

صدای بلندم ، پری سیما و غزل رو ترسوند

خوبه...خوبه...به من میرسی جیغ زدن هات شروع میشه ، _
پس ناز و اداتو میبری برای مردای خدادوست ، آره؟

میخواست منو دیوونه کنه ، میخواست منو از اینی که هستم
بیشتر بهمم بریزه

محمد ، به خدا این دفعه شکایتو پیش حاجی میبرم ، به خدا _
قسم

تلفن و قطع کردم و شماره ی حاجی رو گرفتم ، رفتم توی
اتاق ، پری داشت دنبالم می اومد اما درو به روش بستم
...جانم دخترم_

سلام ، حاجی میخواستم درباره ی موضوعی باهاتون _
حرف بزنم ، تا الانم به خدا فقط به حرمت شما چیزی نگفتم
دختر چرا گریه میکنی؟ چی شده مگه؟_

حاجی...محمد..بگو دست از سرم برداره ، جون بابامو _
!اون گرفت حالا میخواد منو دق بده

آروم باش دخترم ،من به این پسر گفتم باهات حرف بزنه ، _
!!ولی ببین چی گفته که تو رو به این روز انداخته

میون گریه ها حواسم به حرفِ حاجی بود...به اینکه گفت
من ازش خواستم باهات حرف بزنه ، نمیدونم چرا یادِ دلیل
ازدواجون افتادم ، اونموقع هم حاجی برای ازدواج محمد با
من شرط گذاشته بود و اگر اون نمیخواست ، اصرار محمدم
!بعد یه نه گفتنِ من تکرار نمیشد

... سعی کرد باحرف هاش آرومم کنه

یه سوال ، تو رو جونِ نوه اتون راستشو بهم بگید ، شما _
برای راضی کردنِ من،واسه محمد شرطی گذاشتین؟

...سکوتش طولانی شد یا من طاقتم تموم شد

حاجی راستشو بگو...جونِ غزل_

دختر...اینطوری که همیشه ، من شرطی براش نداشتم هر _
کسِ دیگه ای جای من بود دلش میخواست پسرش با مادرِ
بچه اش زندگی کنه ، اونم تویی که من بیشتر از چشم هام
بهش اعتماد دارم.توقع نداری که به محمد بگم برو سراغ یه
زن دیگه؟

دستم و از جلوی دهنم برداشتم و بینیم و بالا کشیدم
خب شاید محمد بخواد با یه نفر دیگه ازدواج کنه ، اونوقت _
شما مشکلی با این قضیه ندارید؟

این مکثی میکرد شک منو کم کم نزدیک به یقین میبرد
وقتی تو هستی ، چرا باید محمد فکرِ زنه دیگه ای باشه _
حاجی ، یعنی شما قولی به محمد ندادین ، _

قول؟_

بلند شدم و درو اتاق و نیمه باز کردم

آره قول_

غزل سرشو روی پای پری سیما گذاشته بود و تا در اتاق و
باز کردم پری سرشو چرخوند سمتم

نجوا جان ، من توی جلسه بودم که بهم زنگ زدی ، _
درباره ی این مورد ، باید حضوری ببینمت...باشه دخترم؟؟
پیشونیم و تکیه دادم به در..پس قولی داده بود
باشه ببخشید مزاحمتون شدم_

بعد چند دقیقه توی اتاق نشستن ، پری سیما یه لیوان آب برام
آورد.اشک هامو پاک کردم و به روش لبخند زدم
نمیخوای بیای بیرون از خودت؟_
با بغض خندیدم

تو راهم دارم میام ، تو با اون دوستت حرف زدی؟ میذاره _
بریم مصاحبه؟
دیشب که گفت ، گفت باید استخاره بگیره_
جوابشو نگفت؟_

پلک هاشو باز و بسته کرد
گفت قدمشون رو چشم_

شاید تنها خبر خوشحال کننده ی یک ساعت اخیر یا شاید یک
روز پیش همین بود...همسر شهید مدافع حرمی که قبول کرده
بود باهاش مصاحبه کنیم

توی همین فکر بودم که زنگ در خونه رو زدن ، پری سیما
با صدای غزل که میخواست حالیم کنه آیفون زنگ میخوره ،
از اتاق بیرون رفت .
...نجوا_

... اوادم بیرون

جانم؟_

آقا محمد میخواد بیاد داخل ، میگه که نیومده غزل و ببره ، _
میخواد با تو حرف بزنه

مونده بودم چی بگم؟ شاید آخرین فرصتی بود که میتونستم به
محمد بدم ، که بفهم پشت این همه اصرار چی پنهون کرده
میشه بیاد پری؟_

لبخند زد

خونه ی خودته ، به خاطر خودتم پرسیدم ، چه اشکالی داره_
"گوشی و چسبوند به گوشش و درو زد "بفرمایید محمد خان
چایی آماده هست ، من غزل و میبرم توی اتاق تا حرفاتونو_
بزنید

مانتو و روسریم و سرم کردم و عروسک های غزل و که
وسط پذیرایی بود با یه گوشه فرستادم

به در زد ... با اکراه باز کردم
!چهره ی برافروخته اش ، پوزخند دار شد
!چه رنگ و رویی باز کردی_
روسریم و جلو کشیدم و نگاهمو ازش گرفت
مثل آدم نمیخوای حرف بزنی داخل نیا_
منتظر حرفم نموند ، کفش هاشو درآورد و داخل شد.نگاهی
به دور تا دور خونه ی محسن انداخت و با خنده ی حرص
درآرش روی مبل نشست
آمریکا سپاه و تحریم کرده ، دیگه پارچه فروشی و مبل _
...فروشی هارو که
جلو رفتم و انگشت اشاره ام و جلوی بینیم گرفتم
هیس...چرت و چرت بگی ، منم دهنمو باز میکنما ، _
کتِ مشکیشو در آورد و روی پاش انداخت
جنگ جویی تو خونتونه ، سر بقیه ام با زیاده خواهی _
شماها به باد میره
نوچی کردم و نگاهی به در بسته ی اتاقی که پری و غزل
بودند انداختم

حرفتو بزن ، از قول و قرار آقا جونت بگو... ایندفعه به _
خاطر من چه معامله ای کردی؟

روی مبل کناریش نشستم و به سمتش چرخیدم. منتظر بودم
...دهن باز کنه و بگه واقعیتو

!مرد باش ، حرف بزن ..بدون دروغ و دغل _

ابروش و بالا انداخت و دستی به موهای روی پیشونیش کشید
یادم نبود مرد فقط توی قوم و خویش تو پیدا میشه...خوبه _
یادم انداختی باید مرد باشم

محمد ، یه بار راستشو بگو بهم ، میخوام بدونم چقدر سر _
من بُرد میکنی؟

پوزخندی زد و به صدای خنده های غزل گوش داد
!!اینقدر _

...منظورش به خنده های غزل بود

نه فقط این نیست...تو با من میخوای که خیالت از بچه ات _
راحت باشه ، چیزای مهم تر دیگه ای هم هست ، مثل سند دو
میلیاردی که پدرت برات گذاشته ، ازت چک و سفته گرفته
بابتش؟ من حاجی و خوب میشناسم ، از تو شاکیه ، حاضره
!بندازت زندان

تکیه اش و از مبل برداشتم و به سمت خم شد
تو ام که بدت نمیاد من پشت میله های زندان باشم توام به _
عشق و حالت تو کافه ها بررسی
غمگین نگاهش کردم... به صورتی که یه زمانی برام
قشنگترین مرد دنیا بود

!چقدر عوض شدی محمد... کاش پدر غزل تو نبودی _
پاهاشو با حرص روی زمین کوبید
آهان بابای غزل اون قهرمان مردم فریب بود ، مشکلی _
نداشتی؟

سر تکون دادم براش و بیشتر عصبانی شد
واقعا سه ساعت توی کافه چه زری میزدین؟ خاطرات _
بچگی و این حرفا نبود.. بود؟ بدبخت چرا حالیت نیست تو رو
ول کرد رفت سراغ دوستت؟ حالا من اینکارو کرده بودم ،
اسممو دیگه نمیآوردی ، ولی اون جانماز آبکش ، هرچی بگه
همه باور میکنن ، گول ظاهرشو نخور ، اینا خوب بلدن مخ
...هارو شستشو بدن ، یه جوری با حرفاشون خر میکنن که
بس کن محمد ، خودتو کوچیک نکن ، نمیخوام باور کنم _
...کسی که باهاش صحبت میکردم اینقدر احمق و دهن بین ِ

برو بابایی" گفت و از روی مبل بلند شد ، رفت سمت " پنجره ، پرده رو کنار زد ...دست هاشو توی جیب شلوارش برد و با صدای آرومی گفت

اتفاقا برای تو ازدواج با این پسره خیلیم بد نیست ، اصلا _
خونه نیست که تو رو ببینه ، با مریضی که تو داری ، همون نباشه بهتره...گفتی بهش که نمیتونی...؟

نگاهمو که دید ، با خنده ای قلبم و سوزوند

شاید مهربون تر از من باشه ، خیلی نترس_

پلک هامو روی هم فشار دادم و تصویر باغبون جلوی چشم ...هام اومد

اصلا شاید مریضیت فقط برای من بود...با من حال _
!نمیکردی کلک؟

.خیسی اشک و کنار چشم حس کردم

سنم که کم بود ، یه باغبونی می اومد کارهای باغچه ی _
آقاجونم و انجام میداد ، اونم وقتایی که میرفت ماموریت و کسی بلد نبود مراقب گل و گلدون هاش باشه.یه بار که نگار پاهامو بسته بود به کمدِ چوبی زیر زمین ، اومد وسایلشو بذاره که منم اونجا دید...آستین کوتاه تنم بود...صورتی..با یه شلواری که اونقدر ورج و وروجه کرده بودم ، تا زانوم بالا

اومده بود... باغبونه ، وسوسه شد وقتی منو دید ، نزدیکم
اومد... خم شد سمت... دستاش... دستاش و روی تنم کشید ، رو
قسمت هایی که فکر نمی کردم با بقیه فرقی داشته باشند! تازه
داشتم بلوغ میشدم... حس دستاش و نگاهش... اه

سرم پایین بود که چشمامو باز کردم... سایه اش جلو
اومد... جلوتر... خم شد سمت
!! پس دست خورده بودی؟ _

نه دلسوزی توی نگاهش بود ، نه ناراحتی... هی گشتم بین
مردمک چشم ها تا محبت پیدا کنم ، تا ناراحتی پیدا کنم ، تا
باور کنم این محمدی که یه زمانی عاشقش شده
... بودم... ولی... ولی

!! پس دولاپهنا به من انداختنت _

نفهمیدم کی دستم بلند شد و سیلی محکم روی صورتش
نشست.

فقط جواب سیلیم و که داد ، تکونی خوردم و زمین و زمان
داشتم اومد

جای سوزش دستشو مالیدم ... جای دستم روی صورتش بود
برو بیرون ، یه جوری برو که انگار نبودی... برو _
... محمد... برو خدا به همراهات

اشک هام آروم آروم پایین می اومد و دنباله ی هرکدومشو با
مردمک های چشم هاش میگرفت

بخشید " آروم و زمزمه وارش که شاید بیشتر شبیه جنگ با "
غرورش بود و شنیدم. وقتی از کنارم رد شد ، بوی عطرش تا
چند دقیقه همونجا پیشم موند

نشستم روی مبل ، دستم و از روی صورتم برداشتم ، آروم
...آروم کشیدم روی پایي که ضعف میرفت
...دعا دعا میکردم پری سیما نشنیده باشه
..ولی

شنیده بود انگار

چرا به کسی نگفتی؟ همون موقع؟ _

روم نمیشد ، میترسیدم از عکس العمل ها ، یادمه تازه که _
بالا تنه ام یکم بزرگ شده بود ، عزیز همش لباس های گشاد
تنم میکرد ، یا موهامو میبافت طوری که بیفته روی سینه ام ،
کم کم بدم اومد ...بزرگتر که میشدن میرفتم زیر لحاف و
گریه میکردم ، احمقانه است ولی کف دستم و فشار میدادم
...روی سینه هام که بره تو

...با خنده اشک هام و پاک کردم

میرفتی دکتر ، مشاور ، یا به کسی میگفتی _

دیدي که ، محمد کم مونده بود بهم چهارتا لیچار دیگه بار _
کنه ، از کجا معلوم به نگار میگفتم و نمیگفت ، خودت باعث
شدی؟؟

چه حرفیه میزنی نجوا؟ بچه ای تو سنِ تو ، که نمیدونسته _
این حرفا یعنی چی ، چطور میتونسته باعث تحریک یه مرد
بشه

بیشتر خجالت میکشیدم.چقدر از بابا و محسن فرار میکردم _
اون روزا...نمیداشتم بغلم کنن ، همش دستامو جلوی سینه هام
قفل میکردم که کسی موقع بغل کردنم متوجهشون نشه...یادم
میاد حالت تهوع میگیرم

لیوان آب و از پری گرفتم و چند قلپ خوردم

محمد دیوونه شده! اوایل ازدواج نمیدونست شغل خانواده ی _
تورو؟

پوفی کشیدم و غزل و که تازه خوابش برده بود ، روی تخت
خوابوندم

اوایل ازدواج ، باباش یه شرط درست و درمون براش _
.... گذاشته بود

تو که میگی الانم حاجی بهش قولی داده_
آره... مطمئنم... ولی..یه چیزی بیشتر از این حرفا ناراحتم _
...میکنه پری سیما
چی؟_

محمد اینطوری نبود. اینقدر بی رحم... ته دلش همیشه یه _
صداقت و مهربونی بود که دلمو خوش میکرد به زندگی
باهاش ، میدونستم زبونش یه چی میگه ولی دلش یه چیز
دیگه... امروز وقتی جواب سیلیم و با سیلی داد ، از دستش
ناراحت نشدم تا اینکه توی چشماش... دیدم که چقدر عوض
شده با محمدِ سابق. نگرانشم... نذر کنم براش؟

به لرزش چونه ام نگاه کرد و از روی صندلی بلند شد
نذر کن که کار از کار نگذشته باشه ، اگه به ته منجلا ب _
رسیده باشه نذر و نیازِ تو برای پدر بچه ات ، بی فایده
میشه.

پری از اتاق رفت و من با خودم تکرار کردم "خدا
...بزرگه... خدا بزرگه"

دلم نمیخواست پدر بچه ام ، شبیه قبل نباشه و زنگ عوض
کنه... دلم نمیخواست

صبح رفتم دفتر روزنامه و با آزاده منتظر موندیم تا سمیه ابراهیم پور ، همسر شهیدی که پری سیما باهاش حرف زده بود آدرس خونه اش و برامون بفرسته به پری گفته بود خونه اش و عوض کرده

با فرستادن آدرس ، حسینی برای من و آزاده آژانس گرفت و راهی شدیم

نزدیک خونه اشون یه گل فروشی بود ، حسینی سفارش کرده بود که دست خالی نریم و ماهم گل بزرگی خریدیم

همون اول که رسیدیم ، موقع روبوسی و سلام و علیک ، شناختم اون خانومو... سال ها پیش توی یه مولودی که برای خانواده ی سپاه گرفته شده بود ، دیده بودمش... اونم منو شناخت ، حتی یه خاطره کوچیک ازم تعریف کرد که یادم نمی اومد بعد از یه صحبت کوتاه درباره ی خودم و روزنامه ای که توش مشغول به کار شدم ، برای مصاحبه آماده شدیم

آزاده دستگاه ضبط صوت و روی میز گذاشت و خودش پشت لپ تاپ نشست که تا جایی که ممکن بود ، صحبتهارو تایپ کنه و بتونیم زودتر ویرایش کنیم و برای روزنامه آماده اش کنیم.

خب سرکار خانوم ، شروع کنیم؟ _

لبخند دلنشینی روی لبش نشست
بله_

خب اول یه توضیحی درباره ی خودتون و آقا مصطفی به _
ما بگید ،متولد چه سالی هستید

روی صندلی تکونی خورد و تکیه داد ، قبل از شروع بسم
.الله آرومی که گفت رو شنیده بودم

خب من سمیه ابراهیم پور هستم ، متولد سال 65 از آقا _
مصطفی یه ماه بزرگتر بودم

پس سنت شکنی کردین؟_

خندید و سری تکون داد

آره ، اندازه ی یه ماه_

خندیدم و ادامه داد

دو تا بچه دارم ، فاطمه و محمد علی_

دخترش فاطمه دوره ی ابتدایی بود و پسرش حدودا یک ساله
...و خورده ای

بچه ها دلتنگ پدرشون نمیشن؟_

مگه میشه دلتنگ نشن؟ فاطمه خیلی وقت ها بی تابی میکنه _
، حتی وقتی که آقا مصطفی میرفتن ، فاطمه روزها و شب
های اول ، به شدت گریه میکرد ، یه وقتاییم من صداشو
ضبط میکردم و بهش میگفتم بابا که برگرده حتما بهش میگم
که دلتنگش بودی...ولی بچم محمد علی ، خب دوست داشتم
بزرگ تر بود و بیشتر درک میکرد.اولین بار که اسم "بابا"
رو گفت ، نمیدونستم باید چیکار کنم.بردمش جلوی اون قاب
عکس که متعلق به پدرشه ، نگهش داشتم.دستاشو سمتِ قاب
عکس دراز کرد...میشناسه بچم باباشو...بعضی روزا قاب
عکسو که میذارم زمین ، میاد صورتشو میذاره روی صورتِ
...پدرش...یا میبوستش

میشه ماهم یکی از صداهای ضبط شده ی فاطمه رو گوش _
کنیم؟

سری تکون داد و گوشیِ موبایلشو از روی میز کنار دستش
برداشت ، بعد از چند دقیقه یه صدایی پخش شد ، که پر
بغض بود و خیلی آروم.صدایی که مربوط به مکالمه ی
مادرش و فاطمه توی یکی از شب های ماموریت پدرش بود
!!دوست دارم فردا صبح زود زود بیاد+"

گریه نکن عزیزم_

من نمیتونم شب بخوابم+

چرا؟_

چون دلم برای بابام تنگ میشه بهش میگیم زود بیا بعد دیر _
میاد! بابا مصطفی اگه دلت برای من تنگ شده همین الان بیا
"اینجا"

صدا که قطع شد ، با لبخند تلخی ، یادِ خودم کردم...چقدر
دلم برای آقا جونم تنگ میشد وقت های ماموریت....چقدر
باهاش حرف میزد...چقدر تو نبودش خیال میکردم بغلم
"کرده و داره نوازشم میکنه"

بغضش که میگیره ، سرشو پایین میندازه و نفس بلندی
...میکشه

روزی که اومدن خواستگاریتون ، چی گفتن؟ یعنی درباره _
...ی شغلشون ، تصمیمشون اون موقع حرفی زدن یا نه
سعی کرد به خودش مسلط بشه

راستش روزی که اومد خواستگاریم ، گفت من دنبال _
همسر نمیگردم ، من یه همسنگر میخوام ، بعد عقدمون ازش
پرسیدم چرا همسنگر؟ الان که جنگ نیست...گفت آره شاید
جنگ تن به تن دیگه توی کشور ما نباشه ولی الان جنگ
فرهنگیه...میخوام که یه همسر فرهنگی باشی
چطور تصمیم گرفتن که برن؟_

خیلی دنبالش بود ، انگار یه گمشده ای داشت و دنبالش _
میگشت ، آقا مصطفی یه دفتر خاطرات داره ، یه روز توی
اون دفتر نوشته بود که بالاخره پیداش کردم. فهمیده بود بچه
های افغانستان توی سوریه هستند میتونه از اون طریق بره. با
بچه های افغانستانی صحبت کرده بودند که لهجه ی افغانی هم
بهش یاد بدن ، توی عکس ثبت نامشونم خودشون و شبیه
افغانستانی ها کردند.. در عرض دو ماه زبان افغانی رو یاد
گرفتن

با تو حرف میزد؟ _

.آره باهام تمرین میکرد _

اسم جهادی سید ابراهیم بود ، اسم پدر بزرگ شما؟ _

بله _

چطور با نبودشون کنار می اومدین ، به هر حال یه زمان _
هایی حضورشون قطعاً بیشتر احساس میشده ، اون لحظه ها
کنار شما بودن یا نه

مصطفی چهار روز قبل به دنیا اومدن محمد علی مجروح _
شدید شد ، روز تولد محمد علی رفتم ملاقاتشون توی همون
بیمارستان ، وقتی به دنیا اومد من طبقه دهم بودم آقا مصطفی

طبقه پنجم ،دیگه طبقات و اومد بالا و شب و کامل توی اتاق
من و محمد علی موند

راضی بودین از کاری که میکردن؟_

سختیم دوری مصطفی بود ، نمیگم راضی بودم ، راضی _
نبودم از دوریش...چون اذیت کننده بود.اون علاقه ای که
اولش خیلی کوچیک بود کم کم زیاد شد ، بزرگ شد ..من
راضی بودم بچه ها برن مصطفی باشه.حضورش از همه
چیز برام با ارزش تر بود.از مجروحیتش ناراحت نمیشدم ،
فقط سری اول..آخه دلم میخواست باشه..هرطور که
بود...اینجوری که مجروح می اومد میگفتم خداروشکر دو
هفته هست ولی بعد دو هفته دلشوره هام شروع میشد.در
طول این دوسال و نیم که از ماموریت سوریه می اومدن
خونه ،هفت هشت ده دقیقه اول هیچی نمیگفتم ، فقط نگاهشون
میکردم. الانم خوابشو میبینم فقط نگاهش میکنم ، چیزی
نمیگم

نگاهش سمتِ قاب عکس کشیده شد...بغضم و پایین فرستادم
و به آزاده نیم نگاهی انداختم تا تاپیش تموم بشه و سوال بعدی
و بپرسم...زمانی که دل بستن به یاسین جدی شده بود ، یه
بار که مشهد رفتم ، توی ضریح از امام رضا خواستم به
هر قیمتی که شده یاسین و از این شغل جدا کنه ...یادمه نذر و

نیاز هامو... میترسیدما ولی از امام رضا میخواستم حاجتمو
بده.

شد برید زیارت و از اون امام زاده یا بارگاه بخوایید _
همسرتون دست از ماموریت رفتن برداره؟
لبخند غمگینی روی لبش نشست

سوریه زیارت بی بی زینب که رفتم ، از لحظه ای که از _
هتل خارج میشدم باخودم حرف میزدم که الان از بی بی ،
نرفتن مصطفی رو میگیرم و برمیگردم. بعد به محض اینکه
وارد حرم شدم تا خواستم به بی بی بگم که شما یه کاری کنید
مصطفی برگرده بیاد خونه، خجالت کشیدم. به خودم گفتم واقعا
روت میشه به بی بی همچین حرفی بزنی ، ببین توی حرم
...هیچکس نیست

شهید جنازشون برگشت ایران؟ _

بله... یه بار برادرشون بهش گفت داری میری ماموریت _
اونجا نمونی... آقا مصطفی هم خندید گفت نه برمیگردم بهش
رضوان.. زمان ازدواجمون دوتایی خیلی میرفتیم بهشت
... رضوان... باهم حرف میزدیم

...از شب شهادتشون بهمون میگید؟ حس و حال خودتونو _

من برای آقا مصطفی یه دعای حصار گرفته بودم، چند تا _
سوره بود میگفتن اینو برای کسی بخونید در امان
کامله...توی این دوسال همش اینو میخوندم شب تاسوعا اومدم
محمدعلی و خوابونم، همینطور روی پام بود، کل حصار و
خوندم و تموم شد، آخرش یه آیت الکرسی بود. تا نصفه
میخوندم یهو بقیه اش یادم میرفت، هرکاری کردم تا آیت
الکرسی و کامل بخونم نتونستم، دوازده شب رفتم مزار
شهدای گمنام...پدرشوهرم همراهم بودند، اولش گفتن
مجروح شده ولی بعد گوشی موبایلشون و آوردن جلوم
گذاشتن، یه پیام بهشون رسیده بود که "سید ابراهیم به لقا الله
پیوست"

... آروم اشک میریخت

توی یه فیلم ضبط شده از ایشون دیدم که میگن "ایشالا _
"تاسوعا پیش عباسم

در جوابم اشک هاشو پاک کردو به نشونه ی تایید حرفم
سری تگون داد

تمام وجودم مصطفی بود...همه ی وجودم خلاصه شده بود _
توی وجود مصطفی..من هنوز تصور میکنم سوریه است
شاید برگرده دوسال و نیم روز شماری کردم... هفتاد و سه
روز، چهل و پنج روز، شب اولش خیلی سخت بود.اون

لحظه که میفهمیدم رفته سوریه...روز اول، شب اول، خیلی سخت بود.ولی الان...توی خونه هست..حضورش توی خونه بهم آرامش میده

سماجت به خرج دادم تا اشکم پایین نریزه و خودم و جای این دختر تصور نکنم

الان بیشتر هست؟...نه؟_

خندید و تکیه اش و از صندلی برداشت
...آره خیلی_

یکم آب خورد و به آزاده نگاه کرد و گفت
عزیزم خسته شدی؟_

آزاده که مقنعه اش و فرمِ ناجوری جلو کشیده بود ، سرشو به چپ و راست تکون داد
نه اصلا شما راحت باشید_

به نکته هایی که از قبل شنیده بودم و یادداشت کرده بودم
.نگاهی انداختم

.شما روز تشییع شهید یه سخنرانی داشتید_

آره جلوی در یه خانومی ایستاده بود اومد جلو و بهم گفت _
نمیدونم بگم یا نه، من خواب همسرتو دیدم گفت برید به
خانومم بگید کار فرهنگی کنه!گفتم شاید منظورش همینه،
توی اون وضع و حال چطور تونستین متنی و یادداشت _
کنید و بخونید...خیلی سخته ؟

قبلش آماده کرده بودم ، وقتیم ایستادم بخونم، اولش احساس _
کردم نمیتونم روی پاهام بایستم.کسایی که کنارم بودن
. حواسشون به من بود که نیفتم زمین

یه تیکه از اون متنی رو که نوشتی و خودت دوست داری _
و برامون میگی؟

یکم فکر کرد و شمرده شمرده با صدایی که می لرزید ، زمزمه
کرد

مدافعان حرم نمیذارند دوباره زینب کبری اسیر _
شود.مصطفی برای رهبر...نه تنها مصطفی...محمد علی هم
!فدای رهبر...راه شهادت باز است

به آزاده اشاره کردم تا مصاحبه تموم شد...آخیش آرومی گفت
و تکیه داد به صندلی...حتم داشتم مثل همیشه ای که مشغول
. تایپه ، هیچی از حرفامون نفهمیده

حرف های سمیه ، منو به فکر فرو برده بود...باورش از جنگ...اعتقادش به فرستادن همین بچه ی کوچیک یک ساله...من به اندازه ی سمیه باور و ایمان نداشتم

برامون چایی و کیک که آورد ، کنارم نشست
خانوم لطیفی ، چقدر توی فکر رفتین...اگر فکر میکنید _
مصاحبه کامل نبوده و سوالی باقی مونده من مشکلی ندارم
!نه...دارم به حرفاتون فکر میکنم ، باورش خیلی سخته _
با تعجب نگاهم کرد

... چرا؟ شما که خودتونم _

از این جمله ی تکراری کم کم داشت بدم می اومد
نمیشه کسی توی همین خانواده ها باشه و به اندازه ی بقیه _
درک نکنه؟

لبخندش کمرنگ تر شد و ناراحتی توی چشم هاش نشست
منم فکر میکردم که با این روزها هیچوقت نتونتم کنار بیام _
، یعنی با نبود آقا مصطفی...ولی خدا ، به وقتش باور و
ایمانشو بهت میده ، مخصوصا وقتی باهاشون زندگی میکنی
، علاقه ات بهشون بیشتر میشه ، سعی میکنی باور و

اعتقادشون و بپذیری ...من محمد علیم بزرگ بشه و بخواد
سرباز وطنش باشه و راه پدرشو دنبال کنه ، استقبال میکنم
!فکر میکنم شما انتخاب شدید!! اما من...نه_

سخت بود گفتنش اما...به زبون آوردم با بغض
ای کاش که شبیه شما فکر میکردم _

من به شما یه خانومی و معرفی میکنم ، که ایشونم خیلی _
مخالف رفتن شوهرشون به سوریه بودن ، امیدوارم حرف
زدن با ایشون ، بیشتر کمکتون کنه

شماره تماسی رو که داد یادداشت کردم و بعد از خوردن
چایی و کیک ، یکم که با محمد علی بازی کردم ، راهی شدیم
بعد از رسوندن آزاده به دفتر روزنامه و تحویل گزارش ها ،
...با تاکسی برگشتم خونه ی محسن

سرم داشت میترکید از درد ، به محض رسیدنم به خونه غزل
و بغل کردم و به پری که مشغول حرف زدن با تلفن بود ،
سلام کردم

توی کشوی کابینتش دنبال ژلوفن میگشتم که دستشو روی
شونه ام گذاشت و لب زد که چی شده؟

برای اینکه نگرانش کنم سری تکون دادم و آروم گفتم چیزی نیست

با مادرش صحبت میکرد ولی همه ی حواسش به من بود که پیشونیم و به لپ غزل چسبونده بودم. همین یه ساعت پیش حاجی بهم پیغام داده بود که میخواد ببینتم. اگر این سردرد لعنتی نبود حتما میرفتم

با غزل توی اتاق خواب رفتیم و کنار هم دراز کشیدیم ، انگشت های کوچیکشو توی دستم گرفتم و بوسیدم. دونه دونه ی انگشت هاشو نگاه کردم و براش بند انگشت هاشو شمردم
غزل یکیش کمه ها _

دوباره شروع کردم به شمردن ، برعکس چند لحظه پیش که با دهنش صدا درمیاورد و یه چیزی برای خودش زمزمه ... میکرد ، با چشمهای گیجش زل زده بود به انگشت هاش
غزل سی تا نیست ها، یکیشو خوردی؟ _

بلافاصله با نگرانی گفت

اَه _

خندیدم و سرم تیر کشید ، پشت سرم و به بالش فشار دادم

وای غزل ، سرم داره منفجر میشه. پاشو بمال سرمو شاید _
خوب شدم

نشوندمش روی شکم ، انگشت هاشو روی پیشونیم گذاشت ،
کف دست هاشو آوردم سمت شقیقه هام
اینجارو ماساژ بده _

بلد که نبود... ولی گرمای دست های کوچیکش ، آروم آروم
داشت توی پوستم نفوذ میکرد

کاش میتونستی حرف بزنی غزل ، کاش حرفامو _
میفهمیدی... اونوقت تو با دل کوچیکت میگفتی چی درسته
چی غلط... میترسم آینده ی تو رو خراب کنم! میترسم منو
نبخشیم مامانی

نَجوا _

چشمامو باز کردم

جانم؟ _

...زبونم و به لکنت انداختم تا بخنده

قربونش ببره مَمان _

خم شد و صورتشو چسبوند به لبم... یاد حرفِ سمیه افتادم که
گفت محمدعلی ، صورتشو روی قاب عکس پدرش میذاره تا
آروم بشه

غزل و از روی شکم پایین آوردم و کنارم خوابوندمش ، به
پهلوشدم

اگه بزرگ بشی ، منو به خاطرِ بابا محمدمت دعوا میکنی؟_
با دقت به لب هام نگاه میکرد و بعد چشم هام
اگه تنها بمونم ، خوشحال میشی؟_
...دوباره فقط نگاه کرد

از کجا معلوم وقتی بزرگ شه ، تو روت واینسته؟_
سرمو از بالش جدا کردم و به پری که به چهارچوب تکیه
داده بود گفتم
جدیدا گوش وایمیستی ها_
اومد و لبه ی تخت نشست

ندیدی توی این فیلما که دختره یا پسره یه کاری میکنن ،_
بعد مادره میگه من عمرو به خاطر شما فدا کردم و تنها
موندم ، بچه ام میگه مادر من نه خودت زندگی کردی نه

گذاشتی ما زندگی کنیم؟! اینارو الکی نمیسازن نجوا...به خدا
خیلی حرفاشونم واقعیه

غزل که پشتش به پری سیما بود ، برگشت به سمتِ پری...با
وجود سردردی که نمیداشت چشمامو خیلی باز نگه دارم ،
...نگاهش کردم و خنده ام گرفت از کارش
!ببین چه دقیق به حرفات گوش میده _

پری سیما ، ناخن های بلندش و دو طرف پهلوی غزل
گذاشت و قلقلکش داد

به خودت فکر کن ، یه سیب و بندازی بالا صد مدل چرخ _
میخوره...محمدی که من امروز دیدم ، تو تنها هم بمونی ،
بلده با حرفاش تو و غزل و اذیت کنه...مگه خدا سر به
راهش کنه یا از ترس حاجی بذاره زندگی کنیدی
اگه غزل و بعد هفت سالگی ازم بگیره؟ _

غزل برگشت سمتم و نگاهم کرد ، بوسیدم لپش
نمیگیره ، دست و بالشو میبنده...حضانتم با توئه نگران _
نباش

چشمامو بستم و بوی عطر غزل و نفس کشیدم
با سمیه حرف زدی؟ _

...آره ، فیلم عروسیشم گذاشت دیدیم_

خیلی زن ماهیه ، _

یاد چهره ی قشنگ خودش و همسرش افتادم

.آره ، نگاهش به بچه هاش ، خیلی غمگین بود_

خدا بهش صبر بده ، آقا مصطفی خیلی شیطان بود ، با _

...محسن چند بار خونه اشون رفته بودیم

فردا هم قرار شد بریم پیش یه خانوم_ دیگه ، سمیه معرفی _

کرد.آخ سرم درد میکنه ، حرفاش و هی یادم میاد ، هی

سرگیجه ام بیشتر میشه ، پری ...تو...نمیترسی از اینکه

زبونم لال محسن شهید بشه؟

!نه_

بلند شد و رفت ، دور که شد ، با صدای بلندی گفت میخواد

.نهار درست کنه

چشمامو بستم و شور_ دلم بیشتر شدم ، چشمامو باز میکردم ،

تصویر_ عکس محسن و پری سیما که رو به روم بود ،

.بغضم و بیشتر میکرد

فقط برای اینکه خودم و از فکر و خیال دور کنم ، قید_

.خوابیدن و زدم و کمک پری رفتم

عزیز و برای شام دعوت کرده بود ، توی حرف ها گفت که
نگارم دعوت کرده اما بهونه آورده و دعوتشو رد کرده
عزیز نزدیک غروب اومد ، حالش مثل همیشه نبود...به
محض ورودش ، پری سیما رو بغل کرد..از اون بغل های
... طولانی

کم نگران بودم ، با رفتار عزیز نگرانیم بیشترم میشد
جلوی عکس محسن که ایستاد دستشو روی قلبش نگه
داشت..ترسیدم بابت حالِ پری سیما و برای عوض کردن
جو سنگینی که بود با خنده گفتم

عزیز هنوز یه هفته نشده ها ، دو سه روزه_
عزیز با گوشه ی روسریِ بلندش اشکشو پاک کرد و روی
مبل نشست

از وقتی آقاجونت رفته ، همه ی امیدم شده محسن ، بیشتر_
دلم براش تنگ میشه

..سرچرخوندم تا پری و ببینم و عکس العملشو..نبود
رفتم توی آشپزخونه و دیدم پشت به ورودی آشپزخونه ایستاده
و سرش پایینه ، از پشت بغلش کردم و گونه اش و بوسیدم
!گریه و زاری نداریم ،چایی بیار عروس_

خندید و چشمی گفت

بعد از خوردن چایی که تمام مدت سکوت بود و سکوت ،
غزل شروع کرد دست و پا شکسته با عزیز حرف زدن...یه
آواهایی درمیآورد که بی معنی بود ، ولی عزیز طوری
وانمود میکرد که مثلاً حرف هاشو میفهمه

پری جان ، فیلمای بچه ام و بذار ببینم_

پری نگاهِ پر شکی بهم انداخت و با اصرار عزیز بلند شد ،
...تعجب کرده بودم که چه فیلمی و میخواد بذاره

چند لحظه بعد تلوزیون و روشن کرد ، به عزیز گفت فیلمای
خودمون و میذارم ، ولی عزیز گفت نه فیلمای جنگ بچه ام
!و بذار

...تعجب کرده بودم تا وقتی که اولین فیلم پخش شد

مثل یه مستند به نظر میرسید ، در حال تمرین و آموزش
بودند که توی یکی از صف ها محسن ایستاده بود ، دوربین
زوم کرد روش و محسن به محض دیدن دوربین ، قیافه ی
آدم های عاشق به دوربین و گرفت و شروع کرد شکلک های
مسخره درآوردن

نفرِ پشتی و جلوی محسن ، آرام میخندیدم و دستشونو جلوی
دهنشون نگه میداشتند و حالت های محسن خنده دار ترم میشد

، وسط قربون صدقه های عزیز ، غزل که متوجه فیلم شده بود رفت و چسبیده به تلوزیون نشست ، حواسم به شیطننت محسن و اشاره ی غزل به تصویر محسن بود که فریاد بلند کسی توی فیلم ، چشم هامو متعجب کرد

صدا آشنا بود برام...تذکر داد به محسن که الان وقت مسخره بازی نیست

فیلم بردار ، با خنده ی آرومش دنبال صاحب صدا میگشت که تصویر یاسین توی قاب تلوزیون نشست ، اخم هاش حسابی درهم بود ، موهای مشکیش روی پیشونیش اومده بود و حسابی ریش داشت...متوجه نیم نگاه پری سیما به صورتم شدم

سعی کردم بی تفاوت باشم ولی وقتی با صدای بلندش شروع به حرف زدن کرد، ناخودآگاه نگاهم دوباره میخکوب قاب تلوزیون شد

باید یاد بگیریم حیدری بجنگیم ، علوی بجنگیم ،مثل آقامون " امیرالمومنین ، کسی نباید جرئت کنه جلوی ما وایسه بجنگه ،بگن آقا تیپ سید الشهدا اومد ، بچه های گردان فاطمیون اومدن ،جلوی اینا همیشه جنگید! زودتر خالی کنن

فیلم رفت جلوتر و سرباز هایی که کنارهم ایستاده بودند توی یه صف و نشون داد که به صحبت های یاسین گوش میدادن ،

با یک دو سه یاسین ، حالت نظامی گرفتند و اسلحه هاشون و از روی شونه اشون برداشتند ... یاسین بین صف ها راه میرفت ، به یکی از سرباز ها گفت "موقعیم که توی دویی ، "اسلحه باید به کتفت بچسبه ،

محسن تقریبا دو نفر مونده به آخر صف ایستاده بود ، یاسین که نگاهش به حالت نگه داشتن تفنگ ها بود به محسن رسید ، محسن پای راستشو جلو برد و به پای یاسین گیر کرد ، نزدیک بود با مخ زمین بخوره که خنده های بقیه سرباز ها ، صف و حالت نظامی و بهم ریخت

اینکه یاسین اون لحظه چی بهش گفت و نفهمیدم ولی دو نفری که نزدیک محمد بودند خنده اشون و جمع کردند و به همون حالت نظامی چند دقیقه پیششون برگشتند. محسن اما با بی خیالی ، بعد از اینکه سرباز ها یکی یکی حالت جدی گرفتند ، اسلحه اشو دستش گرفت و ایستاد

فیلم بعدی برای زمانِ نهار خوردنشون بود ، املت گذاشته بودند و مشغول خوردن بودند که محسن هرکدوم از سرباز هایی که باهاش توی اتاق بودن و معرفی کرد و برای هرکدوم یه تیکه ضرب المثل گفت که یعنی شخصیت این آدم ... ها شبیه این ضرب المثل

غزل از ذوق دیدن محسن بلند شده بود و اشاره میکرد به
.. "تصویرش و میگفت "مّحدن

ترک بعدی فیلم ، یه جایی بود خشک و وسیع ، اونقدری که
با دیدن فیلم ، نه خونه ای میدیدی نه ماشینی ، چند نفر روی
یه تپه ی کوتاه نشسته بودند که یکیشون بلند شد و همون
لحظه محسن که کنارش بود برگشت و رو به دوربین گفت
این بنده خدایی که پایین نشسته بود و بلند شد و روشو "
برگردوند از فرمانده های فاطمیونه ، دعا کنید خدا عاقبتشو
" بخیر کنه

یاسین از کادر فیلم برداری بیرون رفت و محسن نفر دیگه
ای و معرفی کرد

وسط پخش فیلم ها بلند شدم و کنار پری نشستم

چرا تصاویرشون مات نیست؟ اینا که شهید نشدن _

انگار که نمیخواست چشم از تصویر برداره ، با تاخیر
نگاهشو گرفت و گفت

همشون شهید شدن ، به جز یاسین و محسن! این فیلم هام _
. محسن ، محرمانه آورده

به تصویر دو مردی که با محسن مشغول گفتن و خندیدن
بودن نگاه کردم

یه دفعه بگو کش رفته آورده_

لبخندی زد و مثل عزیز که غرق خنده های پسرش بود به
تصویر نگاه کرد.

گوشی موبایل و برداشتم و سرگرم خواندن پیغام های تلگرام
از طرف آزاده بودم که صدای سرخوش و شادِ محسن پخش
شد.

توی یه ماشین ، پشت فرمون نشسته بود و با خنده و ذوق رو
به دوربین میگفت

خدا از این صحنه قشنگ تر نیافریده که با بسیجی های "
حضرت امام بریم میدون جنگ ، قشنگترین صحنه ی
"!دنیاست

مات و مبهوت به خنده های محسن نگاه میکردم که دوربین
سمت بقیه نفرات توی ماشین چرخید ، یکی از اون ها یاسین
بود که به بیرون نگاه میکرد با یه لبخند ، صورتش اصلاح
کامل شده بود و مرتب تر از فیلم های قبلی بود.

و...و_

اشاره ی غزل ، خنده ی پر رمز و راز پری سیما رو به
دنبال داشت.

غزل تازه یاسین و توی فیلم ها شناخت

پوفی کشیدم و از روی مبل بلند شدم... نمیتونستم به این
تصاویر خیره بشم و مثل عزیز و پری سیما ، غرق رویای
آدم هایی بشم که دنیاشون از م دوره

غزل و بغل کردم و بی توجه به نق زدنش بردم توی
آشپزخونه

درو بستم و نشوندمش روی کابینت ، با دلخوری اخم کرده
...بود ، بین دو ابرشو بوسیدم و بغضم و پایین فرستادم
میتراسم از این فیلما_

به صورتم نگاه کرد ، دقیق یاد منزل شهیدی افتادم که شبیه
همین فیلم ها و خنده ها و حرف ها رو برام گذاشته بود و با
... چشم های خودم دیده بودم.اگر بلایی سر محسن یا

پیشونیم و به پیشونی غزل چسبوندم

أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ "
"الْأَرْضِ أَلِلَّهِ مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَا تَذَكَّرُونَ

یا [کیست] آن کس که درمانده را چون وی را بخواند اجابت (
می کند و گرفتاری را برطرف می گرداند و شما را
جانشینان این زمین قرار می دهد آیا معبودی با خداست چه
(کم پند می پذیرید

لبخند زدم و آستین های پیرهن چهارخونه ی ام و بالا زدم

میخوام آشپزی کنم ، پوره درست کنیم؟_

پاهش از لبه ی کابینت آویزون بود ، تکونشون داد و دستشو روی هوا برد ،

!!نمیخوایم برقصیم_

نگاه به آستین های بالا زده ام انداخت و دستاشو بالای سرش
تکون داد...از تناقض به وجود اومده خنده ام گرفت

عزیز بفهمه که پسرش رفته بجنگه و تو ، توی خونه اش _
قر میدی ، شیرشو حلالم نمیکنه

غزل که متوجه حرفم نمیشد ولی آرام روی سنگ کابینت بلند
شد و نی نی نای گفتتم باعث شد تکونی به خودش بده

غش غش خنده هام بلند شد و صدای گریه ی ریز عزیز و از
پذیرایی شنیدم.آستین هامو پایین دادم و غزل و نشوندم روی
کابینت...تازه یادم اومد ، وقت هایی که با غزل میخواستیم
برقصیم من عادت داشتم اگر لباس بلند تنم بود آستین هاشو
بالا بدم و به غزل یاد بدم که باید دستاشو بیاره بالا و تکون
بده

یک هفته و سه روز از ماموریت محسن میگذشت و یه تماس
نگرفته بود ، وقتی از پری سیما پرسیدم که چرا زنگ نمیزنه

و تو چرا نگران نمیشی گفت محسن عادت داره ، میخواد وابستگی منو به خودش کم کنه ،

بالاخره یه روز که دفتر بودم ، پری سیما زنگ زد و با ذوق بهم خبر داد محسن باهاش تماس گرفته و حالش خوب بود برگه های اصلاحیه رو نگاه کردم ، پر بود از سانسور حرف...ها و جملات...
...آزاده_

چشم هاشو ریز کرده بودتا از صفحه ی مانیتور چیزی رو ببینه
جانم؟_

این مصاحبه چرا اینقدر سانسور شده؟_
کدوم؟_

همین که دو روز پیش انجام دادیم ، با همسر شهید_
آهان اون ، _

سرشو عقب کشید و عینکشو از روی چشمش برداشت، بلند شد و سینه اش و سپر کرد و انگشت اشاره اش و روی هوا تگون داد ، دقیقا داشت ادای حسینی و عین خودش درمیآورد

آقای حسینی فرمودن ، بعضی از جملات و مطالب در این _
زمان ، مناسب چاپ نمیباشد ، با تشکر از زحمات خانوم
... لطیفی و سرکار خانوم ، به اطلاع میرسونم که
بی حوصله تکیه دادم به میز و حرفشو قطع کردم
دیگه اینقدرم ادبی حرف نمیزنه _

خندید و تکیه داد به صندلی

!میخوای برو با خودش حرف بزن ، توپش پره از صبح _

کش چادرم و جلوتر کشیدم ، پیشنهاد آزاده خیلی هم بد
نبود. برای صحبت کردن با آقای حسینی سمت اتاقش رفتم ،
خداروشکر برعکس همیشه که یه نفر توی اتاقش بود اینبار
سرش خلوت بود

بفرمایید خانوم _

در و پشت سرم بستم و روی صندلی نشستم

چرا اینهمه سانسور؟ _

عینکشو از روی چشمش برداشت و یادِ اداهای آزاده افتادم
ولبم و گاز گرفتم

سانسور یا حذف؟ _

فرقیم دارن؟ _

با خنده شونه هاش بالا و پایین رفت

اختیار دارید... معلومه که فرق دارند ، ببینید خانوم لطیفی _
من یه مصاحبه میخواستم مثل اولی و دومی که با استقبال و
نظراتِ خوب مواجه شد ، سوال های شما توی مورد
مصاحبه ی سوم ، سمت و سویی داشت که مورد نظر ما
نیست.

من سوال هایی که پرسیدم ، در راستای حرف های خود _
!اون خانوم بود ، یعنی میطلبید

الانم مشکلی نیست ، فقط حذفش میکنیم _

خود ایشون تاکید داشتند که این مصاحبه بدون کوچیکترین _
حذف یا سانسوری چاپ بشه

حالا ما چاپ میکنیم ، بعدش یه عذرخواهی و یه گل و _
!شیرینی کار و راه میندازه

.اخم کردم و پا روی پا انداختم

یعنی چی... زشته! من قبلش تماس میگیرم باهاشون ، اگر _
...اجازه دادن بعد چاپ میشه

چهره اش یکم بهم ریخته شد

آخه اینکه شهید بنده خدا گوشی اپل استفاده نمیکردند یا _
!نوشابه ی زمزم نمیخوردنم شد سوال؟

ای بابا.. آقا حسینی ، وسط حرف ها، خانومشون گفتند _
ایشون خیلی مراعات غذایی داشتند ، موادی که تحت لیسانس
کشورهای امریکایی بودند یا کشورهای این چینی رو
مصرف نمیکردند ، حتی برای لوازم خونه یا گوشی موبایل
...هم از برند هایی که استفاده میکردند که

وسط حرفم اومد و در حالی که گوشی اپلشو توی جیبش
میداشت گفت

بله خودم خوندم مصاحبه رو... به هر حال این قسمت باید _
حذف بشه

مصاحبه ی خیلی خوب و تاثیرگذاری انجام شده بود ، حیفم
می اومد کلا چاپش نکنیم

اون همه حرف های خوب و سنجیده توی مصاحبه بود ، _
... شما پيله كردين به همين دو مورد

من پيله نکردم ، ترجیح اينه که نشون بدیم اکثر خانواده ی _
شهادا شبیه خود ما هستند ، توی دوره زمونه ای که مردم به
این فکر نمیکنن غذایی که میخورن ساخت کجاست و با چه

فرمولاسیونی ساخته میشه ، یا یکی در میون گوشی اپل و لپ
تاپ اپل دارند ، گفتن این حرفا ، حتما با واکنش بد مواجه
میشه.

من بهشون زنگ میزنم ، سعی میکنم راضیشون کنم ولی _
اگر نشد ، مصاحبه کلا حذف میشه
با ناچاری سری تکون داد

چاره ای نیست.. امیدوارم بتونید راضیشون کنید _
برگشتم توی اتاقم و آخرین اصلاحیه رو که برای یکی از
... مطالب عادی دفتر روزنامه بود انجام دادم

منم مثل حسینی خیلی امید نداشتم که همسر شهید قبول کنه
مصاحبمون چاپ بشه و متأسفانه اصرارها و خواهش من هم
!!بی فایده شد

غزل و از مهد کودکش گرفتم و زودتر برگشتم خونه ، از
حاجی خواسته بودم یه سری بهم بزنه تا حرفامو باهاش بزنم

مطمئن بودم بین حاجی و محمد شکراب شده... اصلا دلم
نمیخواست محمد توی منجلا بی بدتر از گذشته اش بیفته

میوه هارو شستم و با همون لباس های بیرونم ، روی میز
هایی که همین دیروز تمیز کرده بودم و دوباره روشن گرد
نشسته بود رو تمیز کردم

لباس های غزل و عوض کردم

نَجوا_

جانم؟_

نوک انگشت دستشو از توی دهنش بیرون آورد و جلوی
چشم گرفت

اووف شده؟؟ مریبت بهم گفت ، اشکال نداره ، بوس کنم _
خوب بشه؟

لب هامو که غنچه کردم ، قیافه ی ناراحتی که به خودش
گرفته بود ، سر حال تر شد و سرشو بالا و پایین کرد
آرّه_

انگشتشو بوس کردم و دامن کوتاه و پرچینِ لیمویشو بالا
کشیدم.

...برو شونه ات و بیار...توی کیفته_

به کیفش اشاره کردم تا منظورم و متوجه بشه...آروم آروم
سمت کیفش رفت و به هول نگاهی به ساعت انداختم

یه بند کیفشو گرفت و کشید روی زمین...شونه اش و پیدا
کردم و سریع موهاشو شونه کردم

منم برم حاضر بشم_

دویدم سمت اتاق و حوله و لباس هام و پشت در
گذاشتم...دوش آب و باز کردم و غزل و صدا زدم تا توی
اتاق خودم بشینه

...اومدی غزل؟ بدو دیگه...الان حاجی میرسه_

بالاخره با غرغر و نق نق هم شده پاشو توی اتاق گذاشت و
برام دستی تکون داد ...با خنده در حموم و بستم

خداروشکر حاجی وقتی رسید که من چاییم دم کرده بودم و
حاضر بودم برای پذیرایی از مهمونم

سینی چایی و روی میز گذاشتم و از شیرینی که برامون
خریده بود توی بشقاب چیدم و آوردم

زحمت نکش_

...اختیار دارید_

غزل از روی پای حاجی پایین اومد تا خیار برداره.نگاه
حاجی به غزل ، یه جورایی حسرت بار بود

با محل کارت ، راحتی؟ بهت که سخت نمیگیرن؟_

لبخند معذبی زدم

هیچ جا مثل محل کار قبلیم نمیشه ، شما به من خیلی محبت _
داشتین.

مصاحبه هات خیلی خوبه ، هر هفته منتظر چاپشونم _

لبخند کوتاهش پشت لیوان چای پنهون شد ، بعد یکم حرف
زدن و بحث درباره ی تفاوت روزنامه ها و خوبی و بدی _
بعضی از تیترها ، بالاخره راهی باز شد تا حرفمو بزنم و
شروع کنم.

حاجی...من همیشه حسی در کنار شما داشتم ، که یه _
و قتایی فراموش میکردم با پدرشوهرم کار میکنم یا حرف
میزنم.امروزم میخوام باهاتون راحت باشم ، من دیگه دلم با
محمد نیست!! از یه طرفم دوست ندارم اجبار شما ، محمد و
سمت _ من بکشونه...از من مخفی نکنید حاجی...یه چیزی
هست که محمد و با نیش و کنایه سمت _ من میکشونه! اون
چیه حاجی؟

آرنج دستشو روی دسته ی مبل گذاشت

چی بگم والا؟ _

چونه اش و توی دست گرفت ، چون توی فکر بود ، حرفامو
ادامه دادم

وقتی باهم ازدواج کردیم ، خیلی زود بهم گفت که شما _
برای ازدواجش با من شرطی رو گذاشته بودین... الانم همین
حس و دارم ، با اینکه محمد سعی داره پنهون کنه اما من
مطمئنم که شما براش شرطی گذاشتین که بیشتر محمد و
عصبانی میکنه

بابتِ سندی که برای آزادیش گذاشتم ، ازش سفته گرفتم _
نگاهشو ازم گرفت و موهای روی پیشونی _ غزل و کنار زد
و پیشونیش و بوسید

حیف این دختر نیست که پدر و مادرش کنار هم نباشن؟؟ _
دست های یخ زدم و بهم چسبوندم

به چه قیمتی ؟ با گرو کشیدنِ سفته؟ به زور؟ محمد _
ناراحته که شما نمیذارید خودش انتخاب بکنه ، همیشه یه
شرایطی و براش ایجاد میکنید که خواسته یا ناخواسته ،
حرف شمارو گوش کنه ، حالا گاهی با زور گاهی با
شرط... گاهی با سفته ، چرا فکر نمیکنید اگر همین شرطم
براش نمیذاشتید ، محمد بر میگشت سمتِ من؟؟ چرا با
گذاشتن این شرط ، اونو دوباره پیش خودش خارو کوچیک
!!کردین؟ حاجی... محمد دلش پُره... از دست شما

هیچ پدر و مادری جز خیر بچه اش هیچی نمیخواه ، اون _
!بچه است عقلش نمیرسه

طاقت نیاوردم و وسط حرفش اومدم

حاجی محمد سی و سه سالشه! بچه است؟ اینهمه توی _
کارش پیشرفت کرد...بچه بود؟ مطمئنم اگر حساسیت های
شما نبود ، محمد دست از طمع و زیاده خواهی برمیداشت و
برای اینکه به شما ثابت کنه که خودش میفهمه چی خوبه یه
...غلط ، یا اینکه بزرگ شده ، دست به این حماقت ها نمیداد

با اخم نگاهم کرد

مشکل تو شرطه؟ _

نه...مشکل من پدر بچه امه ،سخت گیری های شما ، کم _
بینی هاتون ، به خدا داره از محمد ، یه مردی میسازه که منو
!میترسونه

... نگاهم که نمیکرد ، همه توجهش به غزل بود

حاجی میشه سفته هارو بهش پس بدین؟ میت رسم به خاطر _
گرفتن اون سفته ها ، اتفاق بدی بیفته ...محمد پدر بچه ی
!منه

آدرس شرکتشو خیلی وقت پیش بهم داده بود ، نزدیک همون
خیابون تاکسی نگه داشت و با غزل پیاده شدیم...نگاهی به
ساختمون های بلند انداختم ، اسم غزل جلوی یکی از
ساختمون ها بود

طبقه ای که شرکت محمد قرار داشت تغییر کرده بود ، از
نگهبانی پرسیدم و دکه ی آسانسور و زدم ، به لباس و
صورت غزل نگاه کردم تا همه چیز مرتب باشه ، با توجه به
حساسیت هایی که محمد داشت ، لباس مناسب و خوبی تن
غزل کرده بودم و موهام خرگوشی بسته بودم ، با توقف
کابین ، نگاه کوتاهی به آئینه انداختم ، آرایش ملیح صورتم
معذب میکرد اما دوست نداشتم محمد و توی محیط کارش
معذب کنم...برای جنگ اگر اومده بودم ، شبیه خودم روسری
... سر میکردم و اصلا آرایشی نمیکردم

داخل راهروی طولانی شدیم ، تاریکی راهرو ، چشم های
غزل و متعجب و کنجکاو کرده بود که بالاخره به نور
!رسیدیم

سلام خانوم_

منشی خوش پوش و خوش چهره ای که با تلفن مشغول حرف
زدن بود سری تکون داد و اشاره کرد به صندلی رو به روی

میزش... غزل و روی زمین گذاشتم تا با کفش های
کفشدوزکیش راه بره

جانم عزیزم؟_

میخواستم آقای سرمدی و ببینم_

نشستم روی صندلی و با یه دستم بازوی غزل و گرفتم تا توی
شرکت راه نیفته

وقت قبلی داشتین؟_

دیروز که دفتر روزنامه رفته بودم تا سفته هارو از حاجی
بگیرم ، بهش گفتم به محمد اطلاع بده اما با سماجت سر
!حرفش موند و گفت دیگه با اون پسر کاری ندارم

نه متاسفانه یادم نبود تماس بگیرم. حالا شما زحمت بکشید و _
...بهشون

!نمیشه که اینجوری_

جواب درجای دختری که کم سن و سال تر از خودم بودم،
!لب هامو بهم دوخت

برای چند لحظه نگاه خیره اش سرتاپامو برانداز کرد و بعد
به غزل نگاه کرد

میشه میز و بهم نریزه... ببخشید امروز آبدارچی شرکت _
نیست که میز و مرتب کنه ، دخترتونم همه قندارو انداخت
...رو میز

یه جوری هاج و واج مونده بودم که با تاخیر به غزل و قند
.هایی که روی میز انداخته بود نگاه کردم

غزل یه دونه قند و با خنده نزدیک دهنش آورد و نگاهش بین
من و منشی رد و بدل شد

توی ذهنم دنبال یه تصمیم بودم که سفته هارو بدم به منشی یا
خودم به محمد تحویل بدم که در یکی از اتاق ها باز شد و
خانوم شیکی که چهره ی قشنگی هم داشت بیرون
اومد... همینطور که سرش توی برگه ها بود جلوی میز منشی
ایستاد و با صدای آرومی گفت
مهندس تنهاست؟ _

منشی تکیه داد به صندلی و همینطور که نگاهش به غزل بود
با لحن سردی گفت

آره ، پنج دقیقه پیش فاضل رفت ، جرئت داری برو داخل _
همون خانوم خندید و برگه هارو جلوی دهنش گرفت ،
حالا که منشی اینطور میگفت بهتر بود برم... قندهارو از
...جلوی دست غزل برداشتم و ریختم توی قندون

خانوم اونا دیگه کثیفه ، ببرید توی اون سطل آشغال بندازین_

زیر لب استغفراللهی گفتم و آروم روی دست غزل زدم

الهی چه جیگریه این دختر ، چهره اش خیلی _

آشناست... فکر کنم عکشو جایی دیده باشم

لبخندی به اون دختر زدم و غزل و روی پام نشوندم و رو به منشی گفتم

باید جناب مهندس و ببینم ، میشه بهشون اطلاع بدین_

ابروهاشو با حرص بالا انداخت و تلفن و برداشت ،

بذار من برم داخل خودم بهش میگم_

اِسنا ، تو رو خدا دعوا راه نندازی ها ، سرم درد میکنه_

دختری که تازه فهمیدم اسمش سناست ، خنده ای کرد و برای غزل بوسه ای فرستاد

پشت در که رسید نفسشو توی سینه حبس کرد و با تقه ای که به در زد داخل رفت

به چند دقیقه نرسیده بود که صدای بلند محمد بلند شد ، غزل با چرخوندن سرش و نگاه به در هایی که بسته بود ، دنبال صدا میگشت که دم گوشش با خنده ی آرومی گفتم

بابا محمّدت خیلی عصبانیه ، الان بریم پیشش کتکمون _
!میزنه

غزل از تمام جمله ای که گفته بودم "محمد" شو شنید و با
تعجب به صورتم نگاه کرد و گفت
مّمّد؟ _

پلک هامو باز و بسته کردم و لبخند زدم ،
همون لحظه در اتاق محمد باز شد و سنا بیرون اتاق
ایستاد.. از همونجا به محمدی که داخل اتاقش بود گفت
اینقدر داد نزن ، به خدا سر درد گرفتیم ، خب پیشنهادشو _
قبول کن ، فاضل همیشه بوی پول میده ها
صدای ریختن کاغذ اومد و درست یه ورقه ی آچار جلوی
پای سنا افتاد
فاضل بیشتر بوی گه میده تا پول ، توام خسته شدی _
بسلامت... یالا

سنا خم شد و برگه هارو برداشت ، همینطور که زیر لب غر
میزد در اتاق و بست و به محض بسته شدنش پقی زیر خنده
زد و رو به منشی که طلبکارانه نگاهش میکرد گفت
پاشو براش گل گاوزبون دم کن ، نیم ساعت دیگه ام ، _
شریفی میاد

نمیدونم اون دیگه کی بود ، ولی منشی آرنج دست هاشو روی
میز گذاشت و با کف دستش زد به فرق سرش
...وای...خدا_

آب دهنم و قورت دادم و بلند شدم ، دیگه اونقدری حق داشتم
...که خودم برم توی اتاقش
کجا خانوم_

ای بابا ، کارشون دارم ، شما هم که همش دارید ناله _
میکنید جای اینکه کار منو راه بندازید
قیافه ی طلبکارش عصبانی شد

وقت ندارید راهتون نمیدم ، فردا ساعت 2 تشریف بیارید_
سنا برگه هارو روی میز گذاشت و دست به سر غزل کشید
بخدا حواسم پرت شد یادم رفت بگم ، تلفن بزن بگو_
منشی از پشت میز بلند شد

!نمیدونی اینجوری کسی و نمیبینه_

نگاهم به صورتِ منشی بود که در اتاق باز شد و محمد در
حالی که سرش پایین بود و با گوشی موبایلش ور میرفت ،
...بیرون اومد

...خانوم_ سهرابی_

غزل به محض دیدن پدرش ، اسمشو گفت
...ممد_

حرف محمد نصفه موند و سرشو بلند کرد ، قبل از اینکه
چیزی بگه منشیش گفت

...وقت قبلی نگرفته بودند ، گفتم بهشون که شما_

غزل زل زده بود به محمد که دوباره با خنده و عشوه ای که
همیشه توی صدای کودکانه اش هست،محمد و صدا زد
ممد_

جونِ بابا...نفسِ بابا_

دست راستم شل شد و غزل دستشو از دستم بیرون کشید ،
دوید سمت پدرش و با محمد گفتنش ، یه جورایی به منشی
و اون خانوم ، فهموند چه نسبتی با محمد داره
...چه خوشگل شدی نفس_

صورت و غزل و میبوسید که نگاهش بهم افتاد ، درست سر
!تا پا

بد لباس نپوشیده بودم ، کیف و کفشم ستِ چرم بود و
روسریم ابریشم...چادر مم از اون ارزون قیمت ها که همیشه
!ازش متنفر بود ، نبود

...غزل و بغل کرد و اشاره کرد به اتاقش
خوش اومدی_

یاد سیلی افتادم که چند وقت پیش بهم زده بود! بعد اون سیلی
یاد حرفی که بهم زد... سرپوش گذاشتم روی دردِ دلم و داخل
اتاق رفتم

چه لباس های خوشگلی تنت کردی غزل ، کی برات _
خریده؟

غزل که از بوسه های پدرش خسته شده بود ، پشت کرد بهش
و خودشو رسوند به منی که تازه روی صندلی نشسته بود
نَجَبَا_

...رو به روم نشست و تکیه داد به صندلیش
دقیقا همین حالا به غزل احتیاج داشتم! مرسی که آوردیش_
سری تگون دادم و غزل عینک دودیشو که بالای سرش
گذاشته بودم ، برداشت تا به پدرش نشون بده

خوب بلد بود ناز کردن برای پدرشو...درست مثل من ، وقت
هایی که همه از شیطننت هام کفری میشدند و پسم میزدند ،
آقاجون با هر خستگی که داشت ، همینطور بغلم میکرد و
باهام حرف میزد

چند دقیقه ای گذشت تا غزل آروم بگیره و محمد از بوسیدن
و حتی بو کردن غزل دست برداره
آخ خدا شکرت

...به آهی که کشید ، خندیدم! اما ندید
این طرفا؟

انگشت اشاره ام و روی سیاهی چادرم کشیدم و جواب دادم
...میدونم دوست نداشتی منو همکارهات ببینن ، ولی_
!چرت نگو! اگه اومدی چرت و پرت بگی ، برو_
...لحنش خیلی آروم بود ، همینطورم خونسرد
خیلی خب ، چرت نمیگم ، یه امانتی دستم بود ، خواستم_
. زودتر بهت برسونم
با تعجب پرسید

امانتی؟_

زیپ کیفم و کشیدم و پاکت و برداشتم و سمتش گرفتم
دیگه نگرانшон نباش ، _

دست غزل و رها کرد و پاکت و گرفت ، نگاهی به داخلش
انداخت و تعجبش بیشتر شد

دست تو چیکار میکنه؟_

از حاجی گرفتم_

تکیه داد به صندلی... جواب نگاهِ طولانی‌شو با تکون دادنِ
سرم دادم

چیه خب؟_

چطوری راضیش کردی؟_

!سخت نبود! حاجی پسرشو دوست داره_

تک خنده‌ی پر حرصی شد

!عمرا_

یه برگه‌ی چکم بین اون سفته‌ها هست ، حاجی دوست _
داشت برای غزل سرمایه‌ای بهم بده که ، فکر میکنم دست
تو باشه بهتره... من که اهل سرمایه‌گذاری نیستم... دیگه
!خودت میدونی و دخترت

نگاهی به پاکت انداخت و برگه‌ی چک و از لای سفته‌ها
بیرون کشید ، رقم چک و که دید با خنده به غزل گفت

یعنی میخوای شریک من بشی فسقل؟_

.لپ غزل و محکم بوسید و غزل با نق ازش جدا شد

بذار بانک ، من که حساب کتاب کارم و تو بهتر میدونی ، _
خیلی مقید به حلال و حروم نیستم! نمیخوام دخترت شریکِ
!اشتباهات پدرش باشه

با لبخند حرفشو زد...بازم با همون خونسری و آرومی که
ازش انتظار نمیرفت

تو برعکس آدم های دیگه ای محمد! همه ی مردم فکر _
میکنند که دلشون اشتباه میکنه و عقلشون تصمیم درست و
میگیره ، اما در مورد تو ، این قضیه کاملاً برعکس صدق
میکنه...با دلت حرف بزن البته میدونه در مورد من دل و
عقلت یه جور فکر میکنه اما منظورم در مورد کارته! یادته
همیشه بهت چی میگفتم؟

ضرب پنجه هاش کفشش به زمین شروع شد

!نه یادم نیست _

یادش بود...حتماً یادش بود

هر وقت به خاطر کارت حرص میخوردی و عصبانی _
میشدی ، بهت میگفتم "آخرش که چی؟ ، به کجا میخوای
"برسی، مگه همینجایی که هستی کمه؟

!الانم این حرفا عصبانیم میکنه! متنفرم از قناعت _

من نیومدم اینجا نصیحتت کنم ، فقط دیگه دلم نمیخواه _
بفهمم توی کارت شکست خوردی ...چه دوست داشته باشی
چه نداشته باشی ، من نگرانتم میشم! نگران کسی که شبیه
خودم بود...با یه فرق بزرگ که تو پسری...اگر از طرف
خانواده ات طرد شدی ، باز یه جماعتی پیدا میشن که جلوت
دلا و راست بشن و بهت احترام بذارن ، قبولت داشته باشن ،
...اما من...ولش کن ، این امانتی و آوردم که تحویل دادم

...نگاه به غزل انداختم

بریم مامان؟ _

کجا...؟ _

خب غزل بمونه _

امروز چند تا جلسه دارم ، فردا میام دنبالش ، ولی نهار و _
...بمونید باهم بخوریم بعد برو

منشیت گفت جلسه داری که _

دیر میاد _

بلند شد و همینطور که سر به سر غزل میذاشت تلفن و
...برداشت و سفارش غذا رو به منشی داد

اگر موندم فقط به خاطر غزل بود

برخلافِ چند دقیقه پیش که صدای داد و فریاد محمد و شنیدم
، حالا فقط صدای خنده هاش بود و جیغ های از سر خوشی
غزل که توی اتاق میپیچید و حتما بیرون هم میرفت
گوشی موبایلم و برداشتم ، ساعت قرار مصاحبه ای که فردا
داشتیم و به حسینی پیامک زدم

آوردن غذاها خیلی طولانی شد ، غزل از بازی کردن با
محمد خسته شد و روی صندلی نشست ،
دیشب نخوابیده؟_

دیر میخوابیم زود بیدار میشیم_

به چشم های خسته ی غزل نگاه کردم و خندیدم
خوابت گرفته؟_

صبحونه خورده؟_

...آره حسابی_

اِپس بذار بخوابه_

بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، غزل و بغل کردم و روی
مبل چرم سه نفره ای که رو به روی میزش بود نشستم ، سر
غزل و روی پام گذاشتم...اما یهو به این فکر کردم که اگر

موندم فقط به خاطر غزل بود و حالا که خوابش گرفته بود ،
!بهتر بود که منم میرفتم

کیفم و برداشتم ، خم شدم تا غزل و بغل کنم که برگشت توی
اتاق

کجا؟ نهارو آوردن_

توی سرم یه جنگِ نرمی به راه افتاده بود که داشت نگرانم
میکرد

روی میز کارش غذاها رو چید ، دوبار به منشیش دستور داد
... تا برامون آب و لیوان بیاره

حالا که نسبتمون و فهمیده بود ، نگاهش دیگه به بداخلاقی
قبل نبود و موقع بیرون رفتن از اتاق "نوش جانی" هم گفت و
رفت.

دست های غزل و برد و شست

!گشمنه_

یه تیکه سیب زمینی سرخ کرده دست غزل داد و به گاز
زدنِ پر ولع غزل خندید

!غذا خوردن فقط با خودت ، آدمو به اشتها میندازی_

به حرف زدن های پدر و دختریشون گوش میدادم که تعارف زد

سخت نگیر ، شاید حلال بود _

سری تکون دادم و بشقابمو برداشتم تا برنج بکشم که خودش زودتر کفگیر و برداشت و برام برنج ریخت

فارغ از اتفاقات اخیر ، فارغ از سیلی ازش خورده بودم ، حتی فارغ از حرفی که بهم زده بود ، رو به روش نشسته بودم و با آرامش غذا میخوردم

دوباره دلم داشت بهش حق میداد! که سرم داد بزنه ، که دوسم نداشته باشه ، منم هر چیز اجباری که خانواده ام بهم داده بودند و دوست نداشتم ، فقط بهشون عادت کرده بودم... شاید محمد هم فقط به من عادت کرده بودم ، به بودنم ، به ادیت...کردنم، حتی به دوست داشتنم

یه معذرت خواهی بهت بدهکارم _

بس که تند تند غذاشو خورد ، سیر شد و قاشق و چنگالشو توی بشقاب گذاشت

بعد چند سال زندگی ، خیلی زور داشت برام پنهون _
کاریت...البته من هیچوقت محرمتم نبودم! ولی...باید بهم میگفتی...شاید خیلی چیزها عوض میشد...خیلی حرفا زده

نمیشد ، وقتی گفתי که بیشتر به جای اینکه دلم برات بسوزه ،
عصبانیم کردی.نمیدونم محسن میدونه یا نه ، ولی اگر به اونم
!همونطوری که به من گفתי ، بگی ، میزنه توگوشت

قاشق آخر ماستم و توی دهنم گذاشتم و با دستمال دور لبمو
پاک کردم

نگاهش نمیکردم ، اما نگاه سنگینش به صورتم بود
...ادامه داد

من و تو نمیتونیم از هم فاصله بگیریم ، به خاطر غزل! _
مگه یه روزی من بمیرم یا ...به هرحال از امروز تا هروقتی
که زنده ام ، حرفامو بزن به حساب هرچی که دلت خواست ،
فقط به دل نگیر...یه ضرب المثلی هست که میگه ببین حرفو
کی میزنه...توام همینکارو کن ، بشین فکر کن ببین من کیم!
میدونم همیشه با حرفام آزارت دادم ، هم روحت و زخمی
کردم هم جسمتو...فقط بدون که ...دوست داشتم مردِ زندگیت
بمونم ، نمیدونم ، شاید بلد نبودم ، بلد نبودم شبیه اون چیزی
که توی سرت بود بشم

...سنگینی نفسی که کشید ، روی قلبم افتاد! تنگ شد نفسم

بابت تمام بی شعوری هام ازت معذرت میخوام ، قبول _
دارم اگر این سفته هارو نمی آوردی ، این حرفارو هیچوقت
بهت نمیزدم یا لااقل حالا حالاها بهت نمیگفتم ، جنس خرابم و
میشناسی نجوا ، اهل فریب کاری نیستم ، عادت کردم به این
رویی که داری میبینی ، ببخشید اگر دلت و
شکستم... هیچوقت فکر نکردم که پشت اون نصیحت هات
شاید یه درصدم نگرانیت به خود من باشه تا پولی که سر
سفره امون میذارم! امروز که دوباره یادم انداختی ، رفتم به
اون روزا ، بعد هر دعوا و بحثی عادت داشتم پیام خونه،
میدونستم شروع میکنی به حرف های تکراری ، اما تو رو
!که میدیدم ، آروم میشدم

...صداشو خیلی پایین آورد

تو همیشه نگران من بودی ، حتی وقتی که پدر بچه ات _
نبودم. قول میدم دیگه غصه ات ندم ، مزاحم زندگیت نمیشم
!! نجوا

به انگشت کوچیکه ی دستش نگاه کردم که کنار صورتش
آورده بود. تکونش داد و با خنده ی آرومی گفت

قول میدم... پدر بچه ات ، دوست نداره آدم بده ی قصه ات _
!! باشه

خنده آروم آروم روی لبم نشست

قول میدی؟_

با همون انگشت به غزل اشاره کرد

به جون غزل_

دست چپِ بی حلقه ام و مشت کردم و انگشت کوچیکمو
تکون دادم

قبول_

اروم خندید و زمزمه کرد

!کم کم میفهمم کیو از دست دادم_

نگاه خسته و پر حرفشو ازم برداشته شد و به سمت غزل
کشیده شد.

توی مسیر ، به حرف هاش فکر کردم که بوی واقعیت میداد
، یه حسی بهم میگفت داره عوض میشه...نکه عوضی بشه!
شاید بردن سفته ها ، بیشتر وادارش کرد به تغییر کردن
...این همه دست و پا زدن و پول روی پول گذاشتن به چه
قیمتی؟

این حرف خودش بود ، وقتی باهام تا پایین ساختمون
اومد...محمد اهل این حرفا نبود و دلیلی هم برای دروغ گفتن

نداشت ، همیشه ام سعی میکرد دستِ پیش بگیره تا پس نیفته
، همه ی اینا باعث شد باورم کنم که کم کم میره سراغ
...دلش

خونه عزیز و آب و جارو کردم تا شب که نگار و پری سیما
می اومدن کاری براش انجام دادن ، نمونده باشه
میوه های شسته شده رو تیو یخچال گذاشتم و سبزی رو پاک
کردم.

با عزیز یاد گذشته ها کردیم ، دلش خیلی هوای پسرشو کرده
بود ، با اینکه باهاش حرف زده بود ولی تا اسمشو میاورد ،
چشمش پر اشک میشد ، سعی کردم با حرف هام و خاطره
های شیطننت هام بحث و از محسن دور کنم ولی خب...مادره
. دیگه...به هر دری میزدم آخرش بازم اسم محسن و میگفت

درد و دل کردن با عزیز و هیچوقت یاد نگرفتم ، همیشه یه
دیواری بین ما بود که اجازه نمیداد حرف دلمو باهاش
بزنم.بیشتر شنوده بودم تا گوینده ...خیلی دلم میخواست ازش
بپرسم چرا اجازه میده محسن ، حالا که آقا جون دیگه نیست ،
بره ماموریت...خیلی دلم میخواست ازش بپرسم ، زبونم لال
اگر اتفاقی برای محسن بیفته ، چجوری میخواد خودشو آروم
کنه ، حتی منو! منی که محسن قرار بود برام بشه تکیه گاه ،
کسی که مثل آقاجون سایه ی حمایتش تا ابد روی سرم باشه

اما سکوت کردم ، گذاشتم اون حرف بزنه و لابه لای حرف
هاش ، فقط لبخند بزنم و بغض نبودن محسن و به روش
نیارم.

مصطفی زودتر از نگار و آقا مرتضی اومد پایین ، کنار
غزل که توی پذیرایی خوابیده بود نشست و برای غزل
مشغول کشیدن نقاشی شد.

بعد از حرف زدن با محمد ، یه حس خوب سراغم اومده بود
، نفسم به سنگینی قبل نبود و تا اسم محمد پس ذهنم میفتاد تنم
نمیلرزید. دوست داشتم بهش اعتماد کنم ، به پدر بچه ام که تا
ابد اسمش توی شناسنامه اش میمونه

نزدیک غروب بود که پری سیما زنگ زد و گفت حالش
خوب نیست و خونه ی مادرش امشب میمونه ، نگارم وقتی
از زبون عزیز شنید ، مصطفی رو برداشت و با خودش برد
...بالا

من موندم و عزیز و غذاهایی که قرار شد برای فردا شب
دوباره گرم بشه

دسته گل و از آزاده گرفتم تا مقنعه اش و مرتب کنه ، خودش
دوست داشت وقتی برای مصاحبه میریم حجابش کامل باشه ،

با خنده به مقنعه درست کردنش نگاه کردم و زنگ درو فشار دادم.

در که باز شد ، هر دو داخل رفتیم ...بعد از احوالپرسی های معمول و خوردن چایی و شیرینی که خریده بودیم ، آماده برای مصاحبه شدیم

فاطمه امینی هشتم متولد 64، شهرری متولد شدم دو تا _ خواهر بودیم، من فرزند دوم لیسانس نرم افزار و الانم کارشناسی مترجمی زبان میخونم

بعد از گفتن سلامت باشید ، سوال دومو پرسیدم
چطور آشنا شدین؟ _

مادرم و مادرشون توی مسجد دوست بودن.دیگه اینطور _ آشنا شدیم ، ولی چیزی که جالب بود این بود که بعدا تعریف میکردن ، توی کلاس خطی که باهم توی ده سالگی، پوزنده سالگی میرفتیم من تو رو دیدم احساس کردم سنت از من بالاتره و بهم نمیخوریم.میگفت ببین عشق من چقدر پاک بوده
!خدا تو رو نصیبم کرد

با خنده ی فاطمه ، من و آزاده هم لبخند زدیم

خوش برخورد بودن؟ مثل خودتون؟ _

تشکر کرد و با لبخند به قاب عکسش نگاه کرد

روز اول اومد خواستگاری گفت میدونید من به چی _
معروفم؟ "پسر خوشتیپه" ..سرکار میخوان ادرس بدن میگن
پسر خوشتیپه رو دیدی؟ همون...برو پیشش
خنده ام پر رنگ تر شد ،

پس شیطان هم بودن ، توی کار خونه کمک میکردن _
بهتون؟

توی مراسم خواستگاری ،گفتم تو خونه کمک _
میکنی؟..گفت نه اصلا!...من کار بیرون انجا میدم فرصت
نمیکنم.که دقیقا برعکس حرفش شد ، اومدن داخل منزل همه
!کارهای خونه با ایشون بود..همه کار
بنده خدا _

با جمله ای که آزاده از دهنش در رفت ، من و فاطمه ،
. خندیدم

...نگاهی به سوال هام انداختم

مهریه اتون چی بود؟ _

مهریه که بستیم.به پیشنهاد ایشون..هفت سفر عشق _
بود..زیارت بزرگوار حضرت معصومه، امام رضا، کربلا،
سوریه، مکه، من این سفرارو همه رو باهاش رفتم یکی
یکی...ایشون خادم حرم حضرت عبدالعظیم بودن خیلی

ارادت خاصی داشتن، هر روز میرفت حرم از دور تمام قد
از ماشین پیاده میشد و سلام میداد و اگر لازم بود کمک
...میکرد بعد میرفت

هی که نگاهش میفتاد به عکس های شهید، حواسم میرفت
سمت صورتش که چقدر با غم و حسرت چشم میدوزه به
عکس ها و لبخند میزنه

عکس میگرفتین؟ _

دستمال و زیر چشمش کشید و خندید

آره زیاد.. خودشم زیاد تاکید میکرد، میگفت یه عکس بگیر _
مخصوص شهید باشه یا میگفت ببین بهم میاد؟ زشت نباشه؟
!نگن این چه سوسوله؟... بهش شهید نمیاد

یه جوری سوسول و گفت که ناخودآگاه زدم زیر خنده
سوسول بود؟؟ _

...خیلی _

یه جوری خیلشو کشید که آزاده دست از تایپ برداشت و بلند
بلند شروع به خندیدن کرد

خیلی اهمیت میداد به ظاهرش... میگفت مسلمون ظاهرش _
باید لااقل مثبت باشه نشون بده یه بویی از مسلمونی برده،

طرز صحبتش مهم بود، اهل شیک پوشی و ادکلن بود!! ساکشو
میپست برای ماموریت ، لحظه آخر فقط همین چنتا
چیز، سشوار ادکلن ، روی بچه ها هم تاکید داشت.. میگفت
مرتب باشن، ضد آفتابشونو بزن
برای شما هم سختگیری میکرد؟ _

برای من سختگیری نمیکرد... خیلی دوست داشتا ... میشد _
برام کرم میزد ، ادکلن میزد برام ، موهامو شونه میکرد! خیلی
موقع ها ناراحت میشدم. میگفتم حسن جان مثل بچه ها باهام
!برخورد میکنی

حرف از شونه زدنِ موهاش شد ، منو برد به خاطره ای که
از یاسین داشتم

جوهر خودکارو روی کاغذ دست نویسم کشیدم... چقدر زود
!گذشت

نفسم و سنگین بیرون فرستادم ، فاطمه نگاهم کرد و به
حرفش ادامه داد

میگفت فاطمه جان لذت میبرم از این کار، _

یهو انگار یاد خاطره ای افتاد ، با ذوقِ آرومی خندید و گفت

به بچه ها میگفت با موهام شوخی نکنید! خیلی حساس بود، _
روزای بارونی ناراحت میشد، میگفت برکت خداست، ولی
!موهای من خراب میشه

حرف دلمو به زبونم آوردم

چقدر سخته ، آدم با محبتی مثل آقا حسن ، دیگه نباشند! _
چجوری عادت کردی؟

نگاهشو گرفت و به نوک انگشت های دستش خیره شد ،
سری تگون داد و گفت

ما از اول ازدواجمون قرار گذاشته بودیم هر جا که باشیم و _
بریم ، توی یه ظرف غذا بخوریم.،یه موقعی باهم ناراحت
بودیم،یا دعوا کرده بودیم، من بشقاب جدا میاوردم.میگفت نشد
دیگه!..قرار نشد!..همین باعث میشد رابطمون دوباره گرم
...بشه و برقرار

به یاد خاطره هاش، لبخند غمگینی زد و زمزمه کرد

!عادت نکردم _

مطمئن بودم این مصاحبه از همون مصاحبه هایی میشه که
بازخورد خوب داره

بوده هدیه ای که برات سورپرایز باشه؟ _

از توی فکر بیرون اومد

اولین بار توی روزنامه برام آگهی زده بود! برای _
تولدم... بزرگ نوشته بود، تقدیم به همسر عزیزم. دوست دارم
حسن! سال دوم یه قاب گرفته بودن، خطاطی کرده بودن،
بلند شد تا قاب عکس و برامون بیاره ، یاد خطاطی های
یاسین افتادمو پلک هام و محکم بهم فشار دادم. من هم شبیه
این هدیه رو گرفته بودم
...اینه هاش ، اینم شعرش _

...زمزمه کردم شعرِ روی قاب و

فاطمه جان مهربتان سنجیده ام ، خوبان فراوان دیده ام، اما _
!.. تو چیز دیگری

قاب و ازش گرفتم و چشم دوختم به خطاطی ها ، کجا گذاشته
بودم هدیه ام و؟

اینو خیلی دوست داشت همیشه تکرار میکرد، حفظ کرده _
بود، برام میخواند

آزاده قاب و ازم گرفت تا ببینه و فاطمه ادامه داد

نامه برام مینوشت، صبح ها یا هر موقعی که میشد، شده یه _
جمله که ... فاطمه خانومی هرشب قرص و ساعت 23 یادت

نره، نفسی عزیزی. "سلام سلام خسته نباشی چایی هم
بخور... یادت نره.. بازم بهت زنگ میزنم بیشتر از اونی که
"فکر کنی دوست دارم

به متن هر کدوم از نامه های کوتاه چند خطی که نگاه
میکردم ، بیشتر بغض به گلوم چنگ مینداخت! چقدر احساس
پشت هر جمله ی ساده پنهون بود

نگاهم به یادداشت های شهید بود برای همسرش که کاغذ
دیگه ای برداشت و همینطور که نگاهش به کاغذ بود گفت
یه نامه اول زندگیمون ازم خواست که برایش بنویسم، دربارهِ _
...ی خودشون

یکمشو برامون میخونید؟ _

آب دهنشو قورت داد و چند لحظه ای سکوت کرد تا بغضشو
قورت بده

سلام به بهترین گل زندگیم. حسن قشنگم. با وجود اینکه _
خیلی حرف با شما دارم ولی نمیدونم از کجا و چطور شروع
کنم، ولی چون خیلی برام عزیزی میخوام به سادگی حرفای
دلمو برات بزنم. شاید تا بحال بهت نگفته باشم، ولی آمدن شما
به قدری روی من و اعتقاداتم تاثیر گذاشت که برای خودمم

باور پذیر نیست.. ساده ترین و در عین حال مهم ترین اونها
آرامش و اعتماد به نفس، کاش میدونستی چه تکیه گاه
...محکمی هستی

نفسشو با آه بیرون فرستاد ، پارچ آب و برداشتم و براش آب
ریختم ، لیوان و برداشتم تا سمتش بگیرم که تشکر کرد و
لبخند زد

فکر کنم شما هم احتیاج داشته باشید ، حالتون خوبه؟_
با حرف فاطمه ، آزاده هم سرشو از لپ تاپ بیرون آورد و
دقیق به صورتم نگاه کرد

راست میگن نجوا جان ، رنگت خوب نیست_

لیوان آب دیگه ای پر کردم

..نه من خوبم_

چند قلپ آب سرد ، شاید فشاری که روی سینه ام احساس
میکردم و برطرف میکرد

محل دفن شهید از قبل مشخص شده بوده؟_

سعی کردم با پرسیدن سوال ، نگاه و توجه هردوشون و از
روم بردارم

همونجایی که دفن شده پیکرشون ، ما هر هفته می اومدین _
!آب میریختیم

با تعجب به بقیه حرفاش گوش دادم
میگفتن خواب دیدم اینجا مزار منه. خوابشونم این بوده که ، _
بالای سر مزارشون که الان دفن هستن ، یکی خاک و
میریخته بیرون، ایشون توی خواب میره بالای سر اون آقا و
بهشون میگه اینجا مزار شماست! صبحش که برای من
تعریف کرد خیلی گریه کردم ، ولی راضیم کرد تا بریم و
مزاری که توی خواب دیده بود برای خودش میشه رو پیدا
کنیم. با مهلا رفتیم...دقیقا همون مزار و نشونمون
داد...همیشه آب میریخت روش میگفت ببین..یادت نره
ها...روزای آخر میگفت من همه کارهارو کردم دیگه دنیا
هیچ لذتی نداره برام، دوست دارم بزرگ شدن بچه هامو ببینم
ولی خب...یه چیز دیگه ای مهم تر هست ، اونم اعتقاداتم که
بهم اجازه نمیده ،

میشد بدون استرس باشی؟ آخه باورش سخته ، این همه _
مدت ایشون ماموریت های طولانی میرفتن ، شما چجوری
زندگی عادیتونو ادامه میدادید؟

گفت از حضرت زینب خواستم یه پسر بهم بده خیالم از _
بابت شما راحت بشه دیگه برم دائم بمونم سوریه ! اگر
!برآورده بشه یعنی منو پذیرفتن خانوم
اشکشو پاک کرد و اما گریه اش بیشتر شد

آره ،دو روز قبلش تلفنی حرف زدیم صدا بد می اومد...در _
حد سلام و علیک احوالپرسی...که حتی ناراحت شدم ،چون با
من که حرف زد، مهلا هی تاکید داشت بده من گوشو تو رو
خدا ولی همینکه گوشو دادم قطع شد.این منو خیلی سوزوند
!بچم با پدرش نتونست صحبت کنه

دستمو زیر روسریم بردم و به گلوم کشیدم ، نفسم بالا نمی
اومد، من تجربشو داشتم ، چند بار! وقت هایی که آقاجون
زنگ میزد و تا نوبت به من میرسید تلفن قطع میشد ، تا چند
روز میشستم پای تلفن و هر زنگی که میخورد سر بوق اول
جواب میدادم

به آهنگ لیلا خیلی علاقه داشت، به خاطر مهلا میذاشت و _
میخوند، بچم یه وقت هایی با همون فیلم ها و صداها آروم
میشه! برای مهلا آهنگ و مداحی میذاشت میگفت من میرم
که خواب راحت داشته باشید ،کسی نیاد اذیتتون کنه ، مهلا
بچم میگفت تو نری هم ما خواب راحت داریم، ببین الان

راحت میخوابیم، آقا حسنم میگفت اگر دوستای من نمیرفتن
موقعیت ما اینطوری نبود

آب دهنم و قورت دادم و مشتم دستم و زیر چادرم قايم کردم
...نباید صدام میلرزید

دلت تنگ نمیشه بر اش؟ _

شبا دلتنگی میکنم بر اش. موقعی که بچه ها نیستن گریه _
میکنم، دلم تنگ میشه ، یه وقتایی صداشو میشنوم ، حس
میکنم کنارمه ، وسط فکر کردنم یهو اسمشو میارم که حسن
جان ...مثلا میخوام فلان کارو بکنم یا نظرتو چیه...بعد یهو
ایادم میاد که دیگه نیست

چیکر شهید و دیدین بعد شهادت؟ _

نه متاسفانه ایشون با دوستاشون توی ماشین بودن، خمپاره _
میخوره و چیزی متاسفانه نمیمونه، از اونجایی که علاقه
زیادی به انگشترش داشت، یه دست از شون باقی موند که
انگشترش به من رسید

تکیه ام و از مبل برداشتم و کش چادرم و از سرم کندم. هوا
خیلی سنگین شده بود ، گره ی روسریم و باز کردم...میگه یه
دست برگشته از اش! از این قد و بالا...یه دست؟؟ فقط؟

بلند شدم و با یه ببخشید ، مسیر سرویس بهداشتی و
پرسیدم. جلوی آئینه چند بار سعی کردم نفس بکشم ، آروم و
شمرده شمرده ، ولی مگه حرفای فاطمه از ذهنم بیرون
میرفت؟ تمام بغض هایی که در طول مصاحبه داشتم ، راه
گلووم و بسته بود

بعد چند دقیقه که برگشتم ، دیدم با آزاده مشغول حرفه ،
...نشستم روی مبل و گوش دادم

مهلا رو میگفت میوه ی دلم... به علی میگفت مرد خونه ام، _
بعد ناراحت میشدم مرد خونه مگه خودت نیستی؟ میگفت من
که نیستم، علی مرد خونه ی شما میشه

یه سوالی توی ذهنم مونده بود ، که پرسیدم
تو این چهارماه ، حرف نگفته ای مونده که دلت میخواست _
بهشون بزنی؟

کوتاه فکر کرد و گفت

نه... فقط دوست داشتم بود، بیشتر بهش ابراز احساسات _
میکردم، علاقمو بهش نشون میدادم. اگر میدونستم یه زمانی
میخواه بره یا بهتر بگم ، واقعا میره ، مخالفت نمیکردم. دعا
میکنم نرسه اون روزی که ناشکری کنم ، یا یه چیزی به
ذهنم برسه که کاشکی نمیفرستادمش، راضیم، ازش راضی

بودم! راضیم توی این راه رفته باعث افتخار من و بچه هامه ،
توی راه اهل بیت رفته، هیچ کارم نکرده باشیم، سرم
!...بالائه

از ته دلت راضی بودی؟ _

تلخ لبخند زد

از بس که تکرار میکرد، خسته میشدم، هی میگفت بگو _
راضی هستی ، ته دلم راضی بودما ولی به زبون
نمیاوردم، دوست داشتم زبونی بهش میگفتم. یه وقتایی به
خودم میگفتم که بهش بگم نره ، اما بعد با خودم میگفتم پس
خودش چی؟ خودش چی میشه؟ اعتقادش ، باورش؟ قبل
شهادتش ، از دست خودم ناراحت شدم که چرا رضایتم و
اعلام نکردم پیامک بهش زدم نوشتم. " من راضیم تو
بری..دوست دارم تمام هم و غمت این باشه که اونجا دفاع
کنی، منم اینجا بچه هارو تا جایی که توانم هست ازشون
!"مراقبت میکنم، فقط دعا کن، دعا کن، بتونم

آزاده رو رسوندم دفتر روزنامه و رفتم خونه عزیز...اگر
غزل و پیشش نداشته بودم حتما برمینگشتم خونه ، حالم اصلا
...خوب نبود

نزدیک غروب ، پری سیما اومد ، رنگ و روی خوبی
نداشت ، گفت از صبح چند بار دچار تهوع شده .کاچی برایش
درست کردم .سعی میکردم به حرف های فاطمه فکر نکنم و
خاطره هامو ورق نزنم ، یکم حرف زدن با پری سیما ،
سرحالم کرد ، شوخی هایی که میکرد ، منو از اون حال و
هوا بیرون آورد .کادویی که برای خودش و تو راهیش از
طرف عزیز خریده بودم و بهش دادم و یکم سر به سرش
گذاشتم کنار عزیز و پری سیما مشغول حرف زدن بودیم که
به در زدن ،

آقا مرتضی با یه دسته گل خوشگل پشت در بود ، با لبخند به
گل ها اشاره کردم

پشت این دسته گل ، چی پنهون کردی آقا مرتضی؟_

خندید و کفش هاشو درآورد

من همیشه بی قصد و نیت کارهامو انجام میدم_

داخل اومد و سمت عزیز رفت تا سلام و احوالپرسی کنه ، به
هوای نگار درو باز گذاشتم

. دسته گل و بردم توی آشپزخونه یه گلدون برداشتم

عطر گل هارو نفس کشیدم و خداوشکر کردم بابت لحظه ها
و فرصت هایی که داشتم

کم و کسری هست برم بخرم؟_

صورتم و از لا به لای گل ها عقب کشیدم و به آقا مرتضی که توی چارچوب در ایستاده بود با لبخند گفتم

نه ، دستتون درد نکنه ، عزیز گفتم برامون برنج _

... خریدین.فقط اگر هزینشم بگید

یه قدم به جلو برداشت

...اختیار دارید ما نمک پرورده ایم_

یه حسی بهم میگفت آقا مرتضی هم قراره بره ماموریت و با این دسته گلِ آنچنانی اومده بود تا مثل همیشه از عزیز و نگار اجازه بگیره

!راست و حسینی بگید این دسته گل ماجراش چیه؟_

خندید و کنار کابینتی که گل هارو ، روش گذاشته بودم ایستاد

یعنی من اینقدر مشکوک رفتار میکنم که شک کردین؟_

خندیدم و گلدون و آب کردم

!من که از اولم گفتم ، شما هم بوی شهادت میدی_

قهقهه ی مردونه اش توی آشپزخونه پیچید و گفت

!!نگار اگر بفهمه_

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای نگار خنده رو از روی
لب هامون جمع کرد
!نگار همه چيو ميفهمه_

آقا مرتضى يهو رنگ عوض كرد و با حالت دستپاچه اى به
گلدون اشاره كرد
بدين ببرم_

آب دهنم و قورت دادم و به نگار سلام كردم ، بعدم پارچ و
روى كابينت گذاشتم ، آقا مرتضى گل هارو همونجورى بدون
اينكه طناب دورشون و باز كنه ، توى گلدون گذاشت و با يه
بيخشيد از آشپزخونه بيرون رفت

دست از اين هرزگى هات بردار نجوا! بذار اين زندگيم _
!سرجاش بمونه

مه و مات به صورتش نگاه كردم ، دهنم نيمه باز مونده بود و
چشم هام گرد شده بود
چى ميگى نگار؟_

كارت به جايى رسيده كه با شوهر من جيك تو جيك _
ميشى؟

در آشپزخونه رو بست و سمتم اومد... اصلا نمیتونستم یه کلام حرف بزنم ، انگار یکی میله ی داغ توی سرم کرده باشه ، حتی فکرم به سمت و سویی نمیرفت ، فقط زل زده بودم به...نگار

بفهمم یه بار دیگه به شوهر من زنگ زدی یا پیام دادی ، یا _ رفتی اداره دیدیش ، به خدا ...به قرآن آبروت و میبرم ، یه ..کاری میکنم دیگه نتونی جایی سرت و بلند کنی

تهدید هاشو که کرد ، "خاک بر سر"ی بهم گفت و از آشپزخونه بیرون رفت

حس آدمی و داشتم که آوار روی سرش اومده ، روی سرش نه...روی سینه اش...روی قلبش...نفسم بالا نمی اومد ، دهنم باز بودا ، ولی انگار ته گلوم ، یه چوبِ سفت و خشک گذاشته بودند ، پره های بینیم و یکی با دستش گرفته بود ، ...چنگ زدم زیر گلومو

هفته ی پیش ، رفتم دفتر سپاه ، که سراغ محسن و بگیرم و از همکاراش بخوام ، بهش خبر برسونن که محسن به عزیز یه زنگ بزنه ، اونجا آقا مرتضی رو دیدم ، دلخور شد که چرا به خودش نگفتم ، به خاطر حساسیت های نگار هیچوقت با آقا مرتضی راحت نبودم ، حتی در حد یه درخواست ساده ، فردای اون روز بهش پیام دادم که تونست کسی و پیدا کنه

تا به محسن خبری برسونه ، اونم زنگ زد و گفت که خیالم
راحت باشه .

چند مشت آب پاشیدم به صورتم و همینطور که کف دستم
...روی سینک بود زانو هامو خم کرد به سمت شکم

وای نجوا؟؟ _

پری دستشو دور کمرم پیچید،شمرده شمرده گفتم

.یهو ،نفسم م،گرفت،چپ زی نیست _

...دست کشید پشت قفسه ی سینه ام

الهی فدات شم ، هوا آلودست توام که داری هر روز میری _

.بیرون.بشین روی زمین بذار روسریت و باز کنم

.تکیه دادم به کابینت و بدنم سر خورد

پری سیما در آشپزخونه رو بست ، چادرم و از دور برداشت

...و روسریم و روی زمین انداخت.دست هام میلرزید

رنگتم پریده ، خسته شدی ، عزیز گفت دیروز کلی کار _

کردی و امروز از صبح بیرون بودی، کاش یکم استراحت

.میکردی

از چشم های نگران پری که مدام روی صورت و دست هام
میچرخید ، میفهمیدم که حالم خوش نیست...خوش بود ، اما
!دیگه نیست

دور از نگار و آقا مرتضی ، کنار غزل نشستم..تا خودِ شام
، حتی سمت پذیرایی نرفتم ، مدام یا پیش بچه ها بودم یا توی
آشپزخونه ...حرف های نگار ، کاملاً ذهنم و درگیر کرده بود
، قدرتِ فکر کردن ازم گرفته شده بود ، هرچی توی ذهنم
دنبال دلیل یا نشونه ای میگشتم ، بیشتر گیج میشدم

شام و پری سیما کشید ، به هوای آقا مرتضی که میرفت توی
.آشپزخونه و برمینگشت ، حتی کمکم نکردم

از زیر چادر هی دست میکشیدم به قلبم و گلوم ، میخواستم
!مطمئن بشم که چیزی روشن نیست

حرف های سنگین نگار بود که راه گلوم و بسته بود و نفس
.کشیدم و سخت کرده بود

غذا رو به زور آب پایین دادم ، سفره که جمع شد ، غزل و
برداشتم و برگشتیم خونه

پری سیما شک کرده بود بهم ، مدام سوال پیچم میکرد و
نگاهِ نگرانش مدام سمت و سوم کشیده میشد ، ولی نداشتم
بقیه متوجه بشن

وقتی رسیدیم خونه ، لباس هامو از تنم کندم و به جاش یه
لباس خوابِ نازک و بلند پوشیدم

بین قرص هایی که داشتم یه نصفه آرامبخش خوردم، خوردن
شربت و آب خنک هم گلوم و باز نمیکرد

رفتم جلوی آینه و دهنم و باز کردم ، ته گلوم دنبال یه چیزی
گشتم ، یه چی راه گلوم و بسته بود و نمیذاشت نفس
بکشم. صلوات فرستادم... راه رفتم... فکر کردم... بغض
کردم... مثل دیوونه ها توی تاریکی خونه ، با دهن بسته ، با
نگار دعوا کردم و حرف هایی که اونموقع بهش نزده بودم و
با خودم تکرار کردم

سبک نمیشدم... حس دیوونه هایی رو داشتم که بُریده بودن از
... همه چیز

روی کاناپه دراز کشیدم ، گوشی موبایلم که مدام زنگ
میخورد و برداشتم ، شماره ی پری سیما بود... اگر جواب
!میدادم حتما متوجه بغضم میشد

تماسش که قطع شد ، پیام های اومده رو باز کردم

...نگار...نگار

رحم نکرده بود و یه پیام بلند و طولانی برام نوشته بود و همون تهدید ها و برداشت های مریضشو دوباره تکرار کرده بود.

شماره موبایلشو گرفتم ، باید جواب این بی احترامی و نفهمیشو همین الان میدادم ، خونه عزیز هم بیخود مراعاتشو کردم... شاید شوک حرفی که بهم زده بود مانع شد ...نمیدونم بله؟_

...صدای آرومش جدی بود

نگار تو خجالت نمیکشی؟ میفهمی چی داری به من میگی؟_

دستم و روی قلبم فشار دادم و منتظر جوابش موندم

اتفاقا خوب میفهمم چی میگم ، توام ادای آدم های پاک و _ بی گناه و درنیار ، یه عمره با ظاهرسازیت ، همه رو فریب دادی ، دیگه نمیذارم این زندگیمو ازم بگیري ، یه جوری بی آبروت میکنم که نتونی سر بلند کنی

پلک هامو روی هم فشار دادم و با صدای بلند اسمشو صدا زدم

!!!...نگار_

یه لحظه حس کردم همه ی نفسی که توی سینه داشتم ، خالی شده ، با صدای بلند نفس کشیدم...اما...فقط انگار صدا بود و همه ی حرف های نگار که توی ریه و سرم میرفت

نگار تلفن و قطع کرد ، من موندم هجوم فکر و خیال...چرا میگفت دوباره؟ چرا هنوزم فکر میکرد من بودم که باعث شدم سبحان نامزدی و بهم بزنه؟فکر و خیال اون روزا ، مثل یه فیلم جلوی چشمام اومد..یه عالمه خاطره از اونروزا...از همون وقت هایی که یاسین خواستگاریم نیومده بود و سبحان و یاسین هردو فقط دوستای محسن و همسایه ی چند ساله ی ما بودند.

!!...یه لیوان آب و گلاب درست کردم برای خودم...گلاب

ماه رمضون بود که بعد از افطار ، نگار هوسِ حلوا "' کرده بود ،آقاجون که خونه نبود بره گلاب بخره ، عزیز که رفت که سر نماز ، چادرمو سر کردم و دوییدم بیرون

توی مغازه ای که حسابی شلوغ بود ، یاسین و دیدم که یه سس خرسی برداشت و به فروشنده گفت جای اون بدهی که بهش داشته حساب کنه.دلم میخواست منو ببینه و مسیر برگشت و پشت سرم راه بیاد ولی منو ندید و زود رفت

مغازه از خونه امون خیلی دور نبود ولی توی تاریکی کوچه ... ها پاهام با سنگینی جلو میرفتند

نزدیک خونه که رسیدم دیدم سبحان و یاسین به ماشینی که
جلوی در خونه امون پارک شده بود تکیه دادن و محسنم رو
به روشن نشسته و ساندویچ میخورند

با هول قدم هامو تند تر کردم ، وقتی رسیدم محسن که تا
موقع بیرون اومدنم از خونه ، برنگشته بود ، دیدتم و با
تعجب بلند شد

کجا بودی تو؟_

سبحان و یاسین هردوشون تکیه از ماشین برداشتند
سلام کردم و مشمبای سفیدی که توش گلاب بود و بالا آوردم
...نزدیک صورت محسن

اِپسر خونه نباشه باید من برم خرید دیگه_

اخم به صورت محسن بود که سبحان چند قدمی جلو اومد و
گاز محکمی به ساندویچش زد...نگاه ریز و تیزش حرصم و
درآورد

به شما هم باید جواب بدم؟_

دوباره یه گاز دیگه به ساندویچش زد و سرشو به چپ و
راست تکون داد

بی تربیت_

محسن مشمارو ازم گرفت و سمت در خونه رفت
بيا برو خونه ، وايميستاديد من ميرسيدم بعد ميرفتم خريد_
.كلید انداخت و در خونه رو باز نگه داشت برام
ساندويچ ميخوري؟_

به سسی که کنار لب سبحان بود نگاه کردم و چندشم شد
اه نه_
از کنار خودش و خنده هاش رد شدم و به ياسين رسيدم.سلام
کرد و لبخند زدم
سلام_

نجوا آقاجون زنگ نزد؟_
محسن يه جوري ساندويچ ميخورد که دل ضعفه گرفته
بودم!آب دهنمو قورت دادم و گفتم
نه زنگ نزد_

.نشست لبه ی پله ها و سبحانم کنارش نشست
ياسين يکی از اون ساندويچ هارو بده نجوا در ماشينم باز_
کن بشينه همينجا بخوره
محسن با لپ باد کرده اش سرشو به بالا تگون داد

نه... برو خونه_

سبحان قبل اینکه یاسین کاری بکنه بلند شد و در ماشین و باز
نگه داشت

بیا بشین همینجا ، یه ساندویچ که بیشتر نیست ، به _
عزیز خانوم و نگار نمیرسه... بیا تک و تنها کیف کن

به محسن نگاه کردم تا ببینم اجازه میده یا نه، همه ی حواسش
به سس سفیدی بود که روی ساندویچش میزد

وقتی یاسین روی صندلی راننده نشست و ساندویچ خودشو
برداشت و سوسه شدم پشت سرش بشینم و حداقل یکم از
ساندویچمو کنارش بخورم.

رفتم سمت سبحان که موزیانه میخندید

فکر نمیکردم اهل تک خوری باشی_

ساندویچ و از دستش قاپ زدم و نشستم روی صندلی... دور
از چشم محسن ، قیافه ی چندشی برای سبحان اومدم

بفرمایید_

یاسین از فاصله ی بین دو صندلی نوشابه و سس سفید و
سمتم گرفتم بود ، تشکر کردم و ازش گرفتم

سبحان درست رو به روی درِ بازِ ماشین نشست ، خوب بلد
بود حرص منو دربیاره
ساندویچ دوست داری؟_

لیم درد گرفته بود به خاطر لقمه ی بزرگی که توی دهنم
چیونده بودم

محسن که کنار سبحان نشست و چشمش به لیم افتاد زد زیر
خنده

خواهرِ من ساندویچ سوسیس میبینی هوش از سرش _
!میپره. نمونه تو گلوت

یهو هول شدم و لقمه ای که از صدقه سرِ سبحان ، درست و
حسابی نجویده بودمو قورت دادم
عین آجر راه گلوم و بست و چشمام از ترس گرد شد
وای خفه شد_

سبحان خیز برداشت سمتم و نوشابه رو باز کرد ، سه چهارم
نوشابه رو که پایین فرستاد لقمه ام نرم شد و حرکت کرد
از ترس قلبم مثل گنجشک میزد و خنده های سبحان و محسنم
بیشتر عصبانیم کرد

از خیرِ ساندویچ خوردن کنار پسرا ، گذشتم و از صندلی
. پایین اومدم

چشمم به یاسین افتاد که خنده اش و جمع کرد و قیافه ی جدی
به خودش گرفت
میخندین؟_

مخاطب من یاسین بود ، اما خنده های سبحان بلندتر شد
اخمی به سبحان کردم و برای یاسین سرتکون دادم
خدا همتونو شفا بده_

ساندویچم گذاشتم روی صندلی عقب ماشین و رفتم توی
حیاط.

سبحان چند بار صدام زد ، حتی محسن ، اما اهمیتی ندادم ،
تقریباً زانو زدم روی زمین تا بندِ کتونی های صورتیمو باز
کنم که سبحان اومد توی حیاط و با چند قدم بلند خودش و
رسوند بهم

با من قهر میکنی با شکمت قهر نکن ، ببر با نگار بخور_
برعکس خانواده اش که اول و آخر اسممون سعی میکردند یه
خانومی اضافه کنند ، سبحان از اولم شبیه پسرخاله ها حرف
امیزد!

نمیخوام ، همش مسخره ام میکنی_

یه بار نشده بود ببینم به نگار بخنده یا مسخره اش کنه ، ولی
تا چشمش به من میفتاد سوژه ای ازم درمیاورد و شروع
میکرد

پس قیدِ ساندویچ سوسیس و میزنی؟_

فکر کرده بود با بچه طرفه و میتونه با تکون دادن ساندویچ
منو وسوسه کنه

من قیدِ تورم میزنم! برو بابا_

داخل شدم و خواستم درو ببندم که دستشو داخل آورد و با
خنده گفت

همیشه اولین گزینه برای کنار گذاشتن منم... بیا بگیر قهر _
نکن

از بین فاصله ی در و چارچوب نگاهش کردم که چشماشو
باز و بسته کرد و گفت

قهر نکن نُ...نجوا_

همینکه دندونامو بهم فشار دادم و خواستم بد و بیراهی بهش
"بگم ، ساندویچ و انداختم تو بغلم و دویید بیرون

سرمو روی بالش گذاشتم و سعی کردم شمردن شمردن نفس
بکشم...بهتر بود به جای فکر کردن به حرف های نگار ،
خاطره های گذشته رو ورق میزدن تا بلکه قلبم آروم بگیره و
این نفس سبک تر بالا و پایین بشه

ما هر هفته ی ماه رمزون ، پنجشنبه شب ها نذری شعله
زرد داشتیم.حاج خانوم ، مادر یاسین از ظهر اومده بود
کمکمون ، با اینکه عادت کرده بودیم به این نذر هرساله ولی
همیشه یه چیزی کم می اومد ، محسنو فرستادیم تا چند تا
...دیگه ظرف یک بار مصرف بخره که با پسر ها برگشت
حاج خانوم حاجت میده؟ منم یه هم بزدم؟_

عزیز چادرشو سفت و محکم نگه داشته بود که به سبحان
گفت

آره پسر من ..بیا که ایشالا حاجت روا بشی_

من و نگار روی تخت نشسته بودیم و ظرف ها رو روی تخت
میچیدیم تا به محض آماده شدن شعله زرد بریزیم توی ظرف
ها...سبحان رفت بالای دیگ بزرگ وایساد

چه رنگی داره ، گشنه ام شد_

هیشی گفتم و با صدایی که فقط نگار میشنید گفتم
...همیشه گشنه است_

اخم نگار و پشت بندش نیشگونی که از بازوم گرفت ، ناله ام
و درآورد . یاسین نزدیک بود بهمون و شنید

لبخند معذبی زدم و جای نیشگونِ نگار و مالیدم
بدجنس ، به خاطر اون سره منم بُر_

چادر خوشرنگشو که به صورتشم می اومد جلو کشید و خندید
!پسر حاجی ، حاجتم داره_

به خنده ی نگار ، دور از چشم یاسین و بقیه چشمکی زدم و
گفتم

!حاجتش تویی؟_

نگار با خنده اخم کرد و به سبحان خیره شد. شعله زرد و هم
... که زدند ، آماده شد برای ریختن توی ظرف ها

عزیز و حاج خانوم توی قابلامه های کوچیکتر شعله زرها رو
میریختن و پسر ها نزدیکِ من و نگار قابله های کوچیک و
... میذاشتن تا بکشیم توی ظرف ها

... مو نریزه خواهر ها_

به شوخی سبحان یاسین نوچی کرد و با صدایی که خودمون
5 نفر میشنیدیم گفت

زشته عزیز خانوم میشنون_

سبحان به یه ظرف که نزدیک نگار بود اشاره کرد و گفت
اونو رد کن بیاد ، _

محسن زودتر دستشو دراز کرد و دو تا ظرف و برداشت
...برای خودش و سبحان

درست پشت به ما ، طرف دیگه ی تخت ، روی زمین
نشستند یاسین اما رفت سمت عزیز و حاج خانوم و قول داد
که تمام دیگ و قابلامه هارو خودش بشوره

برای پخش کردن نذری ، من و نگار هر دومون دوست
داشتیم که خودمون نذری هارو ببریم ولی عزیز نداشت و
گفت محسن همه رو پخش کنه با ناراحتی تکیه داده بودیم به
دیوار حیاط و به محسن و سبحان نگاه میکردیم که سینی های
...بزرگ و برداشته بودند

سبحان که بهمون رسید یواشکی گفت
بدوید بیایید ، باهم پخش کنیم _

محسن شنید و غر زد

ول کن بابا ، عزیز خوشش نمیاد دخترها نذری ببرن _
سبحان به هر دومون نگاه کرد و اشاره کرد به در حیاط ،
بعدم گفت

واسه دوستای هم محلشون که میتونن ببرن ، غریبه هارو _
ما نذری میدیم

سرچرخوندم تا عزیز و ببینم که حواسش بهمون نبود اما
همون موقع یاسین که مشغول شستن قابلامه ها بود نگاهم
... کرد

بدو دیگه _

با تذکر سبحان تازه فهمیدم که نگار رفته و فقط منم که توی
... حیات زل زدم به یاسین

خوبی پیشنهاد سبحان این بود که تونستیم به دوستای خودمون
، با دست خودمون نذری بدیم...یه حس خوب داشت پخش
کردن نذری که همیشه عزیز مانع میشد و میگفت جلوی در و
همسایه ها خوبیت نداره تا وقتی پسر هست دخترها نذری
...ببرن

یاد خنده هامون افتادم وقت پخش کردن نذری ها ، ادا و
اطوار سبحان و محسن ما دخترهارو حسابی به خنده
مینداخت...شوخی ها و لج بازی هاشون که ثانیه ای تموم
...نمیشد

غلطی روی تخته زدمو پلک هامو روی هم گذاشتم...سبحان
چطور دلش اومد قلب نگار و بشکنه و از اون یه آدم دیگه

بسازه؟ به مهربونی ها و شوخ و شنگی هاش نمی اومد این
دل شکستن

صبح که بیدار شدم یه پیام از آقا مرتضی دستم رسیده بود ،
نوشته بود برام "بابت رفتار نگار معذرت میخوام ، لطف کنید
و به آقا محسن اطلاعی از این جریان ندید ، حساسیت های
"خواهرتون مقطعی هست و شما باید بهتر بشناسیدش

اتفاقا تصمیمی که درباره ی نگار گرفته بودم همین بود ،که با
محسن موضوع و درمیان بذارم و بهش بگم تا خودش ماجرا
رو حل کنه

با اینکه هنوز برای نفس کشیدن مشکل داشتم اما به تماس
آقای حسینی جواب دادم و قرار مصاحبه رو فیکس کردم ،
خودش شخصا با یه خانواده ی شهید قرار مصاحبه گذاشته
بود تا از الان برای هفته ی بعد آماده بشیم و در صورت
اصلاح مصاحبه کارمون جلو بیفته

زیاد رو به راه نبودم ، غزل و بردم مهد کودکش و به محمد
پیام دادم که اگر میخواد غزل و ببره پیش خودش ، بیاد و از
مهدکودک ببردش.منتظر جواب محمد نمودم و رفتم دفتر
روزنامه تا آزاده رو بردارم

حالتون خوب نیست؟_

نه ، نفسم بالا نمیاد ، فکر کنم برای آلودگی هواست_

اتفاقا دیروز اخبار میگفت چند نفر توی همین تهران_
بستری شدن ، شما ریه اتون مشکل داره مگه؟

نه...البته تا دیروز که نه! ولی این اواخر خس خس میکنه_
، مخصوصا وقت هایی که استرس میگیرم

استرس؟ متوجه شدم که موقع مصاحبه ها حالتون بد_
میشه...مخصوصا این آخری

آره...کاش هر هفته نبود ، ماهی یه بار یه مصاحبه ...باور_
حرفاشون خیلی سخته! هرچیم بیشتر بهشون فکر میکنم ،
بیشتر از خودم فاصله میگیرم

آزاده نفس بلندی کشید

آره...منم همینطور...باز شما خانواده اتون تا حدودی شبیه_
همین خانواده هاست اما ما...راستش دیروز یه جشن مختلط
رفته بودم ، برعکس همیشه که پا میشدم و با بقیه میزدم
میرقصیدم ، یه حس عذاب وجدانی داشتم که منو میچسبوند به
...صندلی

با شنیدن این حرف ، بی اراده به خنده افتادم...هرکسی به
سهم خودش عذاب وجدان میگرفت...اما باید میگرفت؟؟

من قبل ازدواجم خواستگار می اومد و میرفت ، برام مومن _
بودن مهم بود ، مومن باشه نه مذهبی!...تصمیم گرفتم چله ی
زیارت عاشورا بگیرم ، چون بین خواستگارهایی که می
اومد هیچکدوم به نتیجه نمیرسید ،چله که تموم شد دو سه
روز بعد خواب یه شهید و دیدم.یه گلزار شهدا بود، سرسبز،
من سر یه مزار نشسته بودم که خیلی ها می اومدن اونجا ،
قبر یه شهید بود که حاجت میداد ، داشتم فاتحه میخوندم دیدم
یه آقای با لباس سپاه ستم اومد ، یه تسبیح سبز سمت من
گرفت و گفت حاجت روا شدی..من تسبیح و از شهید گرفتم و
!از خواب پاشدم

براش شروع خیلی خوب بود...لبخند زدم و پرسیدم
همسرتون معرفی میکنید؟_

آقامین متولد 65 متولد مراغه ، بزرگ شده ی تهران ، _
پدرشون نظامی بود.فرزند ارشد

چشم های خوش حالت و شیطونِ همسر شهید باعث شد
باهاش شوخی کنم

چطور صداش میکردی؟امین،آقامین؟ آقای کریمی؟_
خندید و گفت

من میگفتم که شوهر کریمی...شوهرم!اکثریت میخندیدن. _
ممانم میگفت انگار فقط تو شوهر کردی
امین چی؟_

خانومی خانومم..زهرا جان_
کدوم و بیشتر دوست داشتی...؟_
!زهرا!...بدون پسوند خیلی دوست داشتم_
آشناییتون چطور بود؟_

همیشه به خانواده ام میگفتم که من باید یک سال تا یک _
سال و نیم آشنایی داشته باشم، بعد تصمیم بگیرم که مثلاً این
آقا خوب هست یا نه اما در مورد آقای کریمی تمام این
ماجرا ها 20 روز طول کشید.چندوقت بعد آشنایی آقامین
برام تعریف کردن که " قبل شما مرقد خانوم معصومه
ماموریت بودم ، دعا کردم برای اولین بار، که خانومی که
قراره همسرم باشه با همون حجب و حیایی که مد نظرم بود
پیدا بشه ولی نشونه خواستم ازشون.نشون به اون نشون که
هم اسم مادرتون زهرا باشه! وقتی مادرم درمورد شما باهام
تماس گرفتم ازشون پرسیدم اسم این خانوم چیه ، گفتن
زهرا...دیگه هیچی نگفتم...نشونی درست بود!"وقتی اومدن
خواستگاری یه دسته گل خیلی بزرگ آوردن با یه جعبه

شیرینی بزرگ ، سه سال پیش 400 تومن خریده بودن!بعدش
پرسیدم اون گل بزرگ رو برای هر خواستگاری میخریدین
که جاب مثبت بگیرید؟میگفت نه من معامله ام و از قبل کردم
این اولین جایی بود که خواستگاری اومدم

بین شما و همسرتون ، کدوم مغرورتر بودین؟_

من خیلی مغرور بودم اونم همینطور،جلسه اول _
خواستگاری بهش گفتم ،من کنگ فو کار کردم و آمادگی
جسمانی.

...زدم زیر خنده

مگه میدون نبرد بود؟_

خودشم به خنده افتاد

هرکی از داشته هاش میگفت.آقا امین گفتن من جودو، _
کاراته ،کیک بوکسینگ کار کردم

!!خدا به داد برسه _

با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه گفت

.داشته های من در برابر اقا امین خیلی کم بود _

دیگه غیر کنگ فو و اینا درباره ی چی حرف زدین؟ _
تحصیلات؟

کارشناسی کامپیوتر داشت رشته الکترونیک...میخواست _
کارشناسی حقوقم بگیره دوست داشت

اولین مسافرتتون کجا بود؟_

اولین مسافرت ...مشهد...ما چمدون جمع کردیم، مادرم _
گریه کرد، دلش تنگ شد.امینم لباس هارو درآوردن و به
مادرم گفتن ما نمیریم تا شما رضایت نداشته باشین.مامانم
گفت نه برید راضیم،خلاصه ما رفتیم فرودگاه، مامانم بغض
داشت.امین گفت من دیگه دخترتونو بردم،نمیتونم چمدون و
خالی کنم

خندید و ادامه داد

مادرم گفت بعد خدا، میسپرمش به خودت _

خانومی که بهمون معرفی نشده بود ، شربت آورد ، یخ های
توی لیوان وسوسه ام کرد که قبل اینکه سوال بعدی رو بپرسم
، چند قلب شربت بخورم

براتون کادو میخریدن؟_

از بیرون می اومدن دسته گل، کادو، همیشه یه چیزی _
میخریدن...بد عادت کرده بود، هفته ای دوبار گل ، رمان ،
پاپوش..روسری..یه وقتایی چیزی نمیخرید، غر میزدم هیچی
نخریدی برام؟؟ میگفت چرا برو کوله ام و بیار!گل رز

دوست داشتم.یه وقتایی گلها زیاد میشد از جانب خودم میردم
!برای مادرشوهرم

تای ابروم بالا رفت

!پس عروس زرنگی بودی_

... بلند خندید

شیطنت های من خیلی زیاد بود ، یه بار با لپ تاپ داشت _
کار میکرد، هی اذیتش کردم.لپ تاپ و میبستم میگفتم بریم
پیاده روی. اونم یه دستمال برداشت دست منو به پایه ی مبل
بست...گفت بذار کارهامو انجام بدم میریم پیاده روی ،طاعت
نیاوردم و دستمال و با هر مکافاتی بود باز کردم ،بار بعد
قفل آورد النگو هام و به گوشواره ام قفل کرد گفت تا رمزشو
باز کنی منم کارهامو انجام میدم

وسط تعریف کردن ماجرا از دست هردوشون خنده امون
...گرفت ، آزاده از من بیشتر

رفتم جلوی آینه نتونستم قفل و باز کنم برای همین خودمو _
به مظلومیت زدم و حالت گریه به خودم گرفتم. بهش گفتم این
قفل و باز کن کاریت ندارم،دیگه دلش سوخت گفت نمیخوام
..ناراحت شی بریم بیرون

اینهمه شیطنت و علاقه ، باعث نمیشد که مانعشون بشی؟_

چون به همسرم خیلی وابسته بودم ، جایی میخواست بره _
اکثر ماموریت هاشو کنسل میکرد و خطرناک هارو بهم
نمیگفت.موقعی که سوریه رفت، منو در جریان نداشت.قبلش
یه بار کنسل کرده بود.اولین باری که راهی شدن اومد خونه
گفت زهرا دارم میرم اصفهان ماموریت.گفت ده روز...گفتم
ده روز؟؟؟ بیشترین زمان سه چهار روز ماموریت استانی
بوده!! بهش گفتم چجوری ده روز نبودتو تحمل کنم.گفت باید
یه طرفه خودم باهات تماس بگیرم..همون موقه شک کردم
،گفتم سوریه میری؟ گفت آره ولی راضی باش بدرقه ام
کن.گفت دارم میرم دینمو ادا کنم اول به خاطر خانوم زینب،
دلم نمیخواد دوباره محاصره اش کنن، دومم به خاطر شیعه
که حد و مرز نمیشناسه

صدای سرحال و شوخش کم کم غمگین شد، آروم زمزمه
کرد

من مدام گریه میکردم_

یه قلب از شربتش خورد و پرسیدم

چطور راضیتون کرد ؟_

نگاهم کرد و اولین قطره ی اشکش پایین افتاد، لب زد که

نمیدونم چی شد ،کوله اش و براش بستم...خیلی سنگین _
بود. موقع خداحافظی ، هی میگفتم برمیگردی؟ برمیگشت
پله هایی رو که پایین رفته بود و منم میبوسیدمش.دوباره پله
هارو پایین مرفت و منم گریه میکردم ،برمیگشت دوباره بالا
،میبوسیدمش....آخرین بار گفت زهرا کوله ام سنگینه،
اِبرم؟گفتم ایشالا به سلامت میری و برمیگردی

اشکی که سُریده بود و پاک کرد و جعبه ی دستمال کاغذی
رو سمتم گرفت.تعجب کردم...اصلا نفهمیدم کی اشک هام
سرازیر شده بود! اولین باری بود که پیش آزاده و توی
مصاحبه هام گریه میکردم

تو نبودشون ، چیکار میکردی؟ دلتنگ میشدی؟ خوابشو _
میدیدی؟

یه شب ،خواب یه جاییو دیدم، مبهم و ناآشنا بود، یه نفر _
چهره اش یادم نیست.یه نامه ای بهم داد، بعد متنش دقیقاً یادمه
"جناب آقای امین کریمی، به عنوان مدافع درهای حرم زینب
منصوب شده است."اون نفری که چهره اش و نمیدیدم.ذهن
اِمنو میخوند، بهم گفت امضای خانوم زینبه

دلت آرام شد با این خواب؟_

سرشو به جپ و راست تکون داد و گفت

سری اول 15 روز رفتن. مدام بیرونه خونه بودم، تحمل _
نداشتم. تماس که گرفتن بابام گفت: امین پسر، خانومت خیلی
دلتنگته و نمیتونه تحمل کنه. یکی دو روز بعد تماس گرفت و
گفت ایرانم اومدم، قبلا شرط گذاشتیم این آخرین باری باشه
ماموریت خطرناک میره،

چه حسی داشتی وقتی دیدیش؟ _

قبل اینکه برسه فکر میکردم چه حسی دارم بعد 15 روز _
دوری؟! گریه میکنم میخندم میبوسمش؟ وقتی درو زد به
قدری خوشحال بودم که تا درو باز کردم دیدمش، ناخودآگاه
دستم گذاشتم رو قلبم گفتم آخیش تمام سختی هامون تموم
شد! پیشونیم و بوسید گفت خستگی 15 روز از تنم دررفت
لبخند پر خاطره ای که روی لبش بود آروم آروم جمع شد و
گفت

وسط ماموریت بود، اومده بود بهم سر بزنه. گفت وسیله _
هام و جابجا کنم برمیگردم. فقط به خاطر دلتنگی اومده
بود.. یه روزم بیشتر نموند

دستم رو قلبم گذاشتم و با نفس عمیقی که کشیدم قلبم تیر
کشید. دوست داشتم به زهرا و آزاده بگم که ما بقی مصاحبه
رو بذارن برای یه روز دیگه ولی تا داشتم توی سرم دنبال
ردیف کردن جمله و بهونه میگشتم، زهرا با بغض ادامه داد

وقتی امین گفت باید برگردم بهش گفتم منو نگاه کن، _
احساس میکنم شکسته شدم، پیر شدم، واقعا دلت برام تنگ
شد؟ گریه هامو که دید گفت ،به خدا قسم هر ثانیه جلوی
...چشمای

سرشو پایین انداخت و به محل سقوط اشکش که روی دامن
بلند مشکیش بود ، دست کشید

رفتو تماس هاش شد، هر چهار پنج روز یکبار..مدام _
گوشیم دستم بود، نگاه میکردم.سری دوم همش منتظر یه خبر
بودم! خبر شهادت...!مدام توی قسمت تی نیوز اسامی
.شهدارو چک میکردم

نفسم اینبار توی سینه حبس شد ، چند بار به چشم خودم دیده
بودم که پری سیما صفحه ی تی نیوز و روی گوشی و لپ
.تاپش باز داره و چکشون میکنه

داشتم همینجوری چک میکردم،دیدم نوشته شپاه انصار 15 _
نفر شهید شدن.گفتم یکیش شوهر منه! چند دقیقه بعدش نوشت
خبر دروغ بوده و دو نفر شهید شدن...گفتم اگر یه نفر جونشو
!فدا کنه این جسارت و شوهر من داره

صداش بیشتر لرزید ...انگار ترس و اضطراب همون لحظه
هارو از چشماش منتقل میکرد

به بابا گفتک بریم خونه مامان اینا.. پدر شوهر _
مادرشوهرم... اونا حالشون خوب باشه یعنی طوری نشده، 4
صبح رفتم خونه اشون! بیدار بودن ، بعد چند دقیقه سلام و
احوالپرسی رفتم که گوشیم و بزنم شارژ دیدم تی نیوز اسم
دو شهید و اعلام کرده ، عبدالله باقری و امین کریمی..دیگه
بیهوش شدم! بردنم بیمارستان.. فشارم هفده هیجده بود..دکتر به
برادرم گفته بود این خانوم فشارش خطرناکه..داداشم گفت
همسرش شهید شده..مدام به داداشم میگفتم نگو شاید یکی هم
اسمش بوده، امین زنگ میزنه!گفت عکشو دیدم ،منن گفتم
نه شبیهش بوده، امین زنگ میزنه

سرشو به مبل تکیه داد و با صورتی که خیس اشک بود گفت
داداشم پیشونیش و گذاشت رو پیشونیم، گفت به خدا امین _
!شهید شده

پلک هاشو روی هم گذاشت ، برای یه لحظه احساس کردم
هیچ اکسیژنی دورم نیست ، ولی بین همون خلایی که گیر
کرده بودم گوشی موبایلمو درآوردم و به تنها شماره ای که از
...محسن داشتم زنگ زدم..خاموش بود

شما حالتون خوبه؟_

چادرم و روی سرم انداختم و معذرت خواهی کردم

انه ، دلشوره دارم ، اگه اجازه بدین برم، حال خوب نیست_

خرید هارو توی آشپزخونه گذاشتم و دنبال غزلی که صدام
میزد تا عروسک جدیدی که پدرش براش خریده رو نشونم
بده ، راه افتادم

خیلی قشنگه_

همین یه جمله در جواب تمام ذوق های کودکانه ی غزل بود
! هیچ راه تماسی با محسن نداشتم و به آقا مرتضی هم
. نمیتونستم پیام بدم و سراغی از محسن بگیرم

نَجبا_

نگاهمو از پنجره ی نیمه باز اتاق گرفتم ،

و...و_

لبخند زدم و انگشتمو روی لبش کشیدم

نگرانم غزل ، دعا کن دایی محسن برگرده ، دلشوره دارم_

دقیق به حرفام گوش میداد و تا صحبتتم تموم شد ، خودشو
توی بغلم انداختم، تپش های ظریف قلبش و حس میکردم

تو دلت برای محسن تنگ نشده؟_

یکم طول کشید تا گفت

مّحدن؟ _

خندیدم و سرشو بوسیدم

آره.. باید بهش زنگ بزنییم بگیم برگرده... تو بهش زنگ _
میزنی؟

سرشو عقب آورد و با چشم های درشت و مشکیش نگاهم
کرد . با زنگ گوشی موبایلم دستشو گرفتم و باهم از اتاق
بیرون اومدیم

شماره ی آزاده بود ، جواب دادم و احوالم و پرسید... بعد از
تموم شدن حرفامون ، نشستم روی صندلی کنار میز تلفن ،
که غزل روی پنجه های پاش بلند شد و به تلفن اشاره کرد
تلفن و برداشتم و الکی شروع کردم به حرف زدن... دلتنگ
...محسن بودم

الو دایی محسن ، سلام... کجایی ؟ کی میای من و غزل و _
ببری خونه ات؟ ما دلمون برات تنگ شده! یکم به فکر ما
باش... نمیخوای بیای از ما دفاع کنی؟ ما مظلوم نیستیم؟ ما
تنها نیستیم؟ ما مراقبت نمیخوایم؟ این همه وقت نبودی ،
ندیدی چی شد؟ حالا چرا دوباره رفتی؟ چرا به همه زنگ
میزنی ، سراغ مارو نمیگیری؟ ... چرا به اسیری ما فکر

نمیکنی؟ چرا دلت واسه غریبی ما نمیسوزه؟ ما گناهی کردیم
...که ازش بی خبریم؟ بیا دیگه دایی محسن

اشک هام که سرازیر شدن ، گوشی تلفن و گذاشتم روی پاهام
و دستمو جلوی صورتم نگه داشتم ، به خاطر غزل ناراحت
بودم ، به خاطر گریه هایی که میدید و غصه ای که با دل
کوچیکش میخورد.

حرکت دستشو روی پاهام حس کردم و چند لحظه بعد صدای
گریه اش و شنیدم.

دایی مّحدن؟ ، بـ...یا_

دستم از روی چشمم پایین آوردم ، قطره های اشکی که
غزل میریخت قلبمو آتیش زد ، با دو تا دست کوچیکش
گوشی تلفن و نگه داشته بود ، سرشو به بالا و پایین تکون
داد و با مکث گفت

آره_

با گریه لبخند زدم

گفت میاد؟_

دوباره همون کارو کردو سرشو به بالا و پایین تکون داد
آره_

اشک هامو پاک کردم و تلفن و از دستش گرفتم. هق هق گریه
...ام و توی آغوشش خالی کردم ولی بی صدا

صبح که بیدار شدم ، چند تماس تلفنی از شماره ی ناآشنا
داشتم ، با شماره تماس گرفتم ولی کسی جوابگو نبود
.....نگاهم به صفحه ی گوشی بود که شماره ی محمد افتاد
بله؟_

سلام خواب بودی؟_

نه_

پس سرما خوردی؟_

نه_

اها...دلت گرفته_

...روی تخت خودم و بالا کشیدم و تکیه دادم به تاج تخت
آره_

کی پا گذاشته رو دمِ درازت؟_

با لبخند لحاف و روی تن غزل کشیدم و سرمو تکیه دادم به
تاج

!فکر کنم توام به همین قصد و نیت زنگ زدی_

خندید

من؟ نه بابا ، زنگ زده بودم يه زحمتی بهت بدم ، دربارهِ _
ی يه آدمی اطلاعات و مشخصات میخوام ، ببین تو دفتر
روزنامه یا سردبیرتون ، کسی آمارشو داره
قرار باهانش شریک بشی؟ _

آره ، ظاهرش که حسابی ریاکاریه _

به خنده های بلندش لبخند زدم

پس ظاهرش خوبه...دنبال باطنشی _

آره ...باباش آدم کله گنده ای ، توی نیاوران هم این سه تا _
برادر توی کار ساخت و سازن ،

اسمشو بهم اس ام اس کن ، با اسم کوچیک پدرش ، اگر _
کسی سراغی داشت ، میگیرم بهت خبر میدم

باشه، فقط هرچه زودتر بهتر...به یکی دو نفر دیگه ام _
سپردم ، ولی نظر تو برام مهمه ، با اطلاعاتی که میگیری
بگو میشه روش حساب کرد یا نه

باشه حتما _

حالا بگو کی پا رو دمت گذاشته؟ _

از این خاله زنکیش خنده ام میگرفت

کار دیگه ای نداری؟_

!بچه ام مثل خودت افسردگی نگیره_

!با اینکه لحنش جدی نبود اما به دل گرفتم

خیالت راحت ، میاد تو رو میبینه روحش شاد میشه_

!!حاضر جواب_

لباس های غزل و تنش کردم تا ببرمش پارک ، حرفای محمد هم بی تاثیر نبود ، حالا که دوباره مشغول کار شده بودم کمتر به غزل میرسیدم و این اواخرم که چند بار جلوش گریه کرده بودم.

روی تاپ نشوندمش و آروم تکونش دادم ، به شور و شوق بقیه بچه ها نگاه میکرد ...سعی کردم با خنده هام و سر به سر گذاشتنم از حالت غمگینی که بود بیرونش بیارم.

یکم که تاپ بازی کرد و از سُر سُرِه پایین رفت ، دستمو گرفت

نمیخوای بازی کنی؟_

اشاره کرد به محوطه ی بیرون پارک و نوچی کرد

چرا؟ باهم تاپ بازی کنیم؟_

سرشو به نشونه ی نه تکون داد

وقتی دیدم اصرار هام بی فایدست بردمش بستنی فروشی و
براش بستنی خریدم ،

دوتایی روی چمن های پارک نشستیم ، با هر قاشق بستنی که
توی دهنش میذاشتم ، از سرما صورتش و جمع میکرد و با
خنده هاش سفیدی بستنی روی لب هاش می اومد

حوصله غزل کم کم داشت سر میرفت که راهی خونه شدیم
برای اینکه با غزل بازی کرده باشم ، لگنی از بالکن برداشتم
و زیر دوش حموم گذاشتم ، وقتی پر شد ، بهش گفتم لباس
.هاشو دربیاره و مثل من بندازه توی لگن تا دوتایی بشوریم
اولش یه گوشه وایستاد و نگاه کرد ، ولی وقتی مانتو و بلوزم
و توی لگن انداختم و شروع کردم به لگد کردن لباس ها و
کف هاشون روی زمین میریخت ، وسوسه شد و دامن کوتاه
بنفششو درآورد و انداخت توی لگن.دستاشو گرفتم تا پاهاشو
کنار پاهام بذاره ، خیلی زود خوشش اومد ، ولی اونی که
!جیغ میزد و با خوشحالی بالا و پایین میپرید من بودم

پری سیما باهام تماس گرفت تا شب و بیاد پیش من و
غزل... از خدا خواسته قبول کردم و براش غذایی که دوست
داشت و درست کردم

غزل بعد اون آب بازی مفصل حموم کرد و کنار عروسک
هاش خوابش برد ، منم فرصت کردم تا میز هارو گردگیری
کنم و سر و سامونی به خونه بدم

ظهر که پری سیما زنگ زد ، ژله درست کردم اما میخوام
از این مدل های جدیدی که توی اینترنت بود درست کنم ، به
خاطر همین ، آخرین لایه ی رنگی ژله رو آماده کردم و
ریختم روی قبلی ها ، باید هرکدومشون حدود یک ساعت
میموند و با ظرفی که انتخاب کرده بودم این آخرین لایه بود
که آمادش کردم

نَجَبَا_

با صدای غزل یهو از فکر بیرون اومدم

...جونِ نجوا؟ بیا توی آشپزخونه_

زیر خورشتمو کم کردم و سرکی به پذیرایی کشیدم

نشسته بود بین عروسک هاش و توی نگاه اول سخت بود پیدا
کردنش ، سرشو که تکون داد و چشمای خوابالودش و
خاروند خندیدم

عشقِ نجوا ، خوب خوابیدی؟_

چونه اش و روی سرِ خرسِ پشمالوش فشار داد و رفتم
سمتش ،

سرمو روی پای عروسکش گذاشتم ، سریع کنارم دراز کشید
و خودشم سرشو روی پای عروسکش گذاشت

بعد حموم واقعا خواب میچسبه ، ولی من نتونستم بخوابم ، _
مهمون داریم...زن دایی پری سیما

واکنشی به حرفم نشون نداد جز اینکه لیمو ببوسه و منم محکم
تلافیِ بوسه ی یهویشو سرش آوردم

لپ هامونو بهم چسبونده بودیم و برنامه بی مزه ی تلوزیون
نگاه میکردیم که زنگ خونه رو زدن ، آیفون و جواب دادم و
درو برای پری باز کردم

جلوی در منتظر پری سیما بودیم که یکی از همسایه ها پایین
اومد و درو نیمه کردم ، غزل هم به تقلید از من پشت در قايم
شد تا همسایه پایین بره

تقه ای که در خورد ، غزل سرشو از لای پاهام رد کرد ، من
عقب رفتم و خندیدم ولی غزل درو یکم باز کرد و با سلامِ
پر آب و تابی که پری سیما بهش گفت ، جیغ بنفشی کشید و
تکرار کرد

مّحدن...مّحدن_

وسط خنده هام مثل شوک شده ها درو کامل باز کردم و با
دیدن محسن ، که غزل و بغل کرده بود و حسابی میبوسیدش
، مات و مبهوت شدم

صورتِ پر لبخند پری سیما ، جلو اومد و گونه ام و بوسید
دو ساعت همیشه اومده ، گفت بعد عزیز بریم نجوا و غزل _
و ببینم

محسن ، غزل و زمین گذاشت و پری سیما غزل و بغل کرد
و بوسید ، من اما همچنان مات و مبهوتِ صورتِ خسته و
پر ریش محسن بودم
سلام وزه خانوم_

صورتشو کنار صورتم گذاشت و ته ریش زبر صورتش و
حس کردم

دلم برات تنگ شده بود وزه ، چه خوشامدگوییِ خشک و _
خالی...بابا مثل این فسقل یه جیغی یه دستی
دستامشو دور کمرم گرفت و قلقلکم داد ، من اما به جای خنده
!گریه ام گرفت

وزه کدوم از این لیفارو میشه بزnm؟_

دوتایی با پری سیما پشت در حموم ، توی اتاق نشسته بودیم
و چایی میخوردیم که یهو چایی تو گلوم پرید

محسن ، خب خونه ی خودتون میرفتی حموم ، اون لیفا _
جفتش صاحب داره ، نرنی به اون تن پشمالوت

پری سیما گاز محکمی به نون خامه ای زده بود ، برای همین
با دهن پر گفت

تو رو خدا ببخشیدا ، بهش گفتم خونه برو دوش بگیر ، _
!گفت تمیزم

با حرص به پری نگاه کردم که غزل اومد توی اتاق دستاشو
...از پشت دور گردن پری پیچید

وزه ، مگه پشت در نیستین؟ نمیشنوی صدامو؟_

بلند شدم و مشتمو به در زدم

محسن به خدا دست به اون لیفا بزنی من میدونم و تو ، بیا _
...بیرون دیگه ، قرار بود یه دوش پنج دقیقه ای بگیری

باشه باشه ، اومدم حوله ام کو؟_

پوفی کشیدم و حوله رو از روی تخت برداشتم

میدارم رو دستگیره در ، ور دار_

اومدن پری سیما و دیدن محسن ، از من و غزل یک ساعت
... پیش ، دو تا آدم دیگه ساخته بود

برعکس محسن که وسط پذیرایی دراز کشیده بود و غزل
دور سرش میچرخید و شعر میخوند منم به آب و تاب افتاده
بودم و مدام سر به سر محسن میذاشتم
برادر انقلابی از ماموریت چه خبر؟_

در حالی که سعی میکرد غزل و که دورسرش میچرخید ، با
دست بگیره لبخند زد و گفت

!ماموریت مهم تر به پستم خورده ، تو بگو چه خبر_

با خنده گوجه هارو روی ظرف سالاد چیدم و به پری که
انگار دماغ به نظر میرسید گفتم

ماموریتش اهل و عیالن دیگه ؟_

پری لبخند نصفه و نیمه ای زد

وزه شام پس چی شد؟_

اگر میدونست چون دلم هواشو کرده بوده ، برای خودمون
...کتلت درست کردم حتما از این بی حالی در می اومد

شام چی داریم؟_

نیم خیز شد و غزل کنارش دراز کشید ، هر چند ثانیه یه بار
لپ غزل و بوس میکرد و غزل ریشه میرفت
شام؟_

درست مثل غزل سرشو بالا و پایین تگون داد و دلم ضعف
رفت برای صورتِ مردونه اش که با ریش و محاسن ، چند
سالی بزرگتر هم نشون میداد
! کتلت_

با خوشحالی کف دستشو بالا آورد و جلوی صورتِ پری
سیما گفت

بازم خواهر مهربونم_

غزل و بلند کرد و روی دو تا دستش بلند کرد و برد بالای
سرش...مثل وزنه بردارها ، غزل و روی سرش بالا و پایین
می برد

پاشو تا کالری میسوزونم سفره رو بنداز ، _

شام خوردنمون کنار محسنی که حسابی خسته بود و پری
سیمایی که گاهی توی فکر میرفت و گاهی لبخند میزد خیلی
طول کشید

ظرف هارم نشسته گذاشتم و دور هم توی پذیرایی نشستیم

محسن سرشو روی پای غزل گذاشته بود و آروم باهاش
حرف میزد ، غزل دست هاشو توی موهای پرپشت محسن
برده بود و تگون میداد

بعد شام ، محسن از توی کمد دو دست تشک و لحاف آورد و
انداخت وسط پذیرایی

اینم جای من و غزل... شما دوتام اون گوشه موشه ها _
بخوابید ، سر و صداها نکنیدا

دکمه های پیرهن مردونه اش و باز میکرد که غزل سمت
او مد تا طبق عادت هر شبش ، گل سرش و از سرش بردارم

میخوای پیش دایی بخوابی؟ من و تنها میزاری؟ _

دستاشو دور گردنم انداخت و لپشو محکم بوسیدم

...بذار یه شب پیش من بخوابه _

لحاف و از زمین جدا کرد و رو به غزل گفت

بدو بیا _

غزل به ثانیه نکشید که منو رها کرد و دوید رفت زیر لحاف

..

غزل عادت داره لالایی بشنوه محسن جان _

محسن با چشمای بسته شروع کرد به لالایی خوندن ، اونقدر همه چی افتضاح پیش میرفت که غزل با جیغی کشید و دستشو جلوی دهن محسن نگه داشت.

عزیز خوب بود؟_

پری قند و ته لیوانش انداخت و گفت

آره محسن و دید خیلی خوشحال شد_

نگار چی؟_

سکوتش کنجکاوم کرد

پری..با توام؟_

راستش محسن نمیخواست نگار و ببینه ، تلفنی زنگ زد و _

با آقا مرتضی خوش و بش کرد

وا..برای چی؟ یهو؟ یه دفعه؟_

نیم نگاهی به محسن انداخت که خوابش برده بود...غزل اما بیدار بود و روی بازوی برهنه ی محسن ، انگشت کوچیکشو میکشید

محسن دو سه روزی میشه که برگشته ایران ، من _

نمیدونستم، ولی دو ساعت قبل اینکه بیاییم اینجا ، اومد خونه ..و منو برداشت

از اینکه نصفه و نیمه حرف میزد عصبانیم میکرد
درست حرف بزن ، مگه طوری شده؟_
!!به من نگفته بودی که نگار بهت تهمت زده_
با تعجب به صورتِ پری نگاه کردم ، صداشو پایین تر آورد
و گفت
!آقا مرتضی به محسن همه چیو میگه_
چقدر احمقه که نیومده گذاشته کفِ دست محسن! اصلا چه_
...دلیلی داشت که
هیش...بدبخت فکر خودت باش! بعضی وقتا فکر میکنم یه_
دختره احمقِ بی دست و پایی که نه درس خونده نه زندگی
کرده نه حتی آدم دیده! مثل ترسوها و بزدل ها نباش...بذار
!همه چی تموم بشه بره

پری سیما کنار محسن یه بالش و لحاف گذاشت و خوابید اما
من ، دلشوره ی حرف های پری سیما رو داشتم و خوابم نبرد
از این پهلوی به اون پهلوی شدن ها ، مثل تکه های دهنِ
خسته ی من بود ، برای پیدا کردن یه خاطره تلخ و خوشِ
دیگه...تازه میفهم محسنی که همیشه وقتی از ماموریت

برمیگشت و سرحال و سرزنده بود چرا امشب اینقدر دمع و ناراحت بود.

هرچی بیشتر به رفتار امشب محسن فکر میکردم ، بیشتر میفهمیدم که من از ذوق دیدنش چرا متوجه نشدم که برادرم مثل همیشه نیست.

صورتمو روی بالش فشار دادم ، فقط یک ساعت دیگه وقت داشتم تا اذان صبح که بخوابم.

پلک هام کم کم سنگین شد.... خوابیدم اما... انگار از این دنیا منو بردن یه جای دیگه... همه چی مه و مات بود ، چادر سرم بود با تسبیح سبز ، توی یه دهلیز تاریک راه میرفتم و انگار دنبال چیزی میگشتم ، هی به چپ و راستم نگاه میکردم و هی چشم میچرخوندم ، صورتم رنگ پریده بود ، دستام میلرزید ، آروم گریه میکردم.

یکم که جلوتر رفتم ، نور به صورتم خورد ، راهروی سبزی که شبیه بیمارستان بود جلوی چشمم ظاهر شد ، با گریه لبخند زدم مثل آدمی که کور مادرزاد بوده و حالا بعد از صد سال ندیدن ، نوری رو دیده ، به سمت روشنایی دویدم .

راهروی بیمارستان پر از آدم های گریون بود ، چادر های مشکی و لباس های مشکی تن داشتند ، زنی که صورتش و واضح نمیدیدم به صورتش میزد و به لهجه ی کردی ناله

میکرد، نمیفهمیدم حرفاشونو ، هر جمعیه دو سه نفره رو که میدیدم ، میرفتم کنارشون تا چشمشون به من میفتاد ، با ترحم نگاهم میکردند و رو میگرفتن ازم ، بی طاقت شدم و به هر دری که رسیدم بازش کردم...روی تخت ها پارچه های مشکی کشیده بودند ، چند تا اتاق هنوز سفید پیش مونده بود ، اتاق هایی که مریض هاشون با چشمای باز و بی هیچ حرکتی بهم زل زده بودند ، انگار دنبال کسی میگشتم ، رسیدم به یه اتاقی که چراغش روشن بود ، دیگه پاهام میلرزید ، نفس نفس میزد و زیر لب امن یجیب میخوندم ، بالاخره رسیدم به در بسته...انگشت هامو که از سرما سفید شده بود روی دستگیره ی فلزی در گذاشتم...زورم نمیرسید که بازش کنم ، پیشونیم و چسبوندم به در...چند لحظه بعد صدای باز شدن در اومد و سرم عقب رفت

سبحان با صورتی که از همیشه مرتب تر خوش چهره تر بود ، جلوم ایستاد...با لبخند...قبل اینکه چیزی بگه با بهت و ناباوری پرسیدم "مگه تو مجروح نشدی؟"ابروهاش بالا رفت "من؟ نه..من سالمم" قلبم ریخت ، تمام قوتی که توی تنم بود ، از بین رفت "پس کی مجروح شده؟" لبخند از روی لبش رفت"نگران من بودی؟" سرمو کج کردم تا به پشت سرش نگاه بندازم که جلوتر اومد و از پشت شونه های پهنش چیزی رو ندیدم ، دوباره ازش پرسیدم"کی مجروح شده؟ به من گفتن

تو... سرشو پایین انداخت "یاسین... هنوز حرفشو کامل
نکرده بود که هینی گفتم و چند قدم عقب رفتم تا خودِ
دیوار... بهت زده نگاهم کرد ، غمگین لبخند زد و جلو
اومد. "چرا اینقدر دیر اومدی دیدنش؟ میدونی چقدر منتظرت
بوده؟" داغی اشک هایی که از صورتم پایین می اومد و
احساس میکردم "من نمیدونستم ، امروزم یه آقایی اومد دم
خونه امون لباسش شبیه تو بود گفت باید بیایید بیمارستان ،
من فکر کردم تو مجروح شدی" نزدیک صورتم لبخند زد
"هیچوقت شد غصه ی منو بخوری؟ نگران من
شدی؟؟" دست چپشو بالا آورد ، نزدیک گونه ام نگه داشت و
با افتادن اولین قطره ی اشکش اسمو صدا زد "نجوا ، سهم
ما یکی بود که به من رسید " با انگشت های دستش ، اشک
هامو پاک کرد ، خشکم زده بود طوری که نمیتونستم
صورتمو تکون بدم یا پلک بزنم همون انگشت های خیسو
جلوی صورتش نگه داشت و خندید "برای منم گریه کرده
بودی... خودم دیدم

از حواب پریدم ، خوابی که برام مثل واقعیت بود ، پلک هام
از هم باز شده بودند و صورتم داغ و ملتهب شده بود ، دست
گذاشتم روی گونه هام و به سقف اتاقم زل زدم... حرف های
سبجان... اون راهروی تاریک... گفت... گفت یاسین مجروح
شده؟ منتظر من بوده؟

نشستم لبه ی تخت و از پارچ آبی که کنارم بود چند لیوان آب خوردم ،اونقدر دست هام میلرزید که نیمی از لیوان روی لب هام و بدنم ریخته میشد. قفسه ی سنگین سینه ام تند تند بالا و پایین میشد. سبحان گفت خیلی وقته منتظرم بودند...آخه اگر یاسین مجروح شد ، محسن به من نمیگفت؟ ازم پنهون میکرد؟

بلند شدم و چند قدم به سمت در رفتم ، پاهام گز گز میکرد و تعادل نداشتم ..بعید نبود به خاطر مصاحبه ها و یا دیدن محسن ، اونقدر خیالات کردم که این خوابو دیدم...از کجا ... معلوم که

توی همین فکرها بودم که صدایی از بیرون اتاقم شنیدم

محسن آروم داشت با کی حرف میزد؟

درو باز کرد و نگاهی به بیرون انداختم ، پشت به من جوراب هاشو میپوشید "بیا دم خونه ی خواهرم ، ...نه...قرار بود مرشد بمونه...غلط کرده ...بیا دنبالم خودم میمونم "پیشش...نفهم خانواده اش...حواست هست؟

چشم هام گرد شد و قلبم به تپش افتاد، حرف های محسن مشکوک بود ، دیشب حرفی نزده بود که قراره صبح زود جایی بره ،

درو نیمه کردم و به سختی پذیراییِ خونه رو نگاه کردم ،
لحاف و روی پری سیما و غزل انداخت و رفت سمت
آشپزخونه... هول و ولایی توی تنِ یخ زده ام افتاده بود ،
سرمارو توی بدنم حس میکردم ولی صورتم داغ بود از
اشک... میتونستم جای دست های سبحان و روی گونه هام
حس کنم ، بغضم سر باز کرد اما جلوی هق هقم و گرفتم
...تنها فکری که به سرم زد این بود که محسنو تعقیب کنم ،
!شاید واقعا یاسین مجروح شده بود

روی همون پیرهن و شلوارِ سورمه ایِ خوابم ، مانتوی
مشکیمو تنم کردم ، اصلا نمیفهمیدم چطور دکمه هاشو میبندم
، شاید یکی در میون ، شایدم اصلا نتونستم ببندم... شالِ
سورمه ایمو روی سرم انداختم ، موهام روی شونه ی مانتوم
پخش و پلا بودند ، توی تاریکی دنبال کشِ سرم گشتم اما
همینکه صدای باز شدنِ در اومد ، سرجام ایستادم و گوش
تیز کردم. محسن داشت از خونه بیرون میرفت

درو که بست ، چند ثانیه صبر کردم و منهم بی سرو صدا از
خونه بیرون اومدم

پشت در حیاط منتظرِ صدای کشیده شدن لاستیک ماشین شدم
، سوییچ ماشین پری ، توی مشتم دستم بود که بالاخره اون
صدا اومد و با یکم دور شدنش از خونه بیرون اومدم

به هول ماشین و پیدا کردم و سوارش شدم ، تازه وقتی پامو روی پدال گاز فشار دادم فهمیدم که کفش پام نیست.مهم نبود...یه تیکه از موهام که جلوی چشممو گرفته بود کنار زدم و ماشینو روشن کردم

توی خلوتی کوچه ها و خیابون ها اگر تاریکی چشم هام و نفس سنگین شده ام اجازه میداد ، حتما ماشینی که لحظه ی آخر دیدم از کوچه بیرون زد و پیدا میکردم

یکم جلوتر چراغ قرمز بود و فقط یه ماشین مشکی منتظر سبز شدنش ایستاده بود ، سرعتمو کم کردم...خیلی کم...تا اینکه چراغ سبز شد و ماشین مشکی حرکت کرد ، تنها چیزی که از اون ماشین یادم بود رنگش بود و احتمال دادم که دقیقا همین دو سرنشینی که سوارش هستن ، محسن و اون مردی باشن که پای تلفن باهم حرف میزدند

مسیر طولانی شد ، دست های سرد و یخم و دور فرمون میپیچیدم و مدام سعی میکردم جلوی لرزش مدام چونه ام و بگیرم ، انگشت های سرد پامو روی کلاژ و گاز به داخل جمع میکردم و تلاش میکردم راهی برای سبک نفس کشیدن پیدا کنم

با توقف ماشین ، پاهامو روی ترمز فشار دادم محسن بود که با عجله از ماشین پیاده شد و داخل یه کوچه رفت ، راننده هم

ماشین و حرکت داد و دور شد ... بعد چند دقیقه ماشین و بردم
...همونجایی که راننده نگه داشت

!!ته اون کوچه یه بیمارستان بود

ماشین خاموش کردم و پیاده شدم ، با ترس به اسم بیمارستان
نگاه کردم...قبلا اومده بودم اینجا ، محسن که مجروح شده
!بود همینجا ملاقاتش اومدم...حتی...حتی...یاسین

یاد همون باری افتادم که توی دوران نامزدیمون مجروح شده
بود ، همون خاطره منو کشوند سمت بیمارستان ، دوییدم...با
همون نفسی که دیگه نمیخواست بالا بیاد

دور از چشم نگهبان ها ، داخل رفتم...یادم بود طبقه ی سوم
این خراب شده رو....یادم می اومد لحظه به لحظه ای رو که
...توی این حیاط منتظر مونده بودم تا برسه زمان ملاقات

گرگ و میش بود هوا که پامو داخل بیمارستان گذاشتم.شلوار
بلندم ، برهنگی پاهامو میپوشوند خواستم از پله ها بالا برم که
نگهبان نداشت...برام یه لیوان آب آورد و سوال پیچ کرد که
اسم مریضم چیه ، کی آوردنش...کدوم بخش هست؟

فکم قفل شده بود ، هرچی تلاش میکردم تا دهنمو باز کنم و با
همون لکنت لعنتی وار حرف بزنم نمیشد ، فقط اشک هام
بودند که بی هیچ توقفی روی صورتم پایین می افتادند

نگاهم چرخید به سمتِ دیگهِ ی سالن ..پله های اون طرف
نگهبان نداشت

وقتی نگهبان و صدا زدن و رفت داخل اتاق شیشه ای و
مشغول حرف زدن با تلفن شد ، بلند شدم و جلوی چشم های
چند نفری که منتظر نشسته بودند پله هارو بالا رفتم

اونقدر تند و با عجله بالا میرفتم پله هارو که شالم از سرم
افتاد ، برداشتم و بی قید روی سرم انداختمش...تابلوی طبقه
سوم میخکوبم کرد...ممکن بود همینجا باشه

زبونم و توی دهن خشکم تگون دادم و لب های ترک خورده
ام سوخت.داغی خونی که از گوشه ی لبم بیرون زده بود و
حس کردم ، لب های خشکیده ام از هم فاصله گرفتند ، باید
دوباره امّن یجیب بخونم...باید دوباره بمیرم توی این راهروی
...لعنتی

نگاهی به راهرو انداختم که خلوت بود ، اولین اتاق و رد
کردم چون چراغی روشن نبود...دومین اتاق درش نیمه باز
بود و بیمارها خواب بودند ، هیچکدومشون آشنا
نبودن...سومین اتاق...مرد جوونی بود که توی محوطه ی
اتاقش راه میرفت ،تپش های قلبم بیشتر شد...صدای همهمه و
حرف از اتاقِ انتهایی راهرو می اومد.یهو سر جام میخکوب

شدم چون محسن از اتاق بیرون اومد و مسیر دیگه ای رو
رفت و بعد از جلوی دیدم محو شد
ه همون اتاق نزدیک تر میشدم و صداها آروم تر میشد "خیلی
" درد داری؟

این آخرین صدایی بود که از اون اتاق شنیدم و بهش
رسیدم...دستمو گرفتم به چارچوب در...سرمو کج کردم ، دو
نفر مشکی پوش کنار یه تخت ایستاده بودند و یه نفر داشت
ناله میکرد

صدای خنده های آروم سبحان و میشناختم ، این صدا خیلی
آشنا بود ، چشم چرخوندم تا ببینم سبحانو ولی نبود...اون دو
نفر مردی که تازه متوجه اومدمن توی اتاق شده بودند ، کاملاً
غریبه بودند

نگاه پر اخم یکی از اون مردها،پاهامو کنار هم قفل کرد
،ایستادم سرجام و نگاه کردم به کسی که روشو سمت مخالفم
چرخونده بود و آروم ناله میکرد
...خانوم اشتباه اومدین_

جلو اومد یکیشون و جلوی دیدم و گرفت ، پشت هیبت
بزرگش من خیلی کوچیک بودم
س...س...س_

نمیتونستم حرف بزنم ، فقط به اخم های اون مرد خیره شده
!بودم و گوشم به صدای ناله هایی بود که دیگه نمی اومد
کیه صادق...؟_

صاحب صدا یاسین بود...یه قدم به چپ برداشتم و قبل اینکه
اون مرد که اسمش صادق بود بگه "اشتباه اومده" چشمم به
صورتش افتاد که از درد جمع شده بود
مات و مبهوت اسممو بُرد

نجوا...؟؟_

همینکه نیم خیز شد ، صدای دردی که کشید سکوتِ وهم آور
اتاقو شکست. یاسین شبیه دیدار آخرمون نبود...اونقدر چهره
اش بی رنگ و پر زخم شده بود که زانوهام شل شدند و روی
زمین نشستم. افتادن شالم سرمو پایین انداخت ، چند بار سعی
کردم دستامو بالا بیارم و برسونم به سرم ولی هربار مثل یه
...گوشت لُخم دست هام میفتاد روی پاهام

...برو محسن و صدا کن...بدو صادق_

.هر دو مرد باهم از اتاق بیرون رفتند

نجوا جان...؟؟_

گردنم روی شونه هام افتاده بود ، همه ی گوشم به صدای
نفس های کسی بود که انگار نزدیکم میشد
من خوبم! نگام کن_

... شالم و از روی شونه هام برداشت ، انداخت روی سرم
سرم بالا نمی اومد ، چشمم به انگشت هایی بود که مصنوعی
بودن ، همون دست و بالا آورد و روی بازوم گذاشت
بلند شو بشین روی این صندلی... پاشو خانوم_

پلک هام و بالا کشیدم ، مردمک چشم هام به سنگینی گردن_
شکسته ام نبود ، صورتش و از لابه لای موهایی که روی
... چشم هام ریخته بود دیدم، حتی لبخند غمگینشو
بالاخره اومدی_

میخواستم گوشه ی لبم مثل اون بخنده اما لب های خشکیده ام
تکون نمیخورد

دقیق تر نگاهش کردم ، به ابرویی که پاره شده بود ، به
چشمی که زیرش کبود بود ، حتی به چونه ای که زخم داشت
چرا.. نمی میرم؟_

!چشم هاش قفل روی لب هام موند

با صدای قدم های تند و محکمی که از پشت سرم اومد ،
نگاهشو ازم گرفت و به پشت سرم دوخت

دست های گرمی دور بازو هام پیچیده شد و بلندم کرد
....محسن بود

تو اینجا چیکار میکنی؟...نجوا کی بهت خبر داد؟_

بغلم کرد و سرم و به سینه اش فشار داد

بدنت داره میلرزه ، خاک بر سر من...باید خودم بهت _
میگفتم

محسن هدایتیم کرد به سمت صندلی ، وقتی نشستم چشمم
دوباره به یاسین افتاد که به کمک دوستش دست به پهلوی
ایستاده بود...روی پاهاش بود...یعنی که سالمه..یعنی که زنده
...است

مَن خ...خواب مبینم؟_

محسن موهای جلوی صورتم و کنار زد و گونه ام و بوسید
نه عزیزم...بیداری ، خواب دیده بودی؟_

حرف سبحان توی گوشم پیچید و صدای خنده هاش...با
صورتی که لرزشش دست خودم نبود ، به محسن نزدیک
شدم .

... صدام میلرزید

سبح... ان گفت بییام_

چشم های نگران محسن ، بی حرکت شد روی صورتم... با
تاخیر گفت

چی؟... سبحان؟_

اشک هام سرازیر شدند و با پلک هایی که روی هم افتاده بود
، گوش به صدای سبحان دادم

گگفت سّهم مّا فقط یگ... ی بّود_

دست های محسن دور بدنم پیچید و صدای گریه اش میون
!خنده هایی که توی سرم میچرخید و مال سبحان بود ، گم شد

با فشاری که روی مچ دستم می اومد ، هوشیار شدم

رگ هاش بسته شده ، مجبوریم اینجا بزنیم_

باد کرده دستش_

صدای نگران محسن ، پلک هامو باز کرد

نجوا...؟_

خم شد سمت صورتم و پیشونیم و طولانی بوسید

...گشتی منو_

پلک زدم چندبار تا یادم بیاد کجام و چه اتفاقی برام افتاده ، به
هول نیم خیز شدم و پرستار دستشو روی قفسه ی سینه ام
گذاشت

دراز بکش ، باید دوباره ازت نوار قلبی بگیرم_

با نگرانی به محسن گفتم

میخوام برم خونه_

پرستار رفت و محسن جاش ایستاد

میری عزیزم ، بذار نوار قلبیتو بگیرن ،بعد اگر همه چی _
رو به راه بود میریم

دستش کنار دستم بود که گرفتم و به اندازه ی زورم فشار
دادم

آبروتو بردم؟_

بین ابروهاش چین افتاد

برای چی؟_

بغض کردم و از شرمندگی چشمامو بستم

رفتم پیش یاسین دوتا از دوستای توام بودن ، من با اون _
سر و وضع...وای

بهش فکر نکن ، بین اون آدم‌ها کسی که برای من مهمه _
خودِ تویی ، هیچ اشکالی نداره ، هرکسی توی وضعیت تو
باشه درکت میکنه ، این مدت فشار و استرس زیاد داشتی ،
بهت حق میدم

گرمی دست هایی که نوازشم میکرد ، بهم قوت قلب میداد
خواب سبحان و دیدم ، بهم گفت سهم ما فقط یکی _
بود...چرا گفت؟

نکاهمون بهم پر از سوال و حرف بود...پر از ناگفته هایی که
نمیدونستیم از کجا باید شروع کنیم به تعریف

سبحان مثل من نبود ، هوای همه رو داشت ، بخصوص _
برادر کوچیکه...منم جبران میکنم ، به تلافی تمام این مدتی
که تنهات گذاشتم

نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم
قلبم درد میکنه _

میدونم عزیزدلم ، میدونم...الان میگم دکتر بیاد بالای سرت _
، تو رو خدا به هیچی فکر نکن ، نمیخوام یه مو از سرت کم
بشه

اومد بره ، دستشو گرفتم

اَمَن... بین سبحان و نگار بودم؟_

چند لحظه نگاهم کرد ، پشت اون صورتِ خسته و نامرتب ،
یک دنیا حرف بود.. مطمئن بودم محسن یه چیزو ازم مخفی
میکنه.

استراحت کن_

دست دیگشو روی انگشت های دستم گذاشت تا رهانش
...کنم...تا بره و جوابی بهم نده

وقتی برگشتیم خونه ، پری سیما با ترس و نگرانی جلوی در
ایستاده بود و غزل و که گریه های بلند میکرد توی بغل
داشت

سلام_

غزل به محض دیدنم "تجبایی" گفت و خودش و توی آغوشم
انداخت ، عطر تنشو نفس کشیدم به جای اسپری که دکتر
داده بود ، فقط غزل بود که منو به زندگی برمیکردوند
این داروهاشه ، چیزی اگه خونه نیست بگو برم بخرم_

پری سیما و محسن جلوی در حرف میزدن و من دنبال جمع کردن نفس برای تنم بودم

نهار با من ، چی درست کنم؟_

به صورتِ پر لبخند محسن نگاه کردم و آرام پشتِ کمر غزل و نوازش کردم

تو هوس چی کردی خانومم؟_

پری سیما در حالی که نگاهش بهم بود روی مبل نشست و محسن سمتم اومد

توی چی دوست داری درست کنم؟ هان؟ ته چین هام خوب _
میشه ها

چشم هاش پر از ناراحتی بود ، پر خستگی، پر از حرف ،
چطور میتونست بخنده و وانمود کنه که خوشحاله؟ کاش منم
میتونستم

پس ته چین درست میکنم ، غزل خانومم میاد کمک داییش_
تا دستش به غزل خورد ، غزل یه جیغ بلند کشید و خودشو
چسبوند بهم

محسن ولش کن_

محسن دست هامو گرفت و گونه ی غزل و بوسید

با دایی چرا قهری؟_

نگاهم به مژه های خیس غزل بود که محسن دستم و
بوسید. هول شدم و دستمو عقب کشیدم

...محسن_

جونِ محسن ؟ خوبی؟_

منم باید عین محسن وانمود میکردم که همه چی خوب و روبه
راهه.

آره عزیزم. خوبم نهار ته چینم بخورم بهتر میشم_

بشکنی زد و بلند شد

حالا شد ، تو جای غزل بیا کمک...بدو ببینم_

پری سیما سرشو بین دستاش گرفته بود که محسن کمر پری
و گرفت و با یه دست بلند کرد ، من اگه جای پری بودم غر
...میزدم اما پری خندید و اشک هاشو پاک کرد

با غزل به اتاق رفتیم ، لباس هامو جلوی چشمهاش که هنوز
رد اشک بهش بود عوض کردم و کنارش روی تخت دراز
کشیدم.

ترس و لرزِ اون خواب ، نگاه یاسین و صورتِ
زخمیش...حتی جمله ی "بالاخره اومدیش" از ذهنم بیرون
نمیرفت

هرچقدر بیشتر به حرف ها و خوابم با سبحان فکر میکردم
بیشتر به گذشته و خاطراتش پرتاب میشدم
صورتِ یاسین و با چیزی که ازش توی ذهنم ثبت شده بود
قیاس میکردم ، پیر شده بود یه شبه؟ چرا شبیه گذشته
!نبود...چرا هیچی مثل سابق نبود..حتی من
نَجبا؟؟_

با صدای غزل از فکر بیرون اومدم و پلک های سنگینم و
باز کردم
جان_

زل زده بود به صورتم بدون اینکه پلک بزنه
امروز بعدِ هفت سال ، نجوای سابق و دیدم!! نمیدونی چه _
حالی بود...نه میتونست نفس بکشه ، نه میتونست راه بره ،
ترسیده بود! من میترسم از اینکه بشم نجوای سابق ، اون همه
ترس و اضطراب منو زنده نمیذاره...اگر بمیرم ، تو رو
بسپرم دست کی؟

با بغض دستمو جلوی ذهنم بردم

طاق باز خوابیده بود که چرخید و رو به شکم شد ، زل زده
بود به صورتم ، به خصوص به چشمم ، که یهو خنده ام
گرفت.

کشیدمش توی بغلم و صورتشو غرق بوسه کردم ، جیغ و
!خنده هاش اتاق و برداشت

چه خبره؟؟_

محسن و پری هردو باهم اومدن توی اتاق ، محسن به خنده
های غزل نگاه میکرد

پدر صلواتی تو که نمیداری مامانت بخوابه_

وقتی محسن خم شد تا غزل و از بغلم بگیره ، اشک هامو دید
. ، خیلی زود پاکشون کردم

استراحت کن ، من از پسِ این وروجک برميام_

همینطور که با غزل شیطنت میکرد از اتاق بیرون رفت ،
پری قدمی به سمت تختم برداشت و خواست حرفی بزنه که
محسن از بیرون اتاق با صدای بلندی گفت

!غزل و میارم بیرون تو میری؟ بذار استراحت کنه_

پری سیما یکم مکث کرد تا حرفشو بزنه اما محسن توی چارچوب در ایستاد و تقه ی محکمی به در زد که باعث شد پری سیما زود از اتاق بره

با قرص آرامبخشی که محسن برام آورد ، خیلی زود خوابم برد و وقتی بیدار شدم که تقریبا دیگه بعد از ظهر بود

بی سر و صدا دستگیره ی درو پایین کشیدم و سرکی به پذیرایی انداختم ، محسن و پری سیما با فاصله یه بالش از هم خوابیده بودند ، توی اولین نگاه خنده ام گرفت ولی وقتی غزل و دیدم که آروم آروم با خودش چیزی و زمزمه میکنه و عروسک هاشو میاره میذاره توی همون فاصله ای که بین محسن و پری بود ، دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم

سابق بر اینکه پیش اومده بود که غزل حسادت بکنه ، بخصوص نسبت به محسن که جور دیگه ای بهش محبت میکرد.

با دیدنم غزل ، خندید و دوید سمتم ، بغلش کردم و بوسیدمش ، ولی ذوقش و جیغی که کشید ، محسن و بیدار کرد

سریع نیم خیز شد سر جاش و نگاهی به دور و اطرافش انداخت

حالت خوبه؟_

به نگرانش لبخند زدم و صورتمو کنار غزل گذاشتم
آره ، _

نشست روی زمین و نگاهی به پری سیما انداخت که موهاش
ریخته بود روی صورتش

!اینو دیگه باید طلاق بدم ، خسته ام کرده _

شروع کرده بود به چرت و پرت گفتن و با ضعف شدیدی که
داشتم حوصله گوش دادن به حرفاشو نداشتم
...پاشو نهار تو بیار بخوریم _

خندید و با یه ضرب محکم و یهویی که به بالش پری سیما زد
، دختره مردم و عین وحشت زده ها بیدار کرد
سلام عزیزم _

پری با حرص موهاشو از روی صورتش کنار زد و با یکی
از عروسک های غزل که بینشون بود شروع کرد به کتک
...زدن محسن

همون موقع بود که غزل جیغ بنفشی کشید و دست و پا زد تا
زمینش بذارم

با یه توپ پُری سمت پری رفت که محسن به افتخارش دست
زد و برای پری خط و نشون کشید

...از این به بعد حرف حرفه فرمانده است_

بعدم محکم صورتِ غزل و بوسید و در حالی که بلند میشد
گفت

بریم فرمانده که معده ی بزرگه کوچه رو بلعید_

پری سیما سرشو پایین انداخته بود و با موهایش کلنجار
میرفت که کنارش نشستم

تو خوبی پری؟_

سرشو تکون داد و لبخند زد

قربون اون صورتت برم که رنگ نداره_

لیمو یه جوری بوسید که تمام دردی که از بدنم رفته بود ،
...برگشت توی تنم

پری؟؟_

بغلم کرد و صورتشو محکم به صورتم فشار داد ، دیگه کم
کم به عقلش شک میکردم

کور شن دشمنات ، بدون تا ابد عاشقتم_

جمله های عاشقانه ای که پری سیما بهم میگفت ، به خنده ام
انداخت ، هر دو مشغول خندیدن بودیم که غزل در حالی که

دستاشو پشت کمرش قفل کرده بود ، درست پشت سر محسن
که همین ادارو درآورده بود ، پیشمون اومد
استغفرالله ، پاشید بیایید غذا_

به ژست محسن و غزل خندیدم و بلند شدیم

محسن عالی شده_

واقعا غذای خوشمزه ای درست کرده بود ، اما اونقدر گشتم
بود که برعکس پری سیما ، از اول غذا یه کلامم حرف نزد
و فقط غذا خوردم

محسن ظرف ماست غزل و که بیشترش روی میز و لباس_
خود غزل ریخته بود پر کرد و گفت

!بچه ها گشتمون بودا_

حرف محسن و با سر تایید کردم و پری سیما که دیگه انگار
جایی برای خوردن نداشت ، تکیه داد به صندلی و آخیش_
غلیظی گفت

بچه ها اگر خوشمزه شده ببرم برای یاسین اگر نه به مشفق_
بگم

خجالت میکشیدم از نگاه کردن به محسن ، سرمو پایین
انداخت و یه قاشق پر توی دهنم گذاشتم که خودش گفت
هان نجوا؟ میخوای تو ببری؟_

با جمله ی دومش ، ته دیگِ و نجویده قورت دادم و به طور
وحشتناکی به سرفه افتادم

پری سیما محکم به پشت کمرم زد و محسن با خنده های بلند
، لیوان آب و دستم داد

بابا خجالت نداره که خواهرِ من...دیگه کیه که ندونه؟_

حرفای محسن تا مغز استخونم و آب میکرد از خجالت ،
سرفه هام بند اومده بود ولی دستامو جلوی صورتم نگه داشته
بود و متوجه تذکر های یواشکی پری به محسن بودم

چیو نگم؟ بابا من یه سوالِ ساده پرسیدم.اصلا بی خیال ، _
غزل تو بگو ، باهم داریم میریم بیمارستان برای یاسین غذا
ببریم؟

دستامو از جلوی صورتم که سرخ شده بود پایین آوردم و به
غزل نگاه کردم که با خنده و اون دهنِ ماستیش به محسن
."آره" میگفت

محسن چشمکی بهم زد و گفت

دیگه فرمانده میگه برای فرمانده غذا ببریم ، فقط باید گفت _
چشم قربان

درسته که دوبار غذا کشیده بودم ولی با حرف های محسن و
شوخی هاش دیگه نتونستم غدامو بخورم و منم کشیدم عقب

غذای محسنم که تموم شد ، برای رفیقش توی یه ظرف
غذایی که داشتیم ، غذا کشید و جمع کردن میز و شستن
ظرف ها رو من و پری به عهده گرفتیم

تو اتاق میخواستی یه چی بهم بگی_

بشقاب کفی رو ازم گرفت و آب کشید

آره ولی پشیمون شدم_

چی بود؟_

نوچی کرد و ظرف های توی سینک و جابجا کرد

من با محسن میرم بیمارستان شبم میریم خونه ی مادرم ، _

ولی فردا دوباره برمیگردیم اینجا ، میخوام پیشت باشم

غزل با محسن و پری سیما نرفت بیمارستان ، من مخالفتی
نداشتم اما به خاطر همون چند ساعتی که تنه اش گذاشته بود ،

چسبیده بود بهم و با وجود اصرارهای محسن هم راضی نشد
که بره.

به حرف پری سیما که گفت فردا صبح میام پیشت ، از
نزدیکای ساعت ده و یازده منتظر بودم که بیاد اما خبری
ازش نشد ، از یه طرف نگرانش بودم و از یه طرف
. نمیخواستم با تماسم معذبش کنم

ساعت از دو ظهرم گذشته بود که زنگ زدم به
عزیز...همون اول که صدای داد محسن و از اون طرف
خط شنیدم و بعدم گریه های عزیز رو ، نفهمیدم چطور تلفن
و زمین انداختم و حاضر شدم

تمام طول مسیر هرچقدر بیشتر عجله میکردم که زودتر
برسم ، اما همه چی دست به دست هم میداد تا دلشوره ام
بیشتر بشه ، ترافیک ، تصادف ، بستن خیابون ، بالاخره با
هر مکافاتی که بود تا کسی سر خیابون نگه داشت و در حالی
که غزل و به بغل داشتم دوییدم سمت خونه

همون استرس ها ، نفسم و به شماره انداخته بود ، دیگه این
دویدن لحظه ی آخری بیشتر سرفه هامو تشدید کرد

چند بار انگشتمو روی زنگ در فشار دادم ولی هیچکس
جواب نمیداد ، حتی زنگ خونه ی نگارم زدم ، غزل تمام
مدت با ترس خودشو بهم چسبونده بود و هر از گاهی که به

صورتم نگاه میکرد اسمو به زبون میآورد ولی من همه ی
توجهم به اتفاقی بود که احتمال میدادم ، افتاده باشه

با کف دستم چند ضربه محکم به در زدم ، تند و پشت سرهم
، غزل هم دستای کوچیکشو به در میزد که یهو مصطفی با
صورتی که خیس اشک بود جلوی در اومد و درو باز کرد
خاله...اومدی؟_

نفسم رفت وقتی که مصطفی زیر گریه زد

خاله ، دایی محسن مامانمو داره دعوا میکنه ، نداشتن من _
....و زندایی بمونیم

خم شدم سمتِ مصطفی تا غزل و زمین بذارم که خودش
دستای غزل و گرفت و بهش سلام کرد
سلام دخترخاله_

صورت غزل و بوسید و آروم آروم داخل حیاط شدیم
پری کجاست؟_

زندایی زیر زمینه_

اگر پیش پری سیما میرفتم بعید نبود که مانعم بشه ، برای
همین از مصطفی و غزل خواستم تا سر و صدا نکنند ، غزل

و تا پله های آخر رسوندم و دوییدم سمت پله های اصلی
خونه.

سر و صداها از خونه ی نگار می اومد. رسیدم پشت در ،
چند بار نفس عمیق کشیدم و خودم و برای شنیدن هر چیزی
آماده کردم.

چند بار که به در زدم ،محسن با صورت بر افروخته اش
درو باز کرد

تو اینجا چیکار میکنی؟_

به قفسه ی سینه اش که بالا و پایین میشد نگاه کردم و چند
دکمه ی باز پیرهنش

برو پایین پیش پری_

اومد که درو ببندد ، دستمو لای در بردم

...محسن تو رو خدا_

مچ دستمو گرفت و همون دستمو کوبید به سینه ام

جای تو نیست_

دستم رو ی قلبم گذاشتم و به چهره ی بر افروخته اش با
التماس نگاه کردم

بذار بیام ، منم باید یه حرفایی و بزنم_

نفس هاش آروم تر شد و مچ دستمو گرفت
دردت اومد؟_

سرمو به چپ و راست تکون دادم و با کنار رفتنش از جلوی
در داخل شدم

همون لحظه ی ورود ، صورتِ مغموم و ناراحت عزیز ،
پاهامو قفل هم کرد
سلام_

جواب سلاممو آروم داد و رو به محسن گفت
یکم به نگار حق بدین ، بچم یه عمر از این و اون حرف و _
حدیث شنید ،

محسن مهلت نداد عزیز حرفشو کامل کنه
مادرِ من ، مگه نجوا کم حرف و حدیث شنید...اگر نجوا _
ازدواج کرد ، نگارم براش خواستگار اومد ، مرتضی انتخاب
خودش بود! من میگم چرا دست از اون گذشته برنمیداره
بچسبه به زندگیش؟! حاج خانوم ، دخترتو باید ببریم بستری
کنیم دیوونه خونه!! کسی که به خواهر خودش شک داشته
باشه ، مریضه

عزیز اشک هاشو با پایین روسریش پاک کرد و در حالی که
هق هق میزد گفت

...خب شاید...نجوا پیامی زنگی به آقا مرتضی زده که_

چشمای متعجبمو دید و سریع حرفشو تغییر داد

منظورم اینه مادر که نگار اونقدر بددل شده که با یه زنگ_
... و پیام ، فکر و خیال بد کرده ، یکم مراعاتشو کنید ، اونم

محسن رو به روی عزیز زانو زد و گفت

همین حرفای تو ، این دختریو پر کرده عزیز_

نگار با توپ_ پُر از اتاق بیرون اومد و سمت_ محسن هجوم
برد

اگه عزیزم پشت_ من نبود که تا الان پرتم کرده بودین از_
این خونه بیرون ، کم آقاجون برای تو و نجوا سینه سپر کرد؟
حالا چیه؟ دست به یکی کردین عزیزم از من بگیرین؟ ...یه
لیوان آب دستش میدین شماها؟ اصن مریض میشه فکر اینو
میکنید که پاشید بیایید یه سوپ براش درست کنید ، من اگر
... نبودم که

محسن بلند شد و انگشت اشاره اش و درست به پیشونی_
نگار چسبوند

تو اگر نبودی ، من و زنم می اومدیم اینجا ، نوکری _
مادر مم میکردیم ، مثل اینکه یادت رفته اوایل ازدواجتو ، تو
که به خونه چهل متری راضی بودی ، چی شد بعد ازدواج
نجوا ، پاتو توی یه کفش کردی که مرتضی رو راضی کنی
بیان اینجا؟

نگار دستاشو روی سینه محسن گذاشت و به عقب هلش داد
برو بابا ، من به خاطر عزیز اومدم اینجا ، چون تو که _
همش نبودی ، زنتم دنبال خانواده ی خودش بود، کی از
عزیز مراقبت میکرد؟

محسن پوزخندی زد و نیم نگاهی بهم انداخت
باشه ، باور کردیم!! تو یه عمر به کسی حسادت کردی که _
خواهرت بود! از روز اول به آقاجون گفتم هوای نگارو
داشته باش ، گفت نگار از پس خودش برمیاد ، مشکلی نداره
...، زبونش بند نمیاد ، اعتماد به نفسش بالاست

نگار وسط حرف های محسن ، مثل دیوونه ها خندید
زندگی نکبتی نجوا کجاش حسودی داره؟ _

محسن دست به کمر ایستاد و رو به نگاری که تا الان نیم
نگاهم بهم ننداخته بود گفت

تو بگو! من تو رو خوشبخت تر از نجوا میبینم !! تو بگو _
...که به چی نجوا داره حسودی میکنی
صداشو یهو بلند کرد و با فریاد گفت
...نخواست تو رو _

نگار سرشو پایین انداخت و محسن درست توی یک قدمیش
ایستاد

دیگه چیکار داری به اینکه به خاطر کی ، برای چی؟ تو _
این همه سال نتونستی با خواستنش کنار بیای چرا؟...چون
سبحانم نجوارو دوست داشت؟! آره؟

جمله ی آخر محسن ، اونقدر آروم و با صدای پایین گفته شد
که شک کردم به حرفی که شنیدم

اشک نگار روی صورتش پایین افتاد و با حرص پاکش کرد
کی گفته سبحان ، اینو دوست داشته ، سبحان اونموقع که _
اومد پیش من ، گفت من از فردای خودمم خبر ندارم ،
... نمیدونم زنده میمونم یا

محسن شمرده شمرده وسط حرفش اومد و گفت
!یاسین با خبر بوده..اون بهم گفت _

نگار که برای خودش انگار یه ماجرای و داشت سرهم
میکرد ، سرشو بلند کرد و توی بهت و ناباوری به محسن نگاه
کرد.

تو لیاقت حرف راست و نداشتی نگار ، وگرنه مطمئن باش _
سبحان یه دروغ و بهونه ی دیگه ای برای تو میاورد... فکر
کرده بوده تو خیلی میفهمی ، چون خواهر بزرگی ، کینه به
دل نمیگیری ، حق میدی! اما تو... کارت به جایی رسیده که
به خواهرت تهمت میزنی؟ به نجوا؟ نیگاش کن... ببین رنگ
و روشو... ببین زندگیشو... یه لحظه ی آروم داشته مثل تو؟ تو
که مرتضی برات میمیره ، تو که شوهرت به خاطر داشتنِ
تو ، جلوی خانواده اش ایستاد ، یادت رفته دیوونه بازی هاتو
، به مرتضی حق میدادم اگر اون زمان طلاق میداد و
میرفت پی زندگیش ، اومد و گفت دوشش دارم ! توی الاغو
که فکر میکنه آدمی ! به خدا هر مرد دیگه ای جای مرتضی
بود طلاق میداد نگار... حتی همین الان... قدر زندگیتو بدون
تو رو خدا

نشستم روی مبل و چادرم و جلوتر کشیدم. نگاه سنگین عزیز
خجالت زده ام میکرد

نگار به مرتضی گفتم ، باید این واحد و خالی کنی ، یه _
... مدت برید شهرستان پیشِ خانواده ی مرتضی شاید

نگار بره منم باهاش میرم محسن..بچمو ازم جدا نکن ، از _
کی تا حالا تو تصمیم میگیری

اعتراض عزیز ، محسن و کشوند به سمت خودش

حرفِ من نیست قربونت برم ، مرتضی میخواد ، از منم _
قول گرفته که نگار و راضی کنم ، خودمم هر هفته جمعه ها
میبرمت قم...خوبه؟

عزیز نگاهشو به سمت نگار کشید و من سرچرخوندم تا
نگارو ببینم که چشمای تیزش ، شوکه ام کرد
خیالت راحت شد؟ اینقدر کرم ریختی که شوهر بدبختم باید _
...منو

هر قدمی که به سمتم برمیداشت ، بیشتر توی مبل مچاله
میشدم.

دستاشو روی شونه ام گذاشت و زل زد به چشمهام
امیدوارم رنگِ خوشبختی نبینی ، امیدوارم سیاه بخت بشی _
... ، امیدوارم عزایِ خودت

محسن بازوی نگار و گرفت و کشیدش سمت خودش

دهنتو ببند نگار_

با گریه از روی صندلی بلند شدم و سمت در رفتم ، درو که باز کردم ، پشت به نگار و بقیه با صدایی که از چاه در می اومد گفتم

سرم کم بود ، خیلی اذیت میکردم ، دوست داشتم ، ولی از _ سر به سر گذاشتنت حالم خوب میشد ، حرصِ ماموریت رفتنِ محسن و آقاجون و سر تو میاوردم ، میگفتم هرچقدر بیشتر تو و عزیز و اذیت کنم ، شماها بیشتر شکایت منو پیش آقاجون میبرید و اونا کمتر میرن ماموریت...یه روز که منو ... زیر زمین نگه داشتی و

صدای پاشنه های کفشی که از پله ها بالا می اومد ، ذهنمو ...از اون روز بیرون کشید

پری بود که غزل و بغل داشت ، با نگرانی و بهت نگاهم میکرد که غزل و ازش گرفتم و موقع بوسیدن گونه اش ازش خواستم درباره ی اون اتفاق به نگار و عزیز و محسن حرف بزنه

شاید نگار خجالت میکشید بابت مسئله ای که خودش باعثش شده بود...بابت اتفاقی که بهترین لحظه های زندگی منو زهر کرد و ترسش تا ابد توی پوست و خونِ من هست

شاید یکم...یکم عذاب وجدان نگارو آروم میکرد...نمیدونم
شاید نه! شایدم دلش خنک میشد که تموم این سال ها لذت
یه هم آغوشی ساده رم ازم گرفت

پله هارو با مصطفی پایین اومدیم ، غزل زل زده بود به
صورتتم و رد اشک هامو دنبال میکرد که لپشو محکم بوسیدم
مادرت فدات بشه ، اینجوری بغض نکن_

سرشو گذاشت روی شونه ام ، رسیدیم که جلوی در ،
پیشونی ِ مصطفی رو بوسیدم

برو خاله..برو بشین توی حیاط تا حرفای بزرگترها تموم _
بشه

مصطفی دستی به سر غزل کشید و گفت
چشم...مراقب باشید_

...نگاهی به داخل خونه انداختم و درو بستم

تمام سال های گذشته ، هیچوقت به ذهنم نرسیده بود که
سبحان منو دوست داشته باشه ، البته همیشه با خودم میگفتم
که سبحان علاقه ای به نگار نداره ، اونم به خاطر خاطره
هایی بود که توی گذشته داشتیم

اگر محسن نمیگفت که این حرفو از یاسین شنیده ، منم باور
نمیکردم ، شاید به خاطر شخصیت همیشه پر شر و شور

سبحان بود که به ذهن کسی خطور نمیکرد ، که به من علاقه داشته باشد.

ذهنم قفل کرده بود ، از یه طرف توی خاطرات گذشته دنبال رد و نشونی از این علاقه بودم و از یه طرف خودم و جای نگار می گذاشتم که چقدر تو این مدت ممکنه غصه خورده باشه و زجر کشیده باشه. من از علاقه ی شدید و دیوانه وار نگار به سبحان خبر داشتم ، هیچ وقت فکرشم نمیکردم که با...وجود یاسین ، و علاقه ای که بین ما بود سبحان هم نفسمو سنگین بیرون فرستادم و برای اولین تاکی دست دراز کردم.

با غزل که سوار شدیم ، هر دومون از شیشه ماشین چشم دوخته بودیم به خیابون و آدم هایی که پشتشون هزار داستان وجود داشت و بین هرکدومشون چقدر حرف نگفته خاک میخورد!

از سبحان توقع نداشتم که به نگار اعتماد کنه و حقیقت رو بگه...حق با محسن بود ، اگر بهونه ی دیگه ای برای نگار میاورد شاید این همه کدورت و کینه بین ما شکل نمیگرفت.

نمیتونستم تصور کنم محسن بعد از شنیدن اتفاقی که برام افتاده بود ، چه عکس العملی نشون میده ، دلشوره داشتم ،

نگران بودم ، اما اون لحظه یهو به ذهنم اومد که بهتره
محسن و بقیه در جریان قرار بگیرند

تهمت هایی که خواهرم بهم زد و نمیتونستم فراموش کنم ،
حتی هرچقدر سعی میکردم که به روی خودم نیارم که چه
حرف هایی شنیدم ولی بازم درست و دقیق یادم می اومد
حرفاشو...حتی نگاه سرد و تلخشو که چقدر توی دلمو خالی
میکرد.

وقتی رسیدیم خونه ، غزل خوابید ، اما من موندم و هزارتا
سوال بی جواب...خودم میپرسیدم و خودم جواب میدادم ،
حتی از سبحانی که هنوز باور نمیکردم ، به خاطر من نگار
و پس زده باشه

صورتمو آب زدم و نشستم جلوی تلوزیون ، میخواستم با
دیدن فیلم و سریال دستِ ذهنمو بگیرم و از گذشته بیرون
بکشم

توی همین فکر و خیال ها بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد
، با عجله سمت اتاق رفتم تا قبل از بیدار شدنِ غزل تلفن و
جواب بدم

شماره...شماره ی یاسین بود

خجالت میکشیدم ازش...اون روز صبح توی بیمارستان منو
به بدترین شکل ممکن دیده بود ...حالا هم از سبحان شنیده
بودم و علاقه...بیشتر خجالت میکشیدم

اونقدر جواب ندادم تا تماس قطع شد ، زل زده بودم به صفحه
ی روشن موبایلم که پیامک فرستاد "چند بار تماس گرفتم تا
"...حالتو بپرسم ولی فکر کنم هر بار بدموقع زنگ زدم

وسوسه شدم تا چیزی براش بنویسم اما دستم به نوشتن
نمیرفت ، هی نوشتم و هی پاک کردم تا اینکه دوباره شماره
اش روی صفحه افتاد

دلمو به دریا زدم و جواب دادم

بله_

با مکت گفت

سلام ، ببخشید خواب بودی؟_

آب دهنمو قورت دادم و چشمامو بستم

نه ، بیرون بودم متوجه تماس ها نشدم ، حال...ت بهتر _
شد؟

صدای خنده ی آرومش توی گوشم پیچید

!بهتر شدم _

لبمو گاز گرفتم و با شرم گفتم

خداروشکر_

...خب_

انگار دنبال پیدا کردن راهی برای حرف زدن می‌گشت که
بالاخره سکوتشو شکوند و گفت

وقتی اومدی بیمارستان ، تو لحظه اول اصلا فکر نمی‌کردم _
!کسی که رو به روم ایستاده ، تو باشی

دوباره مکث کرد و اینبار من گفتم

به خاطر سر و وضعِ ظاهرِ میگی؟_

نه نه... من خیلی وقت بود که منتظر بودم بیای ملاقاتم _

ولی... با دیدنت به قدری غافلگیر شدم که چند ثانیه فقط

نگاهت کردم. از وقتی بیمارستان بستری شدم ، وقت بیشتری

پیدا کردم و مصاحبه هایی که انجام دادی و خوندم ، یه نفر

...از اونها دوست صمیمیِ من بود

متاسفم_

برای چی؟_

!بابت شهید شدنِ دوستت _

....نه نباش ، اون آرزوش بود مثل همه ی م_

فقط کافی بود تا حرفِ "آ" رو بچسبونه به آخر جمله اش که
...اینکارو نکرد

خیلی دوست داری شهید بشی؟ ناراحتی که سبحان گفت _
!سهم شما فقط یکی ، فقط یکی ، بوده؟

سریع پشت بندِ حرفم اومد

...نه من منظورم ...یعنی _

نمیخواه خودتو اذیت کنی ، عوض نشدی _

ولی من فکر میکردم که تو عوض شدی! اما با خوندن این _
...مصاحبه ها و احساسی که توش هست

حرفشو قطع کردم

من فقط یه کارمندِ ساده ام که برای امرار معاش هرکاری _
که رئیسم بخواد انجام میدادم ، مصاحبه ها دستورِ آقا عماد
بود!

صدای خالی شدنِ نفسش و شنیدم... با همون یه جمله ای که
گفت ، بهم ریخت ، حالا میتونستم تپش قلبمو حس کنم

آقا عماد سوال هایی هم که باید پرسیده میشد و بهت گفت؟ _

:از تکرار لفظِ "آقا عماد" خنده ی عصبی به سراغم اومد

!به اون جوابی که توی ذهنته نمیرسی _

سکوت کرد و با عصبانیت بلند شدم و توی خونه راه رفتم ،
چند ثانیه منتظر موندم تا حرفی بزنه و بحث و ادامه بده اما
!چیزی نگفت...یه سکوتِ وهم آورِ تلخ

بالاخره این سکوت و شکستم

آدمای ساکت ، ذهنای شلوغی دارن، _

بلافاصله گفت

!آره ،مثل تو _

پوزخندی روی لبم نشست

مثل من؟ نه جنابِ طاها ملک ، جواب یه حرفایی "یه نفسه _
!عمیقَه" باید بذاری تو دلت بمونه ، به شنونده اعتمادی نیست

نفس عمیقی کشید ، با تاخیر گفت

از اینکه همش باید این آدمِ بهم ریخته رو از همه قایم کنم _
خسته شدم ، تا تو چقدر راهه؟

راه رفتم متوقف شد ، زل زدم به انگشت های پام که به
داخل جمع شدند ...من ذهنم قفل کرده بود برای زدن هر
...حرفی ، اما یاسین

من خودمو از دست دادم که تو رو بدست بیارم ، حالا نه _
خودمو دارم نه تو رو ، حرفایی که میزنی ، بی رحمانست ،

ولی انگار که حقمه... من به همینم راضیم... فقط تو باش!
...همین

روی تخت دراز کشیده بودم و غزل از این طرفم به اون
طرف میرفت

غزل سرگیجه گرفتم ، بشین _

با خنده دورم میچرخید و میترسیدم از تخت پایین بیفته ، برای
همین ناغافل نیم خیز شدم و دستشو گرفتم و کشیدم ، جیغ زد

جیغ زن دختر ، سرم درد میکنه ، تو خوابیدی مامان _
خوابش نبرده ،

به زور نگهش داشتم کنار خودم ، صورت هامون درست رو
به روی هم بود

...نَجبا _

به قیافه ی مظلومی که گرفته بود خندیدم و دستمو روی
گردن کوچیکش گذاشتم

نَجبا بی نجبا ، دو دقیقه بشین اینجا من با خیال راحت _
چشمامو روی هم بذارم

با دستاش سعی میکرد تا دستمو بلند کنه و از روی گردنش
برداره ، با اینکه سرم به شدت درد میکرد

با دستاش سعی میکرد تا دستمو بلند کنه و از روی گردنش
برداره ، با اینکه سرم به شدت درد میکرد ولی از کارهایش
خنده ام میگرفت

دستمو برداشتم ولی گوشه ی لباسشو گرفتم تا فرار نکنه ،
خیلی زود فهمید و شروع کرد به نق زدن ، اهمیتی ندادم تا
شاید خودش خسته بشه. همینم شد

شروع کرد به بازی کردن با موهام ، یا مینداختش روی
صورتم یا از روی صورتم برمیداشت و صداهایی با دهنش
درمیاورد ، خارش گرفتم و با دو دستم شروع کردم به
خاروندن صورتم که یهو صدای افتادن اومد ، با یازها گفتن
چشمامو باز کردم و بلند شدم... غزل افتاده بود روی زمین
...وای ، غزل_

...خم شدم تا بگیرمش که عقب عقب رفت و خندید
نفسم تو سینه حبس شده بود که با خنده هاش آزادشون کردم
خدا لعنتت کنه بچه ، قلبم وایساد_

کف دستامو به دو طرف شقیقه ام فشار دادم که با صدای
زنگ زد ، غزل "اوه"ی گفت و از تخت پایین اومدم

!! عزیز اومده بود دیدنم

... مامان چرا گریه میکنی ، قربونت برم_

رنگ و روش اصلا خوب نبود ، راحت نمیتونست نفس
بکشه و از وقتیم که اومده بود مدام گریه میکرد

دستمو پشت کمرش گذاشتم و آروم نوازشش کردم ، غزل هم
اومد کنار عزیز و همینکارو کرد ، لبخند زدم به صورت
غزل و گونه ی خیس عزیز و بوسیدم

عزیز ، تو رو خدا گریه نکن ، محسن و پری کجا رفتن؟_

دستمالشو روی صورتش کشید و با حق حق گفت

بچم دق کرد وقتی شنید ، کاش نمیگفتی ، تو که این همه _
سال توی دلت نگهش داشتی مادر ، آخ بمیرم من برای بچه
...هام که چی کشیدن

ترسیدم حالش بد بشه ، رفتم سراغ کیفشو کیسه ی داروهاشو
برداشتم ، لیوان آب و دستش دادم

بیا عزیز ، بیا قرص هاتو بخور_

صورتش عقب کشید و لیوان به دست جلوش زانو زدم

نگار و مصطفی برن قم من چیکار کنم؟؟ تک و تنها توی _
اون خونه...؟

خجالت زده نگاهمو از عزیز گرفتم و کنارش نشستم
به آقا مرتضی بگو که نرن قم_

من میدونم حرف مرتضی نیست ، محسن به بچم گفته که _
بره...مگه اون خونه به نام من نیست؟

انگشت های اشاره امو به شقیقه هام فشار دادم

چرا قربونت برم ، برای خودته ، ولی مطمئن باش این _
تصمیمو آقا مرتضی گرفته ، ولی شما بخوای محسن میتونه
. باهش حرف بزنه و منصرفش کنه

به محسن گفتم ، خودش که در ماه مگه چند روز پیش _
زنش هست؟ توام که مشغول کار و بچه ی خودتی ، نگار بره
!قم باید منو ببرین سالمندان

پلک هامو روی هم فشار دادم و با لبخند سرمو بلند
کردم.لبخندی که عمق تلخی و سردی و به جونم میریخت

نه عزیز ، نگار نمیره منم به محسن میگم که نظر آقا _
مرتضی رو برگردونه.گریه نکن...فکر قلبت باش

قرص هاشو از توی کیسه درآوردم و جلوی دستش گذاشتم ،
...انگار با تاکیدم به حرف زدن با محسن ، یکم آرومتر شد

نَجبا؟؟_

سرمو چرخوندم سمتِ غزل که به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود

جونم مامان؟ آب میخوای؟_

سرشو بالا و پایین کرد

آره_

چشمی گفتم و بلند شدم ، حس میکردم خونه دور سرم میچرخه اما با لبخند به تصویرِ تار غزل نگاه میکردم

باهم داخل آشپزخونه رفتیم

غزل ، یهو تار میشی جلوی چشمم ،_

روی کابینت نشونده بودمش و لیوان کوچیک آب و دستش داده بودم ، با یه دستش لیوانشو گرفت و اون یکی دستشو بالا آورد ، انگشت کوچیکشو روی چشمم فشار داد

آخیش...قربون انگشت های گرمم.ماساژ بده شاید _

خوب شد

سرمو نزدیک تر بردم ، چشمم بسته بود که فهمیدم لیوان و روی کابینت گذاشت ، با دو انگشتش روی چشم هام میکشید

باید به پری خبر میدادم ، عزیز وقتی حرفی و میزد امکان . نداشت بهش عمل نکنه و زیر حرفش بزنه

برای عزیز اشگنه درست کردم تا غروبی با هم بخوریم ،
یکم با شیطننت های غزل آروم تر شده بود، سفره رو برداشتم
و روی زمین پهن کردم

غزل سرشو روی پای عزیز گذاشته بود و عزیزم براش
لالایی میخوند. به تصویر رو به روم که گاهی نصیب خودم
هم میشد ، لبخند زدم

هر چند باری که به پری سیما زنگ زدم ، جوابی نداد ،
چون عادت داشت گوشی موبایلشو جا بذاره دلشوره نگرفتم ،
به محسن هم که خجالت میکشیدم زنگ بزنم

پوست پیاز و کندم و به چهار قسمت برش دادم و بقیه وسایل
و توی یه سینی بزرگ گذاشتم ، تا رسیدم به سفره غزل
سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت
به به _

خندیدم و با چشم هایی که از سر درد قد یه نخود شده بود
رو به عزیز گفتم

مثل شما ، غذای مورد علاقه _

عزیز یا علی گفت و از روی زمین بلند شد ، دست به کمر تا
سفره اومد و کنار غزل نشست

چند بار درباره ی اون اتفاق ازم پرسید ، درباره ی اون مرد ، مادرم باورش نمیشد ، قسم خوردم که پری سیما حقیقت و به همه گفته و این همه سال ، ترس اون لحظه هارو یه تنه به دوش کشیدم. با اینکه حرفام بی تابش میکرد ولی بهش گفتم که لحظه به لحظه ی زندگی با محمد و از دست دادم چون خجالت میکشیدم برای کسی بازگو کنم... اولین باری که پیش روانشناس رفتم ، اونقدر تیکه تیکه و تک کلمه در این مورد باهاش حرف زدم که آخر سر خودش برداشت هاشو از حرفام گفت و راهنمایی کرد ، راهنمایی هایی که هر بار میخواستم بهش عمل کنم ، یه حرفی یا یه بحثی با محمد بینمون اتفاق میفتاد که منو از فکر نکردن به اون زیرزمین لعنتی منصرف نمیکرد و بدتر وادارم میکرد به لحظه هایی فکر کنم که زجر کشیدم

سر غذا عزیز ، باهام حرف زد ، از گذشته گفت و ماجرای خواستگاری سبحان از نگار... با تعریف های عزیز مطمئن شدم که سبحان هیچ حرفی از نگار نزده بوده و رابطه ی نزدیک دو خانواده باعث شده بوده مادر سبحان به عزیز بگه و بعدم بقیه ماجراها ، حتی عزیز میگفت که زودتر از بقیه متوجه میشه که دل سبحان با این ازدواج نیست ، خجالت و ناراحتی های مدام مادر سبحان و عذرو بهونه هایی که گه گذاری برای عزیز میاورده ، حتی حرف های دو پهلوی

سبحان جلوی نگار که دقیق و کاملش به گوش عزیز رسیده
بوده.

بهم گفت از خواهر دلگیر نشم ، خودمو بذارم جای
نگار...میگفت حق بدم بهش که اون همه علاقه ی یه طرفه
.چقدر میتونه آدم و نابود کنه

هی می اومدم خودمو جای نگار بذارم ، هی یاد مصطفی
میفتادم و علاقه ی آقا مرتضی! من هیچکدوم این هارو نداشتم
، اگر روزی غزل بزرگ میشد و پدرش و انتخاب میکرد
چی؟ یا اگر محمد تصمیم میگرفت که غزل و خودش نگه
داره!؟

با زنگ گوشیم ، تکونی خوردم و بلند شدم

جانم پری؟ کجایی؟_

سلام...تازه رسیدم خونه_

صدات گرفتم...خوبید؟_

راستش محسن که خونه نیومد ، یعنی از خونه ی عزیز که _
زد بیرون ، دیگه ازش خبری ندارم ، منم حالم خوب نبود
رفتم درموناگاه سرم زدم

...بمیرم الهی_

این چه حرفیه ،یکم استراحت کنم خوب میشم_

با ناراحتی دستمو روی پیشونیم گذاشتم

محسن کجا رفته؟_

نمیدونم....تلفنشو جواب نمیده پیغامم میذارم زنگ نمیزنه_

برای اینکه از دلواپسیش کم کنم گفتم

حتما تا شب میاد خونه_

ایشالا ، تو خودت خوبی؟_

آره ، عزیز اومده پیشم ، تازه عصرونه خورديم.جات خالی_

سلامت باشید ، _

خب مزاحمت نشم ، مراقب خودت باش_

چشم فعلا_

گوشی و روی میز گذاشتم و به تصویرم توی آینه نگاه کردم

، به ابروهای نه چندان نازکم ...به چشم هایی که زیرش

سیاهی افتاده و اگر کرم یه دستی به صورتم نزنم ، حسابی

تو ذوق میزنه ، به موهام که بی هیچ حالتی روی شونه هام

افتادن ، نه...من نمیتونستم خودمو جای نگار بذارم..نگاری

که همیشه مرتب تر و خوش چهره تر و خوش پوش تر از

من بود...لابد دوست داشته شدن این حس و به آدم

میده...وقتی میدونی کسی دوست داره ، بیشتر به خودت
میرسی ، بیشتر از خودت مراقبت میکنی ، بیشتر قربون
!صدقه ی خودت میری وقتی که جلوی آینه ای
...نَجبا_

سرمو چرخوندم سمتِ غزل که تاپ و دامن صورتی پوشیده
بود و یه کاسه ماست خالی دستش بود
جونم؟_

مَاست_
خندیدم و دستمو پشت بازوش گذاشتم
بریم برات بریزم...خوشمزه بود؟_
سرشو بالا و پایین کرد

آرّه_
در یخچال و باز کردم و براش چند قاش ماست ریختم
به به_

با لبخند صورتشو بوسیدم و انگشتشو توی ماست زد و توی
دهنش گذاشت

ساعت نزدیک ده شب بود که پری سیما بهم پیام داد
"بیداری؟"

"خیلی زود برایش نوشتم "آره...بیداره بیدار"

وقتی جوابی ننوشت خیال کردم خوابیده ، بالش غزل و زیر
سرش درست کردم و به کارتونی که پخش میشد خیره شدم
پاهای سردمو سمت شکم جمع کردم و به نیم رخ غزل نگاه
کردم که زل زده بود به کارتون و هر از گاهی "اوه اوهی"
میکرد.

با خنده اش میخندیدم ...دست کشیدم به مژه اش که غر زد و
سرشو عقب کشید

بی حوصله هر دو دستم و زیر سرم قلاب کردم و آروم آروم
شروع کردم به صلوات فرستادن

همین چند ساعت پیش با پیامک تبریک تولد بانکم فهمیدم که
!بیست و هشت سالم شده

غزل سرشو روی بازوم گذاشت و با دستاش کف پاهاشو
گرفت ، فکر کردم شاید مثل خودم سردش شده ، برای
هردومون جوراب از کشو برداشتم و برگشتم ، موقع جوراب
... پا کردنش غش غش میخندید

دخترِ قلقلکی_

دستاشو برام باز کرد و خودمو انداخت توی بغل کوچیکش ،
روی قلبش و چند بار بوسیدم

تو ثمره ی زندگی منی ، تو میوه دل منی ، _

با هر جمله ای که میگفتم ، سرشو به چپ و راست تگون
میداد و ذوق زده میخندید ، چقدر دلم میخواست اقا جونم بود و
این حرف هارو به من میزد ، چقدر احتیاج داشتم به شونه
های پهن مردی که هیچوقت تنهام نذاره

میدونی امروز تولدمه؟ من ساعت یازده و چهل دقیقه به _
دنیا میام ، چهل دقیقه دیگه نجوا میاد که تو رو داشته باشه

گردنشو بوسیدم و قلقلکش دادم ، بین جیغ های بلندش من
احساس خوشی میکردم

رفتم آشپزخونه تا برای خودم قهوه درست کنم که زنگ خونه
خورد ، یهو یه دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد ، عزیز و
سرشب با آژانس فرستادم خونه و بعدم که زنگ زد گفت
حالش خوبه ، یهو فکرم رسید به پری سیما و اینکه محسن
شاید شبو برنگشته پیشش و اون ترسیده

غزل همینطور که لحاف نازکش دستش بود تا زیر آیفون
اومد و ایستاد ،

بله؟ _

سلام منم_

نفسمو بیرون فرستادم و درو برای پری باز کردم
منتظر بودیم تا برسه بالا که لحاف و از توی دهنِ غزل
بیرون کشیدم

نخور_

سرشو بالا انداخت و بهش اخم کردم ، بالاخره صدای پاشنه
!های کفشش اومد...صدا فقط برای یه نفر نبود
درو کامل باز کردم و توی تاریکیِ راه پله ، با دیدنِ
صورتِ پری سیما و لبخند پهنش ، ذوق زده شدم

محسنم هست؟_

با چشمک پری ، گل از گلم شکفت و با همون سر و وضع
تو خونه بیرون اومدم و توی راه پله بغلش کردم
.الهی قربونت برم .خوش خبر باشی همیشه_

نگاهم به انتهای راه پله بود که محسن با یه جعبه ی بزرگ
از پله ها بالا اومد ، چشم هام درشت شد وقتی که پری گونه
ام و بوسید و گفت

تولدت مبارک_

از هم فاصله گرفتیم و محسن جلوتر رسید ، چشمای قرمز و
صورتِ بهم ریخته اش با لبخندم قشنگ بود
تولدت مبارک وزه جان_

در جعبه رو باز کرد و با دیدن تصویر کیک که عکس_
بچگیم بود ذوق زده دستامو بهم زدم
وای وای ، محسن یادت بود؟_
کیک و دست پری داد و بغلم کرد
به جونِ محسن ، پری هم یادش نبود ، من دیروز این کیک_
و سفارش دادم

صورتشو محکم بوسیدم و با صدای دری که از طبقه ی بالا
اومد محسن همینطور که توی بغلش بودم داخل خونه بردتم
شدی یه پره کاه ، تولدت مبارک_

با ذوق سمتِ کیک رفتم و از پری گفتمش ، میونِ جیغ و
خوشحالی_ غزل و خنده های پری ، من بغضم گرفته بود ،
این عکس منو میبرد به همون سال ...به همون وقت
ها...شاید باید با فوت کردن این شمع و برش این کیک ،
...فراموش کنم اون روزِ نحسو

سینی چایی و برداشتم و پیش محسن رفتم ، یه ساعت تا اذان
صبح مونده بود که از خواب بیدار شدم و بعدش خوابم نبرد ،
یهو دلم هوای غزل و کرد ، از اتاق که بیرون اومدم دیدم
محسن بیدار نشسته ، به شوخی سرشو روی مبل گذاشت و
خودشو زد به خواب اما من دیده بودم که بیداره

غزل کنار پری سیما خوابیده بود

کی اومد پشتون؟_

خندید و با خستگی دستی به چشم های سرخش کشید
والا منتظر بود تو بری توی اتاق ، بعد بیاد بیرون ، آروم _
زد به در اتاقش پری ام رفت سراغش و آوردش
لیوان چایی و دستش دادم و کنارش نشستم
علاقه ای که من به تو داشتم ، به همون اندازه ارث رسیده _
به غزل

خدا به دادِ من برسه _

چرا؟_

کم دلم هوای غزل و میکرد ، دیگه خدا به خودم بچه بده ، _
افکر کنم بند نشم اونجا

از ته دلم گفتم "ایشالا" و محسن از ته دلش خندید ، از ترس
بیدار شدن پری و غزل دستمو جلوی دهنش گرفتم و فشار
دادم

محسن به خدا بخوای هر هر کرکر راه بندازی میرم تو اتاقم
مچ دستمو گرفت و لیوانش و توی سینی گذاشت و با دست
دیگه اش سینی و برداشت

پس بریم توی اتاق تو که حرف بزنیم.

خوبیه اتاق من پنجره ی رو به بالکنش بود ، هر دو توی
بالکن نشستیم و مشغول خوردن چایی شدیم

ایک پنجم بالکن اون خونه اتم نیست.

لبخند زدم

آره ، ولی اینم باصفاست.

دلت تنگ نشده برای اون خونه و زندگی؟

خیلی سریع جواب دادم

نه ، اینجا آرامشم بیشتره ، این خونه اگر اولش برام اومد
نداشت الان خیلی بهتره ، حس میکنم تازه خدا غزل و بهم
داده ، باهم خیلی صمیمی شدیم ، دیگه اونم نمیتونه منو تنها

بذاره ، وقتایی که میرم دفتر روزنامه ، لحظه ای نیست که به
یادش نباشم و به فکر اینکه داره الان چیکار میکنه

محسن عقب رفت و تکیه داد به صندلی ، دست به سینه زل
زد به آسمون

ولی تنهایی آدمو پیر میکنه ، با کسیم باشی و خوش نباشی _
پیر میشیا ، ولی نمیدونم...تنهایی سخت نیست؟

شونه هامو بالا انداختم

تنها نیستم ، غزل هست _

لبخند زد

خدا بهت ببخشه این دختر و ، ولی...امروز که با مرتضی _
حرف میزد ، یهو که صدای اذان به گوشم رسید از خدا
!خواستم یکی عین مرتضی نصیب تو کنه

به خنده هاش نگاه کردم و خودش گفت

آخه آدمم اینقدر خرا! والا نگار با این دیوونه بازیش جا _
برای دوست داشتن نمیداره ، وقتی دهندشو باز میکنه اصلا
حالیش نیست اینی که رو به روش وایساده باباشه ، برادرشه
، شوهرشه ، بچشه...چجوری یکی میتونه یه نفرو اینقدر
دوست داشته باشه ، حالا درسته جای دیگه زن به خوشگلی

نگار به مرتضی نمیدن ، ولی...من الان چند وقته به فکر این
!افتادم پری و طلاق بدم

به خنده هاش که حالا حرص درآر شده بود با اخم نگاه کردم
و گفتم

...چرت نگو ، توام شوخی هات بعضی وقتا_

یکی از دستاشو از زیر بغلش درآورد و بالا گرفت
.اتفاقا تو این یه مورد ،پریم بشه لنگه نگار باز مخلصشم_
آهی کشیدم و با حسرت گفتم

خدا شانس بده_

محسن دوباره خندید و اینبار تکیه اش و از صندلی برداشت
خدا شانس داده ، محمدم کم مردونگی نکرده توی زندگیش _
با تو! حالا که فکر میکنم ، با ماجرای که پری گفت ، سخته
!!! خیلی سخته

سرمو پایین انداختم و با ناخن بلندم گوشت کنار ناخنِ اشاره
ام و فشار دادم

نجوا ، چرا همون موقع حرفی نزدی ، پیداش میکردیم ، _
شاید این بلارو سر چند تا دست گل دیگه مصل تو آورده
....باشه! اگه همون موقع میگفتی

ادامه حرفشو نزد و جاش نفس عمیقی کشید
خدا لعنتش کنه _

برم برات چایی بیارم؟ _
لبخند زد

وزه مگه اینو خوردم که بری یکی دیگه برام بیاری؟ _
با خجالت خندیدم و آخرین قلپ چایی خودمو سر کشیدم
... یاسین ... امروز بهم زنگ زد! میخواست حالمو بپرسه و _
هی منتظر بودم وسط حرفم چیزی بگه اما ... اونقدر نگفت تا
سرمو بلند کردم و نگاهش کردم
بگم دیگه زنگ نزنه؟ _

به خنده ی گوشه ی لبش نگاه کردم و با حرصی که تحت
کنترل بود بهش اشاره کردم
تو همونی هستی که قرار بود بفروشتیش در خونه خودشون _
بازی کنه
مردونه خندید

ای بابا ... بچه سال هاست از کف رفته ، به دیوونه جماعت _
که کسی کاری نداره ، حالا چی میگفت فرمانده ی ما؟

!گفتم که ، میخواست حالم و بپرسه ولی دعوامون شد _
به ته لیوان چابیش نگاه میکرد و تکونش میداد که گفت
لابد زنگ زده بوده تولدتم تبریک بگه ، گفت؟ _

نوچی کردم و ادامه داد

همون دیگه ، دعا کردین یادش رفته ، حالا بحثون سر _
چی بود؟

میخواست به من بگه با خوندن اون مصاحبه ها متوجه شده _
که من دیگه اون آدم سابق نیستم و از اخلاقیات سابقم دست
برداشتم. ولی منم قشنگ روشنش کردم که من همون نجوای
!سابقم

محسن مشتشو بالا آورد و با جدیت گفت

اینه ، ما همینیم ، ما خانوادگی حرف حرفه خودمونه ، _
اونهمه فرمانده به من دستور داده حالا خدا یکی و گذاشته
!سرراش که میره میاد با حرفاش میکوبه تو دهنش

جمله ی دوم محسن ، خیلی خوب معلوم میکرد که طرف
!کیه

محسن!!؟؟ _

جان محسن _

خیلی بدجنسی ، طرفِ یاسینی؟ _

راستش؟ آره... الان که وضعیتش اونه دلم براش میسوزه ، _
تنهاست خیلی تنها تر از تو... از وقتی یادمو نه خواهرش که
شهرستان بود و همونجام ازدواج کرد و موندگار شد ، بعد
شهادت سبحانم که یاسین تنها بود ، تنها تر شد... حداقل تا سرپا
...بشه ، خمپاره هارو ورِ دلِ خودت نگه دار خواهرِ من

با ناراحتی اخم هامو توی هم کردم و نگاهمو ازش گرفتم

قهر کردی؟ _

سرمو خفیف تکون دادم و با لحن بدون شوخی و جدیش گفت
آدم معلوم نیست چقدر عمر میکنه که نصف عمرشم بخواد _
با سوءتفاهم و کدورت بگذرونه ، من نمیدونم توی دلت چه
خبره ، ولی دست دست نکن نجوا ، برو بشین باهات حرف
بزن ، نه با کینه و تیکه متلک ، بذار اونم جرئت کنه حرفای
دلشو بزنه ، وقتی اومد پیشم ، با یاسینِ سابق مو نمیزد ،
همونقدر علاقه رو توی چشماش دیدم ، وقتی از تو حرف
میزد ، وقتی از اون اشتباهش میگفت ، یعنی که نشسته فکر
کرده خودشو محاکمه کرده... تو اگه بخوای تو ذهنت ببری
بدوزی که دیوونه میشی ، به جای حدس زدن و گمان کردن ،
با خودش حرف بزن ، من این حرفو درباره ی محمدم بهت
گفته بودم ، منتهی اون زمان تو نداشتی دخالت بکنم ، خودت

تصمیم گرفتی ، اما حالا ، من از عشق و علاقه ی یاسین به تو مطمئنم... اما عشق و علاقه کافی نیست ، نجوا باید برای زندگیت تصمیم بگیری... با فاصله گرفتن و ندیدن و حرف نزدن ، هیچ تصمیمی نمیتونی بگیری جز اینکه به خودت دیکته کنی که فکر و خیالت درسته ، یعنی توهماتتو باور کنی! ولی حیفه زندگی تو نیست؟ حیفه آرامشی که میتونی داشته باشی؟

با پوزخند پامو روی پام انداختم

به چی میگی آرامش؟ وقتی میری ماموریت میدونی زنت _ چه حالیه؟ میدونی صبح تا شب توی کانال های رفقات اسم تو رو سرچ میکنه ببینه شهید شدی یا محروح؟ باورت میشه محسن؟ برو یه نگاه به گوشیش بنداز ، به لپ تاپ و کامپیوتر خونه ات ، زنت رو هوا داره زندگی میکنه ، چون به خاطر علاقه اش به تو ، دست دلشو روی دهنش گذاشته و هیچی به تو نمیگه ، ولی به خدا قسم هر شبی که اونجا بودم ، بغض و گریه اش و دیدم اما جلوی منم حرفی نزد! چند وقت پیش یه مولودی گرفته بودن همسایه ها ، که بین دعوت شده ها ، من و پری سیما نبودیم ، میدونی چرا ؟ چون صاحب مجلس استخاره گرفته بوده و برای من و پری بد اومده بوده!! اصلا بهت گفت که چجوری این حرفو به گوشش رسوندن و پشت تو و خودش چیا گفتن؟ کجای کاری؟ من مثل پری نیستم ،

من یه عمر بابات تو و آقاجون دلشوره و وحشت و ترس
داشتم ، دیگه بعد این همه سال ، نمیخوام واسه لحظه ای
ترس از دست دادن یاسین و داشته باشم حتی به قیمت
!شهادت ، همه ی حرف منم همینه

دستشو به پیشونیش کشید و زیر لب چیزی گفت که
نشنیدم. سکوتمون کمی طولانی شد تا اینکه گفت
من از اول به پری سیما درباره ی خودم و اعتقاداتم گفته _
بودم ، آرمان های من به قوت خودش پابرجاست ، اما در
مورد تو ... به یاسین این حرفارو بزن ، میدونم اینبار قبول
میکنه! البته... اگر بهش اجازه بدن
!مگه اجازه اش دست خود نیست _

لبخند زد و سری تکون داد
یاسین قضیه اش فرق میکنه ، فرماندست ، کم آدمی _
... نیست... فکر نمیکنم به این راحتی بتونه که
!ولی به من قول داد _

ابروش بالا رفت و لبخند کوتاهی زد

خب شاید فکرشو کرده ، نمیدونم ، با خودش حرف بزن ، _
یاسینی که توی سرت ساختی شاید شبیه این موجود دوپا
نباشه

نگاهش به صفحه ی موبایلش بود که با خنده سمت گرفت و
گفت

!ببین چه حلال ز ادست..پیام داده_

گوشی و از دست محسن گرفتم و پیامشو خوندم

سلام حاجی ، من به دکترم گفتم بیمارستان نمیومم ، با "
رضایت خودم مرخص شدم. اومدم خونه ، یه ساعتی میشه
" که رسیدم ، گفتم بهت خبر بدم که نری سمت بیمارستان

گوشی و سمت محسن گرفتم و پرسیدم

مگه حالش خوب شده؟_

از محیط بیمارستان خوشش نمیاد ، اونجا هم پرستاراش با _
امثال ما حال نمیکنن ، اینم که کم ادا اطواری نیست پاشده
اومده خونه ، بنویس واسش که ، فردا صبح بهت سر میزنم
دستمو سمتش گرفتم

خودت بنویس_

!با خنده گوشی و گرفت و به جای پیام دادن ، تماس گرفت

نزن رو اسپیکر_

گوش نداد حرفمو ...صدای یاسین اومد

سلام ، چرا بیداری مرد مومن؟_

!نماز شب میخوندم_

خنده های محسن دروغش و برملا میکرد ولی یاسین گفت

التماس دعا برادر ، دست مارم بگیر_

دستتو گرفتم که زنده موندی ، وگرنه الان اسیر شده بودی _

...سرتم تو بیابونا اینور و انو

نگاه خیره ام به محسن ، وادارش کرد به سکوت

الو محسن؟ داشتی میگفتی ..تعریف کن شاید خوابم برد_

محسن سرفه ای کرد و گفت

نه بچه اینجا نشسته ، برای روحیه اش خوب نیست_

غزل؟ بیداره؟ ای جانم...دلم بر اش یه ذره شده_

محسن محکم به پیشونیِ خودش زد و بعد همون دستو جلوی

دهنش گرفت تا صدای خنده اش و یاسین نشنوه

...محسن از طرف من یه بوسِ محکم_

!...استغفرالله ، برادر_

گونه های سرخ محسن ، با وجود محاسن هم مشخص بود
ا چرا؟ گوشى و بده باهاش حرف بزنم.منو يادش هست؟_
وا ، مگه ماهى. که يادش نياد ، بذار گوشى و بدم_
گوشى و گرفت ستم و با حرص از روى صندلى بلند
شدم.محسن با اين شوخى هاش منو ديوونه ميکرد
بعد نماز صبح ، غزل و بردم پيش خودم و کنارش خوابيدم ،
دم دماى ظهر بود که با سر و صداى محسن براى بيدار
کردنم و شيطنت هاى غزل بيدار شدم ،
غزل و گذاشته بود کنارم تا با سر و صداهاش بيدارم کنه و
خودشم بلند بلند بالاي سرم شعر ميخوند
دستامو به نشونه ي تسليم بالا آوردم و گفتم
قبول بيدار شدم_
روى تخت نشستم و غزل از دست محسن فرار کرد و
خودشو توى بغلم انداخت ، خواب و بيدار بوسيدمش ،
پاشو حاضرشو بريم عيادت_
چشمام باز شد و زل زدم به صورت محسن که جلوى آيينه
موهاشو شونه ميکرد
چيه؟ نميای؟_

از توی آینه نگاهم میکرد ،نمیدونستم چی بگم
بریم دیگه ، تنهاست منم اگر صبح نرفتم گفتم شاید تو و _
پری بخوایید یه سر بیایید
آب دهنم و قورت دادم و با داخل شدن پری به اتاق ، بهش
سلام کردم

چایی بیارم برات؟_

لبخند زدم و با غزل از روی تخت پایین اومدم
قربونت خودم میریزم_

غزل و زمین گذاشتم و پری سیما عروسک غزل و که پشت
سرش قایم کرده بود تا اذیتش کنه ، نشونش داد و اونم دویید
دنبال پری و عروسکش

شونه ام و از روی عسلی برداشتم تا به موهام بزنم که محسن
مچ دستم و گرفت و چشمکی زد

بریم؟_

صادقانه گفتم

خجالت میکشم_

تای ابروی پهنِ مردونه اش بالا رفت

تو و خجالت؟_

حرصی شدم و مچ دستمو از انگشت های پهنش بیرون کشیدم
...محسن_

خندید و پایین موهامو کشید

پس من و غزل زودتر میریم شیرینی و گل بخریم تا تو _
آماده بشی.فعلا

محسن از اتاق رفت و صدای پیچ پیچ وارش و با پری شنیدم
از همون اتاق با صدای بلند گفتم
محسن یه لباسِ خوب تنِ غزل کن_

به جای محسن پری جواب داد

باشه من الان لباسی که خودم براش خریدم و تنش میکنم ، _
چایی ریختم گذاشتم رو میز ، بیا دو لقمه صبحونه بخور

نگاه کردم به خودم ، به تصویرم توی آینه...موهامو آروم
شونه کردم و یه طرفم بافتمشون ، خم شدم سمتِ آینه و به
ابروهام که کمی بالا و پایش درآورده بود دست کشیدم.وقت
...میشد یکم مرتبشون کنم

چند دقیقه طول کشید تا بالاخره محسن موفق شد ماشینشو
پارک کنه

!واقعا مردم اینقدر خنگ؟_

با خنده در ماشین و بست و قفل کرد

!تو یه ذره جا هرکی باشه نمیتونه پارک کنه_

من اگر پشت فرمون بودم به راحتی توی همین فضای کم
پارک میکردم اما محسن ، واقعا در زمینه ی پارک ماشین
!خنگ بود

باشه تو خوبی_

پری چادرشو جلو کشید و بابت آفتابی که مستقیم به صورتش
میخورد ، چشمش ریز شده بود

.محسن بیا پختیم_

!اینکه نمیتونه راه بره ، بیایید و زنگ نزنیم ، من کلید دارم_

...دسته کلیدشو روی هوا تگون داد و اومد جلوی در

گفتی میاییم دیدنش؟_

.آره بابا ، گفتم میام بهت سرمیزنم_

پس نگفتی ما میاییم_

درو باز کرد و کمک غزل کرد تا با اون پیرهن پوفی_
صورتیش جلوتر از ماها دو تا پله رو بالا بره

محسن با توام_

ای بابا ، یا نجوا غر بزنه یا تو ، بیایید دیگه_

با داخل شدنِ محسن ، من و پری بهم نگاه کردیم و به شکر_
داشتنِ محسن فقط سر تکون دادیم

پشت در خونه اش که رسیدیم ، محسن غزل و بغل کرد و من
کفش های غزل و از پاش درآوردم. با صدای بلند گفت
صاحبخونه مهمون داری_

گوش تیز کردم و با خنده به پری سیما که با چادر جدیدش
درگیر بود نگاه کردم

محسن حتی کلیدِ در ورودی رو هم داشت ، درو باز کرد و
با غزل داخل رفت ، خیلی زود صداش اومد
بلند نشو ، کلید داشتم_

با پری کفش هامونو درمیاوردیم که غزل شروع کرد به
خندیدن .

پشت سر پری داخل شدم و درو بستم

پری سیما زودتر از من جلوی دیدِ یاسین قرار گرفت ، یه
نفس عمیق کشیدم و از پشت ستونی که جلوی ورودی در بود
، سرمو جلو بردم

سلام_

نگاهِ پرلبخند یاسین از غزل که روی تخت برای خودش
دست میزد ، برداشته شد

تا نگاهش بهم رسید ، سرمو پایین انداختم و چادرم و توی
دستم مشت کردم

... سلام خوش اومدی..بفرمایید_

صدای تکون خوردنش روی تخت اومد و بعد صدای محسن
تکون نخور برادر ، شما راحت بشین ما راحتیم_

محسن اشاره کرد به من و پری و هردومون روی مبل
نشستیم

سرمو بلند نمیکردم چون کاملاً معذب بودم اما محسن و حتی
پری ، خیلی راحت برخورد میکردند و حتی از خودشون
پذیرایی میکردند

نجوا نسکافه میخوری؟_

محسن در همه ی کابینت هارو باز کرده بود و وسط
آشپزخونه ایستاده بود

اشاره ای بهش کردم تا بیاد بشینه اما مثل پسرهای تخس
شونه هاشو بالا انداخت ...واقعا بعضی وقتا چرا فکر میکردم
!با اخم کردن به غزل ممکنه که حرفمو گوش بده؟

پری که چادرِ توخونه ای برای خودش آورده بود ، یه تیکه
پرتقال گرفت سمت
هیچی نخوردی که_

پرتقال و گرفتم و توی بشقابم گذاشتم.از گوشه ی چشم به
غزل نگاه کردم ، روی تخت ، کنار پای یاسین نشسته بود و
با مداد رنگی و مرکب هایی که محسن براش آورده بود ،
روی پای یاسین نقاشی میکشید
غزل میوه میخوری مامان؟_

با اون جثه ی کوچیکش خم شده بود سمتِ پای یاسین که
."نه"ای گفت

...پری خانوم میشه لطف کنید این ظرف میوه رو_

یاسین هنوز حرفشو کامل نکرده بود که پری بلند شد و از هر
میوه برای یاسین گذاشت و بشقاب و دستش داد

با صدای شکستن چیزی همه نگاه هامون سمت آشپزخونه
رفت

محسن مثل خطاکارها نگاهمون میکرد

از دستم افتاد... قضا بلا بود_

پری بلند شد و با حرص گفت

من گفتم که چایی میریزم. ببین میتونی دو دقیقه آروم بشینی_

وقتی رفت توی آشپزخونه دور از چشم یاسینی که نمیتونست
آشپزخونه رو ببینه ، مشتش محکمی به بازو و رون پای
محسن زد و بیرونش کرد.

محسنم درحالی که دستاشو پشت کمرش گذاشته بود اومد
بیرون

به من چه خودش افتاد_

اخم کردن به محسن بی فایده بود ، نشست کنارم و پرتقالی که
پری برام پوست کنده بود و ستم گرفت
صبحونه ام نخوردیا_

معذب سرمو بالا آوردم ، محسن و نگاه میکردم اما حواسم به
یاسین بود

بریم ؟ حالشم خوب نیست ماهم مزاحم شدیم_

یه تیکه پرتقال و چسبوند به دهنم و به زور خوردم

چایی بخوریم رفع زحمت میکنیم_

همین حرف محسن ، یاسین و به حرف کشوند

نه اصلا ، نهار و بمونید _

محسن پا روی پا انداخت

خودت آشپزی میکنی؟ _

یاسین خندید و گفت

نه از رستوران سرکوچه میگیرم _

مهمون تو؟ من کیف پولمو نیاوردم. این ماهم دو تا توبیخی _

داشتم حقوقم نصف شده

به پهلوی محسن زدم

چرا توبیخ؟ _

والا چی بگم از فرمانده بپرس _

متوجه ی نگاه یاسین شدم ، انگار میخواست به محسن حالی

کنه که حرفی نزنه اما محسن معلوم کرد که توبیخ شدنه به

خاطر کی بوده

پری سیما که چایی آورد و روی میز گذاشت، محسن ازم

خواست جامو عوض کنم تا مجبور نشن که به هوای من

میز جدا بیارن

. به یاسین نزدیک تر شدم. پری و محسن رو به روم نشستند
نَجوا_

نگاهم و از لیوانِ نسکافه گرفتم و به غزل که میخواست
نقاشیشو روی پای یاسین نشونم بدم جواب دادم
جانم؟_

. انگشت اشاره اش و روی پای یاسین گذاشت
همزمان با بلند شدنم یاسین خودشو جلو کشید تا خط خطی
های رنگیِ غزل و ببینه
غزل تقریباً جوهر مرکبی که محسن براش آورده بود و هم
روی پای یاسین هم روی ملحفه ی سفیدش خالی کرده بود
غزل ، ببین چیکار کردی؟_

همون تیکه ملحفه رو که سیاه شده بود نشون غزل دادم ،
سرشو بلند کرد و با چشمای درشتش نگاهم کرد
اوه اوه_

میخواستم دستش و بگیرم از تخت پایین بیارمش که یاسین
بغلش کرد
...فدای سرش_

صورت غزل و بوسید

چه نقاشی های قشنگی کشیدی_

نشستم روی مبل و به نیم رخش نگاه کردم که چقدر زخم داشت. غزل هم انگار متوجه همون زخم ها شده بود.. انگشت کوچیکشو روی صورت یاسین میذاشت و آروم فشار میداد ، یاسین خنده اش گرفته بود ، چند بار سرشو عقب برد اما غزل روی دو پاش ایستاد و با دستاش صورت یاسین و گرفت

!دخم_

محسن حرفشو اصلاح کرد

دخم نه ، زخم! له و لوره ، آش و لاش_

غزل با خنده نگاهشو از محسن گرفت و به صورت یاسین زل زد

...چشماشو_

یاسین قهقهه ی مردونه ای زد و صورتشو کنار صورت غزل گذاشت

دیشب چرا باهام حرف نزدی؟_

بق خنده ی محسن توی سرفه کردنش گم شد ، یه لحظه حس کردم همه بدنم خیس عرق شد ، چادرم و جلو کشیدم و دندونامو روی هم فشار دادم

دیشب غزل خوابید؟_

محسن در جواب سوال پری فقط سر تکون داد و بهم چشمک زد

دکترت چجوری راضی شد مرخصت کنه؟_

از این که محسن بحث و عوض کرد خدا رو شکر کردم. غزل از روی تخت پایین اومد و گرفتمش توی بغلم تا میوه بهش بدم

راضی شد ، میدونی که از من خوشش نمیاد_

حقم داره! اخلاق نداری_

حواسم به سیاهی های دست غزل بود که محسن پرسید

یاسین فیلمارو با خودت آوردی؟_

سرمو بلند کردم ، یاسین با جدیت گفت

محسن نمیتونی ببینی_

محسن بلند شد و سمت اتاق رفت

!میبینیم_

چند دقیقه بعد محسن با یه کیف برگشت و هرچقدر یاسین
بهش گفت فیلمارو پخش نکن اما گوشش بدهکار نبود
پری از ذوقِ فیلم ها رفت و کنار محسن نشست. همون اولش
صدای تیراندازی و بلند حرف زدنِ چند سرباز اومد
برای غزلم این سر و صداها جذاب بود ، دست و پا زد تا
روی زمینش بذارم و بره فیلمو ببینه
خدا بیامرزش ، مرتضی حسین پور...عجب مردی بود_
پوستِ پرتقالش و با چاقو خورد میکردم و به صحبت های
پری و محسن گوش میدادم
فرمانده ی شما بود؟_
محسن جواب پری و داد
نه ، ما فرماندمون فقط اینه! ، مرتضی فرمانده ی قرارگاه_
حیدریون بود ، از اون آدمایی که لنگش پیدا نمیشه ، سنیم
نداشت، سی و دو سالش بود ، ماه رمضون به خاطر دمای
50 درجه ی تدمر ، بعد عملیات ها خیلی ها روزشون و
میشکوندن ، حاجی میگفت من بمیرم کسی جای من روزه
... نمیگیره ، یه کله میموند تا افطار
تو چی؟ تو روزه گرفتی؟_
_

خنده های محسن و بعد یاسین ، باعث شد فرصت کنم تا به
تصویر شهید نگاه کنم...چقدر جوون بود

من دو روز و خوردم ولی به خدا بقیشو گرفتم، رفیق ِ _
یاسین بود...من یکی دوبار دیده بودمش ،بعد یه عملیات که
هر دو قرارگاه مشترکا شرکت کرده بودن ، سی تا شهید دادیم
، اوناییم که زنده مونده بودن ، از تشنگی و خستگی هرکی یه
گوشه افتاده بود ، آقا مرتضی منو صدا زد گفت بیا بین
رزمنده ها آب پخش کنیم.من تا رسیدم لیوان آب و پر کردم و
سمت خودش گرفتم ، ولی گفت اول بچه ها...لبش ترک
...خورده بود

صدای محسن هر لحظه بیشتر حزن انگیز میشد. همه ی
حواسم به ادامه حرفش بود

خلاصه که اون آب نخورد و برای رزمنده ها برد اما من _
ایه لیوان پُر خودم خوردن بعد برای بچه های قرارگاه بردم
خنده های بلند خودِ محسن و پری ، یاسین رو هم به خنده
انداخت.

آخر همه ام ، برای یاسین آب بردم _
جلوی خنده ام و با گاز گرفتن لبم ، گرفتم و یاسین با صدای
ارومی گفت

از دست تو محسن_

ادامه ی فیلم پخش شد ، سر و صدای زیادی بود ، پری که قبلا بهم ثابت کرده بود چقدر از این فیلما خوشش میاد ، زل زده بود به تلوزیون و غزل همینطور که موز های له شده ی توی ظرف و از محسن میگرفت و میخورد ، چشم دوخته بود به تلوزیون

با شنیدن فریاد هایی که برای یاسین بود نگاهم و دوختم به تلوزیون که حواسم یهو سمت یاسین رفت که داشت از تختش پایین می اومد پیرهن سفیدِ مردونش ، از پشت کمی چروک شده بود ، یکم به سمتش متمایل شدم

چیزی لازم داری؟_

...سرشو برگردوند سمتم

ببخشید ، میشه دفترچه تلفن و با خود تلفن بیاری_

باشه ای گفتم و سمتِ میز تلفن رفتم ،

ممنون_

نشستم روی مبل و آرام رفتم سمتِ تراسی که به تختش نزدیک بود ، وقتی بیرون رفتم صداشو نشنیدم اما احتمال دادم که غذا سفارش داده باشه

پری و محسن که چسبیده بودن به تلوزیون ، اما من برای
اینکه چشمم به صفحه نیفته ، به بهونه ی غزلی که روی مبل
رو به روم نشسته بود ، بلند شدم و جامو عوض کردم

یاسین نمیتونست راحت راه بره ، از گوشه ی چشم میدیدم که
چند قدم میره و می ایسته بعد دوباره به کمک مبل یا دیوار یا
حتی دستی که مشتش میکرد ، قدم های بعدی رو برمیداشت

غزل سرشو چسبونده بود به سینه ام و با سنجاقی که سریمو
باهاش بسته بودم بازی میکرد ،

!ناقابله_

با صدای یاسین سرمو بلند کردم ،قبل از اینکه نگاهم به
کادویی که دستش بود بیفته ، غزل با ذوق یکی از کادو هارو
گرفت

!دقیق برای خودشو برداشت_

به لبخند یاسین ، نصفه و نیمه لبخند زدم و تشکر کردم
کاغذ کادو ، پر بود از شعر های حافظ و خطاطی های بی
نظیر...نگاهم به شعر ها بود که غزل کاغذ کادویِ
. عروسکیِ خودشو پاره کرد

با دیدن عروسک خودشو تگون داد تا زمینش بذارم ، ولی
بغیر عروسک یه پارچه ی گل گلی بود ، عروسکو گذاشت
!روی میز و پارچه رو برداشت...چادر بود

یه چادر سفید که پر بود از گل های رنگی و پروانه های
...ریز

ممنون_

به جای اینکه روی تخت بشینه ، رو به روم نشست
!خواهش میکنم ، به یادتون بودم_

محسن تلوزیون و ول کرد و اومد پیشمون

به به ...چه چادری ، حاج خانوم جلسه ای شماييد؟_

محسن ، دست غزل و گرفت و از جلوی مبل ردش کرد ،
چادرو انداخت روی سر غزل و بهش یاد داد تا زیر چونه
اش و نگه داره.اونقدر چهره ی غزل بامزه شده بود که یاسین
بلند شد و صورتشو چند بار بوسید ، پری هم که با گوشی
موبایلش شروع کرد به فیلم گرفتن...توی دلم برای دخترم
...."لا حول ولا قوه الا بالله"گفتم

خانوم جلسات روضه اتون کجا برقرار میشه؟_

غزل با اشاره ی سر و چشمش به جایی که ایستاده بود اشاره کرد

همینجا؟_

آره_

میشه من و یاسینم بیاییم؟ قول میدیم پسرای خوبی باشیم_

غزل با خنده سرشو سمتِ یاسین برگردوند ... "جانم" گفتن_ یاسین ، حسابی به ذوقش انداخت

محسن صورتِ غزل و سمت خودش چرخوند

میشه برای ما یه دعای خیر بکنید ، که عاقبتون بخیر بشه؟_

محسن کف دستاشو بهم چسبونده بود و با چشم های بسته .منتظر بود که غزل واکنشی نشون بده

...مّحدن_

جونِ محسن؟_

غزل از زیر چادر دستشو به چشمِ محسن زد تا بازش کنه

حاج خانوم دعا بفرمایید_

یه چشم محسن که باز شد غزل از ذوقِ بازی کردن با داییش .چادرش و ول کرد و خودشو انداخت توی بغلِ محسن

صدای خنده ها که بلند شد ، نگاهم دوباره افتاد به کاغذ
کادویی که هنوز بازش نکرده بودم

بیا نجوا ، این دخترت چادر سرکن نیست _

محسن چادرو روی پام گذاشت و رفت سراغ غزلی که
..یاسین نگهش داشته بود و باهانش حرف میزد

بازش نمیکنی؟ _

به یاسین نگاهی انداختم و کاغذ کادو رو از کنار باز
!کردم...دیوان حافظ و چادر

برای جاهای زیارتی _

نگاهمو از چادر به چشماش دوختم ، نتونست حرفشو کامل
کنه.دست کشیدم به پارچه ی چادر

یعنی اگر من ، فقط جاهای زیارتی چادر سرکنم ، مشکلی _
نداری؟

گذرا به محسن و پری که دور تر از ما با غزل بودند نگاه
کرد و گفت

راست بگم یا دروغ؟ _

کاش بلد بود دروغ بگه! کاش از اول دروغ میگفت ، میگفت
... که به خاطر من حاضره از همه ی علایقش دست بکشه

!پس چادر سرکردنم برات مهمه_

مشت دستش باز شد و روی پاش کشید

...میخوای منو اذیت کنی؟ تا امروز که چادر سرمیکردی_

نمیشه با حجاب بود و چادر سر نکرد؟_

خستگی و بی حوصلگی برای ادامه ندادن این بحث از سر و صورتش میبارید.

چرا میشه... فقط... به جاهای زیارتی باید یه سری جاهای_

دیگه رم اضافه کنی ، خودت که بهتر میدونی

.لبخند بی رمقی زدم و نگاهمو از شونه اش گرفتم

!سرمیکنم ، به خاطر تو نه! فقط به خاطر پدرم_

با اومدن محسن ، ادامه ی حرفمون گفته نشد . غزل پشت

سر محسن راه افتاده بود و برای خودش شعر نامفهومی و

زمزمه میکرد. هر بارم به یاسین میرسید ، براش دست تگون

.میداد و دوباره دور تا دور خونه رو با محسن راه میرفتند

با زنگ گوشی موبایلم ، تکیه ام و از مبل برداشتم و خم شدم

سمت میز ، شماره ناآشنا بود

سلام... بفرمایید؟_

.سلام ، عمادم خانوم ، خط دیگمه_

اهان...بله آقا عماد ، کاری داشتین؟_

متوجه نگاه یاسین شدم و برای دور شدن از سر و صدای
غزل به سمت پنجره ی بالکن رفتم

خانوم قراره مصاحبه گذاشتم ، خانوم موسوی میگن که _
شما همراهیشون نمیکنید ، چرا؟

به دلایل شخصی ، اجازه بدین سوالارو خودم مطرح کنم _
.اما حضور نداشته باشم

آخه اینطور که همیشه...ما یه کاری و شروع کردیم که _
خودتون باهاش موافق بودین

صداش حسابی عصبانی بود و شاید اگر کسی نزدیکم قرار
میگرفت ، متوجه بلندی صدا میشد

الانم اتفاقی نیفتاده ، یه جلسه خانوم موسوی خودشون تنها _
میرن ، اگر شما راضی نبودین اونوقت یه فکر دیگه میکنیم
مثلا چه فکری؟_

وای آقای حسینی ، فکر بعد و بعدمیکنیم! کار دیگه ای _
ندارید؟

نوچی کرد و لا اله الا الله ی گفت

باشه ، فردا ولی تشریف بیارید دفتر روزنامه...سرساعت _
هشت

خنده ام و جمع کردم و با لحنی جدی گفتم
باشه حتما ، خدانگهدار _

تلفن که قطع شد ، خنده ام گرفت ، حسینی گاهی وقت ها
واقعا مثل بچه های تخس رفتار میکرد

برگشتم سمت مبل و نگاه یاسین سمتم چرخید، نمیدونم چرا
بدجنسیم گل کرد و با خنده گفتم
!آقا حسینی سلام رسوندن _

انگشت های اشاره اش با ضرب روی دسته مبل میخورد
...سلامت باشن _

محسن در حالی که نفس نفس میزد ، غزل و انداخت توی
بغلم و کنارم نشست

عیال یه چایی بیار ، اینجا که کسی نیست پذیرایی کنه ، منم _
!گشمنه

یه ریز داشت غر میزد تا اینکه یاسین گفت

چند دقیقه صبر کن غذا میرسه _

غزل دوباره داشت دست هاشو سمتِ موهای محسن میبرد
که گرفتمش

نکن مامان_

توی سکوتی که افتاده بود ، غزل یه نفس عمیق و بلندی کشید
...که هر سه امون زدیم زیر خنده

چقدر دلت پر بود مامان_

به خنده ی بقیه نگاه کرد و روی پاهاش ، همینطور که توی
بغلم بود بلند شد

بینیِ کوچیکشو چسبوند به بینیم ...با خنده هاش چشمای
...درشتشو میکرد یه خط صاف

جونم؟_

نَجَبَا_

!!نجواست_

تذکر یاسین به غزل ، نگاهِ غزل و به همراه داشت ، کامل
برگشت به سمت یاسین و کمرشو گرفتم تا نیفته

و...و_

یاسین با لبخند سرشو بالا و پایین کرد

!آره ، وّـ

غزل نیم نگاهی به خنده های محسن انداخت و بعدم پری که
کنارش نشست

!نَجـ...باـ

از اینکه هر چهارتامونو ، سوژه و به قولی مسخره خودش
کرده بود ، خنده ام گرفت

این به مادرش رفته...حرف زور تو کتش نمیرهـ

محسن به یاسین این حرفو زد و در جوابش یاسین گفت
خدا بخیر کنهـ

اخم روی پیشونیم نشست و محسن با اقتدار مشت دستشو بالا
آورد و گفت

...الله اکبر ، الله اکبرـ

خنده های یاسین پر درد بود ، هربار که نگاهم بهش میفتاد
میفهمیدم اگر حضور مانبود ، شاید از درد به خودش میپیچد
و مثل لحظه هایی که خودم توی بیمارستان دیدم ، از درد ناله
میکرد.

نهارو آوردن و هممون دور یه میز نشستیم.با اینکه یاسین
کمتر از هممون غذا خورد ولی تا اخر سر میز نشست و با

وجود اصرار های محسن ،راضی نشد بره روی تختش و
دراز بکشه

ظرف هارو خودِ محسن شست ، من و پری توی پذیرایی
نشسته بودیم و غزل جلوی تلوزیون کارتون میدید ، تا اینکه
...یاسین ، با یه آلبوم عکس اومد

آلبوم و پری گرفت و محسن با رفیقش مشغول حرف زدن
شد.

عکس هارو اصلا ندیده بودم..هیچوقت

خودمم توی بعضی هاش بودم ، حتی نگار...عکس های
دورهمی های فامیلی ، از سیزده به در عید گرفته تا نذری
های ماه رمضون

پشت هر عکس تاریخ و روز و ساعتشو نوشته بود.از اونایی
که خاطره ی بیشتری داشتم ، با موبایلم عکس گرفتم و
سیوش کردم

چرا چادر سرت نیست؟_

پری یواش میخندید که نیشگونی از بازوش گرفتم
زهرمار ، خب میبینی که حیاط خونه ی خودمونه_
خب باشه ، آقاجون چیزی نمیگفت بهت؟_

!نه ولی عزیز جیگرم و درمیاورد_

پری با خنده آلبوم و ورق زد و با دیدن عکس سبحان که از
ته دل میخندید گفت

آخی...چقدر جوون بود ، کاش منم دیده بودمش ، شبیه _
یاسین نیست

جمله ی آخر و با صدای پایینی گفت و من با دقتِ بیشتری
به عکسش نگاه کردم

به مادرش رفته_

کی؟_

سبحان...خاله اشونم اخلاقش شبیه سبحان بود ، چند باری _
که دیده بودمش خیلی شوخ و خوش برخورد بود

یه چیزی بگم؟_

بگو_

نگاهی به مردها انداخت که حسابی گرمِ حرف زدن بودند
،سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت

فکر نمیکنی اگر بهت گفته بود که دوست داره ، چی میشد _
زندگیت؟

!چه میدونم_

بهش فکر نکردی؟ به اینکه ممکن بود کنارش چقدر _
خوشبخت باشی ، شاد باشی

نه!! آدم باید جرئت زدن حرف دلشو داشته باشه ،اینو نه _
من دارم نه سبحان داشت

اگه بهت میگفت ، یاسینو فراموش میکردی؟ _

آلبوم و بستم و روی میز کنارم گذاشتم

نه...من فقط اونو میدیدم.حتی اگه بهترش می اومد سراغم _

بلند شدم و سمت غزل رفتم.خودکار و داشت روی فرش
میکشید

با دیدن ِ جوهرهای روی فرش لبمو گاز گرفتم و پشت
دستش زدم

!بیشعور _

مچ دستشو گرفتم و با گریه بلند شد

چرا زدیش؟ _

محسن دست غزل و گرفت

خوب کردم ، ببین فرش و چیکار کرده ، تقصیر توئه که _
خودکار دستش دادی

نمیدونم به خاطر دیدن اون آلبوم و عکس هاش بود ، یا
شنیدن سوال های پری و جواب هایی که تند و بی فکر به
زبون اوردم ، هرچی که بود ، درونم آشوبی بپا شده بود
...خودم میشورم_

حرف های یاسین و پری و نمیشنیدم ، رفتم توی آشپزخونه و
توی کابینت ها دنبال یه ظرف گشتم تا توش مایه کف و
شامپو درست کنم. صدای گریه غزل اونقدر بلند بود که بیشتر
عصبانیم میکرد.

یه لگنِ کوچیکِ سفید پیدا کردم ، گذاشتم توی سینک و شیر
و باز کردم.

توی کابینتِ زیرِ سینک دنبال شامپو فرش یا یه مایه ی
شوینده میگشتم که صدای غزل ازم دور شد ، حدس زدم
...محسن برده باشدش توی بالکن

نمیخواه فرش و بشوری_

سرمو آوردم بالا ، یاسین شیر آب و بست و لگن و سرو ته
خالی کرد.

بلند شدم و شامپو فرش و برداشتم
...نه خودم_

!گفتم نمیخواد_

...شامپو فرش و از دستم گرفت و گذاشت روی کابینت

بچه است ، تو چرا این برخورد و باهاش میکنی ، اونم _
جلوی جمع... فکر کردی متوجه نمیشه؟

با حرص پوزخند زدم

گنده تر از من ، کسایی که ادعاشون میشد ، جلوی کوچیک _
و بزرگ ، خارم کردند ، من بچه نبودم؟

چشم هاش متعجب روی صورتم چرخید. نفسِ نصفه و نیمه
ام و توی سینه حبس کردم ، چرا همه چی داشت بهم
میریخت؟ چرا یه عالمه حرف و سوال اومد توی ذهنم؟
یعنی چی این حرفا؟_

نفسی گرفتم و پوزخند زدم

به سرتم مگه چیزی خورده ؟ منظورم واضحه ، ارزش _
!حرف به یه بار گفتنش... بشین فکر کن یادت میاد

تکیه داد به میزِ پشت سرش و نگاهِ سردرگمی بهم انداخت

چی شد یهو؟ تو چرا حرفایی که باید و نمیزنی ، همش _
تیکه متلک... ببین من اوضاع روحیم بهم ریخته تر از اونیه

که نگفته حرفاتو بفهمم ، این سکوتی که هرازگاهی منفجر
میشه و تهش میشه این ، منو بیشتر بهم میریزه

قبل اینکه میز و دور بزنم ، نگاهی به صورتِ پرزخمش
انداختم ،آخرین بار...توی همین فاصله ای که از هم قرار
داشتیم ، حرف دلشو بهم زد و گفت "تو رو از دست نمیدم اما
"...شغلم

!تحقیری که توی سکوت هست ، با حرف زدن پیدا نمیشه_
پلک هاشو روی هم فشار داد ،تنها جوابی که به جمله ی من
میتونست بده ، همین بود؟

محسن و پری رفتن خونه ی خودشون ، من و غزلم وقتی که
رسیدیم خونه ، هردو روی تخت دراز کشیدیم ...پشت دستشو
...چند بار بوسیدم ، آشتی نمیکرد با من

غزل...ببخشید مامان ، نمیدونم یهو چم شد.توام...کار بدی_
کردی

صورتش رو به روی صورتم بود ، با انگشت شصتم مشتشو
نوازش میکردم

خونه ی یاسین و کثیف کردی ، رو تختیشم همینطور_
_

حرکت انگشت دستم متوقف شد و غزل مشتش و تکون داد ،
با لبخند دوباره انگشتمو پشت دستش کشیدم
قهر کن ولی باهام حرف بزن ، فقط "نجبا" گفتنِ توئه که به _
من ذوق زندگی میده
با چشم های بسته اش گفت
...نجبا_

بلند خندیدم و صورتشو بوسیدم
آره نجبا_
سرشو از روی بالش برداشت و خنده ام بند اومد با نگاهِ
...زلش
...و...و_

دیگه نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم ، بغلش کردم و توی بغلم
فشارش دادم

محسن که باهام قهر کرده بود ، توی ماشین نداشت برای
توجیح کارم یه کلام حرف بزنم ، مدام بهم گفت "بی تربیت"
و پری سعی کرد ، پشت من دربیاد
ولی حالا که غزل آشتی کرده بود ، دلم آرومتر شد

همینطور که دستامون توی دست های هم بود ، چشمام گرم
شد و خوابیدیم

نمیدونم چقدر گذشت که با صدا زدن های غزل ، از خواب
بیدار شدم ، زنگ گوشیم بیدارش کرده بود ، با چشم های
منگ و گیجش اشاره کرد به کیفم

با هرجون کندنمی بود بلند شدم و با دیدن شماره ی محمد با
حرص گفتم

باباته_

بعدم تلفن و جواب دادم

بله؟_

سلام خواب بودین_

هردومون و بیدار کردی_

خندید

غزل و عادت نده ظهرا بخوابه ،_

با چشمای بسته سرمو به دیوار تکیه دادم و به لحظه نکشید
که سر غزل روی سینه ام قرار گرفت

بگو محمد ، خوابمون میاد_

ممد؟_

محمد صدای غزل و شنید

گوشی و بده بهش_

گوشی و چسبوندم به گوش غزل ، از اون حالت خوابالود
بیرون اومد و تک و توک جوابِ حرف های محمد و میداد

یکم که گذشت سرشو از گوشی عقب برد ، فهمیدم محمد با
خودم کار داره

بله؟_

شب پیام غزل و ببرم ، پس فردام میارمش_

...پس فردا؟ نه خیلِه_

میخوام ببرمش شمال_

وای نه ، بچم از آب میترسه_

خندید

!تو از آب میترسی ، غزل عین باباشه ، بذار پیام دنبالش_

غزل بهم وابسته شده میترسم ببریش بعدخودش اذیتت کنه_

...شمال همین بغله! اذیت کرد برمیگردیم_

نگاه کردم به چشم های غزل و برقی که توش بود ، با لبخند

دست کشیدم به پلک هاش

...باشه ، فقط مراقبتش باشیا ، محمد یه وقت _

باشه باشه باشه...لباس براش بذار یه ساعت دیگه میام _
دنبالش

!تو که گفتی شب میای _

ای بابا ، باشه پس شب میام ، میخوام سرراهم برش دارم _
با ناراحتی به غزل نگاه کردم که موهاشو از روی شونه اش
کنار میزد

...نمیشه نبریش ، آخه بچه رو که _

نجوا اذیت نکن ، یه خلوت دونفره با دخترم لازم دارم ، _
بذار ببرمش

کی گفته بود چوب خدا صدا نداره؟ اگر ظهر پشت دستش
زده بودم،دلم نمیسوخت...اما حالا

باشه ، لباساشو میذارم توی چمدون کوچیکه ی خودش _

باشه ، فعلا _

تلفن که قطع شد به گُل خواب از سرم پرید ، غزل قرار بود
نباشه دو روز؟

.چمدونش و باهم بستیم ، چند بار بغلش کردم و بوش کردم

...محمد که اومد ،چمدون غزل و برداشتم و رفتیم جلوی در
!سلام ...بابا مگه میخوام ببرمش سفرقندهار ، قیافشو_
بغضم و قورت دادم و غزل و به بغلم فشار دادم
پس فردا میایین؟_

.چهارشنبه اول صبح تحویلت میدم_
دستاشو سمتِ غزل گرفته بود تا بغلش کنه اما من نمیداشتم
دروغگو ، گفتمی پس فردا_
صورتش برق میزد ،دستی به چونه اش کشید و با خنده گفت
میگفتم که همینم رضایت نمیدادی ، بده من بچمو_
صورتمو کنار صورتِ غزل گذاشتم و نفس عمیق کشیدم
محمد مراقبش باشیا ، تو رو خدا ، جونِ تو و جونِ غزل_
محمد به زور غزل و ازم گرفت و گفت
چجوری میخوای شوهرش بدی؟_
روشو سمت غزل گرفت و گفت
بریم بابایی؟_

"غزل سرشو بالا و پایین کرد و گفت "آره

به خوشحالی صورتِ محمد نگاه کردم و بعد لبخندِ غزل ،
برای هردوشون دست تکون دادم و با حرکت ماشین و صدای
کشیده شدنِ لاستیک ها ، برگشتم داخل خونه

صبح زودتر از حسینی رسیدم دفتر روزنامه ، کارهایی که
مونده بود و انجام دادم ، هرچقدر منتظرش موندم نیومد
،دیگه نزدیکای ظهر بود که با آزاده نهار و خوردیم ، همین یه
ساعت پیش محمد یه عکس از غزل برام فرستاد ، لب دریا
ایستاده بود و با مایویی که بیشتر شبیه یه لباس زیر بود ،
برام دست تکون میداد ، لباس به تنه غزل اونقدر قشنگ و
بامزه بود که چند بار نگاهش کردم ، اما یه لحظه یادِ
!سوغاتی یاسین افتادم ، چادر

اگر من با یاسین ازدواج میکردم ، عاقبت غزل چی میشد؟
محمد که شبیه من نبود...شبیه یاسین نبود..باور و اعتقادات
خودشو داشت ، بچم بینِ ما سرنوشتش چطور میشد؟

ساعت سه ظهر بود که از دفتر روزنامه بیرون زدم ، برای
... خودم چرخی توی خیابونا زدم و رفتم خونه

اول رفتم سراغ اتاق غزل، یکم مرتبش کردم و نشستم ، حالا
که خودش نبود میتونستم عروسک هاشو بغل کنم ، غروبی به
پری که گفتم غزل با محمد رفته مسافرت ، اصرار کرد تا

برم خونشون ، اما حوصله مهمونی نداشتم ، با عزیزم که تماس گرفتم ، توی حرفا فهمیدم برای شب خونه ی یکی از اقوام آقا مرتضی دعوتن ...دلم هوای عزیز و کرده بود ، هوای خونه ای که عطر آقاچونم و داشت ، ولی...نمیشد برم ساعت هفت نشده بود ، که به سرم زد برم سرخاک آقاچون ، زود حاضر شدم و آژانس گرفتم

با اینکه مسیر شلوغ بود ، اما قبل تاریکی رسیدم همینطور که دنبال قطعه ای که دفن شده بود میگشتم ، اشکم سرازیر شد ، پیدا کردنش سخت نبود ، با اینکه از آخرین باری که بهش سر زده بودم ، خیلی میگذشت ، ولی زود پیداش کردم

صداش زدم و چند قدم مونده بهش و دوییدم ...دلم میخواست حالا که کسی نبود تا ببینتم ، خودمو برای آقاچونم لوس کنم ، از زمین و زمان بهش شکایت کردم ، حتی از عزیزترین !قلبش ، مادرم

هی که بیشتر گریه میکردم بیشتر سنگین میشدم تا سبک ، نفسم سخت بالا و پایین میشد ، بی رمق کنار قبرش نشسته بود و به آدم های محدودی که از کنارم رد میشدند نگاه میکردم ، بوی عطر گلاب و آب...بوی نم خاک ...راه و ...باز میکرد برای نفس کشیدن

برای اینکه خیال کنم توی بغل آقاچونم و دارم با بغض به آدم
هایی نگاه میکنم که قرار بود تنهام نذارن ، بهش گفتم تو
...نبودش ، همه چی بهم ریخته

وقتی برگشتم خونه هوا کاملاً تاریک شده بود ، اونقدری که
وهم برم داشته بود و تا رسیدم خونه ، همه جاها رو گشتم
...یه دلشوره ای به جونم افتاده بود که منو یاد اونشب و اون
. دونفر مینداخت

تنها جایی که اروم میکرد اتاق غزل بود ، با یه لیوان چایی
...و چند تا دونه خرما رفتم توی اتاقش

با گوشی موبایلم یه آهنگ قدیمی گذاشتم و روی زمین دراز
کشیدم. لحافش بوی تنش و میداد ، از ته دلم عطرشو نفس
. کشیدم

وسط پخش آهنگ ، صدا قطع شد و به جاش صدای پیامک
گوشیم پخش شد ، فکر کردم شاید تبلیغات باشه اما گوشی رو
برداشتم و جلوی صورتم گرفتم

من به حرفات فکر کردم ، هستن توی این دنیا آدمایی که "
هیچ دفاعی از خودشون ندارن ، دفاعی ندارم چون فکر
میکنم هرچی به تو توضیح بدم ، دلت آروم نمیشه... شاید با داد
و فریاد ، حتی با سکوتت بتونی خودتو خالی کنی ، ولی
"!بدون نمک روی زخمی میپاشی که دیگه صاحبش مُرده

چشمامو بستم ،هی حرفایی که بهش زده بودم یادم می اومد و
هی توجیح هایی که کرده بود ، باید قبول میکردم که من هیچ
کدوم اون حرفا دلم آروم نمیگرفت ، یاسین اشتباه کرده بود ،
!از من و سن و سالم ، اشتباه بخشیدنی بود ولی از اون...نه

براش نوشتم "نمیخشمت ، به خاطر همه ی سال هایی که
میتونستم داشته باشم و نداشتی ، به خاطر همه ی ماه هایی که
حرف و حدیث شنیدم و به احترام خودت سکوت کردم ، به
خاطر همه ی روزهایی که به دلم گفتم "عیب نداره ، خدای
توام بزرگه"...من نمیخشمت یاسین، فقط میتونم بهت یه
" فرصت بدم

...پیامو که فرستادم ، تلفنم زنگ خورد ، محسن بود

جانم محسن؟_

سلام_

با دهن پر حرف زدنش کاملاً روی اعصاب بود

...لقمه ات و بخور بعد حرف بزنی_

باشه_

صدای ملپ مولوچی که به راه انداخته بود ، خندوندم

دیوونه ، چی میخوری؟_

لواشک ، پری... هوس لواشک کرد ، رفتم خریدم_
قشنگ معلومه که کی هوس کرده ، به خودشم چیزی رسید؟_
آره بابا ، اندازه یه کف دست بهش دادم ، عجب چیزیه نجوا_
دوباره انگار یه تیکه دیگه توی دهنش گذاشت... با حرص بلند
شدم و نشستم

محسن ، کاری داری؟_

آره بابا.. وایسا_

آب دهنم حسابی جمع شده بود ، قورتش دادم و گفتم
پاشو آژانس بگیر بیا اینجا ، شام میخوام کباب بذارم ، اون_
!نفله هم هست

چشمام گرد شد

یاسین اونجاست؟_

دارم میرم دنبالش ، به زور راضیش کردم ، _

لبمو گاز گرفتم و بابت پیامک بازی که چند دقیقه پیش راه
انداخته بودم زدم زیرخنده

به چی میخندی؟_

محسن ، اون بی صاحب نشده رو قورت بده بعد حرف _
بزن ، اه

گوشی و قطع کردم و چنگ انداختم به موهام، یاسین
"در جواب پیامم نوشته بود "مخلصتم

انگشت اشاره ام و سمت اسمش میبردم که تلفنم دوباره زنگ
خورد و صدای خنده ی محسن پیچید

قطع نکن جونِ محسن..دیگه نمیخورم،پاشو بیا ، غزلم _
نیست ، میدونم الانم توی اتاقشی یا داری گریه میکنی یا بالش
تفی و لحافشو بغل کردی ،

لحاف غزل و از روی پام جمع کردم و کناری گذاشتم
نمیام ، حوصله ندارم_

پس ما میاییم_

به هول گفتم

انه...جونِ نجوا از این فکرا به سرت نزنه ، خونه ام کثیفه _

خجالت بکش ، من با اینکه پری این همه تمیز و مرتبه ، _
...میخوام سرش هوو بیارم اونوقت تو

!محسن ، چه چونه ی خوبی داری برای فک زدن_

بلند بلند شروع کرد به خندیدن

پاشو بیا که داریم شهید میدیم! روزهای آخر عمرش _
...دور شو بگیریم یه وقت

بقیه جملشو داشت میگفت که "آخ" بلندی گفت و بعد با تاخیر
گفت

نجوا میای دیگه _

چی شد؟ _

...هیچی ، میای یا پیام دنبالت _

به خدا حوصله ندارم ، رفته بودم سرخاک آقاجون ، حالم _
طوری که پیام ، خوشی شمارم میگیرم

با دلم حرف زدم ...از دستش باید فرار میکردم..دلمو میگم ،
دلی که هی یاد گذشته میکنه اما نمیخواد قید آینده رو بزنه

کی رفتی؟ _

لحن خوش و شوخش ، یهو عوض شد...دلگیر شد و ماتم
زده...من برادرمو خوب میشناختم

غروبی رفتم ، تازه رسیدم خونه _

میگفتی خودم میبردمت _

دیگه یهو دلم هواشو کرد _

باشه عزیزم ، هر جور راحتی ، فعلا_

تلفن و قطع کردم و نگاهی به آئینه ی اتاق غزل انداختم ،
موهام خیلی بهم ریخته بود ، شونه ی خودم و توی اتاقش
دیدم ، برداشتم و موهامو شونه کردم

حق با محسن بود ، اونقدر دلم هوای غزلو کرده بود که با
بوی عطرشم گریه ام میگرفت ،

صبح فردا به اصرار حسینی برای مصاحبه رفتم ، با اینکه
سعی میکردم بی تفاوت باشم ، اما هر حرفی که زده میشد ،
مثل یه تلنگر میموند برام ، بولد میشد توی ذهنم و صداها
توی سرم اکومیشد..کمتر از بارهای قبلی سوال پرسیدم و
وقتی که با آزاده از منزل همسر شهید بیرون اومدیم ، تماس
گرفتم با عماد حسینی و هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم ،
آزاده هاج و واج مونده بود و تلاش میکرد تا آرومم کنه ولی
من...اونقدر بهم ریخته بودم که جز حرف دلم چیزی و به
زبون نیارم و مراعات هیچ چیز و نکنم

با حال بدی که داشتم فقط صدای غزل و شنیدن نجبا گفتنش
میتونست آرومم کنه ، آزاده رو راهی دفتر روزنامه کردم و
خودم توی یه پارک نشستم ، زنگ زدم به محمد ، فهمید حالم
خوش نیست

نمیشه فردا بیاریش؟ ... دلم واسش تنگ شده_

انه نمیشه ، تو پاشو بیا یه صیغه ی یه روزه میخونیم_
زد زیر خنده و با ناراحتی برگی که زیر پام بود و له کردم
ازت طلاق نگرفتم که صیغه ات بشم_
میدونم بابا ، شوخی کردم ، تو چته؟ دو روزه به دنیا اومدیا _
...زوده واسه غصه خوردن
لبخند زدم و خندید
...دلم گرفته ، بیار غزلو_
باشه ، بریم پای پرواز ببینیم بلیط اگر بود برمیگردیم ، _
خوبه؟
با گریه سرمو تکون دادم
آره خوبه_
برو پیشِ پری و محسن ، تنها نمون ، ما تا شب _
برمیگردیم
نه خونه ی خودم راحتترم ، پس میایید دیگه؟_
برم ببینم بلیط پیدا میکنم یا نه_
... بغضمو قورت دادم
باشه ، خداحافظ_

دست روی قلبم کشیدم و چند تا نفس عمیق کشیدم ، حالم
خوش نبود ، این همه جسارت و محکم بودن ، چطور میتونه
توی ِ یه زن جمع بشه؟ که راحت بشینه جلوی من و بگه ،
سر نماز شب هام دعا میکردم شوهرم به آرزوش برسه ، آخه
وقتی میدونسته آرزوی همسرش شهید شده ، چجوری جرئت
میکرده به زبون بیاره ، که از خدا بخواد...ای وای...ای
وای...اگر پری هم سر نماز شب هاش دعا بخونه چی؟
...اگه محسن

اشک هامو پاک کردم و گوشی که مدام زنگ میخورد و از
کیفم درآوردم ...حسینی چندبار تماس گرفته بود ،حتی
محسن...بعید نبود حسینی بهش خبر داده بود

شمارشو گرفتم و بینیم و بالا کشیدم...با یه نگاه سرسری به
...پارک ، تکیه دادم به صندلی

الو محسن...سلام_

سلام ، خوبی؟_

آره ، جونم؟_

عماد زنگ زد ، حرفای اون به درک! بهش گفته بودم _

درباره ی تو ، اما خودت...حالت خوبه؟ کجایی الان؟

تو پارک نشستم ، _

من باید بمونم جایی که هستم ،وگرنه می اومدم پیشت_

نه نمیخواد ، خوبم ، عماد چی گفت؟_

وقت هایی که دلم میگرفت ، سرجانمازم میشستم ، دعا
میخوندم برای همه...برای عزیز که باهام سرو سنگین شده
بود ، برای نگار که دلم نمیخواست درگیر گذشته باشه ،
....برای محمد که

تسبیح و جلوی صورتم گرفتم و با هر دونه اش اشک ریختم
! ، گاش کسی برای من دعا میکرد

نگرانی های من برای بقیه جز دردسر و دلخوری چی
داشت؟ هربار محسن رفت ماموریت و برگشت ،من میشدم
سوهانِ روحِ پری که چرا میذارى بره ، تو جلوشو بگیر ،
مانعش شو ، چند وقت بعد میفهمیدم که با محسن بحثشون شده
، بحثی که مقصرش من بودم که با یادآوریِ مدامِ ترس هام
، زندگیشونو تحت تاثیر قرار میدادم

حتی نگرانی های من برای محمد هم بی مورد بود.جز اینکه
فاصله ی مارو از هم بیشتر کرد ، هیچ افاقه ای نداشت ،
محمد کار خودشو کرد و نتیجه اش و دید ، اگر الانم تصمیم
گرفته که شبیه سابق نباشه ، مطمئنم به خاطر من نیست

اینهمه سال تن و بدنم لرزید ، با هربار دیر اومدن آقاجونم ،
با هربار جواب سرسری دادن عزیز واسه وقت هایی که
"میپرسیدم "بابا امشب میاد؟

هربار که محسن رفت ماموریت ، میرفتم توی اتاقش ،
نمیداشت گرد و خاک بگیره وسیله هاش ، وقتیم برمیگشت
دوست داشتم بمونه خونه ، کنار ما باشه ، حتی اگه تا سر
کوچه ام میرفت ، از دستش دلخور میشدم ، می اومدم یه
دعوایی رازه مینداختم

چرا هیچکس منو درک نکرد؟ چرا همه فکر میکنند ، ما
شبیه عزیز فکر میکنیم ، چرا فکر میکنند ما باید اندازه ی
پدرمون اعتقاد و باور داشته باشیم؟

چرا نشد یه بار خودمون باشیم؟؟ یه بار از خودمون
بگیم...هربار از ترس و دلهره ام گفتم ، برام آیه و حدیث
آوردن و بیشتر ترسوندنم که چرا خلاف خواستِ خدا رو
میخوام؟

همه ی اون ترس ها تلنبار شد ، موند روی قلبم...روی
تم...شدم این! شدم یه آدم ترسو که دیگه نمیخواد بجنگه ،
شدم یه آدمی که حاضره بشینه وسطِ یه میدونِ مین ، ولی
از جاش تکون نخوره ، حتی کسی نیاد نجاتش بده

حس میکنم خودمو گم کردم ، نمیدونم چی میخوام چی
نمیخوام ، نمیدونم چرا زنده ام ، نمیدونم چرا میخوام
بمیرم. چرا هر صبحی که چشم باز میکنم خوشحال نیستم؟
مگه نه اینکه من غزل دارم؟ مگه نه اینکه محسن کنارمه ،
پری برام جای نگار و پر میکنه؟ مگه نه اینکه سایه ی عزیز
روی سرما هست؟ پس چرا من خوشحال نیستم! چرا همه چی
و تار میبینم ، چرا همه جا تاریکه؟ چرا این همه سال ، نشد یه
روز احساس خوشبختی کنم؟ نشد یه روز دلم برای بقیه
بسوزه که ای کاش جای من بودن؟ چرا همیشه حسرت بقیه
!رو خوردم ، حسرت اونایی که جنگیدن بلد نیستن

صدای زنگ خونه ، مثل برق از جا بلندم کرد ،دویدم سمت
آیفون
بله_
!ماییم_

با صدای محمد ،دستمو جلوی دهنم گرفتم و از ذوق اومدن
غزل هق هق زدم.

درو باز کردم و رفتم توی آشپزخونه ، صورتم و آب زدم و
با همون چادر و مقنعه نماز درو براشون باز نگه داشتم

حتما از چشم هام و پوست گل انداخته ی صورتم و سرخی
...بینیم میفهمید اما

سلام_

...فقط سین سلامش پر هیجان بود

چه ریختیه! چی شده؟_

دستامو برای غزل دراز کردم ، انگار سر و شکل صورتم
دخترم غافلگیر کرده بود

نَجبا_

جانم؟_

بغلش کردم و چادرمو دورش پیچیدم ، با گریه رفتم داخل
خونه و در محکم بسته شد

این چه وضعشه ، از دماغ جفتمون دربیار ...نجوا_
باتوام...بچه ناراحت میشه. اشک و گریه هاتو بذار روضه و
هیئتی که میری ، جلوی بچه ی من اینجوری گریه نکن
دستای غزل و گرفت و از بغلم جداش کرد

محمد_

!!مرگ و محمد_

هق هقم توی گلو ساکت شد ، غزل و توی بغلش تکون داد و
لگدی به چمدونش زد

گند زدی تو مسافرت ما ، حالا هم برگشتیم مثل عزادارا _
گریه و زاری راه انداختی
بریده بریده نفس کشیدم و به چشم های غزل که زل زده بود
به صورت محمد نگاه کردم
ممد _

!محمد نگاهشو ازم گرفت ، به غزل که نگاه کرد ، خندید
!!باشه ، قبول _

روشو برگردوند سمتم و گفت
توام که نبودی ، وضعیت غزل مثل الان تو بود! زنگم _
نمیزدی ، برش میگردوندم
صورتش لبخند زد و با گریه خندیدم

غزل و انداخت توی بغلم و با حرص گفت
مثل خودت نکن این دختر و... گناه داره! من نه مثل پدر تو _
ام نه شبیه مادرت ، دلم برای دخترم میسوزه! اگر سابق
براین اشتباهی کردم ، توی همین سن و سال غزل که سه
سالم همیشه ، فهمیدم و میخوام جبران کنم...نجوا بچه ی من

سه سالشه! نه سی سالش...نذار شبیه تو بشه...نذار شبیه ما
!بشه

غزل صورتشو درست کنار صورتم گذاشته بود و هردو به
محمد نگاه میکردیم که کفری تر شد و گفت
!آخه چرا باید قیافش با تو مو نزنه؟ اه_

.لبمو گاز گرفتم و خندم و پشت صورتِ غزل پنهون کردم
محمد با چمدون کلنجار میرفت

دخترت برات سوغاتی خریده ، با پول خودش!....تولدتم _
مبارک

زیپ چمدون و باز کرد و غزل خودشو روی پاهام سرداد تا
بره سمت چمدون ،اشک هامو پاک کردم و منم بلند شدم

کنار چمدون نشستم

همش برای تو نیست_

به لباس های زنونه ی توی چمدون نگاه میکردم که گفت

...برای مادر و خواهرم خریدم_

خنده ام و که دید با اخم گفت

زهرمار! آدم تو رو میبینه باید كفاره بده ، بیا این واسه توئه_

به لباس و جعبه ای که سمتم گرفت نگاه کردم. غزل انگار
سوغاتی منو میشناخت ، چون شروع کرد به دست زدن و
سرو صدا کردن.

چایی خونت پیدا میشه یا برم خونه ام؟_

!میشه بری خونه ات_

فشار دندون هاشو حس کردم و خیلی زود با لبخند تصنعی
گفتم

خب میذارم_

نفسشو فوت کرد بیرون و صورت غزل و بوسید

!لازم نکرده ، ما رفتیم_

بلند شد و چمدون و برداشت ، غزل برای محمد دست تگون
داد

...خدا_

دست به کمر ایستاد و به خدانگهدار گفتن. غزل خندید

بی وفا ، کی گفته دخترا بابایین...منو داری راهی میکنی _
برم؟

غزل سرشو بالا و پایین کرد

آره_

محمد پوفی کشید و باهام خداحافظی کرد ، غزل تا جلوی در
بدرقه ی باباش رفت و به حرفاش گوش داد

محمد خودش درو بست و غزل ادای کلافه پوف کردن های
...محمد و درآورد، دلم ضعف رفت براش

الهی قربونت بره نجوا_

چمدون خودشو میخواست تکون بده که کمکش کردم ،
حسابی باباش براش لباس خریده بود ، همون مایویی هم که
توی عکس تنش بود و نشونم داد ، آخرشبی اصرار داشت
تنش کنم و منم به جاش لباس های خوابشو تنش کردم ...لباس
.هایی که ستِ لباس های خودم بود

یک هفته تقریباً بی خبر بودم از محسن...حتی از یاسین...دو
بار باهاش تماس گرفتم ولی گوشی یاسین خاموش بود ، از
پری سیما هم که میپرسیدم ، میگفت محسن سرکاره و شب ها
دیروقت میاد خونه ، یا بهونه ی آماده باش میاورد .منکه
عادت داشتم به "بد به دل راه دادن" ولی حرف های پری
سیما هم بی تاثیر نبود...آخر سرم هرچقدر پیگیر شدم گفت
خودشم دقیق نمیدونه که چه خبر شده و محسنم بهش
توضیحی نداده ، البته که توی این یه هفته محسن یه روز
درمیون زنگ میزد ، یه احوالپرسی کوتاه و بعدم تا می اومدم

با خودم کلنجا برم و ازش بپرسم که کی برمیگرده و
کجاست ، تماس قطع میشد

بعد یه هفته ندیدنِ عزیز ، با غزل رفتم دیدنش...خرید هایی
که برای خونه اش کرده بودم و پشت در گذاشتم و غزل به
در زد ، بعد از چند دقیقه نگار درو باز کرد برامون...سلام
عادی بینمون رد و بدل شد و داخل شدم

همون لحظه با دیدنِ مادر یاسین ، تعجب کردمسلام و
احوالپرسی مفصلی انجام دادیم

معذب بودم و نگاه های مادر یاسین بیشتر منو توی خودم
جمع میکرد ، _سال ها پیش ، مقصر من بودم ، اما حالا تا
وقتی زنده ام میخوام خیالمو بابت پسرم راحت کنم...اومده
بودم با عزیز خانوم درباره ی شما و یاسین حرف بزنم.تو از
اولم قسمتِ خودِ ما بودی

.یه لحظه سرمو بلند کردم و نگاهِ نگار ،شوکه ام کرد

به عزیز خانومم گفتم ،با پسرم دیروز حرف زدم ، وقتی _
پای تلفن ازش گله کردم ، بهم خبر داد که خبرای خوبی توی
راهه ،گفت با خودت حرف زده و ازت فرصت خواسته ، به
خدا عزیزخانوم ، نگار جان، نمیدونید چه چراغی توی این
دلِ من روشن کردند ،چشم رو هم نداشتم تا امروز که بیام
...دست بوسی شما

عزیز بلافاصله گفت

اختیار دارید حاج خانوم ، این چه حرفیه ، قدم سرچشم ما _
گذاشتی ،

سرمو پایین انداختم و غزل توی بغلم خودشو جا داد
یاسین نمیدونه من اومدم اینجا ، آخه بچم هنوز ماموریتش _
تموم نشده ، هروقت برگرده و شما اجازه بدین ، توی اولین
فرصت باحاج آقا خدمت میرسیم... ما که دل توی دلمون
نیست برای این ازدواج ، ایشالا که خیره ، خدا رحمت کنه
حاج آقاتونو ، اگر بودن حتما خوشحال میشدن... ما که یادمون
هست ، نجوا جان چقدر برای پدرشون عزیز بودن ، قربون
نگاهت برم که از روی زمین برشون نمیداری

عزیز لبخندی زد و دستشو پشت کمر حاج خانوم گذاشت
لطف دارید ، تا ببینیم خدا چی میخواد ، به هر حال این دو _
نفر، دیگه از جوونیشون گذشته ، اگر بخوان مثل بار قبل با
تصمیم هاشون خانواده هارو دلخور کنند ، من دیگه توانایی و
کشش و ندارم! همون سال ها ، حاجی_ خدایا مرز چقدر غصه
!خورد برای این دختر ... پیر شد

عزیز همه ی حرف هاشو با لبخند میزد ، اما حاج خانوم با
صورتِ نگران چشم دوخت بهم

یاسین گفت با نجوا جان حرف زده ،حتما سنگاشونو باهم _
وا کنند، انشالله که همه چی دست به دست هم میده،تا ما
عروسی که دلمون میخواد نصیبمون بشه
جو سنگینی که حاکم شده بود ، با صدای غزل شکست
نگار_

غزل زردآلو که دستش بود و سمت نگار گرفت ،
مرسی خاله_

نمیتونستم سرمو بلند کنم و صورتِ نگارو ببینم ،توی فکر و
خیال های خودم بودم که حاج خانوم با صدای لرزون گفت
... سبحانم اگر زنده بود_

سرمو بلند کردم ، نگاه حاج خانوم سمتِ نگار بودوقتی که
اشکشو پاک کرد.مطمئن شدم که از اتفاق بینِ نگار و سبحان
و علاقه بهم چیزی نمیدونه

گیج شده بودم ، اگر به من بود ، به منی که هنوز نمیدونستم
تصمیم برای آینده چیه ، حتما به یاسین میگفتم با خانوادش
موضوع و مطرح نکنه اما حالا...با عجله ای که حاج خانوم
داشت ، معلوم نبود چه اتفاقی رقم بخوره

برای غزل ، غذا کشیدم ، برو آشپزخونه بهش بده_

با صدای نگار ، از فکر بیرون اومدم و نگاهی به جمع
انداختم ، عزیز هم مثل حاج خانوم گریه کرده بود ، با
ببخشیدی که گفتم بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه
!غذایی در کار نبود

توی یخچال دنبال یه تخم مرغ می‌گشتم تا برای غزل بزنم که
در بسته شد

...سرمو از توی یخچال بیرون آوردم

پس قول و قرارم میذارید! نکنه صیغه اش شدی که از _
!شنیدن باخبری حاج خانوم رنگت گج دیوار شد

چشم هامو تا حد ممکن باز کردم تا به خودم بفهمونم اینی که
!جلوم ایستاده خواهرمه

پس صیغه اش شدی ، لابد محسنم شاهدتون بوده! _
خوبه...خوب از پسِ خودت برمیای آفرین

غزل چادرمو گرفته بود و میکشید ، میخواست بندازه روی
...سرخودش

در یخچال و بستم و تکیه دادم به دیوار ، توی سرم دنبال یه
جوابی برای نگار می‌گشتم که از بیرون شنیدم عزیز صدامون
میزنه ، حاج خانوم انگار خیلی قبلتر از من اومده بود، موقع

خدا حافظی صورتم و بوسید و گفت "قربونِ شرمِ نگاهت
برم عزیزم" خجالت زده بغلش کردم و رفت

...من موندم و عزیز و نگار و غزل

میذاشتی سالِ آقا جوننت برسه بعد با پسرِ مردم قرار مدار _
میذاشتی ، من تو رو اینجوری بار آورده بودم نجوا؟
با حرف عزیز و تک خنده ی نگار ، آب دهنم قورت دادم و
پر استرس قسم خوردم

به قرآن ما قراری نداشتیم ، فقط با یاسین چند وقته پیش که _
...حرف زدم ، ازم خواست به فرصت بهش بدم ، منم

نگاهِ پر تمسخر نگار ، دهنم و بهم دوخت

پس باهاش درباره ازدواج حرف زدی... آره؟ _

اشک های عزیز قلبمو از تپش مینداخت ، بلند شدم و کنارش
زانو زدم

نه عزیز... نه به خدا ، فقط درباره ی گذشته حرف زدیم ، _
... درباره ی

بغضمو قورت دادم و دست غزل روی شونه ام نشست ،
...بوسیدم پشت دست عزیز و

من بدون اجازه شما کاری نمیکنم _

با چشم های خیشش نگاهم کرد و گفت
... اجازه ی من؟ تو دیگه اجازت دستِ محسن! محسنم که _
زد پشت دستِ خودش و گفت

چند روزه به من سر نزده ، نمیگه مادر دارم! عزیز دارم! _
دم به دقیقه یا پیش زنشه یا خونه ی مادرزنش ، کاش منم با
آقاجونت میرفتم

غزل زل زده بود به عزیز و گریه هاش ، بغلش کردم و رفتم
سمتِ چادرم ، بهتر بود میرفتم خونه ی خودم... اینجا موندن
بی فایده بود

کجا داری میری؟ خجالت کشیدی؟ خجالت نداره که ، به _
همه دروغ گفتمی و یه خالی بندی از زیرزمین ساختی که ما
فکر کنیم تو پاکی و یه عمر با ترس و لرز زندگی کردی ،
فقط واسه اینکه منو خراب کنی ، من تو رو بردم زیرزمین؟
من اصلا به یاد نمیارم تو نبودِ آقاجون و محسن ، مرد
غریبه پاشو توی خونه گذاشته باشه ، میدونی چیه نجوا ، تو
عادت کردی به دروغ گفتن ، اونقدرم قشنگ دروغ میگی که
همه باور میکنند ، الانم خجالت نکش ، بگو به دستور برادرم
و برای اینکه گناهی مرتکب نشم صیغه ی یاسین شدم. اصلا

از کجا معلوم ، شاید بعد طلاق با محمد صیغه اش شده
بودی که اونم لج میکنه و عکس هاتونو پخش میکنه ، هان؟
یا اونایی که اومدن خونه ات... اصلا کسی اومده بود یا کار
خود محمد بود ، به خاطر خیانتی که در حقش کرده بودی؟!
یه دستم غزل و گرفته بود و یه دستم به دستگیره ی در بود ،
نگاهمو پر از ترحم به صورتش انداختم
!نمیفهمی چی میگی نگار ، نمیفهمی_

جلوتر اومد و چشم های سرخش واضح تر شد
تویی که فکر میکنی همه نفهمن و میتونی با مظلوم نمایی _
و دروغ و دغلت زیرزیرکی کارهاتو بکنی ، آقا جون و تو
سکته دادی ، حالام نوبتِ عزیز...بی آبرو!! تو برای
.هیچکدوممون آبرو نداشتی
به عزیز نگاه کردم ، با اون پاهای پر دردش سمتون اومد و
زد تخت سینه اش

!نگار...بس کن ، خراب شه خونه ای که بزرگتر نداره_
نگار خیلی زود برگشت سمتِ عزیز

دستت درد نکنه مامان ، دلت برای این نسوزه ، دلت برای _
اون محسنم نسوزه ، هرچند تو مادری ، بچه هات خوب بلدن
....چطور سرت شیر بهمالن ، دور از جونت فکر کردن که

...درو باز کردم و به سرعت با غزل بیرون زدم از خونه

از خونه عزیز که بیرون زدم ، به هیچ چیز نمیخواستم فکر کنم ، به هیچ حرفی ، به هیچ عکس العملی ، ...یه راست اومدم دفتر روزنامه و در کمال تعجب حسینی ، مشغول شدم به کار... غزل و روی صندلی خوابونده بودم ، هر از گاهی نگاهی بهش مینداختم و دوباره مشغول میشدم

پری یه بار بهم زنگ زد ، جوابشو دادم ، بازم از محسن خبری نداشت، میخواستم درباره ی مادر یاسین بهش بگم ولی . پشیمون شدم

خانوم لطیفی؟ _

سرمو از روی برگه ها بلند کردم و رو به حسینی گفتم
بله _

اشکال تایپی زیاد دارید خانوم ، _

برگه هایی که فرستاده بودم براش و روی میز
!!گذاشت... تقریبا توی هر خط ، یه اشکال بود

ببخشید حواسم نبود _

میخوایید بدید خانوم موسوی تایپ کنن ، شما گزارشی که _
بر اتون فرستادم و تکمیل کنید
آزاده بلند شد و اومد کنارم نشست
!سابقه نداشته ..چقدر غلط_

حسینی با نوک انگشتش به میز زد و با لحن طلبکاری رو به
آزاده که این جمله رو گفته بود ، کرد
!آره متاسفانه انگار یه دورخونیِ ساده ام نداشته_
سرمو بین دست هام گرفتم و آزاده کنارم نشست و در جواب
حسینی گفت

البته که شما عادت دارید ، ماشالا توی این دفتر روزنامه ، _
پر غلط تر از گزارش های ما فت و فراوون هست ، باز صد
رحمت به خانوم لطیفی ، کاش بقیه یاد بگیرن ، بعضی ها که
...درسته مارم ، غلط ویرایش میکنند

آزاده همینطور پشت سر هم داشت جوابِ حسینی و میداد که
بالاخره حسینی تسلیم شد

خب خب...بیخشید! با شما دو نفر نمیشه یه کلام حرف _
زد!گزارش هارو تکمیل میکنید سرکار خانوم؟

مخاطبش من بودم ، سری تکنون دادم و صفحه ی جدیدی
توی کامپیوترم باز کردم

تکمیل میکنم میفرستم_

سرشو تکنون داد و به آزاده نگاه کرد

شما با من امری نداری؟_

آزاده مقنعه اش و جلو کشید و با قیافه ی پر حرصی گفت

نه ، شما مگه میذارید ما دو دقیقه برای خودمون باشیم ، تو _
این دفتر اونقدر بیکار ریخته که بتونن از پسِ چهارتا غلط
نگارشی بر بیان ، اصلا همینکه خانوم لطیفی لطف کردن و
...اینجا مشغول

.. منم جای حسینی بودم برگه هارو میگرفتم

باشه خانوم موسوی ، من از هردوی شما معذرت میخوام ، _
اینارم میبرم بچه های تحریریه ی ویرایش کنند ، شما به
کارهای دیگتون برسید

همینکه رفت و درو بست ، آزاده از خنده منفجر شد و خودشو
توی بغلم انداخت ، منم لبخند روی لبم نشست

از دست تو آزاده ، بنده خدا حق داشت ، باید خودمون _
ایرادهارو برطرف میکردیم

صورت‌مو بوسید و گفت

باید قدر شمارو بدونن ، وقتی نیستین ، همین آقا میاد به من _
میگه هرطور شده خانوم لطیفی و بکشونید دفتر روزنامه ،
ایشون تجربه دارن ، حضورشون موثره ، باید باشن ، باید
نظارت کنند ، بعد حالا که تو اومدی ، بیخودی گیر
میده...میدونی چیه..دلش میخواد تو ایده های جدید بدی ، منم
بهش نگفتم توی این یه هفته چه طرح های جدیدی کشیدی و
قراره مطرحش کنی ، گفتم سورپرایز بمونه
لبخند زدم و دستم و روی شونه هاش گذاشتم تا عقب بره
الان ببریم طرح هارو باهاش مطرح کنیم ، پرو میشه! _
ولش کن

کف دستشو بالا آورد و به دستش زدم

...ایول رئیس ، فقط...امروز رو به راه نیستی چرا _

چیزی نیست آزاده ، خوبم...مشغول بشیم که فکر کنم _
امشب تا ده کار داشته باشیم
لبخند از روی لبش جمع شد
_باشه

چراغ های اتاقمون و روشن کردیم ، هوای حسابی تاریک شده بود ، اگر غزل بیدار نمیشد و نق نمیزد ، از پشت کامپیوتر بلند نمیشدم.

فردای اون روز بابت مصاحبه از یه کارآفرین برتر که خانوم حدودا پنجاه ساله ای که بود ، راهی قزوین شدیم. غزلم با خودم بردم ، بعد یه ساعت بازدید از محل کاری که برای خانوم های بی سرپرست فراهم کرده بود ، پذیرایی مفصلی شدیم و مشغول به مصاحبه شدیم.

شیطنت های غزل ، گاهی بحثمون و از مصاحبه دور میکرد و همه ی حواسمون معطوف بهش میشد ولی بالاخره بعد از یک ساعت و نیم ، مصاحبه تموم شد.

این روزها بیشتر احساس پوچی میکردم ، مطمئن بودم قیاس خودم با آدم های دیگه کار درستی نیست اما ناخودآگاه وقتی به خودم و بقیه زن هایی که این مدت باهاشون مصاحبه کردم ، فکر میکردم ، بیشتر به عمق کم تجربگی ، ترس ، و حتی بی سوادای خودم پی میبرد. مدام احساس میکردم هیچ نکته ی ارزنده ای در من وجود نداره ، چیزی که بتونم بهش افتخار کنم ، یا کاری انجام ندادم که در کنارش چند نفر احساس آرامش کنند یا حتی بهشون سودی برسونم.

مسیر برگشت به تهران و با غزل خوابیده بودم که آزاده
بیدارم کرد و گفت گوشیم چند بار زنگ خورده

گوشه ی چشم هامو با دستمال پاک کردم و صورت غرق
خواب غزل و بوسیدم

شماره ای نیفتاده بود و مطمئن شدم که یا تماس از طرف
...یاسین بوده یا محسن

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و شربتی که توی این هوای
گرم ، در دسترس بود و امتحان کردم

نگاهم به لب های غزل بود که بینشون یه فاصله ای افتاده بود
و با هربار نفس کشیدنش از دهن ، لب هاش تکون خفیفی
میخورد و دوباره غنچه میشد

دوباره ی همین کارآفرینی که باهاشون مصاحبه کرده بودیم
حرف میزدیم که تلفنم دوباره زنگ خورد ، لیوان شربتو
دست آزاده دادم

بله؟_

سلام...یاسینم_

صداش اصلا خوب نبود ، به زور میشد صداشو شنید

صدات اصلا خوب نیست ، کجایی؟_

... دارم برمیگردم تهران ، با مادرم صحبت کردم.گفت که _

وسط حرفاش سکوت کرد و دوباره ادامه داد

من نمیخواستم اینطوری بشه،یعنی برنامه این نبود ، قرار _
نبود تا تو رضایت ندادی به خانواده ام خبر بدم ولی حاج
...خانوم

سکوتش که طولانی شد خودش گفت

دارم توجیح میکنم؟ _

یاد حرف های نگار افتادم و حرف و حدیثی که هر زمان
دیگه ای هم ممکن بود به راه بیفته ، با وجود شناختی که
نسبت به خواهرم داشتم ، اگر یه سال دیگه ام بهش میگفتم که
تصمیم گرفتم به یاسین و خودم یه فرصت بدم ، بازم دهنشو
باز میکرد و شبیه همین حرف هارو توی گوش عزیز میخوند
و به روم میآورد

...نیازی به توجیح نیست _

صداش که حالا واضح تر شده بود ، رنگ خوشحالی به
خودش گرفت

خداروشکر ، مونده بودم چی بگم ، یا چطور منظورمو _
بهت برسونم .

دوباره برگشتم سر خونه ی اولم

کجایی؟_

اخذید...آروم

گفتم دارم بر میگردم تهران ، شما کجایی؟_

با ناامیدی از سوالی که همیشه بی جواب میموند ، به صورت
غزل نگاه کردم

.اومده بودیم قزوین برای مصاحبه ، الانم داریم برمیگردیم_

مصاحبه؟ مگه قرار نبود دیگه نری؟_

پوزخندی زدم و گفتم

... توام یه قول و قرارهایی بهم دادی که_

نرفتم سوریه! اومدم یکی از همین شهرهای مرزی ، یه _
!کار کوچیکی بود که باید منم حضور داشتم ، خطری نبود

.باشه!! باور کردم.یعنی سعی میکنم که باور کنم_

میشه امروز عصر همو ببینیم؟البته میدونم خسته ای ، ولی _
...اگر شد

ساعت چند؟_

هر ساعتی که تو راحت باشی_

خنده روی لبم نشست، فکر خستگیشو کردم ، فکر
...مجروحیتشو

میخوای بذاریم یه وقت دیگه ، تو خسته ای_

فکرشم نکن ، دیدن تو و غزل خستگی_ منو درمبیره ، _
ساعت هفت پیام دنبالتون؟

نمیدونم چرا ذوقی ته دلم و نمیگرفت؟ انگار این حرف ها و
حس و حال_ خوب_ شنیدنش دیگه از من گذشته بود_ به ساعت
مچیم نگاهی انداختم
باشه ، میبینمت_

تلفن و توی کیفم انداختم و غزل و توی دستم جابجا کردم ،
اون یکی رئیس پیام داده حتما بریم دفتر روزنامه ! چی _
بگم بهش؟

کلافه شدم از دست حسینی

ای بابا ، نمیگه ما خسته ایم؟_

آزاده با ناراحتی پیشونیش و به کف دستش تکیه داد

خیلی آدم_ رو مخی_ ، حاجی بهتر نبود؟_

فکر چند ساعتی که تا دیدن یاسین وقت داشتم و کرده بودم ،
که برسم خونه هم استراحت کنم ، هم دوش بگیرم_ با این

اوصاف که حسینی پيله کرده بود و منم این چند وقت اخیر ،
حسابی جواب تو جوابش کرده بودم ، بهتر بود برم

بزمن میاییم.البته اگر تو خسته ای من میرم_

نه شما و غزل باشید ، من خسته نیستم.بریم_

چون نمیدونستم کارم توی دفتر روزنامه چقدر طول میکشه ،
با یاسین خبری ندادم

اما با ترافیکِ توی اتوبان و بعدم جلسه ی مهمِ حسینی
،ساعت نزدیک شیش و نیم بود که به تنها خطی که ازش
داشتم پیام دادم و گفتم بیاد دم دفتر روزنامه دنبالم

احتمال میدادم گوشیش خاموش باشه ولی جوابمو داد و گفت
حتما

غزل که توی دفتر روزنامه حسابی بهش خوش میگذشت ،
کسی نبود از غزل بدش بیاد ، سر بردنِ غزل به اتاقشون
تازه باهم بحث میکردند

به آینه ی کوچیکِ اتاقمون نگاهی انداختم ، صورتِ بی
رنگ ، لب های سفید ، چشم های خسته...به بدترین شکل
ممکن بودم

خودم که طبق عادتَم چیزی همراه نداشتم اما با هر خجالت و
معذبی که بود لوازم آرایشِ آزاده رو گرفتم و رفتم داخل

سرویس بهداشتی ، کرم پودر زدم و یه رژ کمرنگ کالباسی ، اصلا بهم نمی اومد ولی چاره ای نبود ، اما رژ گونه ی بیشتری به گونه هام زدم تا حداقل صورتم رنگ بگیره و از بی حالی دربیاد

برای چشم هام کاری نمیتونستم انجام بدم به جز کرم دور چشمی که آزاده اصرار داشت تا حتما استفاده کنم

با همون یه ذره آرایش اونقدر معذب بودم که وقتی از دستشویی بیرون اومدم ، سریع رفتم توی اتاقمو به آزاده که دستم انداخته بود و سوژه ام کرده بود ، گفتم بره غزل و از اتاق کناریمون بیاره .

میشه بپرسم با کی قرار داری_

موهای غزل و مرتب کردم و سنجاقشو زدم

برای چی میپرسی؟_

آخه ، از یه طرف انگار اصلا خوشحال نیستید ، از یه طرفم یه ربعه هی دارید ساعتو نگاه میندازین

خندیدم و دوباره نگاهی به ساعت انداختم

با یاسین رضوی قرار دارم! نامزد سابقم_

چشم های آزاده درشت شد و از روی صندلی بلند شد

جدی میگی؟ نامزد سابقتون بوده؟ وای اون که خیلی جدیه _
، یادته من اصلا نمیتونستم ازش سوال بپرسم ، دعوام
میکردی؟

یه بار تو رو فرستادم جای خودم ، آره یادمه ، وقتی فیلم و _
نشستم ببینم ، تو هیچ سوالی نمیپرسیدی و همشم سعی
میکردی ازش فاصله بگیری

هر دومون زیر خنده زدیم و یاد خاطره ای کردیم که خیلی
وقت ازش میگذشت

وسط همین حرف ها بودیم که تلفنم زنگ خورد و یاسین گفت
جلوی در منتظرمه

وقتی بیرون اومدم ، دیدم یاسین و آقای حسینی مشغول حرف
...زدن هستند

یاسین پیرهن مردونه ی سفید پوشیده بود با شلوار خاکستری
، کت مشکیشم دستش بود و با حسینی که یه دست تیره
پوشیده بود مشغول حرف زدن بود

چادرمو روی سرم مرتب کردم و غزل و روی زمین گذاشتم
، غزل اما تا پاهاش به زمین رسید جیغ بلندی کشید و دستاشو
دور گردنم حلقه کرد

داشتم تلاش میکردم تا راضیش کنم روی زمین راه بره که
دست های مردونه ای دور کمر غزل پیچیده شد
سلام_

دستای غزل از دور گردنم باز شد و وقتی کمر مو صاف
کردم جواب سلام یاسین و دادم
لبخند زد و صورت غزل و بوسید ، غزل هم با ذوق دستشو
دور گردنش حلقه کرد
خسته نباشید ، اگر میدونستم تا این ساعت مشغول کاری ، _
قرارمون و میذاشتم برای یه وقت دیگه
با خجالت به پشت سرم نگاه کردم و نگاه کنجاو حسینی ،
اشکالی نداره ، بریم؟_

انگار متوجه نگاهی که دائم به پشت سرم مینداختم
شد برگشت سمت حسینی و اشاره کرد به ماشینش
بفرمایید_

جلوتر از یاسین قدم برداشتم و به خاطر همون یه ذره آرایش
محو ی که داشتم با سری که پایین بود ، از کنار حسینی رد
شدم و فقط در جواب خدانگهدارش همون کلمه روتکرار
کردم.

سوار ماشین که شدم یاسین با خنده ، در حالی که غزل و بغل داشت سوار شد

چرا فرار کردی؟_

غزل و از بغلش گرفتم و به پایی که توی گچ نبود نگاه کردم
هیچی ، پات توی گچ نیست_

آره ، من طاقت اینجور چیزارو ندارم ، دو سه روز بیشتر _
تحميلش نکردم

...نَجبا_

قبل اینکه جوابی به غزل بدم یاسین گفت
!نجواست خانوم_ محترم_

غزل از لحنِ جدیِ یاسین و صورتِ پراخمش ، غش
غش خندید و در حالی که کف دست کوچیکشو بهم میزد با
تاکید گفت

...نَجبا_

موقع رانندگی چند بار متوجه دستش شدم که روی زانوش
میداشت و فشار میداد ، غزل و از شیشه ماشین که تا نیمه
پایین بود و سعی داشت سرشو از شیشه بیرون بیره ، عقب

آوردم و پشت چراغ قرمز که ماشین متوقف شد رو به یاسین
گفتم

اگر به خاطر پاهات اذیت میشی ، میخوای من بشینم؟_

نگاهی به صورتم انداخت و بعد سرشو جلو برد تا چراغ
راهنمایی و رانندگی رو ببینه

میخواستم همون اول بهت بگم ولی دیدم خیلی خسته ای _
پشیمون شدم

نه اشکالی نداره ، الان پیاده میشم_

درو باز کردم و در حالی که با غزل از جلوی ماشین رد
میشدم به شمارش چراغ نگاهی انداختم ، یاسین که بهم رسید
، غزل و با خنده ازم گرفت و من سوار ماشین شدم
همون اول زیادی پامو روی گاز فشار دادم و ماشین ِ یاسین
مثل برق از جا پرید
!به نظرم سرعتت زیاده_

یه دستم روی فرمون بود و یه دستم روی پام که به صورتش
که خیره به مسیر رو به رو بود نگاه کردم
میترسی؟_

خندید و غزل و روی پاهاش جابجا کرد

نه اصلا_

از توی آینه ماشین به ماشین پشت سری که مدام چراغ میزد
تا راهو برایش باز کنم نگاهی انداختم ، مدل ماشین ، همون
!مدل ماشین سابقم بود

!خب راه بده بهش_

با خنده گفت و با ناراحتی چراغ راهنمارو به سمت راست
زدم

!دلم برای ماشینم تنگ شده_

وقتی ماشین کناری با سرعت زیاد از بغلمون رد شد ، یاسین
خندید

خب این مدت که من نمیتونم رانندگی کنم ، ماشینم دست_
تو بمونه ، همین امروزم تا دفتر روزنامه رو با یکیار بچه ها
اومدم . البته خیلیم اهل رانندگی نیستم مگه حاج خانوم و حاج
.آقارو بخوام جایی ببرم

غزل انگشت های کوچیکشو سمت شیشه برده بود و یاسین ،
سعی میکرد دستشو بگیره

شیشه کثیفه دختر_

غزل به یاسین نگاه کرد و با خنده سرشو عقب برد ، یاسین
صورتشو بوسید و نگاهمو ازشون گرفتم

کدوم سمت برم؟_

هان؟_

سر عتمو کم کردم و دوباره پرسیدم

کدوم سمت برم؟ دست راست یا چپ؟_

انمیدونم ، هرکدوم که دلت می‌گه_

به لبخندش که امروز عجیب به صورتش می اومد ، اخم
کردم و ماشین و یه گوشه نگه داشتم

یاسین؟_

جانم؟_

نگاهم از لبخندش پایین تر اومد ،

خب بریم یه جا که بتونیم حرف بزنیم ، من واقعا بلد نیستم _
.. ، آخرین باری که رفتم رستوران ، بعد جشن عقد

نداشتم حرفش تموم بشه و ماشینو راه انداختم

عوضش من وقت و بی وقت ، میرم کافه و _

رستوران... کافه بیشتر

چرا؟_

چون بوی سیگاری که مخلوط با عطر قهوه شده باشه رو _
!دوست دارم

تای ابروش بالا رفت و دوباره نگاهمو به مسیر رو به روم
دو ختم

چه جالب ، بهش فکر نکرده بودم.مخلوط جالبیه_

!جوون بودی سیگار میکشیدی! یادمه_

من همه رو تکذیب میکنم ، اینها همش دروغ و تهمت از _
جانب دشمن های منه ، توام باور نکن
به جواب درجایی که داد ، لبخند زدم
ولی این یکی و یه بار خودم دیدم_

خودت داری میگی یه بار! آدم ها تو زندگیشون اشتباه زیاد _
میکنن

!دقیقا...باهات موافقم! مخصوصا تو_

دوست داشتم عکس العملشو بعد این حرف ببینم ، ماسیده
شدن لبخندشو زود ازم پنهون کرد

من که اشتباهاتمو قبول دارم ، جسارتم قابل تحسین نیست؟_

چرا ، ولی فکر کنم با شغلی که داری دم به دقیقه دارن _
تحسینت میکنن ، لابد این یه هفته نبودنتم ، در راستای الگو
!قرار دادن و تقدیر و تشکر ازت بوده

پیشونیش و خاروند و دستای غزل و توی دست هاش
گرفت.نگاه کوتاهی بهم انداختیم و گفت

!ولی اونایی که دوستشون دارم ، قبولم ندارن _
...پس حدسم درست بود! مراسم تقدیر و این حرف ها بوده
!رسیدیم _

جلوی کافه ای که یه بار با محسنم اومده بودم ، نگه داشتم ،
سرشو کنار صورت غزل گذاشته بود و به بیرون شیشه نگاه
کرد
این جا؟ _

به پهلوشدم و سرمو به جلو خم کردم ، اسم کافه رو دیدم
آره ، اگه اینجا راحت نیستی ، یه جای دیگه ام میشناسم، _
سرشو چرخوند سمتم و و غزل هم سریع سرشو برگردوند ،
از دیدن قیافه ی هردوشون خنده ام گرفت ولی لبمو گاز
گرفتم

جای دیگه ای که میشناسی مثل همینه؟_

نه ، یه باغِ که تخت های سنتی داره ، میتونیم بریم اونجا_
از گوشه ی چشم به غزل نگاه کرد و قبل بوسیدنِ لپ غزل
گفت

نظر تو چیه غزل؟_

غزل با چشم های درشتش به یاسین نگاه کرد
من و غزل با اینجا موافق نیستیم ولی اگر اون باغی که _
گفتی دوره ، بمونیم همینجا

سری تکون دادم و به ناچار ماشین و روشن کردم

نزدیکه؟_

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و پیچیدم توی فرعی ، با
خستگی که از قیافه ی جفتمون میبارید ، چه اصراری داشت
!برای کافه نرفتن

با کافه مشکلِت چی بود؟_

هیچی ، خاطره بد ازش دارم ،همون دفعه پیش رفتیم کافه _
برای هفت پشتم کافیه

تا رسیدن به باغی که مدت ها پیش رفته بودم ، یاسین یا با
!!غزل حرف زد ، یا با تلفن

مسیر خیلی شلوغ نبود ، البته قبل چهارراه ها ترافیک بود
ولی ادامه ی مسیر و با سرعت زیادی که میرفتم ، زود
رسیدیم.

ماشین و توی پارکینگش بردم. ماشین های زیادی پارک شده
بود

میتونی اونجا پارک کنی؟_

پوزخندی زدم و دستم و روی دنده گذاشتم
آره ، شماها پیاده بشید_

یاسین و غزل که پیاده شدند ، چادرم و جلو کشیدم و دو
طرفشو روی پاهام جمع کردم ، پشت سرم یه ماشین دیگه
منتظر بود تا اگر نتونستم پارک کنم اون به جام پارک کنه ،
همه تلاشمو کردم تا با دو بار فرمون چرخوندن و عقب جلو
...کردن ، ماشین و پارک کنم ، ولی نشد

!!راننده ای ها_

.سوییچ ماشینشو سمتش گرفتم و غزل دستاشو برام دراز کرد
بمونه دستت_

غزل که توی بغلم اومد ، چادرمو دورش پیچیدم ، صدای
خنده هاش میتونست خستگی منو درکنه ، با یاسین بازی قایم

موشک میکرد ، یا سرشو جلو میبرد یا از پشت سرم به
یاسین نگاه میکرد

اینجا پله است _

یاسین کنارم ایستادم و به پله ها نگاه کرد! اصلا حواسم نبود
...بابت بی حواسی خودم حرص خوردم ولی سرباسین خالی
کردم

وقتی میگی کافه نه! نتیجش میشه همین ، _

جلوتر ازش پله هارو پایین رفتم و همه ی حواسم به صدای
...قدم های آرومش بود. رسیدم پایین پله ها و برگشتم سمتش

صورتش سرخ شده بود ، یهو از کارم پشیمون شدم و پله
هارو برگشتم بالا

میخوای برگردیم؟ _

خندید و روی پله ها ایستاد

نه ، _

نفسشو محکم بیرون فرستاد و روی بینی غزل زد

بی رحم _

یه بار دیگه ام این حرفو بهم زده بود...بالای پله ها ایستادم و
به پایین رفتنش نگاه کردم...تیغه ی پشت کمرم خیس عرق
...شد! مردم از خجالت

وقتی که رسید به آخرین پله ، آروم آروم پایین اومدم و پشت
سرش ایستادم.گارسون باغ ، بهمون خوش آمد گفت و به یه
تخت اشاره کردولی یاسین گفت یه جای دنج و ترجیح میده
تخت های کناری ، پر بود از دختر و جوون هایی که مشغول
قلیون کشیدن و حرف زدن بودند و صداشون به شدت بلند
بود.

بفرمایید _

با صدای یاسین نگاهمو از خنده ی دخترهایی که شالشون از
سرشون افتاده بود و کنار پسرها راحت و بی دغدغه
میخندیدند گرفتم و پشت سر گارسون راه افتادم...یه جای
خیلی دنجی کنار آبشارِ خیلی کوچیکِ باغ و بهمون نشون
داد.

چند قدم مونده بود برسیم به تخت که غزل شروع کرد به
دست زدن و اشاره کردن به آب...حق با محمد بود ، غزل
مثل من از آب نمیترسید ،

یاسین لبه تخت نشست و به خنده های غزل لبخند زد

بذار آب بازی کنه ، هوا به اندازه ی کافی گرم هست_

پشت لباس غزل و محکم گرفتم و نزدیکِ آب بردمش ، خم
شد و دستاشو روی آب زد ...همون لحظه نگاه به یاسین
انداختم که سعی داشت خم بشه و بند کفش مردونه اش و باز
کنه ، یکم که دلا شد دوباره کمرشو صاف کرد ، مطمئن بودم
توی دلش به خودش داره بد و بیراه میگه

باز غزل رفتیم سمتش ، تا حواسش نبود ، یه طرف بندِ
کفششو کشیدم و دستم و پشت قوزکِ پاش بردم
...نمیخواد نجوا...من خودم_

یه کفششو از پاش درآوردم و غزل اینبار دستشو جلو آورد تا
بند های کفش یاسین و باز کنه
..خودم میتونم ، خانوم_

لبخند زدم و کفششو از پاش درآوردم
!حرف گوش نمیدی که_

غزل توی بغلم بود که کفش های کوچیکِ صورتیشو
درآوردم و کنار کفش های یاسین گذاشتم ، داشت غرِ جدا
کردنش از آبشار و میزد که روی تخت گذاشتمش و کفش
های خودم و درآوردم

غزل دور تا دور تخت و میدوئید و بلند میخندید ،نشستم رو
به روی یاسینی که پاهاشو جمع کرده بود
راحت بشین_

معذب به پشته تکیه داد و پایین دامنِ غزل و گرفت
بیا دختر ، چشم میخوری ها_

غزل و توی بغلش نشوند و پاهاشو با یه ببخشید دراز
کرد،چون انتهای تخت نشسته بود ، دراز کردنِ پاهاش ،
جامون و تنگ نمیکرد ،

منم که از صبح یا راه رفته بودم یا پشت میز نشسته بودم ،از
همین فرصت استفاده کردم و پاهامو دراز کردم ،
خسته نباشی_

دستمو زیر چادرم مشت کردم و با حالت معذبی گفتم
ممنون ، آقای حسینی سختگیر شده،میخواستم بعدِ مصاحبه _
برم خونه ولی گفتن حتما باید بریم دفتر

حواسش به غزلی بود که سرشو دلا کرده بود و دستشو دراز
کرده بود تا برگه درخت و بگیره ، اما گفت

بگو محسن باهاش حرف بزنه ، اینطور که شنیدم ساعت _
!کاریتو گفته بودی میخوای کم باشه

!! از اینکه اطلاعات کامل داشت ، تعجب نکردم

آره ، ولی از وقتی بهش گفتم مصاحبه با خانواده ی شهدارو _
نمیخوام برم ، زده به سیم آخر

با اومدن گارسون ، غزل از پیش یاسین اومد سمتِ من و
گارسونی که نزدیک تخت ایستاده بود ، منو رو دستش گرفته
بود و برای خودش یه چیزایی زمزمه میکرد

من که خجالت میکشیدم سفارش بدم ، با اینکه حسابی گشمنه
ام بود ولی سکوت کردم ، غزل که به یاسین رسید ، منو رو
همونطور که دست غزل بود خوند و آش و کشک بادمجون
سفارش داد ، بعدشم به سفارش ها چایی اضافه کرد

چون وقت داریم برای حرف زدن ، سفارش شام و گذاشتم _
وقتِ شام ،

پاهامو جمع کردم و چادرم و مرتب کردم. صدای خنده های
تخت هایی که ازمون دور بودند ، نگاهمو سمتشون کشوند

سن و سالمون که کمتر بود ، وقتی که همسایه بودیم ، چه
روزهای شادی داشتیم. روزهایی که هیچوقت فکرشم
نمیکردیم سرنوشت برامون اینطور رقم بخوره

خسته شدی؟ _

یاسین با غزلی که روی تخت دراز کشیده بود و سرشو روی
پاش گذاشته بود حرف میزد

ظهر تو ماشین خوابید ولی انگار سیر خواب نشده_

دستشو روی سر غزل گذاشت و موهاشو نوازش کرد

آره معلومه چشماش خسته است_

یکم که سکوتمون طولانی شد ، با زنگ گوشی سرمو بلند
کردم ، نگاهی به شماره اش انداخت و خیلی زود جواب داد ،
از حرف هاش فهمیدم مادرش پشت خطه

من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم_

تلفنشو تازه قطع کرده بود که این جمله رو گفت، با تعجب
پرسیدم

بابت چی؟_

مادرم مدتی که با دیدن تو ، یاد گذشته ها کرده ، چند _
وقتی میشد که ازم میخواست درباره ی تو با محسن حرف
بزنم ، خب حاج خانوم نمیدونست من از یه سال پیش
موضوع و با محسن درمیون گذاشته بودم ، خلاصه اصرار و
دلخوری و قهرهای حاج خانوم ، باعث شد همین چند روز
پیش ، پای تلفن فقط در حد اینکه ازش بخوام دعا کنه تا همه
چی رو به راه بشه ، بهشون خبر بدم..خیلی زود فهمید بابت _

تو و خودم ازش دعای خیر میخوام ، بعدم باخبر شدم که
اومده منزلتون...قطعا الان وقتِ این حرف ها نیست ، شما
هنوز عزادارید ، هممون هستیم.ولی خب...خاطره های خوب
گذشته حاج خانوم و بی طاقت کرده ، میگه دوست دارم تا
وقتی زنده ام سر و سامون گرفته تو رو ببینم ، میدونم رابطه
ی من و تو ، نیاز داره به صبر و زمان ولی خب...نشدد
پنهون بمونه.من به محسن قول داده بودم که فعلا هر دو
خانواده بی خبر باشن.میشه یه چیزی ازت بپرسم؟ قول میدی
راستشو بگی؟

نمیدونستم سوالش چیه..حتی با این ذهن خسته نمیتونستم
.احتمال بدم که قراره چی بپرسه

نمیدونم...چی مگه میخوای بپرسی_

خم شد و کتشو برداشت تا روی غزل بندازه

تو قول بده من بپرسم، خواهش میکنم_

کت و انداخت روی غزل ،با تردید موافقت کردم
باشه بپرس_

!!خواهرت،نگار خانوم ، مشکلتش با تو چیه...حتی با من_

اصلا نمیدونستم چه جوابی باید به یاسین بدم.سکوت کردم و
خودش گفت

من خیلی ساله که بابر ادرم قهرم!! یعنی سرخاکش نمیرم! _
یعنی باهاش حرف نمیزنم ، یعنی وقتی عکسشو روی دیوار _
میبینم ، نگاهمو میگیرم! چون با من صادق نبود ، چون قرار
نبود به کسی دل ببندد که من عاشقش بودم. قبول دارم سبحان
بی خبر بود ، قبول دارم سبحان اصلا نبود که خبر داشته
باشه برادر کوچیکه به کی دل بسته و از کی خوشش میاد
، ولی میتونست بفهمه ، لااقل وقتی که فهمید میتونست
فراموش کنه ، نمیدونم... شاید اون عاشق تر بود. شاید اون
زودتر دل بسته بود ، کاش حداقل به من میگفت . سبحان گویا
، به نگار خانوم اعتماد میکنه و صادقانه موضوع و باهاش
مطرح میکنه ، شنیدم که اسمی از تو نیاورده ولی شواهد همه
چی رو روشن کرده. نمیدونم سبحان با خودش چه فکری
کرده درمورد نگار خانوم ، ولی من فکر میکنم ایشون بهتر
بوده که از واقعیت بی خبر میموندن
نگاهش به صورت غزل بود که گفتم

...خواهرم عاشق سبحان بود! من میدونستم _

نگار خانوم به خاطر سن و سالشون کمتر توی جمع های _
ما می اومد ، خدا شاهده من اصلا نمیدونستم که به سبحان
علاقه دارن

کاش به نگار نمیگفت ، فقط نامزدی و بهم میزد! سبحان _
...خواهر منو ازم گرفت ، نگار شده یه آدمی که

بغضمو قورت دادم و سنگین نفس کشیدم

نگار شده یه آدمی که فقط دنبال یه رد و نشون میگرده تا _
منو پیش همه کوچیک کنه ، جلوی هرکسی بهم تیکه متلک
میندازه ، لهم میکنه ، وای به وقتی که تنها گیرم بیاره ، من
حریفش نمیشم ، آخه وقتی حمایت های محسن و زنشو میبینم
، حتی وقتی هنوزم همسر سابقم هوامو داره ، حتی تو! همه
اینا باعث میشه جلوی نگار کوتاه بیام ، میگم شاید خدا در
ازای آزار نگار شماهارو به من داده ...ولی از یه طرفم
میمونم بهش چی بگم...اون زندگیشو داره، همسرشو
...بچشو...من ولی

یهو به حرف های چند لحظه پیشم فکر کردم و هیچی یادم
...نیومد!! اصلا نفهمیدم چی گفتم

...فقط با بغضم سرو کله زدم که یهوسرباز نکنه

شده با خواهرت حرف بزنی ، بهش بگی که تو تقصیری _
نداری؟

بهش گفتم ، ولی دردِ نگار یکی دوتا نیست ،من تو زندگیم _
... هیچوقت مطلقا خوشبخت نبودم ولی

دستمو بردم زیر روسریم و زیر گلومو قلقلک دادم ،
میخواستم هرطور شده لبخند بزنم تا دردِ حرف هام کمتر
بشه

سفارش هارو آوردن و یاسین سفره ی کوچیکی که توی
سینی بود و بینمون انداخت ، به صورت غزل که نگاه میکرد
لبخند میزد ،یه دونه ریحون از سبدِ کوچک و قرمزِ سبزی
برداشتم و توی دهنم گذاشتم

کیفم و روی زمین گذاشتم و بهش گفتم سر غزل و از روی
پاش برداره و بذاره روی کیف ، اما قبول نکرد ، همونطور
که نشسته بود ، تیکه ای از نون سنگک و برداشت و بو کرد
تازست؟_

آره ، اینجا خودشونم نون میپزن ، _
سری تکون داد و اولین قاشق از کشک بادمجون و روی نون
کشید ، میدونستم برای خودش لقمه نمیگیره ، اون حساسیت
... داشت به بادمجون

بفرمایید_
تشکر کردم و لقمه رو با احتیاط ازش گرفتم ، نوک انگشت
های سردم و توی دستم مشت کردم و اولین لقمه رو جویدم

چند دقیقه ای که مشغول خوردنِ آش و کشک بادمجون بودم
بی حرف گذشت ، تا اینکه غزل تکونی خورد و یاسین خیلی
زود ، با بوسیدن صورتِ غزل ، بیدارش کرد

غزل بعد از یکم نق زدن ، دستاشو سمت یاسین دراز کرد ،
تا بلندش کنه ، دخترِ تنبل ، همینطور که توی بغل یاسین بود
با یه چشم باز و یه چشم نیمه باز نگاهم میکرد

!ساعتِ خواب_

اخمی کرد و پشت سرشو به سینه یاسین فشار داد ، به چشم
های بسته اش خندیدم و طوری که متوجه بشه گفتم

چه آشِ خوشمزه ای! به به_

تکیه سرشو برداشت و با سری که متمایل به سمت شونه اش
...بود نگاهم کرد

کاسه ی آش و با دستم بالا آوردم و بهش اشاره کردم

آش نمیخوری؟_

سریع روی پاهاش بلند شد و تعادلشو از دست داد ، یاسین
دستشو گرفت و باخنده گفت

بشین پیش خودم_

غزل با دست کوچیکش به آش اشاره کرد و گفت

آج_

یاسین گارسون و صدا زد و سفارش داد تا سریع یه کاسه ی
دیگه آش بیارن ،

میتونه بخوره؟ یعنی براش مشکلی نیست؟_

لقمه ی پُری و توی دهنم برده بودم ولی با همون لپ های
بادکرده سرمو تکون دادم تا با خنده نگاهشو ازم بگیره

بچم داشت دق میکرد ، طاقت نیاوردم و کاسه ی آش خودمو
جلوی دستش گذاشتم ، بازیش با رشته ها شروع شد

یکی یکی رشته هارو پیدا میکرد و بیرون میاورد از کاسه ،
بعدم انگشتاشو با فاصله ی زیادی از دهنش نگه میداشت و
سرشو بالا میگرفت ، همینطور که دستشو آروم پایین میاورد
، رشته رو توی دهنش میداشت

!حرفه ای... به محسن رفته_

خندیدم و رو به غزل گفتم

بچه دستات تمیزه؟_

یاسین خیلی زود مچ های دست غزل و گرفت

نجوا ، پاشو دستشو بشور_

دیگه کار از کار گذشته بود ، ولی موقع ورودمون ، با همین
آبی که نزدیک تخت بود دستشو شستم

!ولش کن ، یکم میکروب برای بدن لازمه_

یاسین با اخمی که داشت خندید

حرف های محسن و میزنی ، یاد ندارم یه بار با دست _
شسته ، بشینه سر غذا

یاسین بیش از حد به تمیزی و مرتبی حساس بود ، البته منم
اینارو از محسن شنیده بودم که مدام به خاطر نامرتبیش یا به
خاطر خاکی بودن کفش هاش یا چروک بودن لباس هاش
توبیخ میکرد و حتی جریمه

بیدار شدنِ غزل و شیطننت هاش ، ماروبیشتر از حال و
هوای حرف هایی که زده بودیم دور کرد

لااقل برای چند لحظه سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم ، جز
...همون ثانیه ها...همون لحظه ها

حواسمون نبود اما داشتیم خاطره میساختیم ، مثل سابق

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ، نزدیک ده بود! یعنی باید
!برمیگشتیم؟

من ، یه چیزی میخوام بگم که ...یعنی...بهتره که...اصلا _
... این موضوع بیشتر به خاطر خودته که

اینقدر دست دست کرد برای حرف زدن که صبرم تموم شد
دلهره ننداز به جونم ، چی شده؟ _

یهو از حرفی که زدم متعجب شد ، دستشو بالا آورد
فراموشش کن ، بعدا دربارش حرف میزنیم _

نه الان بگو _

نه الان نیازی به گفتنش نیست _

حدسیاتمو به زبون آوردم

درباره ی شغلته؟ نمیتونی از ماموریت رفتن انصراف بدی؟ _
برای لحظه ای کوتاه سرشو پایین انداخت و شمرده شمرده
گفت

من ، تا یک سال نمیتونم از پستی که بهم محول شده _
....انصراف بدم.نمیتونم

فهم این جمله ی ساده! برای من کاملاً ممکن بود!...بارها
شبیهشو شنیده بودم ، شاید جور دیگه ای...نمیتونم ، نمیشه ،
نمیدارن ،نمیشد برای یه لحظه خودمون باشیم؟ بی خط قرمز
، بی درست و غلط...بی باید و شاید

همه ی امید هایی که توی دلم پرورونده بودم ، یه دفعه پر کشید.

با لبخند تلخی نگاهش کردم ، تک تک اجزای صورتش.... زخم هایی که هنوز ردشون مونده بود... خوبه که ! زخم هاش خوب میشدن ، من بد زخمم ! باشه... پس یه سال دیگه بیا _

شوکه شد از حرفم ،

یعنی چی؟ _

با همون لبخند تلخ ، به نگاه پرسشگرش چشم دوختم
یعنی همین ، من یه سال میخوام که فکر کنم ، که اگه _
دوباره اومدی پیشم و گفتی نمیتونی از شغلت انصراف بدی ،
ببینم میتونم منتظرت بمونم یا نه... تو اختیار زندگی خودتو
... نداری ، پس نمیتونی اختیار دارِ من باشی

کلافه نفسشو بیرون فرستاد و نگاهی به تخت های کناری
انداخت و بعد به غزلی که روی پام نشسته بود و با ماشین
های بازی کوچیکش بازی میکرد

... نجوا اذیت نکن _

نداشتم حرفشو ادامه بده ، با دلِ پُر گفتم

تو اذیت میکنی ، _

من؟ این چه حرفیه؟ فقط دارم میگم یه سال صبر کنیم ، تو _
..این مدت سالِ پدرتم میگذره ما هم

!!یاسین...یاسین_

با بغض به سکوتش زل زدم و با دلخوری اسمشو زمزمه
کردم

یاسین ، چرا کسی منو نمیفهمه؟ چرا تو...تو نمیخواهی _
بفهمی چه حالی میشم وقتی اسم ماموریت و سفر کاری میاد؟
!کاش جای این همه مردونگی ، فقط یکم...یکم زن بودی

پاهاشو جمع کرد و دست مشت شده اش و پشتش پنهون کرد
، میخواست وانمود کنه آرومه ، ولی نبود ، یا به خاطر
دردی که تحمل میکرد یا به خاطر حرف های من ولی
صورتش سرخ شده بود

نجوا من باید برای این تصمیم یه دلیل واضح و مشخص _
بیارم ، نمیتونم همینجوری برم بگم خسته شدم ، نمیشه
نمیکشم نمیتونم...باید توی اون نامه ی لعنتی یه دلیلِ قابل
قبول بیارم

پس دوست داشتنِ من ، قابل قبول نبود؟

پس چرا امید دارم به بودن کنارش؟ چرا توی سرم دارم
خاطره میسازم؟ خانواده ام قبول ندارن این ازدواجو ، کسایی
هم که یاسین ازشون دستور میگیره ، اونا هم این عشق و
....علاقه رو لابد دلیل نمیدونن ، پس من چرا
نَجبا؟_

غزل انگشت دستشو که لای چرخ کوچیک ماشینش گرفته
بود و یکم قرمز شده بود جلوی صورتم گرفت ، انگشتشو
بوسیدم و بچگیشو بو کشیدم

چقدر دلم برای وقتی که همسن و سال غزل بودم تنگ
شده! یادم نمیادا ولی...حتما اون روزا ، شیرین تر بودم برای
همه ، قابل قبول تر! اونموقع اگر بهونه میاوردم میگفتن بچه
است ، گناه داره ، خدارو خوش نمیاد ، چشم انتظاره ، اما
الان چرا وقتی میگم کسی حرفمو باور نمیکنه ، کسی برای
حرفم ارزش قائل نمیشه؟ چرا بزرگ شدم؟
...نجوا_

بغضمو قورت دادم و حرف هامو توی دلم نگه داشتم. به یه
لبخند سرسری رضایت دادم برای اینکه خیال کنه خوبم! همه
!چی خوبه

بریم ؟ من خستم_

نگاه کلافتشو ازم گرفت

بذار حرف بزنیم ، بذار من بهت توضیح بدم که قرار _
نیست توی این مدتی که ازت مهلت خواستم اتفاقی بیفته
دست غزل و گرفتم و از روی پام بلندش کردم ، همینطور که
لباس غزل و مرتب میکردم گفتم

آره ، قرار نیست اتفاقی بیفته ، قرار نیست مجروح بشی ، _
قرار نیست از اینی که هستی داغون تر بشی ، تو فکر کردی
روحیه ی زندگی داری؟ تو واقعا امید داری؟ آینده رو چی
میبینی؟ وسط توپ و خمپاره و گرد و خاکی که راه انداختی
چیزم میبینی؟ مثلا منو؟

پشت گردنش دست کشید و با صدای پایینتری ازم گفت
!آره میبینمت ... برای همین اومدم برای همین برگشتم _

پس تو رفتی! قبول داری که تو رفتی؟ _

اخم خفیفی بین ابروهاش نشست ، غزل خودشو توی بغلم
انداخت و دم گوشم گفت

برریم _

!لاله ی گوشش و بوسیدم ... بریم

یه دلخوری هایی هست که اگر دربارش حرف زده نشه ، _
میشه یه غده ، میشه یه سنگ ، میشه یه تابلو که دم به دقیقه
جلوی چشمته ، با من حرف بزن نجوا ، تو رو خدا بذار
!راحت سرمو زمین بذارم

!داری میمیری؟_

... گوشه ی لبش خندید و حواسم و به ظاهر دادم به رانندگی
نه،اگه تو باشی نمیمرم ، ولی میخوام که بهم حق بدی ، _
...یکم تو منو درک_

من باید درک کنم؟ تو چی؟ تو درک میکنی منو؟ مثلاً اگه _
بهت بگم تصمیم عوض شده و میخوام با همسر سابقم زندگی
!کنم ، درک میکنی.آره؟

میخواست و انمود کنه که آرومه،آرومه ولی پاهاش ضرب
گرفتن ، آرومه ولی رگ گردنش برجسته شدن ، آرومه ولی
فکش منقبض میشه و گونه های استخوانیش سرخ میشه

الانم اگه از کارم پیام بیرون ، برای محسنم اوضاع خوب _
...نمیشه ، اذیتش میکنن ، بمونم تا اونم وضعیتش ثابت بشه

جواب سوالمو نداد برای همین پرسیدم

نشنیدی حرفمو یاسین؟_

!...نه!! نه نجوا...نه_

با بغض پلک زدم و اشک هامو توی دلم ریختم. این بغض
!زیر سایه ی رفتنش بزرگ شده بود. مثل من

تو هم مغروری هم خودخواه! نمیدونم به خاطر شغلته یا _
هرچی ، مهم نیست ولی...ولی من...من دیگه نمیتونم بجنگم!
فکر میکنی تو اسلحه میگیری دستت و میری میجنگی؟ نه ،
اونایی دارن میجنگن که صبح تا شب چشم انتظار برگشتنِ
شمان ، اونایی دارن شهید میشن که هر لحظه توی دلشون
چنگ میزنن رخت و لباستونو ، اونایی دارن مجروح میشن
که صبح تا شب چشم روی هم نمیذارن و نگاهشون به تلفن و
درِ خونه و ساعته که خبر بیاره از شما....وقتی یکیتون میره
توی میدون جنگ و شهید میشه ، پشت سرش ،
مادر، همسر، خواهر، دختر، پسر، پدر...میدونی پشتِ
سر هر کدومتون چقدر جنازه ی شهید میارن؟ من نمیخوام
شهید بشم ، نمیخوام همسر شهید باشم! من نمیخوام تنهایی
بارِ یه عمر خاطره ساخته شده و یه عمر حسرتِ خاطره
های ساخته نشده رو به دوش بکشم...حرفمو پس میگیرم ،
بهتره خودمون و گول نزنیم ، من ته مونده های گیسِ بلندِ
اون دختره نوزده ساله رو قیچی میکنم و میندازم ته یه دره
که به هر قیمتی هیچکس راضی نیست بره و برش گردونه ،
تو ام بچسب به شغلت ، به اعتقادت به هدفِت ، فکر کن من یه

خس و خاشاکِ ساده بودم که او مدم یه مدت توی چشمت تا
!نذارم راه درست و از نادرست تشخیص بدی ، فراموشم کن

شنیدم که گفت

...امان...امان_

ماشین و ببر دم خونه ی خودت ، من آژانس میگیرم_

شاید بیشتر از نیم ساعت بود که یه کلام باهم حرف نزده
بودیم تا بالاخره این جمله رو گفت و منم در جوابش گفتم

نیازی نیست ، میرسونتمت ما با آژانس برمیگردیم_

شنیدم نوچی کرد و سرشو به سمتم برگردوند

میشه یه بار حرف گوش کنی؟_

پوزخند زدم و قبل اینکه چیزی بگم با عصبانیتی که توی
صداش ادامه داد

این موقع شب بذارم با آژانس بری؟_

نگاهی به ساعت انداختم و با لحن بی خیالی گفتم

ساعت دوازده نشده هنوز ، _

همون که گفتم_

به انگشت اشاره اش که پایین اومد ، نیم نگاهی انداختم و
خنده ام و پنهون کردم

قبل اینکه ماشین و جلوی در خونه ام پارک کنم ،
تلفنش زنگ خورد و از حرف زدنش متوجه شدم که مادرش
پشت خطه

میام حاج خانوم ، چشم...حرف میزنیم "
".....باشه...حتما...چشم

با هربار چشم گفتنش نگاهم به صورتش دقیق تر میشد ،
همیشه یادمه که همینطور بود ، روی حرف مادرش حرف
نمیزد ،

جلوی پدرش همیشه محترمانه و سر به زیر حرف میزد ،
سنم که کمتر بود ، توی خلوت خودم مسخرش میکردم ،
آخه محسن شبیهش نبود....یه وقتایی اونقدر محسن سر به سر
عزیز و آقا جونم میذاشت که بعد یه دقیقه نفرین شنیدن از
طرف جفتشون رضایت میداد تا دست از سرشون برداره ،
...همیشه اهل شوخی و شیطنت بود ولی در مقابل یاسین

مثل دخترها بود! چسبیده به مادرش...هرچی که حاج خانوم
میگفت اطاعت میکرد ، مثل سبحان بهونه نمیاورد ،

حتی یه خرید ساده رو نمیداشت که مادرش بره ، بعضی روزا با نگار که حرف دو تا برادرها میشد ، بهم میگفت حاج خانوم حتما با زن یاسین رابطه ی خوبی پیدا نمیکنه ،

چون به پسرش یه جور خاصی علاقه داره ، همون حرف های زنونه قلب منو میلرزوند ، هروقت حاج خانوم می اومد....خونمون ، دور و اطرافشو میگرفتم و حواسم بهش بود

به دنیای ساده ی سال ها پیشم لبخند زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

برم بالا زنگ بزنم آژانس برات بیاد،ماشینم فردا خودم _
میارم دم خونه ات

بمونه دستت من لازم ندارم_

نه ممنون_

نگاه خیره اش مجابم نکرد تا نگاهش کنم ، فقط پیاده شدم و درِ سمتشو باز کردم تا غزل و بغل کنم

حرف زدنِ من و یاسین ، انگار که قرار نبود به راه درست و مشخصی برسه ، همون شب بهم پیام داد ، فرداش زنگ زد ، توضیحاتِ سربسته ای که درباره ی شغلش بهم میداد !توجیهش نمیکرد.اون قول داد به من

دسته گلی که محسن خریده بود و توی گلدون گذاشتم و
...برگشتم داخل پذیرایی

چرا پری و نیاوردی_

به لباس سپاهی که تنش بود اشاره کرد

.میبینی که ، خونه نبودم_

توپِ برادرم حسابی پر بود ، میشد احتمال دادکه یاسین
حرف هامو به گوشش رسونده

غزل کی خوابیده؟_

امروز با مامانش اومده بود دفتر روزنامه ، خسته شد ، نیم _
ساعتی میشه خوابش برده ، بیدارش کنم؟

پاشو روی پاش انداخت و سرشو به پشتی مبل تکیه داد و
نگاه انداخت به سقف

.نه ،میخوام باهات حرف بزنم_

به نگین انگشترم ور رفتم و سرمو پایین انداختم ، محسن اگر
یه روز شوخ و شنگیشو کنار میذاشت و مثل امروز جدی
میشد ، من حتما دق میکردم

...یاسین امروز رسماً درخواست استعفا داد_

نمیدونستم باید از این خبر خوشحال بشم یا ناراحت! اما
خوشحالیم بیشتر بود... پس دوسم داشت!؟

تو دلشو میدونی؟_

با سوال محسن ، خیلی زود به این نتیجه رسیدم که یاسین
هیچ حرفی بهش نزده

من؟ نه...چطور مگه؟_

نگاه نافذ محسن ، اگر تا چند دقیقه دیگه ادامه پیدا میکرد
حتما به لکنت می افتادم

تو ازش خواستی؟_

من؟ نه_

تو دلشو میدونی؟_

نگاهم روی صورت محسن چرخید و با لحن دستپاچه و بی
تفاوتی گفتم

!من؟ نه_

....تکیه اش و از مبل برداشت و کمی خم شد به جلو

!!پس تو گفتی_

نگاهمو خیلی زود ازش گرفتم و اینبار بی تفاوت تر از قبل پا
روی پا انداختم

من ازش نخواستم ، بهش گفتم ماموریت رفتنتو بذار کنار ، _
...نمیخوام بجنگه

سکوت محسن باعث شد نگاهمو از نوک انگشت های پام
بگیرم ...زل زده بود بهم و داشتم ذوب میشدم

نجوا میدونی امروز این خبر ، مثل بمب صدا کرد؟ میدونی _
چقدر شایعه و حرف و حدیث به راه افتاده ، میدونی میتونه
چقدر براش بد و گرون تموم بشه ...یاسین به همه جواب پس
نمیده! یاسین نمیره یقه ی اونایی که حرف مفت میزنن و
زرت و زرت به اسم لباسشون مجوز چی و چی میگیرن ،
!بره بگه دهنتمو ببندید ، رفتنش گرون تموم میشه
!برای توام؟ _

از سوالی که پرسیدم شوکه شد و متعجب...لبخندی گوشه ی
لبش نشست

میخوای ازش انتقام بگیری؟ _

دوست نداشتم جواب سوالمو با سوال بی ربط بده

!محسن یه سوال پرسیدم جوابشو بگو ، برای توام بد میشه _

من اونقدر بد آوردم این چند وقت که دیگه رفتنه یاسین _
تکونم نمیده! ماجرای دزدی خونه ی تو ، اون اسناد و
مدارک ، حتی عکس های تو ، اصلا قبل تر از این ها ، چند

بار به خاطر نوشته های ضد دولتی تو من بازخواست شدم ،
جریمه شدم ، سوال و جواب شدم ، همه اش فدای سرت ،
خواهرمی ، جونمی ، ولی همون روزا ، یعنی از همون اول
، اگر یاسین کنارم واینمیستاد ، معلوم نبود میموندم یا نه!
خسته شدم! خودمو زدم به نشنیدن ، دور کردم خودمو از آدم
هایی که پر از ادا و تزویرن ، رفتم مناطق جنگی که دور
...بمونم از خیلی ها

سکوت محسن ، بغض گلومو سنگین تر کرد

یاسین موافق و مخالف داره ، شاید مخالف هاش خیلی کم _
باشند ، اما دلم نمیخواست دشمن شاد بشه! من این درد و
!کشیدم...یاسین حقش نبود

حرف های محسن ، دونه به دونه اش بولد میشد و توی ذهنم
حک میشد ، سختی هایی که به خاطر من کشیده بود و دورا
دور میدونستم ، از نگار میشنیدم حتی قبل فوت آقاجون ، از
بابا شنیدم که به خاطر محسن و خودشم شده مراعات
کنم...اما حالا که از زبون خودش بهم میگفت ، حالا که حس
میکردم ته حرف هاش یه بغض سنگین و یه درد عمیق هست
، بیشتر قلبم به رنج میفتاد

موندم چه دلیلی قراره برای استعفایش بیاره!! یه دلیلی که _
!!بشه باهاش دهنِ دوست و دشمن و بست

از بین حلقه ی اشکی که توی چشم هام جمع شده بود ، دیدم
...با خودش حرف زدنو

هرچند یاسین که براش مهم نیست ، ولی من ساکت نمیمونم _
، همین امروز با دو نفر که چرت و پرت میگفتن دهن به
دهن کردم ، فکر میکنن یاسین با یکی از کله گنده ها به
مشکل خورده

نگاهشو از زمین بلند کرد و گفت

پسر یارو مجوز موسسه مالی میگیره ، بعد دو سه سال _
پول های مردمو بالا میکشه و فرار ، بعد به روی خودشم
نمیاورد که پسرش چیکار کرده ، یه بار توی یه جلسه یه
حرفی زد که یاسین صداشو برد بالا ، بچه ها فکر میکنند
کار اونه و یاسین مجبور شده استعفا بده

کف دست هاشو دو طرف شقیقه هاش گذاشت و فشار داد
مخم داره میترکه نجوا _

پاهاش روی زمین ضرب گرفت و با پلک هایی که محکم
روی هم فشارشون میداد گفت

رفیقاش از صبح بهم زنگ زدن فکر کردن من میدونم چی _
شده ، جرئت ندارن با خود یاسین حرف بزنن ، بچه ها از
شهرستان بهم زنگ زدن، چه حالی شدیم امروز...یه عده که

دل و دماغ نداشتن یه عده ام با دمشون گردو میشکوندن ،
بابای یکی از رفیق های شهیدمون قبل اینکه برسم دم خونه
ات بهم زنگ زد ، گفت به این پسر بگو بهم زنگ بزنه
...نگران یاسین بود! هرکی که شبیه خودشه از این استعفا
...تعجب کرده ، وای...سرم

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه ، یه لیوان آب خنک با قرص
ژلوفن برداشتم ...وقتی برگشتم داشت شماره میگرفت
لعنتی جواب بده_

لیوان آب و ازم گرفت و گفت
فکر کرده تا کی میتونه جواب بقیه رو نده_

بغضمو قورت دادم و پرسیدم
توی نامش دلیل استعفاشو ننوشته؟_

لیوان و تا ته سرکشید
نوشته باشه ام که خبرش به ما نمیرسه ، هرکیم یه چیزی _
...میگه برای خودش

یه لحظه با خودم فکر کردم...به همه ی همسرهای شهدایی
که باهاشون مصاحبه کردم...با دست های خودشون
همسرشونو راهی میدون جنگ میکردند ، اما من چی؟ با
دست های خودم دارم دشمن شادش میکنم؟ با دست های خودم

دوست ها و رفیق ها و آدم هایی که بهش علاقه دارن و احترام میذارن و دارم ناراحت میکنم؟

اگر یاسین دیگه اون مرد همیشه نظامی و سفت و سخت من نباشه ، پس کی؟ اگر شبیه سابق نشه ، اگر خیلی فرق کنه ، اگر...میشه همون آدم سابق؟ میشه همون یاسینی که هربار از زیر قرآن رد میشد من وصل میشدم به جانمازم تا صحیح و سالم برگرده؟ میشه همون یاسینی که هربار روز برگشتنشو از زبون محسن میشنیدم و اون روز به هربهونه میرفتم دم در تا ببینمش؟

از زمین و زمان جدا شدم...رفتم توی همون کوچه...با همون لباس های سپاه دیدمش...با ساک خاکی رنگی که روی شونه اش انداخته بود ، یاد دست تگون دادنش افتادم ، آخرین بار...هر پنج تا انگشتش تگون خورد توی هوا.....لبخندش...چین های کنار چشم هاش..."خداحافظ" گفتنش

محسن مدام شماره ی یاسین و میگرفت و هر بار که تلفن و قطع میکرد یه بد و بیراهی به یاسین میگفت ، یه لحظه به این فکر کردم که اگر منم زنگ بزنم جواب نمیده؟

با خودم کلنجار میرفتم برای زنگ زدن که محسن از توی بالکن بیرون اومد و قبل اینکه بره سمت غزل تا لحاف و روش بکشه گفت

تو شمارشو بگیر ببینم جواب میده_

دستپاچه شده بودم و دلشوره گرفته بودم ، محسن که اومد
جلوم ایستاد آب دهنمو قورت دادم

جواب تو رو نمیده ، جوابِ منو بده؟_

اخمش غلیظ تر شد

!فقط اگر جوابِ تو رو بده_

ادامه تهدیدش و نگفت و من با دلهره کوتاه خندیدم
محسن دیوونه شدیا ، خب بذار فردا میبینیش لابد_

من امشب با یاسین حرف نزنم سخته میکنم_

دور از جون"ی گفتم و شماره ی یاسین و با گوشیم گرفتم ، "
همینکه به بوق سوم رسید نفسمو با آرامش بیرون دادم و توی
...دلم خداروشکر کردم که جواب منم نمیده ولی بوق پنجم

جانم؟_

چشم های محسن یهو گرد شده و گوشی و توی یه حرکت ازم
گرفت

مرتیکه من زنگ میزنم جواب نمیدی ،خواهرم زنگ_
میزنی میگی جانم؟

صورت سرخ شد یهو و محسن رفت توی بالکن ولی شنیدم
"جمله ی آخرشو که به یاسین گفت "میخندی؟"

دست های سردمو از استرس توی هم حلقه کردم و بالای سر
غزل که غرق خواب بود راه رفتم ، محسن آروم حرف میزد
و منم جرئت نمیکردم برم سمت بالکن تا صداشو بشنوم
چند دقیقه که گذشت ، اومد داخل ...داشتم خفه میشدم از
نگرانی

...داره میاد اینجا_

نفسم تو سینه ام حبس شد

چرا اینجا؟_

شونه هاشو بالا انداخت و بعد از نگاهی که به ساعت انداخت
رفت سمت غزل و صورت پر ریششو گذاشت کنار
صورت غزل

عشق دایی..عمر دایی...نمیخوای بیدار بشی؟ نفس...؟_

یه لنگه پا و ایساده بودم کنار پذیرایی و به محسن و غزل نگاه
میکردم که محسن گفت

شام داری؟_

چشم هام دوباره گرد شد

مگه شام میمونه؟_

غزل دست کوچیکشه دور گردنِ محسن انداخت و محسن
گفت

میخوای ده شب بی غذا بفرستیش خونه؟ حداقل یه هنر _
نشونش بده یه وقت پشیمون نشه از این جنگی که راه
!انداخته

تنها راه فرار از نگاه محسن و عصبانیتی که داشت کنترل
میکرد ، رفتن به آشپزخونه بود

در یخچال و فریزر و باهم باز کردم و به محتویاتش خیره
شدم. اصلا نمیدونستم باید چی درست کنم...میترسیدم که
یاسین هم مثل محسن عصبانی باشه و حضور هردوشون
خونه یه مشکل بزرگی به وجود بیاره ، بخصوص که محسن
مثل همیشه نبود و وقت هایی که اینطور بی طاقت میشد یه
دسته گلی به آب میداد

زرشک پلو با مرغ بذار زود آماده میشه_

به دستور محسن ، اخمی کردم و شیش تیکه مرغ بیرون
کشیدم ولی فکر این و کردم که مرد ها ممکنه بیشتر غذا
. بخورند برای همین دو تا تیکه رون هم بهش اضافه کردم

تمام مدتِ آشپزی نگاهی به پذیرایی مینداختم و شیطنت
های غزل ، محسن هم باهاش بازی میکرد ولی امان از
صورتِ بی لبخندش که تازه میفهمم چقدر منو دق میده
برنج و که دم گذاشتم از آشپزخونه بیرون اومدم و تازه
غزل دل از داییش کند و ستم اومد

بغلش کردم و رفتم توی اتاق تا نمازمو بخونم ، استرس بدی
داشتم و بغل کردن غزل میتونست آرومم کنه ، از محسن
ناراحت بودم که چرا یاسین و دعوت کرده بود اینجا ، هرچند
خودم دلم میخواست ببینمش و حرف هاشو بشنوم. همین چند
...روز بی خبری و ندیدن

لبمو گاز گرفتم و قامت بستم برای نماز

غزل کنار جانمازم نشسته بود و با هر بار سجده رفتم کف
دستشو روی سرم فشار میداد و اسممو میگفت

تمام دلهره ها و نگرانی های من با یه لبخندش ، با یه خنده
اش نیست و نابود میشد ، بعد از نمازم دست هاشو بوسیدم و
توی بغلم گرفتمش ، چادرمو دورمون پیچیدم و آروم آروم
صلوات فرستادم. مثل عادت همیشه ام ، انگشت شصتمو روی
بند انگشت هام میذاشتم و با هر صلوات پایین می آوردم ،
غزل هم همینکارو میکرد و دهنشو مثل ماهی تگون میداد

صدای بلند نماز خوندنِ محسن که اومد غزل به در بسته ی
اتاق اشاره کرد و گفت

مّحدن ، نماز_

لبخند زدم

آره مامان داییم نماز بخونه ، تو گشنه ات نیست؟_

سرشو به بالا تکون داد و توی بغلم لم داد ،

بعد از نماز دوم ، دستمال برداشتم و جلوی چشم های محسن
که تا وقتی روی غزل بود خندون بود و تا به من میرسید بی
تفاوت و حتی عصبانی میشد ، میزهارو دستمال کشیدم

خب به پریم بگو بیاد_

!مهمونی نیست که_

پس چرا گفתי شام بذارم_

اخمش پررنگ شد

تو خودت شام نمیخوری؟_

نمیشد با محسن بحث کرد ، سکوت کردم و روی مبل
نشستم ، داشتم با خودم کلنجار میرفتم که اگر یاسین واقعیت و
به محسن گفت ، چطور بتونم حرفی که زدم و جمع کنم که
.آیفون زنگ خورد

محسن سریع سمت آیفون رفت و درو باز کرد ، منم مانتو-
آبی روشنم و با روسری ساتن- طرحدارم که بغیر از بنفش
تیره و آبی کاربنی طرح هایی از رنگ مانتومم داشت ،
به صورت رنگ پریده و ترسیدم نگاه کردم ، واقعا چه
اهمیتی داشت که چی تنم باشه و جلوی یاسین خوب به نظر
!برسم؟

.چادر- تو خونه ام و روی سرم انداختم و بیرون اومدم
محسن منتظر یاسین جلوی در ایستاده بود ، نیم نگاهی بهم
انداخت و بعد مچ ظریف دست غزل و گرفت که داشت
...میرفت سمت پله ها
سلام خانوم کوچیک-

غزل و بغل کرد و صورتشو بوسید ، داشتم توی ذهنم ، تن-
صداشو بررسی میکرد تا بفهمم مثل محسن عصبانی و کلافه
... هست یا نه

با محسن یه سلام و علیک سنگین کرد و وقتی داخل خونه
اومد ، دسته گل و ستم گرفت ، سه قدمی که ازش فاصله
داشتم و با هر جون کندن بود برداشتم ، انگار به جفت- پاهام
یه وزنه آویزون بود. مردم تا رسیدم به بهش و "سلام" پر-
.استرسی بهش گفتم

!ببخشید مزاحم شدم ، محسن گفت بیام_

قبل اینکه چیزی بگم ، محسن رفت سمت مبل و با همون لحن
دلخورش گفت

محسن از صبح داره زنگ میزنه ، جوابشو نمیدی! اگرم _
نمیگفتم بیا اینجا که حالا حالاها نمیدیدمت

یاسین ، نفسشو بیرون داد و با صدای آرومی لب زد
!نگران نباش_

ولی من نگران بودم ، نگرانِ اتفاقی که باعث و بانیش خودم
بودم.

یاسین رفت سمتِ محسن و رو به روش نشست ، با خنده
بهش گفت

!اخم نکن برادر ، بگو ببینم چه خبر_

غزل از اتاقِ خودش که نمیدونم کی رفته بود داخلش ،
بیرون اومد ، عروسک هاشو با دو دستش داشت میکشید و
سمت یاسین میرفت .

محسن در جواب درخواست یاسین پوزخند زد

خبرا که دست توئه! تو بگو ، جریان این استعفا شوخیه _
دیگه؟ یا شایعست

انگشت های دستم دورِ گل ها سفت شد ،
یاسین نیم نگاهشو زود ازم گرفت و رو به محسن گفت
نه شایعست نه شوخیه ، میخوام استعفا بدم_

نفسم نه بیرون می اومد ، نه هوایی داخل ریه هام میرفت ،
رفتم سمتِ آشپزخونه و چند مشّت آب به صورتم زدم ، سعی
کردم نفس بکشم و به هیچی فکر نکنم ، گلدون و آب کردم و
روسریم و حسابی جلو کشیدم تا سرخی گونه هام و چشم هام
و پنهون کنم

دسته گل و روی میز گذاشتم و پارچ شربتیی که آماده کرده
بودم و با سینی لیوان برداشتم

دست هام میلرزید و همه ی حواسم به راه رفتنم بود که غزل
با دیدن شربتیی که توی دستم بود با ذوق سمتم دوید ، وحشت
کردم و سرجا ایستادم ، متوجه پیچ پیچ حرف های محسن و
یاسین بودم ،

غزل برو کنار ، میفته از دستم_

لرزش دستی که سینی و نگه داشته بود ، اونقدر زیاد بود که
صدای بهم خوردن لیوان ها بیاد ، محسن به دادم رسید

رو مبل که نشستم حس کردم تا چند دقیقه ی دیگه همه بدنم
ذوب میشه. دستمال کاغذی و زیر روسری که حسابی جلو
کشیده بودم بردم و پیشونیم و خشک کردم.
زحمت دادم_

محسن به جای من گفت

یه بار این جمله رو گفتم! حرف تازه بزن ، شما دوتا _
دارید یه چیزی و ازم پنهون میکنید ، نجوا شرط تو بوده؟
تکیه ام و دادم به مبل و لب هامو به زور از هم جدا کردم
مَن...م...ن_

یاسین از کوره در رفت

محسن بس کن دیگه ، چرا اذیتش میکنی ، برای تو چه _
فرقی میکنه نجوا از من خواسته باشه یا این استعفا خواسته ی
خودِ من باشه؟

قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین میشدم ، گردنم و خم
کردم و دو طرف چادرم و بهم نزدیک کردم . اصلا دلم
...میخواست با همین چادر پنهون بشم بینشون

محسن با عصبانیت گفت

برای من یکی ، خیلی فرق میکنه! نجوا از دنیای ما _
جداست ، نجوا نمیدونه که تو ، چقدر این همه سال زحمت
کشیدی ، چقدر میتونی موثر باشی ، خودخواهیِ نجواست
وگرنه تو دل نمیکندی برادرِ من ، که اگر قرار به دل کندن
بود ، چند سال پیش باید اینکارو میکردی ، تو فکر اینو
کردی که بعد از استعفات ، با ازدواج با نجوا ، کلا کنارت
میدارن؟

جمله ی آخر محسن ، کافی بود برای ضربه ی آخر! اشکم
پایین افتاد و زود پاکش کردم

محسن...این چه حرفیه؟_

...دورغ میگم یاسین؟ دیگه تو که میدونی_

حس میکردم حرف های بیشتری هست که محسن نمیخواه به
زبون بیاره ، ولی کاش میگفت ، حداقل برای روشن شدنِ
!حقیقتی که من نمیدونستم

یاسین ، پشت من ، پشت خواهرِ من ، اونقدر حرف و _
حدیث ردیف کردن که خودت بهتر میدونی ، بازداشتِ دو
هفته ایِ نجوارو یادت هست؟! نجوا...خودت یادت میاد؟

آرنجم و روی دسته مبل گذاشتم و کف دستمو روی
پیشونیم...همه بدنم گر گرفتند

اینارو ولشون کنی میگن خواهر من منافق ، پول میگیره _
که علیه همه بنویسه ، میخوای به نجوا بگی که تو برنامه
ریختی تا بره سمت حسینی؟ برای اینکه بشه خبرنگار بخش
خانواده؟ نجوا میدونی چیه ، یاسین ممنوع الکارت کرد! قبل
تر از اینم میخواست ولی من نمیدونستم ، تلاش کردم با
حاجی که ممنوع الکاریت لغو بشه ولی ایندفعه اونی که
نمیذاره بنویسی یاسینه

بدن گر گرفته ام و با یه سطل آب یخ آروم کردند

مات حرف محسن بودم و یاسین ،توبیخش کرد

محسن خجالت بکش ، داری خراب میکنی همه چیو ، من _
اگر ممنوع الکارش کردم و نامه زدم به خاطر خودش بود ،
حتی به خاطر تو بود! خودتم میدونی کیا پشت چادر نجوا
پناه گرفتن این همه سال! چند بار بهت گفتم بیارش
خبرگزاری سپاه ، بذار همینجا باشه ، خبر درست و غلط
دستش میاد ، ولی خودش قبول نکرد ، من نگرانم
بودم.مخصوصا بعد این اتفاق میتونست همه چی بدتر بشه ،
فقط کافی بود نجوا دوباره بنویسه ، ولی الان...با مصاحبه ی
خانواده ی شهدا ، تونست برای خودش رزومه ی خوب به جا
بذاره ، حداقل افکار غلط یه عده رو بزنه کنار ،

تنها سوالی که توی ذهنِ یخ زده ام مونده بود ، این بود که ،
مصاحبه ها هم پیشنهادِ خودِ یاسین بوده؟ که سوالم و محسن
پرسید

پس خودت گفتی حسینی بفرستتش مصاحبه؟_

نه! اصلا... من فقط میخوامستم یه مدت دورش کنه و این _
اجازه رو ازش بگیرم که توی بخش سیاسی کار کنه ، خودتم
میدونی که نامه ای که زدم فقط برای شیش ماه بود ، یکی دو
. ماه دیگه دوباره میتونه بنویسه

سکوتی که بینمون افتاده بود و فقط صدای نفس های غزل و
.حرف هاش با عروسک هاش میشکوند

من اما توی سرم پر از صدا بود ، پر از فریاد ، پر از جیغ
...پر از دعوا

محسن خراب کردی، از تو بعید بود این بچه بازی ، من از _
هیچکس بابت انتخابِ نجوا ترس ندارم ، کاریم که کردم به
خاطر خودش بود ، به خاطر سلامتیش ، به خاطر اینکه
میدونستم تو حریفش نمیشی و دلت نمیداد سدراهش بشی. پای
استعفامم میمونم چون میخوام زندگی کنم ، یه جورِ دیگه
... زندگی کنم

نجوا ازت خواست؟_

صدای نفس های کلافه و عصبی هردوشون ، یادم انداخت که
باید توی بدترین شرایط و با بغضی که فکر میکنی دیگه خفه
ات میکنه و زندت نمیداره نفس بکشی

پيله نكن محسن ، نامه ام و فردا میذارم توی سایت _
خبرگزاری ، میتونی بخونی

آب دهنم و قورت دادم و سرمو بلند کردم ، اهمیتی نداشت
خیسی چشم هام و نم مژه هام ، میخواستم تصویر مرد
!مغروری که دوشش داشتم و ببینم

!!بی رحم....تویی_

حواسش بهم نبود اما وقتی جون کندم تا حرف بزنم ، سرشو
برگردوند سمتم...توی لباس خوشرنگ سپاه ، صورتِ
!مغرور و محکمش ، شکست

محسن حالش خوب نیست یه چیزایی و ردیف کرد پشت هم _
، به خدا به فکر خودم نبودم نجوا...فقط به خاطر تو ، به
خاطر غزل ، نخواستم یه مدت بنویسی ، تو رو آدم هایی شیر
میکردن که خودشون جرئت دست به قلم شدن نداشتن ، حیفِ
...تو بود!حیفِ توئه که بشی نقاب رو صورتِ اون آدما

گدووم حرفی که نوشتم اشت.. اشتباه بود؟_

یاسین کامل به سمت برگشت و درحالی که نگاهش روی صورت میچرخید گفت

من نمیگم همش اشتباه بوده ، من فقط دوست نداشتم تو _
سنگِ کسایی و به سینه بزنی که خودشونم یه وقتایی از
!!دستشون در میرفت

به چه حق..حقی؟_

نگاه خیرش با پلک زدن هاش ازم گرفته شد

بهتره برم ، انگار قرار نیست هیچی بین ما درست بشه _
محسن آرنج دست هاشو سر زانوهای گذاشته بود و دست
هاشو جلوی صورتش ، با پوزخند سرشو بلند کرد و رو به
یاسینی که ایستاده بود گفت

خسته شدی؟_

رگ برجسته ی گردن یاسین ، و نگاه پر خشمش رسید به
محسن

شما اگر بی مورد ، پای اون بحث و باز نمیکردی ، _
...اینطور نمیشد ، این همه هواتو داشتم ، یه بار فقط یه بار
انگشت اشارش و جمع کرد و مشت دستشو پایین انداخت

لعنت به من! لعنت به منه احمق که بلد نیستم خودم حرف _
بزnm! که اگر خودم بهش گفته بودم اینجوری بهم نمیریخت
!محسن

با اینکه سعی داشت صدای بلندشو کنترل کنه اما من و غزل
!باهم ترسیدیم

نگاهش به صورتِ رنگ پریده ی غزل افتاد و با شرمندگی
سمتِ غزل رفت

... ببخشید ، نمیخواستم بترسونمت _

. پیشونی غزل و بوسید و بغلش کرد

اتاقِ تو کدومه خانوم خوشگله؟ _

غزل با تاخیر اشاره کرد به اتاقش ، وقتی یاسین رفت توی
اتاق و درو بست ، گره ی روسریم و باز کردم ... دست هام
یخ بسته بود ، مثل پلک هایی که هرچقدر داغی اشک ازش
عبور میکرد ، گرمایی نداشت

نجوا ببخشید ، من نباید توی موضوع تو و یاسین دخالت _
میکردم ، حتما خودش در این رابطه بهت توضیح میداد ،
گفتنِ من بیخود و اشتباه بود... از دستش عصبانی بودم ،
حتی از دست تو که فکر میکنم ، ازش خواستی که شغلشو
کنار بذاره ، برای همین قاطی پاتی یه چیزایی و گفتم

لیوان شربت و پر کرد و اومد کنارم نشست ، دستشو پشت
کمرم گذاشت

خودت میدونی که یاسین دوست داره ، وای نذار به خاطر _
این دوست داشتن ، آیندشو تباه کنه ، خودشم خوب میدونه
توی این شرایط و این روزا ، استعفا دادنش چقدر دردسر
!میشه ، باید بمونه نجوا...همین

شونه ام و بوسید و از کنارم بلند شد ، رفت سمت اتاق غزل
و به یاسین گفت

من دارم میرم ، بمون حرف بزنید _

همون لحظه یاسین توی چارچوب در ظاهر شد

تو دیگه جای حرف گذاشتی ، نجوا همینجوریم ، میدونم _
مثل سابق نیست! چه برسه

نگاهش سمت پذیرایی خونه اومد و رسید به من...به منی
که دلم اونقدر پر بود که نمیتونستم تکونی به خودم بدم ،
...میترسیدم از سرریز های این دل

محسن خواست بره اما دست یاسین روی شونه اش نشست
توکه خوب بلدی همه چیو تعریف کنی ، پس میمونی، همه _
چی رم برای نجوا توضیح میدی ، مو به مو! که بدونه من

اگر حرفی زدم و کاری کردم ، فقط فقط فقط به خاطر خودش
!بوده ، حتی نه به خاطر تو

از پشت محسن کنار رفت و جلوی صورتش انگشت اشاره
اش و بالا گرفت
!این یه دستوره_

با تعریف مو به موی محسن ، برای من خیلی چیزها روشن
شد ، خیلی از اسامی که محسن درست و مستقیم به زبون
میاورد ، قبلا برای من نامردیشون ثابت شده بود ، هر حرفی
که میزد ، برای من قابل قبول بود ، ولی...به اندازه ی زن
بودنم ، به اندازه ی خبرنگار بودم دوست داشتم یاسین باور
میکرد که همه ی حرف هایی که نوشته بودم و پاش امضا
زده بودم حرف های خود منم بود ، شاید آدم هایی بودن
کنارم که هولم میدادن به سمت جلو ، یا تحریکم میکردن
برای سرسخت شدن اما هیچوقت نوشته ای رو چاپ نکردم
که به خاطر کسی یا به دستور کسی نوشته شده باشه ، بارها
شده بود موضوعی از طرف یکی از همون هایی که محسن
نام میبرد ، تو جلسات خبرنگاری مطرح میشد و تحریکم
میکرد برای تحقیق کردن و گزارش جمع کردن اما

هیچکدومشون...تنها دلیل نوشتن من نبودن. مدت ها بود که میخواستم اون هفته های بازداشتی و فراموش کنم ، اون توهین ها ، اون تحقیرها ، اون شماتت هارو...همه چی بی صدا گذشت ، فقط من و محسن باخبر بودیم ، نداشت کسی بفهمه حتی آقاجونم ، ولی من توی بازداشت صدمبار مردم و زنده شدم تا ثابت کنم برای حرف ها و نوشته هام سند و دلیل داشتم و چون پای اعترافی که اونا باب میلشون بود و امضا نکردم ، سختی بیشتری کشیدم

محسن میگفت ، همون زمان میره و به یاسین رو میزنه تا کاری کنه...من آشنا داشتم وگرنه کی میدونست چه اتفاقی میفتاد؟

نیمه های شب بود که محسن رفت محل کارش ، همین چند ساعت حرف زدن ، منو اندازه ی صد سال راه رفتن و فکر کردن و نفس نفس زدن خسته کرده بود

... کنار غزل دراز کشیدم

یاسین گفت نامه اشو میذاره خبرگزاری...ولی...مگه میشد؟
مگه بهش اجازه میدادن؟

میترسیدم از صبح...از لحظه ای که باید صفحه ی لپ تاپ و باز میکردم و سرتیتر خبرهای سپاه و دنبال میکردم

پلک روی هم نذاشتم ، راه رفتم ، حرف زدم ، با خودم دعوا
...کردم ، ناخن جوییدم و با ناامیدی پناه بردم به قرآن

از ساعت هشت صبح ، هر ده دقیقه به ده دقیقه صفحه ی
خبرگزاری و رفرش میکردم

بالاخره صفحه تغییر کرد و سر تیترها عوض شد ، بینشون
...دنبال یه نامه بودم...پیدا شد

اما فقط چند خط

"هو الحبيب"

بنده ی گهنگار به عنوان سرباز کوچک و خدمتگزار به
نظام مقدس جمهوری اسلامی به همه برادران ودوستانم
توصیه می نمایم که راه شهدا را سر لوحه کار و حرکت خود
قرار دهند چرا که راه آنان راه خداست ، راه ائمه علیهم السلام
است ، راه امام (ره) است

بنده به نهاد مقدس سپاه ایمان قلبی داشته و همیشه به این نهاد
مقدس افتخار می کرده ام چرا که پیرو ولایت است و از خط
ولایت جدا نمیشود و نخواهد شد. بنده ارزو دارم که شهادت
در راه خدا نصیبم شود ، گرچه خود را لایق این فیض عظیم
نمیبینم ، ولی امیدم به خداست. به فرموده ی شهید مرتضی

آوینی در عالم رازی است که جز به بهای خون فاش نمی
...شود

صفحه رو چند بار بالا و پایین کردم اما به جز همین چند خط
نوشته ی دیگه ای نبود ، حتی سرتیتر این نوشته عنوانی
تحت استعفا نداشت و فقط توصیه ی فرمانده ی لشکر
!فاطمیون بود

صفحه لپ تاپ و بستم و رفتم سراغ گوشی موبایلم
شماره یاسین و گرفتم...باید باهاش حرف میزد، شماره
موبایل در دسترس نبود

نبض قلبم توی دهنم میزد ، اونقدر استرس داشتم که موقع
درست کردن صبحونه برای غزلی که کاملاً متوجه ی
استرس من شده بود ، دو تا لیوان شکستم و خرابکاری کردم
سر ظهر بود که خودش زنگ زد

سلام_

سلام ، از صبح گوشیم در دسترس نبود فکر کردم شاید _
تماس گرفته باشی! حالت خوبه؟
...نامه ی استعفات_

فکم دوباره داشت قفل میکرد ، محکم نگهش داشتم و یاسین گفت

کامل نداشتن ، حتی اعلام نکردن که استعفا دادم...ولی _
بهت قول میدم که توی همین هفته اعلام رسمیش کنم

...با بغض نشستم روی مبل

...من...من نگفتم که _

نجوا ، خواسته ی تو ، منو آزار میده! اینکه بمونم و _
شهادت دوست هامو ببینم ، منو میکشه! اینجوری لااقل ، به
خودم این باورو تلقین میکنم که دیگه لباس سپاه تنم نیست!
زجرش کمتر میشه...من اگر قدرتی هم دارم ، به خاطر
کارهایی که تو منطقه انجام میدم..بشم یه آدم پشت میزی و
خرده کار ، دیگه نمیتونم وجدان خودمو راضی نگه دارم ،
من برای تک تک این درجه ها زحمت کشیدم ، سختی کشیدم
، حالا بخوام بشینم و ببینم که بقیه دارن چه کارهایی میکنن
اما قدرت حرف زدن و جلوشون ایستادن و نداشته باشم ، از
پا درم میاره...من الان فقط باید به آدم هایی که برام مهمن ،
اثابت کنم جداییم از سپاه هیچ دلیل سیاسی نداره ، همین
بدنم و منقبض کردم و به زور چند کلمه رو کنار هم چیدم
...همین؟ فکر میکنی...کارت راحتی؟ محسن..میگه که _

خندید و دلم ریخت

من برای خوشحالی تو اینکارو کردم_

بغضم سرباز کرد

پس..چرا...خوشحال نیستم؟_

خنده اش آروم شد و گفتم

مَنْ...پشیمون شدم..حالا که...کسی نفهمیده و رسمی اعلام _

نکردن ، نمیخواد...بمون! توام اگر بخواای بهت اجازه
...نمیدن

صدای نفس های آرومش بین گریه های من گم شد ، جیغ زدم
...با صدای بلند

خسته شدم یاسین...نمیخوام،هیچو نمیخوام...اینجوری گنار _
کشیدنِ تو ،فقط عذاب منو بیشتر کرد

نمیتونستم نفس بکشم ، گوشی تلفن و روی مبل گذاشتم و با
دستم زیر گلوم و تا قلبی که به شدت میزد ، مالیدم

جیغ های غزل از ترس وضعیتِ نفس کشیدنِ من ، دلهره و
ترسم و بیشتر میکرد

یه دستمو سمتش دراز کردم

غزل_

عروسکشو روی زمین انداخت و دویید سمتم ، پاهاشو روی
زمین میکوبید و اسممو صدا میزد ، میخواستم آروم باشم ولی
...مرگ جلوی چشم های خودم میدیدم

دستم روی دسته ی مبل گذاشتم و بلند شدم ، صدای نفس
کشیدنم اونقدر بلند شده بود که میتونست گریه های غزل و
کمرنگ کنه.

قلبم طوری میزد که تپش هاشو حس میکردم ، رفتم داخل
آشپزخونه ، حواسم به غزل هم بود که درست کنارم ایستاده
بود و زل زده بود بهم. نمیخواستم بیشتر از این بچمو بترسونم
ولی حتما باید داروهای تپش این قلب لعنتی و پیدا میکردم
ظرف داروها رو ته کابینت پیدا کردم و موقع بیرون کشیدن
..از دستم افتاد روی زمین

آه کشیدم و با ناله نشستم ، یه دستم روی قلبم بود و یه دستم
لابه لای بسته های قرص دنبال دارو میگشت ، غزل هم دست
کوچیکشو لابه لای قرص ها آورده بود تا کمک کنه

بیشتر ترس و دلهره ام دستپاچم کرده بود ، طوری که سرمو
تکیه دادم به کابینت و بی خیال پیدا کردن دارو شدم

لبخند زدم به صورت پر اشک غزل و دست هامو براش باز
کردم.

زمان و از دست داده بودم ، غزل ساکت و آروم توی بغلم
نشسته بود و هر از گاهی از روی پام بلند میشد و نگاهم
میکرد که ببینه نفس میکشم و بیدارم یا نه ، بعدم دوباره
میشست توی بغلم

با اینکه هنوز قلبم سنگین بود ولی تلاش میکردم تا با فرار از
فکر و خیال اتفاق های اخیر ، به خاطر غزل هم که شده ،
خودمو کنترل کنم

با صدای ضربه های محکمی که به در خونه میخورد ، غزل
از روی پاهام بلند شد و زیر چهارچوب در ایستاد و اشاره
کرد به در...کاش قدش میرسید و میتونست درو باز کنه

به هرسختی که بود بلند شدم ، میدونستم اینجور وقت ها نباید
راه برم ولی چاره ای نبود.پشت در که ایستاد گفتم
بله_

...منم نجوا_

صدای یاسین بود .پیشونیم و چسبوندیم به در و غزل دست
...کوچیکشو زد به در

نجوا_

گریه ی غزل چشم هامو باز کرد، بمیره مادر برای اشک
هایی که میریزی

نجوا دروباز کن ، مردم تا اینجا برسم_

به لباس هایی که تنم داشتم نگاه کردم ،

آروم آروم رفتم سمتِ اتاقم و صدای جیغ و گریه ی غزل
بلندتر شد ، باید یه چیزی میپوشیدم ، از خودم و این حالِ بد
خجالت میکشیدم

چادری که پشت در بود و روی سرم انداختم و برگشتم سمتِ
در ، چند نفس نصفه و نیمه کشیدم و دستگیره ی درو پایین
کشیدم

یاسین غزل و از روی زمین بغلم کرد و داخل اومد ، چادر
لیزم و محکم روی سرم نگه داشته بودم
مَن...خوبمم_

جلوتر اومد به صورتم دقیق تر نگاه کرد

خوب نیستی ، میتونی راه بیای یا زنگ بزنم اورژانس_

سرپا نمیشد بایستم ، نشستم کنار در و روبه روم زانو زد

تلفنش و از جیبش برداشت و روی صورتِ عرق کرده ی
غزل دست کشید ،

زنگ میزنم اورژانس_

یاسین چند قدم ازم دور شد تا با تلفن حرف بزنه اما نگاه
غزل مدام به صورتم بود. هرچقدر با اورژانس کلنجا رفت
انگار وضعیت منو طوری ندونستند که ماشین بفرستن
لعنتی ، میگه چند دقیقه دراز بکشه حالش خوب میشه ، من _
نیم ساعت تو راهم تو هنوز حالت خوب نیست
خم شد ستم و دستشو دور بازوم پیچید
بلند شو _

نالیدم ... از درد دستی که فشار میداد
نه ... خوب میشم _

عصبانی شد

انمیشی _

چادرم و محکم پایین چونه ام گرفته بودم ، فهمید که معذب
چی هستم ، رفت سمت اتاقم و بعد از چند دقیقه هرچیزی که
پشت درآویزون بود و با خودش آورد
مانتو و شالتو تنت کن ، میتونی؟ _

سرمو کج کردم و با غزل رفت سمت پذیرایی ، چادرم و رها
کردم و مانتومو برداشتم ، دکمه هاشو بسته و نبسته ، شالمو

روی سرم انداختم و از ترسِ مرگی که خیال میکردم توی
چند قدمیم ایستاده و خیره نگاهم میکنه ، یاسین و صدا زدم
غزل و آروم کرده بود ، اومد سمتم ولی قبل اینکه بازومو
بگیره گفتم
پا میشم_

مثل اینکه از یه خوابِ طولانی بلند میشدم ، اونقدر بدنم له و
کوفته بود که میترسیدم گردنمو بچرخونم ، بعد از چند بار
پلک زدن میچ دستی که بیشتر از همه درد میکرد و بالا
آوردم. سرم بهم وصل بود... دنبال غزل گشتم و نیم خیز شدم
... ولی

تکون نخور عزیزم ، الان بیمارستانی ، دختر خوشگلتم _
پیش پدرشه ، صداشون میزنم... تو تکون نخور

سنگینی پلک ها و سرم مانع میشد تا به اطرافم نگاه کنم ،
احساس کردم که به قفسه ی سینه ام چیزی وصل شده ولی
قدرت اینکه دوباره گردنم و از روی بالش بلند کنم نداشت

...به امید دیدن غزل چشم دوختم به مسیرِ رفتنِ پرستار

غزل صورتش درست کنار صورتِ یاسین بود که داخل
اومدند ، با دیدن چشم های بازم ، "مامان" ی گفت که شیرینیِ
لبخندش فشار افتاده ام و تنظیم میکرد

نمیتونی بغلش کنی ،گفتن باید قلبت آنژیو بشه _

نگاهش روی بدنم رفت و دوباره برگشت
به خانواده ات خبر بدم؟ _

نه ، به پدر غزل زنگ میزنم ، بیاد ببردش ، خودم از پس _
خودم برمیاوم

دست غزل و بوسیدم و یاسین طوری نگهش داشت که بتونم
صورتِ کوچیک و ظریفِ غزل و ببوسم

من نگهش میدارم اگر اذیت شد با آقای سرمدی خودم تماس _
میگیرم.نگران نباش

فکر میکردم بودن توی بیمارستان کسالت بار باشه ولی همش
خواب بودم ، حتی وقتی می اومدن بهم دارو بدن یا تزریقی
انجام بدن به زور چشمامو باز میکردم و چند کلمه حرف
میزدم.

زمان و از دست داده بودم ، تا اینکه دکترم اومد و توضیح
درباره ی وضعیتم داد ، خیلی دقیق متوجه نشدم ، هرچند قبل

تر آقاجون هم آنژیو شده بود ولی من خیلی درجریانہ اینکار نبودم.

فقط فهمیدم کہ فردا صبح میبرنم برای آنژیو...ترسی کہ نداشتم ، این مدت بابت قلب درد و سنگینی قفسه ی سینم اونقدر اذیت شده بودم کہ دلم میخواست زودتر از شرِ این درد راحت بشم.

پرستار بهم گفت یہ آقای بہت سر زده، چون شیفتشون عوض شده بود ، احتمال دادم کہ یاسین بوده باشه ، ازش خواسته بودم بہ محسن حرفی نزنه ، ہرچند امیدوار نبودم کہ بہ حرفم گوش بدہ.

صبح ہمون اتفاقی افتاد کہ منتظرش بودم ، محسن و پری...دیگہ خجالت میکشیدم ازشون...واقعا از تہ قلبم ، بہ خاطر زحمت هایی کہ دم بہ دقیقه و وقت و بی وقت بہشون دادہ بودم ناراحت بودم.

اما وقتی یاسین با غزل اومد ملاقاتم ، نمودنم چرا دلخوری ہام ، خجالت ہام پر کشید.

تنِ غزل یہ لباس بامزہ کردہ بود و موہاشو خرگوشی بستہ بود ، از ہمہ بامزہ تر ، بال های زنبور عسلی بود کہ تنش کردہ بود ، یہ جوری زرد و مشکی شدہ بود کہ با ذوق منو . از روی تخت نیم خیز کرد

الهی قربونت برم ، چقدر خوشگل شدی_

غزل دستاشو دور گردنم انداخت و صورتشو غرق بوسه کردم .محسن یکم سر به سر یاسین گذاشت ، فهمیدم دیشب، غزل و پیش خودش نگه داشته و حسابی بابت ، مسئولیتی که گردنش بوده ، نگران شده بود

مادر_ هاچ چطوره؟_

از کلمه ای که استفاده کرد خنده ام گرفت

خوبم ، با زحمت های من چیکار میکنی؟_

به خودش حسابی رسیده بود ، کاملاً خوش پوش ، و شاید بعد از مدت ها اولین بار بود که میدیدم ، خیلی مرتب و منظم !شده

دیشب عالی بود ، کلی با غزل حرف زدیم ، کلی کارتون _
...دیدیم ، خلاصه که

اومد جملشو کامل کنه که محسن گفت

بی خوابیم کشیدی نه؟_

یاسین سریع سرشو به چپ و راست تگون داد

!نه اصلا_

!ولی از چشم هاش معلوم بود دیشب و نخوابیده

با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت
خودت بهتری؟_

خم شده بود ستم و من از تپش قلبِ مریضم ، دست هامو
مشت کردم.

آره_

به طورِ ناگهانی کمرشو صاف کرد و به موضعِ قبلش
...برگشت. ولی قلبِ من

!نَجَوَا_

.از اینکه غزل اسممو درست تلفظ کرد متجب شدم
تمرینای دیشب جواب داد_

یاسین دستشو به نشونه ی پیروزی بالا آورد و محسن و پری
...با خنده نزدیک تختم اومدن

گفتم به یاسین اعتماد نکنیم ، معلوم نیست چقدر بچه رو _
کشنجه داده تا خانوم و به جای نجبا صدا بزنه نجوا

یاسین خم شد و پشت دستِ غزل و بوسید

...دخترِ خوبیه ، فقط مثل مادرش_

.نگاه خیره و با اخم نگاهشو با لبخند ازم گرفت

اشاره کرد به محسن و رو به غزل گفت

اسم دایی چی بود؟ _

غزل پشت سرشو به بازوم فشار داد و از بالای چشم هاش
به هم نگاه کرد ، بعد اون نگاهِ شیطونشو کشوند سمت یاسین و
ریسه رفت از خنده

اسمِ منو به جای محدن بگه محسن سیاه و کبودت کردم! _
من با تلفظ اسمم مشکلی ندارم

یاسین با خنده یه قدم از تخت فاصله گرفت و گفت
لیاقت نداری ، منو بگو با غزل کار کردم _

محسن و یاسین ، باهم کل انداخته بودن که یهو وسط حرف
زدن های مردونشون غزل اسم محسن و درست تلفظ کرد ،
طوری که محسن یهو سمتش خیز برداشت و یهو بغلش کرد
دایی قربونِ محسن گفتنت ، _

بوسه های پشت سرهمش و ریسه رفتن های غزل ، خنده
روی لبم آورد

برای عمل آنژیو نگران بودم ولی خنده ها و شوخی های
بینمون ، دلهره ام و کمتر میکرد

عمل خیلی سختی نبود ، لااقل شاید اوضاع قلب من به
وخامت شدیدی نبود که مجبور بشم یه شب دیگه بیمارستان
بمونم.

مرخص که شدم با وجود اصرارهای پری و محسن ، اومدیم
خونه ی خودم

پری با اون وضعیت شکمش ، سختش بود که چادرش و نگه
داره و همزمان کار کنه ، محسنم مشغول حرف زدن با تلفن
بود

نفسمو توی صورت غزل فوت کردم و غزل با تکون خوردن
مژه هاشو موهای روی پیشونیش ، با چشم های بسته خندید

دلم میخواست حرف های محسن و یاسین و میشنیدم.حرف
هایی که مطمئن بودم درباره ی آخرین اتفاقات مربوط به
نامه ی استعفای یاسین هست

توی فکر های خودم بودم که خوابم برد...بیدار که شدم ،
!رفته بود! بی خداحافظی؟

سوپ نمیخوری؟_

نه سیر شدم پری ، عالی بود دستت درد نکنه_

تکیه دادم به دیوار و بالاخره اون حس های متفاوت و کنار
زدم

یاسین کی رفت؟_

محسن تک خنده ای زد و قاشق پری توی دهنش گذاشت ،
متوجه اخم پری بهش شدم

نیم ساعت پیش ، باید میرفت محل کارش ، اما گفتم بهش _
شام و برگرده

محسن دوباره تک خنده ای زد و بعد از اخم پری اشاره کرد
به پارچ آب

بابا غذا تو گلوم گیر کرده چرا اخم میکنی؟_

پری سیما چشم و ابرویی برای محسن اومد و یه لیوان آب
براش ریخت

غذا تو گلوت میمونه میخندی؟_

محسن لیوان آب و سرکشید و بعد از یه نفس عمیق و ماچ_
محکمی که از غزل گرفت گفت

شام یه غذایی درست کن که یاسین دوست داشته باشه ، _
!!امیدوارم وقتی برمیگرده حسابی دmq باشه

پس یه خبرایی بود

با نامه اش موافقت نکردن؟_

انه! پدرشم درمیارن که دیگه از این بچه بازی ها درنیاره _

لحن محسن جدی بود ، نگران شدم برای یاسین و تنبیهی که
ممکن بود بشه

براش خیلی بد شد؟_

!خیلی؟ بهتره بگی خیلی_

با نوچ کردنِ پری محسن ، حرفو ادامه نداد و از سر سفره
بلند شد

پری عالی بود ، خدا شوهرتو برات نگه داره ، بچتم عاقبت _
بخیر کنه ولی شام یادت باشه به خاطر یاسین پشت میز غذا
بخوریم.

پایین شلوارِ بلندش زیر پاشنه ی پاش رفته بود که شلوارشو
بالا کشید و چشمکی بهم زد ،

!قربونِ نگات ، میاد...میاد_

.سرمو پایین انداختم و محسن گونه ام و بوسید

کنارم که نشست دم گوشم گفت

نمیدارن استعفا بده ، فقط بهش قراره یه هفته مرخصی _

!بدن! همین

سرمو روی شونه ی محسن گذاشتم و انگشت های دستم به بازی گرفتم. بند بند انگشت هامو می شماردم و دوباره از اول... عادت بچگی هام بود.
ماموریتم باید بره؟_

نه! دفعه آخر که مجروحیتش زیاد بود ، مثل اینکه _
خودشونم تصمیم گرفتن که نذارن یاسین مناطق پرخطر بره ،
بیشتر برای آموزش و سرکشی بره سوریه
با ناراحتی یکی از زانوها مو خم کردم و دستم زیر چونه ام
گذاشتم.

مگه فقط سوریه است؟_

هرجایی که جنگ باشه ، فعلا هم که سوریه است ، _
درگیری های داخلی که با ما نیست ، لب مرزم همینطور

پس ماموریت های داخل کشوریتون برای چیه؟_

پایین موهامو از پشت یکم کشید و با آخ گفتم خندید
از اینکه خبرنگاری متنفرم_

دوباره گونه ام و بوسید و بلند شد تا به پری کمک کنه

ظرف هارم خودش شست و من و غزل و پری سیما هر سه
کنار هم دراز کشیدیم

ساعت از هشت گذشته بود و محسن هر از گاهی یا دم پنجره
میرفت یا موبایلشو چک میکرد ، منتظر خبری از یاسین بود
! و همون اتفاقی که دوست داشت بیفته

من اما به خاطر اثر قرص ها یا به خاطر ضعف جسمی که
پیدا کرده بودم انگار ذهنم قفل شده بود و به هیچ چیز فکر
نمیکرد ، یا چرت میزدم یا عمیق خوابم میبرد

مثل بار قبل که با صدای خنده ی محسن و جیغ غزل از خواب
بیدار شدم اینبارم همین اتفاق افتاد. ولی تا چشمامو باز کردم ،
رو سری آبی کاربنی طرحدارمو دور سرم و روی چشمم دیدم
، فهمیدم یاسین اومده و این روسری هم پری انداخته روی
سرم ، قبل اینکه بلند بشم ، روسری و زیر گلوم ، گره زدم و
با کمک تکیه گاه کردن دست هام ، نیم خیز شدم
سلام_

یاسین زودتر از من پیش قدم شد ، لبخند زدم و چشم راستمو
که سوزش داشت مالیدم

سلام_

محسن سرخوش و خوشحال همینطور که غزل و بغل داشت
سمتم اومد و یه دستشو زیر بازوم گذاشت

پاشو یکم رو مبل بشین از صبح خوابیا_
اذیتش نکن_

محسن سری برای یاسین تکون داد و به کمکش بلند شدم ، یه پیرهن بلند مشکی پوشیده بودم که خیلی ساده بود ، چادرمو از محسن خواستم و وقتی برام آورد روی سرم انداختم ، همینکه رو به روی یاسین نشستم ، متوجه شدم از نگاهش که سر حال نیست.

...ولی محسن خوشحال بود

با آهنگ شادی که از تلوزیون داشت پخش میشد ، غزل دستاشو بالای سرش آورد و در حالی که میخندید جلوم ایستاد.لبخند زدم به صورتش و اسممو گفت

میخواست منو دعوت کنه به رقصیدن! مثل وقت های تنهاییمون ولی اینبار محسن دست های کوچیک غزل و که بالای سرش نگه داشته بود گرفت و خودشو تکون داد ، از حرکت محسن یهو زدم زیر خنده و پری که با سینی چایی تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود وسط پذیرایی بی حرکت ...ایستاد و شروع کرد به خندیدن

بچه ها من شهید شدم، تو مصاحبه هاتون بگید ، ایشون در _
خانواده ی مذهبی چشم به جهان گشود ولی خودش مشکل

داشت! فقط نگید خواننده ی مورد علاقه ام کیه ، بمونه بین...
خودمون چهارتا

پری با خنده سینی و خم کرد و به یاسینی که فقط یه لبخند
محو و نصفه نیمه به لب داشت ، چای تعارف کرد

یاسین لیوان بزرگ و برداشت و تشکر کرد

ایادم باشه اطلاع بدم مشکل کمر و پهلوی راستت حل شده_

یاسین خونسرد و با آرامش این جمله رو گفت ، ولی محسن
خیلی زود دست های غزل و رها کرد و با اخم الکی رو به
غزل گفت

بچه جون ، از خدا بترس ، همین گناه هارو میکنید شما دهه _
هشتادی و نودیا که بلا زیاد شده

غزلم خوب اخلاق داییشو شناخته بود ، همینطور که تکونی
به خودش میداد پشتشو به محسن کرد و برای خودش به
رقصیدن ادامه داد ولی محسن ، رفت و کنار یاسین نشست

میبینی بچه های این دوره زمونه رو ، گودزیلان ، آدم مگه _
با آهنگی که از صداو سیمای جمهوری اسلامی پخش میشه
، میتونه برقصه؟ ببین اینا کین که با همینم میرقصن ، وای
بر پدر و مادرشون...وای

محسن نگاه مسخره و خنده دار شو سمت کشوند و برام سری
تکون داد

نجوا ، اونموقع که از اینکارا میکردی ، اگر فلفل دهنـت _
ریخته بودیم و با چوب کف دست و پات زده بودیم الان این
خصلتت به بچه ات نمیرسید

نگاه بی حوصله و شاید کمی کلافه ی یاسین ، محسن و وادار
به سکوت کرد

سکوتی که فقط صدای نفس های بلند غزل که به خاطر کیپ
شدنِ بینیش بود ، شکسته میشد

نمیخوای بهش بگی؟ _

سوال محسن سرمو بلند کرد ، مخاطبش من نبودم... یاسین
!بود

...نه _

!نگاه خیرش به محسن حرف داشت و محسن شنید

خرید دارم آقا ، میری یا خودم برم _

محسن بلند شد و جواب پری و داد

میرم عیال ، فقط بنویس تو کاغذ یا اس ام اس کن ، یادم نره _

پری سیما بلند شد و با لبخند از جلوم عبور کرد ، محسنم میز و دور زد و با یه دست غزل و بلند کرد و دم گوشش گفت "بسه خجالت بکش" غزلم دستاشو دور گردن محسن حلقه کرد.

برای خرید همراه داییش رفت ، با رفتن محسن ، پری هم میوه و شیرینی آورد و خودش و توی آشپزخونه مشغول کرد لبه های چادرم اونقدر توی دستم فشار داده بودم که چروک شده بود.نوک انگشت های سرد پامو به داخل جمع کردم از کی میتونی بری دفتر روزنامه؟_

سرمو بلند کردم و نگاه کوتاهی به صورتش کردم نمیدونم ، یکم اثر این قرص ها کمتر بشه میرم ، چطور؟_ تکیه داد به مبل و در حالی که انگار داشت فکر میکرد نگاهشو کوتاه روی صورتم چرخوند و درحالی که با انگشت اشاره اش خط هایی روی دسته مبل میکشید گفت

در مورد پرونده ای که خودت در جریانی، قراره رسانه _ ای بشه ...فکر کردم خودت گزارش ها و مقاله هارو بنویسی !و مدیریت کنی ، دلت آروم میشه

پس میدونست که دلم آروم و قرار نداره...اما...دلیلِ این بی
قراری فقط اون پرونده ی لعنتی و سیل اتفاق های ناگوار
بعدش نبود

با عماد حرف میزنم ، اگر بخوای میتونی همون تایمی که _
...اونجا هستی کارهای مقاله رو انجام بدی
باشه _

همین تک کلمه ، از دهنم دراومد ، یه حسی بهم میگفت
حرفی که ذهنشو مشغول کرده و نمیذاره آروم بشینه و مدام
...پاشو تکون میده ، یه حرف مهم تری ِ

محسن گفت که میدونی با استعفام موافقت نشده...فقط بهم _
اجازه دادن که یه سری کارهارو به آدم هایی که هم مورد
تایید خودمن هم خودشون ، واگذار کنم! اما بی سر و صدا...!
الان شرایط خیلی مساعد نیست...شاید اگر یه زمان دیگه ای
... این نامه رو مینوشتم

سکوت کرد چون خودشم میدونست پا توی راهی گذاشته که
فقط باید جلو بری و حق ایستادن نداری

من سر قولم به تو میمونم.با همین شرطم قبول کردم که _
ادامه بدم...ماموریت های پرخطر یا مناطق جنگی که
!پاکسازی نشدن ، نمیرم

سکوتش نگاهمو از انگشت های دستم گرفت و بلند کرد. قفل
!نگاهش میتونست پلک زدنم ازم بگیره

نجوا جان من سرقولم میمونم. اما... به خاطر فوتِ پدرت و _
شرایط خانوادگی که هممون در جریانش هستیم. بهتره تا بعد
عید یا تابستون صبر کنیم، سالِ آقای لطیفی که بگذره، شکل
رسمی تریم به رابطمون میدیم ولی میخوام که تا اونموقع بهم
...محرم بشیم! فکر میکنم درستش همینه

سر جمله ی "محرم" گفتنش، حس کردم یه پارچ آب یخ
روی تن و بدنم ریختن و بلافاصله یه ظرف پر از آب جوش
روی فرق سرم ریختن. واقعا به این موضوع فکر نکرده
بودم. به محرم شدنمون... به اینکه اگه با عزیز مطرح
میکردیم یا اگر نگار میفهمید ممکن بود به بقیه اقوام نگویم؟ و
اگر بقیه باخبر میشدن برداشت و قضاوتشون از بی صبری _
ما چی بود؟

نجوا؟ _

توی فکر و خیال خودم بودم که با صدا زدن اسمم، از فکر
بیرون اومدم و گیج و ویج نگاهش کردم

هان؟ _

با انگشت شصتش ابروشو خاروند و جدی گفت

حواست به حرفام بود؟ _

آره _

خب؟؟ نظرت چیه؟ موافقی؟ _

اونقدر باهات معذب بودم که نمیتونستم ذهنمو جمع و جور کنم و خلاصه ای از حرفامو بهش بزنم. توی همین حالت منگی نگاهم افتاد به سمت آشپزخونه و پری سیمایی که سرشو به نشونه ی تایید به بالا و پایین تگون میداد.

برای اینکه یاسین متوجه حضور پری نشه نگاهمو زود ازش گرفتم

اگر موافق نباشی با محسنم حرفی نمیزنم. ولی .. به هر حال _
یه چیزی این وسط اشتباهه! من مجبور میشم خودمو محدود کنم!

دستپاچه شده بودم ، فکرم هزار راه میرفت ، چهره ی عزیز ، نگار...وای اگر نگار میفهمید یه جور دیگه ای برداشت میکرد ، جلوی فامیل چجوری دیگه سر بلند میکردم؟

اولین چیزی که به ذهنم اومد و به زبون آوردم

میشه خانواده ات ، نفهم ، یعنی...یه قراری باشه بین _

خودمون ...آخه...میدونی اگه که...من ، من از برداشت

خانواده ی خودم میترسم چه برسه به ...حالا نمیشه که نشه؟

با التماس نگاهش کردم و منتظر بودم ،حس نگرانی و ترسی
که دارم روش تاثیر بذاره

!!پس بین خودمون میمونه_

گوشه ی لبش خندید و با زنگ آیفون سرحال تر از چند دقیقه
...پیش بلند شد از روی مبل

تمام مدتی که مهمونمون بود منتظر بودم با محسن موضوع
رو مطرح کنه و عکس العمل محسن رو ببینم ولی یاسین به
نظر نمی اومد حرفی زده باشه و بیشتر سرگرم غزل و سر
به سر گذاشتن با محسن بود

گره ی روسریم و باز کردم و چادرمو تا کردم ، دلم برای
پری سیما میسوخت ، برای همین بشقاب هارو جمع کردم و
بردم سمت آشپزخونه

خیلی به زحمت افتادی ، ببخشید پری ، تو الان احتیاج _
.داری یکی از خودت مراقبت کنه

این چه حرفیه ، تو زحمت نکش ، فقط بشین استراحت کن_
...لبخند زدم و در جواب گونه ام و بوسید

ریز خندیدنش عادتِ وقت هایی بود که شیطون میشد

به چی میخندی پری سیما؟_

!محسن دیر کرد ، فکر کنم یاسین داره بهش میگه_

اصلا به ذهنم نمیرسید ، یاسین آخر وقت ، موقع رفتن به
محسن بگه

وای پس من میرم بخوابم_

صدای بمب خنده های پری ، استرس منو بیشتر میکرد ، بار
اولم نبود! من قبلا ازدواج کرده بودم من قبلا به یاسین محرم
بودم ولی اینبار... خجالت میکشم از خودم ، حس پیرزن هایی
و دارم که این کارا از سن و سالشون گذشته ، یه حس پر از
خجالت ، پر از شماتت... نمیدونم چه مرگم شده بود ، رفتم
زیر لحاف و لحاف و تا روی سرم کشیدم

خنده های پری کم کم کنترل شد تا اینکه با باز شدن در ، کلا
صدای خنده اش قطع شد

...نَجْوَا_

غزل سعی دست لحاف و از روم کنار بزنه و من در تلاش
بودم تا لحاف و نگه دارم ، بدنم خیس عرق شده بود.. هیچ
صدایی از محسن نمی اومد... اصلا چرا باید عصبانی میشد؟
خودش که در جریان همه چیز بوده و هست... اصلا خودشم
موافق ازدواج من و یاسین بود

یهو یه جوری لحاف از روم کنار رفت که از ترس جیغ
بلندی کشیدم

همینطور که دستم روی قلبم بود به صورتِ ترسیده ی غزل
و نگاه میر غضبانه ی محسن که بالای سرم بود ، زل زدم
محسن ، ترسید...چیکارش داری؟_

حالا با یاسین حرفاتو میزنی و بله رم میگی؟_
خم شدم سمتم و مدام به خودم تلقین کردم که این مرد پر اخم
!، محسن برادرمه

وای پس بهت گفت ، مبارکه نجوا ، ایشالا خیر و برکت _
داشته باشه زندگیتون...آخی

وای که اگر پری این جمله هارو ردیف نمیکرد محسن
.نگاهشو ازم نمیگرفت و من ذوب میشدم

خوشحالی؟_

پری با اعتماد به نفس ابروشو بالا انداخت و گفت
چرا که نه ...پس فردام ولادته ،بهترین روز واسه محرم _
شدن.مبارکه دیگه

محسن دست به کمر ایستاد و نگاهشو پر حرص از پری
گرفت و کشوند سمت من... لحاف توی دستم مشت شد و
نگاهمو ازش گرفتم

پس چرا رگ غیرت من زده بیرون؟_

لبمو گاز گرفتم و پری به ثانیه نکشید که روی پنجه های پاش
بلند شد و گردن محسن و بوس کرد
الهی قربون رگ گردنت بره پری_

خنده ی محسن آروم و کوتاه روی لبش نشست ، ولی وقتی
غزل با اخم رفت کنار محسن و دستشو روی رون زانوی
پری گذاشت تا بره عقب ، اون خنده ی کوتاه عمیقتر شد
!به هر حال جفتون امشب به من نزدیک نشید ، عصبیم_

با تذکر محسن پری دستشو جلوی دهنش گرفت تا خندشو
مخفی کنه ولی من پناه بردم به زیر لحاف و محسن موقع رد
شدن از کنارم آروم زد به پام

پرو...بین خودمون چهارتا میمونه ، همه چیشم با خودم_

توی تاریکی ، لبخند کوتاه اما پر استرسی روی لبم نشسته
بود.من از یاسین خواسته بودم خانواده ی خودش از این
موضوع بی خبر باشن.اینجوری بهتر بود...بود؟ من هنوز
درباره ی یاسین ، با محمد حرف نزده بودم..درسته که

خودش یه چیزایی رو فهمیده بود اما...بالاخره که باید قطعی
... به گوشش میرسوندم.بالاخره اون پدره غزل.

با اومدن پری،جفت کله هامون رفت زیر لحاف و هروقتیم که
صدای خنده های پری یهو بلند میشد محسن یه چیزی به
جفتمون میگفت و دوباره ساکت میشدیم

بودن پری و حرف ها و شیطنت هاش ، منو از نگرانی
دورم میکرد ، یعنی نمیداشت به این فکر کنم که این عجله
...درسته یا نه

دو روز بعد ،محسن بهم خبر داد که برای فردا صبح میریم
محضر ..تا اون روز با یاسین در حد یه احوالپرسی و حرف
های معمول صحبت کرده بودم.پر از استرس بودم ، پر از
استرسی که به روی خودم نمیآوردم و حتی از پری هم مخفی
میکردم.

تا خود محضر ، توی خودم بودم و هر از گاهی به حرف
محسن یا پری لبخند میزدم

یاسین جلوی در محضر تکیه داده بود به ماشینش ، تا دیدمش
غزل و توی بغلم فشار دادم و ناله ی خفیف غزل خیلی زود
!محسن و مطلع کرد

نجوا ، خوبی؟_

نفسمو آروم بیرون فرستادم و از گوشه ی چشمم نزدیک
شدنِ یاسین و متوجه شدم

استرس دارم محسن ، کارمون درستَه؟_

لبخندی زد و پیشونیم و بوسید

آره قربونت درستَه.نگران نباش_

محسن دستمو محکم گرفت،اونقدر نگران و دستپاچه بودم که
تا پایان خوندن صیغه و محرم شدنمون ، نگاه دقیق به ظاهر
!یاسین ننذاختم

مبارکه_

شیرینی و از توی جعبه برداشتم و تشکر کردم ازش...پری
.گونه ام و بوسید و کادویی که برام خریده بود و بهم داد

پری کادو برای چی ، عقد که نکردیم_

بغلم کرد و دم گوشم گفت

از ته قلبم دعا میکنم قلبت آروم بگیره ، خوشبخت بشی ، _
دوست ندارم آب تو دلت تکون بخوره خواهر شوهر

با خنده لپشو بوسیدم و هردو باهم گازی به شیرینی زدیم

برگه ی صیغه نامه رو محسن گرفت و تازه به یاسین که
غزل و توی بغلش نگه داشته بود چشم دوختم

ولی تا متوجه نگاهم شد ، سرمو چرخوندم سمتِ پری ، حس
گناه داشتم! حالا که بی اطلاع مادرم صیغه شده بودم حس بدی
داشتم.حسی که دربارش با محسن حرف زده بودم ،مدام سعی
میکردم به حرف هایی که باهم زده بودیم فکر کنم ، محسنم
مثل خودم ، حس خوبی از این بی خبر گذاشتن نداشت ولی
هردومون به این نتیجه رسیدیم که چاره ای نیست.بخصوص
حالا که یاسین یه طرف ماجرا بود و اصرار به این کار
داشت.این اصرارم حتما به خاطر اعتقاد خودش بود.بالاخره
دیدارهای کوتاهِ ما ، نگاهمون به هم...علاقه ای که نمیشد
پنهونش کرد و گاهی ذهنِ هردومون و ساعت ها سمتِ هم
میکشوند ، باعث شد رضایت بدم به این اتفاق...ولی باید با
خودم کنار می اومدم

رستورانی که نزدیک بود و از قبل رزرو کرده بودند ، وقتی
از پله های رستوران بالا میرفتیم نگاهم به حلقه ی دست چپم
افتاد ، وقتی داشت حلقه رو دستم میکرد ، نگاهم به لرزش
دستش بود و سرمایی که برای لحظه به خاطر برخورد
پوست دستش بهم منتقل شد .ازش انتظار این سرما رو
نداشتم.مطمئن بودم اونم از بی خبر بودن خانوادش و این
پنهون کاری باید ناراحت باشه ولی به رو نمیآورد

وقتی خواستم حلقه رو توی دست چپش بندازم خندید و گفت
منکه انگشت نشون ندارم ، میشه حلقه رو دست راستم
بندازی؟

بفرمایید_

با اشاره ی گارسون میزی پشت میزی که نزدیک پنجره بود
نشستیم. برای غزل صندلی مخصوص آوردن ، بالای میز شد
.جایگاه کوچیکترین عضو جمع پنج نفرمون

خب... غذا چی سفارش بدیم؟_

پری که حسابی از صبح به خاطر من روی پا بود و ضعف
کرده بود رو به محسن کرد و گفت

!بگو اول یه چی بیاره من بخورم ، گشنمه_

صداقت و رو راستی_ پری خنده روی لبم آورد و یاسین خیلی
زود سفارش سوپ برای هممون داد

برای تو چی سفارش بدم؟_

یاسین درست رو به روم نشسته بود ، با لبخندی که انگار
...بعید بود ازش

!نمیدونم فرقی نمیکنه_

خداروشکر ، نگران شدم فکر کردم دیگه باهام حرف _
نمیزنی.

از گوشه ی چشمم به محسن نگاه کردم ، حواسش به ما نبود
و با پری حرف میزد. با اینکه حرف خاصیم نمیزدیم ولی
نمیدونم چرا در حضور محسن و پری سیما خجالت میکشیدم
میشه فکرهای منفی و از ذهنت دور کنی؟ _

تذکر محسن ، نگاهمو از میز گرفت . کوتاه به یاسین نگاه
...کردم و بعد به محسن

من خوبم _

آره معلومه... میدونی یه خوبی که شغل من و یاسین داره _
چیه؟ خوبیش اینه که قدر لحظه هارو بیشتر میدونیم ، برای یه
صدم ثانیه ام دست دست نمیکنیم. چه توی محل کارمون چه
پیش خانواده امون ، اگه وقتی توی میدون جنگیم نفهمیم الان
همین لحظه باید چیکار کنیم و چه عکس العملی باید نشون
بدیم ، کارمون ساختست! وقتیم برمیگردیم خونه ، به این فکر
میکنیم که چقدر لحظه و خاطره و خوشی از دست دادیم وقت
هایی که نبودیم، برای همین دو دستی میچسبیم به زندگی ، به
زن و بچه... یه طوری که انگار اولین روز آشناییه ، یا اولین
روزِ بدنیا اومدنِ بچه ی خودمون یا خواهرمونه! نجوا
جان... برادرانه ازت میخوام ، به لحظه زندگی کنی ، ول کن

این و اونو...ول کن گذشته رو...اینقدر خودت و لای منگه ی
حرف و حدیث و قضاوت نذار...زندگی کن! قدر این لحظه
رو بدون...نذار مثل قبل حسرت روزهای سابق به دلتون
ایمونه

اشاره اش به من و یاسین بود ،دستشو پشت شونه ی یاسین
گذاشت

!ببین ایندفعه پشتت در اومدم_

. محسن مثل پسر بچه های تخس این حرفو به یاسین زد
از دست تو محسن..بین شوخی و جدی بودنت یه تارِ مو _
فاصله است

هر دو خندیدند و من با خودم حرف های محسن و مرور
کردم.

با اومدن غذاها ، از لاک خودم بیرون اومدم ، هر 4 تامون
حرف میزدیم ، نه درباره ی خودمون...بیشتر درباره ی
مسائل روز ...تا اینکه بحث دفتر روزنامه پیش اومد
قرار شد من بنویسم دیگه؟_

وسط حرف یاسین اومدم یهو...خندید و رو به محسن گفت
... بحث روزنامه و نوشتن میاد ، نجوا_

!موتورش روشن میشه_

محسن دوباره پشت رفیقش اومد و جمله ی ناتمومِ یاسین و
تموم کرد

همگی خندیدم و من سعی کردم خندمو کنترل کنم

خودت گفتی من مینویسم ، زدی زیرش؟_

یاسین یه تیکه جوجه رو به چنگال زد و سمت گرفت
...نه خودت مینویسی ، ما هم_

چنگال و ازش گرفتم و جوجه رو توی دهنم گذاشتم
!شماهم سانسور میکنید_

تک خنده ی محسن و غش غش خنده ی پری سیما ، احمو
بیشتر کرد

دروغ میگم مگه؟_

یاسین دستمال و به دستِ ماستی غزل کشید

تو حالا بنویس ، شاید سانسور نشد! آخه ادبیات حرف زدن _
تو خیلی خوب نیست! با اینکه از الفاظ بد و رکیک استفاده
... نمیکنی ولی جمله بندی هات ، بیشتر

!آدمو میسوزونه_

محسن برای سومین بار حرف یاسین و کامل کرد و عدد سه
رو نشون خنده های یاسین داد

سه بار... ببین سه هیچ عقبیا _

یاسین بحثی که راه انداخته بود و ول کرد و به پهلوش

تویه چیزی از من میخوای که هی داری پشتمو _
میگیری... خبریه؟

محسن با خنده قاشق و توی دهنش گذاشت و با لپ باد کردش
فقط سرتکون داد

... من که میدونم چی میخوای ، ولی _

غذا جوییدن محسن متوقف شد و منتظر یاسین موند تا حرفشو
... تموم کنه ، درست مثل من و پری سیما

ولی... تو توبیخ زیاد داری ، رقیبت مثل تو حاضر جواب _
نیست! بهتره بری سراغ مرشد

محسن به روی خودش نیاورد و به من اشاره کرد
فقط اینو بشناس _

!! بحث کاری ، توی جمعمون ممنوع _

پری حرف دل منو زد... ولی... یواشکی طوری که بیشتر
شبیه لب زدن و زمزمه کردن بود ، به یاسین گفتم

میشه از فردا نوشتن و شروع کنم؟_

از رستوران که بیرون اومدیم محسن گفت میره خونه ی
مادرزنش و از همونجا مسیرمون جدا شد ،

غزل سرشو روی شونه ام گذاشته بود و غرق خواب بود ،
بعد اون همه غذای حسابی و سنگین ، منم دلم میخواست
بخوابم ، سرمو تکیه داده بودم به لپ غزل که نگاه یاسین
سرمو بلند کرد

به چی میخندی؟_

به این که بچگی خودتو میشه توی غزل دید ، سرکله نزن _
با خودت بگیربخواب

. تمام دیشب و از استرس و فکر و خیال بیدار بودم

نه خوابم نمیاد_

آره از چشمت معلومه_

نگاهشو به رو به روش داد ،دور از چشمش خمیازه ی نصفه
و نیمه ای کشیدم و پشت سرمو تکیه دادم به صندلی ماشین

از بعدِ محرم شدنمون ، یه آرامشی بهم منتقل شده بود که
حسِ بدبینانه ی وجودم مدام بهم گوشزد میکرد که این فقط
آرامشِ قبل طوفانه

ترس از سرم دست برنمیداشت ولی با فکر کردن به مقاله ای
که باید شروع میکردم به نوشتنش، هم ذهن خودم و منحرف
کردم و هم با یاسین مشغول حرف زدن شدیم

وقتی رسیدیم جلوی خونه ، ماشین و پارک کرد و خودش
پیاده شد تا درو برام باز کنه ، گرفتن چادر روی سرم و از
یه طرف کیف و غزل ، دستپاچه ام کرده بود ، خندید بهم و
غزل و ازم گرفت

ممنون_

خواهش میکنم "ی گفت و درماشین و بست"

کلید و از کیفم درآوردم همینکه درو باز کردم و خواستم ازش
خداحافظی کنم ، با آرامش و خونسردی و حتی لبخندی که
امروز از صبح حفظش کرده بود گفت

میتونی خودت و به اندازه ی یه چایی خوردن بیدار نگه _
داری؟

هم از پیشنهادش هم از تیکه ای که بهم انداخت خنده ام گرفته
بود

!!...یاسین_

با خنده یه قدم جلوتر اومد

پس میشه پیام_

درو برام باز نگه داشت و باهم داخل خونه شدیم

غزل به محض رسیدنمون به خونه ، بیدار شد و با دیدن یاسین ، چند دقیقه ای توی بغلش موند و منم به اتاقم رفتم

چادر و مانتومو آویزون کردم و همینطور که با دندون پوست لبمو گاز میگرفتم. کشوی لباس هامو بیرون کشیدم ...نمیدونستم چی بپوشم...لباس جدیدی برای خودم خریده بودم و خرید هایی هم که پری برام کرده بود بیشتر در حد لباس های توخونه ای ساده بود

...نَجَوَا_

سرمو چرخوندم سمت در و غزل با چند تیکه لباسی که دستش گرفته بود داخل اتاق اومد

لباس هاشو روی تخت گذاشت و بهشون اشاره کرد

غزل بذار اول یه چیزی پیدا کنم ، بعد لباساتو عوض _ میکنم ، برو قربونت برم

یه شومیز زرشکی از کشوم بیرون کشیدم ، به اندازه ای
چروک بود که بیشتر از ده دقیقه وقت لازم داشتم تا فقط اینو
.اتو بزنم

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و غزل اومد کنارم ایستاد ، اونم
توی کشوی لباس هام دنبال یه چیزی میگشت
با خنده کف دستامو روی چشمم گذاشتم و فشار دادم
وای چرا فکرشو نکرده بودم_

نَجّوَا_

دستامو پایین آوردم و به لباسی که نصفشو از کشو بیرون
.کشیده بود نگاهی انداختم

اینو بپوشم؟_

آرّه_

خندیدم و لباسو برداشتم ، سبز خوشرنگی بود که میتونستم با
شلواری که همین دیروز پیداش کرده بودم و تازه یادم افتاده
بود خیلی وقت پیش برای خودم خریدم بپوشم

صورت غزل و محکم بوسیدم و صدای جیغش دراومد.از
دستم عصبانی شد و همه ی لباس هاشو از روی تخت
برداشت و برد بیرون

میشنیدم صدای حرف زدن های یاسین و تک کلمه جواب
... دادن های غزل و

شلوارِ سبز یشمی رو تنم کردم و شومیزی که پایینتر از
.کمرم می اومد و پوشیدم

.موهام خیلی سریع شونه زدم و دم اسبی بستم

!!نگاهِ کوتاهی به خودم توی آینه انداختم، ساده بودم

نگاهمو از آینه گرفتم و رفتم سمت در اتاق...از لابه لای در
دیدم که یاسین داره لباس غزل و عوض میکنه و غزل یه
دستشو روی شونه ی یاسین گذاشته و یه پاشو روی زانوی
.یاسین تا بتونه شلوارشو تنش کنه

چشم هامو بستم و چندبار نفس عمیق کشیدم.صدای بوسه ی
محکم یاسین به صورت غزل ، چشم هامو باز کرد ، اگر
من غزل و اینطور بوسیده بودم حتما جیغی سرم میزد ولی
.برای یاسین فقط خندید و دست کوچیکشو روی لپش گذاشت

سرمو پایین انداختم و با یه ببخشیدِ کوتاه گفتن و بدون نگاه
کردن به صورتِ یاسین یک راست رفتم توی آشپزخونه

چایی ساز و پر آب کردم و روشنش کردم.توی قوری هم
.چای ریختم

صدای خنده ی یاسین و غزل از اتاق غزل می اومد...اتاقی
که دیوار به دیوار با آشپزخونه بود و من همینطور که روی
صندلیِ میز نهارخوریم نشسته بودم صداشونو میشنیدم و
لبخند میزدم

ولی بین لحظه هایی که میتونست خوش باشه ، من هول و
ولای اینو داشتم که اگر نگار بویی از این ماجرا بیره ، یا
محسن جلوی آقا مرتضی حرفی بزنه و به گوش بقیه برسه ،
چی پیش می اومد...چه قضاوتی منو میکردند...چه حرف هایی
پشت سرم میزدند

اصلا حالا که فکر میکنم ، نکنه اشتباه کرده باشم...من که
همیشه سعی کردم به همه فرصت جبران بدم اما...یه حسی
بهم میگه شاید لازم بود به خاطر غزل همیشه تنها بمونم!! من
تنهایی کنار محسن و پری و حتی عزیز میتونستم بچه ام و
بزرگ کنم

اگر غزل بزرگ بشه ، اگر به خاطر انتخاب یاسین به مشکل
بخوریم باهم،اصلا...اگر اگر...غزل بزرگ میشد و با
....اعتقادات یاسین مخالف بود! وای خدا

!گشت خودشو_

با صدای یاسین تکون بدی خوردم و به هول از روی صندلی
بلند شدم

چی؟_

لبخندش ، کمرنگ شد

کجایی نجوا؟_

داخل اومد و رفت سمتِ چایی ساز که حالا میتونستم صدای
بلندِ بوقشو بشنوم

توی قوری آبِ جوش ریخت و گذاشت تا دم بکشد

نشستم روی صندلی و معذب انگشت های عرق کردم تو
هم قلاب کردم

اونم یه صندلی رو عقب کشید و نشست. نگاهِ خیره و
طولانیشو طاقت نیاوردم

سرمو بلند کردم و به نگاهش لبخند زدم

... چیه یاسین_

مردمک های سیاه چشم هاش ، روی صورتم میچرخید

پیر شدم؟_

زل زد به چشم هام و من تازه ...بعد از این همه هفته دیدن
...پی بردم به موهای سفید و گندمی کنار شقیقه اش ، حتی به
چند تا چروکِ ریزی که موقع لبخند زدن گوشه ی چشمش
می افتاد

جواب سوالمو نداد... شاید چون فهمید که خودم میدونم و
میفهم که با نجوای اون روزها زمین تا آسمون فرق کردم
حتما خیلی حرفِ نزده باید بینمون باشه، میشه به زبون _
بیاری حرفاتو؟

با لب های بسته "هووم"ی گفتم و انگشت اشاره اش و جایی
نزدیک لبم آورد ،گیج و منگ بودم که انگشتشو دوباره
نزدیک لبم زد
حرف بزن _

و بعد با صدای خنده هاش ،من رو از شوکی که همه ی بدنم
رو گرفته بود ، بیرون کشید
.خب بگو..منتظرم _

معذب بودم ، نگاهش ، لبخندش ، ... حس میکردم یه چیزی
توی وجودم کمه ،
چی بگم؟ _

همونایی که توی ذهنت هست و بگو ، بگو نگران چی ها _
هستی ،

.آب دهنمو قورت دادم و به لاله ی گوشم دست کشیدم

خب.. الان نگران پدر غزل! نگران نگار و عزیز...اگه _
بفهمن من یواشکی اینکارو کردم...خیلی بد میشه

نگاهشو ازم گرفت و به نگین انگشتی که خودش برامون
خریده بود و حالا هرکدوممون دست داشتیم ، زل زد

من با پدر غزل حرف زدم! البته که خیلی از من خوشش _
نمیاد ، یعنی بیشتر مشکلش با شغل و اعتقاد منه که بعد ها
ممکنه زندگی غزل و تحت تاثیر قرار بده.من حرفای خودمو
زدم ، قول هایی دادم که سخت نبودو میدونم از پیشش برمیام
با محمد حرف زده بود؟ وای...کی؟ پس چرا محمد چیزی به
من نگفت ، فقط چند روز پیش یه پیام داد و حال غزل و ازم
پرسید ، منم براش چند تا عکس و فیلم از غزل فرستادم

در مورد مادرت و نگار خانوم ، فکر میکنم یه چیزای _
دیگه ای هم هست که من ازش بیخبرم ولی خب مسئله ی
خانوادگی خودتونه و من حق دخالت ندارم .قطعا برای مادر
من که هر روز سراغ تو رو ازم میگیره ، میتونست این خبر
خیلی خوشحال کننده باشه ولی من به خاطر تو و نگرانی که
داشتی حرفی بهشون نزدم ...ولی ، یه سوال...حاج خانوم از
!من خوشش نمیاد؟

سوالش و یه جوری پرسید که من نتونستم لبخند نزدم

چرا همچین فکری میکنی؟_

خودشم خندید

آخه...قدیم ترها ، هربار که منو میدیدن...حالا بگذریم_

بعید نبود از حرف های نگار ، رفتار عزیز با یاسین تغییر کرده باشه

...یاس_

با صدای غزل هردو تکیه امون و از میز گرفتیم و به پهلوشدیم

یاسین! میگی یاس اون داییت منو دست میندازه ، _

همینطور که بلند شد تا غزل و بغل کنه گفت

نمیدونم یاس اسم کیه ، هی به من میگه چقد شبیهید...تو _
...میشناسیش

قبل اینکه چیزی بگم سر غزل و بوسید و گفت

چه اهمیتی داره_

برای هردومون چایی ریختم و برای غزل یه لیوان شیر آوردم

کلی سر شیر خوردنش اه و پیف راه انداخت ، دلش
میخواست چایی بخوره و تا یاسین لیوان و بلند میکرد تا
نزدیک لب هاش بیره غزل دستشو دراز میکرد و یاسین از
ترس اینکه لیوان از دستش یه وقت نیفته دوباره میذاشتش
روی میز.

من دیگه برم_

اِدم نمیخواست بره

مگه نگفته بود حرف بزنیم؟ من کلی حرفِ نزده داشتم
...باهاش

فردا صبح میام دنبالتون ، بریم کوه... تو مشکلی نداری؟_
...فرقی برام نداشت اما

مگه نگفتی از فردا میتونم بنویسم؟_

هر دو سمت مبل پذیرایی رفتیم و کتش و برداشت تا تنش کنه
همین امروز میتونی بنویسی ، مدارک و ولی فردا برات_
...میارم ...فقط با کسی حتی همکارت اون خانومه

آزاده؟_

فامیلیشون یادم نیست ولی به همونم حرفی زن ...پس_
برای فردا برنامه ی نوشتن داری؟

وای نه...میخواستم بگم برای نوشتن من از ثانیه هام استفاده
میکم ولی خجالت کشیدم

پس فردا بیایید خونه ی خودم ، اونجا میتونی بنویسی _
مدارکم همونجا هست. خوبه؟

سری تکون دادم و لبخند زدم

خم شد سمت غزلی که تازه بهمون رسیده بود و سرشو
بوسید

خداحافظ،فردا میبینمت _

غزل جواب بوسه ی یاسین و داد و من اولین باری بود
!میدیدم که غزل در جواب روبوسی خودشم همینکارو بکنه
با چشم های گرد شده ،نگاهشون میکردم که یاسین صورت
غزل و بوسید و کمرشو صاف کرد
چرا اینشکلی شدی؟ _

لبمو گاز گرفتم و خندمو کنترل کردم

هیچی _

وقتی دستشو سمتم دراز کرد ،خیلی زود و بچگانه بهش دست
دادم و فهمیدم که خندشو مثل من پنهون کرد

فعلا، بابت چایی هم که خودم دم کردم ممنون _

با خنده دست هامو جلوی صورتتم گرفت
خجالتتم نده_

غزل همینطور که داشت میرفت تو اتاقش یاسین براش دست
تکون داد و گفت

!خجالت که نمیخواد بکشی ، قابل پیش بینی بود_

مچ دست هامو گرفت و دستمو پایین آورد ، با خجالتِ
گرمایی که دور مچ دستم حس میشد ، نگاهش کردم

بی جهت بغض کردم ، توی نگاهش یه حرفی داشت که انگار
آشنا بود برام اما نمیفهمیدمش

جلوتر اومد...نمیتونستم عقب برم ، پاهام قفل شده بود به
زمین.برخلاف افکاری که یهو به مغزم هجوم آورد ، لب
!هاش به پلکم رسید.بوسیدتم

...تو همه ی آرزوهای شیرینِ منی نجوا_

... عقب کشید و لبخند زد

همینکه یاسین رفت ، منم با غزل خونه رو تمیز کردم. دور سر جفتمون یه روسری بستیم و یه دستمال کوچیک ندار دست غزل دادم و یه دستمال و سطل پراز مایع های شوینده خودم برداشتم، دیوار شستن و دیگه داشت یادم میرفت ، قدیم ترها خونه ی عزیز اینکارو کرده بودم

برای خودم نردبون گذاشته بودم و تمام دیوارهای پذیرایی و ... تمیز کردم ، با دقت و وسواس

و در تمام لحظه ها غزل هم باهام حرف میزد هم کمک میکرد.

شب از نیمه گذشته بود که از درد بازو و مچ دستم خسته ... شدم و بقیه کارهارو گذاشتم واسه فردا

به اصرار غزل که این روزها به خاطر هدیه های ستی که پری سیما برامون میخرید ، عاشق لباس ها شده بود ، بعد از دوش گرفتتمون، پیرهن و شلوارک بلندی که مشابه بود ، پوشیدیم .

به لباس خودش اشاره میکرد و بعد با خنده به لباس من دست میکشید ، شام پوره گذاشتم و ظرف های بدون اینکه بشورم توی سینک رها کردم. تلفنی حرف زدیم با پری سیما حسابی طولانی شد و به خاطر غزل که چشم هاش حسابی خسته و خوابالوده بود تلفن و قطع کردم

جای هردومون و جلوی تلوزیون انداختم ، غزل تکیه داده بود به ستون کنار پذیرایی و همینجور که چرت میزد و هر از گاهی غرق خواب میشد دوباره سرشو بلند میکرد و اشاره میکرد به کارتونی که سی دیش رو خودم توی دستگاه گذاشته بودم.

باهم دراز کشیدیم ، غزل خیلی زود خوابش برد و من با اینکه نگاهم به کارتونی که پخش میشد بود ، ولی همه ی ذهنم پیش حرف های یاسین بود... فکر میکردم یه خوابه... یا یه موجی که میزنه به ساحل و میره ... باورم نمیشد امروز مثل همون وقت هایی که بهش محرم بودم بدون پوشش چادر و روسری کنارش نشستم

حتی وقتی که یاسین رفت ، هی دست کشیدم به پلکم.. یه نقطه ای از بوسه اش که انگار سنگین شده بود. میرفتم جلوی آینه و به قرمزی پلکم که به خاطر دست زدن های مدام خودم بود ، میخندیدم

تا نزدیک اذان صبح بیدار بودم و بعد از مدت ها نماز شب خوندم

اونقدر حس سبکی و خوشی میکردم که دلم میخواست میرفتم روی یه بلندی و با صدای بلند جیغ میکشیدم

گریه های وقتِ نمازِ شب ، سبکم میکرد ولی همیشه ام
نصیبم نمیشد ، یه وقتایی انگار فقط برای اینکه خودمو آرام
کنم نماز شب میخوندم ، ولی هربار که یهو به سرم زد حالا
که بیدارم ، چند رکعتی بخونم ، هربارش پر از حس و حال
خوب شدم.

هوا داشت روشن میشد که تازه خوابم برد...اونقدر گیج و
منگ خواب بودم که حتی بیدار شدن غزلم فهمیدم ولی
نتونستم چشمامو باز کنم.

هر از گاهی می اومد بالای سرم و صدام میزد ، یا الکی نق
و نوقی به راه مینداخت و تا سرمو بلند میکردم میدیدم داره
میخنده و دوباره صورتم و روی بالش میذاشتم

با همین وضعیت سرو کله میزدم که غزل روی کمرم نشست
و مدام اسممو صدا زد ، خواستم بهش بی اهمیت باشم اما یهو
با همون دست کوچیکش زد توی گوشم و منم مثل برق از جا
پریدم و از پشتم افتاد روی زمین

بی تربیت ، برای چی میزنی؟_

با تقه ای که به در خونه خورد ، بلند شد و اشاره کرد به
در...

چند بار پلک زدم و با گیجی به ساعت نگاه کردم. انگار
... خراب شده بود

... یاس_

اصلا نفهمیدم غزل کی رفت پشت در و صورتشو چسبوند
بهش... کیو صدا میزد؟

... غزل جان_

وای... صدای یاسین بود! پشت در خونه ی من!؟ مگه ساعت
چنده ؟ کی قرار بود بیا دنبالمون... خواب موندم؟

به هول رفتم پشت در ، موقعیت زمان و مکان از دستم در
رفته بود، دستگیره ی درو پایین کشیدم و با اون سر و وضع
بهم ریخته و گیج خواب ، پشت در پنهون شدم تا یاسین داخل
بیاد

... چرا تلفنو_

لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم

.خواب موندم_

اولش یه خنده ی کوتاه زد ولی وقتی به سرتا پام نگاه کرد و
غزل با شیطننت کنارم ایستاد ، خنده هاش شدت بیشتری گرفت
و من با حالت معذب تری ، پیرهن و شلوارکم و مرتب کردم

من هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی ، آیفون و زدم کسی _
جواب نداد دیگه نگران شدم ، دیدم حالا که در حیاط باز پیام
...داخل..ببخشید در هر صورت

خواهش میکنم " گفتم و دست کشیدم به موهام و رفتم "
سمت تشک هایی که وسط پذیرایی پهن بود

من جمع میکنم _

خم شده بودم و دستم زیر تشک بود که دستشو روی شونه ام
گذاشت

.پاشو خانوم ،برید حاضر بشید که صبحونه رو باهم بخوریم _

لپمو از داخل گاز گرفتم و همینطور که سرم پایین بود گفتم

نه من الان اینارو جمع میکنم زود حاضر میشم _

وقتی سمتم خم شد و میچ دست هامو گرفت ،بدنم بابت این
!حرکت ناغافلش یخ بست

.مثل منجمد شده ها ، بلند شدم و بی حرکت ایستادم

رختخواب هارو که جمع میکرد ، غزل و بردم توی اتاقش و
.لباس های غزل و عوض کردم

لباس های خودمو همون دیروز که یاسین گفت برای فردا
.میریم خونه اش ، اتو کردم و آماده آویزون کردم

یه آرایش هول هولی و ساده انجام دادم و لباس هارو پوشیدم . ، چادرمو از پشت در برداشتم و روی سرم انداختم

آخرین بار جلوی آینه ایستادم ، روسری ساتنم و دوست داشتم ، طرح های خفیفی روی روسریم بود و با مدلی که بسته بودم گردی صورتمو بیشتر نشون میداد

برای یه لحظه از سرخ شدن گونه هام خنده ام گرفت ، دستمو جلوی دهنم گرفتم و به تصویر خودم چشم دوختم....انگار من نبودم...انگار یکی که گمش کرده بودم برگشته بود و این جسم منو تسخیر کرده بود.برق چشم هام ، ذوقی که حتی سرانگشت های دستم حس میشد ، این هارو خیلی سال پیش تجربه کرده بودم

!! نجوا خانوم ظهر شد_

با تذکر یاسین سریع در اتاقمو باز کردم

پشتش به در بود و دست راست غزل و بالای سر غزل گرفته بود ، تا غزل بچرخه...دقیقا مثل همون کاری که محسن تو خونه انجام داده بود و غزل باهاش میرقصید

من حاضرم_

برگشت سمتم ، یه نگاه کوتاه ولی دقیق به ظاهرم انداخت و با لبخند گفت

بریم_

**

توی مسیر بیشتر درباره ی مقاله و اتهاماتی که وارد بود
حرف زدیم ، درسته که یادآوری اون شب و اتفاق های بعدش
، قلبمو به درد میآورد ، اما حالا وقت تلافیِ تمام اون روز و
شب های سخت بود .

پشت در منتظر ایستاده بودیم تا کلیدشو پیدا کنه ، جیب کتش
...و گشت ،بعد جیب شلوارش و

آخ_

دستامو بغل کردم و مثل غزل ایستادم

کلید و جا گذاشتی؟_

یکم فکر کرد و همینطور که نگاهش به غزل بود با خنده
گفت

به نظر تو این بی حواسی ها علتش کیه؟_

نگاهشو از غزل کشید به سمت

بی حواسی نیست ، آقای ملک شما الزایمر گرفتی_

دستاشو توی جیب شلوارش گذاشت و با خنده کمرش کمی
عقب رفت

کلافه نفسمو بیرون فرستادم

آقای طاها ملک میخوای بریم خونه ی من_

خنده هاشو با بوسه ای به صورت غزل قطع کرد

نه یه کلید تو ماشین دارم ، تازه یادم افتاد ، الان میارم_

...با غزل از پله ها پایین رفت و من تکیه دادم به دیوار

بعد از چند دقیقه همینطور که دسته کلیدشو تکون میداد از پله

ها بالا اومد و درو برامون باز کرد

به محض ورودمون به خونه ای که از آخرین باری که دیده

بودم خیلی تغییر کرده بود ، غزل دویید سمتِ یکی از اتاق

ها و من برای اینکه کار خرابی نکنه ، به هول دنبالش رفتم

یاسین یکی از اتاق هارو ، اتاقِ بازی غزل کرده بود ، حتی

یه تخت کوچیکِ خوشرنگ براش خریده بود که در بدو_

ورود ، جلوی کاغذ دیواریِ بچگونه و پر از طرح

عروسکی که به دیوار زده بودند ، ترکیب فوق العاده ای

ساخته بود

خوب شده؟_

صدای یاسین نزدیک از پشت سرم اومد و نگاهم به ذوقِ
غزل بود وقتی که کنار میزِ سفیدِ کوچیکش ایستاده بود و به
عکسی که روی میز از خودش و یاسین بود اشاره میکرد

این عکس و پروانه از مون گرفت ، همون شبی که غزل و _
نگه داشتم. تا صبح مشغول درست کردنِ همین اتاق بودیم

یعنی قبل از اینکه من جواب قطعی و مثبتی به یاسین بدم ،
اتاقشو برای دخترم آماده کرده بود؟

خیلی قشنگ شده ، ممنون_

هر چهار کلمه رو به زور از لابه لای بغضی که گلوم و
چنگ میزد به زبون آوردم

از کنارم رد شد و در کمدِ کوچیکی که درست هم قدِ خودِ
غزل بود باز کرد ... وسایلی که توی کمد بود در حد شونه و
... حوله و

پروانه براش خریده_

پس خواهرزادت میدونه؟_

فقط پروانه میدونه ، اونم به خاطر اینکه بین من و خودش _
خیلی حرف های نگفته هست که بقیه ازش بیخبرن. راز دارِ
داییش هست

یادمه اون روزی رو که اینجا بودم و پروانه ازم پرستاری
میکرد...وقتی حاج خانوم ، مادرِ یاسین و دیدم حرفی از اون
روزها نزد

نجوا جان...؟_

اصلا متوجه نشدم کی رو به روم قرار گرفت

پلکم پرید

جانم؟_

شنیدی چی گفتم؟_

.حواسم نبود...از سکوتم فهمید و به یه لبخند کوتاه بسنده کرد

مدارک و گذاشتم روی میزِ اتاق کناری ، میتونی تا من _

چایی میذارم و صبحونه رو آماده میکنم یه نگاهی بهش

بندازی

در اتاق و برام باز نگه داشت ، میخواست چیزی بهم بگه که

"وقتی غزل صداش زد "یاس

.با خنده از کنارم رد شد

اتاقش یه فرشِ دوازده متریِ قدیمی داشت یه میز چوبی

.،پشتی های خوشرنگی هم کنار دیوارها گذاشته بود

فضاش خیلی معنوی بود ،خنده روی لبم جا خوش کرد و با
ذوق به سمتِ میز کوتاهی که کنار دیوار گذاشته بود رفتم ،
وسایل خطاطی و کاغذ های دستخطش روی میز بود
کش چادرمو از سرم برداشتم و با عجله دکمه های مانتومو
باز کردم و کناری گذاشتمشون

یکی از کاغذ ها ، خط سیاهش برق میزد و نشون میداد که
شاید همین چند ساعت پیش ، نوشته بودش "طالع اگر مدد
"دهد ،دامنش آوردم به کف

کاغذ و روی میز گذاشتم و یکی دیگه رو برداشتم

!دست عشق از دامن دل دور باد"

میتوان آیا به دل دستور داد؟

میتوان آیا به دریا حکم کرد

"که دلت را یادی از ساحل مباد؟

انگشتمو روی خطوط کشیدم ..واقعا هنرمندانه نوشته بود ،
چطوره؟_

.متوجه اومدنش به اتاق نشده بودم

قشنگه خیلی...دستخطت بهتر شده _

کنارم زانو زد و به برگه ای که دستم گرفته بود ، نگاهی
انداخت

!هرکدوم و دوست داری بردار_

سری تکون دادم و برگه هارو همونطور که روی میز بود
گذاشتم

یعنی هیچکدوم و برای من ننوشتی؟_

هر دو باهم بلند شدیم و یاسین ، گفت

فکر میکنی من چرا دوباره دست به نوشتن بردم؟ تو زنده _
...ام کردی

!حرفش بهم چسبید

با خنده برایش سرتکون داد

آخ آخ ، آقای طاها ملک این حرف ها از شما بعیده...بعدا _
علیه استفاده میشه ها...نزن برادر ، این حرف هارو نزن

خبری از پوزخند نبود ، فقط لبخند محوی زد

!هنوزم دود از کنده بلند میشه_

خندیدم و برای اولین بار جوابشو ندادم ، صندلی میز رو برام
عقب کشید و اشاره کرد که بشینم

روان نویس و از توی جعبه درآورد ، با چند برگه ی آچار
که از کثو بیرون آورد ، روبه روم گذاشت

.بنویس که من قول دادم آخر هفته اولین مقاله رو بفرستم_

روان نویس و برداشتم

به اسم من دیگه؟_

.کف دست هاشو روی میز گذاشت و کمی خم شد

بله به اسم سرکار خانوم چاپ میشه ، قول دادم_

البته فرقیم نمیکنه ، خودتو ادیت نکن اگر اجازه ندادن من _
ناراحت نمیشم ،

پلک هاشو باز و بسته کرد و سر تکون داد

باشه ، راحت باش ، _

اومد از اتاق بیرون بره که صداش زدم

یاسین_

جانم؟_

.تعلل کردم تا خودمو جمع و جور کنم

غزل و میاری همینجا ، جلوی چشم خودم باشه خیالم راحت_

شونه هاشو بالا انداخت و وقتی که در و نیمه میبست گفت

با منه ، خیالت راحت_

دقایق نوشتن خیلی زود سپری شد ، اونقدر که یاسین وقتی
صدام زد تا برای صبحانه خوردن برم آشپزخونه ، توی دلم
غر زدم که چه وقتِ صبحانست ، اما به خودم تشر زدم که
من انجام ، تا کنار یاسین باشم نه اینکه فقط بشینم و مقاله رو
بنویسم.

برگه هایی که نوشته بودم و برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه
، غزل روی میز نشسته بود و به کثیفیِ لباسِ خوشرنگِ
سبز یاسین اشاره میکرد.

میرم عوضش میکنم ، بذار مامانت بیاد_

تا حضورمو احساس کرد سرشو چرخوند سمتم و لبخند زد
نجوا جان حواست به غزل باشه من برم این لباس و عوض _
کنم ،

وقتی داشت از کنارم رد میشد ، به لباسش اشاره کردم
خرابکاری کردی؟_

خندید و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت
.گوجه رنده کردم ، بشین اومدم_

کنار غزل نشستم و از روی میز آوردمش پایین ، غر زد ولی
اهمیتی ندادم و با اولین قاشق املت ، ملچ و ملوچ لب های
کوچیکش به راه افتاد

آب دهنش خیلی زود راه افتاد ، با دستمال پاکش کردم و
منتظر موندم تا یاسین بیاد

اینبار پیرهن ، صورتی خوشرنگی به تن کرده بود ولی به
محض ورودش به آشپزخونه خودش خنده اش گرفت

بابا ورمیداری لباس همرنگ غزل میپوشی ، دیگه منم _
برای اینکه از غافله جا نمونم مجبورم بیوشم دیگه

رنگ لباس خیلی ملایم بود و به شدت بهش می اومد ،
طوری که برای چند لحظه نگاهمو به خودش خیره کرد
بهت میاد _

تا حالا نپوشیده بودمش ، با رنگ های تیره راحتترم _

یادِ خودم و مقنعه های بلندِ مشکیم افتادم که پری سیما یا
همه رو پاره کرد یا ور داشت با خودش برد

غزل ، خیلی از اخلاق های مامانت ، توی دایی محسنتم _
هست ، هر وقت املت خوردیم ، یادش کردیم...یادت هست
نچوا؟

یادم بود.. همه چیز... جز به جز... مگه میشه نجوایِ سرخوش
و خوشحال اون روزها رو از خودم بیرون کنم؟
یادمه_

امتدادِ نگاهشو اگر میگرفتم ، میتونستم توی سیاهی تیله هاش
... غرق بشم

یه حرف هایی پسِ نگاهِ جفتمون هست ، که نمیذاره _
!راحت از کنار هم رد بشیم. من اینو خوب میفهمم نجوا
پلک هم نمیزدم ، حرف دلمو متوجه شده بود و عین همونو به
زبون آورد

...نَجَبَا_

یاسین نگاهشو گرفت تا من بتونم پلک بزنم
! غزل خانوم_

تذکر یاسین ، غزل و به خنده انداخت و بچه ی کوچیکم اینبار
حرفشو اصلاح کرد

نَجْوَا_

لبخند زدم

جونم؟_

اشاره کرد به قاشق خالی ، کمکش کردم تا قاشق و توی املت
.. بزنه

خوشمزست غزل؟_

غزل سرشو به چپ و راست تکون داد و یاسین قهقهه زد
خیلی خوبه که تو هستیا_

به نوک بینی غزل زد و غزل پلک هاشو باز و بسته کرد
اولین لقمه رو یاسین برام گرفت ، در حال مزه مزه کردنش
بودم که نوشته هامو دید ، دستشو با دستانمال پاک کرد و
برشون داشت

چند خط اول و سرسری خوند اما از حرکت مردمک چشم
هاش متوجه شدم که خط های بعدی رو با دقت و مکث
بیشتری داره میخونه

تو توی همین چهل دقیقه ، هفت صفحه نوشتی؟ اونم با این _
نثر دقیق و کوبنده؟

دستِ کم گرفتی منو؟_

!!نه ، ولی...بلدیا_

خندیدم و لیوان چایی و بلند کردم
حالا چطور بود؟_

میدونی که اهل تعریف کردن نیستم! پس فقط میگم که _
!راضی کنندست

با ابروهای بالا رفته و چشم هایی که گرد شده بود نگاهش
کردم.

!بچه های خبرگزاری خودمون و بیشتر قبول دارم_

چینی به بینیم انداختم

خیلی دلتم بخواد! بچه های خبرگزاری شما که نشستن خبرا _
از در و دیوار براشون میاد! مثل ما نیستن که شب و نصفه
شب دوربین به دست تو کوچه و خیابون بدوئن دنبال
سوژه... روزنامه های خصوصی همیشه در حقشون اجحاف
میشه

برای همینم هست که ممکنه با یه نسیم ، سمت و سو بگیرن_

نکه تمام پرسنل شریف و محترم روزنامه ی شما جان _
!برکف و گوش به فرمان هستن

با خونسردی و لبخند گفت

بین همه ی آدم ها خوب و بد هست ، اتفاقا ما از _
خبرگزاری خودمون بازداشتی داشتیم البته میدونی که من در
جریان نیستم

اولی مقاله از خودت چاپ میکنی_

خب بعنوان کسی که سابقه داره ، اونم از نوع درستش ، یه _
وقتایی ازم میخوان درباره ی موضوعات روز و مسائل
مختلف چیزی بنویسم که منم انجام میدم ، ناگفته نمونه که به
پای شما نمیرسه

یه تیکه نون بربری کندم و توی دهنم گذاشتم و با همون
حالت به خنده ی حرص درآرش گفتم

خوبه خودت میدونی_

...خندید و تکیه داد به صندلیش

متوجه نگاه خیره اش بودم ، موهامو پشت گوشم انداختم و
لقمه ی دیگه ای برای خودم گرفتم

تو خبرگزاری سپاه و میخوندی؟_

به صراحت جواب دادم

!اصلا_

پررنگ خندید

ولی من همیشه نوشته هاتو میخوندم ، بعضی وقتا خیلی از _
دستم عصبانی میشدم ، بعضی وقتا دلم میخواست توی

اینستاگرام یا سایت روزنامه ، باهات بحث کنم ، البته بعنوان
ناشناس...میدونی اولین باری که نوشته هاتو خوندم کی بود؟
نه_

با تاخیر گفت

..ولش کن_

ولش نکن ، بگو_

امیترسم مسئله شه_

با کنجکاوی صندلیمو نزدیکش بردم

بگو دیگه_

درمورد همسر یکی از رزمنده های مصاحبه ای نوشته _
بودی که خیلی حرف و حدیث شد

آهان...آره ، همون که میخواست از شوهرش جدا بشه به _
...خاطر همین جنگ ها و ماموریت

ادامه ی حرفم و با نگاهش کوتاه کرد

آره همون ، شوهرش با من کار میکرد ، روزنامه آورد و _
کوبید رو میز ،یه مشق حرف حساب و ناحسابم بار روزنامه
... و

با پوزخند حرفشو تکمیل کردم
...نویسندشو_

من از خجالتش دراومدم ، البته نه به خاطر تو چون به تنها _
چیزی که دقت نکرده بودم اسم نویسنده بود ، زنشو طلاق
...داد

او هوم ، اتفاقا خانومش از ازدواج دومش یه بچه ی یه ساله _
داره

خوشبخته؟_

ایاسین،میگم یه بچه ی یه ساله داره_

با چشم و ابرو اشاره کرد به غزل

تو خوشبخت بودی؟_

نگاه به صورتِ معصومِ غزل انداختم و بعد به صورتِ
یاسین خیره شدم

!محمد مردِ بدی نبود_

تای ابروش خفیف بالا رفت

!پس چرا از پدرِ غزل جدا شدی؟_

برای این سوال ، هزار تا جواب داشتم ولی از کدومش شروع میکردم؟

جواب سوال من این نبود نجوا ، تو خوشبخت بودی؟ _

دست هامو از روی میز برداشتم و روی پاهام گذاشتم

ماه های آخر بارداریم ، محمد منو برد شهرستان ، _

نمیخواست پیش خانواده هامون باشیم ، من میترسیدم چون دلشوره و استرس بارداری فقط همراه نبود ، ترسم از زمین و زمان بود ، با محمد آرامش نداشتم مخصوصا تو اون روزا...پيله کرد که بریم سفر و من بهش گفته بودم دکترم هر سفر کوتاهی رو برام ممنوع کرده.از استرس ، دو سه هفته ... بعد اینکه رفتیم شهرستان من دردم گرفت و

یاد اون روزها ، اون شب ها ...نفس بلندی کشیدم و به صورت غزل خیره شدم ، زل زده بود بهم ...با یه قاشقی که دستش بود و دهنی که نیمه باز مونده بود

من اگر با محمد خوشبخت نبودم ، با توام خوشبخت _

نمیشدم! شک ندارم

آرنج دستشو روی میز گذاشت و انگشت هاشو روی لب و چونه اش کشید

از کجا مطمئنی؟_

چون خودمو میشناسم ، استرس وقت های نبودنت ، حتما _
...منو زودتر از زندگی با محمد ، از پا درمیاورد

کف دست هاشو روی میز گذاشت و انگشت هاشو با ضرب
روی میز زد

چه اصراری داری هربار که من میگم پدر غزل، تو بگی _
محمد؟

ناخودآگاه خندیدم

!من نمیخواستم ناراحتت کنم ، ناخواسته بود_

...ولی ناراحتم میکنی_

لبخند روی لب داشت اما رنگ لبخندش اصلا از جنس
خوشحالی نبود.

بدنم برای چند دقیقه گُر گرفت و ضربان قلبم بالا رفت. یاسین
چایی هارو عوض کرد و کنارم نشست

سرم همچنان پایین بود ، برعکس بدنم که گُر گرفته بود ، کف
دست هام یخ بسته بود انگار... لیوان داغ و بین دست هام
گرفتم

هرچقدر فکر میکردم که یاسین از کجا این سوال و پرسید و
من چطور جوابشو دادم ، هیچی یادم نمی اومد...مگه همین
یه دقیقه پیش نبود؟ پس چرا انگار من توی این زمان و مکان
نیستم؟ چرا انگار منو بردن تو همون روزایی که با شکم
بزرگم ، با دلهره توی خونه راه میرفتم و مدام صلوات
میفرستادم تا محمد برگرده پیشم ، که اگه حالم بد شد کسی
باشه منو برسونه بیمارستان...چرا یاد شب های آخر بارداریم
افتادم ، وقتی که محمد با دعوا از خونه میرفت و من به
محض رفتنش به غلط کردن میفتم ، اونم از ترس تنهایی؟
واقعا اگر من با یاسین ازدواج میکردم ، خوشبخت نمیشدم؟
نه...نمیشدم..چون اگر زمان محمد نگران یه اتفاق هایی بودم
، زمان یاسینم نگران یه چیز میشدم...فقط قرار بود جنس
!نگرانی های من عوض بشه
نَجْوَا_

سرمو بلند کردم و نفسمو بیرون فرستادم ، یاسین جاشو
عوض کرده بود و کنار غزل نشسته بود ، غزل فهمیده بود
مادرش بغض داره و دلخوره ، میخواست با شونه تگون
.دادنش ، مچ دست چرخوندنش ، خندشو ببینه
!منم لبخند زدم

صبحونه که تموم شد ، غزل رفت توی پذیرایی و صدای
نصفه و نیمه حرف زدن با عروسک هاش می اومد

آثار ناراحتی توی چهره ام مشخص بود. دلخور شده
بودم... نمیدونم شایدم لوس شده بودم. گفتم که نجوای سال های
دور برگشته. همون دخترِ پر ناز و نیازِ آقا جونم... زود دلم
میشکته اگر کسی باهام بد حرف بزنه ، حتی اگر بگه بالای
چشمت ابروئه

به سمت سینک رفتم برای شستن لیوان ها ، حضورش و پشت
... سرم حس کردم ، عطر تلخش نزدیک شدنش و خبر داد
صداش از جایی نزدیک سرم به گوش رسید
خانوم قهر کردن؟ _

مایع ظرفشویی و روی اسکاج ریختم
دستش و جلو آورد و اسکاج و ازم گرفت و روی سینک
گذاشت
...نجوا جان _

بازومو گرفت و آروم سمت خودش برگردوند
من اگر حرفی زدم ، واسه همون حرف دهای تلنبار شده _
ای که ، نمیدونم گفتنش درسته یا نه ، یه وقتایی اونی که

زورش بیشتر میچربه راه خودش و پیدا میکنه و از دهنم
...بیرون میاد. اگر ناراحتت کردم

...سرم و کج کردم

یاسین ، فکر میکنم که...دارم برمیگردم به همون روزا ، _
... یعنی اخلاقم داره میشه مثل همون وقت

و بعد انگشت اشاره ام و نزدیک لبش بردم و اشاره کردم
بهش

!حواست به حرف هایی که از دهنش بیرون میاد باشه _

...نگاهش گرم شد و بلند بلند خندید

من از خدومه بشی نجوا اون موقع _

با تعجب بابت خنده هایی که منم به خنده انداخته بود پرسیدم
چرا؟ _

پلک هاشو با دست فشار داد و خنده اش پر از حس های
غریب شد

نگاهش و به نگاهم داد ، چرخید نگاهش روی صورتم ، آروم
زمزمه کرد

اون روزا خیلی دوسم داشتی. میترسیدم حالا دیگه خبری از _
...اون علاقه نباشه

!نمیدونم چرا ، دلم لرزید..نفسم پله پله شد

...میتونم امید داشته باشم که اندازه ی همون روزا منو_

دست کشید به گردنی که هردو انتهایش ختم میشد به شونه
...های پهنش

اونقدر تعلل کردم برای جواب دادن که خندید و خودش گفت
آدمیزاد به امید زندست ، مگه نه؟_

لحنِ آرومش ، زمزمه ی حرفش ،جذبه ی نگاهی که ازم
برداشته نمیشد ، همه و همه باعث شد حواسم بره پیِ ریختن
دلم.

میز و جمع کرد و منم کمکش کردم ، بدون هیچ حرفی ،فقط
اگه صدای حرف زدن یا شعر خواندن غزل می اومد ، هردو
...میخندیدم و نگاهمون کشیده میشد سمتِ پذیرایی

برگشتم توی اتاق و به ورق هایی که روی میز پخش و پلا
کرده بودم خیره شدم.تصویرِ نگاهش از جلوی چشم هام کنار
نمیرفت.

نمیتونستم تمرکز کنم ، یکی دو خط نوشتم ولی دوباره
خطشون زدم.

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و سراغ داروهایی رفتم که
سرساعت مشخصی باید میخوردمشون ، اما خواب آور بود ،
به شدت خواب آور..دوست نداشتم حالا که اینجام ، زمان و
از دست بدم ، به قرص هایی که توی مشتم ریخته بودم نگاه
میکردم که تقه ای به در زد و با یه لیوان آب اومد

یادم بود باید دارو بخوری...بفرمایید_

لیوان آب و ازش گرفتم و قلیی خوردم

...اتفاقا میخواستم نخورم ، خیلی خواب آور_

اشکالش چیه، باید فکر خودت باشی ، این داروها هم تا یه _
مدت خواب آور ، اثرش زود میره

منتظر ایستاده بود و چاره ای نداشتم جز خوردن قرص هایی
که برای پایین فرستادنشون ، یا دستم و مشتم میکردم یا
گلوמו میگرفتم و تمام مدتی که برای خوردن قرص ها شکل
و شمایل بهم میریخت یاسین ، بهم میخندید

تموم شد؟_

آره ، شیش تا بود خوردم_

پشت دستم و روی لبم کشیدم و لیوان سمت یاسین
گرفتم.مسخره ام میکرد؟

غزل همینجوری آب میخوره ، عادتم داره پشت دستشو به _
لبش...

خنده هاش اجازه نداد جمله اشو کامل کنه

اسم غزل که اومد ، سر و کله اش توی اتاق پیدا شد
یاس_

جانِ یاسین ... تو رو خدا اسممو کامل بگو ، یاس اسم دختره_
خم شده بود سمتِ غزل و غزل دست هاشو دور گردن یاسین
پیچید و بلند شدند

به مامانت ، یه ساعت فرصت میدیم که بنویسه ، بعد یه _
ساعت باید بیاد پیشمون، خوبه؟

غزل سرشو بالا و پایین کرد

آره_

با اینکه فرصت برای نوشتن بود ، ولی وقتی که یاسین و
غزل اتاق و ترک کردند ، چند دقیقه نشستم روی زمین و
فکر کردم ، به همه ی روزهایی که رفته بود... به همه لحظه
هایی که از دست داده بودم

..نبضِ دلِ لعنتیم بی امان میزد

یک ساعت وقت برای نوشتن داده بود و منبا وجود فکر و خیال و خوابالودگیِ ناشی از قرص ها، فقط یک ربع تونستم ذهنم و جمع و جور کنم و بنویسم، نه صفحه ی نوشته شده رو مرتب روی میز گذاشتم و درو آروم باز کردم

صدایی از بیرون نمی اومد ، آروم سرک کشیدم به پذیرایی ، غزل کنار یاسین دراز کشیده بود و صورتش غرق خواب بود ، یاسین هم رو به شکم دراز کشیده بود و با لپ تاپش چیزی مینوشت

چند ثانیه ای تکیه زدم به دیوار و در حالی که دست هامو بغل کرده بودم نگاهشون کردم

یاسین لحاف و روی شونه ی غزل کشید و با خنده لپ غزل و بوسید

یاسین میتونست پدر خوبی برای بچه ی من باشه ، کی خوابش برد؟_

متوجه اومدم نشد و ترسید ، خنده ام و خوردم اما متوجه شد یهو میای ،یهو میری_

کف دست هامو بهم فشار دادم و با شیطنت شونه هامو بالا انداختم

تو حواست نبود_

بلند شد و نشست ،قبل اینکه لپ تایشو ببندد دو زانو نشستم و
مانع شدم

چیکار میکردی؟_

لپ تاپ و از زیر دستم کشید و بلند شد و درحالی که به سمت
اتاق میرفت گفت

!خصوصیه_

...بچه پرو

کنجکاوی و فضولیم هولم داد دنبالش...رفتم توی اتاق ، در
کمد و باز کرده بود و لپ تاپ و داشت میذاشت که کنارش
ایستادم

بگو دیگه...لابد خیلی مهمه که ازم مخفی میکنی_

مربوط به کارمه_

!چه بهتر_

نیم رخس به سمتم برگشت

نمیذارم بخونی ، اصرار نکن_

دندون هامو روی هم فشار دادم و چینی به بینیم انداختم

حالا نکه خیلیم قشنگ مینویسی ، _

سرشو تکون داد و آروم دستشو دور شونه ام انداختم و عقبم کشید تا بتونه در کمد و ببندد

حق باتوئه _

با ناراحتی به کمدی که قفل شد نگاه کردم

توام گیج خوابیا ، دیشب کی خوابیدید _

قبل اینکه حرفی بزنم گفت

.آهان یادم رفته بود ، گفتم تا دیروقت بیدار بودین _

اینطور که رو به روم می ایستاد و خیره نگاهم میکرد ، دستپاچه میشدم ، مثل همون نجوایی که منتظرش بود

باورش سخته ها ، تو...من...این سالها حتی فکرشم _
نمیکردم که دوباره باهم باشیم

دستمو گرفت و سمت میز برد ، دوتا صندلی اینطرف و اونطرف میز گذاشت و نشستیم

من دستمو زیر چونه ام گذاشته بودم و یاسین ، با اخمی که روی پیشونیش نشسته بود نگاهم میکرد

حرف بزنیم؟ _

میترسیدم از دلم...نجوای سابق دل نازک تر از این حرف ها بود.حالا که دنبال دوا درمونِ خودمم ، اگر یهو ترک برداره دلم چی؟ اونو چجوری خوب کنم وقتی دیگه آقاجونی ندارم که با حرف هاش امید بهم بده؟

با تردید موافقت کردم

حرف بزنیم ولی از کجا بگیم؟_

بذار من شروع کنم ...میخوام بدونی تو این مدت خیلی _ وقت ها به فکرت میفکتم ، به فکر روزهایی که داشتیم ، بیشترشم بابت محاکمه کردنِ خودم بود.من ...من شک کردم! نمیدونم اسمشو میشه کار خدا گذاشت یا نه ولی ، بعد از تو ، اتفاق هایی و توی زندگی و کارم تجربه کردم که روزی صدبار از خودم میپرسیدم ، ارزششو داشت؟ ارزش این تنهایی و...انگار آه تو منو گرفت! بعد از رفتنت هرکسی سرراهم قرار گرفت انگار که اومده بود تا یه چیزایی رو ثابت کنه بهم ، ازت بی خبر بودم..از تو از محسن...تا اینکه بازداشت شده بودی.اسمتو شنیده بودم یعنی از زبون بچه ها که دختر آقای لطیفی و بازداشت کردن...منتظر بودم محسن بیاد سراغم ، میدونست اگر بخوام میتونم یه کارایی بکنم که بدون بازجویی و بازداشتی آزاد بشی ولی نیومد! نیومد...بغیر تو چند نفر دیگه ام که شبیهت بودن بازداشت شده بودن ،

من فقط منتظر یه اشاره بودم از پدرت یا محسن! مراحل قانونی برای تو طی شد ... روزای بدی بود حتی برای من... ولش کن ... اینارو تعریف کردم تا بدونی این همه سال برای خودم نتونستم زندگی کنم چون خودمو مدیون به تو میدونستم ... برای گذشته هیچ توجیهی ندارم اینو قبلا هم بهت گفتم اما از حالا به بعد ، میخوام که تک تم لحظه هامو باهات شریک باشم ، بدون اینکه یه لحظه ام به پیچ پیچ های اطرافیانم گوش کنم!! دیگه نمیخوام حسرت روزهای بدونِ تو رو بخورم

تلفنش که زنگ خورد برای چند دقیقه از اتاق بیرون رفت ، بعضی حرف ها وقتی زده میشه ، صاحبِ حرفمو با خودش میبره به یه عالم دیگه ، به یه روز و ساعت دیگه .. اون روزها و شب ها ، چقدر نترس بودم ، هیچ چیز و هیچکس نمیتونست شجاعتمو ازم بگیره ، ولی از بعد آقا جونم... من برای یه قدم برداشتن به جلو یا عقب هم میترسم! ولی چرا؟ مگه نه اینکه من بزرگ شده ی همون مرد بودم؟ میتونم خیال کنم که کنارم هست... هنوزم میتونم بدون ترس و دلهره از قضاوت بشینم و باهاش درد و دل کنم و حرفامو بزنم خوابی؟ _

با اینکه صداش خیلی آروم بود ولی سرمو از روی میز برداشت

نه بیدارم ، _

گوشی موبایلشو که خیلی قدیمی بود روی میز گذاشت
ببخشید یه تماس مهم بود ، آخر این هفته سالگردِ سبحان _
...به هوای دلِ حاج خانوم مراسم میگیرم ، مربوط به همون
بود.

سالگردِ سبحان....؟؟

دقیق روز و ساعت شنیدنِ خبرِ شهادتشو یادم می اومد
!بیا این یادگاری هارو ببین ، شاید منو یادت انداخت _
صندلیشو اینبار آورد و کنارم گذاشت ، در جعبه رو برداشت
و یه عکسِ قدیمی نشونم داد. من و یاسین و نصفه صورتِ
!محسن

...اینو یادته ؟ اومدم ازتون خداحافظی کنم و برم سربازی _
یادم بود ، چقدر قبلش گریه کرده بود و چقدر بعد دیدنش
از چشمت معلومه گریه کردی ، روم نمیشد پیام خداحافظی _
کنم ولی دلو زدم به دریا و اومدم. تا دیدم تو حیاطی طاقت
نیاوردم و به محسن گفتم دعوتم کنه پیام داخل ، سبحانم باهام

اومد ، وقتی چشمتو دیدم خوشحال شدم.میدونم خبیثانه بود
...ولی خب...خودش بهم امید داد.این عکس

این عکس و سبحان انداخت! میخواست من و تو توی _
عکس باشیم ولی محسن دویید و خودشو رسوند

صدای خنده های محسن و سبحان و یادم می اومد ، وقتی که
سبحان عجله داشت تا بره ولی یاسین دل رفتن نداشت و بهم
گفته بود یه چایی دیگه براش بیارم ، منم از خدا خواسته
برای اینکه نگهش دارم زودی رفتم و چایی براش ریختم ولی
وقتی رسیدم حیاط رفته بود

بی خداحافظی رفتی_

اگه میموندم ، بد میشد_

چرا؟_

جوابمو نداد و یه پاکت نامه از جعبه بیرون آورد

...اینو بخون ولی نخند_

نامه نوشته بود برام؟

پاکت و باز کردم و شروع کردم به خوندن. چهار خطی که
!روش با خودکار یه خط قرمز کشیده بود

این خط های قرمز برای چیه؟_

این خط خوردگی ها برای وقتی که همه چی بینمون تموم _
!شد

نامه ای که نوشته بود ، بیشتر یه درد و دل ساده بود ، دلم
برات تنگ شده ، چطور میری مدرسه ، کی برمیگردی خونه
، کسی توی راه اذیتت نکنه ، لباس گرم میپوشی؟
نامه رو ازم گرفت و به جاش یه شالگردن سبز یشمی روی
دستم گذاشت

این مالِ خودمه! آره؟_

ساعِدِ دستشو روی صندلی که نشسته بودم گذاشت ،
آره مالِ خودته_

یه روز که اومده بود دم مدرسه ، دیدمش که لباس هاش خیلی
کمه ، برف هم شدید می اومد ...توی کوچه که خلوت بود ،
یهو برگشتم سمتش ، روی پاشنه های پام بلند شدم و شالگردن
...و انداختم دورِ گردنش

بغض چسبید بیخِ گُلوم...کاش توی همون روزها میموندم ،
...کاش بزرگ نمیشدیم...چقدر خاطره داشتیم با هم
!یاسین چقدر جوون بودیما! پیر شدیم_

لبخندش آروم آروم از بین رفت و چشم هاش میون نگاهم دو
دو زد

!من شاید ولی تو...نه_

میخواست دلگرمی بهم بده ولی مگه میشد بعد اینهمه سختی و
!رنج جوون موند؟

سرش کم کم جلو اومد ، زمزمه اش مو به تنم سیخ کرد
...خوشگل_من_

دلم ریخت ، قلبم از تقلا افتاد ، به پهلوشدم ، نفسش به نفسم
میخورد ، لرز_ لعنتی از کجا پیداش شده بود؟

ترس میون_ هیجان هام سایه انداخت...نگاهش روی پلکم
نشست ...من تحمل_ این نزدیکی و نداشتم_بغض کردم و
نگاهم روی صورتش چرخید

یَاسین_

مشت دست هامو گرفت و بوسید، بدن منقبض شده ام آروم
آروم نرم شد

بی حرف سرش رو خم کرد و لابه لای مو هام نفس بلند کشید
جانم،نفس_

سرم و روی شونه اش گذاشتم و پلک هامو بستم ، دلتنگ بوی
عطرش بودم... حالا که سرم و روی شونه اش گذاشتم میفهمم
،

چرا همش فکر میکنم اینا یه خوابه ، یه خوابی که همین
روزایه نفر پیدا میشه و میزنه توی گوشم ، اونوقت منم بیدار
میشم؟

سرشو عقب کشید و ازش فاصله گرفتم
!قلبت تند میزنه _

خنده ام گرفت اولش اندازه ی یه لبخند بود ولی ، ناخودآگاه از
احساس های ضد و نقیضی که قلبِ مریضم و به تپش وادار
میکرد ، خنده ام گرفت

دست هامو با خجالت روی چشم هام گذاشتم و صدای قهقهه
اش بلند تر شد. خودمو زود لو داده بودم؟
...همینکه خوشحالی شکر _

و با بوسه ای روی دست هام ، تسلیمِ آغوشش شدم
مثل دوستی که میخواد به دوستِ دیگه اش دلداری بده آروم
به چپ و راست تکون میخورد و منی که توی آغوشش بودم
و حرکت میداد

پشت پلک هام داشت گرم میشد

یاسین ، همینطور ادامه بدی خوابم برده_
دم گوشم خندید و لاله ی گوشم و بوسید
...بخواب عزیز یاسین_

با نوازش آرومِ غزل و صدای خنده های ریزِ یاسین چشم
هامو باز کردم.

پلک های خشکم و چند بار بهم زدم و تصویر غزل واضح
تر شد.

دست راستمو از زیر لحاف بیرون آوردم و دور گردنِ غزل
انداختم ، همینطور که دو زانو نشسته بود سرشو کنار
صورتم گذاشت. حالا یاسین و میتونستم ببینم که روی صندلی
نشسته و با لبخند نگاهمون میکنه.

غزل بهونه میگرفت ، مجبور شدم بیدارت کنم_

لبخند زدم

خوب کردی ، ساعت چنده مگه؟_

پا روی پا انداخت و دست هاشو بغل کرد

!!نزدیک چهار و نیم_

چشم هام گرد شد و سریع نیم خیز شدم ،

جدی میگی؟_

غزل دستشو دور گردنم انداخت و لبش و به گوشم چسبوند ،
...صدای نفس های آرومش قلقلکم داد تا ببوسمش

.کاش زودتر بیدارم میکردی ، چقدر خوابیدم_

دو زانو شدم و غزل و از خودم جدا کردم ، دور دهنش غزل
کاکائویی بود ، دستمالی از روی میز برداشتم و دور لبشو
تمیز کردم

.یاسین لحاف و تا کرد و هرسه مون از اتاق بیرون اومدیم

تا نمازمو خوندم و اتاقی که غزل بهم ریخته بود و مرتب
کردم ، یاسین میز نهارو چید.از خودم خجالت کشیدم.این همه
!ساعت خوابیده بودم و مثلاً اومده بودم مهمونی

انگشت هامو روی پلک هام فشار دادم و رژ لب خوشرنگی
که توی کیفم بود و به لبم کشیدم

بعد از وضو گرفتن همون نیمچه کرم و رژ گونه هم رفته
بود...واقعا من خوشگلِ یاسین بودم؟ با همین صورتِ ساده
...و بی آرایش

.چشم های غمگینم ، برق زد و با خنده سمت آشپزخونه رفتم

وای آشپزی کردی؟_

با خنده لب غزل و بوسیدم و کنارش نشستم
من و غزل باهم! دخترِ زرنگ و کاری هست ، مثل خودت _
به کوکو سبزی که درست از قالبش جداش کرد نگاه کردم و
بی صدا خندیدم ، همه ی حواسش به کاری که انجام میداد ،
بود.

اینم از این... نوش جان البته که من خیلی سابقه ی آشپزی _
ندارم ولی فکر نمیکنم بدم باشه

تشکر کردم و برای غزل یه برش کوچیک از کوکو سبزی
رو گذاشتم توی بشقابش ، کنار کوکو هم براش دو قاشق
ماست ریختم ، بچم حسابی گشانش بود و چشمش دنبال دستم
.اینور و اونور میرفت

بوش که عالیه ، دستت درد نکنه _

کوکویی که توی بشقاب غزل گذاشته بودم و کوچیکش کرد
و بینشون فاصله داد تا زودتر خنک بشه

غزل همه چی میتونه بخوره؟ _

تازه یه نون سنگک و کوکوسبزی توی دهنم گذاشته بودم که
با سوال یاسین جویدم متوقف شد
!لقمه بی شک اندازه ی دهنم نبود

فهمید و با خنده سر تکون داد
خوبه بیدارت کردم. گشتنت بود_

یه قاشق ماست توی دهنم گذاشتم و با اشتها بقیه غذامو
خوردم. بینمون سکوت بود تا وقتی که دست از غذا خوردن
. کشیدیم

. ایندفعه نذاشتم ظرف های نهار و بشوره و خودم شستم

سر و صداهاشون از توی اتاق می اومد ، صدای خنده های
بلند یاسین ، هربار که سکوت خونه رو میشکست لبخند روی
لبم میاورد ، دستمال و برداشتم و روی سینک که آب پاشیده
بود رو جمع کردم ، بعدم سراغ میز رفتم و دستمال روش
. کشیدم

با اینکه کم پیش اومده بود تا سلیقه بخرج بده و ببینم که آدم
باسلیقه ای هست یا نه اما خونه اش و دوست داشتم ، همه
چیز خیلی ساده بود ، خیلی ساده! در صورتی که اون سال ها
خونه ی پدر و مادرش پر زرق و برق بود و خبری از این
سادگی ها نبود

البته خودِ این موضوع ، میتونست یه تضاد بزرگ بین ما
باشه ، برای منی که چشم دنبالِ مبلِ سلطنتیِ پاساژ
!نزدیکِ خونه امه

نجوا جان ، ول کن ظرفهارو_

تا رسید به آشپزخونه حرفشو پس گرفت

تموم شد... بیا دیگه_

دستمال و روی صندلی پهن کردم تا خشک بشه و همراه

یاسین سمت اتاق رفتم

تمام کاغذ های سفید خطاطیش و وسط اتاق پهن کرده

!بود... پهن که نه ، پخش و پلا

نشستم کنار یاسین و به صورت غزل که مرکبی شده بود

خندیدم. قلم یاسین و توی مرکب خطاطی میزد و روی کاغذ

میکشید

یه قلم یاسین به من داد ، سعی میکردم شبیه خودش بنویسم ،

اولی نوشته های من کجا و خط یاسین کجا

بهم توضیح میداد تا چطور بنویسم هر حروف قانون خودشو

داشت و باید طبق همون نوشته میشد ، برای من که تا حالا

تجربشو نداشتم جذاب بود ، بالاخره تونستم اسم خودمو

بنویسم ، یاسین هم پایین نوشته ی من ، همونو نوشت . بهم

نزدیک شده بود و شونه به شونه هم نشسته بودیم ، داشت

برام توضیح میداد که کجاها رو اشتباه کردم و چطور مینوشتم

بهتر میشد که یهو غزل با اون قلم بلندش یه خط بزرگ روی
!!اسم کشید

غزل... چرا خرابش کردی؟_

یاسین میخندید ولی من واقعا دلخور شدم. باناراحتی به کاغذ
نگاه کردم و غزل از روی زمین بلند شد و درست و دقیق
!بین من و یاسین نشست

البته که بین من و یاسین جایی برای نشستنِ غزل نبود ،
!درواقع روی پای چپ یاسین و پای راستِ من نشست
جات خوبه مامان؟_

سرشو بالا و پایین کرد و خم شد و با دست های کوچیکش
کاغذو برداشت از روی زمین و به یاسین نشون داد
!!نّجا_

یاسین صورتشو بوسید و غزل با تحکمِ بیشتری حرفشو
اصلاح کرد
نّجوا_

همون یه کاغذ و ازش گرفتم و بی توجه به غرغرهاش بردم
!توی کیفم گذاشتم... دلم میخواست خاطره جمع کنم

کاری که یاسین سال های پیش انجام داده بود و منه به ظاهر عاشق فکرشو نمیکردم

به جیغ های ریز غزل اهمیتی ندادم و کاغذ هایی که یا پاره شده بود یا خط خطی ، از روی زمین برداشتم..دلم نمیخواست وقتی از خونه اش رفتیم ، وقت بذاره و بهم ریختگی های من و غزل و مرتب کنه

نزدیک غروب بود که یاسین مارو رسوند خونه و خودش گفت که میره کارش ، با اینکه مرخصی یه هفته ای داشت اما گفت توی خونه حوصلش سرمیره و ترجیح میده بره محل ...کارش تا اگر کسی کار واجبی داشت ، به جاش بمونه اداره

آخرشب وقتی بهم زنگ زد و حال و احوالم و پرسید ، دلم خواست پیشم بود! پیش هم بودیم...انگار یه عالمه حرف بین ما بود که هرکدوممون بنا به دلایلی سعی میکردیم مطرحش نکنیم.من حتی میخواستم درباره ی مراسم آخر هفته بپرسم..سالگرد سبحان...دلم میخواست به خاطر منم که شده ، احترام بذاره و سرمزار برادرش بره .ولی نمیدونم چرا احساس های ضد و نقیض مختلفی مانع شد تا حرف بزنم

نهار و سیر و پر خورده بودم ولی به هوای غزل ، سه تا تخم ...مرغ آب پز گذاشتم و رفتم سراغ نوشتن مقاله

هوا تاریک شده بود که پری بهم زنگ زد ، با این وضع و اوضاع بارداریش تصمیم گرفته بود خانواده های پدري و مادري. خودش و توي وعده های مختلف دعوت کنه

همیشه مادرش يه خانومي و ميپرستاد تا اينجور وقت ها به پري سيما کمک کنه ، چه توي درست کردن غذاها و تمیز کردن خونه چه برای پذيرايی از مهمون

برای همین ميدونستم به کمکم احتياج نداره

آخر حرفامون ، وقتی بهش گفتم امروز خونه ی ياسين بودم خیلی خوشحال شد ، با وجود کنجکاوی هايی که ازش سراغ داشتم بدش نمی اومد تا بدوننه چی گفتيم و چی شنيديم ، ولی با اومدن محسن ، تماسمون کوتاه شد و تلفن و قطع کرديم

بعد از شام محسن بهم پيام داده بود تا احوالمون و بپرسه ، يکم سر به سرش گذاشتم و آخر سرش يه وويس. مفصل و ادقيق برام فرستاد و به رفتگانم سلام رسوند

حالم خوب بود..خیلی خوب! خستگي هام با خستگي های قبل فرق میکرد ، بی خوابی هام با بی خوابی های قبل تفاوت داشت ، يه حسی داشتم که دلم ميخواست خودمو بغل کنم و !ببوسم

حتی وقتی رفتم حموم و موهامو شستم ، برای اولین بار و شاید بهتر بگم بعد از مدت ها ، موقع سشوار کشیدنِ موهام ، چنډبار بوسیدمشون

از خودم خنده ام گرفته بود و غزل ادامو درمیاورد ، حالا که موهام بلند تر شده بود ازش ، حسادت میکرد و هی موهای ...خودشو میکشید تا بشه اندازه ی موهای من

!بازیِ آخرشیمون ،گل یا پوچ بود

غزل که دقیق بازی نمیکرد ، یا جلوی چشمای من کاغذ و توی مشتش میذاشت یا وقتی دستشو میبرد پشتش ، کاغذ از دستش میفتاد .ولی همونم به جفتمون مزه داد و بابتش خیلی خندیدم

سه روز بود که از یاسین فقط تلفنی خبر داشتم.صبح تا ظهر دفتر روزنامه میرفتم و هر دو روزم بعد از ظهرش میرفتمپیش عزیز

نگار رفته بود مسافرت، برام جالب بود اینهمه حمایت و وقت گذاشتن از طرف آقامرتضی ، حتی حسادتم کردم! این حجم دوست داشتن ، برای زن خیلی لذت بخش بود و با وجودِ

غبطه ای که میخوردم از صمیم قلبم برای نگار خوشحال
بودم.

دلم میخواست با یاسین برم مسافرت...دلم میخواست آب و
هوا عوض کنم و از محیطی که هستم دو سه روزی دور
باشم.ولی همین سه روزی که نیومد سراغم و منم حرفی نزد
، دلتنگش شده بودم و حتی دلخور...با وجود اینکه تلفنی
حرف زدنمون بیشتر از یک ساعت طول میکشید ولی انگار
!چشم ها بیشتر منتظرند و دست و پا میزنن برای دیدار
فکر کردم شاید به خاطر مراسم برادرش مشغول کمک هست
یا موردی پیش اومده که مجبور شده توی محیط کارش بمونه
، برای همین با اینکه دوست داشتم باهم بیرون میرفتیم یا
حداقل شده اندازه ده دقیقه همو میدیدم،خجالت کشیدم و حرفی
نزد.

...به جاش به وقتم برکت دادم و رفتم سراغ عزیز

روز اول ، یه عالمه سبزی قورمه خریدم و دو تایی با عزیز
توی حیاط نشستیم و پاکشون کردیم ، بعد سرخ کردنم بسته
بندی کردیم و عزیز برای هرکدوممون جدا گذاشت .اول از
همه هم حواسش به نگار بود و بعد پری سیما ، به قول
خودش منم که رفت و آمدی نداشتم و دو بسته سبزی قورمه
کافیم بود.

روز بعدی رفتم مسجد محل و بهشون گفتم چند کیسه برنج بهم بدن تا ببرم خونه و با عزیز پاک کنم. خداروشکر قبول کردن و خودشون کیسه های برنج و تا خونه آوردن... نذری ها برای موسسه های بخصوص بود که خود اهالی محل. هرمه پولی روی هم میذاشتن و نذری هاشون و میفرستادن.

کنار عزیز بودن هزار تا خوبی داشت و یکیش این بود که منو یاد آقا جونم مینداخت ، چقدر توی این حیاط با آقا جانم خلوت میکردم و حرف میزدیم. هر بار دربارہ ی یه نفر خارج از جمعمون چیزی میگفتم اولین جمله ای که از زبون عزیز درمی اومد این بود که "غیبت نکن دختر" ولی آقا جون هیچوقت این واکنش و نشون نمیداد و برعکس حرف و به سمت و سویی میکشید که ناخودآگاه از غیبت و پشت سرکسی حرف زدن بیرون می اومدیم

دلم برای عزیز خیلی تنگ شده بود ، چند بار بغلش کردم و بوسیدم و باهم خندیدم

وقتی برگشتم خونه متوجه تماس محمد شدم ، با اینکه یه حس خجالت درونم بود اما بهش زنگ زدم

یه سلام و احوالپرسی عادی انجام داد مثل همیشه و بعدش گفت دلش میخواد شب و باغزل بگذرونه ، منم مخالفتی نکردم و غزل و غروب آماده کردم تا پدرش دنبالش بیاد

میخوای بری ددر؟_

کیفِ کوچیکِ سبزشو روی ساعد دستش گرفته بود و
منتظر پدرش دورم میچرخید و راه میرفت
آره_

میخوای مامانو تنها بذاری؟_

یه دستش روی شونه ام بود که از حرکت ایستاد و نگاهم کرد
، مژه های بلندش تکون خورد و بالب های کوچیکش گفت
نه_

جیغ کشیدم از خوشحالی و صورتشو محکم بوسیدم. محبت
های زیر پوستی غزل ، حتی یه وقتایی همینجوری جوابمو
دادن ها ، ذوق به جونم مینداخت. ذوقی که فقط با جیغ زدن و
بالا و پایین پریدن میتونستم خالیش کنم

رفتی حسابی خوش بگذرون. دلم برات تنگ میشه... تونستی_
شب برگرد ولی اگر بابا محمد بردت ، صبح
بیایا... منتظرتم. چشم انتظارم نذار تو دلت برای مامان
بسوزه... به تو که روم میشه حرفامو بزnm ، بگم وقتی نیستی
نبودنت همه جا هست ، بگم دلم بهونه ات و میگیره که بیای
... و باهام حرف بزنی

دست کشیدم به لاله ی گوشش

این و حلق آویزِ گوشت کن ، مامان عاشقته_

دقیق به حرفام گوش میداد و فقط پلک میزد. از این همه
توجهش خنده ام گرفت و به محضِ اینکه نیشم باز شد ،
خودشم خندید

محمد با یه ساعت تاخیر اومد ، چادرم و سرم انداختم و غزل
...و بردم پایین

سلام_

صورتش خیلی خسته بود ، ولی با دیدنِ غزل خندید
سلام ، سلام عشقِ من_

سلامِ دومش ، مخصوص و خاص برای دخترش بود که از
دیدنِ پدرش خوشحال شده بود

...خوبی تو_

تشکر کردم و ساک غزل و دستش دادم
میبریش خونه ی خودت؟_

آره مراقبشم_

...نگاه به صورتِ غزل کرد و بعد به من
ما بریم ، تو کاری نداری؟_

نه شب میاریش؟_

نگاهی به آسمون انداخت و با خنده گفت

نجوا جان الان شبه ، شب تر از این نمیشه! فردا ظهر _
میارمش

...با ناراحتی تکیه زدم به در

آخه دلم براش تنگ میشه_

پوزخند زد

تو که این روزا سرت شلوغه ! به خودت برس_

اخم هام درهم شد

هنوز به اندازه ی تو تجربه کسب نکردم که همزمان بتونم _
!به بچه ام و خودم برسم

از جوابِ درجایی که بهش دادم جا خورد و وقیح تر شد

نگران نباش ، دوستان آشنا زیاد دارن کمکت میکنن_

خیلی زود از گری که گرفتم پشیمون شدم، منکه محمد و
میشناختم ، اگر سرلج میفتاد کسی حریفش نبود

با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم و دست غزل و بوسیدم

خدافظ_

رفتم داخل حیاط ، ولی همینکه خواستم در و ببندم دستشو
حائل در کرد

...نجوا ، تنهایی بیا ببرمت خونه ی محسن ، یا مامانت _

بغضمو قورت دادم

نه نمیخواد _

پس چه مرگته! چیزی شده؟ _

!آره چیزیم شده بود..دلم تتگ شده بود و بهونه میگرفت

نه ، الان میرم نماز میخونم ، میخوابم...برید به سلامت _

مراقب خودتونم باشید

..نگاهش نگران بود

میخوای غزل و یه شب دیگه ببرم؟ دق نکنی تو خونه _

به خنده هاش لبخند زدم.محمد از لجاجت هاش دست کشیده

...بود انگار

...نه برید ، نگران نباش _

سری تکون داد و درو بست.با بغض برگشتم خونه و به

! محض اینکه در خونه رو بستم زدم زیر گریه

از کار بچگانه ی خودم خجالت زده بودم ولی واقعا این دو
روزی که همش منتظر اومدن یاسین بودم ، حتی وقتی که با
عزیز حرف میزدم و وقتمو پر میکردم بازم دلم هواشو
میکرد...دیگه حالا که غزم رفت ، همه چی بهم ریخت

ایه جوری شده بودم...همون دختر بچه ی زیر بیست سال
همونی که دنبال بهونه میگرده تا با خدا دعوا کنه! همونی که
...دنبال بهونه میگرده تا بشینه و به حال خودش گریه کنه
از دست دلم ناراحت بودم..من باهاش اتمام حجت کرده بودم
چرا آخه گرفته بود؟

یکم که آروم شدم به محمد پیام دادم و نوشتم برایش که غزل
نهار نخورده ...زود جوابمو داد و برام یه عکس از غزل
فرستاد که تکیه داده بود به صندلی ماشین پدرش و داره
میخنده

روی مبل نشسته بودم و توی تاریکی مطلق خونه خیره شده
بودم به سقف ...فقط صدای نفس های خودم رو میشنیدم تا
!اینکه زنگ گوشیم بلند شد...یاسین بود

با همه دلتنگی ها جوابشو ندادم ، خیلی زود پیام فرستاد "اگر
خونه ای پیام دنبالتون با غزل شام بریم بیرون ، دلم براتون
"تنگ شده

اگر تنگ شده بود ، زودتر سراغ می‌گرفت.. نگفته بود که
قراره قلبِ مریض و بیمارم و بی تاب کنه من ولی بهش
!گفته بودم نجوای سابق برگشته

در جوابش نوشتم "سلام ، بذاریم برای یه روز دیگه ، شبت
"بخیر

سرم درد گرفته بود ، چشمامو بستم و ساعد دستمو روی چشم
ها گذاشتم

دست دلمو گرفتم و بردمش به روزهایی که ازش خاطره
داشتم ، همون نجوای شوخ و شیطون و سرحال! همون
دختری که با همه ترس و دلهره های نبودنِ برادر و
آقاجونش باز حواسش بود که دلش و سرزنده نگه داره ،
برای خودش یکم گریه میکرد تا آروم بگیره و بعد زمین و
زمان و بهم میریخت تا مادر و خواهرشو بخندونه یا حداقل
از غمو ناراحتی بیرونشون بیاره

ذوق هر روز مدرسه رفتن و سایه ی یاسین و دیدن ، ذوقِ
نگاهِ ناغافلش وقتی از سرکوچه رد میشدم و دنبالم می اومد
!که اگر میری خرید من براتون انجام میدم

این مردمک ها بیشتر دلتنگ یاسین شدند! اونقدری که چشم
!های ما باهم حرف زده بودند ، ما زده بودیم؟

تک زنگِ یاسین از فکر بیرونم آورد

بین زنگ زدن و نزدن مونده بودم که پیام اومد "جلو در
"خونه اتم ، هستی عزیزم؟"

عزیزمی که اون روز توی خونه اش بهم گفت ، طنین انداز
شد...لعنتی...طاقت نیاوردم و بلند شدم.آیفون و زدم

شومیز زرشکی به تن داشتم و ساق مشکی که بالاتر از مچ
پاهام بود.اونقدر دلخور بودم که نمیخواستم نگاهی به خودم
توی آینه بندازم ، فقط دستی به موهام کشیدم و مرتبش کردم
. چند دقیقه بعد صدای پر صلابتِ راه رفتنش شنیدم

نجوا جان_

درو باز کردم و با تعجب به تاریکی خونه نگاه کرد و بعد به
من خیره شد

سلام ، خواب بودین؟_

اشاره کردم بیاد داخل

نه! تازه میخواستم بخوابم_

کفش هاشو درآورد و توی جاکفشی گذاشت.پیراهنِ آبی
آسمونی و جین سرمه ای و آستین های بالا زده اش بیش از
اندازه متعجبم کرد

گونه ام و نرم و کوتاه بوسید ،
یه چایی بخورم رفع زحمت میکنم_
چراغ هارو خودش روشن کرد
دلت نمیگیره تو تاریکی؟_
!دلم وقتی میگرفت که تو سه روز نخوای منو ببینی
رفتم سمت آشپزخونه و نگاهی به سرتا پام انداختم ، چقدر
!...بهش می اومد پیرهن آبی و شلوار جین
نجوا غزل کو؟_
کتری و پر کردم و روی گاز گذاشتم
...محمد_
یادم افتاد و حرفمو اصلاح کردم
!پدر غزل اومد بردش فردا ظهر میاره_
جلوتر اومد
کی؟_
یه ساعتی میشه_
آهانی گفت و تکیه داد به کابینت ، منم رفتم سمت یخچال تا
میوه بردارم

هی میخواستم بپرسم ازش که چه عجب یادت افتاد نجوا و
غزلی هم هستند ولی جلوی خودمو گرفتم

ببخشید که این دو سه روز نشد پیام ببینمت. یه کاری پیش _
... اومد که نیاز بود برم تا

نگاه خیره ام و که دید لبخند نصفه و نیمه ای زد
تهران نبودی؟ نباید میگفتی که نیستم؟ فوقش ازت _
نمیپرسیدم کجا میری ، کی میای ... تو منو آدم حساب میکنی؟
تکیه اش و از کابینت برداشت و سریع عقب کشیدم. فهمید و
سرجاش ایستاد

نجوا من نمیخواستم دلخورت کنم. بخدا گفتم بهت بگم نگران _
میشی ، قرارم بود چند ساعت بیشتر نمونم ولی خب... کارها
اونطور که باید پیش نرفت. ببخشید
!قلبم تیر کشید ، دل کوچیکم غمگین بود

اما طاقت ناراحت کردن این مرد و نداشت ، زود پشیمون
شد
.باشه _

.بشقاب و نمکدون و بردم پذیرایی و یاسین پشت سرم اومد
!این چند روز منم کم دلتنگ نبودا ، خانوم _

!لعنتی وار "خانوم" میگفت

این چند روز حسابی زنگ زده بود ، وقت و بی وقت نداشت
، هربار پیامی میدادم به جای جواب داد زنگ میزد و حرف
میزدیم.

نزدیکم شد و دستش پنجه های ظریفمو گرفت... یخ بود دستام
، برعکس یاسین

سرشو خم کرد سمتم و من مثل مجسمه ایستادم. میونِ موهام
نفس بلندی کشید
ساکتی؟_

دستشو آروم روی بازوم کشید و تا سر انگشت هام پایین
اومد، سکوت کردم و ادامه داد
فهمیدم اشتباه کردم_

چشم هام تر شد و سرشو عقب آورد.. دید بغضمو ، نگاهش
از چشم هام گذشت

یک ساعته جلوی در خونه اتم ولی به این فکر میکردم که _
...با چه رویی زنگ و بزnm و پیام بالا... اشتب

نذاشتم حرفشو کامل کنه ، محکم ولی با صدای آرومی گفتم
. تو گفتی و منم شنیدم_

پلک اگر میزدم حلقه ی اشکم پایین میفتاد
دستش رو کشید روی گونه ام و محسورم کرد میون
بازو هاش
شکنجه ام نده_

غو غای قلبم و پس زدم و دست هامو مشت کردم تا نییچه
دور_ کمرش...چشم هام اما جوشید
دستش روی تیره ی کمرم بالا و پایین رفت و میون_ هق هق_
ضعیفم اسمش رو با مظلومیت صدا زدم
سرش رو عقب کشید و صورتم و قاب گرفت بین دست
...هاش

هیشش ... عزیز_ من_

لب هاشو جلو کشید و پیشونیم رو بوسید
دوست دارم_

تمام_ احساسی که توی آغوشش به من داد ، قلبِ ضعیفم رو
! مجاب کرد تا دست از تپیدن برداره و آروم بگیره

برای اولین بار ، بعد از تمامِ سختی هایی که زمان زیادی
ازشون نمیگذشت ، من جمله ای شنیدم که خستگی_ تمام شب
و روزهای گذشته رو از روی شونه هام برداشت

آروم تر بودم ، نفسم کمتر میگرفت ، قلبم آرومتر میکوبید ،
مچ دستمو فشار آرومی داد و زمزمه کرد

میخوای بریم بیرون آب و هوایی عوض کنی؟_

مطمئن بودم خسته ی راهه ، خاطره ی قدم زدن توی شب و
...گذاشتم برای وقت دیگه ای

صورتمو عقب آوردم و اشک هامو پاک کردم

..نه ، میرم چایی دم کنم_

ناراحت که بود...ولی بیشتر بهمش ریختم و ناراحتش کردم

...مغموم لبخندی زد و دور شدم ازش

از کیکی که دیروز برای خودم و غزل خریده بودم برش زدم
و برای هردومون بردم

بی سر و صدا سمت پذیرایی رفتم ، آرنج دست هاش و
سرزانوش گذاشته بود و انگشت هاش و بین موهای پر پشتش
گم کرده بودم

کی برگشتی؟_

!سریع سر بلند کرد و از اون حالت دراومد...با یه لبخند

در حد اینکه یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم_

بینیمو بالا کشیدم و رو به روش نشستم
یادمه که جین دوست داشتی ولی فکر کردم دیگه نمیپوشی_
بی دغدغه خندید

!میخوام سن و سالمو مخفی کنم .جین بهترین راهه_
خیلی دوست داشتم بهش بگم تیپی که زده بشدت عوضش
... کرده و در نظرم جذابتر اومده اما
یه وقت گناه نباشه ، _
خنده هاش شدتِ بیشتری گرفت و سرخی چشم هاش تنگ تر
شد

.براش میوه گذاشتم و برش کیک و براش گذاشتم
. ببخشید دست خالی اومدم ، فکر کردم بریم بیرون_
اشکالی نداره ، خداروشکر همه چیز هست_
چه خبرا...مقاله به کجا رسید؟_

رو به روش نشستم
دو تاش تکمیل شده فقط باید بخونی ، منتهی آقای حسینی _
چند تا کار بهم داده که مجبورم اول اونارو انجام بدم...کیک
بخور

نه با چایی میخورم_

پشت سرمو تکیه دادم به مبل و نگاهش کردم

بخش اقتصاد روزنامه ی عماد و کی میچرخونه؟_

پلکم پرید اما عادی جواب دادم

نمیدونم ، یه خانومی هست به نام انتظام_

سرشو خفیف تکون داد

...او هوم_

بلند شدم و زیر لب گفتم "برم چایی بریزم"...تا رسیدم به
آشپزخونه نفسمو بیرون فرستادم..خانوم_ انتظام این اواخر
چند باری ازم خواسته بود تا مقاله هاشو بنویسم یا اصلاح کنم
و منم به هوای پستی که توی روزنامه ی حاجی داشتم با ذوق
قبول کرده بودم

فروش روزنامه قطعا خیلی به من ربط نداشت ولی از وقتی
که رفته بودم تعداد چاپ روزنامه شاید نزدیک به دو برابر
افزایش پیدا کرده بود ، البته که شیوه ی کاری و مدیریتی_
عماد حسینی بی تاثیر نبود و موضوعاتی که ازمون
میخواست تا مطرح کنیم ، همه جزو موضوعات مهم_ روز
بود

برای هردومون چایی ریختم و از شکلات هایی که تازه
خریده بودم توی یه ظرف گذاشتم و بردم

بفرمایید _

ممنون _

لیوان چایی و برداشت و روی میز گذاشت. قبل اینکه روی
صندلی بشینم نیم نگاهی به ساعت انداختم

پس فردا ، مراسم سبجان _

نشستم روی مبل و منتظر ادامه ی حرفی شدم که انگار
نمیخواست تکمیلش کنه

!دعوتی _

نگاهمو ازش گرفتم و به سمتِ میز خم شدم تا لیوان و
بردارم

ممنون ، خدا رحمتش کنه _

ممنون "آرومی گفت و من به این فکر کردم که آخرین "
خاطره ام از سبجان به چه زمانی و روزی برمیگرده

دورهمی ها فامیلی که برقرار میشد ، سبجان و محسن از
همه دیرتر می اومدند ، گشت زدن توی کوچه و خیابون و

بیشتر ترجیح میدادن ، یا حرف زدن بیرون از جمع خانواده
رو ،

چون وقتیم که میرسیدند اونقدر شیطننت میکردند و سر به سر
این و اون میذاشتن که دیگه فرصتی پیدا نمیکردند تا باهم
صحبت کنند.

یادمه برای شام ، عزیز چند تا از خانواده ی دوست های بابا
رو دعوت کرده بود،موقع کشیدن غذا و انداختن سفره ،
من و نگار توی آشپزخونه دور خودمون میچرخیدیم و عزیز
مسئولیت کامل اینکارو به هر دو مون واگذار کرده بود

با هزار زور و زحمت محسن و از کنار سبحان کشیدم توی
آشپزخونه تا کمکمون کنه ،خیلی زود سبحانم یالله گفت و
اومد توی آشپزخونه ، نگار نشسته بود روی زمین و داشت
برنج میکشید که چادرشو کشید روی سرش و صورت
سرخش و مخفی کرد

اما من چادرمو روی صندلی آویزون کرده بود و سبحانم که
اومد همونطور که مشغول ریختن مرغ توی ظرف
بودم،ایستادم

یکم سر به سر محسنی گذاشت که ز عفرون دم کرده رو با
برنج هم میزد

صدای خنده هاشون توی آشپزخونه پیچیده بود و من و نگار
از استرس اینکه هیچی آماده نکردیم با نگرانی بهم نگاه
میکردیم.

بلاخره یه دیس برنج آماده شد و فرستادیم سمت کابینتی که
محسن و سبحان ایستاده بودند ، تا اونا ز عفرون و روش
بریزن.

اما کاش اینکارو نمیکردیم! کل روی برنج و ز عفرون ریختن
، اونهم تمام ز عفرونی که توی خونه داشتیم و دم کرده
بودیم!

نگار از شدت عصبانیت سرخ شده بود و با کفگیری که
دستش بود محکم روی بازوی محسن زد و پرتش کرد بیرون
،

اما سبحان دست به سینه خودشو بغل یخچال جا داد و پناه
گرفت.

من از خنده کف آشپزخونه افتاده بودم و لگد محکم نگار
خورد تو کمرم ،

همون موقع بود که سبحان از فاصله ای که بین یخچال و
دیوار بود بیرون اومد و سریع جای قبلی نگار نشست. با

اشاره ی چشم و ابرو بهم حالی کرد که دیگه نخندم و
...فرستادتم دنبال یاسین

تازه اونموقع فهمیدم که اگر بخوان کار خونه انجام بدم ،خیلی
!هم بلدن

یادمه عزیز ، آخر سر که من و نگار از آشپزخونه بیرون
اومدیم بهمون اخم کرد ،خیلی زود فهمیدم دلشوشو...وقتی
پسر ها اومدن توی آشپزخونه ،

مدام صدای خنده هامون بیرون میرفت و عزیز به این
مسائل اونم جلوی دوست های بابا حساس بود

از برخورد صدای لیوان با میز ، تکونی خوردم و متوجه
یاسین شدم که چاییشو کامل خورده بود
دستت درد نکنه_

چند قالب از چایی که سرد شده بود خوردم و زیر نظرش
!گرفتم ، انگار میخواست بره...تعطیل میکرد برای گفتن

!خسته ای یاسین ، خودتو اذیت نکن ، میخوای بری برو_

چشم های خسته اش خندید و تکیه اش و از مبل برداشت

نه من خسته نیستم ولی ، بریم بیرون یه قدمی بزنیم؟_

قبول کردم و بلند شدم

باشه ،زود حاضر میشم_

با من بلند شد

پس من یه چایی دیگه برای خودم بریزم_

کرم مرطوب کننده ای به دست و صورتم زدم و روسری_
آبی روشنم و به سرعت_ هرچه تمام ، اتو زدم! دلم میخواست
شبیه یاسین لباس بپوشم ولی به جز یه پیرهن_ جین ،چیز_
دیگه ای نداشتم

با خنده مانتومو تنم کردم و روسریم و طوری که بیشتر وقت_
مهمونی ها میبستم ، روی شونه ام گره زدم

با تقه ای که به در زد ، هول شدم و سریع از جلوی آینه
عقب رفتم

نجوا جان گوشیت_

درو که باز کرد ، چادر و روی سرم انداختم و سمتش رفتم ،
نگاهشو روی صورتم احساس میکردم

آزاده تماس گرفته بود و پیام ارسال کرده بود که ایمیل و
چک کنم

بریم؟_

نگاهشو با لبخند از صورتم گرفت و در اتاق و برام باز نگه داشت

بفرمایید_

سوار ماشینش شدیم و سمتِ پارک ملت رفتیم. مدت ها بود که فرصت نشده بود این پارک بیام ،فقط چند باری که با غزل همون دور و اطراف بودیم ، نیم ساعتی قدم زدیم و از غزل عکس گرفتم

از تماس دست هاش حسی عجیب به تنم میشست ،تجربه ی شیرینی که کم کم رقم میخورد ، دست هاش نفسم و میبیرید ،کنارِ هم قدم زدیم،بی توجه به ساعت ، به خلوتی ...راه میرفتیم و حرف میزدیم ، خاطره های مشترک رو با خجالت تعریف میکرد و خودش میخندید

من اما ذوقِ همون نجوایی رو داشتم که زنگِ اخرِ کلاس هوش و حواسش پیِ درس نبود و خدا خدا میکرد ، یاسین!رو ببینه

از سختگیری هایی که توی محل کارش داشت تعریف کرد ، حتی با حرص از محسن گفت که همیشه دستش میندازه و جلوی بقیه، دستش میندازه ، میگفت عالم و آدمی از من میترسن ولی وقتی محسن میاد ، یکی درمیون سرهاشون و

خم میکنند و یواشکی به کارهای محسن و حرف هایی که بهم
میزنه میخندن

از تخس بازی های خودش گفت و قهقهه زدم

قراری بین ما برقرار شده بود که فقط از خاطره های
شیرین هم حرف بزنیم...نوبت به من که رسید ، من از غزل
گفتم...از شیطننت هاو کودکانه هاش که تازه میفهمم چقدر
! مادرمو اذیت کردم

شیطننت های غزل رو که تعریف میکردم ، بلند میخندید و بهم
یادآور میشددخترم به داییش رفته و به خودم هم کشیده

میون تعریف کردن هام ، لبخندش جمع شد و گفت "کاش
"غزل باهامون بود

دلتنگی من برای غزل ، ثانیه و دقیقه نمیشناخت ، هربار که
ازم دور میشد ، با مرور شیطننت هاش آروم میگرفتم.درست
...مثل امشب

روی صندلی سبز رنگی نشستیم ، انگشت های دستم لابه لای
انگشت های دست یاسین بود...رنگ پوستمون بهم میخورد
ولی همون انگشت هایی که عاریه بودند ، متفاوت بود و با
کمی دقت میشد فهمید

دلَم و به دریا زدم و انگشت اشارمو روی بندِ انگشت هاش
کشیدم

یاسین ، کی مجروح شدی؟_

دستش از نوازش انگشت هام ایستاد

کدومشو بگم؟_

غمگین نگاهمو به چشم هاش که رگه های سرخ و تیره داشت
کشیدم

انگشت های دستت _

دل نازک شده بودم ، طاقتِ این نگاه غمگینی که به صورت
داشت ، سخت بود...نبود؟

یه عملیاتی رفته بودیم ، که به ظاهر لو رفته بود ، یعنی در _
عرض چند ثانیه تمام نقشه ها و برنامه ها بهم ریخت ،
شرایط روحیِ خوبی نداشتم ، حواسم نبود وقتی که همه رفتند
، من و یه نفر دیگه پشت سرشون دوییدیم ولی...یه خمپاره با
...فاصله خورد به زمین ، رفیقم شهید شد ، منم مجروح

همون لحظه فهمیدی انگشتت قطع شد؟_

لبخند کوتاهی زد

نه ، رفیقم داشت جون میداد ، فریاد میزدَم و اسمشو صدا _
میزدَم.

...نگاهش خیره شد به نقطه ای سمتِ آسمون

تلخ خندید

خدا ، شهادتِ همه ی دوست هامو ، جلوی چشم های من _
نصیب کرد! هی بهم یادآور میشه که شهادت ، سهمِ من
!نیست

میون بغض دست و پا زدم

!یاسین ، چرا همش دنبال شهادتی؟ _

شونه های پهنش تکون خورد و خندید

یاسین من صد سالِ دیگه ام نمیخوام شهید بشی ، اصلا _
...نمیخوام بمیری

کف دستشو به ته ریش صورتش کشید و لبخندش جمع شد

...باشه خانوم ، بغض نکن _

قلبِ گرفته ام و زیر چادرم لمس کردم.، یادِ مصاحبه با
همسر شهیدی افتادم که میگفت دلش میخواست همرس شهید
باشه و سرنماز هاش این دعا رو میگفته! ولی همون زن ، با
گریه به من گفت که این آرزو رو برای این وقت به زبون

نیاورده بوده ، میگفت دوست داشتم توی سن شصت هفتاد
سالگی ، وقتی که سال ها باهاش زندگی کردم شهید بشه
اما من...نمیخوام تا وقتی زنده ام ، نبودنِ یاسین و ببینم.این
بزرگترین ترسِ منه

سرش آروم خم شد و نفسش به صورتم خورد
نجوا_

پلک هامو روی هم فشار دادم ، اسمِ من شبیه هیچوقت نبود
، وقتی که یاسین صدام میزد

روی سرم رو بوسید و با خنده گفت

من و محسن ، توی هیچ جنگی کنار هم نیستیم...چشمم _
!!ترسیده

با همون چشم های بسته بغض و خنده ام درهم شد.مثل یاسین
که حلقه ی اشکِ توی چشم هاش با خنده ازم مخفی شد

من از دستِ تو و محسن دلم میخواد سر به بیابون بذارم_
بلند شد و دستمو گرفت

تو به من تکیه کن ، غمت نباشه_

انگشت اشاره ی عاریه ای رو به صورتم کشید

کاش لایق این اشک ها بودم ، نکن اینکارو با خودت_

بی حسی انگشتی که روی صورتم میکشید رو حس میکردم

کنارش قدم زنون برگشتیم سمتِ ماشین.ساعت شده بود یک و نیم ، توی مسیر برگشت ، یه طباحی رو دیدم که باز بود.با خنده بهش اشاره کردم

بریم کله پاچه بخوریم؟_

سرعت ماشین کم بود و سریع متوقفش کرد

مگه جایی و میشناسی؟_

اشاره ی دستمو دنبال کرد و با خنده سری تکون داد

!بریم ، اتفاقا من نه نهار خوردم نه شام_

.اوا خب میگفتی خونه برات چیزی درست میکردم_

فرمون ماشین و چرخوند و میدون و دور زد

آخه از خونه ات بوی غذا نمی اومد_

مردم از خجالت...لبمو گاز گرفتم و یاسین بلندتر خندید ،چونه ام و گرفت

حالا خودتو گاز گاز نکن! مهمون بی دعوت شامش با _

...خودشه

با انگشت اشاره اش زیر چونه ام و قلقلک داد و ریشه رفتم
وقتی وارد طبّاحی شدیم ، هیچکس جز خودِ فروشنده نبود ،
با نگرانی آستینِ پیرهنِ یاسین و کشیدم و روی پنجه های
پام بلند شدم و دم گوشش گفتم
خیلی خلوته ، نکنه مسموم بشیم_

یاسین از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و دست هاشو توی
شلوار جینش فرو برد
نگران نباش_

با اومدنِ فروشنده ، یاسین باهاش خوش و بش کرد و
سفارش ها رو داد...پیرمرد صورتِ خیلی معصومی داشت
، طوری که چند بار با نگاه بهش لبخند روی لبم نشست
وقتی سمتِ میزِ انتهایی سالن رفتیم ، عکس دو شهیدی که
روی دیوار قاب کرده بود ، لبخندم رو محزون تر کرد
یاسین نگاهی به قاب عکس ها انداخت و من سرمو پایین
انداختم

داروهاتو نخوردی نه؟_

با شیطنت ابرو هامو بالا انداختم
انچ_

جذاب تر از هر وقتی بهم اخم کرد
چرا اذیت میکنی؟ نمیخوای زودتر خوب بشی؟ من نگرانتما_
خب یادم رفت از قصد نبود_

لعنتی ، لبخند زد و من آروم ریشه رفتم
وقتی سفارش هارو آوردن ، چشم هام برق افتاد ، ولی هنوز
اولین قاشق از آب کله پاچه رو توی دهنم نداشته بودم که
جای خالی محسن به چشمم اومد
الهی بمیرم محسن عاشق زبون و مغزه_

یاسین یه تیکه نون توی دهنش گذاشت و به حرفم خندید ،
احتمال دادم که محسن خواب باشه ، برای اینکه اذیتش کنم از
میز عکس گرفتم و همون لحظه واسش ارسال کردم که کاش
پشت دستمو داغ میذاشتم و اینکارو نمیکردم یا لااقل عکسو
برای پری سیما میفرستادم

محسن به ثانیه نکشید که بهم زنگ زد... یاسین از خنده سرخ
شده بود و شونه هاش تکون میخورد ، ولی من دستپاچه شده
بودم.

جانم محسن؟_

جانم محسن؟ تو واقعا آدمی؟ تو خواهی؟ تو از داعشم _
بدتری ، به اون رئیس بزرگ سلام برسون ، بگو فردا حالتو
...جا میارم...اصن گوشی و بده بهش

محسن پشت سرهم حرف هارو ردیف کرد و من برای فرار
از محسن ، گوشی رو دادم دست یاسینی که چند ثانیه ی اول
بعد از سلام گفتنش فقط یا داشت میخندید ، یا سرخ میشد

برادر ، گوشی شما ممکنه شنود داشته باشه ، توی انتخاب _
الفاظی که به من نسبت میدی حداکثر دقت و داشته باش
نمیدونستم محسن بهش چی میگفت که یاسین یا خم میشد
سمت میز یا دستشو به پهلوش میگرفت و میخندید

منکه بهت غروب گفتم میرم یه سر پیش نجوا...بله...بله _
میدونم که نگفتم تا نصفه شب پیشش میمونم ،...حق
باشماست...بله...بله...چشم...با نجوا کاری نداری؟
...صدای خنده اش بلندتر شد و خداحافظی کرد با محسن

خدا خیرت بده این چه کاری بود کردی؟ آقا سفارش دو _
دست کله پاچه دادن ، اینارم بردار بریم خونه خودشون
بخوریم

دست هامو جلوی صورتم گرفتم تا صدای خنده ام و پایین
بیارم ولی وضعیت ِ یاسین از منم بدتر بود

موقع بلند شدن ،نگاهم افتاد به پیرمرد که با لبخند نگاهمون
میکرد و دونه های تسبیح سیاهشو پایین مینداخت

زنگ در خونه رو یاسین زد و محسن بعد از خوشامدگویی
وحشتناکش اول سراغی از غزل گرفت و بعد درو باز کرد
خدا به داد من برسه؟_

با حرف یاسین ، روی پله ها ایستادم و برگشتم سمتش
چرا؟_

سری تکون داد و با چشم های خسته اش به خودش اشاره
کرد

باین لباسا ، این وقت شب_

یه آهی کشید که یهو بند دلم پاره شد ، ولی خنده های بعدش
،اونم درست وقتی که محسن درو باز کرد و از همون الفاظ
زیبا روونه امون کرد ،لبخند روی لبم آورد

یاسین دستشو پشت کمرم گذاشت و من جلوتر از اون سمت
محسن رفتم

...پشت نجوا قایم میشی؟ خجالت نمیکشی فرمانده_

لبمو گزیدم و سلام خفه ای به محسن دادم ، دست به کمر
...ایستاد و بالا تنه اش و تکیه داد به در

حالت ریلکسی به خودش گرفته بود ، انگار بابت بهم زدن
برنامه ی ما حسابی خوشحال و راضی بود

تا اینکه یاسین کنارم قرار گرفت و درست توی زاویه ی دید
محسن ایستاد

...وای...وای_

یاسین کفش هاشو درآورد و بی اهمیت به نگاه خیره ی
محسن تنه ای بهش زد و خرید هارو سمتش گرفت

!چشمات به اندازه ی سرِ اسلحه تفنگم گرد شده_

جمله ای که یاسین محکم و درجا بهش گفت ، باعث شد خنده
ای که توی گلوش گیر کرده بود بیرون بیاد و من به خاطر
همسایه ها دستمو محکم جلوی دهنِ محسن نگه داشتم و به
زور و با کمک یاسین بفرسمتش داخل خونه

این دوتا رو ببین ، خجالتم خوب چیزیه ، با این سر و _
وضع خواهرِ منو بردی کله پاچه ای؟

یاسین که حسابی گرسنه اش بود ، به من و پری سیما کمک
کرد تا سفره رو بندازیم و در جواب محسن گفت

خواهر تو ، زنِ منه! اینو هی با خودت تکرار کن ملکه ی _
ذهنت بشه

با اینکه خیلی آروم جواب محسن و داد اما من شنیدم و با
خنده سرمو از آشپزخونه بیرون آوردم
محسن ، اینجا قهوه خونه نیستا پاشو کمک _
بلند شد و زیر شلواریِ چهارخونه اش و بالاتر از حدِ ممکن
کشید.

!حرصیم _

با خنده چشم و ابرویی بر اش اومدم ، رفت تا کنار یاسین
بشینه ولی قبلش لگدِ آرومی به پای یاسین زد
با اون ریخت و لباسست ، برو کنار _
یاسین زیر لب چیزی به محسن گفت و محسن دیگه نتونست
جلوی خنده ی خودش رو بگیره
... ببین تورم راه انداختم _

یاسین سری تگون داد و سرشو سمت آشپزخونه برگردوند
خانوم ها محترم ، تشریف نمیارید؟ _

پری از توی آشپزخونه جواب داد
الان میام ، نون داغ بشه اومدم _

دور هم کله پاچه خوردن ، اونم با محسن و اذیت و آزاری که به یاسین میرسوند ، خنده روی لبم میآورد ، انگار نه انگار نیمه های شب و شاید چند ساعت پیشش توی لاک خودم فرو رفته بودم و غصه ی تنهایی میخوردم

!من و یاسین امروز نه نهار خوردیم نه شام_

محتویاتِ دهنمو زود قورت دادم

!وا شما که خونه ی فامیلِ پری شام دعوت بودین_

پری که با اشتها داشت کله پاچشو میخورد ولی محسن جواب داد

قرار بود یه ساعت بمونیم نه شام ، خانوم هم بهش برخورد _ اومدیم خونه هیچی درست نکرد ، هرچی از نهارش مونده !بود خودش نشست خورد

با اینکه از پری سیما این رفتار بعید بود ، ولی بیشتر از اینکه متعجب بشم ، از حالت تعریف کردنِ محسن خنده ام گرفت و ریشه رفتم. یاسین هم خودشو کنترل میکرد تا لبخندش کوتاه باشه ولی اونم مثل من محسن و شکمو بودنش رو خوب شناخته بود

خانوم این شکنجه ای که شما برای محسن در نظر گرفتید _ رو ما سال هاست داریم انجام میدیم. کافیه به حرف فرماندش

گوش نده و سرپیچی کنه ، کمه کم 24 ساعت یه لیوان آبم
!بهش نمیدیم

محسن قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و از بین ما سه نفر
، منو دلسوز تر دید

نجوا میبینی چطور با من رفتار میکنن؟_

اشاره کرد به یاسین و گفت

حریفِ این که نمیشم_

با ناراحتی_ عمیقتری که قیافشو خنده دارترم میکرد اشاره
کرد به پری سیما

ولی اینو طلاق میدم_ به زودی_ زود ، بذار شاه پسرَم به _
دنیا بیاد ، طلاقش میدم

یاسین عکس العملی به حرف محسن نشون نداد ولی پری
سیما گفت

دلت میاد محسن؟_

محسن نون سنگ_ بزرگی که لابه لاش زبون گوسفند رو جا
داده بود توی دهنش چیوند و جلوی چشم های گشادِ من که
نگران_ گیر کردن_ لقمه توی دهنش بودم ، به پری سر تکون
داد.

...فکر کردم یاسین گشنشه ، ولی تو_

یاسین سرشو بلند کرد و با دیدنِ لپِ بادکرده ی محسن ، با
صدای بلند خندید

مومن ، خفه شدن با لقمه ی نون سنگگ خیلی پسندیده _
نیست.رحم کن به خودت

محسن با همون حالت اخمی کرد و به خوردن کله پاچه ادامه
داد.

بعد از خوردن کله پاچه ، وقتی توی آشپزخونه با پری سیما
حرف میزدم متوجه پیچ پیچ های یاسین و محسن بودم ،البته که
یاسین به صورت تک کلمه و کوتاه جوابِ محسن و میداد
ولی محسن از حرصی که میخورد و رگ گردنی که بیرون
زده بود میفهمیدم حرف مهمی رو مطرح میکنه

وقتی با پری برگشتیم پیششون ، حرفی که ادامه میدادند رو
قطع کردند.

لیوان چایمو که روی سینی گذاشتم یاسین سرشو سمتم خم
کرد

میخوای بمونی اینجا یا برسونت خونه؟_

انه اینجا نمیمونم ، فردا محمد غزل و میاره_

مردمک چشم هاش پایین بود که با شنیدن اسم محمد ، نگاهِ
سخت و سنگینش بهم رسید
باشه_

آب دهنمو قورت دادم و برای سر کردن روسری و چادرم به
اتاق رفتم

محسن تا جلوی در خونه همراهی مون کرد و به یاسین گفت که
بذاره مسیر برگشت و من رانندگی کنم ، معلوم نبود کجا رفته
بودند و چه مدت شب بیداری کشیده بودند که محسن نگرانش
بود

من پشت فرمون نشستم و با توجه به خلوتی مسیر ، تا تونستم
با سرعت رانندگی کردم

یاسین با چشم های بسته روی صندلی نشسته بود ، فکر کردم
خوابه چون هیچ عکس العملی نشون نمیداد به سرعتم و منم
از فرصت استفاده کردم

!من با این ماشین تا حالا یه بارم جریمه نشدم_

...همین چند ثانیه پیش با خودم میگفتم چقدر خوبه که خوابه
اشکال نداره عوضش امشب تلافیِ جریمه نشدن هاتو _
درآوردم

نیم نگاهی بهش انداختم ، چشم هاش باز بود ولی زل زده به
اسقف

به چی فکر میکنی؟_

نیم رخس به سمت برگشت ، سکوت و نگاهِ طولانی
تمرکز مو گرفت و سرعت ماشین و کمتر کردم

...منتظر جوابش بودم اما

!اینجوری نگام نکن ، اعتماد به نفسم کم میشه_

تک خنده ای زد

چرا؟ مگه نگاهم چشه؟_

گوشه ی لبم خندید

!چش نیست ، من مشکل دارم_

دست از نگاه کردنش برنمیداشت ، دست راستمو سمت
صورتش بردم و در حالی که میخندید روی صورتش کشیدم
و هربار که دستمو بوسید ، عقب میکشیدم و دوباره سمت
چشم هاش میبردم

پدرت حتما ماشینشو دوست داره، اگر میخوای به جایی_
نخوریم بچه ی خوبی باش

خودت داری میگی ماشین بابام...پس راحت باش_

دستِ خودم نبود ، نگاه یاسین منو ذوب میکرد ، بخدا قسم
لعنتی بودن رو خوب یاد گرفته بود

چادرمو جلو کشیدم و تقریبا جلوی نگاهشو گرفتم ، لااقل
خودم دیگه نمیدیدمش ، ولی طاقت نیاورد و چادرو عقب
کشید.

با استرس به سمتِ میدونِ نزدیکِ خونه ام پیچیدم و گفتم
فردا باید بری سرکار؟_

او هوم_

...لعنت فرستادم به نگاهش

مگه مرخصی بهت نداده بودن؟_

چرا دادن_

پس برای چی میری؟_

خونه حوصله ام سر میره_

!بمون پیشِ من_

در جا حرفی که به ذهنم اومدرو گفتم،پیش از اینکه حرفی
بزنه دوباره پرسیدم

حالا ساعت چند باید بری؟_

ماشین و توی کوچه بردم و نفس راحتی کشیدم
!شیش صبح_

با یه ترمز محکم جلوی در خونه ماشین متوقف شد
چی؟ شیش؟ تو تا بری خونه ات شده 5 ، خب ظهر برو یا _
...چه میدونم ساعت 9 برو
!باشه_

خوب بلد بود منو حرصی کنه ، کف دست هامو سمت آسمون
بردم

!!خدایا شکرت که یاسین و قسمتِ من کردی_

. و پیش از اینکه عکس العملی ازش ببینم پیاده شدم

چرا فرار میکنی؟_

با خنده پیاده شد و درو بست. جواب درست و حسابی که
.نمیداد اینجوریم کوتاه جوابمو میداد عصبانی میشدم

بابت امشب دستت درد نکنه ، همینکه بعد دو روز کارِ پر _
فشار ، یادی از من کردی ، جای شکرش باقیه

دست هاشو توی جب شلوارش برد و با خنده تکیه داد به
ماشینش

شما امر میکردی من می اومدم دیدنت _

کلید و از کیفم بیرون کشیدم

ا اینجوریه؟ _

با لبخند سرشو به بالا و پایین تگون داد

هرکسی از من درخواست کمک کنه ، _

افی سبیل الله در خدمتی؟ _

گردنشو عقب کشید و خنده هاش کمی از لحن جدیم کم کرد ،

نجوا وقتی سر به سرت میذارم ، کیف میکنم _

ابروهامو درهم کشیدم و از روی تاسف سری تگون دادم

برو فی سبیل الله خدمتِ خلق کن ، بسلامت _

کلید و توی قفل چرخوندم و پشتمو بهش کردم ،

نجوا میخوای یه برنامه سفر بذاریم؟ دو سه روز میتونیم _

بریم البته اگر تو برنامه ای نداشته باشی

برگشتم سمتش

.نمیدونم _

سوییچ ماشینشو تکونی داد و گفت

بهش فکر کن فردا بهم خبر بده ، هر جا دوست داشته باشی _

جلوی ماشینشو دور میزد که با پوزخندی گفتم

هر جا که دوست داشته باشم؟؟ _

بدجنس"ی نثارم کرد و با چشم و ابرو اشاره کرد به خونه"

برو منتظر میمونم _

.دستی براش تکون دادم و با لبخند ازش خداحافظی کردم

**

پنجشنبه ای که مراسم یادبودِ سبحان برگزار میشد ، از صبح

مشغول کار توی دفتر روزنامه بودم و نزدیک ساعت 3 به

...محسن زنگ زدم تا بپرسم باید مراسم رو بیام یا نه

چه دلیلی داره نیای؟ _

آخه ، به خاطر حرف های مادرِ یاسین پیش عزیز ، _

!خجالت میکشم

خجالت میکشی یا میترسی؟ _

من من کردم

آخه _

به احترام یاسین هم که شده بهتره بیای ، سال های پیش می _

....اومدی که

پارسال نرفته بودم و سال های قبلش هم یکی درمیون پیش
می اومد که اگر تهران بودم و کارهای روزنامه کم بود ،
سالگرد رو برم اما هیچ بارش یاسین رو ندیدم

محسن ، _

جانم _

پس نیم ساعت میام ، تو دقیق کی میرسی؟ _

من دقیق معلوم نیست کی برسم ، بعدم نمیخوای بشینی _
کنار منکه! نترس ، برو نیم ساعت بشین یا چه میدونم 5
دقیقه ...نجوا من عجله دارم ،

خیلی زود گفتم

باشه باشه ، برو قرنت مراقب خودت باش _

شما هم همینطور...یا علی _

وقتی از دفتر روزنامه بیرون اومدم و دنبال غزل رفتم هوا
تاریک شده بود ، با وجود لباس های کاملاً مشکی که تن
خودم بودم و سرهمی جین تیره ی غزل تصمیم گرفتم دیگه
خونه نرم و یه راست برم مراسم سالگرد

از یاسین شنیده بودم که حاج خانوم و حاج آقا دوست داشتن
مراسم رو توی خونه بگیرن ، تاکسی دربست گرفتم تا دم
خونه اشون

جلوی در پر از دسته گل های بزرگ بود و یه پرچم ساده ی
مشکی ، دقیقا همون پرچمی که شب شهادتش آقاجونم آورد و
با گریه جلوی در نصب کرد

بسم الله گفتم و غزل و بغل کردم.جلوی در به نظر خلوت می
اومد اما هرچقدر جلوتر رفتم ، شلوغی توی حیاط به چشم
اومد.

آب دهنم و قورت دادم و به مردهایی که جلوی در ایستاده
بودند سلام کردم ، سرم کاملا پایین بود و به کسی نگاه
نمیکردم ، مسیر و بلد بودم ولی یه نفر راهنماییم کرد که
خانوم ها طبقه ی دوم هستند

هر پله ای که برمیداشتم نفسم سنگین تر میشد ، ترسیده بودم؟
ناراحت بودم؟ خجالت میکشیدم؟ از کی...برای چی؟

پلک هامو بهم فشار دادم و کفش هامو درآوردم.وقتش بود
سرمو بلند کنم ولی نگاه دو نفری که جلوی در ایستاده بودند
اونقدر متعجب و سنگین بود که برای یه لحظه فکر کردم
شاید اشتباه اومدم و مهمون ها از قبل دعوت شدند

سلام ، تسلیت میگم_

...با تاخیر یکیشون تشکر کرد و تعارفم کرد داخل

صدای گریه ی آروم حاج خانوم رو میشنیدم.بخصوص وقتی
که داخل رفتم و غزل و روی زمین گذاشتم

دستِ کوچیکِ غزل بین انگشت های عرق کردم بود که
سرچرخوندم و مادرِ یاسین رو دیدم

و از همه اتفاقات بدتر ، نگاری بود که انگار چند دقیقه قبل
از من رسیده بود و به حاج خانوم تسلیت میگفت.نزدیک
نگار شدم و پشتش به من بود.به حاج خانوم گفت ایشالا
روحش همیشه شاد باشه ، حاج خانوم نگار و بغل کرد و
...گریه اش شدت بیشتری گرفت و تازه چشمش به من افتاد

به سختی از روی زمین بلند شد و تا به خودم جنبیدم که
مانعش بشم ، جلوی پام ایستاد و من از شرمندگی خیس عرق
شدم.

قفل کرده بودم باید چی بگم ، حاج خانوم بغلم کرد و آروم
آروم و زمزمه وار برای پسرش ناله میکرد

قلبم به درد اومد ، دست غزل و رها کردم و کمر حاج خانوم
و گرفتم.میتونستم نگاهِ سنگین بقیه رو حس کنم ، نگار حتی

نیم نگاهی بهم ننداخت ، فقط هر دو کمک کردیم تا حاج
خانوم بشینه

یه لیوان آب براش ریختم و جلوی لبش گرفتم. یاسین میگفت
از وقتی فهمیده که چند وقت پیش به شدت مجروح شدم ، بی
...تابی هاش برای سبحان بیشتر شده

انگار مجروحیت ِ یاسین اون هارو یادِ پسر شهیدشون
انداخته بود

پروانه که رسید باهم کوتاه سلام و احوالپرسی کردیم و به
حاج خانوم رسیدگی کرد ، منم کنار عزیز و نگار نشستم

عزیز صورتمو بوسید و قربون صدقه ی غزل رفت ... غزلی
که روی پاهام نشسته بود و دستمو رها نمیکرد. خواهر یاسین
هم استقبال اومد ، بنده خدا صورتش سرخ شده بود ، اونطور
که یاسین میگفت از چند روز قبل به هوای مراسم براشون
مهمون اومده بود و احتمال دادم که بنده خدا چقدر خسته است

سرمو بلند کردم، نگاه دو نفری که رو به روم نشسته بودند و
پچ پچی که میکردند رو متعجب شدم ، بخصوص وقتی که
عزیز "استغفرالله" گفت و نیم نگاهی بهم انداخت

بعید نبود ماجرای عکس ها رو به یاد آورده باشن ، منکه
مهمون هارو نمیشناختم ، ولی اتفاقی که برای من افتاده بود
رو همه میدونستند و احتمال دادم به محض ورودم ، منو
شناخته باشن

جزء قرآنی برداشتم تا بخونم ، پذیرایی کردن ازم ...آیه های
آخر قرآن بودم که خانومی کنارم نشست و بعد چند لحظه که
با عزیز مشغول حرف زدن بود رو به من کرد
...شما خوبید نجوا جان_

با اینکه نمیشناختمش سعی کردم بی تفاوت نباشم ، لبخند
نصفه و نیمه ای روی لبم اومد
سلامت باشید ، الحمدالله خوبم_

خیلی متاثر شدم بابت اتفاقی که براتون افتاد ، هیچ چیزی _
!بالاخر از آبروی مومن نیست

پس حدسم درست بود...حواسم پی عزیز رفت که چادرشو
!جلو کشید.انگار معذب شد مادرم
.ممنون_

توام بیشتر مراقب خودت باش مادر ، به خاطر خودت بچه _
ات خانواده ات ...ماها باید بیشتر حواسمون باشه که چی
میگیم و چی میپوشیم و چطور رفتار میکنیم...توام مثل

خواهرِ خودم. وقتی عکس هارو دیدم باورم نمیشد ، نکه
!...همیشه توی چادر دیده بودمتون

نمیتونستم تشخیص بدم که از سر دلسوزی این حرفو میزد یا
از سر ترحم ..اونقدر گیج و ویج بودم که باهام خداحافظی
کرد و رفت درست کنار همون دو نفری که پیچ میکردند
نشست

نگاه خیره ام و متوجه شده بودند ، تا میخواستن باهم حرف
بزنن منو نگاه میکردند و دوباره از هم فاصله میگرفتند
غزل با کیک یزدی که جلوش گذاشته بودند ور میرفت ،
گشنته مامان؟_

لاله ی گوشش رو بوسیدم و یکم از کیک یزدی رو دهنش
گذاشتم.دنبال لیوان آب میگشتم که چشمم به طرف دیگه ی
پذیرایی خورد ، بین اون نگاه ها که شاید فقط ازم رد میشد ،
یه نفر دیگه ام بود که با پوزخند نگاهم میکرد

من نگاه آدم هارو میفهمم...فرق نگاه معنادار و نگاه
گذرارو متوجه میشم

زیرلب شروع کردم به صلوات فرستادن...به ساعت که نگاه
!کردم ، عقربه ها که رسید به نیم ساعت...بلند شدم
کجا مادر؟_

برم عزیزجون ، خیلی خسته ام از صبح دفتر روزنامه _
...بودم. شما تشریف بیارید خونه ی من

عزیز اشک هاشو پاک کرد

نه مادر شام اینجا دعوتیم. برو بسلامت مراقب بچم باش _
صورتِ غزل و بوسید و بدون اینکه از نگار خداحافظی کنم
سمتِ حاج خانوم رفتم

اصرار کرد تا شام نگهم داره ولی بهشون گفتم از صبح
..بیرون بودم و غزل هم بدخلقی میکنه برای موندن
وقتی او مدم توی حیاط محسن و پری تازه رسیدند. با اینکه
بغض بدی توی گلوم بود ولی وانمود کردم که حالم خوبه
سلام کی رسیدی؟ _

جواب پری سیما رو میدادم که محسن غزل و بوسید
نیم ساعت بیشتره داشتم میرفتم _

محسن خیره نگاهم کرد

خوبی ؟ همه چی خوب بود؟ _

...آره _

نگاهمو کوتاه و سرسری توی حیاط چرخوندم ، پس چرا
یاسین نبود

نیست! دوباره خودشو گم و گور کرده...خودش مراسم _
!میگیره خودش نمیداد

محسن اونقدر شاکی بود که یهو صداش بالا رفت و پری گفت
هیس یواش _

والا ، خرس گنده شده دست از بچه بازی برنمیداره ، بابا _
داداشت رفت...شهید شد...کی و دیدی که با مُرده قهر کنه؟
!سبحان دوستِ صمیمیِ محسن بود

حق میدادم که توی دعوای این دو برادر ، مثل همیشه ، مثل
...تمام وقت هایی که به یاد دارم طرفِ یاسین رو بگیره
چه دل پُری داشت یاسین...چطور دلش می اومد که مراسم
برادرش نیاد در حالی که من میدونستم چقدر عاشقِ سبحان
بوده و هست

شام نیمه‌ونی؟ _

نه پری الانم رو پا بند نیستم ، برم یه چیزی بخوریم و _
.بخوابیم

محسن صورتِ غزل و دوباره بوسید

مراقب خودتون باشید_

نگاهم به چشم های غمگین و خسته محسن افتاد

چشم.خداحافظ_

توی راه برگشت به یاسین زنگ زدم ، تلفنش در دسترس نبود.فکر کردم شاید خطِ دیگه اش که مربوط به کارش بود و روشن گذاشته باشه ولی هردو در دسترس نبود

دلشوره گرفته بودم ، نگرانش شدم...چند بار و چند بارِ دیگه زنگ زدم .وقتی رسیدیم خونه دوش گرفتم و برای غزل یه لگن بزرگ و پر از آب کردم ، یکی دو تا از عروسک های ...کوچیک و توی لگن انداختم و نشوندمش همونجا

لباس های فردامو اتو زدم ، هرازگاهی باهاش حرف میزد ، غر میزد و بهونه میگرفت چون این روزها کمتر براش وقت میذاشتم.تمرکزمو از دست داده بودم نمیرسیدم به کارهام و متاسفانه از غزل غافل میشدم

غذا که آماده شد ، از حموم بیرونش آوردم.حوله ی تن پوش بچگونه اش و تنش کردم ، میلی به غذا خوردن نداشتم ولی .چند قاشق برنج و خورشت خوردم

بازهم شماره یاسین رو گرفتم ، وقتی بوق خورد روی صندلی نیم خیز شدم

بله_

نفسمو با ناله بیرون فرستادم

...کجایی یاسین ، مُردم و زنده شدم که من_

صدای آرومش اومد

تازه رسیدم تهران ، نبودم_

چرا؟ مگه امشب مهمون ندارید؟ مگه مراسم نیست_

.کارم واجب بود ، نمیشد نرم_

لحن صداش و طرز جواب دادنش نشون میداد حوصله نداره

کارت واجب تر از دلِ مادرت بود؟_

سکوت کرد...جوابی برای گفتن نداشت ، چه بهونه ای
میخواست بیاره برای دلِ مادری که مثل ابرِ بهار گریه
میکرد.اگه حرفِ مردم براش مهم نیست ، دلِ مادرش مهم
نیست؟

یاسین...؟_

زمزمه کرد

جانم_

...صداش لرزید؟

بوق اشغال تلفن و تماس های بی جواب من شد نتیجه ی
...صحبت کوتاه بینمون

غزل شامشو که خورد لباس هاشو تنش کردم و روی تخت
خوابوندمش ، داشتم عادتش میدادم به قصه گفتن. با اینکه
خیلی متوجه نمیشد و به بازیگوشی های خودش مشغول بود
ولی من باهاش حرف میزدم. قصه ی خودمو میگفتم واسه
وقت هایی که بچه بودم و با آقاجونم میرفتیم مسافرت...یه
لحظه هایی از داستانو زل میزد بهم ، یا بهو صورتمو
. میبوسید

چشم هاش که سنگین شد ، همینطور که نشسته بود و تکیه
داده بود به تختش و عروسکش بغل بود ، خوابش برد. سرش
...افتاده بود روی عروسکش

آروم خوابوندمش روی تخت و عروسکشو زیر لحاف کنارش
گذاشتم

به محسن چند دقیقه پیشش پیام داده بودم و از یاسین پرسیدم
..میخواستم بدونم مراسم و رفته یا نه،محسن نوشته بود
""نیومده ،نمیاد

همین دو کلمه برای بهم ریختن ذهن من کافی بود. همه چی
رو توی ذهنم مرور میکردم ،یاسین به خاطر من با برادرش

قهر کرده بود و سبحان به خاطر من توی خوابم اومد تا بهم
خبر بده که یاسین مجروح شده اما زندهست

سرمو روی میز گذاشتم... تلفنم که زنگ خورد خیال کردم
...یاسین اما

جونم محسن_

سلام ، چه خبر تنهایی؟_

آره غزل خوابش برده دارید میایید اینجا؟_

ما؟ نه بابا... خیلی خسته ام ، از یاسین خبر داری؟_

یه تماس کوتاه باهاش داشتم ، گفت تهران نبوده_

اوهوم... حالش خوب بود؟_

سوال محسن... ذهنمو درگیر کرد، یاسین مثل همیشه صلابت
نداشت توی حرف زدن... حتی صداش می لرزید. یاسین اون
یاسینی که همیشه ظاهر میشد نبود

فکر نمیکنم ، یه طوریش بود ، خیلی باهام حرف نزد و _
تماس و قطع کرد

میدونم داغونه ، داره خودشو عذاب میده ، کاش زودتر _
میفهمیدم و کاری میکردم... حیف حیف

هرسال نمیاد مراسم؟_

نه...هرسال یه هفته قبل و بعدش مامورितه.من و بگو که _
چشم روی حرف و حدیث بقیه بستم و پیگیرش نشدم تا زودتر
بفهمم که چه مرگشه

انگشت هامو روی پلکم فشار دادم ، سرم سنگین شده بود و
درد میکرد

محسن ، من مقصرم؟_

با مکت جواب داد

تو؟...نه! ولی یه کاری کن...با اینکه واسه خود من حرف _
مردم مهم نیست ولی ...دلم برای پدر و مادرش میسوزه ،
اونا از همه چی بیخبرن.این پسر تخس و یه دنده رو سرراه
بیار!! به خاطر خودش که میدونم الان چه حالیه اما نمیخواد
به رو بیاره

باشه ، اگه دیدمش اگه شد باهاش حرف میزنم_

نم نم بارون راه افتاده بود ، اولین بارون پاییزی ساعت نه
شب باریدن گرفت...شالمو روی سرم انداختم و رفتم پشت
پنجره ،...دستمو بردم بیرون و قطره های شلاقی بارون به
سرعت به دستم میخورد

دعا کردم و از ته دلم آرزو کردم.برای هرکسی که میشناختم
دعایی کردم و سرم و تکیه دادم به پنجره ی اتاق...هوای

خنکی که وزیدن گرفته بود لرز به تنم انداخت اما دلم نمی
اومد از این بارون دست بکشم

صورتم از شدت باد میسوخت و حس میکردم لب هام داره
یخ میزنه ، واسه همین اومدم داخل و پنجره رو بستم

گوشی موبایلم و از شارژ درآوردم ، به امید اینکه یاسین
زنگ زده باشه صفحه رو روشن کردم، بلافاصله پیغام
"اومد"سرما میخوری خانوم

گیج و ویج شدم...یاسین پیام داده بود ، همون لحظه که
خواستم شمارشو بگیرم زنگ خونه رو زدن.مطمئن بودم
... خودشه و بدون اینکه بپرسم درو باز کردم

منتظرش جلوی در بودم و هر ازگاهی سرکی به راه پله
میکشیدم تا بالاخره سایه اش توی تاریکی راهرو افتاد

قلبم تند میزد ، وقتی سایه اش بزرگتر شد اسمشو صدا زدم
...یاسین_

...نور محیط داخل خونه روی صورتش افتاد

!خیسِ آبی_

سلام_

کفش هاشو درآورد و داخل اومد. هاج و واج نگاهش کردم و گفت

خیلی خیس نیستم.

ولی بود ، سرشونه های کت مشکیش کاملاً خیس شده بود و موهایش چسبیده بود به سرش و روی پیشونیش ریخته بود

برم برات حوله بیارم.

رفتم سمت اتاق و صدای پاهاش پشت سرم اومد

غزل خوابه؟

آره.

در کمد و باز کردم و دو تا حوله برداشتم ، سرتا پا مشکی پوشیده بود ، ته ریش بهم ریخته و چشم هایی که اگر به ! عمقش خیره میشدی خیال میکردی تازه داغ دیده

به روی خودم نیاوردم حالشو... اونقدر بهم ریخته بود که من خودمو جمع کردم

اینو بنداز روی دوش ، محسن اینجا لباس داره برات _
...میارم لباس هاتو عوض کن ، میتونی دوشم بگیری

بی حرکت و حرفی خیره نگاهم میکرد ، مثل بچه ای که دلش گرفته و منتظر نگاه و نظری از مادرش هست

رگه های قرمز نگاهشو از نظر گذروندم و حوله رو ، روی سرش انداختم

مشت دست هاشو که دیدم ، روی پنجه ی پا بلند شدم و حوله رو روی موهاش کشیدم.یه حس قوی از دست هام به قلبم ریخت.

حوله نیمی از صورتش رو پوشونده بود و چشم هاشو نمیدیدم.نوازش نرمی به موهاش دادم
با خودت نمیگی قلب نجوا مریضه ، نگرانت میشه؟... _
!هان آقا؟

آروم از میون لب هاش زمزمه کرد
خسته شدم نجوا...خستم_

دست هام بی حرکت شدند ، دلم ذره ذره میریخت وقتی که
تار موهای شونه ام و با دست گرفت و بویید
دست هاشو باز کرد

...بیا اینجا_

دلم ریخت وقتی سینه اش رو نشونم داد،خیره نگاهش کردم و
...با ملایمت دستش و به دورم انداخت

قدم اول و با ترس برداشتم ، صدای کوبش قلبم رو با شدت
میشنیدم تا اینکه سرم جایی نزدیکِ گردنش قرار گرفت

صورت‌م و بوسید و زمزمه کرد

بذار آروم بشم_

بی حرکت ایستادم و بازوهاش احاطه ام کرد

درست جایی نزدیکِ آویزِ گوشواره ام گفت

جات اینجا خوبه_

دست هامو تکون دادم و سر انگشت هاشو گرفتم.سرد بود

بدنش...اینبار من گرم تر بودم

... صورتِ سرما زدش گرم شد

زبری ته ریشی که به صورت‌م میخورد ، گرم‌ارو منتقل

میکرد .دست هامو پشت شونه هاش بردم.میلرزید ؟

همه حواسم جمع شد به خیزیِ روی گونه ام ،پلک هامو باز

کردم و خواستم صورت‌مو عقب ببرم اما بازوهامو سفت و

محکم گرفت و سینه ی خودش فشار داد

بردم گرفت و آخ خفیفی گفتم

"بریده بریده و نامفهوم گفت "بخشید

نمیدیدم صورتش ، دست هامو قفل کرده بود ، نمیتونستم حوله
رو از جلوی چشم ها و صورتش عقب بزنم
ناخودآگاه صداش زدم
یاسین جان_

صورت رو پایینتر آورد و بیشتر به صورتم فشار داد
...قطره ی دیگه ای روی گونه ام نشست و ذوب شد تمام تنم
یاسین ، میخوای منو بکشی ، چی شده؟_

دست هاش از دورم باز شد و حوله رو روی چشم هاش نگه
داشت ، کف هر دو دستش و فشار داد به حوله و من یه قدم
عقب رفتم.

سرم داره میترکه نجوا_

پس آرومت نکردم_

مچ دست هاشو گرفتم ، انگشت های عاریه اش حسابی
خودنمایی میکردند ، تا وقتی که دست هاشو پایین آوردم ،
نیمه های راه دستشو جدا کرد ازم و حوله رو روی شونه
هاش انداخت.

پلک هاش پایین بود حالا که رد اشک و میدیدم فهمیدم
...خجالتش رو

!!مردِ محبوبِ من_

جلو رفتم و ناغافل جایی نزدیکِ لبش رو بوسیدم ، بدنم لرز داشت و ترسیده بودم

اما لبخند کجی که روی لبش بود رو دوست داشتم

با خجالت لبمو گزیدم

آروم شدی؟_

لبخند زد و خم شد تا حوله رو برداره

مزاحم نیست؟_

نفس کوتاهی کشیدم

نه ، میرم برات چایی درست کنم ، گرم میشی_

اومدم برم که بازومو نگه داشت ، فکر کردم حوله رو میخواد بهم بده اما از پشت بغلم کرد و سرشو کنار صورتم نگه داشت ،

همه ی حواسم به یاسین بود و آدم هایی که توی آینه کنار_
هم بودند.

نجوای توی آینه من بودم...؟

انگشت های دستمو روی بازوش کشیدم

زمزمه وار پرسید

میشه نری؟_

گردنمو بوسید...آغوشش تنگ تر شد

نجوا خیلی دلم گرفته_

با فشار آرومی که به دست هاش آوردم،آغوشش باز
شد.برگشتم سمتش و دست هامو دور گردنش حلقه کردم

لال شده بودم ، لال_ لال...فقط نگاهش میکردم

غمی که توی چشم هاش بود ، به اندازه ی گرمای تنش منو
درگیر میکرد

امشب بمونم؟_

نگاهم بین مردمک چشم هاش در گردش بود

...بمون،فقط_

میخواستم بگم بغض نکن...یاسین بمون ، بمون همون مردی
که همیشه از نگاه جدیش غرق ترس میشدم ، بمون همون
مردی که همه از شجاعت و محکم بودنش حرف میزنن،

فقط چی؟_

لب هامو بهم زدم ،ذهنم یاری نمیکرد تا حرف دیگه ای پیش
بکشم

نگاهش از چشم هام پایین اومد ، نزدیک لب هام متوقف شد
نفسم حبس شد وقتی که صورتشو نزدیک آورد و دستشو
پشت سرم فشار داد

زورِ یاسین به من میچربید ، زورِ نگاهش...حتی زورِ
انگشت های عاریه اش

تابِ نزدیکش شدنش رو نداشتم و چشم هامو بستم ، ندیدم
...صورتش رو به وقتِ بوسیدن

صورتش رو عقب برد و سایه اش کم کم از روی چشم هام
رفت.آروم پلک زدم...مردمک چشم هام که بالا
اومد،لبخندشو دیدم

پس بمونم؟_

دست هامو از پشت کمرم آزاد کرد و من با خجالت لبخند زدم
گفتم که بمون، حالا برم چایی بذارم؟_

نشست لبه ی تخت و آرنج دست هاشو سرزانوهاش
گذاشت.نفسشو طولانی بیرون فرستاد

ممنون_

بهترین لحظه بود برای دور شدن از یاسین و قلبی که با
دیدنش بی امان میزد

اولین کاری که به محض رسیدنم به آشپزخانه انجام دادم
خوردن دارو هام بود ، هر قلب آب خنک، از حرارتِ تنم کم
میکرد.

زمین و زمان رو توی همون چند ثانیه از دست دادم. فکر
کردن به اتفاقی که افتاد ، خجالت زده ام میکرد ، اما خجالتی
شیرین ، که آثارش رو میشد از گل انداختنِ گونه هام فهمید

کتری و پر کردم و روی گاز گذاشتم ، شیرینی ها رو توی یه
ظرف چیدم و تا دم کشیدنِ چایی توی آشپزخانه موندم. فکر
کردم شاید یاسین احتیاج داشته باشه مثل من چند دقیقه ای با
خودش خلوت کنه ، نمیدونم شاید من داشتم فرار میکردم از
رو در رویی با یاسین

لیوان های چایی رو با بشقابِ شیرینی بردم توی اتاق ، دراز
کشیده بود روی تخت... خیال کردم خوابیده ، همینکه خواستم
برگردم توی آشپزخانه صدام زد

نجوا جان بیدارم_

خندیدم و سینیِ چایی رو ، روی تخت گذاشتم ، بلند شد
نشست

به حاج خانوم زنگ زدم_

بقیه حرفشو نگه داشت و پرسیدم

مامانت باهات قهر نمیکنه؟ تا حالا دعوات کرده؟ _

آخه عزیزِ من... همیشه منو دعوا میکرد... منم مثل یاسین
بچه ی خوبی نبودم

نه ، تا وقتی سبحان زنده بود ، اگر خبط و خطاییم ازم سر _
میزد اون وساطتت میکرد تا عزیز چیزی بهم نگه ،
الانم... من فقط براشون موندم ، مراعاتمو میکنن
توام سوء استفاده میکنی؟ _

...خندید، تلخ

بداخلاق شدم ، قبل تر ها بیشتر صبوری میکردم ، ولی _
الان، توی محیطِ کارمم فکر میکنم به زور تحمل میکنند
لیوان چاییشو تا ته خورد و من لیوان نصفمو روی سینی
گذاشتم

لباس های محسن ، توی همین کمدِ ، بیوش مسواکم دارم _
زل زده بود به نگین انگشترش و حرفی نمیزد

یاسین _

جانم؟ _

!حواسش اصلا اینجا نبود

... گفتم لباس های محسن و _

یه حرفایی هست که باید بدونی ، بایدشم بابت دینی که به _
گردنمه

نصفه ی چایمو برداشت و شروع کرد به خوردن

نگاهم خیره مونده بود بهش...منتظر بودم تا سر حرف و باز
!کنه که بالاخره از سر جنگ با خودش پیروز برگشت

من هیچوقت درباره ی احساسم به تو ، با سبحان حرف _
نزدم ، همیشه یه غروری توی وجودم بود که دلم نمیخواست
، با کسی درمورد تو حرف بزنم. سبحان چند بار بهم تیکه و
متلک انداخت ولی به روی خودم نیاوردم و اونم کوتاه
اومد...میدونی که خیلی وقت ها یا من نبودم یا سبحان! اونقدر
محو تو بودم که نفهمیدم کی برادرم از عاشق تو شد!! وقتی
... فهمیدم که

نفس عمیقی کشید و ساعد دستشو روی سرش گذاشت

وقتی اومدم به مادرم درباره ی تو حرف بزنم ، سبحان _

داشت صبحونه میخورد ، مادرمو کشوندم توی اتاق تا

خصوصی باهاش حرف بزن ولی سبحان دنبالمون

اومد...اونقدر شوخی کرد که نشد اون زمان به مادرم حرفی

نزدم..حاج خانوم به هوای یکی از همسایه ها رفت جلوی

در... من و سبحان بودیم... پرسید ازم که چی میخواستی به
مامان بگی؟، گفتم خصوصیه... خندید و دستم انداخت ،بهم
میگفت بچه ننه! پاشد رفت سمت کمد دیواری اتاقش ، یه
پارچه ی مشکی آورد ، پرسیدم که این پارچه برای کیه ،
گفت "میخوام به مامان بگم واسه نجوا چادر بدوزه! بهش قول
داده بودم یه چادر لنگه ی همونی که پاره شده بود واسش
"...بخرم

سرشو برگردوند سمتم و نگاهم کرد
!نمیدونستم قول و قراری گذاشتین باهم_

.هول شدم و نگاهمو ازش گرفتم

بهم نگفته بود که چه اتفاقی برات افتاده ، همون روز _
تعریف کرد ماجرارو...یه حسی ته حرف زدن هاش ،
نگاهش ، نجوا گفتنش بود ، که شیش دونگ حواسمو جمع
کرد.ترسیدم نجوا!! اوضاع سبحان از من بهتر بود ، کار و
کاسبی داشت ، سربازیش و تموم کرده بود ، مشغول
بود.برای یه لحظه فکر کردم همه چی تموم شد! حتی یادم
رفت که تو...تو منو دوست داری.طاقت نیاوردم تا شب...سر
ظهر مادرم که داشت نماز میخوند رفتم تو اتاقش ، بهش همه
چی و گفتم...از اول تا آخر...گفتم تا بدونه کوتاه نمیام ، کاریم
به بزرگتری و کوچیکتری ندارم.آخه یکی دوبار تو شوخی

سبحان بهم گفت تا ازدواج نکرده درست نیست من ازدواج کنم ،روز خواستگاری نیومد ، فردا صبحش ساکشو بسته بود و بی خداحافظی رفته بود ماموریت ، زنگ زدم بهش ، مثل همیشه نبود...پرسیدم ازش که تو نجوارو دوست داری؟ خندید...گفت اگه بگم آره ، تو میکشی کنار داداش کوچیکه؟ ...همون لحظه جوابشو دادم .بازم خندید ،گفت نه پس بزرگ شدی ، مبارکه...!! میدونی تو اون روزهایی که یه طرفِ ذهنم سبحان بود و یه طرف تو ، چی کشیدم؟ همش به این فکر میکردم که کی اتفاق افتاده ، کی پیش اومده که من هیچی نفهمیدم.وقتی مامان گفت برای نگار خانوم به هوای سبحان حرف زدن تعجب کردم.منتظر بودم برگرده و باهاش حرف بزنم اما یه هفته پیداش نشد.همون یه هفته ای که من و تو محرم شدیم...نیومد تا روزی که از مامان شنید نامزدی بهم خورده.تو حیاط باهاش دست به یقه شدم.اولش سر شوخی که باهام کرد اما اصل دعوا سر یه چیز دیگه بود.با خنده که اومد توی حیاط فکر کردم حسابی خوشحاله از این ماجرا...اولین تیکه رو که بهم انداخت یهو قاطی کردم.یه هفته ی تمام باهاش حرف زدم ، دعوا کردم ، گفتم مرد و مردونه بگو که نجوارو دوست داری ، هیچی نمیگفت ، جوش که میاوردم ، با یه لیوان آب و گلاب می اومد سراغم ، جواب سوالمو نمیداد ، تا اینکه...یه روز به مامان اصرار

کرد تا با مادرت صحبت کنه تا بیاد و با نگار خانوم حرف
بزنه. ما باهم قهر بودیم. از مادرم پرسیدم خبری نداشت. وقتی
رفت توی حیاط و کفش هاشو بیپوشه ، صداش زدم. گفتم
حالات نمیکنم سبحان... خندید گفت به خاطر جواب ندادن به
سوالی که خودت از جوابش میترسی میخوای حلالم نکنی؟
اومد خونه ی شما ، نیم ساعت بعدش که برگشت ، عزیز با
قرآن و یه کاسه آب اومد حیاط... رنگ و روی سبحان خوب
نبود. خبریم از شیطننت هاش نبود ، پیشونی مادرمو بوسید
ساکشو برداشت و از زیر قرآن رد شد. نمیدونستم قراره بره
سوریه... آخه تازه برگشته بود. موقعی که اومد ازم خداحافظی
کنه ، خندید و گفت "آدم گنده قهر نمیکنه ، قهرم بکنه حرف
میزنه... تو نگاهت مثل جهنم میمونه! میخواستم چیزی نگم
اما... نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه ... ببین... تو بیشتر
دوستش داری. همین

بازومو گرفت و سمت خودش کشیدم.. سرم روی سینه اش
... بود و صدای قلبِ آرومش شد واسم حجتِ نفس کشیدن

من تک تک جمله های سبحان و یادمه نجوا... گفت یه _
جوری ازت مراقبت کنم که ... گفت نجوا دلِ پس زدنِ تو
رو نداره ، یکم تحمل کن یکم پاپیش بشو ، جواب مثبت و
میده. بعدم... سگرمه هاتو توی هم نکن. ترسناک میشی ولی
مثل من جذاب نمیشیا! نباید به نگار خانوم

میگفت... جواب منفی. پدرت به همین دلیل بود. حتی رفتاری که این مدت از نگار خانوم میبینم به همین دلیل... بعد از مدت ها که او مدام یه روز خونتون، منتظر محسن توی حیاط موندم. خواهرت... بدون هیچ مقدمه و دلیلی او مد و از تو و همسرت گفت! فکر کنم تازه سال دوم ازدواجت بود یا اول، یادم نیست... گفت خوشبختی، همه چیت رو به راهه، من به نگار خانوم لبخند زدم و گفتم خداروشکر! خوبه که شما هم ... خوشبخت شدید!... لحن حرف زدنت خواهرت

دستشو روی دهنش کشید و از روی تخت بلند شد دیگه پامو خونتون نذاشتم. تا اینکه تو طلاق گرفتی و بقیه _ ماجراها... میدونم نگار خانوم از من و خانواده ام خوشش نمیاد، خودش گفت! ولی خواهش میکنم اینبار کوتاه نیا... به خاطر من، کم تو گذشته اشتباه نکردم نجوا، ولی نذار امیدی که بهم دادی رو بگیرن ازم.

رفت سمت پنجره ی اتاقم و پرده رو کنار زد.

...دیدمت او مدی دم پنجره _

سرشو برگردوند سمتم و تکیه دادم به تاج تخت... بالش رو توی بغلم فشار دادم... مردمک چشم هاش رسید به دست هایی که بالش و فشار میداد.

امان از دستِ نگار... مطمئنم تو دلِ یاسین حرف هایی هست که نمیخواه مطرحش کنه. میخواد مراعاتِ منو بکنه و... خانواده امو

این قهر طولانی با سبحان ، دلیلش همینه؟ _

پرده رو انداخت

نجوا... یه جوری میگی همین که انگار هیچی نبوده. حلالش _
!! نمیکنم

با هراس تکیه ام و از تخت برداشتم و پایین اومدم

یاسین میفهمی چی میگی... من خوابِ سبحان و دیدم ، _
بالای سر تو بود... پرستاریتو میکرد... نگرانت بود و بهم باز
دلدار میداد. تو که بی رحم نبودی

حق نداشت عاشق تو بشه... تمام این مخفی کاری ها ، تمام _
این دیر شدن ها ، فقط به خاطرِ سبحانه و حرفی که به نگار
خانوم گفته.. من حتی فکر میکردم خودِ سبحان با پدرت
حرف زده بوده. این همه سال دیر رسیدم

دستم رو بازوش گذاشتم

فقط دو سال و _

نگاه پر خشم و غضبش لالم کرد

!من بعد از محمد فقط دو سال و یازده ماه تنها بودم

... پیشونیم و بوسید

لباس های داداشت کجاست _

خندیدم و سمتِ کمد دیواری رفتم

...داداشم یا رفیقِ جنابعالی _

حالا که خودش خواسته بود بحث رو عوض کنه ، منم

.اصراری نداشتم و همراهیش کردم

.بفهمه امشب اینجا موندم ،زنده ام نمیذاره _

!میدونست میای _

لباس هارو ازم گرفت

چطور؟ _

.به خاطر اینکه سراغ تو رو ازم میگرفت _

روی بینیم زد و با خنده گفت

...بین همه میدونن که من با تو آروم میشم! الا خودت _

مسواکشو که زد من رفتم تا لیوان های چاییمونو بشورم.چند

دقیقه بعدش صدا از پذیرایی اومد ، دیدیم لباس هاشو عوض

.کرده ، شبیه محسن شده بود و خنده ام گرفته بود

نجوا میتونم برم رختخواب بردارم؟_

...تختِ من یه نفره بود

!آره برو...برای منم بیار ، زمین میخوابم_

برنگشتم حتی نگاهش کنم ، فقط با زور و استرس لبه ی
لیوان رو زیر شیر آب شستم

بعد از شستن ظرف ها ، چراغ هارو خاموش کردم و یه سر
به غزل زدم. اما قبل من یاسین سراغش رفته بود ،
در اتاق غزل و نیمه باز گذاشتم و رفتم سمت اتاق
خودم.دست های یخ زده ام و مشت کردم و نفس محکمی
کشیدم.

یاسین روی زمین نشسته بود و لحاف و تا زانوش کشیده بود
،رفتم داخل و چراغ خواب و روشن کردم
خاموش کنم لامپو؟_

سرشو برگردوند سمتم

به چی میخندی نجوا؟_

شبیه محسن شدی_

.چراغ و خاموش کردم و خودش هم خندید

آره بوی محسن و میده_

...دروغ نگو ، شسته بودمش_

لحاف و کنار زدم و آروم خزیدم زیر لحاف...حواسش به
گوشی موبایلش بود

نجوا من صبح زود میرم .اگه خواب بودی نگران نشو_

گوشی و روی میز گذاشت و دراز کشید.به پهلو شدم

حالا چه عجله ای ...بگیر بخواب ظهر میری_

نه بهتره صبح برم_

به پهلو شد و با لبخند نگاهم کرد

چشمای تو و غزل خیلی شبیه همه...شبى که پیشم مونده _

بود کنار پروانه دراز کشیده بود ، پروانه رو خوابوند خودش
اومد سراغ من...باورت نمیشه که نزدیک بود قبل غزل
خوابم ببره

غزل که پیشت بود بازم نگرانش بودم.با اینکه میدونستم تو _

بیشتر از چشم هات مراقبشی ، ولی چون مادرم باز نگران
میشم...امروز که مادرتو دیدم ،

پلک هاشو بست و ادامه دادم

پیر شده مادرت... حاج خانوم یه جوری گریه میکرد که _
نشون میداد این داغ هنوز براش تازست... به مادرت گفتی
چرا...

نمیدونه. گفتم که مراعاتمو میکنن _

با ناراحتی نگاهش کردم

منم گفتم که داری سوءاستفاده میکنی. اگر یه طرف _
دلخوریت به خاطر گفتن این علاقه به نگار... بهتره حساسیت
به خرج ندی، سال هاست که نگار با من مشکل داره ، چه قبل
از نامزدی _ ما چه بعدش... با محمدم میونه ی خوبی نداشت
... منتهی محمد حریفش

کف دستشو روی لپم گذاشت

... بخواب نجوا ، ساعت خوابت گذشته _

نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم و صدای خنده های بیش از
حد بلند شد.

... هیس... بیدار میشه غزل _

جلوی خنده هامو نمیگرفت ولی لحاف و مینداخت روی سرم
و هی پشت کمرم میزد
... پیش پیش _

مگه بچه میخوابونی؟_

نزدیکم اومد و بغلم کرد

آره دارم بچه میخوابونم به خاطر اینکه یه حرف و به بچه _
...چند بار میزنن! نه به مادر بچه

لحنش عصبانی یا ناراحت نبود. لحاف و از روی صورتم
کنار زدو موهای روی پیشونیم تا جلوی چشم هام اومد

با دستش موهامو کنار زد

.انگار خواب میبینم_

...نمیشه فردا صبح زود نری ؟ نهار بمون_

چشم...خوبه؟_

سرمو تکون خفیفی دادم

آره_

انفجار خنده هایی که احاطه امون کرده بود ، مارو از زمین
و زمان جدا میکرد...از فکر و خیال. اینکه ممکنه چی پیش
بیاد و روزها چطور بگذره...همین لحظه برای ما بس بود

بعد از نماز صبح ، هردومون بی هیچ حرفی
خوابیدیم. اونقدر داروها روم تاثیر گذاشته بود که برای راه
رفتن دست به دیوار حرکت میکردم و جانمازمم بعد از
خوندن نماز جمع نکردم و همون کنار خوابم برد
خواب و بیدار بودم که صدای آروم نفس های غزل و نزدیک
گوشم شنیدم
نَجاو_

پلک زدم و صورتِ مثل ماهش جلوی چشم هام اومد
جانم...سلام_

لبخند زد و آب دهنش از گوشه ی لبش پایین ریخت
یّاس_

به صورتِ غرقِ خواب یاسین اشاره کرد
آره مامان ، دیشب تو خواب بودی اومد.بریم تا بیدارش _
نکردیم

آروم بلند شدم و غزل و بغل گرفتم ، نق زد تا نبرمش از اتاق
. بیرون ولی سریع درو نیمه کردم

صبحونه رو آماده کردم و یه لیوان شیر ولرم براش توی
شیشه ریختم.با اینکه پری سیما بهم گفته بود نذارم به شیشه

ی شیر عادت کنه ولی از اینکه لیوان و دستش بدم و خونه
رو کثیف کنه هم نمیتونستم بگذرم

فکر کردم بهتره برای نهار خورشت قورمه درست کنم. تنها
غذایی که توش تخصص داشتم و تا حالا پیش نیومده بود
کسی از قورمه هام خوشش نیاد

موادشو آماده کردم و اسباب بازی های غزل و آوردم توی
همون آشپزخونه تا یهو از دستش غافل نشم و نره سراغ
یاسین

...یاس_

نه مامان بذار بخوابه... بمون همینجا الان کارم تموم بشه _
باهات بازی میکنم

عروسکشو توی بغل گرفت و همینطور که ایستاده تکیه داده
بود به دیوار ، سرشو بالا انداخت

دخترِ بدی نشو دیگه... بذار بخوابه دیشب دیر خوابیده گناه _
داره

آره_

آره دیگه ، منکه میگم دیر خوابیده ، حالا بیا واسه مامان _
...اسم عروسک هاتو بگو

یه لحظه حواسم پرت شد و بالای سر قابلامه به محتویاتش
...نگاه کردم. حس میکردم یه چیزی کمه

قاشق و توی قابلامه بردم و گوشت و سبزی هارو زیر و رو
کردم...شکلش مثل همیشه نبود

به وسایلی که روی کابینت حاضر و آماده گذاشته بودم نگاهی
انداختم ، هرچی که بود ریخته بودم

غزل به نظرت چی یادم رفته بریزم؟_

همینکه سرمو چرخوندم و دیدم که نیست دوییدم سمتِ
پذیرایی...در اتاق کاملاً باز بود

با قدم های بلند رفتم سمتِ اتاق اما...دیر شده بود

غزل روی سینه ی یاسین نشسته بود و یاسین هر دو دست
غزل و نگه داشته بود

خودمو مخفی کردم پشت در...نگاه به خنده های یاسین
میکردم و دلبری های غزل ...هربار که یاسین و صدا میزد ،
. بی کم و کاست جانی می شنید که مذاقم خوش می اومد

مامانت کجاست؟_

نَجْبا؟_

دستای غزل و کشید تا بخوابونددش روی سینه اش...لپشو
بوسید

...نه نجوا_

غزل سعی میکرد صورتشو بلند کنه تا یاسین رو ببینه اما
یاسین صورتِ غزل و نگه داشته بود و میخندید
این تلافیه نجبا گفتنت_

با یه "باش" گفتنِ غزل ، یاسین دلش به رحم اومد و صورتِ
غزل و غرق بوسه کرد
سلام...خوب خوابیدی؟_

بلند شد و نشست

سلام...آره عالی بود...مگه میشه بد باشه؟_

دست هامو بهم قلاب کردم و به غزل که میخواست از سر و
کولِ یاسین بالا بره خندیدم

میخواست زودتر از اینا بیدارت کنه ، نذاشتم_

آره غزل؟_

از تقلا افتاد و با یه آه خودشو توی بغل یاسینی که از خنده
ریسه رفته بود انداخت

صبحونه رو خیلی مفصل نخوردیم چون نزدیک به ظهر بود
و برای نهار حسابی سنگ تموم گذاشته بودم

کمکم کرد تا میز هارو جمع کنم و بعد ازم خواست لپ تابمو
براش ببرم

کنار غزل ، توی خونه ی کاغذیش خودشو جا داده بود و من
که از این تصویر خنده دار تر ندیده بودم دست به سینه تکیه
دادم به در و خندیدم

به چی میخندی خانوم؟_

هیچی_

غزل با پاهاش به پای یاسین زد تا جمعشون کنه و بتونه
خودشو توی خونه جا بده

بنده خدا یاسین به هر سختی بود خودشو جا داد ، هرچند که
خونه رو از زمین بلند کرده بود و تقریبا با پنج شیش سانت
فاصله از زمین نگه داشته بود

کاری توی آشپزخونه نداشتم برای همین توی اتاق موندم
غزل منم پیام؟_

قاطعانه سرشو بیرون آورد و گفت

نه_

...یاسین خندید به وضع

!خوبه که دوست داره_

روی زمین نشستم و زانو هامو جمع کردم

.بچه ام بچه های قدیم_

غزل لیوان های کوچیکِ اسباب بازی شو جلوی یاسین

.میداشت و یاسین هم الکی سرمیکشید

میتونم مقاله هاتو بخونم؟_

نخیر! شخصیه ، کارت تموم شده بذارش کنار ، آفرین_

...چشم هاش با شیطننت به لب تاپ افتاد و بعد به من

...یکی دوخط_

!رمز داره_

!چه خوب_

از بار قبل دیگه روی همه چی صد تا رمز میدارم و _

.قایمشون میکنم

بار قبل...چه اتفاق وحشتناکی بود.توی همین اتاق خوردم

زمین...لگدم زدن...چقدر درد کشیدم و به خاطر غزل ناله

نکردم...یاد حرف های اون زن افتادم توی مراسم

سبحان... یعنی منی که دنبال این شغل رفتم به فکر آبروی
خانواده ام نبودم

هی هی نجوا... الان وقتِ فکر کردن به این حرف ها
نیست... بذار واسه وقت های تنهاییت که کم نیست این وقت
ها. اونوقت بشین سر فرصت بازسازی کن لحظه به لحظه
..خرد شدن و شکستنه دلت رو

بلند شدمو بی هیچ حرفی رفتم توی اتاق... پیام ها و ایمیلمو
چک کردم و چند خطی از اصلاحیه مقاله ای که آزاده
فرستاده بود و خوندم

کجایی خانوم_

کف دست های سردمو روی گونه هام گذاشتم

تو اتاقم یاسین_

پایین لباسمو مرتب کردم و از پشت میز بلند شدم ، توی
چارچوب در ظاهر شد

جانم؟_

جونت بی بلا... بیا لپ تاپت_

جلو رفتم تا لپ تاپ و بگیرم

صورتم و با چشم هاش میکاوید

خوبی؟_

آره...چشم و چالم به هوای قرص ها اینجوری شده...خیلی _
بد شدم؟

یاد حرف های محمد میفتادم که همیشه تا مریض میشدم یا یه
مدت کسل میشدم ، به روم میاورد سر و وضعمو
منکه بهت گفتم...خوشگلِ منی_

خجالت زده خندیدم بابت حرفی که زدم و جوابی که گرفتم
یاسین ، خودم میدونم چقدر داغونم.منتهی روم زیاده ، _
هرکسی جای من بود ، ازدواج مجدد و زندگی جدید و
فراموش میکرد

.لبخندش جمع شد و جاش اخم ظریفی نشست

چرا؟_

کدوم دلیل و از هزار و یه دلیل بیارم واست؟_
صدای نجواگونه اش اومد

مهترینشو_

نگاهمون طولانی شد...خیلی طولانی

فکر کردم ، مهم ترین دلیل واسه شروع رابطمون ، دوست _
داشتنی باشه که یه عمر توی دلامون نگه داشتیم...پس نبود
نمیخواستم ناراحتش کنم

چرا بود..یعنی هست.اگر نبود بخدا راضی نمیشدم...همون _
یه بار برام کافی بود...الانم فقط میترسم که...توام خسته شی
...ازم

مچ دستم داغ شد ، نگاهم رفت پی مچ ظریفم که دست
مردونه اش احاطه اش کرده بود
من خسته شم؟ از تو؟_

نزدیک تر اومد و عقب رفتم.دستشو پشت کمرم برد تا نگهم
داره

منو با خودم مقایسه کن نجوا...قرار نیست تجربه های قبلی _
رو دوباره داشته باشی،واقعیتش دوست ندارم از زندگی
سابقه بدونم.میدونم خودخواهی و لی...باشه اگر فکر میکنی
با درد و دل کردن و حرف زدن از زندگی سابقه سبک
میشی و خیالت راحت میشه من میشنوم
منصرف شدم

نه چیزی برای تعریف یا درد و دل ندارم_

دستپاچه میشدم زیر نگاهش ، پیشونیم و بوسید و بغلم کرد.دلم
میخواست باور کنم که این آغوش تا ابد برای منه! برای من
آرامش میاره ، منو از اون همه تشویش و نگرانی دور میکنه
، میخوام باور کنم قراره دیگه نگران هیچی نباشم.نترسم
...از حرف و حدیثی

نهار خوردن کنار یاسین و تعریف هایی که از دستپختم
میکرد، اونقدر دلچسب بود که خیال داشتم صداشو ضبط
کنم..حتی دلم میخواست دستگاه ضبط صدامو به خودم وصل
کنم و وقت هایی که یاسین حرف های عاشقانه برام میزنه ،
ضبطشون کنم ...وقت هایی تنهایی لازم میشد این
صداها...وقت هایی که خیال میکردم ارزشی نداره وجودم ،
..لازم میشد این صداها

با اشتهای فراوان غذا خوردم ...حتی یاسین
چشم هردومون به غزل بود و شیطنت هاشمن اما غرق
ذوق بودم.با همه ی این حس و حال خوب ، یاد ِ یه حرفایی
یه اتفاق هایی میفتادم که خنده رو از روی لبم میبرد.بعد به
!خودم نهیب میزدم که وقتش نیست

یادمه حرف های مشاوره ی رو که میرفتم.که بهم میگفت
همیشه ترسها و استرس های کودکی ، وقت های سکون و

آرامش سر و کلشون پیدا میشه. اما من نباید بهشون مهلت بدم
..تا خودنمایی کنن

...ظرف هارو با یاسین شستیم

نجوا مطمئنی همین بود؟_

غش غش خندیدم و سرمو تکیه دادم به شونه اش

...وای یاسین ، میدونم زیاد ظرف کثیف میکنم_

با خنده روی موهامو بوسید

نه فدای سرت ، فقط گفتم اگر بازم مونده تو کابینت قائم _

نکن بشوریم بره

آرنج دست هامو روی سینک گذاشتم و با خنده سر تکون دادم

ای جان_

ای جان "گفتنش نفس گیر بود،"

عقب رفتم و خنده هام شد یه لبخند... شیرین ترین ، لبخندی که

تا بحال روی لبم نشسته بود

تا نزدیک غروب پیش من و غزل موند... انگار حرف های

دیشبم روش تاثیر گذاشته بود ، گفت میره با مادرش حرف

...بزنه یه خلوت دوتایی... یه سری حرف های نگفته

چند روز کارای دفتر روزنامه حسابی بهم خورده بود ،
درست همین چند روزی که خانوم انتظام اعلام کرده بود
میخواد از شغلش انصراف بده و حسینی بدجور قاطی کرده
بود.

کارهارو بین من و آزاده تقسیم کرده بودند ولی نهایتا همه
کارهارو باید خودم انجام میدادم چون آزاده اعتماد به نفس
قبول مسئولیت رو نداشت.

مسافرتی که یاسین دربارش حرف زد هم معطوف به همین
مورد شد و به کل منتفی شد.

به مهد غزل زنگ زدم و اطلاع دادم با یک ساعت تاخیر
میرسم و آخرین سفارش بررسی هارو به گروه ها دادم و
همزمان باحسینی از دفتر بیرون زدم.

خیلی اصرار کرد تا برسونتم ولی احتمال دادم اصلا باهم هم
مسیر نباشیم برای همین امتناع کردم و آخرسر با وجود
اصرار هاش قرار شد تا یه مسیری منو برسونه

توی راه دربارہ ی نوشته های جدید و سرگزارش ها باهم
حرف زدیم ،

متوجه بودم که لابه لای حرف هاش میخواد یه موردی رو
گوشزد کنه تا بالاخره دل به دریا زد و گفت که درمورد
نوشته های اخیر و مسئولیتی که بهم محول شده به محسن و
آقای رضوی حرفی نزنم

خیالشو راحت کردم که درباره ی اتفاقات دفتر روزنامه با
کسی صحبت نمیکنم و این ماجرا هم بین خودمون میمونه
غزل از صبح توی مهد گریه کرده بوده و مربیِ مهدش ، نیم
ساعت باهام حرف زد

صورتِ بی حال غزل و بوسیدم و دستم و روی پیشونیش
گذاشتم. جای چنگ روی گونه هاش بود ، پله های رفته رو
برگشتم سمتِ مهد

تازه فهمیدم چرا مربیش منو به حرف کشونده بود
با همون داد و بیدادی که راه انداختم ، مربیش گفت که با
یکی از بچه های مهد، در حال بازی کردن دعواشون شده و
!!نتیجه اشم شده این

کاری به اون بچه نداشتم ، چون اسمش روشه ولی اینکه
مربی چرا بالای سرشون نبوده واسم مهم بود
فقط به خاطر ترس غزل و وحشتی که کرده بود کوتاه اومدم
قهری با مامان؟_

...جوابمو نداد و پیشونیش و چسبوند به شیشه ی ماشین

لپشو بوسیدم

میخوای بریم پارک؟ آره؟_

سرشو تکیه داد به سینه ام ...طاقت نیاوردمو همینطور که
توی تاکسی نشسته بودیم برگردوندمش سمتِ خودم ، نگاهم
...نمیکرد و روجک

خانوم کوچولو ، نمیخوای با مامان حرف بزنی؟ هان؟_
با اخم صورتشو ازم برگردوند و با خنده صورتشو بوسیدم
بریم پیش مصطفی؟_

.سرشو تکون داد ، بدونِ اینکه نگاهم کنه

بعد از چند روز سر نزدن به عزیز ، بهتر بود میرفتم و یک
.ساعتی هم غزل مصطفی رو میدید

.سر راه پیاده شدیم و تاکسی دیگه ای سوار شدیم

غزل کلافه بود و مدام نق میزد.احتمال دادم گرما زده شده
باشه...دوباره دستمو روی پیشونیش گذاشتم.داغ نبود ولی
.حرارت بدنش بالا بود

.سر راه شیرینی و گل برای عزیز خریدم

عزیز زحمت نکش ، همه چی هست _

با اون پای پر دردش ، از آشپزخونه بیرون اومد

بچم یکم آبدوغ خیار بخوره جیگرش حال بیاد _

کاسه ی آبدوغ خیار و جلوی غزل گذاشت و چشمای بی رمق
دخترم خندید

مامان میگی مصطفی بیاد پایین؟ _

هنوز نشسته بود که سمت میز تلفن رفت و به نگار زنگ
زد. چند دقیقه بعدش مصطفی اومد پایین

غزلی که تا قبل از دیدن مصطفی به زورِ عزیز چند قاشق
از غذاشو خورده بود ، با دیدن مصطفی و هدیه هایی که
براش خریده بود، مابقی غذاشو دو نفره خوردند و شروع
کردند به بازی کردن

جیغ های بنفشِ غزل شاید برای عزیزِ بنده خدا ، سرسام
آورد بود ولی برای منی که نگران حالش شده بودم ، جز
ذوق چیزِ دیگه ای نداشت

عزیز ، چه خبر از نگار؟ خوبه؟ _

بد نیست ، یه چی بهت میگم به کسی نگو...یعنی به روی _
!خودت نیار تا اخیانا خودش بهتون بگه

گل هایی که براش خریده بودم و توی گلدون گذاشتم
بگو مردم از فضولی_

خندید و لپاش سرخ شد

!!نگار حامله است_

چشم هام گرد شد و با تعجب به ذوقِ عزیز خیره شدم
جدی میگی؟؟ مبارکه بسلامتی...وای چه بی خبر...چند _
ماهشه؟

ایه ماه.کشت آقا مرتضی رو اینقدر که دعوا راه انداخت _
هنوز متعجب بودم...نمیدونم چرا ولی فکر میکردم نگار بعد
مصطفی تصمیم به بارداری نداره
حالا چرا دعوا؟_

مثل اینکه نگار نمیخواسته...منم به مرتضی گفتم خوب _
کردی ، بچه حال و هوارو عوض میکنه

با صدای خنده ی بچه ها سرکی کشیدم به بیرون...موشک _
کاغذی که براشون درست کرده بودم هردوشونو سر ذوق
آورده بود

اگر خدا یه خواهر به مصطفی میداد ، دخترِ من تنها میشد؟
...لبخند زدم به فکر و خیالم

دیروز مادر یاسین اومده بود اینجا ، بنده خدا برای خودش _
رفته بوده چادر بخره که یکی ام واسه من میگیره

بی خبرم بودم از اومدنِ حاج خانوم...البته که این دو سه
روز اخیر با یاسین خیلی کوتاه صحبت کردم

بیا بریم گذاشتمش توی اتاق_

بده نگار واست بدوزه_

رفتیم سمت اتاق و وقتی پارچه ی چادری و بهم نشون داد
گفت

آخه مادر ، الان که نگار نمیتونه دیگه کار کنه ، بعدم بهش _
بگم مادر یاسین خریده غصه میخوره! مادرشوهر خودش کی
تا حالا واسه این دختر هدیه خریده؟

نفسمو فوت کردم بیرون

عزیز مگه میشه چیزی نخریده باشه ، شما از کجا میدونی؟ _
...والا این نگار

پشتِ سر خواهرت حرف نزن_

نکته ی در جا و محکمی که عزیز گفت ، ناخودآگاه لبخند
تلخی روی لبم نشوند ...چشم دوختم به پارچه ی چادری که
مادر یاسین خریده بود

میرفتی به خواهرت تبریک میگفتی_

عزیز ، قربونت برم خودت میگی به روم نیارم بعد الان _
میگی برم بالا تبریک بگم؟

خب برو یه حال و احوال بپرس شاید خودش بهت گفت ، _
آخه اصلا رنگ و رویی بهش نمونده ، دو روزه که فهمیدم
!خودم غذا میپزم میبرم بالا

پری سیما ، یه هفته ای میشد که مادرش برایش پرستار گرفته
بود و خودش روزها بهش سر میزد

خب به آقا مرتضی بگو پرستار برایش بگیره ، شما براتون _
سخته

مرتضی پولش کجا بود ، بنده خدا صبح میره آخر شب میاد_
مگه دکتر بهش گفته باید استراحت مطلق داشته باشه؟_

نه ولی خودش مدام حالت تهوع داره ، میگه بوی غذا بهم _
میخوره حالم بد میشه

کلافه و خسته بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه..بهتر بود دو
سه مدل غذا درست میکردم تا حداقل عزیز چند روز
!!استراحت کنه

وقتی از خونه ی عزیز آژانس گرفتم که غزل خوابش برده
بود و منم گیج و ویج بودم

خونه ی عزیز و جارو زدم و براش گردگیری کردم ، شام
امشب و فرداشم که حاضر کردم.این تنها کاری بود که
میتونستم براش انجام بدم

اصرار کرد تا یه سر برم بالا پیش نگار اما واقعا در توان
خودم نمیدیدم تا باهاش رو در رو بشم

غزل رو روی تختش خوابوندم و خودم رفتم زیر دوش...گیج
خواب بودم و همینطور که حوله رو دور خودم پیچیده بودم
نشستم روی تخت...با حوله ی دیگه ای موهامو خشک
میکردم که شماره ی یاسین روی گوشیم افتاد

بله؟_

سلام خانوم! جانمت تبدیل شد به بله؟_

بله آقا! تبدیل شد به بله ، امرتون؟_

خندید و با دلخوری به ساعتی که عقربه هاش به ده میرسید
نگاهی انداختم

دلخوری و به جون میخرم ، حوصله ی مهمون داری؟ _
...کف دستمو روی پیشونیم گذاشتم. واقعا خسته بودم ولی دلم
بیا ، ولی اندازه ی یه چایی خوردن باهات بیدار میمونم! از _
صبح بیرون بودم تازه ام برگشتم خونه
...باشه پس میذاریم فردا _

با حرص نفسمو توی گوشی فوت کردم
هر جور که راحتی ، خداحافظ _

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی تخت ، بلوز و
شلوارِ ستی که داشتم رو تنم کردم و موهامو بی حوصله با
حوله ، جمع کردم بالای سرم

یاسین نزدیک به شیش روز بود که بهم سر نزده بود ، وقتی
سر نمیزنه که تهران نباشه وقتی که تهران نباشه یعنی
ماموریتته! وقتیم میره ماموریت یعنی شرط و شروط من
!!کشک

کرم مرطوب کننده رو روی صورتم زدم و دراز کشیدم روی
تخت...چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که زنگ درو زدن.فهمیدم
!خودشه

. آیفون رو جواب دادم ، با لحنی که کاملاً بی تفاوت بود

...سلام_

لباس های نظامی به تن داشت

سلام!! خسته نباشی_

جعبه ی شیرینی و جعبه ی گل های رز_ سرخ رو دستم داد و
...خم شد تا بند های پوتینش رو باز کنه

کجا تشریف داشتید حضرت آقا؟_

خندید و یه کفششو از پاش درآورد

از دفتر سپاه میام،_

یه ساعت پیشو عرض نمیکنم، کل_ این شیش روز و کجا_
بودی؟

کفش دیگه اش رو هم درآورد و توی جای کفشی گذاشت
منتظر جوابی بودم ، دستشو روی قلبش گذاشت و کمی خم
شد

!!زیر سایه ی شما_

از جلوی در کنار رفتم و با خنده درو بست

!دو روزه حموم نرفتم_

چینی به بینیم انداختم

پس اول برو حموم_

نه دیگه یه چایی بخورم رفع زحمت میکنم_

رفتیم سمتِ مبل ها ، رو به روی هم نشستیم و تای ابرومو بالا انداختم

خوبه دیگه ، اینجوری زن گرفتن یه زرنگی خاصی _
میخواد که فقط تو داری ،دفعه پیش 4 روز بهم سرنزدی،
تهش 24 ساعت باهم نبودیم ، الانم بعد 6 روز اومدی میگی
یه چایی بخورم میرم؟

کاملا متوجه شده بود که امشب از اون وقت هایی_ که
حوصله و صبرم ته کشیده و با یه ترقه ی کوچیک ، آتیش
میگیریم.

عزیز دلم ، تهران نبودم ولی ...به خاطر خواستِ تو _
مجبورم به واحدهایی که زیر نظرم بوده سر بزنم و ماموریت
هامو به افرادی خودم صلاح میدونم محوّل کنم

نمیشد اطلاع بدی؟_

خندید و دست هاشو روی لبه های مبل گذاشت

اطلاع دادم_

از خونه ی عزیز که راه افتادیم ، یک ریز با خودم دعوا کردم و خودمو شماتت کردم.حرف های عزیز ، طرفداریش از نگار ، از همه مهمتر شانسِ نگار ، منو حسود داشت بار میاورد.حالا هم که این بی خبرها از یاسین ، میخواست منو از پا دربیاره

برای فردا ، باید بری دفتر روزنامه؟_
بالخم نگاهمو از پاهاش گرفتم و رسوندم به چشماش
نه_

پس باروبندیل ببندیم بریم دماوند؟_
حسابی حالش خوش بود و اینو میتونستم از برق چشم هاش بفهمم
بریم دیگه ؟ نجوا؟_

... برای پنجشنبه و جمعه برنامه ای نداشتم
.امشب خسته ام ، بخوابیم صبح زود بریم_
باشه فکر خوبیه ، من ساکِ وسایلم توی ماشینه ، صبح _
زود راه بیفتیم

تلفنش زنگ خورد و معذرت خواهی کرد ازم ، حرف زدنش طولانی شد ، ، جای هردومون و انداختم و دراز کشیدم

صدای آروم حرف زدنش می اومد و چشم های خسته ی من
، مدام روی هم میفتاد

صبح با سر و صدای یاسین و غزل بیدار شدم ، غزلی که
دیروز دماغ و بی حوصله بود بالای سرم میدویید و یاسین هم
...با اون قد و بالا دنبالش

دست هامو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم
بیدار شدم خودتونو اذیت نکنید_

یاسین با یه دست غزلی که میخواست فرار کنه رو گرفت و
بلند کرد

موفق شدیم غزل_

غزل با خنده سرشو روی شونه ی یاسین گذاشت و منم
همونطور که روی زمین نشسته بودم ، شونه رو از روی
میز برداشتم

صبحونه حاضره ، بخوری راه افتادیم_

با چشم های بسته موهامو شونه میزد

یاسین تو اصلا خوابیدی؟_

آره بابا چرا نخوابم_

پس چرا من حس میکردم دیشب و بالای سر من هی رفتی _
و اومدی؟

تو که بیهوش بودی. منم یه بار رفتم واسه خودم چایی _
!! گذاشتم ، دوبارم رفتم چایی ریختم

.خنده ام گرفت ولی جلوی خودم و گرفتم

البته دروغ چرا ، تو یخچال غذا هم بود ، واسه خودم داغ _
!کردم خوردم

دیگه نمیتونستم جلوی خنده ام و بگیرم...ریسه رفتم از
...خنده

چمدون کوچیک صور تیمو از بالای کمد برام آورد

لباس های خودم و غزل و توی چمدون گذاشتیم ، یه سری
قرص و دارو هم برداشتم ، با اینکه یاسین میگفت همه چی
توی خونه هست ولی سعی کردم وسایلی که احياناً ممکن بود
لازم بشه رو بردارم

هر سه مون از زیر قرآن رد شدیم... غزل درست از وقتی که
بیدار شده بود و یاسین رو دیده بود دیگه بهم محل نمیداد ،
فقط وقتی که نشستیم توی ماشین مجبور شد بیاد بغلم

به محسن گفتم میریم دماوند ، شاید بیان _

جدی؟ چه خوب_

...آره ، 5 روزه ندیدمش_

!خوبه باز دلتنگِ محسن میشی_

... خندید

به خدا همه چی رو به راه شده ، این آخرین ماموریت_

برون مرزی_ من بود ، بعد از این اگر برم فقط واسه

بازرسی...خیالت راحت شد؟

باید به حرفش اعتماد میکردم؟

دروغ میگی؟_

نه...دروغم چیه ، بالاخره رضایت دادن پست هارو تحویل_

بدم ..دیگه چه غمی داری؟

چشم هام برق زد و لب هام خندید

بگو جون_ نجوا؟_

غزل به پهلو نشسته بود و یاسین با یه دستش مچ پاهای غزل

و گرفته بود که ادامو درآورد

جُون_ ...ن...نجوا_

جونتو قسم نمیخورم ولی به جون یاسین دیگه حل شد.خوبه؟_

با خوشحالی همزمان با غزل سرمو تگون دادم
آره_

خیره به براقی چشم هاش بودم که لب زد
!بیمار_ خنده های توام_

.ماشین و توی حیاط پارک کرد و با غزل پیاده شدیم
پاییز نیومده اینجا؟_

یاسین صندوق عقب و باز کرد و خندید
نه ، میبینی چه سر سبزه...؟ به یه باغبونی پول دادم، _
تقریبا هفته ای یه بار بهشون سر میزنه

کلمه "باغبون" برای من عین کابوس بود! کابوسی که هربار با
خوندن خبرهای مربوط به تجاوز کودکان توی ذهنم تک تک
اون ثانیه ها می اومد و میرفت

مدام به این فکر میکنم اگر اون روز محسن خونه بود یا اگر
هربار که باغبون می اومد خونه امون ، من و نگار توی
حیاط نبودیم و بازی نمیکردیم ، بازم این اتفاق برای من
میفتاد؟

نجوا جان...؟؟_

دستشو دور بازوم پیچید و به گيجی صورتم متعب لبخند زد

کجایی؟_

...دنبال غزل گشتم با نگاهم

...هیچی هیچی_

پیداش کردم و سریع بغلش کردم

باغبونت امروز اینجاست؟_

خنده اش محو شد

نه_

فردا میاد_

نه_

گوشه ی لبم با اینکه میلرزید روی هم کش اومد ...تصنعی

لبخند زدم

بریم داخل؟_

جلوتر از یاسین ، راه افتادم و با وجود غرغرکردنِ غزل ،
نذاشتمش روی زمین...بهتر بود حواسمو جمع میکردم این دو

!روز...باغبون کلید داره؟

نّجوا؟_

صورت غزل و بوسیدم و به خودم فشارش دادم. تپشهای
ضعیف قلبش رو میتونستم لمس کنم
... بفرمایید _

یکی دو قدم داخل رفتم و یهو چشمم افتاد به کفش هام،.. با
خجالت مسیر رفته رو برگشتم اما یاسین به روی خودش
نیامورد ، خرید هاشو برد سمت آشپزخونه و شروع کرد به
...تعریف کردن از این خونه و ماجرای خریدش

جای پاهامو با اینکه مشخص نبود اما دست کشیدم تا خاک و
خولی اگر بود پاک بشه

غزل دنبال یاسین رفت توی آشپزخونه و منی که همه بدنم گر
گرفته بود چند لحظه ای روی مبل نشستم و سرمو بین دست
هام گرفتم.

اصلا نمیخواستم اون روزها تکرار بشه و از همه بدتر عکس
العمل های محمد و از یاسین ببینم! بهتر بود خودمو جمع
می کردم.

آیت الکرسی خوندم و شروع کردم به صلوات فرستادن و
چادر و روسریم و درآوردم ، اما تمام مدت نگاهم به حیاط
!خونه بود

دیروز صبح یه سر اومدم اینجا ، خونه رو حسابی تر و _
تمیز کردم ،خریدم انجام داده بودم اما باز از قلم افتاد

میوه هارو خیس کرده بود و داشت سبد از توی کابینت
درمیاورد که نگاهی بهم کرد

.این ست کردن های تو و غزل کم کم منو میکشه_

سبد و روی میز گذاشت و گونه ام بوسید.یه لحظه بوی
عطرشو عمیق نفس کشیدم تا به نجوای کوچیکِ دلم حالی
!کنم تنها نیستم

.کمکت میکنم_

کنارش ایستادم و میوه هارو زیر شیر آب شستم. غزل هم
درست بینمون ایستاده بود و با دستگیره ی کابینت بازی
میکرد و تا جایی که زورش میرسید کابینت رو باز میکرد و
بعد محکم رها میکرد

.خونه ی قشنگیه_

قابل شمارو نداره_

ممنون_

همه ی حواسم به صدای بادِ ضعیفی بود که از لا به لای
درزهای پنجره می اومد

نجوا خوبی؟_

آره.. غزل کجا رفت؟_

صدای آروم حرف زدن غزل از پذیرایی می اومد ، دست
هامو آب کشیدم و رفتم سراغش...نشسته بود رو به روی
پنجره و با تصویر خودش حرف میزد که با دیدنم اشاره کرد
به تصویرم

نجوا_

صورتشو بوسیدم و کنارش نشستم.خودش و نشون میداد و
من...اما پشت تصویرمون برگ های درخت هایی که تگون
میخوردند بیشتر خودنمایی میکرد

میدونی به چی داره اشاره میکنه؟_

سرمو بلند کردم و یاسین خم شد سمتمون

به اون سرسره ای که نصب کردم توی حیاط...میخواد _
!ببریمش اونجا

تازه متوجه سرسره شدم و تاب تکی که به خاطر کمبود جا به
فاصله ی کمی از هم قرار گرفته بودند

غزل و بغل کرد و منم مانتو و روسریم و تنم کردم

یاسین دور غزل میچرخید و همه ی حواسش به شیطنت های
غزل موقع سرسره بازی بود. حتی وقتی سوار تابش کرد. اما
من.. برای خودم دور حیاط راه میرفتم و به موتورخونه ی
کوچیکی که سمت دیگه ی حیاط بود نگاه میکردم. توی سرم
!!جنگی به راه افتاده بود که تنها کشته اش من بودم

از یه طرف به این فکر میکردم که بعد از شش روز ندیدن
یاسین بهترین زمان بود هم برای باهم بودنمون هم
استراحت... از یه طرفم ترس گذشته و اون خاطرات قلبمو به
درد میآورد.

با صدای جیغ غزل سرمو برگردوندم سمتشون... یاسین و
میخواست سوارِ سرسره بشه؟

فکر نمیکنی بشینی رو سرسره پاهات رسیده رو زمین؟ _
قهقهه ای زد و غزل بلند تر جیغ کشید

.چرا اتفاقا ، ولی بیرون که همیشه سرسره بازی کرد _
رفتم سمتشون و غزل پاچه ی شلوار یاسین و گرفت
یاس _

دلم برای غزل سوخت.. حق داشت نگران وسیله ی بازیش
باشه

تو رو خدا اسباب بازی بچمو خراب نکن .قول میدم ببرمت _
!پارک

یاسین به خاطر غزل هم که شده بود منصرف شد

تو بیا سوار شو _

! نه من چاقم _

خندید و دستشو دور کمرم گذاشت

نه بابا _

فهمیدم میخواد بلندم کنه و خیلی زود از دستش در رفتم

!!تو مثل اینکه تازه خوب شدیا...بچه یکم آروم بگیر _

همین جمله کافی بود تا سوژه ای بشه برای غزل که از اون

لحظه به بعد یاسین رو "بچه" خطاب کنه

نهار و کنار یاسین درست کردم.به حرفم میاورد...یه جورایی

نمیداشت فکرم بره به بیراهه و مدام سوال های مختلف ازم

میپرسید.البته که بهترین راه برای به حرف کشیدن من

...اتفاقات اخیر کشور بود و سر تیتز روزنامه ها

تو گفتی خانوم انتظام بخش سیاسی روزنامتونو مینویسه؟ _

کاهو هارو توی ظرف میچیدم که سرسری جواب دادم

آره_

دستشو از کنار کمرم رد کرد تا چاقو رو برداره_

!استعفا دادن که_

متعجب شدم و یه برگ کاهو توی دهنم گذاشتم

تو از کجا میدونی؟_

با خنده درست پشت سرم قرار گرفت و در کابینت بالای سرم
رو باز کرد و به تعدادمون بشقاب برداشت

خبرا میرسه... حالا کی قراره این بخش و مدیریت کنه_

باید حواسمو جمع میکردم تا یاسین بویی از ماجرا نبره ، با
توجه به این که حسینی هم سفارش کرده بود تا یاسین با خبر
نشه

!نمیدونم والا آقای حسینی با من مشورت نمیکنند که_

آهان "معناداری گفت و من گوجه هایی که خرد کرده بود و "
برداشتم تا روی کاهوها بچینم

گشتمه ... این کوکو سیب زمینی هارو بردار بریم_

غزل سر سفره نشسته بود و قاشق ماستیش رو توی دهنش
گذاشته بود

به محض نشستمون یاسین بر اش کوکوسیب زمینی گذاشت و
به تیکه های کوچیک تقسیمشون کرد و با پشت قاشق روی
کوکو ها زد

نوش جان.چه بویی داره نجوا...دستپختت عالیه_

به این تعریفی ها هم نبود دستپختم ولی این تعریف ها
.هرچقدم اغراق داشت عجیب به من میچسبید

کوکو رو لای نون باگت گذاشتم و خیارشور و گوجه هم
برداشتم .میخواستم اضطراب لعنتی رو فراموش کنم.پس
!حرف زدم

کاش یه دست مبل میخریدی ، خیلی سادست اینجا_

برعکس من که گاز بزرگی به لقمه ام زده بودم و با دهن پر
.حرف زدم یاسین تا قورت دادن لقمه اش هیچی نگفت

برای خرید وسایل خونه خیلی سلیقه ندارم ، خواهرزادم _
!ازم قول گرفتم هیچی نخرم

..خندیدم

.نه بابا اونقدرام بد نیستی ، خونه ی خودت و دوست دارم_

...اونم سلیقه ی خواهرزاده امه_

غزل دستِ تمام ماستیش رو روی پای یاسین زد و درست
!نقش دستش افتاد روی شلوار سیاه ِ یاسین
!مَست_

یاسین نگاهی به جای دستِ غزل کرد و با صدای بلند خندید
چشم...ماستم میدیم خدمتون..شما جون بخواه_
سرشو خم کرد تا صورتِ غزل و ببوسه
الان اگه محسن اینجا بود میگفت خدا به دادِ ما برسه با_
! این غزلِ لوس
.حالا بچه داریِ آقا محسنم میبینیم_

لقمه های بعدی رو آروم تر و شمرده تر جویدم.با اینکه خیلی
گشتم بود به خاطر یاسینی که خیلی مرتب و شیک غذاشو
میخورد منهم مراعات کردم.این درست تذکری بود که محمد
همیشه به من میگفت..."وقتی گذشته از تو دماغتم میخوای
"غذارو رد کنی

... پوزخندی به فکرم زدم
دستشو از کنار کمرم رد کرد تا چاقو رو برداره_
!استعفا دادن که_

متعجب شدم و یه برگ کاهو توی دهنم گذاشتم

تو از کجا میدونی؟_

با خنده درست پشت سرم قرار گرفت و در کابینت بالای سرم
رو باز کرد و به تعدادمون بشقاب برداشت

خبرا میرسه... حالا کی قراره این بخش و مدیریت کنه_

باید حواسمو جمع میکردم تا یاسین بویی از ماجرا نبره ، با
توجه به این که حسینی هم سفارش کرده بود تا یاسین با خبر
نشه

!نمیدونم والا آقای حسینی با من مشورت نمیکنند که_

آهان "معناداری گفت و من گوجه هایی که خرد کرده بود و "
برداشتم تا روی کاهوها بچینم

گشتمه ...این کوکو سیب زمینی هارو بردار بریم_

غزل سر سفره نشسته بود و قاشق ماستیش رو توی دهنش
گذاشته بود

به محض نشستمون یاسین براش کوکوسیب زمینی گذاشت و
به تیکه های کوچیک تقسیمشون کرد و با پشت قاشق روی
کوکوها زد

نوش جان.چه بویی داره نجوا...دستپختت عالیه_

به این تعریفی ها هم نبود دستپختم ولی این تعریف ها
هرچقدر اغراق داشت عجیب به من میچسبید

کوکو رو لای نون باگت گذاشتم و خیارشور و گوجه هم
برداشتم .میخواستم اضطراب لعنتی رو فراموش کنم.پس
!حرف زدم

کاش یه دست مبل میخریدی ، خیلی سادست اینجا_
برعکس من که گاز بزرگی به لقمه ام زده بودم و با دهن پر
حرف زدم یاسین تا قورت دادن لقمه اش هیچی نگفت
برای خرید وسایل خونه خیلی سلیقه ندارم ، خواهرزادم_
!ازم قول گرفتم هیچی نخرم
..خندیدم

نه بابا اونقدرام بد نیستی ، خونه ی خودت و دوست دارم_
...اونم سلیقه ی خواهرزاده امه_
غزل دستِ تمام ماستیش رو روی پای یاسین زد و درست
!نقش دستش افتاد روی شلوار سیاه ِ یاسین

!مَاست_
یاسین نگاهی به جای دستِ غزل کرد و با صدای بلند خندید

چشم...ماستم میدیم خدمتون..شما جون بخواه_
چشم...ماستم میدیم خدمتون..شما جون بخواه_
چشم...ماستم میدیم خدمتون..شما جون بخواه_

سرشو خم کرد تا صورتِ غزل و ببوسه
الان اگه محسن اینجا بود میگفت خدا به دادِ ما برسه با _
! این غزلِ لوس
حالا بچه داریِ آقا محسنم میبینیم _

لقمه های بعدی رو آروم تر و شمرده تر جویدم. با اینکه خیلی
گشتم بود به خاطر یاسینی که خیلی مرتب و شیک غذاشو
میخورد منهم مراعات کردم. این درست تذکری بود که محمد
همیشه به من میگفت... "وقتی گشته از تو دماغتم میخوای
"غذارو رد کنی

... پوزخندی به فکرم زدم
غزل غذاشو که تموم کرد ، صورتم و بوسید ... فکر کرده
بود غذارو من درست کردم
یاسین درست کرد _

لقمه ی آخرش و توی دهن کوچیکش میجوید ، سمت یاسین
رفت و با لب های خیشش صورت یاسین و بوسید
سیر شد؟ _

آره برعکس من کم غذاست _

خندید و به غزل نگاه کرد که تا دیوار دست به کمر رفت و
...تکیه داد به پشتی. زرشکی پذیرایی
اره بیهوش میشه _

غزل اینطوری نبود یعنی بدخواب نبود ولی مدت هاست _
شبا یکی دوبار بیدار میشه ، یه وقتایی تو اتاق خودش میشینه
... یه وقتاییم میاد سراغ من
همینطور که بشقاب هارو جمع میکردیم پرسید
از کی اینطوری شده؟ _

آروم زمزمه کردم

!وقتی که خونه رو دزد زد _

.حواسش به جمع کردن نون ها بود که سرشو برگردوند سمت

غزل و بردی دکتر؟ یعنی نمیدونم پیش مشاور _

.جایی...برای سن و سال کم غزل شوکه بدی بود

بشقاب هارو بلند کردم و در حالی که سمت آشپزخونه میرفتم
گفتم

مهد کودکشون روانشناس کودک داره ، به اون _

گفتم...منتهی یه ماهی که خودم حالم خوب نبود غزل نرفت

...مهد

ظرف هارو خیلی سریع شستم ، بیشتر حواسم به غزلی بود
که هرچقدر صداش میزدم توی آشپزخونه نمی اومد و خجالت
...میکشیدم به یاسین بگم تا بره پیش غزل

از دست خودم عصبانی بودم ، وقتی بیرون اومدم از
آشپزخونه ، غزل رو دیدم که همینطور نشسته خوابش برده و
یاسین براش بالش و پتو آورده

دست هامو خشک کردم و یاسین غزل رو روی زمین
خوابوند

طوری به غزل نگاه میکرد و لبخند میزد که دلم گرم میشد با
...هر بار جانم گفتنش به غزل

شیشه های طرح سنتی خونش ، سایه های رنگی روی زمین
انداخته بود...موقع قنوت نمازم بود که صدای در حیاط رو
شنیدم.سجده کردم و همه ی حواسم به سر و صدای آروم
حیاط بود.اگر محسن و پری سیما اومده بودند حتما سر و
صداشون واضح میشد اما خیلی زود موقع سلام و تشهد گفتن
...متوجه شدم که یاسین برگشت داخل خونه

کی بود؟_

همسایه ماشین و دیده بود ، اومده بود یه سراغی از باغبون _
...بگیره ، شمارشو داده بودما منتهی

دیگه بقیه حرف های یاسین و نمیشنیدم. فقط تسبیح رو توی
...دستم فشار دادم و صدای افتادن دونه هاشو شنیدم

تسبیح و ناخواسته پاره کردم... همون تسبیحی رو که یاسین
گفته بود از کربلا آورده پشت دستم زدم و دور از چشمش
دونه های تسبیح و جمع کردم

به خاطر آروم کردن این تپش قلب لعنتی ، دارو هامو زودتر
خوردم و تمام دونه های تسبیح و نخ پارشو لای دستمال
کاغذی گذاشتم توی کیفم

توی اتاق نشستم و از نیمه ی در دیدمش که سمت اتاق میاد
محسن میگه ما فردا صبح میاییم. امروز کار داره_
زانو هامو جمع کرده بودم و دستمو دورش پیچیده بودم
باشه_

زانوی غم بغل گرفتی چرا؟_

بوی خونه اش و نفس کشیدم ، قلبم از استرس داشت کنده
میشد.

زانوی غم نیست_

نشست کنارم و دستش و دور کمرم پیچید

پس زانوی خستگی... منکه گفتم ظرف هارو بذار میشورم_

دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره ، اما از سرمایی که به بدنم
رخنه کرده بود ، حتما میفهمید که چه مرگم شده...خم شدم و
در قندون و باز همون دستی که منتظر گرفتمش بود برداشتم
و یه دونه توی دهنم گذاشتم

خندید و صورتشو نزدیک آورد...بینی هامون کنار هم قرار
گرفته بود و یاسین لب هاشو روی گونه ام چسبونده بود
...چقدر عادت داشتی به این قند خوردن_

ولی سال ها بود این عادت و ترک کرده بودم.من حتی با
چایی هم کم و بیش قند میخوردم

زبری ته ریش صورتش قلقلکم میداد.قلقلکم میداد برای درد
!...و دل کردن و به آغوش کشیده شدن های بعدش

!بعضی وقتا خیلی میترسم_

لبخندش جمع شد و اینو از منقبض شدن فکش فهمیدم

از چی؟_

خیلی چیزها...انگار یه لحظه خوشیم بهم نیومده.یهو یه _
دلشوره ی عجیب و غریبی توی تنم میریزه که لمسم
میکنه.میخوام اون لحظه برم یه گوشه و بخوابم! انگار
اینجوری زمان زودتر جلو میره و درد منم آروم میگیره

صورتش رو عقب کشید و زل زد به چشم هام. اشک من
!! راه افتاد. چرا طاقت نیاوردم؟

از چی میترسی؟ نگران اسمتی که قراره پایین مقاله ها _
بخوره؟ مگه از قبل نمیدونستی که ممکنه تهدید بشی؟ با همه
ای این حرفا دیگه جای نگرانی نیست... من هستم

دو طرف بازو هامو گرفت.. ترس من این نبود، من با این
ترس سال ها خو گرفتم و شاید همون چند ماه اول وحشت
میکردم و با هر تهدید به خودم لعنت میفرستادم که چرا این
شغل و کار و انتخاب کردم

!چیزی هست که من نمیدونم؟ _

...پلکم پرید... چقدر دوست داشتنی بود نگاه نگرانش به من
نه... فقط ترس من از کار نیست ، بابت همه چی از آینده _
!غزل گرفته تا روزهایی که امید بستم به تو

با چشم های بی رمغ و نیمه باز، زمزمه کردم
یاسین _

سرم رو میون سینه اش پنهان کردم، سخت به آغوشم
کشید... حالا که دست هامو گرفته بود، بدنم گرم میشد

جان _

میخواستم مثل یه بچه توی بغلش خودمو جا کنم ،اما تمامِ
حس های ضد و نقیض دنیا مثل آغوشش احاطه ام کرد
دستم و گرفت و سمت لبش بردم.بوسه های نرم و آرومی که
. به دست هام میزد ،نبض هر بند انگشتم رو زنده میکرد
گونه ی استخوانیش رو بوسیدم و لب زدم
تنهام نذار یاسین_

توی آغوشش جمع شدن با بوسه هایی که سخاوتمندانه نصیبم
میشد،آروم آروم ، دلم رو نوازش میداد.تحملِ این حجم از
نگرانی و فشار سخت بود ولی "تنهات نمیذارم"های
یاسین..."همیشه پیشت میمونم"هایی که نزدیک گوشم زمزمه
میکرد ، این روح و جسمِ خسته رو به خلسه ای رویایی فرو
میبرد.

به زمین و زمانی که فکر میکردم هیچوقت تجربه اش
نمیکنم.نفس عمیقی کشیدم ،عطرش دلم رو زیر و رو میکرد
تقصیر منه که دیر به دیر بهت سر میزنم...بخدا نگران _
توام ، نگران اینکه حاج خانوم،مادرت...یا نگار خانوم منو
ببینن نزدیک خونه ات ، یا وقت هایی که باهم میریم
بیرون...باور کن جبران میکنم.قول میدم

با پشت دست اشک هامو پاک کردم و به لبخند یاسین چشم
دوختم

پشیمونی اومدی سراغم؟_

مردونه خندید و به حالم سرتکون داد

پس منو نشناختی...من از تک تک روزهای بدون تو _

پشیمونم که چرا زنده موندم وقتی که هوای تو نبود

مثل بچه ها بغلم کرده بود و منم مثل بچه ها دلم قنچ میرفت
...از تعریف کردن هاش

روحیه ام و خیلی وقت بود باخته بودم ، فقط با سیلی _
صورتم و سرخ نگه میداشتم تا کسی بویی نبره که بیشتر
خنجر بزنه بهم

صورتمو بوسید و دلم ضعف رفت

میدونم روزهای سختی و پشت سر گذاشتی ، بهت حق _
میدم ، همه چی رو به راه میشه

لاله ی گوشم و بوسید و صورتم به سینه اش فشرده شد

...یه عمر هم درد بودی هم درمون واسم _

با خجالت خندیدم

بایدم بخندی،ببین چه به روزم آوردی؟_

از آغوشش بیرون اومدم و صورتم رو به روش بردم
ببینم؟_

دندون هاشو بهم فشار میداد تا نخنده ولی گوشه ی چشمش
...چین افتاد

اذیت نکن نجوا_

دست هامو گرفت و نزدیک صورتش برد

از درون لرزیدم ، حس کردم چقدر دوسش دارم ، انگار جنس
یاسین فرق داشت...جنس نگاهش...دوست داشتنش..یاسین
زمانی منو توی اوج آرامشِ دوران نوجوانی تنها گذاشت و
حالا وسطِ دغدغه ها و اضطراب های زندگی ، اونهم وقتی
که خودمو باخته بودم ، رسید...تلافیه خوبی بود برای دلی
. که گاهی بهونه میگرفت

...نجوا_

با صدای غزل یهو عقب کشیدم از یاسین ...هردومون
سرچرخوندیم به سمت در ، غزل ، کف کوچیک دستشو به در
تکیه داده بود و یه دست دیگش توی دهنش بود

بیدار شدی قربونت برم؟_

یکی دو قدم اول و آروم اومد سمت ، ولی بعد...دوید و قدم
آخر خودشو انداخت توی بغلم

یاسین دستی به ته ریش صورتش کشید

سلام غزل خانوم_

غزل روشو برگردوند سمتِ یاسین و با اخم غلیظی نگاهش
! کرد

...یا خدا...من_

هرچقدر خیرگی نگاه غزل بیشتر میشد ، تعجب یاسین هم چند
برابر میشد

یادم باشه دیگه حواسمو جمع کنم ، قهر کرد باهام_

غزل دیده بود یاسین بغلم کرده ، برای همین دو دستی بهم
.چسبیده بود و خودشو به آغوشم فشار میداد

...غزل خانوم ببخشید ، خانوم خانوما_

یاسین دست هاشو به پهلوی غزل گرفت،اولش یکم نق زد
...ولی بالاخره رفت بغل یاسین

بوسه های پشت سر هم یاسین ، آروم قلقلک دادنش...حرف
زدنش با غزل ، همه ی این ها غزل رو میخندوند و سر ذوق
میاورد

به پیشنهاد یاسین ، نزدیک غروب رفتیم امام زاده ای که با
خونه اش تقریباً یک ربع فاصله داشت ، حال و هوای امام
زاده ی غریب و خلوت ، دلمو جلا داد.توی حیاطش غزل
دورِ حوض میچرخید و یاسین همه حواسش به غزل بود

حیاط امام زاده رو خودِ یاسین شست.. غزل هم مدام میرفت
سمتِ آب و یاسین مجبور میشد با یه دستش غزل و نگه داره
منم با خیال راحت هم دعامو خوندیم ، هم عاشقانه هردوشون
و نگاه کردم

خانوم بفرمایید_

یه جعبه خرما جلوم نگه داشته بود...بلند شدم و تشکر کردم
از خانومی که همسنِ عزیزم بود

ممنون ، قبول باشه_

حال و هوای دلم آروم تر شده بود و با این نذریِ تبرکی
سردوق هم رسیدم

غزل به هوای خرمایی که توی دستم دیده بود ، اومد
سمتم... نصفشو خوردم و نصف دیگشو به غزل
دادم.مزه مزه اش میکرد تا ببینه خوشش میاد یا نه ولی انگار
مزش بهش چسبید چون بقیه خرما رو خودش از دستم گرفت
و توی دهنش گذاشت

آب دهنشو با دستمال پاک کردم و منتظر یاسین موندم
بریم خانوم؟_

سرمو تکون دادم و لبه های چادرمو بهم نزدیک کردم
بریم_

یه دست غزل و من نگه داشته بودم و یه دستشو یاسین ، اما
راه رفتن سخت شده بود ، به هوای غزل هرازگاهی خم
میشدیم یا راه رفتنمون متوقف میشد

خودشم خسته شد و نق زد تا یکیمون بغلش کنه

چه حال و هوای خوبی داشت امام زاده_

آره...من از وقتی این خونه رو گرفتم ، بیشتر وقت ها به _
خاطر همین امام زاده میام این سمت ...خلوته ، جای خلوتم
آدم بیشتر به خودش نزدیکه

شباشم قشنگه..میخوای بیایم اینجا زندگی کنیم؟_

خندید و دستمو گرفت

نه دیگه ، من باید برم سرکار ، شما باید بری دفتر _
...روزنامه

!آهان..خوبه باز اول شغل و کارخودتو گفتی_

بلندتر خندید

بی انصاف من کار دیگه ای بلد نیستم ، فکر اینم بکن که _
چجوری باید زندگی رو بچرخونم

قیافش و مظلوم کرده بود ، طوری که غزل هم خنده اش
گرفت و کف دستشو چند بار به صورت یاسین زد

وقتی برگشتیم از امام زاده ، یه زنگ به آزاده زدم تا گزارش
مصاحبه هایی که قرار بود انجام بده رو بگیرم. صحبت کردیم
طولانی شد و ما بین صحبت هام یاسین ازم پرسید شام چی
بخوریم ، منم بهش گفتم از نهار ظهر هرچی باشه رو
میخوریم و غذای دیگه ای درست نکنه

هر از گاهی نگاهی به آشپزخونه مینداختم ، به یاسین و غزل
که جوجه های فردا ظهر رو توی پیاز و مخلفات میذاشتن
... غزل هم که لباس های خواب عروسکیش رو پوشیده بود ،
گاهی برام دست تگون میداد و صدام میزد

!خسته نباشی واقعا _

با خنده سینی چای رو برداشتم و از داخل آشپزخونه به یاسین
که غزل رو روی پاهاش گذاشته بود تا بخوابه نگاه کردم

تو هر بار با من اومدی بیرون ، هر ده دقیقه یکی بهت _
زنگ زد ، خب کار منم واجب بود

اچی بگم؟ از پس زبون تو برنمیام _

با خوشحالی چایی و خرمارو بردم براش

نمیدونم بابت نگرانی هاش نسبت به من و غزل بود یا
اقتضای شغلش که مدام سیم جیمم کرد که در حال حاضر چه
مقاله ای زیر دستم هست یا قراره درباره ی چه موضوعاتی
مطلب بنویسم

من اما خلاصه توضیح دادم ، حقیقتا کاری که شروع کرده
بودم ، قابل گفتن نبود

بین حرف هامون از خانواده های پدر و مادرش گفت ، از
آدم هایی که دورادور میشناختمشون و حتی روزگاری
باهاشون رفت و آمد داشتیم. حتی آلبوم عکسشونم آورد... غزل
پيله کرده بود به عکس هایی که یاسین بهشون حساس بود و
یا توی دهنش میذاشت و یا اونقدر عکس هارو سفت نگه
میداشت که شکل و شمایل عکس بهم میریخت

اینم از عکس ها _

... آلبوم و بستم

... خیلی جالب بود.. چقدر بزرگ شدن همه _

خواهشا دوباره نگو پیر شدم_

در حالی که داشت از روی زمین بلند میشد تا آلبوم هارو ببره
، با لبخند گونه ام و بوسید و خیلی زود سرشو برگردوند
سمت غزل که حواسش بهمون نبود
بخیر گذشت_

رفتم سمت اتاق و لباس های راحتیم و تنم کردم.بعد کلی
عذرت خواهی و توضیح ، بابات نداشتن تخت و لحاف و
تشک آنچنانی بالاخره رختخواب هامون و گوشه ی پذیرایی
انداخت.

حس قدیم ترها به سرم زده بود..وقت هایی که با نگار توی
پذیرایی میخوابیدیم تا در نبود مردهای خونه ، ما مراقب
عزیز باشیم! تا نیمه های شب چشم میدوختیم به سقف و از
. آینده ای که نمیدونستیم اتفاق میفته یا نه حرف میزدیم

مسواکم و برداشتم سمت سرویس بهداشتی رفتم.غزل بازیش
گرفته بود با بالش ها و مدام روی هرکدومشون راه میرفت و
تا میفتاد روی تشک ها صدای غش غش خنده اش سکوت
خونه رو میشکست.

وقتی بیرون اومدم از دستشویی که یاسین کنار غزل دراز
کشیده بود و داشت باهاش حرف میزد

کش موهامو باز کردم و با خنده چراغ سر راهم رو خاموش کردم.

اینکه تمام حواس غزل به یاسین بود و همینطور که انگشت شصتشو گرفته بود و زانوشو روی هوا نگه داشته بود ، باعث شد موقع دراز کشیدن کنار غزل یه ماچ محکم از لپش بگیرم و بعدشم یه اخم جانانه نصیبم بشه
!چه بد اخم_

شروع کردم آروم به دعا خوندن های قبل خوابم...طاق باز بودم و چشم هام بسته بود که یاسین به غزل گفت "شب بخیر" و غزل دست و پا شکسته جوابشو داد ، از خنده های یاسین لبخند به لبم نشست.

خیلی زود گرمای لب هاش به صورتم خورد و بالافاصله ... دست غزل که دور گردنم پیچیده شد

...وای..این تا دیروز با من خوب بود که_

صلواتِ اخر دعامو فرستادم و به پهلوشدم سمت یاسین...غزل هم خودشو محکم چسبوند بهم و سر کوچیکشو تو گودی گردنم جا داد

شده گشت ارشاد ، این همه تن مردم و لرزونندین حالا خدا _
یکی نصیب خودت کرد

بمب خنده های یاسین و من بی تقصیرم گفتنش ، غزل و از
پيله ی خودش بیرون آورد. بچه امم خندش گرفته بود ولی
دوباره با یه اخم روشو برگردوند از یاسین و پناه برد به
آغوشی که تپش های آروم قلبش رو میطلبد

یاسین یه دستشو زیر سرش گذاشته بود و ساعد دست دیگشو
روی پیشونیش... با اینکه یک ساعتی از شب بخیر گفتنمون
میگذشت میفهمیدم که بیداره

خوابت نمیبره؟ _

.. پلکش باز شد و سرچرخوند

بیداری؟ _

لبخند زدم

آره _

به پهلو شد و دستی که روی پیشونیش گذاشته بود و روی
کمر غزل گذاشت

غزل زودتر خوابید... من کلا کم خوابم تو چرا بیداری؟ _
چشمات گیج خوابه

!حق داشت به شدت خوابم می اومد و خوابم نمیبرد

اون دلشوره ی لعنتی به محض ورود کار دستم داد

فکر کنم جام عوض شده ، واسه همینه _

بخشید دیگه...میدونم راحت نیستی _

نه این چه حرفیه ، من خونه عزیز هم که میرم دیر خوابم _
میبره صبحم زود پا میشم

موهای غزل رو آروم نوازش کرد

من...نمیدونم کی وقت میشه آروم و بی عذاب بتونم باهات _
حرف بزنم.خیلی متاسفم به خاطر سال هایی که خودم کنار
کشیدم...خیلی خیلی متاسفم ، بابت اینکه از اول...از همون
اول اولای علاقه ام به تو ، جرئت نکردم با خانواده ام
مطرحش کنم.درسته توی اون سن و سال شاید فک میکردن
بچه بازی یا برام زوده...اما اینجوری برای همه علاقه ی من
به تو ، معلوم میشد.بعدشم خیلی از اتفاق هایی افتاد پیش نمی
اومد.

حتما از حال و روزی که من مدام داشتم به این نتیجه رسیده
بود که خودش رو مدام شماتت میکرد

یاسین من...آدم محکمیم! اگر این مدتم زود گریه ام میگیره _
یا با هر تق و توقی تنم میلرزه ، بذار به حساب ماجراهای
این دو سه ماه آخر...عمر منو تو به اندازه ی کافی
گذشته..دوست ندارم به این فکر کنم که اگر فلان اتفاق نميافتاد

یا اگر فلان تصمیم و نمیگرفتم ، ممکن بود زندگی برام
چطور پیش بره

!!من تازه دارم احساس جوونی میکنم_

زدم زیر خنده و از گوشه ی چشمم به غزل نگاهی انداختم

تلقین های تو بی فایدهست نجوا...من تو سرم هزار جور فکر _
و خیال ساختم برای آیندمون...حالا تو هی حرف از پیر شدن
و گذشته و باقی مونده ی عمر بزن

..کف دستمو جلوی دهنم گرفتم و با خنده سرمو عقب بردم

ولی دستشو دراز کرد کف دستشو روی سرم گذاشت

من هیچوقت به اندازه ی این 12 روزی که بهم محرم شدیم _
!، خوشبخت نبودم

خنده ای که روی لب داشتم جمع شد و لبخندش پر رنگ تر
شد

دارم یه حرفایی میزنم که فکر میکردم هیچوقت به زبون _
!نمیارمش...یا کلا قسمتم همیشه به کسی بگم

کف دستشو از روی سرم برداشت و به چشم های خودش
...کشید

بی صدا خندیدنش منو تا مرز قهقهه کشوند

نخند الان غزل بیدار میشه_

سرمو بردم زیر لحاف و سعی کردم به خودم مسلط بشم
واقعا یادم نمی اومد کی این خنده هاشو دیده بودم.تازگی
...داشت همه چی واسم

نخیر تو نیت کردی غزل و بیدار کنی ، بگیر بخواب _
خانوم...بخواب شبت بخیر

از زیر لحاف دستمو بیرون بردم و واسش تکون دادم
باشه شبت بخیر.خوب بخوابی_

بلند شد و از کنارم رفت ، اما قبلش...سرم و از روی لحاف
بوسید و به خنده هام "جانم"نثار کرد

...یک...دو...سه_

...یک...دُ...هیس_

...چهار...پنج...شش_

چ...پی هیش_

خواب و بیدار بودم که این هارو شنیدم. از لا به لای چشم
های نیمه بازم ، یاسین رو دیدم که پاهاشو از هم باز کرده بود
و غزل رو با هر دو دستش از بازو نگه داشته بود و با
هر شمارش ، پای راستش رو از زمین برمیداشت و پشت
..کمرش میکشید

چیکار میکنی؟_

به خانوم...پاشو یه ورزش بکنیم...پاشو_

غزل غش رفت از خنده و یاسین دیگه نتونست تمرینشو ادامه
بده

دخترت به داییش رفته ، قلقلکيه_

غلت زدم و طاق باز دراز کشیدم

ساعت چنده ، بی انصاف تو که دیدی دیر خوابم برد خب _
میرفتین حیاط بازی میکردین

صدای نفس هاش نزدیک تر اومد

...ساعت ده و نیم_ ...بعدم بازی نیست خانوم ورزش_

با چشم های بسته و لحنی که خوابالود بود گفتم

غزل خوبی مامان؟_

آره_

خمیازه ای کشیدم و همینطور که لحاف و دور پاهام جمع
میکردم به پهلوی شدم
خداروشکر_

دوباره چشمم داشت گرم میشد که صدای یاسین و بالای سرم
و در نزدیک ترین حالت ممکن شنیدم
غزل پشتمو محکم بگیرا...گرفتی؟_

تمرکز کردم روی صدایی که دور و نزدیک میشد...هر بار
غزل از ته دل میخندید یاسین دور میشد...واقعا نمیتونستم
چشم هامو باز کنم و ببینم دارن چه تمرینی رو انجام میدن
دوباره توی خلسه فرو میرفتم که با یک دو سه ی یاسین ،
حواسم جمع شد.تا چشم باز کردم ، دو طرف دست هاشو
نزدیک شونه های خودم دیدم.هاج و واج نگاهش میکردم
....بیشترم حواسم به زنجیر گردنش بود
!میخوام شنا برم_

چشم هام گرد شد و یاسین آرنج هر دو دستشو همزمان خم
کرد،طاق باز شدم و درست نزدیک بینیم که صورتش قرار
"گرفت شمرد...یک"

...یاسین خواهشا اذیت نکن این همه جا_

دوباره آرنج دست هاشو خم کرد و اینبار نوک بینیم و بوسید
و گفت

دو_

بینیم خارش گرفت به خاطر ته ریش چونه اش... با حرص
...خاروندم چونه ام و

سه_

اینبار گوشه ی لبم و بوسید و خنده های غزل مثل جیغ توی
...خونه پخش شد

...یاسین_

مهلت نداد جمله ام و کامل کنم و بار بعد قبل از چهار گفتنش
گونه ام و محکم بوسید... فرار کردم از زیر دستش و غزل
خودشو از پشت یاسین پایین انداخت

چرا فرار کردین؟_

غزل دوید سمتم و خودشو با خنده انداخت توی بغلم

ما پیش تو امنیت نداریم_

چند تا دیگه شنا زد و وقتی حسابی خسته شده بود خودشو
...انداخت روی زمین

دیگه خسته شدم_

غزل توی بغلم وول میخورد تا رهاش کنم
یاسین خدا ازت نگذره من گیج خوابم_

همینطور که دو زانو نشسته بودم و یه وری باسنم روی زمین
... بود ،گردنمو خم کردم سمت پایین

چرت نزن ، ما صبحونه خوردیم توام بخور که الانه _
محسن و خانومش برسین

سرمو سریع بلند کردم
زنگ زد؟_

آره فکر کنم بیست دقیقه دیگه برسین.منم برم دوش بگیرم_

اومد بره سمت حموم که صداش زدم و به رختخواب ها
اشاره کردم

!!جمع کن ، من کمر ندارم_

دستامو گرفتم به کمرم و سمت آشپزخونه رفتم ، از گوشه ی
چشم دیدم غزل و که ادامو درآورد و پشت سرم اومد توی
آشپزخونه

چند لقمه نون پنیر برای خودم گرفتم و همینطور که تکیه داده
بودم به چهارچوب در ، با خنده یاسین و زیر نظر گرفتم که

با هربار خم و راست شدن و جمع کردن رختخواب ها یه
چیزی بهم گفت

والا همه جای دنیا یکی میشه فرمانده...خدا دوتا نصیب من _
!کرده

قلپی از چاییمو خوردم

.همینم خدارو شکر کن_

بالش های آخر و برداشت

.صد البته ،شکر...شکر...شکر_

تا رفت حموم ، منم لباس هایی که برای خودش توی اتاق
گذاشته بود و با حوله آوردم پشت در گذاشتم

. موهامو با شونه ی خودش شونه زدم

غزل مامان بیا لباساتو عوض کنم...بدو قربون اون شکل _
ماهت برم

یاسین موهای غزل رو شونه زده بود و دو طرف بالای
سرش، تقریبا با فاصله ی کم از پیشونی ، موهاشو بسته
بود.بامزه شده بود بچم...چند بار صورتشو بوسیدم و لباس
.هاشو عوض کردم

چایی تازه دم کردم و ظرف های صبحانه رو شستم ، یاسین
با سشوار موهاشو خشک میکرد که زنگ حیاط رو زد
!! داداشم، محسن _

یاسین "یا علی" گفت و از روی زمین بلند شد
!! چه ذوقی کردی _

با خنده ، سمت در رفتم و غزل دست هاشو بهم زد
مُحَدَّن...؟؟ _

یاسین غزل رو بغل کرد و رفت از خونه بیرون ، منم شالمو
روی سرم انداختم تا جلوی در منتظر بایستم
محسن ماشین برادر زنشو گرفته بود ، احتمال دادم به خاطر
دوری راه ترجیح داده با ماشین خودش نیاد. خیلی زود بین
سلام و احوالپرسی ها ، پری سیما بغلم کرد
چطوری قربونت برم _

من خوبم... تو خوبی؟ لپات سرخ شده _

آره همش گرممه ، تو راه محسن اینقدر غر زد بهم ، _
واسه چی غر؟ _

هیچی بابا ولش کن.. بریم داخل.. چقدر خوشگل اینجا _

پری سیما کفش هاشو درآورد و محسن درحالی که غزل رو
..بغل گرفته بود اومد پیشم

...سلام خواهرگرام ، میبینم که _

محسن اخم تصنعی کرد و تکونی به شونه اش داد تا غزل رو
که تکیه به همون بازو داده بود رو متوجه کنه
من نیستم حواست به این دو نفر هست؟ _

...چشم هام گرد شد و سریع تبدیل به تشر شد برای محسن
آره خیالت راحت حواش خیلی هست! به قول نجوا جان ، _
...یه پا گشت ارشاده

از جواب تند و سریع یاسین خنده ام گرفت اما فقط اون ماچ
محکم و درجایی که محسن از غزل گرفت ، صدای خنده
.هامون و بلند کرد

!شغل غزل از الان معلوم شد _

غزل رو روی زمین گذاشت و باهام روبوسی کرد ، آغوش
.محسن ، برام کم کم داشت حکم دوا پیدا میکرد

هربار که محبتی به من میکرد ، میفتادم به جون خاطره های
...بچگی و نوجوونی

میخواستم روزهایی رو یادم بیارم که از دست شیطننت هام
شاکی و کلافه میشد ، شاید یکم صداشو بالا میبرد و تهدیدم
میکرد به گوش پیچوندن ،

اما خیلی زود ، می اومد سراغم و با هر بهونه ای شده
سر حرف و با من باز میکرد....محسن با نگار هم همینطور
!بود...شاید مهربون تر

مبارکا باشه...خونه ی قشنگیه.بالاخره یه چی برای خودت _
خریدی

یاسین جعبه ی شیرینی رو باز کرد
ممنون محسن جان قابل شمارم ندارم _
محسن دست هاشو پشت کمرش گذاشته بود و کمی به جلو خم
شده بود ،

غزل هم سعی داشت شبیه همین ژست رو بگیره و کنار
محسن راه بره .

پری سیما و یاسین مشغول حرف شدند ، نزدیک محسن رفتم
و دستامو پشت کمرش انداختم ، لپمو بوسید
جونِ دلم؟ _

قدِ محسن خیلی بلند بود و صورتِ من پشت قفسه ی سینه اش بود...میدیدم غزل و که داره حسادت میکنه و به طرفمون میاد.

به اندازه ی قدش محسن و بغل کرد...دستاشو دور ساق پای محسن پیچید

!ببین چقدر عشق و محبت توی خانواده ی ما موج میزنه_ محسن دستاشو به نشونه ی اقتدار بالا برده بود و برای یاسین ژست میگرفت.

این شیرینی ،برای خونه ی منه ، یا برای پست جدیدِ شما_ که بالاخره قبول شدی؟

دست هامو از دور کمرش باز کردم و رو به روش قرار گرفتم.میخواستم صحتِ خبر یاسین رو مطمئن بشم بالاخره بعد ده سال پستت عوض شد؟_

محسن دستشو روی قلبش گذاشت و گفت

.وقتی فرمانده امضا کنه دیگه کیه که بتونه حرف بزنه_

بااینکه عمیقاً خوشحال شده بودم ولی سر به سرش گذاشتم همون پارتی بازیِ خودمون؟ خب خداروشکر_

محسن انگاری این مدت خیلی از این قبیل حرف ها شنیده بود

دست شما درد نکه ، پارتی بازی؟ من زودتر از این حرفا _
باید پستم عوض میشد مگه گذاشتن! الانم یاسین درجه اش بالا
رفته و نظارت افتاده گردنش وگرنه که من همچنان باید
پادویی میکردم

دست به ریشِ صورتش کشیدم
خدمت به خلق رو فراموش نکن ، حالا چه در مقام پادویی _
...، چه در مقام فرمانده ای

محسن یه جوری زانومو گرفت و بلندم کرد که در عرض
... چند ثانیه نگاهم از زمین رسید به آسمون
اگر جیغ غزل و التماس های پری سیما یا حتی اون ضربه ی
سنگینِ یاسین به پشت کتف محسن نبود ، من باید روی دو
دست محسن میموندم و خونه دور تا دورم میچرخید
دیوونه ای _

دستمو گذاشتم روی قلبم و یاسین دستشو روی بازوم
گرفت. محسن با بی خیالی تمام ، دستی به موهاش کشید و
گفت

حرف تازه بزن ، بلبل زبونیم بکنی به جرم قلم کثیف میگم _
بگیرنت

وای محسن خوب بلد بود منو کفری کنه ، تا خواستم سمتش
حمله ور بشم یاسین بازومو محکم سمت خودش گرفت و
کشید

!خواهر و برادر ، رحم کنید به ما_

پری سیما از خنده سرخ شده بود

وای آقا یاسین خدا خیرتون بده.این دوتا وقتی به هم میفتن _
واقعا دیگه هیشکی جلودارشون نیست

محسن با خنده سمتم اومد و یاسین بهش متذکر شد
اذیتش نکن_

...اخم محسن و خنده های یاسین شد آتش بسِ جنگ ما

نمیدونستم پری و محسن از بارداری نگار باخبر هستن یا نه
، به خاطر عزیز و قوی که بهش داده بودم هم نمیخواستم
حرفی بزنم

بعد کلی ماجرا که برای هم تعریف کردیم ،جوجه های به
سیخ زده رو توی سینی گذاشتیم و پیش مردها رفتیم

غزل روی فرش کوچیکی که یاسین انداخته بود روی زمین
نشسته بود و برای عروسک هاش ،مادری میکرد

قربون صدقه ی نگاهش رفتم که از روم برداشته نمیشد و
سینی رو دست یاسین دادم
دست شما درد نکه_

لبخند زدم به نگاهش و یاد شیطننتِ قبلِ ظهرش افتادم که
چطور ورزش میکرد
خواهش میکنم_

پری سیما پیش غزل نشست و من برای اینکه سر از حرف
های محسن و یاسین دربیارم ، کنارشون ایستادند
..بو میگیرا_

...نوچی کردم رو به محسن

نمیگیرم_

قشنگ معلوم بود که بد موقع ای ببنشون ایستادم
چرا ساکت شدین_

میبینی چه راحت خودشو لو میده؟ وایساده اینجا خبر چینی _
کنه .

بادبزن ِ جوجه رو از محسن گرفتم

اصلا اینطور نیست. دلم برات تنگ شده بود _
او مدم... میخوای برم؟

قیافه ای درست شبیه نگار برام اومد
لازم نکرده... چه خبرا؟ نیستی _

یاسین بادبزن و ازم گرفت و با انتهایش به ذغال ها زد تا
کوچیکشون کنه. منم جواب محسن و دادم
هستم... مشغول کار دفتر روزنامه _

تو ام پستت عوض شده؟ _

تک خنده ی یاسین حرصمو درآورد... هیچوقت فکر نمیکردم
این دو نفر ، مقاله ها و نوشته های منو اونقدری خونده باشن
که بفهمن ، کدوم نوشته برای منه و کدوم نیست

من مثل شما چیزی برای قایم کردن ندارم، از بالام دستور _
...ندارم همه چی و پنهان کنم به هزار و یه دلیل

...یاسین خیره شد بهم با لبخند

خب؟ _

خودم و وا ندادم

خب همین. اگر پستم عوض شده بود میگفتم _

اگر تنهاشون میذاشتم و میرفتم پیش پری سیما بهم شک
میکردن ، برای همین اونقدر کنارشون موندم تا جوجه ها
. آماده شد

سفره رو توی حیاط انداختیم ،

محسن که برای کمک کردن از جاش تکون نخورد و زنش
نشوند کنارِ خودش و بهش اجازه نداد تا مارو کمک کنه
...، بهونه اش هم این بود که ما امروز مهمونِ این دونفریم
نوش جان_

اولین قاشق برنج و توی دهنم گذاشتم و همینطور که میجویدم
به صورتِ کثیف غزل نگاه کردم و لباس هایی تمیزی که
در اثر نشستن کنار محسن ، دیگه مثل روز اولش نبود
دستمال و برداشتم تا سمت لب های غزل ببرم اما یاسین گفت
.بذار راحت باشه_

غزل برنج هارو توی مشت دستش سفت میکرد و دستشو
میبرد بالای پیاله ی ماست نگه میداشت ،
بعدم مچشو باز میکرد و با افتادن برنج توی ظرف ماست ،
ذوق زده دست میزد و دوباره برنج ماستی رو برمیداشت و
توی دهنش میذاشت

نجوام بچه بود همینطوری غذا میخورد_

همون دستمال و سریع دور لبم کشیدم تا جمله ی بعدی محسن
!و از نطفه خفه کنم

... واقعا گشتم بود

بعد از غذا ، محسن ظرف ها رو شست...البته که تا دقیقه ی
آخر هممونو توی آشپزخونه نگه داشت و مدام ازمون کار
کشید تا ظرف هایی که دور بودن از شو ببریم و بیاریم یا
اونایی رو که شسته بود خشک کنیم

چایی رو دم کردم و کش و قوسی به کمرم دادم ، صدای
برنامه کودکی که محسن بلندش کرده بود و با غزل مشغول
دیدن بود ، می اومد

چای عطردار مورد علاقه ی یاسین نبود ولی من زیاد دوست
داشتم

دلم نیومد به سلیقه ی خودم چایی دم کنم

اصلا حواسم نبود که کی گوشی موبایلم رو آورده بودم و
روی کابینت گذاشته بودم

منتظر جوش اومدن چایی بودم که گوشیم و روشن کردم.پیام
داشتم از نگار و تردید داشتم برای باز کردنش

اصلاً دلم نمیخواست حالِ خوشم نابود بشه. گوشه‌ی رو
خاموش کردم و به هوای اینکه اگر زبونم لال اتفاق بدی
افتاده باشه ، محسن زودتر باخبر میشه ، کنار پری سیما
نشستم.

برادرش پارسا توی سفر آخرش یه سری سوغاتی آورده
...بود...هم برای من هم غزل

.دو دست لباس برای غزل که همون لحظه یکیشو تنش کردم

نیم نگاهم به محسن بود وقتِ حرف زدن...با زنگ گوشی
موبایلش کاملاً به سمتش برگشتم...نگاهی به شماره انداخت و
بعد به من...قلبم ریخت

...به همین راحتی ترسیدم...من! ترسیدم

برای جواب دادن تلفن دست دست کرد تا رفت توی حیاط و
یاسین از اتاق بیرون اومد

محسن کو؟_

اشاره کردم به حیاط

.رفت حیاط تلفن داشت_

سری تگون داد و به شیطننت غزل که دوست داشت کارتون
مورد علاقتو به یاسین نشون بده و متوجهش کنه ، لبخند زد

صحبت محسن اونقدر طولانی شد که بی طاقت شدم و رفتم
...توی حیاط

من کمتر دیده بودم محسن پای تلفن صداشو بالا ببره...نگران
و پر اضطراب دست های یخ زدمو بهم قلاب کردم.متوجه
حضورم شد و تلفنش رو بدون خداحافظ گفتن قطع کرد
چیه وزه؟_

باید جلوتر می اومد و من دقیق تر نگاهش میکردم تا
...میفهمیدم لحن شوخش از دلش بیرون میاد یا نه
محسن؟ کی بود؟_

گوشی رو توی جیب شلوارش گذاشت و با خنده شونه هاش
تکون خورد

برای چی میپرسی؟_

!آخه عصبانی بودی...داد زدی_

بسم الله! من عصبانی نمیشم داد نمیزنم که تو الان اینقدر _
تعجب کردی؟

حوصله دور زدن و حرف تو حرف آوردن و نداشتم ،
نگار بود؟ آخه به منم پیام داده بود ولی بازش نکردم_

خوب کردی...بریم که بعدِ جوج ، چایی و نون خامه ای _
میچسبه بدو

...پس نگار بود

هرچقدر به محسن خیره میشدم و به حرف ها و خنده هاش
فکر میکردم ناراحتی و پنهون کاری نمیدیدم

اما دلم گواه بد میداد...خوشی به من نیومده

وقتی یاسین از امام زاده ی نزدیک خونش به محسن و پری
گفت هردوشون اصرار کردند تا غروب یه سر بریم امام
...زاده

به پیشنهادِ منم ، چند تا لقمه ی نون و پنیر و سبزی درست
کردیم تا نذری پنجشنبه شبمون بشه و پخشش کنیم

محسن به بهونه ی نگه داری از غزل کمک نکرد ولی هربار
که لقمه ای رو توی مشما میذاشتیم و یاسین توی سینی
میذاشت ،

محسن از فرصت استفاده میکرد و لقمه هارو یا خودش
برمیداشت و میبلعید یا برای غزل باز میکرد

بین همه ی شوخی و خنده هایی که با حضور محسن پر
رنگ تر و طولانی تر شده بود ، ته مه های ذهنم تصویر
!نگار بود

توی امام زاده ، مثل آدم هایی که گره ی کور توی زندگیشون
دارن ، مثل کسایی که یه مشکل بزرگ حل نشده دارن ،
!!گریه کردم

با یاسین خوبین؟_

چادرم و کمی عقب دادم و تسبیح توی جانماز و برای ذکر
گفتن برداشتم

انه پری...کتکم میزنه_

تمام تاجر و ناراحتیم رو توی جمله هام پیاده کردم و پری زد
زیر خنده

دیوونه...خدا شفات بده یه لحظه باور کردم_

امروز خونه ی عزیز بودیم.گویا مادر آقا یاسین ، _
مهمونش بوده.فردام قراره با مسجد محل برن امامزاده داوود
...

جدی؟ چه خوب...حتما یه عالمه خاطره و حرف های نزده _
دارن که به هم بززن

آره.عزیز خیلی خوشحال بود اما به خاطر نگار ، بروز _
!!نمیداد

میفهمیدم علتش رو... عزیز یاسین و خانوادش رو خیلی دوست داشت. حتی وقتی نامزدی بهم خورد ، عزیز یه وقتایی از خاطره هایی که مثل روز برام روشن بود و واضح ، تعریف میکرد .

یهو چیزی به ذهنم رسید

به عزیز گفتین که کجا میرین؟_

داشت دعا میخوند که سرشو برگردوند سمتم

هان؟_

...میگم به عزیز گفتین که قراره بیایید خونه ی یاسین_

یکم تعلل کرد تا بالاخره گفت

آره...محسن میخواد کم کم درباره ی یاسین با عزیز حرف _

!بزنه.به خاطر همینم گفت قراره یاسین و ببینیم و توام هستی

پس همون...عزیز از دهنش در رفته بود و یا نگار از زیر

زبونش کشیده بود

!کاش نمیگفتین_

محسن میگه این پنهون کاری در شان خانواده هامون نیست _

...، بهتره هر دو خانواده

پس چرا از اول موافقت کرد؟ یاسین اگر رسمی و علنی هم _
می اومد نگار بهونه میکرد و نظر عزیز و برمیگردوند

نجوا ، خودت نمیخوای با عزیز حرف بزنی؟ محسن _
هرچقدر در برابر تو نرم... به نگار که میرسه میشه یه آدم
دیگه. محسن تازه از مشکلات شما باخبر نشده خودتم خوب
میدونی که قبل از این یکی دو ماهه اخیر با نگار چقدر
مهربون و خوب تا میکرد. ولی از وقتی فهمیده به تو ، بابت
رابطه با آقا مرتضی تهمت زده ... اصلا نه با آقا مرتضی
خوبه نه با نگار... بخدا خجالت میکشم وقتی با نگار بحث
میکنه یا جلوی عزیز یه طوری درباره ی نگار میگه که
همش میترسم دل عزیز و بشکنه

امروز نگارم دیدین؟ _

...نه... فقط حرفش پیش اومد _

چه حرفی؟ _

هیچی ، حرفای عادی _

پس نه محسن نه پری سیما ، هیچکدوم نمیدونستند نگار
حاملست؟

باید مراعاتشو میکردن... شاید حضور بچه میتونست حال و هوای نگار و عوض کنه و سرش و گرم زندگی خودش کنه. کنه به خاطر من بچه اش سقط بشه؟

وای... مطمئنا نگار صد پله بدتر از این میشد

آخر شب که همه خوابیده بودند ، از کنار پری سیما و غزل بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم

یاسین و محسن هر دو خواب بودند و من بی صدا رفتم توی حیاط...

پاییز رسیده بود انگار.. سوز سرما گونه هامو قلقلک داد، شالمو دور خودم پیچیدم و زل زدم به تاریکی انتهای حیاط... فاصله ی زیادی با من نداشت ، سایه ی درخت ها روی دیوار واضح بود

لبخند زدم به ترسم.. به قلبم که از وحشت تند میزد

میخواستم با یه لبخند حریف همه ی ترس هایی بشم که تا دیروز پنهون نگهشون داشته بودم و یک شبه قرار بود ، منو از پا دربیارن

شده یه وقتایی فکر کنی عمر زندگیت تموم شده... شده هی بخوای توی سرت آینده تصور کنی ولی تا یه قدم جلو میری

دوباره یه آهنربای قوی و محکمی تو رو پرت میکنه وسط
...گذشته و بهت میگه که نمیرسی

اونقدر توی گذشته و عمقِ زیادش دفن شدی که هیچکس
... نمیتونه کمکت کنه تا بیرون بیای

چه برسه به آینده ای که برای رسیدنش باید راه بری. با چه
...پایی؟ با چه قوتِ زانویی؟

هی میشینی فکر میکنی که چیکار کردی تو زندگیت، تا با
وساطتِ همون، از خدا بخوای دستتو بگیره و نجاتت بده
نمیدونم کار شیطونه! یا کار اشتباهای خودت که پیدا نمیکنی
...هیچ چیز رو...هی شرمندگی...هی شرمساری

هرچقدرم ثروت مند باشی، پای حساب کتاب که برسه
میبینی چقدر به خدا مقروضی...چقدر بدهی داری، چقدر
تنگدستی

اونوقته که ناامیدی رخنه میکنه به دلت، لال میشی، سر
قنوت نمازت سرسری از خدا میخوای به خودت و خانواده
ات سلامتی و عاقبت بخیری بده

ولی میدونی صدات از یه حدی بیشتر بالا نمیره

برمیگرده سمت خودت...تو خواهش کردی اما صدایی که
میشنوی ،سوال میپرسه ازت..."به خودت و خانوادت سلامتی
و عاقبت بخیری بدم؟" چیکار کردین واسم؟

من؟هیچی...من ته زورم ، واجباتِ نصفه و نیمه ای بود که
همیشه ی خدا موقع نماز خوندنش فکرم به کارم و مشغله هام
بود ،

موقع روزه گرفتنش ، لق لقه ی دهنم ، بدگویی از فلان گسک
و نوشتن درست یا غلط از آدم هایی بود که بابتش پول
میگرفتم.

چند بار به حرف این و اون نوشتم و بعدا فهمیدم که تند رفتم؟
...چند بار جرئت کردم زنگ بزنم و معذرت خواهی کنم

من توی کارم جسارت نداشتم! ولی توی زندگیم
داشتم...هربار از محمد معذرت خواستم بابتِ پس زدنش...با
...گریه و التماس

نبخشید منو ، اما من پذیرفتم کم بودنمو...فکر هربار ناراحتی
و شرمندگی که پیش یاسین برام رقم میخوره دیگه جونی برام
نمیداره.کاش حریفِ دلم میشدم و تنها میموندم

.اونوقت نگار و عزیز منو پس نمیزدن

اونوقت این همه ترس و اضطراب با هم دست به یکی
نمیکرد تا منو وقت شادی و آرامش ، گوشه ی دیوار دست
به یقه کنند و حالمو بگیرن. من همیشه خودم راه سخت و
انتخاب کردم.

اگر همون اول ، مثل خیلی از همسر رزمنده ها ، یاسین و
قبول کرده بودم...زندگیم این نمیشد

شاید اگر جلوی اضطراب ها و نگرانی هامو میگرفتم و
بیشتر یه گوشم در و دروازه میشد ،

حرف های روانشناس در من رخنه میکرد و به وقت
عاشقی یادم نمی اومد که من ، دست خورده ی باغبون
!حیاتِ خونه ی پدریم هستم

همون ترس ها ، داره جورِ دیگه ای بهم حمله میکنه. من
محمد و پنهون نکردم و اعتماد به نفس گرفتم

خیلی ها به خاطر محمد جرئت تیکه و متلک و غیبت
...نداشتن. اما حالا دارم یاسین و پنهان میکنم

بیشتر حرف میشنوم...از خواهری که این همه سال با من
زندگی کرده و خیال میکنه با همسرش رابطه دارم

این همه توهین و تحقیر شنیدم و به خاطر عزیز حرفی
نزدم. گفتم عزیز وابستس به نگار... آخه همیشه خیال میکنم
مادرها، به یه بچه بیشتر اخت میگیرن ،

یا به یکیشون بیشتر وابسته میشن. حتی پدرها... آخه آقاجونم
منو بیشتر از همه دوست داشت

یه وقتایی به شوخی میگفت بعدِ مادرش ، اونی که توی این
دنیا بیشتر از همه دوست داره منم

هر بار این جمله رو گفت دستمو جلوی دهنش گرفتم و با خنده
...و ترس گفتم هیس ، عزیز میشنوه آقاجون

خب درک میکنم که حالا عزیز همونقدر نگار و دوست داشته
باشه . همون قدر دهن بینِ نگار باشه... کاش بعد طلاقم با
عزیز و آقام زندگی میکردم

میبینی چقدر کاش توی زندگیم هست؟ خوشبحال اونایی که از
یه لحظه ی قبلشونم پشیمون نیستند

...!! من ولی هستم

من حتی از مادرشدم هنوز پشیمونم! عاقبت بچم چی میشه؟
عاقبت منی که توی خانواده ی سفت و سخت مذهبی بزرگ
شدم چی شد؟ فکر میکنم خدا دوستم نداره... فکر میکنم رهام
کرده به حال خودم... ولی چرا؟

محمد وقت هایی که سر جانمازم بودم و قرآن میخوندم می
اومد و صفحه ها و آیه هایی رو میاورد از عدم تمکین زن و
از شوهرش... وحشت و ترس از خدا رو توی تنم مینداخت و
میرفتم یه گوشه زانو هامو جمع میکردم و مو هامو میکشیدم

دردم می اومد ولی باید تنبیه میکردم کسی رو که خدا
شما تنش کرده و از خودش رونده

هر لحظه با عذاب زندگی کردن ، منو به این روز درآورد
بچگی و عذابِ اون باغبون... نوجوونی و عذاب شرطی که
... برای یاسین گذاشتم

از دواج و عدم تمکینی که شد بهونه دست محمد... من با
... عذاب، روز و شب گذروندم

!درست مثل همین الان

حالا عذابِ بله گفتن به یاسین و دارم به کسی که میدونم توی
... زندگی قبلیش نه مرد بوده نه همسر

حالا عذابِ نگفتن به عزیز و دارم که پنهون ازش محرم
کسی شدم

حالا عذاب بچه ی خودم و دارم که نمیدونم آیندش کنار یاسین
و محمد قراره چطور رقم بخوره و ده سال دیگه ، بابت این
تصمیم با من قهر میکنه یا نه؟

حالا عذابِ بچه ی نگار و دارم که با حرص و جوش
مادرش ، رنگ آرامش نمیبینه

عذابِ مصطفی رو دارم که بچه از ترس مادرش لبخندشم
ازم پنهون میکنه و با چشم هاش سلام و احوالپرسی میکنه
باهام

من عذابِ محسن و دارم! کسی که به خاطر من حتما توی
...محیط کارتحقیر شده

به خاطر من تو روی خیلی ها وایساده.. غصه ام و خورده این
...روزها

زندگی خودش با پری هیچ مشکلی نداره اما منم که شدم ملکه
...ی عذاب و نگرانی

اگر زمان مرگ آدم ها دست خودشون بود ،

من همون سال ها...بعد اون همه ترس و تشویش از خاطره
ی تلخ زیر زمین خونه ی پدری ، وقتی نامزدیم با یاسین بهم
خورد و تمام امیدم از هم پاشید ،

دستمال سفیدم و بالا میاوردم سمت آسمون و میگفتم
تمام...آخه چی میخواستم از زندگی؟

...منی که دل بسته بودم؟ چقدر شماتت شدم بعد از رفتنش

دلَم میخواد بخوابم ، نه یه شب...نه دو شب..اونقدری که
وقتی بیدار شدم هیچکس و دور و برم نشناسم ،
اصلا انگار خدا منو برده باشه جایی که هیچکس زبون منو
نفهمه ،

نه کسی باهام کار داشته باشه نه کسی باهام حرف بزنه نه
حتی نگام کنه.سخت میشه زندگی ولی نه به اندازه ی حالایی
...که لحظه به لحظه بیشتر از خودم بدم میاد

روی فرشی که یکم برگ و خاشاک روش ریخته بود دراز
کشیدم ، زل زدم به بادی که از لا به لای برگ درخت ها
..عبور میکرد و به شدت تکونشون میداد

خواب و بیدار بودم یا از ضعف بی رمق شده بود
جونم...نمیدونم ، اما لبخند روی لبم نشست ، منو میخواست با
خودش ببره باد؟

میتونست این حجم پر از غصه و دلتنگی رو بکنه از روی
زمین و پرت کنه آسمون...لرز به تنم پیچیدم و بیشتر توی
خودم جمع شدم

پلک هامو روی هم انداختم...وقتش بود خودم ،

خودمو نوازش میکردم. با چشم های بسته با لبخند محوی که
روی لبم بود انگشت های سرد و بی حس رو کشیدم روی
سرم.

فکر کردم سرم روی پای آقاجونمه ، خودش که داره نوازشم
میکنه ،

...مثل همیشه میگه همه چی درست میشه

ذوق کردم و دستمو کشیدم زیر پلک هام...جونِ آقاجون
گریه نکن قربون دخترم برم... "چی شده بابا"... آخ یادته هر
دفعه که بهم میگفت ، بیشتر زیر گریه میزدم و بیشتر لوس
"میشدم". "هیچی نشده بابا ، فقط خستم، میخوام پیام پیش خودت

چشم باز کردم و اما هیچ جارو نمیدیدم ، انگار پلک هامو
یکی نگه داشته بود تا بازشون نکنم. دستم و تکون دادم ، به
... زور تونستم بکشمش بالا

روی پلک هام پر از خاک بود ، با وحشت دست دیگه ام و
از زیر بیرون کشیدم و خاک هارو کنار زدم ،
فقط سرمو تونستم از زیر خاک بیرون کشم و همه ی بدنم
زیر خاک اسیر شده بود

...وحشت زده سرمو به چپ و راست تکون دادم

یه بیابون خشک و بی آب و علف...بزرگ بود..خیلی بزرگ
، ابتدا و انتهاشو نمیدیدم ، من فقط از وحشت جیغ میکشیدم و
کمک میخواستم ، بادِ شدیدی اومد و خاک ها برگشت
...سمتم

...جیغ زدم و دست هامو تگون دادم توی هوا
کسی رو دیدم که یک دست سیاه پوشیده بود با کلاه
سبز...پشتش به من بود ،

دور از تر از من نشسته بود روی زمین..کاری میکرد که
نمیدیدم.

صداش زدم و کمک خواستم ، بدون اینکه برگرده سمتم ، از
همون فاصله دور صدامو شنید "گفت جیغ نزن ، صداتو
"میشنوم

التماسش کردم که بیا نجاتم بده...از دور دیدم که نیم رخش
سمتم برگشت.گفت باید اول این درخت هارو بکارم...میرسم
...بهت

وحشت زده نگاهی به دور و اطرافم انداختم "اینجا بیابونه ،
"هیچ درختی نداره

بلند شد و اومد سمتم...هرچقدر نزدیک تر میشد ، بیشتر
خودمو توی خاک فشار میدادم

"...بالای سرت درخت کاشتم.نگاه کن"

سرمو بلند کردم ، با ترس و دلهره گردنمو عقب کشیدم.درخت خشکیده ی بالا سرم ،

خم شد سمتم و از وحشت جیغ بلند تری کشیدم و چشم هامو بستم.

چشم بستن توی خواب مصادف شد با چشم باز کردنم توی بیداری...نفسم بیرون نمی اومد ،

خیلی زود فهمیدم که توی حیاطم و هیچکس کنارم نیست.با تکون خوردن درختی که سایه اش روی تنم افتاده بود ، ... دوییدم داخل خونه

...صدای تپش های قلبم و میشنیدم

بالای سر محسن و یاسین ، ایستادم و نفس نفس زنون به صورت هاشون نگاه کردم.

..ترسیده بودم و باید یکی رو صدا میزدم اما...اما

.قلبم تیر کشید و نفسم سنگین شد ، سراسیمه سمت اتاق رفتم.

صورت غرق خواب پری سیما و شکم بالا اومدش ، نداشت دلم رضا بده به بیدار کردنش

نفس هامو بریده بریده بیرون فرستادم و نگاهم افتاد به غزل
که غلت زد و رو به شکم دراز کشید

اون همیشه آروم می‌کرد... تپش های قلبش... صدای نفس
هاش... کیپ شدنِ بینیش و لب های کوچیکش که موقع نفس
کشیدن تگون می‌خورد

برای اینکه پری بیدار نشه ، غزل و آروم بغل کردم ، نقِ
کوتاهی زد ولی زود خوابش برد

از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به مردها انداختم ، بی صدا به
اتاق کناری پناه بردم و بچه ام و روی زمین گذاشتم. من مادر
خوبی بودم؟

من اینهمه استرس و نگرانی رو به جونِ غزل مینداختم
چطور میتونستم مادر خوبی باشم؟

دست هایی که میلرزید و کنار غزل بردم

! غزل... غزل جان... چشمتو باز کن. ماما میترسه _

صدای زوزه ی بادی که از درز پنجره به داخل می اومد ،
وحشت و بیشتر بهم منتقل می‌کرد. اشک هام سرریز شد
... میترسم غزل _

انگشت هامو جمع کردم و دست مشت شدمو بغل گرفتم

من باید رحم میکردم به بچه ای که شده بود گوشتِ قربونی.
!من

تنِ یخ زدمو به آغوش کشیدم

یه لحظه ام درخت ترسناکی که ستم خم شده بود ، یا صدای
شکست باد ، وقتی که به اون مرد برخورد میکرد ، هیچکدوم
از سرم بیرون نمیرفت

چرا حس میکردم سایه ی درخت هنوز روی سرمه؟
بلند شدم و چراغ اتاق و روشن کردم ، بعد چند بار چشمک
زدن ثابت موند. به دور تا دور اتاق نگاهی انداختم و کنار
غزل دراز کشیدم

مژه هاشو لمس کردم. نوک ناخنی که بلند شده بود ، حتی
...ترک کوچیک لبشو

من که مادرم ، دلم برای بچه ی خودم ضعف میره... چطور
خدا دلش به حال من نمیسوزه؟ چطور میتونه هوامو نداشته
باشه؟

چطور میتونه چشم بیوشونه ازم؟

من برای خوابیدن به قرص و دارو احتیاجی نداشتم

همینکه به درد هام فکر میکردم ، همینکه غصه میخوردم و
اشک هام سرازیر میشد ،

کم کم خواب به سراغم می اومد، درست مثل بیهوشی

صبح بهونه ی این جدا خوابیدن شد گریه ها و نق زدن های
نیمه شبِ غزل... بهونه ی دم دستی و قابل قبولی بود

نهار و نزدیکِ رودخونه ای که انگار توی اون محل
معروف بود خوردیم ، کمتر حرف میزدیم کمتر میشنیدیم

اثر داروهایی بود که صبح مشتش توی شکمم ریختم تا
هرکدومش بشینه سرِ یه دردم

بیشتر شبیه آدم های مست و ملنگ شده بودم ، بروز نمیدادم ،
اصلا!... لبخند میزدیم ، با صدای بلند ، گاهی جمله ای میگفتم
بازم با صدای بلند ،

میخواستم وانمود کنم حال خوبه و هیچ ترسی توی دلم نیست
اما غزل از صبح که بیدار شده بود مثل خودم بود. چرت میزد
، گاهی نق میزد و بهونه میگرفت ، گاهی هم فقط سرشو
روی پام میذاشت یا اسمو به زبون میآورد

اصراری نکردم تا محسن و پری و ببرم خونه ی خودم ، از
یه مسیری راهمون جدا شد ، اصلا یادم نیست چطور
خداحافظی کردم چی گفتم چی شنیدم

فقط انگار تونسته بودم نقش بازی کنم ، چون هیچکدومشون
متوجه حالم نشدند یا اگرم شدند زدن به پای داروهایی که
صبح جلوی خودشون خورده بودم

دیشب خوب خوابیدی؟_

...با چشم های بسته سرمو چرخوندم سمت یاسین

تقریبا_

پس همون ، چشمت خیلی خستس ، پف کرده_

مال داروهاست_

آره...باید بیشتر مراقب خودت باشی.اصلا نمیتونم با این_

داروهای شیمیایی کنار بیام ، شاید درد تو خوب کنند ، ولی
صدتا درد دیگه برات میتراشن

...اوهم_

صدای خندش و شنیدم.انگار این بی خوابی و بی حالی بدجور
خنده دارم کرده بود

تا خود خونه بیهوش بودم یا خواب...فرقی نمیکرد ، وقتی که
رسیدیم بی تعارف از یاسین ، خداحافظی کردم

اینقدر ذهنم از کار افتاده بود که نمیفهمیدم چهرش ناراحته
، خوشحاله ، متعجبه ، دلخوره...هیچی...سرد و بی روح
نگاهمو توی خونه بردم

غزل یک راست رفت توی اتاقش و من با همون لباس ها
روی زمین دراز کشیدم

بعد از دو روز ، تلفنم و روشن کردم...پیام و زنگ پشت
...سرهم! فقط از نگار

وای توی این شرایط و با این وضع تحمل اونو نداشتم
برای اینکه حال عزیز رو بیرسم شماره ی خونه رو
گرفتم.بعد چندتا بوق مصطفی برداشت.صداش سر حال نبود
عزیز خونست؟_

عزیز حالش خیلی خوب نیست خاله ، دیشب که از امام _
زاده اومدن بدن درد شدید دارن ، مامان میگه سرما
خورده.منم اومدم پایین پیش عزیز
میتونه حرف بزنه؟_

...نه خاله ، خوابه_

نگران شدم و سرجام نشستم ، چشم هام تار میدید و دو دو
میزد

مامان اونجاست؟ میخوام باهاش حرف بزنم_

نه مامان میگه بیاد پایین سرما میخوره ، برای بچمون _
خوب نیست

بین ابروم و خاروندم و کلافه گفتم

باشه عزیزم زنگ میزنم بالا...فعلا_

شماره ی خونه ی نگار از بس نگرفته بودم ، دو بار اول
اشتباهی زنگ زدم جای دیگه و بار سوم بالاخره خودش تلفن
و برداشت

به چه عجب ، گردش و تفریح خوش گذشت؟_

آب دهنم و قورت دادم و پیشونیم و سرزانوم فشار دادم
سلام...مامان چش شده؟_

خوبه یادت افتاد مادرم داری...فکر کردم فقط مامان _
منه...نگفتی گردش خوش گذشت

چرا یه طوری حرف میزنی که انگار فقط من و یاسین _
بودیم؟ از محسن بپرس بهت میگه خوش گذشت یا نه

به روباه میگن شاهدت کیه میگه دُمم! محسنم خدا و پیغمبر _
و قاطی کرده ، بساطِ عشق و حالِ خواهرش و رفیقش و

جور میکنه ،بعدم خیال میکنه برادری و پدري در حقت
کرده؟ بدبخت با طناب پوسیده ی اون توی چاه نرو
کلافه نالیدم

وای نگار ، ول کن این حرفارو ، خسته نمیشی؟ نمیخوای _
تمومش کنی؟

!!تازه میخوام شروع کنم_

خدا شفات بده نگار_

تلفن و قطع کردم و نگاهی به غزل انداختم که عروسک به
دست تکیه داده بود به دیوار

...نجوا_

جانم؟_

.آروم اومد سمتم و با اشتیاق بغلش کردم

بریم پیش عزیز؟_

.صورتشو عقب آورد و دستش روی گونه ام گذاشت

.آره_

چونه ی کوچیکشو بوسیدم و بلند شدم...وقتی که هنوز برای
راه رفتن مثل طفل یک ساله بودم

عزیز تب داشت و از درمونگاهِ نزدیکِ خونه دکتر بردم
بالای سرش... سرم بهش وصل کرد و دارو نوشت ، دکتر و
خودم برگردوندم درمونگاه تا داروها رو از داروخانه بگیرم

انگار روی هوا راه میرفتم ، این روزا بهتر درک میکنم که
ماشین نداشتتم به نفعم هست! با وضعیتِ جسمانی من کافی
بود پشت ماشین هم مینشستم

یاسین چند بار بهم زنگ زد و آخرین بارشو جواب دادم
حاج خانوم گفت عزیز سرما خوردن_

آره دکتر آوردم بالای سرش...ایشالا بهتر میشه_

حاج خانوم هی عطسه میکنه_

...پس یاسین ببرشون دکتر ، سفر هم بهشون نیومده_

مگه به ما اومد؟_

راه رفتنم متوقف شد و ایستادم

چطور؟_

...هیچی_

طوری شده؟_

نه! اگر طوری شده باشه من غریبم... توام که با من حرف _
نمیزی... تو باید بگی

پس فهمیده بود و من چقدر احمق بودم که خیال کردم کسی
متوجه نقش بازی کردنم نشده

طوری نشده که... من خوبم _

خندیدم و با صدای بم و آرومش گفت
آره ، میدونم _

قدم هامو تند کردم و نفس نفس زدم

چند روز پیش عزیز میمونم ، مقاله هارم آخر هفته ی بعد _
تحویلت میدم. با این تهدید های تلفنی که دوباره شروع شده
پیش عزیز باشم بهتره

نفسشو توی گوشی فوت کرد و همون لحظه هواش به سرم
!زد

تهدیدای پوشالیه ... حواسم بهت هست _

لبخند زدم اما پر غصه

.

میدونم _

سکوت کرد و وقتی نفس نفس زدنم بیشتر شد گفت
تند راه نرو برای قلبت خوب نیست_
خندیدم و با چشم های بسته چند قدم رفتم
چشم. کاری باهام نداری؟_
حاج خانوم فکر کنم فردا بخواد یه سر به عزیز بزنه. منم_
شاید او مدم
قدمتون رو چشم_
مراقب خودتون باشید. باهام در تماس باش_
باشه حتما... خدا حافظ_
دستمو به دیوار حیاط گرفتم و با عجله پله هارو بالا
رفتم، عزیز انگار سنش که بالا رفته بود نازِ کودکانه اش
بیشتر شده بود
بهونه میگرفت و خودشو واسم لوس میکرد. هرچقدر قربون
صدقش میرفتم افاقه نمیکرد
...حدس زدم دلتنگِ نگار باشه
...مامان سوپتو بردار بخور_
. کاسه ی سوپ و زیر دهنِ غزل گرفته بودم

نمیخوام ، توام برو سرخونه زندگیت ، من دیگه باید از پس _
!خودم بر پیام

اشک هاشو با چادر توخونه ای خوشرنگش پاک کرد
جانمازتو من جمع میکنم عزیز. پاشو سوپ بخور که غذا _
الان آماده میشه

دستشو به دیوار گرفت و طول کشید تا کمرشو صاف کنه
...یا علی...هی...هی..._

غزل دور لبشو کثیف کرده بود ، با دستمال پاکش کردم و به
عزیز خیره شدم

!توام مثل نگار از من خسته میشی _

لبخند زدم و غزل رو روی زیرسفره ای که پهن کرده بودم
گذاشتم

صورت عزیز رو بوسیدن مزه ی دیگه ای داشت
سرما میخوری مادر _

فدای سرت...نگارم اگر نیومده پیشته ، از خستگی _
نیست. میدونم اونم دل تو دلش نیست بیاد پایین. باهاش که
حرف زدم خیلی نگران شما بود ، خیلیم ناراحت بود که

نمیتونه پشتون بمونه. شما که نگار و میشناسین ، جونش به
. جون شما بنده. الانم من پایینم بازم خیالش راحت نیست

پیاله ی سوپ و قاشق رو از روی میز برداشتمو دستش
دادم، برای اینکه فکرشو از نگار بیرون بیارم گفتم
حالا سفر یه روزه خوش گذشت _

گل از گلش شکفت

آره..اگه بدونی چه استخونی سبک کردیم _

خداروشکر...حاج خانوم خوب بود؟ _

آره کلی حال تو رو پرسید ، همه دعاهاش برای تو و _
!یاسین بود

.لبخند عزیز روی لبش مونده بود

سو غاتیم واست خرید ، اونم صبح بهم زنگ زد صداش _
گرفته بود ، جفتمون سرما خوردیم

رو به روش دو زانو نشستم

.پس زیادی استخون سبک کردین _

.خنده ی پر رنگش دلمو برد

آره فکر کنم همینطوره که تو میگی. از بس بیرون نمیرم یا _
جاییم بخوام برم نگار ماشین میاره ،سرد و گرم نچشیدم ، از
اتوبوس که پیاده شدم چند تا عطسه زدم ، خانوم های روضه
بهم گفتن حاج خانوم شما سرما میخوری

چشم هام میسوخت و گیج خواب بودم ، داروهای صبحم
خورده بودم ولی ظهر و شب...امکان نداشت بهشون لب
بزنم

...با وضعیت عزیز و بهونه گیری هاش باید میموندم پیشش
نزدیکای غروب بود که زنگ حیاط و زدن پری سیما باخبر
شده بود و راه افتاده بود

به خاطر بارداریش و شدت سرما خوردگی عزیز نمیتونستم
...راهش بدم بیاد داخل

هرسه مون پشت شیشه ی حیاط ایستادیم و براش دست تگون
دادیم.اومد سمت شیشه و قربون صدقه ی عزیز رفت
درو باز کنید دیگه _

سرمو به چپ و راست تگون دادم
متاسفم...ما توی قرنطینه ایم _

چشم هاش گرد شد و کش چادرشو از شالش برداشت

یعنی چی؟ میخوام پیام خونه ، لباسام آوردم هستم چند _
روز

عزیز دستشو روی قلبش گذاشت

دورت بگرده عزیز ، ولی همیشه سرما میخوری برای بچه _
ات خوب نیست.بذار چند روز بگذره بعد بیا...نگارم بهم
!سرنزده

چشم های پری از عزیز چرخید به سمتم...لبخند زدم و با
نگرانی دستشو چسبوند به شیشه

تو رو خدا درو باز کنید ، من قرص سرماخوردگی _
خوردم.هیچیم همیشه ، نجوا میدونه من دیر به دیر سرما
میخورم.بدنم خیلی مقاومه

.حوصله ایستادن نداشتم

پری برو خسته شدیم_

پرده رو انداختم و عزیز با خجالت پشت دسش زد و پرده رو
عقب کشید

وای پری سیما جان ببخشید تو رو خدا ...شوخی میکنه _

پری با ناراحتی برام بوسه ای فرستاد و غصه دار نگاهمون
کرد

مراقب خودتون باشید ، کاری بود به محسن زنگ بزنید ، _
...اونم شب میاد که

اینبار عزیز گفت

اصلا اونم راه نمیدیم ، سرما بخوره که بیاد خونه منتقل کنه _
...به تو؟ ادا

اونو دیگه خودتون بهش بگید ، امشب میاد اینجا _

شماره ی محسن و گرفتم و به زور پری سیما رو راهی
کردیم تا بره

عزیز با محسن حرف زد و منصرفش کرد تا یکی دو روز
به ما سر بزنه

ظرف های شام و شستم و همونجا پشت میز نهار خوری
خوابم برد شاید اندازه ی یک ساعت یا بیشتر...وقتی بیدار
شدم که لیوان از دست عزیز افتاد روی سرامیک آشپزخونه

داروهاشو اومده بخوره و وقتی دید با ترس بیدار شدم سرخ
شد از خجالت...دستشو بوسیدم و دوباره بغض کرد.تک تک
داروها رو کف دستش گذاشتم و وقتی رفتیم توی پذیرایی دیدم
غزل بی مادر روی فرش خوابش برده

جاشو انداختم و بردمش توی اتاق...عزیز هم بعد از چند
دقیقه حرف زدن با نگار بهم شب بخیر گفت و خوابش برد

پشت پنجره نگاه به گربه ی توی حیاط بودم که چراغش روشن شد.

...پرده رو سریع انداختم و یه گوشه رو دادم بالا

نگار و آقا مرتضی اومده بودن توی حیاط قدم بزنن...اتفاقا نگاهیم به طبقه ی اول انداختن و چراغ های خاموشش...آقا مرتضی گفت انگار همه خوابشون برده

فضولیم گل نکرده بود ، فقط من عاشق پشت پنجره ایستادن بودم و این عادت تازگی ها بهم اضافه شده بود

نگار دست به کمر چند قدم راه رفت و آقا مرتضی یه دستشو پشت کمر نگار گذاشت و با یه دست دیگشم دست نگار و گرفت.وقتی راه رفتنشون توی حیاط به جلوی پنجره ی اتاقم میرسید حرفاشونو میشنیدم.نگار بلد بود با محبت حرف بزنه...حتی بیشتر از من...کلمه ها و واژه هایی که برای آقا مرتضی بکار میبرد منو مه و مات کرده بودم.باورم نمیشد نگار باشه ، این همه با محبت..با عشق...پشت هر عزیز دلمش انگار کوهی از عشق و علاقه بود...من به یاسین گفته بودم که عزیز دلمه؟ من بهش گفته بودم دورت بگردم؟

پرده رو انداختم و عزیز با خجالت پشت دسش زد و پرده رو عقب کشید

وای پری سیما جان ببخشید تو رو خدا ... شوخی میکنه _
پری با ناراحتی برام بوسه ای فرستاد و غصه دار نگاهمون
کرد

مراقب خودتون باشید ، کاری بود به محسن زنگ بزنید ، _
...اونم شب میاد که
اینبار عزیز گفت

اصلا اونم راه نمیدیم ، سرما بخوره که بیاد خونه منتقل کنه _
...به تو؟ ادا

اونو دیگه خودتون بهش بگید ، امشب میاد اینجا _
شماره ی محسن و گرفتم و به زور پری سیما رو راهی
کردیم تا بره

عزیز با محسن حرف زد و منصرفش کرد تا یکی دو روز
به ما سر بزنه

ظرف های شام و شستم و همونجا پشت میز نهار خوری
خوابم برد شاید اندازه ی یک ساعت یا بیشتر... وقتی بیدار
شدم که لیوان از دست عزیز افتاد روی سرامیک آشپزخونه

داروهاشو اومده بخوره و وقتی دید با ترس بیدار شدم سرخ
شد از خجالت... دستشو بوسیدم و دوباره بغض کرد. تک تک

داروها رو کف دستش گذاشتم و وقتی رفتیم توی پذیرایی دیدم
. غزل بی مادر روی فرش خوابش برده

جاشو انداختم و بردمش توی اتاق... عزیز هم بعد از چند
. دقیقه حرف زدن با نگار بهم شب بخیر گفت و خوابش برد
پشت پنجره نگاه به گربه ی توی حیاط بودم که چراغش
روشن شد

...پرده رو سریع انداختم و یه گوشه رو دادم بالا

نگار و آقا مرتضی اومده بودن توی حیاط قدم بزنن... اتفاقا
نگاهیم به طبقه ی اول انداختن و چراغ های خاموشش... آقا
. مرتضی گفت انگار همه خوابشون برده

فضولیم گل نکرده بود ، فقط من عاشق پشت پنجره ایستادن
بودم و این عادت تازگی ها بهم اضافه شده بود

نگار دست به کمر چند قدم راه رفت و آقا مرتضی یه دستشو
پشت کمر نگار گذاشت و با یه دست دیگشم دست نگار و
گرفت. وقتی راه رفتنشون توی حیاط به جلوی پنجره ی اتاقم
میرسید حرفاشونو میشنیدم. نگار بلد بود با محبت حرف
بزنه... حتی بیشتر از من... کلمه ها و واژه هایی که برای آقا
مرتضی بکار میبرد منو مه و مات کرده بودم. باورم نمیشد
نگار باشه ، این همه با محبت.. با عشق... پشت هر عزیز

دلش انگار کوهی از عشق و علاقه بود... من به یاسین گفته بودم که عزیز دلمه؟ من بهش گفته بودم دورت بگردم؟ خنده ی پر خجالتی روی لبم نشست و فاصله گرفتم از... پنجره

محبت های آقامرتضی رو دیده بودم ولی حالا بیشتر به چشم اومد. بده مقایسه کردم ولی یاد خودم افتادم وقتی که حامله بودم. محمد اینجوری نگام کرده بود... ولی این همه کلمه و... واژه و حرف نشنیده بودم ازش

بی خیال صدای خنده های آرومشون شدم و لب تایم و روشن کردم.

دو سه روزی میشد که هیچ خبرگزاری رو چک نکرده بودم.

خبرگزاری سپاه با یاسین مصاحبه کرده بود و من ازش بی خبر بودم. فقط سی ثانیه از مصاحبه رو روی سایت گذاشته بودن. هر سوال خبرنگار رو تک کلمه جواب میداد... سرد و بی روح... خشک و خالی... پاسخ سوال های کلیشه ای رو همینطور میداد. اما وقتی ازش پرسید که چرا پست اصلی رو تحویل دادین، یاسین لبخند زد و گفت "خدا رو شکر آدم های بهتری از من هستند که بتونن این مسئولیت رو به عهده بگیرن و به نحوه احسنت از پشش بر بیان.. گما اینکه خودمم نظارت میکنم." همون خبرنگار پرسید "آخرین باری که

رفتین حرف بی بی زینب کی بوده؟"بعد اون سوال مهم ، این سوال پر از اشتباه بود.چون هیچ ربطی به خطر صحبت قبل نداشت و این ناجی بودن خبرنگار رو نشون میداد.اما یاسین...نگاهش...لبخند و سر پایین انداختنش...من و توی خلسه برد "من هر روز و هر لحظه ام که اونجا باشم بازم دلتنگم"

ویدیو قطع شد و برگردوندمش به همون ثانیه های آخر...صدای یاسین و بلند کردم...تصویر رو هم بزرگ تر کردم...پس نگاه یاسین پشیمونی بود...شرمندگی بود. به خاطر من خجالت میکشید از همه؟ به خاطر من خجالت میکشید بابت سوریه نرفتنش؟ بابت مدافع حرم نبودنش...وقتی میگه هر روز و هر لحظه اگر اونجا هم باشم ، بازم دلتنگم...پس الان اوضاع دلش در چه حاله؟ نکنه برای همینه که بار گناهام داره سنگین تر میشه و خوشی هام کوتاه تر؟ نکنه خانوم از دستم دلگیره؟ نکنه خدا منو نبخشه؟

...لپ تاپ و محکم بستم و غلت زدم روی تخت خیره شدم به سقف ترک خورده ی خونه...گوش دادم به ... صدای خنده های نگار

مغزم کاملاً از کار افتاده بود. هیچی هیچی هیچی توی ذهنم
نمی‌اومد. فقط انگار همین دو کار از من برمی‌اومد. زل زدن
... به سقف و گوش دادن به خنده‌های نگار

**

صبح یاسین بهم زنگ زد ، جواب ندادم و به جاش پیام
فرستادم براش که حال عزیز خیلی مساعد نیست و بهتره
. مادرش رو راضی کنه تا یکی دوروز دیگه بهمون سر بزنین
پشت هم پیام فرستادنش و حرف و ادامه دادنش... نشون میداد
میخواد حرفی بزنه ، طول نکشید تا اینکه نوشت "میتونم دو
"روز برم سوریه؟"

...مگه اجازش دست من بود؟ مگه میتونستم بگم نه

"خیلی زود نوشتم "آره برو.. بسلامت

زنگ زد... نه یه بار... نه دو بار... نزدیک ظهر شمارشو
گرفتم.

نجوا جان میشه ببینمت؟ _

سرفه‌ی خشکی زدم

. نه میترسم سرما بخوری خودمم سرم درد میکنه _

صبح گفتمی که میتونم برم سوریه. چرا؟ _

در اتاق و بستم و پشت در نشستم

چرا چی؟_

چرا اجازه دادی؟_

خندیدم و دست روی قلبم گذاشتم

!!اجازت مگه دستِ منه عزیز دلم_

گفتم...برای اولین بار ، از اون عزیز دلم هایِ از ته

دل...خوشحالش کردم

دیگه با این عزیزِ دلمی که تو به من گفتی ، من نمیتونم _

گازِ ماشین و فشار بدم.زانو هام شل شد

.راحت تر خندیدم و دستمو جلوی دهنم نگه داشتم

اینقدر بی جنبه بودی و من خبر نداشتم؟_

وقتی یهو آدم و غافلگیر میکنی توقع هیچی از من نداشته _

باش

باشه توقع نمیکنم...کی میری سوریه؟_

امشب _

کی برمیگردی؟_

فردا که نه ، پس فردام نه ، پس_ اون فرداش برمیگردم_

میخواست با بگو بخند ، نتیجه ی بازی رو سمت خودش
برگردونه. خوشحال بود از رضایت دادم. من از اولم
!میدونستم حریف این جنگ نیستم... اصلا کسی نیستم

باشه ، مراقب خودت باش_

بهت زنگ میزنم از اونجا_

... نه زن_

صدای خوشحالش قطع شد

چرا؟_

!میخوام عادت کنم_

خب... من اذیت میشم صداتو نشنوم_

پلک هامو فشار دادم و بغضم و پایین فرستادم

صدامو ضبط کن... بشین وقت های تنهاییت گوش کن به _

حرفایی که زدم و شنیدی ، زدی و شنیدم! اونوقته که دلتنگیت
رفع میشه

همینکه خواست حرفی بزنه، عزیز به در اتاق زد و به هول
گفتم

باید برم . خداحافظ_

دوست دارم "ش رو زد و شنیدم"

مادر یاسین زنگ زده بود به عزیز و گفته بود خودشم حسابی
سرما خورده و میخواد به عزیز سر بزنه

میوه شستم و براشون آب پرتقال گرفتم. از لباس های قدیمی
تری که توی خونه ی عزیز داشتم برداشتم و پوشیدم

یاسین هنوز تهران بود و من دلشوره گرفتم

وقتی حاج خانوم اومد ، حال و هوام عوض شد ، شوخی و
خوش صحبتیش ، منو از فکر و خیال بیرون میاورد. مدام یا
قربون صدقه ی غزل میرفت یا من... سوغاتی و پارچه
چادریم بهم دادن و همونجا قیچی زد واسم که بیره
بدوزه. پارچه ی چادری که برام آورده بود چادر عروس بود!
مبارک باشه های عزیز و لبخندش ، دل آشوبه ام رو کم
میکرد.

نهار نگهشون داشتم ، گاهی صدای خنده هامون خیلی بلند
میشد و گاهی خیره میشدم به خاطراتی که حاج خانوم از قدیم
و خونه ی پدرش تعریف میکرد

تازه میفهمم شیطننت های سبحان بغیر از خاله اش به مادرشم
کشیده بود... اما از یاسین این شوخی هارو ندیده بودم

نمازمو خوندم و سراغ کیفم رفتم. عزیز روزی چند بار بابت
این مراقبت ازم معذرت خواهی میکرد

کافی بود دارو هامم بخورم و اون حالت لعنتی بیهوشی بیاد
سراغم. دیگه خودشو نمیخشد

دلم نیومد لب بهشون بزنم و ریختمشون توی سینک و شیر
آب و باز کردم

نجوا جان ، یه لیوان آب به من میدی؟ _

تکونی خوردم

بله بله الان... چشم _

در یخچال و باز کردم و توی لیوان آب ریختم برای
...فخرالسادات

نوش جان _

قربونت برم _

نگاهش خریدارانه بود و من شرم میکردم

خودت خوبی مادر ، اینقدر من پر حرفی کردم که نشد _
صدای قشنگتو بشنوم

اختیار دارید ، منم خوبم خدا روشکر _

میخواستم یه روز پیام خونه ات ، بهت سر بزنه ، اما مگه _
این پسر میذاره!! هی به من میگه مامان نجوارو خجالت نده ،
اذیتش نکن ، بذار سر فرصت فکر اشو بکنه و تصمیمشو
...بگیره

لبخند زدم به صورتش...پس پسرِ خودش این حرفارو به
مادرش میزد و اینقدر بی طاقت بود؟
تشریف میاوردید من خوشحال میشدم_

فدای تو بشم.به حاج خانوم توی سفر گفتم ، دلم بود پیام _
انگشتر دستت کنم تا سالِ حاجی_ خدایا مرز برسه.آخه تو که
دخترِ تو خونه نیستی ، میری میای ، کار و بار داری...والا
صورتت مثل همون وقت ها مونده! هی به این پسر میگم دست
دست نکن ، برای نجوا خواستگار بهتر بیاد میخوای چیکار
کنی؟

خجالت زده دست هامو بهم قلاب کردم

ممنون شما لطف دارید_

حرف دیگه ای نداشتم بزنم.پیشونیمو بوسید و گفت
من که صبر و طاقتِ یاسین و ندارم،خودم زودتر از حاج _
خانوم و آقا محسن اجازه میگیرم نشون عروسم و میارم و
دستش میکنم

لبمو گزیدم و سر تکون دادم

ممنون_

زبونم نمیچرخید به حرف دیگه ای... دوباره صورتمو بوسید
و خودش با خنده گفت

من و حاج خانوم نیت کردیم تو رو سرما بدیم_

خندیدم و باهم پیش عزیز و غزل رفتیم

بعد از رفتن حاج خانوم ، عزیز زنگ زد به نگار... انگار که
میخواست از دلش دربیاره اومدنه حاج خانوم رو... با اینکه
مادر یاسین فقط همون اول یه حالی از نگار پرسید ولی
عزیز سعی داشت پای تلفن طوری وانمود کنه که حاج خانوم
مدام سراغ نگار و گرفته و دلتنگش بوده

شب برای سلامت برگشتن یاسین نماز خوندم ، تا خودِ صبح
با گنجی تمام بیدار موندم و بعد از نماز صبح که داروهای
عزیز و دادم کنارش خوابم برد

"غروب فرداش بهم پیام داد "چرا پس دلتنگیم خوب نمیشه؟"

خندید و نوشتم "با خودت حرف بزن ، بهت میگه که چرا
"دلتنگیت خوب نمیشه"

چیزی نفرستاد و من تا شب چند بار تلفنمو چک کردم

بعد دو روز عزیز و بردم بیرون ، یه بازارچه ای نزدیک
خونه باز شده بود ، بردمش تا حال و هوایی عوض کنه ،
خداروشکر حالش خیلی بهتر شده بود

...بهش گفتم پول هست و هرچیزی دلش میخواد بخره

بین خرید سبزی و لوبیا و باقالی ، سراغ چند تا مغازه لباس
فروشی رفتیم ، با هزار جور مکافات تونستم عزیز رو
راضی کنم برای خودش لباس برداره ، دو سه تا لباس تو
خونه ای شیک واسش خریدم تا کهنه هاشو بریزم دور ،
دامن بلندم فقط رنگ مشکی انتخاب کرد. دلش طاقت نیاورد
و وقتی دید توی کیفم پول هست ، برای محسن و پری سیما و
نگار و آقا مرتضی هم لباس خرید

این چند روز وقتی ظرف های عزیز و میشستم دیدم بیشترش
لب پر شده یا رنگ گلش رفته ...یه جورایی دلم میخواست
وسایلش نو بشه ، تمام خرید هارو با تاکسی بردیم خونه و من
...دوباره برگشتم سمت تجریش

شاید اگر وقت بیشتری داشتم و بازار میرفتم با قیمت مناسب
تری میتونستم سرویس چینی رو انتخاب کنم اما به هوای
اینکه عزیز رو خوشحال کنم ، با قیمت بالاتری سرویس
....چینی رو خریدم و برگشتم خونه

خوشت اومد عزیز؟_

ذوق رو توی چشم هاش میدیدم ، بلند شد و گونه ام و محکم
بوسید

سِقت بام روله_

غش کردم از خنده و کف دستای سردمو روی گونه هام
گذاشتم

قربونت برم عزیز ، حالا وقتشه اون ظرفارو ببریم _
زیرزمین تا اون رفیقت بیاد بیره

...ظرف هارو نشسته داشت میذاشت توی کابینت

...عزیز باید آب بزنم اونارو_

بنده خدا از ذوقش ظرف هارو دوباره برداشت

.الان خودم میشورم_

ظرف هارو شستم و سفارش غذا از بیرون دادم و چون کباب
بود چند تا هم برای بالا گرفتم

وقتی غذاها رسید که ظرفهارم خشک کرده بودیم و مشغول
چیدنشون توی کابینت بودیم

غذای بالا رو خودم بردم ، بعد پنج دقیقه در زدن ، مصطفی
...اومد جلوی در

خوبی خاله جان؟_

نگاهی به کنارش انداخت و دستپاچه گفت

بله ممنون_

پایین کباب گرفته بودیم ، گفتم بوش میاد بالا ، مامان هوس _
میکنه ، نوش جونتون

غذارو با تردید گرفت و خیلی زود خداحافظی کرد.هنوز چند
پله رو پایین نرفته بودم که صدای داد و بیداد نگار اومد که
"نوش حرومه ، برو غذارو بنداز جلوش

لعنت برشیطن فرستادم و پله هارو پایین اومدم ، اما یهو در
خونشون باز شد و نگار صدام زد

هوی_

...ایستادم ولی برنگشتم سمتش

آقا مرتضی صبح تا شب بیرونه که نونِ حلال بیاره ، نه _
مثل تو که نه کارت معلومه نه درآمدت ...نون حروم نمیریزم
تو شکمم

غذارو پرت کرد و خورد به کمرم...فقط مردمک چشم پایین
اومد و تیکه کباب کنار پامو دیدم

در خونش و محکم بست و رفت داخل اما انگار جر و بحثش
با آقا مرتضی شروع شد

به دلسوزی خودم لعنت فرستادم و غذاها رو بردم توی سطل
آشغال جلوی در انداختم

عزیز بیایید غذا ، سفره انداختم_

دل نمیکند از آشپزخونه ...به اصرار اومد سر سفره و کنار
غزل که زودتر مشغول شده بود نشست

نگار خوب بود مادر؟_

سر و صداها زود خوابید و عزیز متوجه چیزی نشد
آره تشکر کرد سلامم رسوند_

خداروشکر...امروز خیلی زحمت کشیدی،شرمندم کردی_

کاری نکردم عزیز این حرفم نزنید.بشقاب و بدید به من _
برنج بکشم براتون

خودم اصلا اشتها نداشتم ، خداروشکر شیطننت های
غزل،حواس عزیز رو پرت کرد ، طوری که نفهمید من حتی
یه لقمه ام نخوردم و فقط بازی بازی کردم

یاسین باید امشب برمیگشت ، منتظر تماسش بودم و مدام نگاهم به ساعت و تلفن میچرخید. خرده کارهام که تموم شد ، ... برای عزیز چایی ریختم و با خرما بردم کنار جانمازش

اینهمه وقت گذشته بود و هنوز ساعت هشت بود. بی حوصله نگاهی به غزل انداختم ، جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و با خنده کارتون تماشا میکرد

زنگ تلفن خونه که خورد اولش با ذوق بلند شدم اما بعدش به این فکر کردم اگر یاسین بود شماره گوشیم و میگرفت و با تعلل تلفن و جواب دادم

سلام بفرمایید _

...سلام نجوا جان ، قربونت برم _

مادر یاسین بود

سلام حاج خانوم ، شبتون بخیر... خوب هستین؟ صداتون _
که خیلی بهتره

آره مادر شکر... البته که دخترم مثل تو کنارم نیست تا _
زودتر خوب بشم ولی این یه دونه پسر صداشم حال منو
!خوب میکنه

یعنی یاسین برگشته بود؟

خداحفظتون کنه_

ممنون عزیز دلم ، میخواستم ببینم مزاحم نیستیم ، من و _
یاسین شب نشین بیاییم خونتون؟ حاجی رفته خونه ی
خواهرش نیست ، وگرنه جویای حالِ عزیز هستن
با ذوق انگشت های پامو به داخل جمع کردم
تشریف بیارید خوشحال میشیم_

میز ها کاملاً تمیز بود ، ولی محض احتیاط دستمالی کشیدم و
از ظرف های جدید روی میز گذاشتم

عزیز هم لباس هاشو عوض کرد و روسری که همین امروز
براش خریده بودم و سرش کردم. در رفت و آمد بودم که
محسن زنگ زد و وقتی عزیز بهش گفت حاج خانوم و یاسین
دارن میان خونه اش ، اونم گفته بود حتما سر میزنه بهمون
میوه خوری. بزرگ و سنگینمون و از روی کابینت برداشتم
و با احتیاط بردم بیرون ، از بس هول کرده بودم بدنم خیس
. عرق شده بود و مدام زیر لب میخندیدم

چایی که جوش اومد ، چای خشک توی قوری ریختم ولی دم
نکردم تا وقتی مهمون ها برسن و چایی تازه دم بیارم

با اینکه خونشون نزدیک بود ولی سه ربع بعد از تماس
تلفنی حاج خانوم زنگ درو زدن. روسری ساتنم و کنار
گونه ام سنجاق زده بودم و موهای غزل رو شونه زده بودم
درو که باز کردم ، دوباره نیم نگاهی به خونه انداختم و بعد
به غزل و عزیز تا همه چی مرتب باشه

اصلا برام مهم نبود نگار اگر بفهمه چه حرفی میزد و دوباره
چه قشقرقی به پا میکنه ، فقط ذوق اینو داشتم که حاج خانوم
به محض شنیدن صدای خنده های غزل ، از توی راه پله ی
حیات شروع کرد به قربون صدقه رفتن. دخترم

همینکه سرکی کشیدم به راهرو ، با یاسین چشم توی چشم
شدم و ذوقم رو با پلک باز و بسته کردنش بیشتر کرد
سلام_

عقب تر از عزیز ایستادم و یه دل سیر نگاهش کردم
شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود با پیرهن خوش رنگ
کرم و کت شکلاتی ،

لپمو از داخل گاز گرفتم و لبخندمو پنهون کردم
حاج خانوم صورتمو بوسید و بهم گفت رنگ روسریم خیلی
بهم میاد. از کنارم عزیز و حاج خانوم رد شدند و من به
روسریم نگاه کردم

سلام خانوم_

سرمو به هول بلند کردم و به صورت یاسین خیره شدم

!سلام...دلم برات تنگ شده بود_

دسته گل رز قرمزش و سمتم گرفته بود ، زیر خنده زد و
نگاهی به پشت سرم انداخت

این حرفارو بذار برای وقت هایی که من نشستم روی _
!زمین

نفهمیدم معنی حرفشو

چرا؟_

داخل اومد و دسته گل و ازش گرفتم

...رحم نداری...نداری_

شیطنت غزل و یاس گفتنش ، توجه همه رو سمت خودش
کشید ، از ذوق دیدن یاسین دست میزد و تقلا میکرد تا بغلش
کنه.

گل هارو روی میز گذاشتم و کنار مهمون ها روی مبل
نشستم. غزل که بغل یاسین تگون نمیخورد و با همه ی قربون
صدقه رفتن های حاج خانوم فقط میخندید و پشت سرشو فشار
میداد به قفسه ی سینه یاسین

احوالپرسی های حاج خانوم و عزیز که تموم شد ، عزیز از اولِ اولِ بیرون رفتنمون و شروع کرد برای حاج خانوم تعریف کردن.

خنده ام گرفته بود و هر پذیرایی که ازشون میکردم به چیزی لب نمیزدن.

ماموریت خوب بود؟_

میوه های پوست کنده رو توی دو بشقاب تقسیم کرد و یکیش ...رو جلوی مادرها گذاشت و یکیش رو برای من

آره ولی دارویی که تجویز کردی افاقه نکردا ، گفته بودی _
!بهت زنگ نزدم ، نزدم

یه تیکه سیب توی دهنم گذاشتم و در حالی که حواسم به عزیز و حاج خانوم بود پرسیدم

شاید سر ساعت مصرف نکردی! در بلند مدت اثر میکنه _

روم کاملاً سمت مادرها بود که با خنده ی آرومی گفت

در کوتاه مدت باید چیکار کرد؟_

.سری تکون دادم و به هوای ریختن چایی بلند شدم

عزیز رو که نگاه میکردم ، به روی بازش به لبخندش ، به شوقش توی حرف زدن ، به خودم امیدوار میشدم... به خودی که کم کم در من شکل میگرفت

اگر قبل ترها ، اینقدر ازش فاصله نمیگرفتم و تمام غرغره‌های تنها زندگی کردنمو به جون میخریدم ، همه چی زودتر از این ها خوب میشد و یه بار از روی دوشم برداشته میشد

سینی رو روی میز گذاشتم و به حاج خانوم اصرار کردم تا میوه بخوره. حرف زدن هاشون به نظرم خنده دار می اومد... نمیدونم چرا ولی حس میکردم دنیای مادر و نشون با ما خیلی متفاوت ،

زنگ آیفون که زده شد یاسین پرسید
...مهمون دارید_

بلند شدم و دکمه ی آیفون و زدم
محسن و خانومشن_

لبخند زد و رو به عزیز گفت
.اتفاقا چند روز محسن و ندیدم_
همون لحظه حاج خانوم گفت

یاسین ماموریت بود ، تازه برگشته _

بعدم چادرشو روی سرش کشید و رو به یاسین با لبخند گفت
خدا به آقا محسن عمر با عزت بده ، ولی هربار میبینمش _
...یادِ سبحانم میفتم

...رو کرد سمت عزیز

خدا حفظش کنه برات...همیشه دعاش میکنم سلامت باشه _

سر و صدای محسن به محض ورودش خونه رو پر
کرد.حسابی به خودشون رسیده بودند و تیپ ست هم زده
. بودند.این کارها فقط از پری برمی اومد

... با لبخند تکیه داده بودم به صندلی

وزه خانوم چطوره؟ به شما چقدر پرستاری میاد _

قبل اینکه حرفی بزنم حاج خانوم گفت

بیماری که پرستارش نجوا جان باشه معلومه زود خوب _
میشه.

محسن سری تکون داد

صدالبته ، برمنکرش لعنت _

محسن نگاهِ پر معنا و توام با اخمش رو به یاسین انداخت و
یاسین با خنده گفت

!! فکر کنم نهارِ امروزِ دفتر مرغ بوده محسن گشنشه _

محسن طاقت نیاورد و سرشو برد سمت یاسین ، دم گوشش
حرفی زد که هردوشون زدن زیر خنده و یاسین گفت
جدی میگی؟ چجوری روش شده بود بیاد؟ _

محسن بحث و ادامه نداد و یه موز بزرگ از ظرف میوه
خوری برداشت. گاز بزرگی به موز زد و با تعجب نگاهش
بین بشقاب ها گشت

اینا جدیده یا برای مهمون های ویژه فقط میارین؟ _

حاج خانوم که در جریان خرید های امروز من و عزیز به
طور کامل و واضح قرار گرفته بود گفت

عزیز خانوم با نجوا جان رفتن خرید ، این ظرف هارم _
!خریدن. منکه خیلی خوشم اومد. عروسم خوش سلیقست

محسن نگاهی به حاج خانوم انداخت و گفت

حاج خانوم با این عروس عروس گفتن ها ما دخترمون و _
به این آدم نمیدیدما... حالا حالاها باید بره و بیاد
حاج خانوم چادرشو سفت تر گرفت

معلومه که میریم و میاییم. آقا محسن تو رو خدا سنگ _
...جلوی پاشون نندازی ها

من و پری سیما میخندیدم و یاسین در کمال آرامش چایی
میخورد ، ولی محسن... دست بردار نبود

ما رسمون عوض شده دیگه مهریه بالا میگیریم ها _
حاج خانوم بلافاصله گفت

.خدانگه دارِ حاجی رو ، خودمون مهریه رو میدیم _

... محسن مثل دلال ها شده بود حرف زدنش

!خونه ام فقط منطقه یک و دو _

مادر یاسین نگاهی به عزیز انداخت

عزیز خانوم ، حاضری دخترت ازت دور باشه؟ خب این _
محلِ خوده ما چه عیبی داره؟

عزیز پشت دستش زد و لبش و گاز گرفت

!محسن اینقدر اذیت نکن دوستِ منو _

این دوستِ من گفتنِ عزیز ، کشت مارو... بخصوص محسن
رو

.الهی قربون خودت و دوستت ، چشم چشم اذیت نمیکنم _

حاج خانوم با خجالت چادرش و جلو کشید و صورتِ سرخ
و سفیدش پشت چادر قایم شد

گوشم به حرف های یاسین و محسنی بود که صداشون حسابی
پایین اومده بود. درباره ی ماموریت یاسین ازش میپرسید و
.اینکه شهید داشتن یا نه

یاسین و حاج خانوم، نیم ساعت بیشتر نمودن ولی به همون
اندازه دلتنگیِ من رفع شد، با رفتنشون بشقاب های روی میز
و برداشتم تا میز خلوت تر بشه

از بالایی ها چه خبر؟_

ایاد رفتار نگار افتادم و پرت کردنِ برکتِ خدا

خوبن..شکر_

سر زدن پایین؟_

محسن سینی رو روی سینک گذاشت و شیر آب و باز کرد

خودم میشورم محسن ، نه سر نزدن...به هوای نگار نمیان _
پایین

به حرفم گوش نداد و مشغول شد

مگه چشه؟_

نمیخواستم خبر بدم و بعدا برام حرف و حدیث بشه

نمیدونم_

از همونجا با صدای بلند از عزیز پرسید که نگار چش شده

!بچم حاملست خب...سرما میخورد_

ابروهای محسن به وضوح بالا رفت

جدی؟_

لبخند زدم

آره ، شکمش با یه ماهگی اومده بالا ، اینقد با مزه شده_

به لبخندم نگاه کرد و گفت

مبارکشون باشه.تو کی دیدیش؟ چیزی نگفت بهت؟_

من...توی حیاط دیدمشون با آقامرتضی اومده بود راه بره _

از پنجره دیدمش

آهانی گفت و پری سیما صدام زد .تمام اطلاعات نصف و نیمه ای که به پری دادم ، به لطف عزیز و توضیحاتش کامل شد.

عزیز هم به محسن گفت یه سر برای تبریک برن بالا اما

محسن گفت چند روزه ته گلوش میخاره! میترسه سرما

خورده باشه و به نگار منتقل کنه

تو نمیخواهی بری خونه ات ... کاری باری نداری؟ _

کنار پری سیما نشستم و پاهامو با ناله دراز کردم

.امروز خیلی راه رفتیم _

میگم نمیخواهی بری خونه ات؟ حالا که یاسین اومده میتونی _

... ببینیش و

نه ، فعلا که نگار لج کرده دلم نمیاد عزیز و تنها بذارم _

پس خودت چی؟ یاسین چی؟ _

من و یاسین همون یه سال باید صبر میکردیم. این محرمیت _

فقط هردومون و داره بیشتر اذیت میکنه. میتونیم کنار هم

باشیم ولی باز نمیتونیم! میفهمی؟

بالاخره که چی... فکر کن عزیز میدونه! تو یاسین محرم _

شدین تا بهم نزدیک شین ، به خدا امروز به محسن گفتم اینا

.قبل محرمیت بیشتر همو میدیدن

لبخند زدم و گوشی موبایلم و از روی میز برداشتم ، یاسین

پیام داده بود "نجوا جان ، میرم خونه ی خودم ، اگر تونستی

"فردا یه وقتی رو خالی بذار تا همو ببینیم. ممنون

صبح یه سر دفتر روزنامه رفتم ، عماد حسینی خیلی شاکی بود ، خیلی... بهش گفتم به خاطر بیماری مادرم نمیتونستم پیام دفتر روزنامه ، براش قابل قبول نبود و حالا که امکان داشت پستم تغییر کنه ، این رفتارش برام خیلی مهم بود. سر و تهشو بایه معذرت خواهی هم آوردم و سعی کردم کارهای روزم رو کامل انجام بدم و بعد از دفتر بیرون بزنم

وقتی رسیدم خونه که عزیز گفت ، نگار یه سر بهش زده و میخواست به براشم نهار درست کنه ولی وقتی میبینم من غدامو از صبح گذاشتم دیگه نمیپزه

... حال و احوالشو از عزیز پرسیدم. خیلی کوتاه جواب داد برای سر زدن به غزلی که باهام قهر کرده بود رفتم توی اتاق... پشت پرده مثلا قایم شده بود و هرچی صداش میزدم "غزل کجایی؟" میگفت "نیس"

پس چرا من صدای نفس هاشو میشنوم؟ _

از گوشه ی چشم دیدم که دستشو جلوی دهنش گرفت. دلم ضعف رفت براش و پرده رو کنار زدم

جیغ زد و ساق پامو محکم گرفت

سلام قربونت برم تو که اینجایی _

صورتشو حسابی غرق بوسه کردم و بغلش کردم

دل‌م‌واست تنگ شد که...چند ساعت همو ندیدیم؟_

صورتش عقب کشید و به چشم هام نگاه کرد

از عزیز پرسیدم مصطفی هم با نگار پایین اومده بود ، گفت
نه خودش تنها بوده. غزل و امروز نبرده بودم مهد به هوای
اینکه نگار وقتی بفهمه من نیستم مصطفی رو با خودش
میاره.

... عزیز برام چایی و خرما آورد

مادر من ، نیم ساعت دیگه میرم روضه خونه ی یکی از _
خانوما

باشه عزیز ، شام میذارم_

نه شامم قراره بریم خونه خانوم مروت ، آش پخته هممون _
و دعوت کرده

...با خنده تکیه دادم به دیوار

باز شوهرش رفت ماموریت پارتی گرفت؟_

... عزیز از ته دل خندید

وقتی عزیز رفت ، منم بهش گفتم برمیگردم خونه ی خودم و
فردا بعد از کارم بهش سر میزنم

خداروشکر حالش خیلی بهتر شده بود و نیازی به مراقبت نداشت ، منم اندازه ی چند روزش براش غذا پخته بودم و فقط احتیاج بود بعد از دفتر روزنامه بهش یه سر بزنم

لباس هامو توی ماشین انداختم و مانتو و روسریم و اتو زدم.نگاهی به ساعت انداختم ، به سرم زده بود یاسین رو غافلگیر کنم و با غزل برم خونه اش ، صبحم از همونجا به دفتر روزنامه سر بزنم

پیام نوشتم براش "سلام ، چه خبر؟

زنگ زد سریع و با خنده جواب دادم
جانم؟_

سلام! خانومِ مهربون و خوش اخلاق_

سلام آقا ، خسته نباشی ، کجایی؟_

من یه ساعت دیگه میخوام از دفتر برم خونه ی خودم ،_

اِ پس امروز رفتی سرکار؟ فکر کردم خونهِ موندی_

نه دیگه تو که جوابمو ندادی ، منم حوصله ام خونه سر _

میرفت ، اینجا هم که همیشه کار هست...دیگه اومدم

حالا که قرار بود یه ساعته دیگه برگرده خونه ، میتونستم منم
با غزل برم

فردا برنامه ات چطوره؟ میتونیم همو ببینیم؟_

آره ، حالا فردا بهت خبر میدم_

باشه،_

ما بین حرف زدنش به تاکسی آدرس داد و منم زود تماس و قطع کردم.

لباس های غزل و عوض کردم و آرایش کمی کردم.رژ لبم رو روی لبم کشیدم .دلم میخواست وقت بذارم و برم آرایشگاه ، اما به خاطر حرف و حدیث ها بی خیال رنگ کردن موهام شدم.حالا که مشکی بود ، سنمم کمتر نشون میداد.

زنگ زدم به آژانس و تا اومدنش ، منم حاضر شدم.

جلوی در پیاده شدیم و کرایه رو حساب کردم.به سرم زده بود اون پولی رو که توی حساب خوابونده بودم بردارم و باهاش ماشین بخرم.

زنگ خونه اش رو زدم...جواب نداد....نگاهی به ساعت انداختم ، از زمانی که باهاش حرف زده بودم ، یک ساعت و نیم حتی بیشتر میگذشت.

... شمارشو گرفتم

جانم نجوا؟_

سلام ، رسیدی خونه؟_

...نه هنوز ترافیکه ، دیر راه افتادم_

.آهان باشه نگران شده بودم ، رسیدی بهم خبر بده_

.باشه خانوم نگران نباش ، تا یک ربع دیگه میرسم_

پس فعلا_

قربانت_

غزل و توی بغلم گرفتم و تا شیرینی فروشی نزدیکِ خونه
باهم راه رفتیم و حرف زدیم

سوزِ سرما ، گونه هام و سرخ کرده بود ، وقتی جلوی آینه
ی مغازه رفتم ، خنده ام گرفت ، فکرِ این معطلی رو نکرده
بودم و برای خودم لباس گرم نیاورده بودم ، اما برای غزل
...،حواسم بود و حسابی پوشونده بودمش

جعبه ی شیرینی آماده شد و فروشنده ی خانوم که حسابی از
غزل خوشش اومده بود ، فیش رو بهم داد تا پرداخت کنم

...درگیرِ پیدا کردن کیف پولم بودم که زنگ زد بهم

خنده ام گرفته بود از کاری که به نظرم مسخره اما خنده دار
می اومد

جانم یاسین؟_

من 5 دقیقه دیگه خونم ، نگران نباش_

باشه عزیزم...خستگی در رفت باهم حرف میزنیم_

...حتما_

قیمت و حساب کردم و جعبه رو برداشتم ، خیلی فاصله نبود
از خونه اش ، دیدمش وقتی از ماشین پیاده شد و کرایه رو
حساب کرد ، توی بغلم غزل بود و یه دستم به جعبه ی
شیرینی بود

نفس نفس میزدم ولی با ذوق قدم برمیداشتم ، وقتی رسیدم
بهش که پشتش به من بود و داشت کلید و توی قفل میچرخوند
سلام آقا_

با تعلل برگشت و به محض دیدنمون ، نگاهش بین من و
غزل در گردش شد

سلام ، تو دم خونه بودی به من زنگ زدی؟_

خندیدم

بله ، دیر کردیا_

پله هارو پایین اومد و صورتش پر لبخند شد

خوش اومدین ، چه غافلگیری دلچسبی شد_

غزل و بغل کرد و جعبه رو ازم گرفت
مهمون میخوای؟_

اشاره کرد به داخل ساختمون و از جلوی در کنار رفت
شما صاحبخونه ای_

پشت سر من و غزل اومدی توی اتاق و ساکی که دستم بود
رو گرفت و زیپش و باز کرد
میمونی چند روز؟_
انه_

...لبخندش روی لبش موند اما خوشحالش نه
...این لباس های فردامه واسه محل کار_
آهان_

چادرمو درآوردم و همینطور که تاش میکردم پرسیدم
شما چه خبر؟ ماموریت خوب بود_
صورتش باز شد

...آره عالی بود ، فقط همون_

نگاهش سمت غزل کشیده شد و با خیرگی غزل زد زیر خنده

من جلوی غزل روم همیشه یه حرفایی و بزnm...بذار برای _
بعد

خندیدم و روسریم رو روی صندلی گذاشتم ، غزل بغل یاسین
رفت و صورتش رو کنار صورت یاسین گذاشت
مراقب خودت هستی؟ _

عروسک غزل و تگون میداد و باهاش بازی میکرد
مراقب خودم نبودم...چند روز میشد که دارو هامو مصرف
نکرده بودم و به دردهای گاه و بی گاه قلبم عکس العملی
نشون نمیدادم
!هستم _

ولی صورتت اینو نشون نمیده.البته الان که نه...اون شب _
که با حاج خانوم اومدیم ، رو به راه نبودى
گوشی موبایلم و از کیفم برداشتم و سمتش رفتم تا یقه ی بهم
ریخته ی لباسش رو از دست غزل بگیرم و مرتب کنم
ولی الان رو به راهم _

پلک باز و بسته کردنم باید میشد خیالت راحتى. دل نگرانى
...هاش

نمیخواستم یاسین رو دلواپس. خودم کنم

میشه تا تو چایی میذارى من دوش بگیرم؟_

ابروهام در هم شد

!دست شما درد نكنه اومدم مهمونى ها_

عزیز دلم منكه گفتم شما صاحبخونه اى ، منتهى اگر _
خواهش كنم چى؟ راه داره؟

نگاهى به آشپزخونه ى خلوت و تمیزش انداختم
هى...باشه_

از كنارش كه رد شدم نزدیک گوشم خم شد و گفت
.قربونش برم_

چایی رو تازه دم کرده بودم كه عماد حسینی بهم زنگ زد ،
به خاطر یاسین ، مجبور بودم خیلی آرام و با طمانینه و حتى
.محدود جواب آقای حسینی رو بدم

بین صحبت كردنمون یاسین از اتاق بیرون اومد و در حالى
كه موهاشو با حوله خشك میکرد ، سركى به آشپزخونه
.كشید و با ایما و اشاره ازم پرسید كه پشت خط كى هست
وقتی اسم عماد رو گفتم ، ابروهاش بالا رفت و آرام گفت
"چرا هربار پیش منى زنگ میزنه؟"

حساسیت یاسین به خنده ام انداخت ولی خودم رو تا پایان
تماس کنترل کردم

شام چی سفارش بدم؟_

لیوان چاییم و عقب دادم تا دست غزل بهش نرسه

ایاسین پیتزا میخوام و ساندویچ و سالاد_

با خنده خم شد به سمت غزل و دست غزل رو بوسید و بغلش
کرد

آخه فست فودم شد غذا؟_

تو که میخواستی نظرتو به من تحمیل کنی چرا پس _
پرسیدی؟ خودت سفارش میدادی

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد

من حریف زبون تو نمیشم ، باشه سفارش میدم_

صورت غزل و بوسید و سمت میز تلفن رفت و گفت

پروانه ام عاشق فست فودِ ...هر بار میاد اینجا براش _
سفارش میدم

غزل نمیذاشت یاسین دفترچه تلفن و ورق بزنه ، تا کمر خم
شده بود سمتِ میز و یاسین خنده اش گرفته بود

بچه یه لحظه صبر داشته باش_

تکیه دادم به مبل و روی مبل چهارزانو نشستم

بچمو دعوا نکن ، مثل مامانش دل نازکه_

صورتِ غزل و با آب و تاب بوسید

قربون خودش و مامانِ دل نازکش_

سفارش های غذارو تک تک خودم دادم و کنار هرکدومش

تیک زدم تا یاسین سفارش بده ، البته بهش گفتم گوشی تلفن

و بده به خودم اما قبول نکرد

نیم ساعت دیگه میارن_

دست به شکم کشیدم

گشتمه_

خب سیب بیارم ،میوه میخوری؟_

نوچی کردم و به ظرف شکلات ها حمله کردم. غزل هم به

محض دیدن کاکائو ها ، خودش و رسوند بهم تا از مادرش کم

نیاره.

اینا چه خوشمزست_

گوشی موبایلش و چک کرد و روی میز گذاشت... اما با خنده
نگاهمون کرد
بله مشخصه _

با دهن پر صدایی درآوردم و اشاره کردم به صورتم که یعنی
کثیفه؟

نه خیلیم قشنگه.. راحت باش _

اگر میخندیدم حتما اون حجم کاکائو از دهنم بیرون میریخت و
قیافم وحشتناک تر از غزلی میشد که تمام دست و صورتش
کاکائویی شده بود

با دستمال صورتم و پاک کردم

!چقدر کثیف خوردم... گشمنه ها _

میگم که مراقب خودت نیستی _

چرا؟ _

لاغر شدی... حتی صورتت _

کف دستامو دو طرف صورتم گذاشتم، میدونستم سر و وضع
... خیلی خوبی ندارم

بهتر یه مدت خیلی اضافه وزن پیدا کرده بودم ، هرکاریم _
میکردم لاغر نمیشدم. صد رحمت به الان

نگاهی به تنم انداخت

اولی یه پره گوشت لازمه_

چشم هام گرد نشد ، این حرفو قبلن هم بهم زده بود..خیلی
سال پیش

بدجنس...تو یه کاری کن تو این زندگی به من خوش بگذره _
،اونوقت از این در تو نمیام

نگاهی به چهارچوب در ورودی انداخت و گفت

مخلصتم هستم ولی دیگه در اون حدم نمیخوام چاق بشی_

سرمو به چپ و راست تکون دادم

باشه ...هرچی تو بخوای_

رنگ لباسی که تنش کرده بود به اندازه ی کافی ، نگاهمو
سمت خودش میکشید ، دیگه چه برسه به این که اینطور
نگاهم میکرد و لبخند میزد

خودت گفتیا_

بی حواس شدم

چی؟_

تکیه اشو از مبل برداشت

میگم خودت گفتی ، هرچی من بخوام_
بی خیال نسبت به حرفی که زدم دستمو توی هوا تکون دادم
آهان باشه...آره آره هرچی تو بخوای_
یّاس_

غزل شکلات رو سمت یاسین گرفت
خونه ی عزیزجونت بهت چیزی نگفتم ، ولی خواهش_
!میکنم به من بگو یاسین...یاسین
غزل سرشو سمت شونه اش خم کرد و با خنده تکرار کرد
یّاس...یّاس_

شیطنت های غزل ، یاسین رو بلند کرد...بین غش غش خنده
های غزل و یاسینی که آروم آروم دنبالش راه افتاده بود تا
بگیردش ، خنده های من جنس آرامش گرفت

من دقیقاً به همین نیاز داشتم ، به همین لبخند...به همین
آرامش...به همین دلگرمی..به همین که نترسم از یه لحظه ی
بعدم و فکر کنم این خوشی تا ابد میمونه

روی زمین سفره انداختیم و هرسه کنار هم نشستیم ، برعکس
یاسین که بی اشتها بود ، من با اشتها سیب زمینی های سرخ

کرده رو توی دهنم گذاشتم و بهش اشاره کردم تا یه پیتزای
دیگه برداره

باشه چشم_

یه تیکه پیتزا برداشت و بی اشتها گاز زد ، خنده ام گرفت و
به لپش زدم

خیلی خوشمزست_

سرشو به زور تکون داد تا حرفمو تایید کنه

آره خوشمزست_

...دلم ضعف رفت برای مظلومیت نگاهش

کی هِناسِ مِنْه؟_

بلافاصله غذا جویدنش متوقف شد و با مردمک های گشادِ

چشم هاش بهم خیره شد

چی گفتی؟_

قارچ سوخاری رو با چنگال برداشتم

نخیرم ، تو چرا لُری بلد نیستی؟_

الانم دیر نشده تو بهم یاد میدی،حالا بگو معنی اینی که _

گفتی چی میشه

نوچی کردم و لیوان نوشابه ام و پر کردم
!نجوا یه لیوان خورده بودی_

یاسین غر نرنا ، حالا اگه غذا کباب بود من سه تا لیوان _
دیگه ام نوشابه میخوردم عیب نداشت

خندید و با دستمال دور لب غزل و پاک کرد
اونم اشکال داشت ، تو حواست به خودت نیست ، من باید _
حواس جمع باشم

واقعا اشتها چندی برابر شده بود و خوب میدونستم بابتِ
این پرخوریِ بی وقت و بدون عادت حتما چایی نبات داغ
!لازم میشم
!!آی دلم_

لیوان های شسته شده رو دستش دادم و سمت سینک خم شدم
پرخوری کردم_

دستشو پشت کمرم گذاشت

برو بشین ، من همین یه بشقابم خودم میخورم..تو بشین_

دست به شکم نشستم روی صندلی

غزل مامان خوبی؟_

جلوی تلوزیون دراز کشیده بود

چی؟_

خندیدم با درد

میگم خوبی؟_

آره_

ای جان"ی گفت یاسین و من دست روی دلم کشیدم"

دیروز نه نهار خوردم نه شام ، الان تلافی شد ، آیی_

با صدای بلند قهقهه ای زد و کتری رو پر کرد

حالا من میگم برای فست فودِ ولی تو بهونه بیار_

گونه ام و روی شیشه ی میز نهارخوری گذاشتم

از بس تو گفتی دل و روده ام بهم پیچید...سنت رفته بالا_

غرغرو شدی

شیر آب و بست و کتری رو روی گاز گذاشت

من تازه اولِ جوونیمه_

روی صندلیِ کناریم نشست و موهامو از روی گونه ام کنار

زد تا صورتمو ببوسه

خیلی درد میکنه؟_

دندون هامو روی هم فشار دادم و کف دستشو روی شکم گذاشت

نه دارم ناز میکنم ، نمیاد بهم؟_

خندید و سرشو پشت کتفم گذاشت

به تو همه چی میاد_

...چشم بسته تصور کردم صورتِ مهربونشو

نَجوا؟؟؟_

یاسین سرشو از کتفم برداشت و منم سرمو از روی میز برداشتم

جانم غزل؟_

مشت دستشو به چشم هاش کشید

خوابت میاد مامان؟_

یه زانوشو خم کرد و سر زانوشو خاروند ولی داشت تعادلش بهم میخورد و بچم نزدیک بود بخوره زمین که یاسین گرفتش واقعا خوابش میاد_

بلند شدم و لباس های خواب غزل رو آوردم تا تنش کنم جاشو بندازم تو اتاق؟_

آره ممنون ، یاسین دورش بالش بذاره نزدیکِ تیزی نباشه_
خندید

حواسم هست نگران نباش_

غزل چشم هاشو بسته بود و یه پاشو بلند کرده بود تا
شلوارشو پاش کنم

...مامان فداش بشه ، خوشگلِ من...نفس_

خندید و سرشو آروم به چپ و راست تگون داد

عزیزدلِ نجوا ، دورت بگرده مامان_

صورتشو بوسیدم و بغلش کردم. غزل اونقدر خسته بود که من
و یاسین شاید کمتر از پنج دقیقه کنارش دراز کشیدیم و
باهاش حرف زدیم تا خوابش برد

کنترل و از روی زمین برداشتم و تلوزیون و خاموش کردم

اسباب بازی های غزل رو یه گوشه گذاشتم ،چقدر زود
خوابش برد

خوشبحالش ، من شبا یا خواب ندارم یا اگر بخوابم اینقدر _
.... خواب بد میبینم که

سکوت کردم و یاسین بشقاب میوه رو ازم گرفت

بی خوابی هات واسه حرف هایی که تو دلت نگه میداری _
، یه روزی یه وقتی، بدجایی این حرفارو بیرون میریزی و
دیگه فایده نداره

کاش بحث و شروع نمیکردم ، این حرفا فقط میتونست دوباره
!!یاسین و نگران کنه یا حتی ناامید از من
لبخند زدم و پر روحیه گفتم

کارم تو دفتر زیاد شده ، برای همین ذهنم بهم ریخته _

بشقاب و روی میز گذاشت و جدی پیشنهاد داد

پس به عماد بگو کارتو کم کنه ، روت نمیشه من میگم _

نفسش به صورتم خورد و دستپاچه گفتم

نه بابا کارم خوبه ، من یکم تنبل شدم و پشتم باد خورده _

گوشه ی لبش خندید و در حالی که آستین پیرهن مردونه اش
رو بالا میداد گفت

!ببینم تا کی میتونی ازم فاصله بگیری _

چرا نمیتونستم چیزی رو ازش پنهون کنم؟

غمگین لبخند زدم

نمیخواستم ناراحتش کنم ولی شد ، چشم هاش ، نگاهش به من

یاسین اتفاقی نیفتاده که تو ازش بی خبر باشی_

...باشه"ی سرسری گفت و رفت سمت اتاق"

رفتم سمتِ پنجره ی بالکن ، زل زدن به خیابون رو دوست
!داشتم ، اونم وقتایی که ذهنِ من شلوغ و خیابون خلوت

نجوا برات مسواک خریدم_

سرمو برگردوندم سمتش...جلوی سرویس بهداشتی ایستاده بود
...، مسواک به دست

.باشه دستت درد نکنه_

چایی نبات برای خودم ریختم و پشت میز نهارخوری
نشستم.تلفنِ آخر شب یاسین منو نگران کرد ولی خیلی زود
فهمیدم که از همکارهاش بود ،

به صورتِ ترسیده ی خودم توی آئینه نگاه کردم.مسخره بود
ولی یه لحظه فکر کردم نگار زنگ زده به یاسین!! وای اگر
.این اتفاق میفتاد پاک ابروم میرفت

مسواک و برداشتم و محکم روی دندون هام کشیدم.ترس
هامو کاش با این مسواک تمیز میکردم ، اصلا این ذهن و از
اول میشستم و تر و تمیز توی سرم جا میزدم
.صورتم و با دستمال خشک کردم و بیرون اومدم

دلت بهتر شد؟_

آره ... تلفنت کی بود؟ باید جایی بری؟_

نه ، یکی از بچه هارو فرستادم ، واجب نبود_

دستمال و توی سطل انداختم و تکیه دادم به چهارچوب اتاقی
... که کنار اتاق خواب غزل بود

از دستم ناراحت شدی؟_

خندید و رختخواب هارو روی زمین انداخت

... باید تخت بخرم ... یه وقت بذار باهم بریم جایی که_

یاسین ناراحتی از دستم؟_

در کمد هارو بست

نه ، اگر میخوای بخوابی چراغم خاموش کن_

با انگشت اشاره ام چراغ و خاموش کردم و روی تشکی که
انداخته بود دراز کشیدم

قهری؟_

خندید و پیرهن مردونه اش و آویزون کرد و به جاش تی
شرت سفید پوشید

نه ، غزلم قهر نمیکنه چه برسه به من_

پس چرا جوابمو نمیدی_

چون نمیخوام دروغ بگم، نمیخوام بعد چند وقت پیش همیم _
... ناراحتت کنم، ازتم میخوام این بحث و ادامه ندی

کف دست هامو فرق سرم فشار دادم، همین فکرهارو میکردیم
که هیچوقت نشد باهم حرف بزنیم

بی حرف کنارم دراز کشید ، اونقدر غلت زدم و توی سرم
خودمو گلاویز کردم تا دستشو روی بازوم گذاشت و منو
سمتِ خودش برگردوند

کلنجار نرو با خودت، منتظر میمونم تا هروقت که خودت _
... بخوای حرف هاتو باهام درمیون بذاری

کف دست های عرق کردم به لحاف نازکِ کشیدم
!من مدام عذاب وجدان دارم_

به پهلوشد و بازوش رو زیر سرش گذاشت

عذاب وجدان؟ برای چی؟ مگه کاری کردی؟_

بگو چی کار نکردم؟! من بابت عزیز ، محسن ، نگار ، _
غزل، پدرش ، حتی تو عذاب وجدان دارم... همش شده ام یه
... بار سنگین که سایه اش روی هر زندگی که میفته

نجوا این چه حرفیه که تو میزنی؟ خانواده یعنی همین ، یه _
روز خوشی ِ یه روز ناخوشی ،
شرمزده نگاهمو پایین انداختم
!من نا خوشیم بیشتر بوده _

نبوده!... محسن میگفت فکرشم نمیکردن که تو با پدر غزل _
مشکل داشته باشی ، میگفت نجوا اصلا وانمود نمیکرد ، وقتی
توی مهمونی ها می اومد و میرفت هیچکس متوجه نمیشد با
همسرش قهره و دعوا کرده و مشکل داره... پس نگو ناخوشیم
زیاده! اگه بعد از فوت پدرت اینطور بهم ریختی همه بهت
حق میدن ، الانم اتفاقی نیفتاده... من نمیدونم چرا مثلا باید
نسبت به من عذاب وجدان داشته باشی؟

معذب خندیدم و دستمو حائل کردم جلوی صورتم
...تو ، توی زندگی قبلیتم مریض داری کردی... حالام که _
صدای خنده هاش و "دیوونه" گفتنش ، دستمو پایین آورد از
جلوی چشم هام
...نجوا _

آرنج دستش رو روی زمین گذاشت و تکیه گاهش
شد، صورتشو خم کرد ، با انگشت عاریه اش مو هامو پشت
گوشم فرستاد

...فعلا که من مریضم و تو طبیب _

مژه هامو لمس کرد و خندیدم

چه مریض خوبی هستی ، نه قرصی نه دوايي نه مراقبت _
بیست و چهارساعته ای...خدا زیادت کنه

به خنده هام لبخند زد و انگشت شصتش رو به لب پایینم کشید
میخندی صورتت قشنگ تر میشه _

چشم هاش بین نگاهم دو دو میزد،

تو دلت به حال من میسوزه؟ _

منتظر جواب بودم و نگاهش دست برنمیداشت از صورتم

من بیشتر احتیاج به دلسوزی دارم.فقط پشت این قیافه ی _
زخمت پنهونش کردم

چطور دلش می اومد درباره ی چهره ی دوستدلت داشتنی و
پر مهرش این حرف و بزنه؟

کف دست هامو روی صورتش گذاشتم.من حظ میبردم از
...نگاه کردن بهش

کاش بهم میگفتی وقتیهای نبودنم دلت واسم تنگ میشد یا نه؟ _

گرمای انگشت های دستش به بازوم منتقل میشد... لبخند زد به حرفم

من دلتنگ نجوای خودم میشدم. هر بار که در این خونه رو _ باز میکردم و هیچکس منتظرم نبود. هربار که از کوچه ی امینی رد میشدم و با نگاهم دنبال تو میگشتم که منتظر می... هربار از توی آینه ماشین ، پشت سرمو نگاه میکردم تا چشمای تو رو ببینم، کم نبود لحظه هایی که دلتنگت بودم. فقط گاهی از خودم خجالت میکشیدم. از اینکه نجوای بیست ساله ای که توی ذهن من هست الان ازدواج کرده و صاحب زندگیه... دلم کاری به این حرف ها نداشت ، هیچ جوره نتونستم آدمش کنم ، هرکاری رو بگی انجام دادم ، مرغش یه پا داشت دل من... فقط یه راه فرار بود ، چسبیدن به شغل و کاری که هربار سراغش رفتم ، از من یه یاسین دیگه ساخت ، کسی که عالم و آدم و یه طرف گذاشته بود و فقط حواسش به کاری بود که با پوست و خونش بهش اعتقاد داشت. اما چه... فایده وقتی که پام میرسید به ایران

چشم هاشو بست و نفسش رو آروم بیرون فرستاد، بازدم نفس هاش شد. دم ریه هام

من تو رو هنوزم همون نجوای بیست ساله میبینم... بزرگ _
!نشدی

برای منی که هر بار جلوی آینه رفتم و موهای سفید فرق سر
و صورتی که دیگه دوشش نداشتم رو میدیدم، این تعریف
خیلی دلچسب بود.

به صورتِ پر لبخندم ، خندید و قهقهه زد، دست های پر ذوقم
رو مشت کردم و کنار بدنم گذاشتم
ولی خانوم شدم ، مگه نه_

خنده هاش خواب و از سر میپروند ، پیشونیش رو چسبوند به
پیشونیم

مگه نبودی خانوم؟_

غر غرو بودم_

لبخندش رو کنترل کرد

یعنی دیگه نیستی؟_

خنده هامو پاک کردم و جاش اخم ساختگی نشوندم وسط
پیشونیم

... قهر نکن_

بینیم و بین انگشت هاش گرفت و فشار داد، بین صدای خنده
هامون و آروم حرف زدنمون ، از کانالِ کولر صدای بارون
...اومد... گوشم تیز شد

یاسین داره بارون میاد_

بارونه؟_

بلند شدم تا بشینم و ازم فاصله گرفت ، پرده ی کرمِ اتاقش
رو کنار زدم

...شیشه پر بود از دونه های بارون

اینه هاش...بیا ببین چه بارونیه ،خدایا شکرت_

کمی از پنجره رو باز کردم و دستمو بیرون بردم ، دونه های
سردش کف دستم خورد و دستای یاسین دور کمرم پیچیده شد

قلقلکم اومد و پرده رو رها کردم ، خنده ام گرفت و صورتش
رو کنار صورتم نگه داشت

میشد از لابه لای پرده ی اتاق خیابونِ بارون زده رو
دید...صدای بارون با صدای نفس های یاسین درهم شده
بود.من اما همه ی حواسم به تلاطمِ بین این دو صدا بود

نفهمیدم کی دست هام مشت شدند و یاسین با نوازش های
ملایمش ، مشت دست هامو باز کرد و انگشت هامو اسیر
کرد.

لب هاش به لاله ی گوشم چسبید و زمزمه کرد
وای از بارونی که قطره قطره اش یادِ تو باشه_

موهامو شونه زدم و دوباره با صدا زدنِ یاسین جواب دادم
الان میام عزیزم_

با تاخیر صبح بیدار شده بودیم و ساعت هنوز ده صبح بود و
اما خونه بودیم
سلام_

غزل زودتر از یاسین جوابمو داد، صورتشو بوسیدم و یاسین
با لبخند نگاهم کرد
ساعتِ خواب_

لقمه های آماده ای که برام روی میز گذاشته بود رو برداشتم
تو دیگه نگو ساعتِ خواب که تقصیر خودت شد... حالا _
جواب عمادِ حسینی رو چی بدم؟
با اینکه حواسش به غزل بود گفت
تقصیر من بود؟ از صبح پهلوم درد میکنه_
غش کردم از خنده و لپشو محکم کشیدم
دفاع از خود بود... شما کسی بهتون حمله میکنه دفاع _
نمیکنید؟
...خندید و نگاهم کرد

اون دفاع از خود بود؟_

آقا تو خواب ... خواب دیدم لگد خوردی ، خیلی _
سادست ... مگه فقط پسران که تو خواب لگد میزنن؟ ما
نمیتونیم؟

الحمدالله رب العالمین دیگه خانوما تو هیچ زمینه ای از _
آقایون کم نمیارن ، اینم روش

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و به خودش اشاره کردم تا غزل
رو به حال خودش رها کنه و صبحونه بخوره

... با خانوما مشکل داری؟_

!! با خانومایی که سرکار میرن آره _

اوا... برای چی؟_

برای اینکه اخلاقشون بد میشه ، یا به خودشون نمیرسن ، _
یا زود شکسته میشن ، یه درصdishونم دیگه حرف از مرد
!! نمیبزن

به کل صبحونه خوردن رو رها کردم

الان من کدومشم؟_

گوشه ی لبش خندید

بغیر از مورد شکسته شدن ، بقیه رو شامل حال تو میشه _
، بخصوص بد اخلاقی

یاسین...من بداخلاقم قربونت برم؟_

همون تک جمله ی آخر کافی بود تا از اون ظاهر جدی که به
خودش گرفته بود بیرون بیاد و بزنه زیر خنده

قبول نیست ، تو نقطه ضعف منو پیدا کردی_

آره واقعا کم کم نقطه ضعفات داره دستم میاد_

اشاره ام به دیشب بود و حرفی که زدم رو خوب گرفت

خیلی بدجنسی_

ابروهامو بالا انداختم

میدونم_

دارم برات ، فعلا یکی طلبت_

دیشب قبل خواب که گفתי دو تا طلبم_

باشه دو تا سه تا...منتظر تلافی باش ، من آدمی نیستم که _

کسی بهم تشر بزنه و ساکت بشینم

صدامو پایین آوردم و با شیطننت گفتم

من تشر زدم؟_

نگاه کوتاهی به غزل انداخت و گونه ام و بوسید
گفتم که بخند... من تلافی میکنم_

صدای زنگ موبایلم از اتاق اومد و به هول رفتم سمت
اتاق... تلفنِ حسینی بود
بله؟_

سلام خانوم لطیفی شما هنوز تشریف نیاوردین؟ یک ساعت_
دیگه جلسه داریم
خیلی ببخشید ، من میرسم تا جلسه_

... قبلش قرار بود حرف بزنیم. سرتیترها_
میدونم ، چشم من خودمو می‌رسونم خیلی معذرت میخوام_
باشه_

. صدایش به طوری عصبانی و بهم ریخته بود که ترسیدم
با ناراحتی رفتم توی آشپزخونه
کی بود؟_

! عماد حسینی... کلمو میکنه_

حق داره ، کارمند باید سر ساعت پستشو تحویل بگیره ،_
...دیر و زود جریمه داره

اخم کردم و زدم به شونه اش

دو دقیقه پیش شما بودی میگفتی با کار کردن خانوم ها _ مخالفم؟

بله خودم بودم ، ولی حالا که دو دستی چسبیدی به کارت ، _
باید قوانینشم رعایت کنی... اصلا مقاله هایی که قرار بود
برای من بنویسی کو؟ بچه های خبرگزاری چند بار سراغشو
گرفتن

با اقتدار شونه هامو باز کردم و کمرم رو صاف

به بچه هاتون بگو ، خانوم لطیفی سرش شلوغه ، فعلا _
بمونن تو نوبت تا بهشون رسیدگی بشه

خنده های بلند یاسین و کل کل کردن های من ، صبحمون رو
طورِ دیگه ای شروع کرد. با اینکه دیشب قبل از خواب به
این فکر میکردم که فردا صبح چطور میتونم با یاسین حرف
بزنم و برخورد کنم ، ولی انگار همون نزدیکیِ کوتاه و
دوست داشتنمون ، برای شروعِ محرم دوندن یاسین به
خودِ من ، تاثیر داشت

با اینکه دیشب وقتی خوابیدم ، دوباره همون خوابِ بدِ زیر
زمین رو دیدم و یاسین بیدارم کرد ، ولی صبح بیشتر از
اینکه به فکر خوابِ بد و اتفاقِ بد باشم فقط مهربونی و

مراعات یاسین توی نظرم می اومد و صورتم پر از لبخند
میشد.

لباس هامو عوض کردم و با یاسین راه افتادیم ، قرار شد
غزل رو بذاریم مهدکودکش و بعدم منو برسونه دفتر
...روزنامه

واقعا پهلوت درد میکنه؟_

نه بابا شوخی کردم...ولی دیشب تو خواب ناله _
..میکردیا،خوابِ بد میدیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و خنده ام و روی لبم حفظ کردم
تقصیر تو بود اذیتم کردی_

از نگاه گرفتن و پیشونی خاروندش کاملاً میشد فهمید
خجالتش میدادم

والا اگرم تقصیری بود با جیغ تو موقع از خواب پریدن و _
مشت و لگدی که بهم زدی ، تسفیه حساب کردیم

وای پس مشت خوردی...کجای پهلوت خورد؟_

دستمو به پهلوش زدم و غزل هم داشت تلاش میکرد خم شه
و دستِ کوچیکشو به پهلوی یاسین بزنه که همین حرکت
باعث شد یاسین بزنه زیر خنده

مادر و دختر به من رحم کنید ، بخدا یه وقتایی توی محل _
کارم یاد ِ یه کارهایی که میکنید میفتم خنده ام میگیره.از من
بعیده ، چند وقت پیش محسن منو توی راهرو دیده ، میگفت
از اون ته راهرو تا این سر میخندیدی!! ببین از من این کارا
... بعیده

...ریسه رفتم از خنده

موقع کار امور دنیوی رو فراموش کن...زن و بچه مال _
این دنیان

اصلا...زن و بچه ی صالح اون دنیا هم با آدم هستن...الانم _
!وقت این حرفا نیست ، فعلا به فکر اسم بچه باش
مشت هامو به بازوی یاسین زدم

خیلی پرویی_

بابا ز نمی...حقمی_

یه جوری میگفت ز نمی حقمی که انگار عروسک یا ماشین
بازی ِ یه بچه ی تخس و ازش گرفتن

ریسه رفتم از خنده و انگشت های دستمو لابه لای موهاش
بردم

موهامو بهم بریز ، لگدم بهم بزن، همینکه حق انتخاب اسم _
بچه رو بهت دادم ، خداروشکر کن

دل میخواست نزدیک مهدکودک نبودیم و من میتونستم یه دل
سیر یاسین رو تنبیه کنم بابت اینکه خوب بلد بود حرص منو
!دربیاره و در کمال آرامش فقط لبخند بزنه

**

کار دفتر روزنامه اونقدر سنگین بود که من حتی فرصت
نکردم نهار بخورم ، با ضعف شدید نشستم روی صندلی و
پاهامو از شر کفش نجات دادم. با اینکه پست جدید و این سر
به راه شدن های عماد حسینی و حمایت مدامی که از من
میکرد حسابی به مذاقم خوش اومده بود ولی در حال حاضر
ترجیح میدادم کنار یاسین بودیم و باهم از آینده ای حرف
میزدیم که حس شیرینش حتی موقع شوخی حرف زدن ها منو
سرحال میآورد.

امروز خیلی سرحالید.. خداروشکر_

سر مو به صندلی تکیه دادم و به حرف آزاده خندیدم

خیلی تابلوئم؟_

تابلو چرا... آدم روحیه ی خوب میگیره با شما کار _
میکنه پر از شور و نشاط و انگیزه هستید

نگاهی به ساعت مچیم انداختم
...چقدر امروز زمان زود گذشت _

آره ، نهام نخوردیم _

تقه ای به در خورد و از اون حالت شل و ولی که روی
صندلی نشسته بودم ، خودم رو جدا کردم
بفرمایید _

با دیدن عمادحسینی و مشمبای سفیدی که سه تا ظرف یک
بار مصرف غذا توش بود بلند شدم
نهار گرفتم...البته که دیگه به وقتِ شام _

آزاده مقنعه اش و جلو کشید و با همون حس و حال خسته و
داغونش گفت

خدا خیرتون بده ، همین الان به خانوم لطیفی داشتم میگفتم _
که نشد نهار بخوریم ...من ضعف کردم

با خنده نگاهمو از آزاده و عماد حسینی گرفتم ...چه ترکیب
جالبی میتونستن باشند!! آزاده ای که شاید توی همین سال
های آشنایی و همکاری با من تازه نماز خون شده بود و به

قول خودش ، از وقتیم مصاحبه هارو رفته بودیم دیگه دلش
نمی اومد مهمونی های مختلط و جشن های عروسی مختلط
بره...در کنار عماد حسینی زوج پر سوژه ای میشدند
شما تشریف نمیارید؟_

تک سرفه ای زدم و داشتم با خودم فکر میکردم چه بهونه ای
بیارم واسه این موقع شب ، خونه ی یاسین بودن که خودش
گفت

...به اون رفیق ماهم سلامی برسون_

ناخن بلندم و توی گوشتم فرو کردم

چشم_

مردونه خندید و گفت

وزه جان...ما پس فردا قراره بریم ماموریت...منظورم از _
ما ، منه ها..یاسین ور دل تو میمونه اما من دارم
میرم.میخواستم امشب پیام ببینمت که خونه نیستی...فردا
غروب خونه ای دیگه ؟

باز حرف ماموریت رفتن شد و دل من به لرزه افتاد

آره داداشم خونه ام ، تو شام بیا_

نه عزیزم ، سرم شلوغه ...نهایت نیم ساعت واست وقت _
دارم

غمگین خندیدم

الهی قربونت برم...باشه همون نیم ساعت از سرمن _
زیادیه...فردا عصر خونه ام

باشه قربونت...بازم به رفیقِ ما سلام برسون بگو واست _
!!دارم

خندیدم و خجالت زده گفتم

باشه محسن..بهش میگم...شبت بخیر_

تلفن و قطع کردم و همینطور گوشی به دست ، زل زدم به
زمین...محسن که حرف از خداحافظی میزد دست و پام
میلرزید...دلم ترسو شده بود.قدیم ترها شجاع تر بودم اما
...حالا

محسن بود؟_

...به پشتی تکیه دادم و پاهامو دراز کردم.ضعف میرفت تنم
آره.میخواه بره ماموریت_

سومین ماموریتی که بعنوان جانشین فرمانده میره ، جای _
نگرانی نیست

تلخ لبخند زدم و نگاهش کردم

یاسین.. هر وقت جای من بودی این حرف و بزن. مگه _

!...میشه نگران نبود؟ یه برادر دارما

...دست هاشو پشت کمرش برد و تکیه زد به چارچوب در

!منم یه برادر داشتم_

خیره نگاهش کردم و نگاهشو ازم گرفت

محسن و اینجوری نگاه نکن ، حواسش بیشتر از همه _

جمعه،اگه برادر تو نبود ، جانشین خودم میکردمش

ولی...حالا چی میگفت؟

کف دست های سردمو به صورتم کشیدم

میخواست بیاد دیدنم که فهمید انجام..گفت فردا غروبی _

میاد خونه ام..به توام سلام رسوند گفت واست دارم

.یاسین خندید و تکیه اش و از چارچوب برداشت

بی فکر پرسیدم

یاسین تو دوست محسنی...وقتی میره ماموریت نگرانش _

میشی؟ دلشوره میگیری؟

غزل تازه رسیده بود به یاسین...دستشو گرفت و بوسه ای به

.مشت کوچیک غزل زد

!مشکل من میدونی چیه؟ دلم نازکه اما پوستم کلفتِه_

پلک هاشو باز و بسته کرد و غزل رو بغل کرد

تو شام نمیخوری؟_

...سرم درد گرفت یهو

نه نهار دیر خوردم غزلم توی مهد شام خورده_

مگه کی رفتی دنبالش؟_

.ساعت هفت مهدشون شام میدِه. منم هفت و نیم رسیدم_

کمد و باز کرد و رختخواب غزل و بیرون آورد

غذاهاش خوبه؟ اعتباری بهشون هست؟ بچه ها میگفتن_

بعضی از این مهدکودک ها غذاهای مونده به خورد بچه ها
میدن.

بلند شدم از روی زمین... باید قرص میخوردم حتما

آره.. مطمئنم محمد خودش رفت تحقیق_

قرص ژلوفن رو به همراه داروهای قلبم خوردم. نشستن توی

آشپزخونه ای که فقط صدای سوت کتری می اومد ، ذهنمو

جمع و جور میکرد از فکر و خیالی که سر و ته نداشت

نجوا جان غزل خوابید_

!!برگشتم سمت صدا...یه لحظه یادم رفته بود که کجام

آهان باشه ممنون_

صندلی و عقب کشید و نشست

کارت امروز سنگین بود؟_

گرمای دستش نه فقط انگشت های سرد دستم رو بلکه تمام تنم
...رو به وسوسه مینداخت برای آغوشش

...مشت دست هامو نوازش میکرد

آره خیلی...نرسیدم نهار بخورم ، عصری حسینی رفت _
برامون نهار گرفت

اون یکی همکارت مگه کمکت نمیکنه؟_

خنده ام گرفته بود از حواسی که معطوف به نوک انگشت
های دستم شده بود

چرا کمک میکنه_

به چی میخندی؟_

دستم از زیر دستاش بیرون کشیدم و روی پام نگه داشتم
هیچی_

گوشه ی لبش خندید

تو ام خسته ای ، _

تو رو میبینم خستگیم در میره _

شونه هامو تکون ظریفی دادم

قربون شما _

خندید ... بی دغدغه و با صدای بلند... خوب میدونم که به من
این کارها و شیطننت نمیداد... محرمیت سال ها پیش ما پر از
تشویش و دلهره بود. اون زمان به خاطر شغل یاسین و حالا
به خاطر ترس من از ما شدن

یاسین قدیما اینقدر چایی نمیخوردی... یادمه همیشه میگفتی _
آب جوش و ترجیح میدی

آره ، یه مدتم قهوه خور شده بودم. شاید روزی شونزده تا _
...فنجون قهوه میخوردم! ترک کردم

جدی میگی شونزده تارو؟ _

تازه تخفیف دادم که بیشتر از این نترسی _

با خنده گفتم

میگم ساعت خوابت چرا اینقدر کمه.. تاثیر اون قهوه هاست _

لیوان چاییم و روی میز گذاشت

کیکم بیارم؟_

فکر کردم شاید گشنه اش باشه و به خاطر منکه گفتم اشتباهی
ندارم برای خودش غذا داغ نکرده

یاسین...چیزی تو یخچال داری بخوریم؟_

خندید و در یخچال و باز کرد

منظورت غذاست؟ نه...هیچی_

بلند شدم و کنارش سرکی به یخچال کشیدم

گوجه داری...استامبولی بذارم؟_

چشم هاش برق زد

جدی میگی؟_

آره...الان درست میکنم.تو بشین چایی بخور_

حدسم درست بود و توی دلم چقدر خجالت کشیدم.من اصلا

.حواسم به یاسین نبود

لیوان چایش رو روی میز گذاشت و کنارم ایستاد تا رنده رو
برداشت گفتم

خودم انجامش میدم عزیزم_

با خنده ی بی صدایی رنده رو دستم داد و رفت پشت سرم تا
بغلم کنه

قلقکم می اومد وقتی دست هاش دور کمرم میپیچید

این کار تمرکز میخواد ، حواسمو پرت نکن_

دم گوشم که میخندید و نفس میکشید ، دلم قرص میشد به
...بودنش

نمیرم_

پس خواهشا برای اینکه اون چندتا انگشت دیگتو حفظ کنی _
، تکنونشون نده

پیشونیش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای بلند خندید

چشم هامو باز کردم ، میون رایحه ی خوشی غوطه ور بودم

به پلک هام دست کشیدم... با همه ی استرس هایی که کشیده

بودم ، اشک هایی که ریخته بودم ، این صبح عجیب دل

انگیز بود. از اون دل انگیز تر مردی بود که با حرف ها و

محبت هایی که بی دریغ نصییم میکرد ، ترس و اضطراب

رو از من میگرفت

این مرد ، مردتر از اونی بود که فکرشو میکردم

آفتاب از بین پرده ها روی زمین افتاده بود ، مثل یه بچه ی
کوچیک توی خودم جمع شده بودم و بالشش رو بغل
کردم.بوی عطرش شبیه آغوشش بود...با خنده لرزیدم از
ترس و هیجان...بعد از اون اتفاق و رفتارهای تلخ محمد ،
حس بدی نسبت به مردها داشتم...زنانگی هام ترسو شده
بودند...

حتی وقتی نفس های یاسین تند میشد ، حتی وقتی بازوهاش به
دورم سفت میشد،درست میونِ امنیتِ مطلقِی که با وجودش
داشتم ، ترسی به قلبِ دردمندم هجوم میآورد

نفس عمیق کشیدم و عطرش دلم رو زیر و رو کرد

به سمت پنجره ها رفتم و پرده ها رو کنار زدم.آفتاب به
...صورتم خورد ...صبح بخیر خدا جان

با لبخند به آسمون نگاه کردم و از خوشی لب گزیدم.حس
خوبی داشتم از اینکه اینجا بودم،احساس ما بودن میکردم ،
...احساس مشترک شدن در چیزهای خوب

از خوشی لب گزیدم...صورتم رو شستم و توی آینه به خودم
نگاه کردم ، رنگم یکم پریده بود.سراغ غزل رفتم و لحاف که
انداخته بود پایین پاش رو دوباره برداشتم و روش کشیدم.وقت
...داشت برای خوابیدن

به آشپزخانه رفتم و چایی ساز رو به برق زدم و یه تیکه از
نون های تازه ای که یاسین حتما اول صبح رفته بود و خریده
بود ، کندم و توی دهنم گذاشتم

داشتم برای مردِ این روزهام صبحونه آماده میکردم
دستی به موهای بازم کشیدم و در اتاق دیگه ای که احتمال
دادم یاسین خوابیده باشه رو باز کردم

با لباس های بیرون روی زمین و جلوی لپ تاپش دراز
کشیده بود. قلبم لرزید ، مثل بچه ها خوابش برده بود. تماشا
کردنش عالمی داشت. دست هامو بین موهایش بردم.. شیطنتم
گل کرده بود

من به صبوری یاسین نبودم...آروم انگشت اشاره ام و پشت
پلکش کشیدم. خوابش سبک بود...دریچه ی خوش رنگ چشم
هایش باز شد

لبخند کوچیکی زدم

سلام صبحت بخیر_

چندبار پلک زد تا خواب از سرش بپره...تکونی خورد و
چشم هاشو ریز کرد
خواب موندیم؟_

خندیدم و کنارش دراز کشیدم

نه عزیزم ، چرا اینجا خوابیدی؟_

دستش رو جلو کشید و پنجه هامو اسیر کرد

صبح رفتم نون تازه و حلیم گرفتم ، دلم نیومد بیدارت _

کنم...خودمم که خوابم برد

دستمو کشید و توی بغلش جا خوش کردم.بین موهام نفس

کشیدن رو دوست داشت...منم سرذوق میاورد

صبحونه گذاشتم_

گردنش رو با سرپنجه گرفت و آخی گفت

دستت درد نکنه ساعت چنده؟_

هفت و پنجاه دقیقه...فکر میکنم ساعت خوابت داره کم کم _

زیاد میشه

سرش و تکون داد و از روی زمین برداشت

علتشو میدونی؟_

با خنده سرمو به چپ و راست تکون دادم

نه_

چشم هاش برق زد و با شیطنت گفت

تاثیر شب بیداری های ماست _

سرخوشانه خندیدم

میخواستی زود بخوابی ، من اصراری نداشتم یادته؟ _

سرشو خم کرد سمتم و نزدیکم زمزمه کرد

چطوره حالا با هم بخوابیم؟ _

از شیطنتش خنده ام شدت بیشتری گرفت. سریع بلند شدم تا
فرار کنم که دست هاش کمرم و سفت گرفت و خوردم به
...سینه اش

.خنده کنار چرخیدم سمتش و بینی کنار بینیش خورد

اذیتم نکن ، دیرمون میشه ها ، وقت نداریم _

نفسش به نفسم میخورد... باز لرز لعنتی به تنم نشست... لرزی
توام با هیجان

...زمزمه اش مو به تنم سیخ کرد

حتی قد یه بوسه؟ _

**

غروب بعد از محل کارم ، سر راه کمی خرید کردم ، میوه
خونه نداشتم و محسن قرار بود بهم سر بزنه

به محض رسیدنمون غزل رو خوابوندم تا وقتی داییش میاد
سرحال باشه ، میوه هارم شستم و آماده گذاشتم روی میز

نیم نگاهی به ساعت انداختم ، فرصت دوش گرفتن هم
داشتم.وقتی رفتم توی اتاق تا حوله ام و بردارم متوجه روشن
خاموش شدن گوشی موبایلم شدم.چون شماره رو نمیشناختم
جواب ندادم و با عجله داخل حموم رفتم

محسن با تاخیر اومد...خیلی خسته بود اما خستگی ناشی از
خواب بیشتر توی صورتش نمایان بود

بعد از چند دقیقه بازی کردن با غزل وقتی جیغش رو درآورد
بالاخره راضی شد تا بشینه و من براش چایی بریزم

چه خبرا؟_

...لبخند زدم و نشستم روی مبل

هیچی...کار و زندگی_

یکم از شیرینیش رو گاز زد و با خنده نگاهم کرد

چیّه؟ خوشمزه است؟_

!به خوشمزگی دروغای تو نیست_

چشم هام گرد شد و درجا پرسیدم

چه دروغی بهت گفتم محسن؟ _

چند قلب از چاییش خورد و بادبزن کاغذی که برای غزل
درست کرده بود رو از روی زمین برداشت تا دوباره قسمت
های تا خورده اش و درست کنه

من نوشته های خواهرمو از حفظم. میدونم کجا نقطه میذاره _
، کجا ویرگول... پست جدیدت مبارک باشه اما نذار مثل بار
!قبل زمینت بزنه

منتظر همین بودم و احتمالش رو هم میدادم

تو و یاسین خیلی سخت میگیرین ، من نمیتونم دست به _
عصا بنویسم و خیلی مراعات کنم. خودت بهتر میدونی فروش
روزنامه ها گاهی فقط به خاطر ستون های سیاسیش بالا میره
، روزنامه ی ماهم همینطور

باد بزن رو دست غزل داد و روی سرش رو بوسید

من نگران خودت و این دخترم. اگه مرد بودی شاید اینقدر _
استرس نداشتم اما تو کله خری! یه حرفایی و نمیزنی و
نمیگی وقتیم میگی که کار از کار گذشته. همین بار قبل کی
بهم خبر تهدید شدن هاتو دادی؟ هان؟

مطمئن باش ایندفعه حواسم هست .. مراقبم _

گوشه ی لبش خندید

امیدوارم... به عمادم گفتم که یه مو از سر تو کم بشه زنده _
اش نمیدارم

به تهدید محسن خندیدم

چرا با اون بنده خدا بحث کردی؟ _

آخه اونه که میخواد ثابت کنه به همه که روزنامش از وقتی _
اون کارشو شروع کرده فروش کرده و مردم مطلبشو
میخونن... بگذریم... خودت خوبی؟ با یاسین همه چی مرتبه؟
آره... خوبیم... امروز ندیدیش؟ _

نه رفته اراک _

!به من نگفته بود _

توی فکر رفتم و با صدای خنده ی محسن سرمو بلند کردم
مگه همه چیو باید به زن جماعت گفت؟ پری همینکارارو _
کرده میخوام طلاقش بدم

... پشت سرمو تکیه دادم به صندلی

صد ساله میخوای پری و طلاق بدی. مرد باش سر حرفت _
بمون بذار اونم خوشبخت بشه

با خستگی سرشو تگون داد و آخرین قلمپ از چاییشو خورد
باشه طلاقش میدم بذار عصای دستمو به دنیا بیاره _

...دلم ضعف رفت برای بچه ی محسن

عمه قربونش بره _

فعلا که بهتره به خودت بگی خاله... امروز رفتم خونه ی _
عزیز ، یه سرم به نگار زدم... واقعا کی نگار دیوونه شد که
ما نفهمیدیم؟

جمله سوالی محسن پراز بغض و ناراحتی بود. انگار تمام
شوخی و خنده های چند دقیقه پیش الکی بود و تنها حقیقت
توی همین نگاه بود

مگه دعوا کردین؟ _

نه! حالشو پرسیدم شروع کرد به زدن یه حرفایی که نگم _
بهتره ، منم بهش گفتم الان بارداری باید بیشتر مراقب خودت
و بچه ات باشی. بذار منم با خیال راحت برم ماموریت... اونم
!گفت بری برنگردی

... غلط کرد! دختره ی احمق _

محسن خندید و در حالی که آستین های پیرهنشو بالا میداد
گفت

اشکال نداره...نگار خیلی چیزارو یادش رفته ، حیف که _
من نمیخوام به یادش بیارم.کاش این مراعات کردنه تهش خیر
!بشه

اصلا طاقت نداشتم محسن و اینقدر ناراحت و پر بغض
.ببینم.دلم میخواست بمیره و نبینم محسن دلش شکسته باشه
بلند شد و سمتش رفتم ، محکم بغلش کردم و سرمو به سینه
اش فشار دادم.بین خنده هاش ، من بودم که هق هق
میزدم.زهرکلام نگارو من اونقدر چشیده بودم که هیچقوت به
دل نمیگرفتم یا گاهی ناراحتم نمیشدم اما محسن...انگاری که
قلبش شکسته بود

وقتی بهم گفت با پری سیما خونه ی نگار رفته بوده و بعد این
حرف و این بحث ها پری حالش بد میشه و میره خونه ،
.بیشتر دلم گرفت

محسن وقتی حالمو دید ، شد همون محسن شوخ و شنگ
سابق...به هوای غزل که از گریه های من غصه دار تکیه
داده بود به دیوار ،صورتمو بوسید و گفت

بسه ...اینکارارو جلوی یاسین نکنی ها ، _

اشک هامو پاک کردم

جلوش گریه نمیکنم_

دستی به خیزی لباسش کشید و با خنده گفت
!گریه رو نمیگم ، بغل و میگم_
خجالت زده سرمو پایین انداختم و لبخند زدم
چشم_

آفرین ... حالا زنگ بزن این زنه من پاشه بیاد اینجا ، _
میخوام واستون خودم شام درست کنم
با خوشحالی صورتش و بوسیدم و قربون صدقه اش رفتم
دور سرت بگرده نجوا... عزیز دلم_

شاید بی تاثیر نبود این قربون صدقه های خواهر و
برادری... محسن یا ادا در میاورد یا واقعا روحیه اش بهتر شد

زنگ زدم به پری سیما ، خونه تنها نشسته بود و تا صدامو
شنید ، زد زیر گریه... باهاش حرف زدم ، از خودم گفتم ، از
حرف هایی که سال هاست از نگار میشنوم و به دل نمیگیرم
همه ی حرف پری ، نفرین نگار بود. میگفت چون حاملست ،
دلشوره ی محسن و داره و این حرف حسابی بهمش ریخته
قبل اینکه خودم بهش بگم محسن و شام نگه داشتم و منتظریم
تا اونم بیاد ، خودش گفت که برادرش تا یه ساعته دیگه
میاردش خونه ام

چند روزی که کنار عزیز بودم و بهش زحمت داده بودم ،
واقعا سخت نگذشت... با عزیز خیلی حرف زدیم ، خیلی درد
و دل کردیم ، جفتمون لازم داشتیم اون لحظه هارو... بعدش
یاسین... همین دو شب خونه اش موندن ، اونقدر دلنشین و
شیرین بود برام که اگه به حرف دلم میخواستم پیش برم ،
شب های بعدم کنارش میموندم. اما امشب... نگاه ناراحت
محسن و بغض پری سیما... قلبم و به درد آورد

از ترس محسن و تیکه هایی که بابت یاسین بهم مینداخت ،
بهش پیام دادم و گفتم امشب مهمون دارم. خیلی زود واسم
نوشت "محسن گفته بود نیم ساعت میمونه ، بهش بگو جایی
"دعوتی

بعد حرفش چند تا استیکر خنده واسم فرستاد و من ریشه رفتم
از دستش

سفره ی شام و پهن کردیم ، در واقع محسن فقط دستور پخت
غذارو داد و همه ی کارهارو من و پری سیما انجام
دادیم. حرف زدن درباره ی آخرین مدل پارچه و لباس و قیمت
ها ، همیشه مورد علاقه ی پری بود و یکی از بهترین راه
حل ها بود برای وقت هایی که پری سیما دلش میگرفت

با اینکه این راه حل همیشه جواب میداد اما اینبار... پری سیما
و بغضی که توی گلوش گیر کرده بود به هیچ صراطی
مستقیم نبودند.

کی برمیگردی محسن؟_

معلوم نیست... بستگی داره چطور پیش بریم_

حواسم به قاشق های سرخالی بود که پری توی دهنش
میداشت

کجا میری دقیق؟_

خندید و گفت

دهلاویه ، میدون دوم دست راست ، پایگاه ماست_

خودش از خنده منفجر شد اما من نمکدون و سمتش پرتاب
کردم

مسخره ، یعنی عملیات میخوای بری؟_

با چشم و ابرو اشاره کرد به پری سیما و چشمکی بهم زد

نه بابا... چه عملیاتی... یه سری از نیروهای جدید و قراره _
ببریم. همین

آب دهنمو قورت دادم و با استرس لبخند زدم

خب خداروشکر_

محسن کفگیر برنج و برداشت تا برای پری بریزه
نمیخورم محسن.. اصلا اشتها ندارم_
محسن برنج و توی بشقاب خالی کرد
واسه تو نمیریزم که واسه رستم برنج کشیدم. بذار بچم جون _
بگیره

پری سیما زد زیر خنده
...اینقدر نگو رستم_
اسم بچه رو بابای بچه انتخاب میکنه ، منم میخوام اسمشو _
بذارم رستم
سری تکنون دادم و رو به محسن گفتم
اتفاقا به بچه ی تو اسم رستم میاد ولی فکر این بنده خدارو _
یکن.

پری سیما با لپ بادکرده اش گفت
بخدا یه لیست اسم نوشتم ، آقا از هیچکدوم خوشش نیومد_
...محسن شاکی بود از اسم ها
بابا ورداشته یه مشت اسم مسخره تو کاغذ نوشته من از _
روش نمیتونستم بخونم

خنده های از ته دل پری و تعریفِ روخونی های محسن از لیست با مزه ی پری ، حال و هوای آخر شبمون و عوض کرد. حذاقلش این بود که برای چند ساعت از فکر و خیال .آزار دهنده فرار کردیم و گفتیم و خندیدیم

حالا اسم بچه چی دوست داری محسن؟_

دستکش های ظرفشویی رو دستش میکرد که برگشت سمتم و در حالی که با همون دستکش ها درگیر بود گفت ...پسر علی و حسین خوبه ، دختر فاطمه_

اسمایی که میگی خیلی قشنگن ولی با اون لیست پری سیما_ زمین تا آسمون فرق میکنن

هر دو با خنده کنار سینک ایستادیم و پری سفره رو آورد .روی کابینت گذاشت

من محمدحسین دوست دارم ولی آخه...اینا تکرارین..صد_ بار شنیدیم

محسن بشقاب و از روی کابینت برداشت و با مردونگی گفت شناسنامه رو به بابای بچه میدن ، حالا تو بگو اسم بچه رو _ بذاریم پروشات...بابا آدم یه چیز دیگه میفته.اینم شد اسم؟

از شدت خنده خم شدم سمت سینک و محسن یه مشت آب
...پاشید به صورتم

بدمیگم نجوا؟_

. توی این یه مورد با محسن موافق بودم

...پروشات اسم دختره که_

محسن شاکی نگاهم کرد

وقتی اسم پسر شده باران و رها... اینم ما مُد کنیم.چیمون _
از بقیه کمتره؟

...یاد حرف و شوخی های یاسین افتادم برای انتخاب اسم بچه

چند روزی میشد که هربار به عزیز زنگ میزدم بهونه ی پا
درد میآورد ، برای همین از دکتری که یاسین معرفی کرد و
گفت مادرش و چند باری پیشش برده و راضی بودن ، وقت
گرفتم و خودم عزیز رو بردم

مطب اونقدر شلوغ بود که غزل به محض ورودمون به مطب
شروع کرد به گریه کردن و نق زدن...چندبار بردمش بیرون

،باهاش حرف زدم ، صورتش و شستم و حتی دم گوشش
.لالایی خوندم تا خوابش ببره اما بی فایده بود

.از اون روزهای بدعنقی غزل بود که نمیخواست ساکت بشه

وقتی عزیز صدام زد ، همراه غزل داخل اتاق رفتیم ، یکم
آقای دکتر با غزل حرف زد و غزل هم باتعجب وسایل اتاق
رو نگاه میکرد.یکی از وسایل دکتر رو از روی میزش
برداشت و با تعجب نگاهش کرد.خنده ام گرفته بود از
...کارش

قطعا سن بالای عزیز بی دلیل نبود ، دکتر براش آمپول و
دارو نوشت و ساعت نه و نیم شب تازه رسیدیم خونه

بعد از خوردن شام یه زنگ به پری زدم ، حسابی دلش برای
محسن تنگ شده بود و هر بار که باهام صحبت میکرد نمی
تونست جلوی بغض و گریه اش رو بگیره

بهت زنگ زده؟_

فین فینی کرد و گفت

...نه ، حتی یه دقیقه_

به گریه هاش از روی ناراحتی خندیدم

خب مگه بار اولش قربونه اون اشکات برم ، زنگ میزنه_

میشه از یاسین بپرسی؟_

بغض گلوی خودم و چنگ زد

چی بپرسم_

...خب حالِ محسن و_

به دلت بد افتاده بود چرا گذاشتی بره؟_

سکوت کرد و پلک روی هم گذاشتم

تو مگه تونستی جلوی یاسین و بگیری؟_

...خندیدم

نه ، نتونستم ولی حداقل به محسن میگفتی تا به دنیا اومدن _

بچه ، کمتر بره عراق یا سوریه

گفتم بهش ، میگه بچه ام به دنیا بیاد میخوای بهونه ی بچه _

رو بگیری

پیشونی و کنار شقیقه هام تیر میکشید ، سرمو روی زانوم

گذاشتم و به درد و دل های پری گوش دادم ، شاید همین

حرف زدن ها میتونست آرومش کنه

تلفن که قطع شد برگشتم پیش عزیز... غزل روی پاهای عزیز

. خوابش برده بود

دیدم مشغول حرف زدن با تلفن هست ، بهش اشاره کردم تا
شام چی براش گرم کنم که با خنده گوشی رو روی شونه اش
گذاشت و گفت

مادر من هیچی نمیخورم ، عسرونه ای که درست کردی _
.مونده ، برای خودت گرم کن بخور

کیه عزیز؟ _

لپ های گل انداخته اش خندید

حاج خانوم ، مادر آقا یاسین _

با خنده سرمو تکون دادم و سمت آشپزخونه رفتم....دلم برای
.حرف زدن با یاسین تنگ شده بود

درست فردای ماموریت رفتن محسن ، دیدم هی محبت میکنه
و جملات عاشقانه بهم میگه ، نمیگم از یاسین بعیده ولی
وقتی یک ریز و پشت سرهم ، حرف های عاشقانه بهم میزنه
شک میکنم

با دلش راه اوادم فقط به شرط اینکه بگه توی سرش چی
.میگذره...دوباره حرف از ماموریت رفتن شد

ممانعت نکردم ، نمیدونم چرا محبت و نزدیکی من به یاسین ،
.آرامشی بهم منتقل کرده بود که کمتر بد به دلم راه میدادم

ظرف های عسرونه رو تازه وقت کردم بشورم...وسط های
ظرف شستم وقتی صدای خنده های عزیز و میشنیدم ، خنده
ام میگرفت

این سالها کمتر دیده بودم عزیز با کسی اینقدر صمیمی و
راحت حرف بزنه.مثلا با مادرشوهر نگار...هیچوقت راحت
نبود...توی مهمونی ها و دورهمی ها جز سلام و احوالپرسی
عادی حرف خاصی نمیزدند ، اما حاج خانوم با بقیه زمین تا
آسمون فرق میکرد.کلی خاطرات قدیمی با مادرم داشتند که
برای مرور هرکدوم شاید تلفن و دیدار و زمان کم میاورد

من دیروز از یاسین خبر داشتم ، امروز هیچ تماسی باهام
نگرفته بود ولی از وقتی سپرده بودمش دست خدا و اتمام
حجتم رو با خودش کرده بودم ، دلم کمی قرص شده بود

سعی میکردم فکر منفی به سرم نزنه و توکل کنم به خدا که
خودش بهتر میدونه توی این شرایط چقدر به وجود آدم های
دور و برم احتیاج دارم

دلم طاقت نیاورد و سری به گوشی موبایلم زدم.شماره محمد
...افتاده بود

نیم نگاهی به ساعت انداختم و پیام دادم بهش ...اما زنگ زد
سلام...شبت بخیر_

سلام ممنون ،تماس گرفته بودی گوشیم توی کیفم بود_

آره میخواستم فردا پیام دنبال غزل_

که باز ببریش مسافرت؟_

خندید با سرخوشی

نه ..اتفاقا برنامه ی سفر ندارم ، دو روز به خودم _

.مرخصی دادم با دخترم تهران گردی کنم

باشه ، خوش بگذره بهتون...میای دم خونه یا دم مهد؟_

نه با مهدش هماهنگ کن فردا ظهر میرم دنبالش ،بهم بچه _

رو تحویل بدن

...مراقبتش_

!بچه ی منم هست_

لحنش عصبانی نبود و لبخند زدم

بله ، بچه ی شماهم هست! لباس هاش و توی یه ساک _

میذارم ، میبرم مهد

لباس نمیخواد خونه واسش همه چی هست_

خب...کار دیگه ای نداری؟_

نه سلامت باشی،فعلا_

نگاهی به پیام های گوشیم انداختم به امید اینکه شاید یاسین خبری از خودش داده باشه امادوست ندارم چشم انتظاریرو

فردای اون روز ، بعد از چند مصاحبه ی مهم ، مجبور شدم شب هم توی دفتر روزنامه بمونم ، تا حالا تجربه اش و نداشتم ، اینکه از هشت صبح تا فردا هشت صبحش یک ریز سرم توی لپ تاپ باشه و گزارش و مصاحبه گوش کنم ، اما حالا که مسیر تازه ای رو روزنامه ی ما شروع کرده بود ، مجبور بودیم که کنار هم کار و جلو ببریم و اجازه ندیم ، تهدید ها مارو از کاری که شروع کرده بودیم ، عقب بزنه

تازه بعد از یک روز بی خبری کامل از غزل ، به محمد زنگ زدم ، حالشون خوب بود و چنتا فیلم و عکس از غزل برام فرستاد...خواب و بیدار بودم که منتظر موندم تا اذان ظهر بزنه و بعد از خوندن نماز یکی دو ساعت بخوابم و ...دوباره برگردم دفتر روزنامه

صدای زنگ تلفن و شنیدم و با تاخیر از اتاق بیرون اومدم.با دیدن شماره ی عجیب و غریبی که افتاده بود ، به هول تلفن و برداشتم

بله؟_

سلام خانوم_

...یاسین_

نشستم روی صندلی و دستمو روی قلبم گذاشتم
خوبی قربونت برم ، چرا بهم زنگ نزدی ، چهار روزه _
صداتو نشنیدم... به فکر قلب منم باش
بخشید... نشد... دارم برمیگردم_

هر بار که جمله ای میگفت ، گوش هامو تیز میکردم تا به
شکی که به دلم افتاده بود برس... صدای محزون یاسین از
خستگی و دوری من نبود... مطمئن بودم این نفس هایی که
توی گوشی فوت میشه و آهی که بین دم و بازدمش میکشه ،
از یه غم بزرگ نشات میگیره

چیزی شده؟_

فردا تهرانم ، تو چه خبر؟_

با دلهره زبونم و توی دهنم خشکم تکون دادم
هیچی ، یه روز کامل و دفتر روزنامه بودیم ... غزلم ، با _
پدرش رفت ... یاسین طوری شده؟

یه لحظه تصویر خنده های محسن پشت پلکم نشست

داداشم... محسن حالش خوبه؟ زنش دو روزه داره بی تابی _
میکنه یه زنگ بهش نزده... نمیگه این دختر حاملست... واسه
... بچه اشون

سکوتِ مطلق یاسین قوتِ دستمو برای نگه داشتن تلفن
... گرفت. گوشی از دستم افتاد روی زمین

چند بار نفس عمیق کشیدم و خدارو صدا زدم. صدای ریزی
... از گوشی بیرون می اومد. خم شدم و برداشتمش
... الو _

نجوا جان هنوز اتفاقی نیفتاده ، فقط عملیاتشون لو رفته و _
محاصره شدن .. خانومم... صدامو میشنوی؟
پشت سرمو تکیه دادم به دیوار و تنم توی هم جمع شد
آره... بگو _

نجوا جان ، به فکر مادرت و خانوم محسن باش ، من _
نمیدونم اونجا خبر پخش شده یا نه ، ولی بهتره تو کنارشون
باشی ، مخصوصا خانوم محسن... خیلی نگرانش بود

... مردم و زنده شدم با "بود" گفتنش

یاس...ین... شهید شد... ده؟ _

نه عزیزم ، نه ، منم اگر زنگ زدم برای همین بود که _
شایعه هایی که پخش میشه ، تو و خانواده ات رو ار پا
در نیاره. من فردا میرسم ، خودم میام پیش عزیز خانوم
پس میخواستن خانواده های پاسداری که اسیر شده بودند و
خبر کنند؟

نمیتونستم گوشیِ سنگین تلفن و نگه دارم ، از دستم افتاد و
برای شنیدن صدای یاسین دکمه ی اسپیکر و زدم
مَنْ باید چیکار کنم؟ _

برو سراغ خانوم محسن ، یه جوری خودت خبر و بهش _
بده ، نذار از دهن این و اون بشنوه ، به خبرگزاری ها هم
اکتفا نکنید ، هر خبری باشه مطمئن باش زودتر از اونا بهت
میگم. فقط نجوا... تو الان باید قوی باشی ، جز تو کسی توی
اون خانواده نیست که هوای بقیه رو داشته باشه... میدونم
کاری که ازت میخوام سخته ، میدونم خودت مریضی خودت
...نیاز داری کسی کنارت باشه ولی خواهش میکنم

تک تک حرف های یاسین ، مدام اکو میشد توی
سرم... محسن نبود! من باید جورِ مرد بودنِ محسن رو
میکشیدم.

من باید سراغ عزیزی میرفتم که جسمش ضعیف شده بود و
روحش خسته

من باید سراغ پری سیمایی میرفتم که هرشب بهش قول داده
...بودم محسن صحیح و سالم برمیگرده

اما اگه اسیر شده باشه...زنده میذارنش؟

طولی نکشید که به خودم اومدم ، با چشمای خیس و صورت
سرخ ، جلوی آینه نشستم ، حتما پری سیما با این ظاهر
آشفته اگر منو میدید ، به همه چی شک میکرد

پاک کردم اشک هامو و به صورتم حسابی کرم زدم ، تا
قطره ی اشکم روی پلک پایین می اومد با دستمال
میگرفتمش...زیر پلکم از شدت حرصی که پای پاک کردن
اشک هام خورده بودم ، پوست پوست شده بود.کانسیلر زدم و
...پلکم سوخت

داروهای خودم و توی کیسه ای ریختم و روسری ساتن
سورمه ایم رو همون مدلی که پری سیما همیشه دوست داشت
.سرم کنم ، روی سرم انداختم

قلبم به شدت تند میزد و دست هام یخ بسته بود ، حریف پاهام
نبودم ، یک راست از مغزی که مدام صدای یاسین رو به
.یادم می آورد دستور میگرفتند

آژانس خبر کردم و توی راه به پری سیما پیام دادم ، فهمیدم
خونه ی مادرشه...دلم نمی اومد از خانواده اش دورش کنم
ولی بار آخر تو حرفای از دلخوریش گفت از اینکه مادر و
پدرش بابت محسن و این ماموریت رفتن هاش ، دلخورن و
مدام به پری سیما میگوین حالا که بچه توی راه دارید ، بهتره
محسن مناطق پر خطر نره و دست از ماموریت رفتن بکشه

پیام دادم و گفتم دلم میخواد باهات حرف بزنم ، زودی برام
نوشت لباس میپوشم راه میفتم

وقتی بهش زنگ زدم و گفتم جلوی در خونه ی پدرش هستم ،
تعجب کرد اما به پنج دقیقه نرسید که با کیف بزرگِ
...صورتیش اومد پایین

صورتشو بوسیدم و چند ثانیه ای گونه های گرمش رو به
سرمای صورتم فشار دادم

خوبی قربونت برم ، دلتنگت بودم بخدا_

آره معلومه دیروز یه زنگ بهم نزدی_

سوار آژانس شدیم و کامل به سمتش چرخیدم

منکه زنگ زدم_

همش ده دقیقه حرف زدیم_

لب هاشو مثل بچه ها جمع کرده بود ، میخواست بزنه زیر
گریه که صورتشو بوسیدم

مگه دکتر بهت نگفته بود گوشی موبایلت و ور دلت نگه _
!ندار

آخه همش منتظر زنگ محسنم_

...بغض با اولین قطره ی اشک سر باز کرد

ببخشید نجوا...آخه جلوی مامان و بابام نمیتونم گریه کنم ، _
فقط اگر پارسا باشه باهاش راحتم...فقط اونه که شماانتم
...نمیکنه

اشک هاشو با چادرش پاک کرد و با بغض بچگانه ای نگاهم
کرد

مامانم میگه مهر من از دل محسن رفته! راست میگه_

...یاد حرف یاسین افتادم ...محسن نگران زنش بوده

با بغض لبخند زدم

خب حقیقتا راست گفته! محسن سالهاست که میخواد طلاق
_ بده

وسط گریه کردن هاش زد زیر خنده و سرشو روی شونه ام
گذاشت

دلم بر اش یه ذره شده_

گردنشو چرخوند ستم و چادرش و جلوی دهنش گرفت
بیاد تهران ، بغلش میکنم و محکم ماچش میکنم.از اون ماچ _
هایی که بدش میاد

چقدر سخت بود از ته دل خندیدن وقتی که میخوای از ته دلت
...بمیری و این روزها رو نبینی

پس یادت باشه به من اشاره کنی دستاشو از پشت بگیرم_

صداشو تا حد ممکن پایین آوردو دم گوشم گفت

خفتِ دیوار نگهش میدام ، منو نشناختی_

ریسه رفتن های من از حرف های زنونه ، مثل ترکیدن
بغضِ توی گلوم بود.هرچقدر بلند تر میخندیدم انگار بلندتر
گریه میکردم و زجه میزد

بیچاره داداشم ، گیر ننه ی رستم افتاده_

با چه مهری دست کشید به شکمِ برجسته اش و گفت

الهی قربون رستم و باباش برم_

...پلکم پرید از شدتِ تحمل اشک

واقعا میخوای اسم بچه ات و بذاری رستم؟_

...والا محسن اینقدر می‌گه _

وسط حرفش او مدم

محسن چرت و پرت می‌گه ، رستم چیه... من ممد حسین _
دوست دارم

از "ممد" گفتم خنده اش گرفت

اتفاقا خودم دوست دارم ولی برای اینکه بعضیا به بچم _
نگن ممد ، میخوام بذارم امیر حسین....خوبه؟

سرمو به شیشه تکیه دادم و نفس بلند از ته دلی کشیدم

امیر حسین...قشنگه...خیلی _

توی دلم ولوله ای به پا بود از آشوب و نگرانی ، اما روی
...صورتم پر بود لبخند

پری سیما رو بردم خونه ی خودم....اینترنت و قطع کردم و
گوشی هم ازش گرفتم. خواب از سرم پریده بود ، انگار نه
انگار که بیست و چهار ساعته خوابیدم! طوری پا به پای شب
بیداری. پری سیما نشستم که گذر زمان رو متوجه نشدم

فقط هربار که گذرم به دستشویی خونه میفتاد ، جلوی دهنم و
محکم فشار میدادم و ناله میکردم از درد قلبی که میخواست
از سینه بیرون بزنه

بعد از نماز صبح ، پری کنار جانمازم خوابش برد ، حالا وقت خلوت کردن با دلم بود... با دلی که از بی تابی ساکت و آروم نشسته بود کنج تنم و با زانوهای بغل کرده زل زده بود... به در

به تصویر محسن که هرچقدر بیشتر تصویرش میکردم ، بیشتر محو و تاریک میشد.

دلم سر به زیر شده بود ، بغض داشت ، گریه داشت ، ولی ساکت نشسته بود به هوای پری... به هوای کسی که میدونستم... محسن دیوونه ی خنده هاشه

یادم می اومد روزهای خواستگاری و دوباری که جواب رد دادن ، یادم می اومد گریه های محسن و توی حیاط... به حسادتم بابت اینکه دلم نمیخواست برادرم برای کسی غیر از من گریه کنه و بی قراری... یادم می اومد راه رفتن های تا صبح محسن توی حیاط... به چشم های سرخ و بغض وقتی که آقاجونم و میدید... یادم می اومد التماس های پای تلفنش به پدر پری سیما ، برای اینکه بذارن یه بار دیگه بریم... خواستگاری

دستم روی قلبم گذاشتم ، نیاز داشتم به داروهایی که انگار قوتش میرسید به پاهام... به دست هام... به گوشه ی لبم

حتی...تا بخندم و نیرو ذخیره کنم برای بی تابی های احتمالی
...پری سیما

صبح به حسینی زنگ زدم...خبر محاصره شدن محسن و
گروهش رو شنیده بود ، وقتی بهش گفتم نمیتونم پیام ، خیلی
زود موافقت کرد

شماره ی برادر پری سیما رو داشتم ، تا بهش زنگ زدم گفتم
توی راه و داره برمیگرده تهران ...باخبرش کردم که هنوز
پری سیما چیزی نمیدونه..اونقدر این اتفاق شوکه کننده بود که
...هیچکدوم نمیدونستیم چه کاری درسته و چه کاری غلط

از ترس نگار زنگ زدم به آقا مرتضی...اما نزدیک ساعت
یازده ، عزیز به خونه زنگ زد

بغض صداش موقع سلام گفتن ، پاهامو شل کرد ولی دست به
دیوار ایستادم

خوبی مامان؟_

...آهی کشید که بند دلمو پاره کرد

!میگن اسیر شده_

دور سرش بگردم که وقتی با بغض حرف میزد ، دخترش
...میخواست پرپر بزنه براش

میاد مامان...میاد_

...صدای سنگین و محکم عزیز ، میلرزید

بعدِ آقات ، همه امیدم محسن بود...بچمو سر میبرن؟_

پلک هامو محکم روی هم فشار دادم و به صدای گریه های
عزیز وقت روضه خوندن برای دلش ، گوش دادم

مامان...خواهش میکنم آروم باش ، من پیش پری سیمام _
... نمیتونم پیام خونه ات ، دل نگروم نکن

نفس بلندی کشید

من خوبم مادر...بمون پیشِ عزیزِ محسن...بمون پیش _
بچم که اگه بفهمه دق میکنه...من طاقت میارم

الهی قربون دلت برم.نگار خبر داره؟_

نه ، دیشب آقا مرتضی اومد خونه و بهم گفت ، نگار بی _
خبره نمیخوام فعلا چیزی بدونه...واسه بچه اش خوب نیست

یاد نفرین نگار افتادم...اگه میفهمید خوشحال میشد یا ناراحت؟

عزیز تنها نمون ، نگرانتم...چیکار کنم من؟_

به گریه های آروم قسم که من بیشتر از همه ی این آدم ها به
...درمون احتیاج داشتم

حاج خانوم زنگ زد ، بنده خدا اونم با خبر شده ..گفت میاد _
پیش منو میمونه

خدا خیرش بده ، مامان داروهاتو بخورها...قرص های _
قلبت یادت نره

باشه مادر...باشه...گریه امونم نمیده...قطع میکنم _

تلفن و قطع کرد و من با گاز گرفتن آستین لباسم ، صدای
گریه ام و ساکت کردم

عزیز همیشه صبور بود...خوب یادمه وقت های ترس و
دلهره هامو...اونقدر ایمانش به خدا قوی بود که حتی یه بار
شایعه شده بود که آقاچونم شهید شده.ما مریدیم و زنده شدیم اما
!عزیز آخ نگفت

حالا که گریه میکرد بیشتر میفهمم ما دینِ خودمون و ادا
کردیم...آدم ها وقتی که انتظار اتفاقی رو ندارن میزنن زیر
گریه..مگه نه؟

ما سال ها پیش هرکدمون جرئت بیشتری داشتیم ، قوی تر
بودیم کمتر زخم خورده بودیم و کمتر دلمون و شکسته بودند
اما حالا...ما آدم های سابق نیستیم.شک ندارم اگر محسن
برنگرده ، عزیز زنده نمیمونه.شک ندارم تمامِ ستون های

خونه امون ، به حرمتِ برادرانه های محسن
...پابرجاست...خونه خرابمون نکن خدا

پری که بیدار شد ، بردمش پارک و باهام قدم زدیم ، باید
روزانه راه میرفت ولی ضعف و بی حالیش مارو برگردوند
خونه...مدام وسط حرف هاش میگفت دلم آروم نمیشه تا
محسن زنگ نزنه

به سرم زد یاسین که برگشت از یه شماره ی ناشناس پیام بده
به پری و به جای محسن ، بگه حالم خوبه خانوم

آخه ولی...شنیدن صدای کسی که دوشش داری ، مثل آبِ
رو آتیش میمونه .حالا هرچقدر موقع خوندن پیام ، تصور
کنی صورتش ،تصور کنی لحن حرف زدنش و تصور کنی
...تکون دادن لب ها و چشم هاشو

پری که رفت سراغ تلوزیون با نگرانی منتظر موندم تا ببینم
روی چه کانالی توقف میکنه.پری عاشق اخبار بود...فقط
اخبار ساعت دو شروع به پخش شد کانال و به هوای دیدن
سریال عوض کردم.لعنتی هیچ جا سریال پخش نمیکرد ، فقط
گفت و گوهای خسته کننده ی بی محتوا که دونه به دونه جمله
هاشو از قبل نوشته بودند و حالا روخونی میکردند

به هوای حرف زدن توی آشپزخونه و نهار درست کردن
دورش کردم از تلوزیون

دیگه دل تو دلم نبود... شماره ی یاسین خاموش بود و گفته بود تا فردا خودش و میرسونه

وقتی زنگ زد به موبایلم ، پری سیما اسم یاسین و روی گوشیم دید... با چه ذوقی تلفن و بهم رسوند و با خنده گفت ، ...چشمات برق میزنه وقتی حرف از یاسین میزنی

بغض داشت خفه ام میکرد اما من حرف میزدم! بی تکرار... واژه و بی لکنت

تلفن و به گوشم چسبوند و پری سیما از آشپزخونه بیرون رفت

رسیدی ؟ _

آره عزیزم ، الان پیش مادرت بودم. کاش همه مثل عزیز _ میشدند!

گفته بودم مادرم صبوری کردن و خوب یاد گرفته

یاسین ، دارم از دلشوره ذره ذره آب میشم. خبری نشده؟ _

نه هنوز... خانوم محسن با خبر شده؟ _

نه ، نمیتونم بهش بگم _

میخوای من پیام باهاشون حرف بزنم؟ _

یاسین چطور میتونی این خبر و بهش بدی... من دارم دق _
میکنم از نگرانی ، حرف از محسن میزنه دلم میخواد
بمیرم. تو چجوری میخوای بشینی جلوش و بگی شوهرت
ممکنه برنگرده؟ اصلا چجوری تونستی به من بگی؟

گریه نکن ... نجوا خواهش میکنم... من خودمم نمیدونم _
چجوری دارم راه میرم و حرف میزنم. از وقتی رسیدم تهران
همه سراغ بچه ها و همسراشونو میگیرن ، من باید به همه
جواب پس بدم

.خوشبخت یاسین... کاش من دلِ تو رو داشتم_

.شیر آب سرد و باز کردم و دست راستمو زیر شیر بردم

نجوا من باید برم ، بهت دوباره زنگ میزنم. مراقب _
خودتون باشید

هول هول تلفن و قطع کرد و من با دل آشوبه روی زمین
نشستم

دوست داشتم خودم تنها بودم و جیغ میکشیدم! فریاد میزدم ،
گریه میکردم... چقدر سخته به خاطر بقیه نقاب بزنی. چقدر
...سخته که آدم باشی و دلت به حال همه بسوزه الا خودت

نزدیک غروب بود که پارسا بهم زنگ زد ، گفت همه جا
خبر شهادته محسن و 17 نفر از رزمنده هارو پخش
کردن... مطمئن بودم یاسین به من دروغ نمیگه...مطمئن بودم
با پارسا حرف زدم بهش شماره ی یاسین و دادم ولی گفت
میخواه به پری سیما خبر بده...میگفت خودمون بهش بگیم
بهتر از اینکه یه یهو گوشی موبایلشو چک کنه یا توی اخبار
. ببینه .

من که طاقت نداشتم اما پارسا گفت اون میتونه
ساعت هفت اومد خونه ام....پری سیما رنگ و روش پرید
وقتی پارسا رو توی خونه ی من دید
من اما از ترس واکنش پری ، پناه بردم به اتاقم و قرآن و باز
کردم.
آیه هارو تند و سریع میخندم ، پاهای هر الا به ذکر الله اشک
ریختم

چند دقیقه بعد ، صدای گریه های پری سیما ، تمام نیرو و
قوتی که جمع کرده بودم و از هم پاشوند ، دو زانو نشسته
...بودم که وا رفتم روی زمین

قرآن و بوسیدم و روی تختم دراز کشیدم. سجده کردم و انگشت های لرزونم دونه های تسبیح و پایین انداخت... فقط... صلوات... فقط دعا

با صدای باز شدن در اتاق ، سرمو بلند کردم... صورتِ رنگ پریده و گریون پری سیما ، منو مثل مرده های بی حرکت کرد.
جانم پری؟_

چونه اش میلرزید ، مثل دست هایی که سمتم دراز کرده بود ، بلند شدم و هر دو دستش رو گرفتم ، کمکش کردم بشینه روی صندلی... پارسا با عجله لیوان آب قند و آورد و صورت خواهرش و بوسید

پری ولی زل زده بود به چشم های من... نباریدم
پری هم خوب میدونست که من چقدر محسن و دوست دارم ، شاید اگر منم زیر گریه میزدم پری سیما دیگه ناامید شد ، لبخند روی لبم نشوندم ، دست کشیدم به صورتِ مثل... ماهش

قربونت بره نجوا... اتفاقی نیفتاده... من مطمئنم محسن _
برمیگرده

گوشه ی لبش لرزید

دلت آرومه نجوا؟_

گنگ نگاهش کردم... به چی میخواست برسه از این حرف؟

راحت نبود دروغ گفتن.. اما گفتم

آره ... دلم آرومه.. میبینی که ، الان فقط نگران توام ، حتی _

عزیز هم حالش خوبه ، دیشب مهمون داشته... ما فقط الان

نگران تویم. نگران رستم محسن... بیاد ببینه بلایی سر پسرش

...آوردی ، طلاق میده ها

تک خنده اش همزمان شد با قطره های اشکی که روی

صورتش سر خورد و پارسا از اتاق بیرون رفت

به دلت بد راه نده پری... یاسین بهم خبر داد ، گفت این _

... خبرگزاری ها و پیام های تلگرامی و بذارید کنار

پس اسم محسن و توی خبرگزاری زدن؟_

محسن فرمانده بوده ، معلومه اسمش باید باشه _

چشم های نگراناش دو دو میزد روی صورتم

...نجوا اگه اسیر بشه _

انگشت اشاره ام و روی لبش گذاشتم

برمیگرده _

...زیر گریه زد

آره برمیگرده ... این همه شهید برگشتن... اگه زنده نمونه ام _
برمیگرده؟

وای پری... نمیدونی وقتی اینقدر بی طاقت گریه میکنی و
حرف های دلت و بیرون میریزی چه زخمی روی قلبم
میکشی و من باید با لبخند از تو پرستاری کنم

قسمت بالایی مچ دست هامو روی چشم هام فشار دادم
خدا بزرگه... خدا بزرگه _

گریه های پری ، هرچقدر بیشتر میشد ، تلاش من برای
کنترل اشک هام شدت میگرفت. مدام نگاهش به من
...بود.. انگار منو کرده بود ملاکِ پایان دادن به دلشوره هاش

اگر من میشکستم پری چی میشد؟

...به پارسا گفتم مارو ببره خونه ی عزیز

حال و هوای خونه ی مادرم مثل ما ماتم زده نبود. وقتی
رسیدیم که چادرش و دور کمرش بسته بود و داشت حیاط و
آب و جارو میکرد

رسم بی طاقتیِ ما بود... خونه رو آب و جارو میکرد واسه
مهمون هایی که ممکن بود سر برسین؟

من دیده بود این رفتار عزیز و...وقت هایی که خبر های
خوبی به گوشش نمیرسید ، چادرشو میبست به کمرش و با
خمیدگی حیاط و آب و جارو میکرد

... بروز ندادم

عزیز که پری سیما رو بغل کرد و قربون صدقه اش رفت ،
چادرمو درآوردم و روی درخت کوتاه خونه انداختم

کمکش کردم تا برگ های زرد پاییز و جمع کنیم پری اما
...نشست روی تخت و آروم و بی صدا

عزیز چایی تازه دم گذاشته بود ، میوه هارو توی ظرف میوه
خوری چیده بود و شیرینی هم گرفته بود ، به خاطر پری
سیما ، جعبه های شیرینی و توی آشپزخونه مخفی کردم

صدای گریه های پری سیما ، توی آغوش مادرم ، نمیتونست
منو از پا دربیاره ، یه قولی به خودم داده بودم که سرمم
میزدن ، زیر قولم نمیزدم

برای پری آب پرتقال گرفتم و بردم ...صورت بی رنگش
مثل گچ دیوار شده بود ، بوسیدمش و آروم به گونه اش دست
کشیدم به نظرم هوشیار نمی اومد ،

ترسیده بودم اما بروز نمیدادم ، مثل عزیز که بیشتر از هر
وقتی خمیده شده بود و محکم راه میرفت

آب قند آوردم برای پری سیما ، چند قاشق که خورد ، چشم
...هاش آروم باز شد و سرشو تکیه داد به دیوار

مادر رستم ، حواست به پسر ما باشه ها...محسنی که من _
میشناسم ، تا پاش برسه تهران اول سراغ رستمشو میگیره

سرشو به چپ و راست تکون میداد و محسن و صدا میزد

صورتشو بوسیدم و عزیز اشک های پری و پاک کرد

بهش میگفت توکل کنه ، صلوات بفرسته ، دور کنه سایه ی
...شیطون و از سرش

اما عزیز...شیطون کجا بود؟ وقتی که محسن اسیر شده..میشه
گریه نکرد؟ میشه راحت سر بلند کرد و بی دغدغه خندید؟

واکنش های پری طبیعی ترین حالت ممکن بود و فقط من و
عزیز بودیم که غیر عادی رفتار میکردیم

پری سیما اونقدر توی خودش ریخت و آروم گریه کرد تا
خوابش برد.لحاف و روش کشیدم و با زنگ موبایلش خودمو
رسوندم به اتاق...برادرش بود.پای تلفن بهش گفتم که حال
پری سیما چندان هم تعریفی نیست ، پدر و مادر پری باخبر
شده بودند و اصرار داشتن پری با وضعیتی که داره پیش
خودشون بمونه.برای همین هم برادرش گفت تا یک ساعت
...دیگه میاد دنبال پری سیما

پشت سرمو تکیه داده بودم به دیوار و توی حال و هوای
خودم بودم که با صدای کمد چشم هامو باز کردم

عزیز چادرشو سرش انداخته بود و کیف پول کوچیکشو
دستش گرفته بود

جایی میری مامان؟_

چادرشو جلو کشید و یه طرفشو با دندون نگه داشت

برنج کم داریم ، اگه مهمون بیاد ، کم میاریم_

مات و مبهوت به چشم های عزیز خیره شدم

مامان...محسن برمیگرده_

آهی کشید و روی قلبش زد و گفت

هائی کجا، لَوْ بيمَ سیت (کجایی دلم برات تنگ شده)_

پشت سر عزیز رفتم ،در خونه رو بی صدا باز کردم و عزیز
راهی شد

نمیدونم حرف های عزیز بود ، یا عادتِ سابقِ من...همچین

وقت هایی جا کفشی خونه رو خالی میکردیم ، جلوی درو

جارو میزدیم و من چقدر احمقانه خیال میکردم که امید داریم

به برگشتن محسن و آقاجون...نگو ما تسلیم شده بودیم به

...حکمت و رضای خدا

کفش هارو برداشتم و داخل خونه بردم ، به جز یه جفت
دمپایی ، کفش پری سیمارو هم گذاشتم بمونه

جلوی راه پله ی خونه رو جارو میزدم که صدای کفش از
...بالا اومد.تا اومدم پیام داخل ، نگار منو دید

.سلام سرسری کردم و با پوزخند جوابمو داد

اینورا...جدیدا زیاد میری میای! میخوای عزیز و راضی _
کنی

پله هارو تازه دستمال کشیده بودم ، نگران بودم لیز بخوره
مراقب باش دستمال کشیدم_

دستشو به نرده گرفت و با طمانینه پایین اومد

تو نگران خودت باش ، قیافه ات روز به روز درب و _
داغون تر میشه ، حداقل یه دکتر پوست برو ، یکم به خودت
برس...خدارو چه دیدی شاید یاسینم مثل محمد کسی و صیغه
!کرد

دستمال و از روی زمین برداشتم ...رسید به ورودی در و با
دیدن پری سیما گفت

!اینکه گفته بود دیگه پاشو جایی که من باشم نمیذاره_

از کنارش رد شدم و لگن سفید و از روی زمین برداشتم

...خونه ی تو نیومده که...خونه ی عزیز_

اومدم درو ببندم که پاشو آورد داخل خونه ، لعنت به شیطان
فرستادم

نگار ، پری حالش خیلی خوب نیست...بهتره نیای داخل_

درو هل داد و پا گذاشت داخل خونه ،

غلط کرده ، دختره رو اینقدر لی لی به لالاش گذاشتیم هار _
...شده! یادش رفته چقدر دوا درمون کردیم تا یه شکم بزاد

با عجله لگن و گذاشتم توی حموم و دستمالم انداختم توی
سبد...نگار اونقدر بلند حرف میزد که ممکن بود پری سیما
بیدار بشه

وقتی رسیدم به پذیرایی که پری سیما پلک هاش باز بود و
...زل زده بود به سقف

احوال پری خانوم_

...با صدای نگار سرشو چرخوند سمتش

سلام_

نگار جواب سلامشو نداد و پری آرنجشو تکیه گاه کرد روی
زمین تا بلند بشه

کمکش کردم و نشست... با ناله و درد دست روی شکمش
کشید. بوسیدم صورتشو... روم نشد بگم جلوی نگار حرفی
نزن.

نجوا آب میخوام_

باشه قربونت برم الان میارم_

دویدم سمت آشپزخونه و شنیدم نگار دوباره تیکه ای به پری
انداخت.

لیوان آب خنک و چسبوندم به لبش... چند قلب خورد
پری جان ، برادرت زنگ زد گفت میاد دنبالت ببرتت خونه_
اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد
پیش تو و عزیز میخوام باشم_

اشکشو با شصتم پاک کردم

قربونت برم مادرت نگرانته. میام بهت سر میزنم_

سرشو به بالا تکون داد

نمیخوام برم_

قبل از اینکه چیزی بگم نگار تک خنده ای زد و گفت
!خوبه دنبالش میرن نمیخواه بره_

...داد زدم سر نگار

نگار دهن تو ببند_

بلند شد و چند قدم سمتون اومد و رو به پری توپید

چته تو ... باز محسن رفت ماموریت آه و ناله ات شروع _

شد بمونه ور دل تو که خاله زنک تر از این بشه؟

پری سیما گریه هاش شدت گرفت و از روی زمین به سختی
خودش رو کند

خدا ازت نگذره نگار... بند دلمو پاره میکنی ، حالات _

...نمیکنم... به خدا حالات نمیکنم. نمیگذرم ازت

دست پری و گرفتم و بینشون ایستادم

بسه تو رو خدا... نگار توام تمومش کن ، میبینی که حالشو _

پری و نشوندم روی مبل و سراغ گوشی موبایلشو ازم گرفت

بیارش شاید محسن زنگ زده باشه _

لبمو گاز گرفتم و از گوشه ی چشم به نگار نگاهی انداختم ،

با این حرف هایی که میشنیدم بعید میدونستم نگار از شنیدن

!این خبر خیلی هم ناراحت بشه

گوشی موبایل پری و دستش دادم و سمت نگار رفتم

عزیز رفته بیرون _

تای ابروش بالا رفت

خب؟_

میخواستم بگم برو تا هر وقت عزیز اومد برگرد اما زبونم
نچرخید. پلک هامو با خستگی روی هم فشار دادم

حرف منو جدی بگیر نجوا ، صورتت پایین _
ریخته... موهاشو شونه زدی؟

موهامو توی دستش گرفته بود و تکونش میداد

پایینشم سوخته... مردا عین همن ، محمد و یاسین نداره ، _
...یکم به خودت نرسیدی دیگه تفم

یا زینب "گفتن پری سیما ، حرف نگار و ناتموم گذاشت"

پری گوشی موبایلشو سمتم گرفت

... میگن شهید شده که... پس چرا یاسین _

چشم های پری بسته شد و من با تمام ناتوانیم ، دست هاشو
گرفتم تا روی زمین نیفته

تمام بدنم میلرزید اما محکم ایستاده بودم ، سر پری روی
شونه ام بود و بدن لمسش مماس بدنم بود

نفسم بالا نمی اومد ، یا زهرا گفتم و آروم و همزمان
زانو هامو خم کردم تا پری و روی زمین بخوابونم

... چند بار به صورتش زدم

...پری جان...پری خانوم_

چشمم به صفحه ی موبایلش افتاد و عکس محسن...با دستی
که می لرزید ، گوشی رو برداشتم

...یاسین گفته بود به شایعه ها اعتماد نکنیم...شاید

با صدای باز و بسته شدنِ در ، سر چرخوندم تا نگار و ببینم
...، نبود...یعنی رفته بود

گوشی و انداختم روی زمین و از لیوان آبی که روی میز بود
به صورت پری آب پاشیدم

نفسم بالا نمی اومد ، دلم میخواست بخوابم...همینجا تموم شه
زندگیم ، ولی زنِ برادرم احتیاج به کمک داشت ..از تلفن
خودش شماره ی پارسا رو گرفتم و بهش خبر دادم.گفت تا دو
...سه دقیقه دیگه میرسه جلوی در

مانتو و روسری و چادر پری و آوردم و به سختی تنش
کردم.هرچقدر باهاش حرف میزدم و به جون محسن قسمش
میدادم چشم هاش باز نمیشد

وحشت زده به رنگ پریدگی صورتش خیره شده بودم ،زنگ
آیفون که خورد درو زدم و شالم و روی سرم انداختم.پارسا

سرخ شده بود و حواسش نبود چند قدمی رو با کفش توی
خونه اومد و دوباره برگشت بیرون

خواهرش و از جلوی در صدا میزد...من ترسیده و وحشت
زده ، بهش میگفتم "بهوش میاد

حرف هایی که احتیاج داشتم یکی به خودم بزنه رو به
دیگرون میزدم

پری بهوش اومد ، لااقل حرفامونو میفهمید ، واکنش نشون
میداد ، کمک پارسا کردم و پری سیما رو توی ماشین
گذاشتیم.میخواستم همراهشون برم ولی به هوای عزیز و
نگاری که نمیدونستم الان حالش چطوره ، برگشتم خونه
با یه کوه دلشوره و نگرانی...شماره ی یاسین و چند بار
گرفتم تا بالاخره جواب داد

...فریاد زدم سرش

معلوم هست کجایی؟_

...جانم عزیزم_

رنگ های گردن و پیشونیم از توی آینه برجستگیش مشخص
شد

محسن شهید شده؟ آره؟_

...نه نه نه نه_

!صدای فریادش خیلی بلندتر از زورِ فریادِ زنانه ی من بود

لب هامو بهم دوخت! هاج و واج به تصویر زنی که فریاد
!شنیده بود خیره شدم. من به دلداری احتیاج داشتم نه فریاد

...الو نجوا... ببخشید عزیزم... من_

!من معذرت خواستم و گوشی موبایل و قطع کردم

توقع بی جایی داشتم از کسی که محرم بود؟! هرچقدر فشار
روی دوشش بود ، باید سر من داد میزد؟

گوشی موبایلم چندبار زنگ خورد و آخرسر خاموشش
کردم. چند تا خبرگزاری رسمی و چک کردم ، شهادت
.هیچکدوم از سربازهارو تایید نکرده بود

!!امید بستم به خبری که یاسین به فریاد داد

باید سراغ نگار میرفتم ، یه دل آشوبه ای داشتم که آرام و
قرار و ازم میگرفت

چندبار به در زدم و اسم نگارو صدا زدم اما خبری نشد. حتی
.التماسش کردم تا درو باز کنه ، بازم بی فایده بود

وقتی که عزیز اومد و شاگرد مغازه دار کیسه های برنج و
برد توی زیرزمین ، بهش خبر دادم

دست به نرده بون گرفت و پله هارو بالا رفت

مصطفی خونه نیست؟_

عزیز پشت دستش زد و با نگرانی نشست جلوی در خونه ی
نگار

...پاهام قوت نداره_

دستمو سر زانوهایم گذاشتم

بمیره برات مامان_

عزیز با صدای بلند اسم نگار و صدا زد، ممکن بود حالش بد
شده باشه؟

...دوباره از مامان پرسیدم که مصطفی کجاست

..بچم غروبی میاد_

کف دست هامو به در کوبیدم

...نگار_

عزیز نفس نفس زنون صدام زد

برو کلیدم از پایین بیار_

دویدم پله هارو پایین و پشت هر نفس کوتاهی که کشیدم ،قلبم
...له شد از درد

مزه ی خون توی دهنم پیچید و چند تا سرفه خشک زدم. حس
...میکردم گلوم زخم شد با سرفه ها

کلید و پیدا کردم و برگشتم بالا... تا چرخوندم کلید و توی
قفل... دیدن نگاری که کف زمین افتاده بود ، نفسم و برد
چسبیدم به در ورودی خونه اش و عزیز زودتر از من سراغ
نگار رفت

برای چند لحظه زمین و زمان و از دست دادم ، به شدت نیاز
!داشتم به دستی که بیچه دورِ بازوم و نگهم داره تا نیفتم
شماره اورژانس و گرفتم و بعد از یک ربع ماشین
رسید. همراه نگار رفتم و عزیز به هوای مصطفی موند خونه
پله های بیمارستان و فقط به کمک نرده ها بالا و پایین
میرفتم. هر جا که نفس کم میاوردم یاد محسن میکردم. هر جا
که بغض گلوم و میگرفت صدای خنده هاش توی گوشم
میپیچید.

وقتی پرستار از اتاقی که نگار خوابیده بود بیرون اومد و
گفت ، افت فشار شدید داشته و بعد از دو سه ساعتی که سرم
ها رو بهش تزریق کردن ، میتونم ببرمش ، از تلفن
بیمارستان زنگ زدم به عزیز

آقا مرتضی نیم ساعت بعد خودشو رسوند. اونقدر آشفته و
درب و داغون بودم که خودش برام آژانس گرفت و راهیم
کرد.

لحظه های انتظار کند پیش میرفت ، خیلی کند... اما برای من
بیست و چهار ساعت بیدار موندن و از این خونه به اون
بیمارستان رفتن ، به یه چشم بهم زدن گذشت

پری سیما خونه ی مادرش بود و حالش اصلا مساعد
نبود... نگار هم توی بیمارستان... چندباری که بهوش اومد ،
اسم محسن و با صدای بلند جیغ میزد و محکم به صورت
خودش میکوبید ، دوباری که بالای سرش بودم تا مرز سخته
پیش رفتم.

حالم خیلی بد شد و پرستاری که بالای سر نگار بود ، بهم
گفت یه سر برم اتاق پرستاری تا فشارمو بگیره اما نمیشد.

باید هوای دل عزیز و داشتم... چراغ خونه اش و خاموش
نمیکردم. نگران پری سیما بود.. نگران نگار... حتی نگران
من...

آخر شب به جای آژانس گرفتن ، با تاکسی برگشتم و
سرمیدون پیاده شدم... هنوز هیچ خبری از محسن و گروهش

نشده بود و بدتر از اون مطالب چند کانال تلگرام و سایت های خبری که لو رفتن عملیات یا شکست رو تقصیر جانشین فرمانده ی بی تجربه ای انداخته بودند که با تصمیم پوشالی ، ا به فرماندهی رسیده بود

حتی اینستاگرامم چک کردم و کامنت های مردمو دنبال کردم.یکیشون نوشته بود ، جنگ و دادن دست این جوجه ها و هربار با شهید شدنشون برنامه های تلوزیون و درو و دیوار شهر و سیاه پوش میکنند ، یکيو بفرستید که بلد باشه ...جنگیدنو

مودبانه ترین کامنتی که پیدا کردم همین بود...حتی چند نفر که اطلاعاتشون بیشتر بود توی کامنت ها و پیام ها اسمی از من برده بودند! نمیدونم جاسوس کی بودم و چه خبری و اینور و اونور بده بودم ، اما به تنها چیزی که فکر میکردم ، خودِ محسن بود و صداقتی که همیشه داشت

این وصله ها اگر به من هم میچسبید به برادرم اصلا !نمیچسبید

با گریه وارد خیابون اصلی شدم.بیرون از خونه که میتونستم ...خودمو خالی کنم

تو حال و هوای خودم بودم که یکی از همسایه ها رو دیدم ، کاملاً در جریان اتفاقات بود ، از محسن پرسید از شایعه

هایی که هست ، واقعا قوتی برای ایستادن و جواب پس دادن
نداشتم.با اینکه حالمو میدید که چقدر بده بازم دست از سوال
. پرسیدن هاش برنداشت

شاید بیشتر از نیم ساعت سرپا نگهم داشت ، البته بهشون حق
میدادم ، اخر حرف وقتی بغلم کرد و اشکش چکید ، یهو
دلخوریم از حرف هایی که زده بود و پرسیده بود ، از بین
رفت.

به محض رسیدنم عزیز که پای تلفن بود گوشی رو سمتم
گرفت

آقا یاسین...میگه گوشیت و جواب نمیدی ، کارت داره _
مادر

دو روز بود زنگ میزد و جواب نمیدادم...با اینکه دلخوری
بهونه ام بود اما به خودشم فکر کردم ، به اینکه اون محسن و
انتخاب کرده بوده ، به اینکه ممکنه چقدر حرف شنیده باشه و
جواب پس داده باشه.نمیخواستم بشم قوز. بالا قوز
بله؟_

عزیز رفت سمت اتاقش و درو بست
سلام ، چرا تلفنتمو جواب نمیدی؟_
کف دستمو روی سرم فشار دادم ،

نمیخواستم مزاحمت باشم_

نیستی نجوا... تو دیگه با من اینجوری حرف نزن...میشه _
بیینمت؟

.. نشستم روی صندلی

انه_

چرا؟_

دست کشیدم روی قلبم و به این فکر کردم که ظهر یادم رفت
دارو هامو بخورم

یاسین خبرگزاری ها چرا هیچی نمی نویس...نه تایید میکنن _
نه تکذیب ، به برادر من که رسید کسی پیدا نمیشه ازش دفاع
کنه؟ چرا میذارید علیهش این حرفارو بزنن...میخوای همین
فردا برای همین مردمی که نمیدونن چه خبره ، لیست فرمانده
ها و اشتباهاتشونو رو کنند ، فقط داداش من اشتباه
کرده...بقیه هربار رفتن میدون جنگ بدون مجروح و شهید
برگشتن؟ آره

هیس...مگه مادرت اونجا نیست؟_

نفس سنگینمو بیرون فرستادم

نه_

خودتم خوب میدونی که محسن دوست و دشمن زیاد داره ، _
...مثل من ، مثل همه ی ما

پس چرا دوستاش هیچ کاری نمیکنن؟_

!اونایی که باید،میدونن_

حریف نباید ها نمیشید؟_

بغضم و قورت دادم و یاسین گفت

دارم له میشم زیر این بار_

قلبم ریخت...یاسین بغض کرده بود؟

...تو دیگه چرا؟ من همه ی امیدم تویی_

تپش های قلبم دقیقا روی گلوم بود

...محسن برای من ، مثل برادره ، اگه مو از سرش کم بشه_

نمیدونم چرا ولی حس کردم یاسین بیشتر از من نیاز به

دلدارای داره...بعید بود از مردی که من میشناختم اینقدر بی

تاب بودن

خبری ازشون نداری؟_

کم و بیش... دو گروه بودن ، اگر محسن زودتر بهشون _
خبر نمیدادن ، الان اونا هم محاصره میشدند... فردا توی پایگاه
با خانواده ها جلسه داریم
ما هم باید بیاییم؟ _

... هرطور که خودتون بخواید _

یاسین... دلم شور میزنه ، نگران پری سیمام ، نگران _
خواهرم ، حتی نگران عزیزی که این روزها بیشتر شبیه
سابق شده. کاش همه اش خواب باشه... کاش محسن فردا بیاد
!خونه ، کاش اصلا نبودم

درد و دل کردن با کسی که خودش همدرد بود ، سبکم
میکرد. این چند روز با هیچکس نتونسته بودم بی دغدغه و
نگرانی حرف بزنم و درد و دل کنم. یاسین ولی برای من شد
گوش شنوا ، یک ساعت حرف زدنمون قبل از بیرون
اومدن عزیز از اتاق بود

وضعیت نگار بهتر شد و مرخص شد از بیمارستان.. رنگ و
روش خیلی بد بود ، کمکش کردم تا خونه اش

... به صورتش چنگ زده بود و جای ناخن هاش دلخراش بود
دستمال نم دار و روی صورتش گذاشتم

... گر گرفتم... درو پنجره هارو باز کن _

پنجره هارو باز کردم و آقا مرتضی رفت توی آشپزخونه. به
مصطفی نگاه کردم که پایین پای نگار نشسته بود و زانوی
مادرشو نوازش میداد.

!کاش من بمیرم_

نگار دوباره شروع کرد... محکم میزد روی پاش و مدام این
جمله رو تکرار میکرد. بی توجه به التماس های من و گریه
های مصطفی... خودش و شماتت میکرد حتما... بابت حرف
.هایی که بار آخر زده بود ، ولی کاش که دیر نشه

آقا مرتضی مچ دست های نگار و محکم گرفت و فشار داد ،
... خواهرم از درد نالید

نگار دوباره بخوای جیغ و داد کنی ، میبرمت همون _
بیمارستان میگم نگهت دارن... فهمیدی؟

.تحکم و جدیتِ آقا مرتضی رو تا حالا اینقدر ندیده بودم
نگار صورتش از درد مچاله شد و آروم برای دلش گریه
کرد.

.من شام درست میکنم . شما مراقب نگار باشید_

...خیرگی نگاهش به نگار ، منو ترسوند! چقدر عصبانی بود

پله هارو برگشتم پایین و عزیز گفت که برای جلسه ای که
.یاسین پیغامشو رسونده میخواد که بره

تو خونه کاری نداشتم و ترجیح میدادم کمی هم حواسمو به
عزیز بدم... روسری کرب مشکیم رو که گل های ریز قرمز
داشت سر کردم و چادر پوشیدم

عزیز دستمال و از روی جاکفشی برداشت و به کفش هاش
کشید.

خوبم مادر؟_

به صورت مثل ماهش نگاه کردم که چقدر رنگ پریده بود
آره قربونت برم_

همراه ما ، حاج خانوم هم اومد ، یاسین از قبل برامون راننده
فرستاده بود.

توی شلوغیِ سالن ، به یکی دونفری که میشناختم سلام کردم
و برای خودم جای دنجی رو پیدا کردم

عزیز کنار خانواده هایی که نگران پسر ها یا همسرانشون
...بودند ، نشست

بهم دلداری میدادند ، باهم گریه میکردند ، باهم دعا میخواندند

شروع جلسه ، با قرآن خوانی بود ، برای دل های بی تاب
آدم هایی که تعداد بیشترشون زن و بچه های رزمنده ها بودند
، آیه های قرآن ، دواي درد بود. اما برای من...پر
...اضطراب

تک تک آیه هارو از حفظ بودم و معنی هاشو با خودم زمزمه
میکردم.

کف دست های عرق کرده ام و بهم کشیدم...تمام مدت سرم
پایین بود و به چروک شدن چادرم ، توی مشتم خیره بودم
وقتی سرم و بلند کردم نگاه خیره ی یاسین رو دیدم ، سری
تکون داد و رو به خانواده هایی که چشم های گریون نظاره
گوش بودند بلند شد.

شروع کرد به حرف زدن و من با چشم های بسته فقط خودم
...و تصور کردم و یاسین رو

که حرف هاش...بالا و پایین شدنِ تن صداش...دلداري
هاش...امید دادنش هاش...حتی توکل کردن هاش برای قلبم
حکم دوا داشت. من برعکس بعضی از خانواده ها که مهلت
حرف زدن رو از یاسین میگرفتند و نگرانی های مادرانه و
خواهرانه اش و به گوش میرسوندند ، به حرف های یاسین
...ایمان داشتم

ولی وقتی یکی از خانواده ها پرسید "چرا فرمانده ای که به
اون منطقه های جنگی آشنا نبوده رو فرستادید؟" بلند
شدم... راهروی بیرون سالن ، هوای سبک تری برای این
قلب ضعیف داشت

من مثل عزیز طاقت این سوال و جواب های احتمالی رو
نداشتم.

روی صندلی نشستم و چادر مو روی سرم کشیدم. با تسبیح
کربلا برای سلامتی تک تک رزمنده هایی که محاصره شده
بودند صلوات فرستادم.

راست میگه ، دیگه فرمانده ی جنگ بچه بازی نیست که _
!چون آقا رفیقشون بوده ، دو دستی تقدیمش کنه

حواسم به صدای چند نفری که تازه از اتاق بیرون اومده
...بودند ، بود

چرا چرت میگی ، محسن چند ساله جانشین فرماندست ، _
این همه سال مناطق جنگی رفته

همون صدای اول دوباره اعتراض کرد

ملک خوبش شد! تا دیروز کسی جرئت نمیکرد تو روش _
وایسه ، حالا یه تنه بره جلو ببینم تا کسی تحمل میکنه ، چند
وقت دیگه جنازه ی شهدا برگرده مردم صداشون درمیا

نفر بودند انگار...صدای سومی ،همراه شد با نفر اول 4

آره واقعا ، غرورش شکست! مومن به این پست و مقام ها _
!نباید دل ببنده ، مهم خدمت به مردمه

!...اگه مهم خدمت به مردمه چرا هر ماه سه بار نامه _
میفرستی سازمان که پستتو تغییر بدن؟
چی داری میگی تو؟ من نامه زدم؟ _

امیر ولش کن..دیوار حاشا بلنده _

چیه رفیقتون اسیر شده نگرانید؟...همین شماها تحویلش _
گرفتن فکر کرد همه کاره شده ، محسن واسه اینکار
کوچیک بود ، خیلی کوچیک ، این مدتم پشت اسم پدرش و
یاسین جلو اومد...اینا اصن خانوادگی مشکل دارن ، چقدر
سر خواهرش بهش نامه زدیم گفتیم جلوشو بگیر ، گوشش
بدهکار نبود ...فکر میکنید چرا؟ چون خودشم فقط دنبال
پست بود ،

والا اونی که به در و دیوار میزد بشه جانشین فرمانده _
محسن نبود ، تو بودی ، الانم صداتو بیار پایین ، طاها
...حرفش تموم بشه

...وسط حرف همکارش اومد

برو بابا ، طاها طاها... فعلا که دور هم گند بالا آوردن _
...همین روز است که

دیگه طاقت نیاوردم ، چادرم و روی شونه ام انداختم و بلند
شدم.

نمیدونستم کدومشون اون حرف هارو نسبت به برادرم
میزد... فقط نگاهمو روی صورتشون چرخوندم

اونی که به در نزدیک بود گفت

بفرمایید جلسه این سالن برگزار میشه _

نه... این نبود... این از محسن طرفداری میکرد

نگاهم روی چشم هایی که با خبائث بهم خیره شده بود
برگشت

از زل زدن های من استغفرالله گفت و دستی به چونه اش
کشید.

خواهر آقا محسن هستند _

خودش بود... همون صدای لعنتی که هرچی به دهنش اومد ،
به برادرم گفت. پس خیرگی نگاهشم به همین دلیل بود

...پس شناختید _

پوزخندی روی لبش نشست

!شمارو کیه که شناسه_

هیس "گفتنِ خفیفِ مردی که کنارش ایستاده بود و ناشنیده "
گرفت و گفت

..خدا عاقبت هممون و بخیر کنه..بفرمایید داخل خواهر_

دندون هامو روی هم فشار دادم و انگشت اشاره ام و سمتش
گرفتم

من خواهر تو نیستم! حرف دهنتو بفهم_

توی صورتش ذره ای ناراحتی از اتفاقی که افتاده بود نمیدیدم
، انگار فقط اومده بود تا شکستِ یاسین و رفقای همکارشو
!ببینه

بیا برو ...بیا پرونده ی خودت و سنگین تر از این نکن ، _
خواهر محسن نبودی نمیذاشتیم پاتو بذاری داخل...انگار
...یادش رفته که

هرچقدر صداش بالاتر میرفت، دو نفری که کنارش بودند
بیشتر تلاش میکردند تا ساکتش کنند

!حیفه برادرِ من ، که همکاری مثل تو داره_

خانوم لطیفی خواهش میکنم شما مراعات کنید...خواهش _
میکنم

توی چشم هام حلقه های اشک جمع شده بود ، با باز شدن در
یک قدم عقب رفتم. زیر بغل عزیزم و حاج خانوم گرفته بود
هول کردم
چی شده؟_

عزیز لبخند زد به صورتم
هیچی ، نفسم یه لحظه بالا نیومد.. چیزی نیست_
عزیز نشست روی صندلی و یکی از اون مردهایی که
ایستاده بود براش یه لیوان آب آورد
نگران مادرم شدم و جلوی پاش زانو زدم
بریم خونه؟_

توی چشماش اشک بود... حرفی شنیده بود؟
خوبی عزیز؟_

تن صدای همون مردی که باهاش دهن به دهن کردم بالا و
پایین میشد ، نمیخواست کوتاه بیاد؟
گوش تیز کردم ، هرچند که احتیاجی نبود ، شنیدم که گفت
نون حلال سر سفره نبری ، بچه ات همینطور میشه_

نگاه من و عزیز همزمان سمت همون مرد رفت...مردی که
نگاه پر تنفرش به من بود ...من اصلا نمیشناختمش ولی
چقدر راحت قضاوتم کرد

بریم خونه مامان؟_

عزیز دستشو روی زانوش گذاشت و با کمک حاج خانوم بلند
شد.

یکی دو قدم به سختی برداشت و با ترس به صورت نگران
حاج خانوم نگاه کردم.

دیگه تموم شد ، از فردا سهمشو از شهادت برادرش میخواد_
بهت زده برگشتم سمتِ مردی که کوتاه نمی اومد

قدم هامو تند و بلند برداشتم و درست یک قدمیِ صورتِ
متکبرش سیلی محکمی به صورتش زدم...سیلی محکمی که
با بلند شدن دستش ، بدنم رو کشیده و سرمو بلندتر کرد

با باز شدنِ در سالن ، نتونست جواب کشیده ای که خورده
بود رو پس بده...سر چرخوندم ...یاسین توی چارچوب در
ایستاده بود.نه خیره به من...خیره به مردی که هرچقدر چشم
پوشی کردم از اهانتش ، کوتاه نیومد

عزیز با چشم های گریون دستمو گرفت و منو از نمایشی که به راه افتاده بود و تنها تماشاچی هاش 6 نفر بودند ، بیرون کشید.

توی ماشین بغضم ترکید...با صدای بلند گریه میکردم و سرمو بین دست هام گرفته بودم

حاج خانوم هرچقدر قربون صدقه ام میرفت بی فایده بود.دلم...شکست...دلم بدجوری شکست

اگر برادر من اشتباهیم کرده بود ، جایز بود...چون انسانه...شاید هرکسی جای اون بود تصمیم نادرست میگرفت اصلا از کجا معلوم که محسن اشتباه تصمیم گرفته بود؟! که اگر بود..یاسین به من میگفت..نمیگفت؟

ماشین جلوی در متوقف شد و پیاده شدیم

با دل شکسته ، صورت عزیز و بوسیدم و از حاج خانوم خواهش کردم امشب رو کنار مادرم بمونه

عجیب به تنهایی احتیاج داشتم...به گریه بیشتر

با همون تاکسی رفتم خونه ی خودم.جایی که نیاز نبود مراعات کسی رو بکنم...جایی که پری سیما نبود و دو جفت چشم های خوش رنگش که با التماس و نگرانی نگاهم کنه

برای برادرم بیشتر گریه کردم تا خودم... برادری که اگر منو
نداشت ، این همه توهین و تحقیر تحمل نمیکرد. چی کشیده
بود آقا جونم؟

هق هق گریه هامو زیر پتویی که روی سرم کشیده بودم خفه
کردم. ما دشمن زیاد نداشتیم... همه دوست بودند ، نمیدونم این
آدم از کجا سبز شده بود که امروز خوب با حرف هاش دلمو
آتیش زد

بدن عرق کرده ام با سوزِ سرمایی که خورده بود ، درد
میکرد... تیر میکشید تنم... توی خودم مچاله شدم و صدای
زنگ مدام تلفن و نادیده گرفتم

خواب و بیدار بودم یا بیهوش... ولی صدای زنگی که مدام و
یک ریتم توی سکوت تاریک خونه میپیچید ، از روی زمین
بلندم کرد

تلو تلو میخوردم و تعادل نداشتم

موهام آشفته روی صورتم و دورم ریخته بود ، از لا به
لاشون دنبال نور گشتم ، خاموشی محض بود و دوباره صدای
تند و تیز آیفون اومد

دست هامو دورم حرکت میدادم تا به جایی نخورم. رسیدم به
آیفون و برداشتمش

...بله_

نجوا...نجوا...درو باز کن_

صدای ملتمس یاسین طنین انداز گوشم شد و درو باز
...کردم.بدنم سر خورد روی دیوار

.دستم دراز کردم و دستگیره رو پایین کشیدم

صدای قدم های تند و محکش رو از راهرو شنیدم و بعد
...زوزه ی در خونه رو

نجوا ، مردم و زنده شدم_

درو بست و کنارم زانو زد،توی تاریکی صورتم رو بین
دست هاش قاب گرفت

آروم لب زدم

!یاسین من میترسم_

قطره ی اشکم که چکید،خشن دست هاشو به دورم گرفت و
.منو بین آغوشش گرفت

موهامو محکم و پشت هم بوسید

...نترس...نترس عزیزدلم_

!داداشم خیلی غریبه_

لاله ی گوشم رو بوسید

نیست... به حرف اون آدم گله نکن ، هر حرفی شنیدنی _

!نیست ببین از دهن کی داره بیرون میاد

با گریه دست هامو دور گردنش محکم پیچیدم و میون هق هقم
گفتم

من که نمیشناختمش _

نجوا جان ، تو خیلی چیزهارو نمیدونی ، مثلاً اینکه تمام _
کسایی که همراه محسنن ، خودشون داوطلب شدند ، محبوبیت
محسن خار شده توی چشم بعضیا... ولی چه اهمیتی داره؟

باز سر حرفم خودم موندم

داداشم غریبه... تو خانواده ی خودشم غریبه ، _

...یاد نفرین نگار مثل سوهان میشد برای روحم

صدای گرفته و خش دار یاسین ، توی گوشم پیچید

محسنی که من میشناسم ، خوب بلده خودشو از مهلکه ای _
که توش گرفتار شده نجات بده ، بشین و تماشا کن که چه
کسایی چهره ی واقعی خودشون و نشون دادند و رو سیاه
میشن. صبر داشته باش ، صبر

وقتی یاسین اینقدر اطمینان داشت به برگشتن محسن ، دلم
...جون میگرفت و قلبم قوت

چشم هامو بستم و پلک هامو فشردم ، اشک از چشم هام
بیرون میریخت ، درست روی صورتم

... سرم رو میون سینه اش پنهان کردم

صبح با زنگ موبایلم بیدار شدم و یاسین کنارم نبود...قبل
اینکه جواب تلفن محمد و بدم پیام یاسین رو خوندم که برای
بعد از نماز صبح بود

دستی به خشکی کنار چشم هام کشیدم و جواب دادم
سلام..چه خبر؟_

... تکیه دادم به دیوار

هیچی...هنوز خبری نیست_

سکوت کرد و حال غزل و پرسیدم

بچه ام خوبه؟_

بهونه ی تو رو میگیره ..یکم باهاش حرف بزن_

میشه چند روز پیشت بمونه ؟ با این وضعیتی که توی _
...خونه هست

آره آره.. نگران نباش حواسم بهش هست. امیدوارم زودتر _
خبرهای خوش بشنویم. فعلا
ممنون _

گوشی و داد به غزل... اولش غر میزد و تلفن و نمیگرفت
ولی یکم که صداش زدم و صدامو شنید ، "تجوا"یی گفت و
دل مادرشو برد

باهاش حرف زدم ، بهش گفتم خیلی زود میام دنبالش ، مدام
اسمو با گریه صدا میزد و قلبِ بی طاقت منو بی تاب تر
کرد.

دوش گرفتم و لباس هامو عوض کردم ، مانتوی آبی و شالِ
آبی کاربنی طرح دار... من مثل عزیز نبودم! من امید داشتم
...به برگشتنِ برادرم

کرم مرطوب و خوش رنگی به صورتم زدم و گونه هام و با
رژ گونه کمی برجسته تر کردم

. باید اول یه سر به پری سیما میزدم

با آژانس رفتم دم خونشون و مادرش گفت ، صبح قبل اینکه
بقیه بیدار بشن ، رفته خونه ی عزیز... دلم پر میکشید برای
...این دختر

مادر پری سیما چشم هاش سرخ بود و گونه و کنار بینیش
قرمز.... بهم گفت محسن براش عین پسر خودش اما ازش
دلگیره و حالش نمیکنه

فقط گوش شنوا شدم برای درد و دل هاش ، مادر بود و حق
داشت نگران زندگی نوه و بچه اش باشه

سر راه چند شاخه گل خریدم ...رز قرمز... پری سیما و نگار
هر دو خیلی این گل و دوست داشتند

وقتی کلید انداختم و درو باز کردم ، پری و عزیز رو باهم
توی حیاط دیدم ، هر دو تکیه داده بودند به تخت و زل زده
بودند به در ورودی... بغض و کنار زدم و با لبخند گل هارو
تکون دادم

سلام.. صبحتون بخیر_

عزیز بلند شد

سلام قربونت برم... چه گل های قشنگی_

صورتم و بوسید و حین رو بوسی نگاهم به پری سیما بود

براتون گل آوردم_

یه شاخه گل و به عزیز دادم و رفتم سراغ پری ، رنگ و
روش بهتر از دیروز بود ، گونه ی پرش رو محکم بوسیدم و
دستمو دور گردنش انداختم

خوشگل من چطوره؟ بهتری؟_

جواب بوسه ام و کوتاه داد

بهترم_

...دو تا شاخه گل گذاشتم روی چادرِ سفیدِ گلدارش

از محسن خبری نیست؟_

لب های سفیدش لرزید

یاسین و دیشب دیدم ، بهم گفت صبر کنید ببینید محسن _
چطور از این مهلکه خودش و رفقاشو نجات میده

نگاهش بین مردمک چشم هام در رفت و آمد شد

راست میگی؟_

کف دستمو روی شکمش گذاشتم

به جون رستم_

خندید و اشک هاش و با چادرش پاک کردم

نهار میخوام چلو گوشت بذارم ، ولی اول برم یه سر به _
...نگار بزنم و پیام پایین

رومو برگردوندم سمت عزیز که برگ های خشک درخت
هارو از روی زمین برمیداشت
عزیز چاییت آمادست؟_

آره مادر ، تا بری پیش نگار منم چایی و شیرینی برات _
میارم

وضعیت جسمی نگار اصلا خوب نبود ، به آقا مرتضی گفتم
!ببریمش بیمارستان ولی خود آقا مرتضی قبول نکرد

نگران حال خواهرم بودم و آقا مرتضی به هر دلیلیم بداخلاق
!شده بود ، الان وقتش نبود

لحاف و روی پاهاش کشیدم و آروم زانوهایشو ماساژ دادم

خوبی نگار؟ چیزی میخوای برات بیارم؟_

ساعد دستش و روی چشم هاش گذاشته بود ، سرشو از روی
بالش بلند کرد و اشاره کرد به مصطفی که پایین تخت
مادرش خوابش برده بود

این بچه دیشبم شام نخورده _

... لبخند زدم

الهی قربونش برم ، خودم نهار درست میکنم براتون میارم_
سرشودوباره روی بالش گذاشت
...مصطفی رو ببر پایین_

با تقه ای که به درخورد ،چادرمو روی سرم انداختم
بفرمایید_

لیوان شیرموز و از روی سینی برداشتم
دست شما درد نکنه_

کمک کردم تا نگار بلند بشه ،هرچقدر اصرار کرد که میل
نداره ، آقا مرتضی مصرانه تر بالای سرش ایستاد تا بالاخره
راضی شد

حواسم به رفتارهای آقا مرتضی بود...عادت نداشتم به
...اینطور دیدنش

من نهار درست میکنم میارم بالا_

تشکر کرد و کنار تخت نگار نشست.نگاهش به صورتِ
!خواهرم بود...نگاهِ نگرانش

نهار و که درست کردم ، سبزی هایی که عزیز خریده بود و
برداشتم و بردم حیاط...عروس و مادرشوهر ساکت کنار هم
نشسته بودند.

سردتون نیست؟_

لحاف نازکی که برای هردوشون آورده بودم و دورشون
انداختم

هوا خوبه...همه تنم هی داغ میشه_

عزیز دستشو پشت کمر پری برد و آروم نوازشش داد
از هر دری حرف به میون میاوردم بی فایده بود.نه عزیز نه
پری ، هیچکدوم حواسشون به من نبود ، آب دهنمو قورت
...دادم و تکیه دادم به تخت

صدای اذان ظهر طنین انداز شد ، با پلک های بسته و قلبی
که محتاج به دعا بود ، برای تک تک آدم هایی که چشم
انتظار داشتند ، دعا کردم

دلشوره دارم نجوا_

سرمو برگردوندم سمت پری ، چشم هاش خیس اشک بود و
...از روی تخت بلند شد

برم محل کارش خبر بگیرم_

هول شدم و بلند شدم

کجا وایسا_

چادرشو با استرس روی سرش انداخت و گونه ی عزیز و
بوسید

نه برم..دارم میمیرم..حتما طوری شده_

یه جوری بهم ریخته بود که منم دستپاچه کرد ،اوادم به هول
پله هارو برم بالا که پام پیچ خورد و با صورت خوردم
... زمین...صدای ناله ام ، آقا مرتضی رو هم کشوند پایین

کف دستم و روی گونه ام زخم شده بود ، وانمود کردم دردی
ندارم و بیشتر از ترسم بود که ناله کردم و جیغ کشیدم

.چادرم و سرم انداختم و با پری راهی محل کار محسن شدیم

توی مسیر شماره ی یاسین و گرفتم ، بهتر بود خودش با پری
سیما حرف میزد...بهش اطلاع دادم که تا یک ساعت دیگه
. میرسیم

موقع ورود اسم و فامیل و نسبتمون رو گفتیم.بالحترام
برخورد کردند و مسیری که بلد بودم و نشونمون دادند

پشت در اتاق پری سیما اشک هاشو پاک کرد و در حالی که
.کاملا رو گرفته بود ، به در زد

با اجازه ی یاسین وارد اتاق شدیم

...نگاهش اول سمتِ من اومد و بعدم پری

تا نشستیم روی صندلی و یاسین حالشو پرسید ، مثل بمبی که
...ضامنش رو کشیده باشن ، شروع کرد به گریه کردن

چند بار حلقه ی اشک تا پلک پایینم رسید و پشش زدم

یاسین روی صندلی رو به رویی پری سیما نشست ، براش
...آب ریخت و شروع کرد به حرف زدن

هرجا که پری سیما قسمش میداد تا حقیقت و بگه ، یاسین با
لبخند و سر حوصله دوباره حرف هاشو تکرار میکرد

چای میل کنید ، بگم باز براتون آب قند بیارن؟_

پری با رنگ و رویی سفیدش به صورت یاسین نگاه کرد و
گفت

قول دادی برگرده_

... پلک زدن های یاسین متوقف شد ، منم مثل خودش

خودت گفتی_

مردمک چشم های یاسین چرخید و رسید به من ، طول کشید
تا بگه

برمیگرده_

پری اشک هاشو پاک کرد و لیوان چایی که یاسین روی میز گذاشته بود رو برداشت

عین بچه ها شده بود ، قولشو گرفت و با رضایت و خرسندی نگاهم کرد

چاییت سرد میشه نجوا_

آب دهنمو قورت دادم و به صورتِ پر لبخند پری خندیدم
چشم_

زیر چشمی به یاسین نگاه کردم ، توی فکر فرو رفته بود ،
دلَم میخواست منم مثل پری سیما قول یاسین رو جدی بگیرم
بعد از خوردن چایی بلند شدیم و یاسین گفت خودش مارو
میرسونه

توی مسیر پری سیما سرشو روی شونه ام گذاشت و آروم
خوابش برد

خودت خوبی خانوم؟_

لبخند زدم

بهترم_

پلک هاشو باز و بسته کرد و جواب تلفن موبایلشو داد. از حرفاش چیزی سر در نمیآورد ، ماشین و متوقف کرد و پیاده شد .. دلهره به جونم افتاد ، سر پری سیما و تکیه دادم به صندلی و از ماشین پیاده شدم

با دلوآپسی خودمو رسوندم به یاسین... با اینکه عربی رو خوب متوجه میشدم و حرف میزدم ولی هرچقدر بیشتر تمرکز میکردم روی صداش ، بیشتر سردرگم میشدم

یاسین جان... عزیزم_

... دستمو به کتتش رسوندم

چی شده؟_

تلفن و قطع کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت

نجوا من باید برگردم. واستون ماشین میگیرم_

مهلت نمیداد من سوال بپرسم ، توی خیابون برامون تاکسی گرفت و مجبور شدم پری رو بیدار کنم

میگی به ما چی شده؟_

.ایشالا خیره ، برید خونه من بهتون زنگ میزنم_

پری سیما، لبه ی کت یاسین رو گرفت

شهید شده؟_

نه خانوم ، بذارید من برم ، هر خبری بشه بهتون میگم ، _
قول دادم

با پری تکیه دادیم به تاکسی زرد رنگ و یاسین با سرعت
زیاد از مون دور شد

تا شب دقیقه ها و ثانیه ها به کندی پیش رفت ، هربار که
پری ازم التماس میکرد به یاسین زنگ میزد و باز همون
... حرف های قبلی

میفهمیدم که پری دیگه طاقت نداره و دلهره امانشو بریده ،
مدام توی حیاط راه میرفت یا توی خونه نمیتونست بشینه ،
برادرش هم بهش سر زد ، راضی نشد برگرده پیش خانوادش
...

جانمازمو پشت سر عزیز پهن کردم و قامت بستم
توی سجده بودم که تلفن خونه زنگ خورد و پری سیما تلفن
و برداشت ، حواسم به سکوت پری سیما بود و قلبم یکی
درمیون میزد

چند ثانیه بعد ، یا زهرا گفتن پری سیما و گریه ی بلندش ،
. سلام و تشهدم رو سریع گفتم

تمام تن و بدنم میلرزید ، کنار پری سیما نشستم و گوشی
تلفنی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم

...الو_

هیچ صدایی از پشت خط نمی شنیدم ، عزیز که کنار پری
سیما اومد ، دوییدم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب آوردم
کی بوده؟ چی گفته؟_

...نمیدونم عزیز ، سرشو بلند کن...یا بسم الله ، خدا_

به صورت پری زدم و لیوان آب و نزدیک لبش بردم ، تنم
میلرزید و آب از لیوان میریخت.هیچ کنترلی روی اعضا و
جوارحم نداشتم ، دستپاچه و پر اضطراب کنار پری زانو زدم
عزیز دیگه نمیتونم_

تسلیم شدم.دست های بی جون و بی رمق کنار تنم افتاد ،
باورش سخت بود اما حتما خبری که به پری داده بودند برای
...

با زنگ تلفن ، دستمو دراز کردم و تلفن و از روی زمین
برداشتم

صدام میلرزید

بله_

سلام عزیزم_

صدای خوشحال یاسین عین آب روی آتیش شد

جانم؟_

محسن و همه ی اون پونزده نفری که اسیر شده بودند ، _
تونستند از محاصره بیرون بیان ..همین امروز و فرداست که
برگردن

بغضی که تمام این مدت نگه داشته بودم توی گلو ، بیرون
ریخت

نفسم بالا نمی اومد تا به عزیز این خبر و بدم ، فقط تونستم
دست هامو بلند کنم سمت آسمون...خدایا شکر
چیه مادر؟ بچه ام میاد؟_

لبخند زدم و به صورت عزیز خیره شدم که تلفن وچسبونده
بود به گوشش و سر پری سیما رو به بغل گرفته بود
لبخند و اشک با هم نمایان شد روی صورتش
پیر شی پسر ، خیر ببینی ، خداحفظت کنه...باشه مادر _
باشه

تلفن و قطع کرد و پیشونیش رو به پیشونی پری سیما چسبوند
، گریه های عزیز ، اینبار جگرسوز نبود ...اشک هاش روی
صورت پری میریخت و پلک زدن پری سیما تکونم داد
چشمت روشن مادرِ رستم_

دست لرزونشو بلند کرد و گرفتم، عزیز صورتشو بوسیدو
پری سیما زمزمه کرد

گفت سرِ قولم موندم ... یعنی.. یعنی محسن میاد؟_

آره عزیز دلم ، گفت امروز فرداست که بیاد_

عزیز و پری سیما اونقدر بی صدا و آروم اشک میریختن که
دلم میخواست ساعت ها بشینم و آرامشی که پشت گریه
هاشون بود ، تماشا کنم

اما دلم میخواست این خبر و زودتر به نگار بدم ، هرچند که
احتمال میدادم آقا مرتضی بهش گفته باشه ، با احتیاط به
خاطر زانوهایی که میلرزید پله هارو بالا رفتم و به در زدم

"مصطفی درو باز کرد و آروم گفت "مامان خوابه

داخل رفتم و وقتی فهمیدم آقا مرتضی خونه نیست ، با ذوق
در اتاق نگارو باز کردم

نگار...نگار جان_

دست کشیدم به صورتش، سرد بود...ترسیدم و تکونی به
شونه هاش دادم ، قلبم ایستاده بود تا وقتی که پلکش پرید

نفسمو توی صورتش فوت کردم و پیشونیش و بوسیدم

خبر خوش آوردم_

بی حرکت شد و مثل مجسمه زل زد بهم
محسن داره برمیگرده ، تونستن از محاصره بیرون بیان_
آرنجشو روی تخت گذاشت و نیم خیز شد
راست میگی؟_

با ذوق به صورتِ نگرانِ مصطفی و نگار نگاه کردم
آره بخدا ، یاسین گفت_
سر نگار روی بالش رها شد و قطره های اشکش به صورت
صورتش رو پر کرد
خاله دایی میاد؟_

با گریه خندیدم
آره ، اگه او مد قول میدی کمکم کنی که کتکش بزنیم؟_
مصطفی نیم نگاهی به مادرش انداخت و با خنده سرشو تگون
داد

آره ، کمکت میکنم ولی من نمیزنمش ، دایی محسن و _
خیلی دوست دارم
کتاب درسیشو باز کرد و عکسی از محسن رو بین صفحاتش
گذاشته بود نشونم داد

با بچه های مدرسه دعا کردیم دایی برگرده _
بغضشو قورت داد و با خجالت از اتاق بیرون رفت
...نیم وجبی _

دست هامو سر شونه های نگار گذاشتم
خوبی آجی؟ _
کف دست هاشو روی صورتش گذاشت
ترسیدم...گفتم دیگه نمیاد...گفتم داغ اون خداحافظی به دلم _
...میمونه

کمکش کردم تا بشینه ، ضجه های نگار و یادم نمی اومد
آخرین بار کی دیده بودم.این گریه ی توام با خوشحالیش
ممکن بود بچه رو اذیت کنه

نگار مراقب بچه ات باش _
هق هق گریه هاش منو میترسوند
بخیر گذشت...خودتو اذیت نکن _
.. روشو برگردوند و صورتشو فشار داد به بالش
برو بیرون نجوا ، میخوام تنها باشم _
دستمو پشت کمرش گذاشتم

به بچه ات فکر کن نگار ، سلامتی اون از همه چی مهم _
تره ،

میخواستم بگم تو مثل من نباش،وقتی غزل و توی شکم
داشتم همین گریه ها و شماتت ها خودم و بچمو پراز استرس
کرد ، حالام دکتر بچه ام میگه سنش برسه به 4 سال باید
دارو مصرف کنه تا از استرسش جلوگیری کنم

در اتاق و پیش گذاشتم و سفارش هارو به مصطفی کردم تا
اگر کمکی لازم داشت صدام بزنه

عزیز و پری سیما ،با لحظه ای که ترکشون کردم و رفتم بالا
، زمین تا آسمون حال و روزشون فرق میکرد

...عزیز پای تلفن نشسته بود و پری سیما پشت لب تاپ

با خنده ی از ته دلی نگاهشون کردم

...بی انصافا...بذارید محسن برگرده ، همتونو به سیخ_

با اشاره ی پری متوجه بی تربیتی حرفم شدم ، عزیز درسته
که حواسش به تلفن بود ولی اینجور موقع ها مچِ منو
میگرفت .

بیا تیترها رو بخون ، چقدر از محسن نوشتن_

کنار پری سیما نشستم و زانو و رونِ پاهامو ماساژ دادم ،
تیترها متفاوت شده بود... خیلی از همون هایی که گوشه و
کناره های حرف هاشون تیکه ای به محسن و انتخاب فردی
مثل محسن انداخته بودند حالا نه اینکه از محسن تقدیری
کرده باشند ، ولی رمز این پیروزی رو خودِ خدا میدونستند
...و عنایت حضرت زینب

درسته که غیر از این هم نبود...اگر خدا نمیخواست معلوم
نبود چه خبرهایی از سوریه به گوشمون میرسید اما اینکه سر
حرفشون مونده بودند و نامی از محسن نبرده بودند ، گوشه
ی دلم موند

تک تک اون اسم ها ، اون روزنامه ها ، حک شد توی ذهنم
من تلافی میکردم...من آدمی نبودم که به راحتی از کسی که
بهمن تشر زده رد بشم

تپش های قلبم زیاد شده بود ، داروهامو دور از چشم عزیز
خوردم و روی زمین دراز کشیدم.دل گرفته ام و نمیتونستم
جلوی پری و عزیز آروم کنم

عزیز که رفت بالا پیش نگار ...پری سیما هم به برادرش
...زنگ زد تا بیاد دنبالش

... منم به عزیز گفتم که یه سر میرم خونه

چند ساعت خوابِ بی دلشوره لازم داشتم ، چند ساعت بی
دغدغه نفس کشیدن و بی استرس چشم باز کردن

صبح یه سر به دفتر روزنامه زدم ، یاسین بهم خبر داده بود
که محسن و ساعت 4 میتونم ببینم.توی همون سالنی که چند
روز پیش جلسه گذاشته بودند برای خوشامدگویی و دیدار با
خانواده ها برنامه ای تدارک دیده بودند.پری گفت همراه
عزیز میره اما من...دلم نمیخواست برگردم به جایی که اگر
!برادرم محسن نبود ، حق ورود نداشتم

با وجود مخالفت یاسین که اصرار داشت برم و محسن و
خوشحال کنم اما ترجیح دادم توی این غافلگیری که برای هم
خانواده ی رزمنده ها و هم خودِ رزمنده ها در نظر گرفته
بودند شرکت نکنم

من حتی به پری سیما هم لو ندادم که قراره چه اتفاقی بیفته ،
فقط گفتم یه مراسم تقدیر و دلجویی برگزار میشه که دلش
میخواد همراه عزیز بره به مراسم

سر تیترو روزنامه ی ما مختص محسن شد...عکس محسن
کنار کسی که انتخابش کرده بود ، بشدت روی صفحه ی
روزنامه ی ما میدرخشید ، هرچند که کم کم به حرف یاسین
رسیدم.اون هایی که باید میدونستند.بین نوشته هایی که مردم

فرستاده بودند چند تایی که دلنشین تر بود برای پری سیما
ارسال کردم. شده بود همون دختر پر انرژی و خوش روی
سابق اما هنوز دست از دلوایسش برنداشته بود ، مدام از من
و یاسین سراغ زمان دقیق برگشت محسن رو میگرفت
نزدیک ظهر ، با محمد تماس گرفتم و خودم دنبال غزل
رفتم. دلم برای دخترم لک زده بود... صورتشو بوسیدم و عطر
تنشو بو کشیدم

دلم برات لک زده بود قندِ عسل_

دستاشو محکم دور گردنم پیچیده بود و رهام نمیکرد. سوار
تاکسی شدم و آدرس سالن رو دادم

میخواستم از دور برادرم و نگاه کنم

سر کوچه که رسیدیم به یاسین زنگ زدم ، ساعت نزدیک سه
ظهر بود ..گفت تا چند دقیقه دیگه بچه ها میرسن ، خوشحالی
صدای یاسین ، خنده روی لبم آورد

روی پله های ساختمونی که فاصله داشت با سالن نشستم و
غزل و بغلم گرفتم

سردته مامان؟_

چند قدم رفت سمت گربه و دستشو دراز کرد...گربه ی سفید
از غزل ترسیده بود و با نزدیک شدن غزل یه قدم عقب
میرفتو

خنده ام گرفته بود

مامان اذیتش نکن گناه داره_

غزل کمی پاهاشو باز کرد و با احتیاط نزدیک گربه رفت ،
حواسم بود که یه وقت گربه چنگش نزنه اما...این غزل بود
که توی یه حرکت سمت گربه رفت و جیغ من و گربه با هم
، همزمان شد

اگر غزل و نگرفته بود حتما با زانو روی گربه میفتاد و
بیچاره رو خفه میکرد

توی بغلم محکم نگهش داشتم

چند دقیقه صبر داشته باش من محسن و ببینم ، میریم_

نق زد و صورتشو کنار صورتم نگه داشتم ..نمیدونم چقدر
گذشت که پری بهم زنگ زد و گفت دارن راه میفتم ،
همینطور که با پری مشغول حرف بودم با توقف دو دستگاه
ماشین مخصوص به سپاه تماس و هول هولی قطع کردم و
پشت دیوار پنهون شدم

خودشون بودند ، بوی اسپند و صلوات هایی که فرستاده میشد ، گواه این بود که سرباز هایی که با لباس های سپاه از ماشین پیاده میشدند همون هایی بودند که این مدت محاصره شده بودند.

تپش های قلبم رو توی دهنم حس میکردم. بینیم و چسبوندم به لپ های غزل ، تا عطر تنش راه نفسمو باز کنه

بین مرد های درشت و کوتاه و لاغر و قوی هیکل دنبال !!برادرم میگشتم ...آخرین نفر پیاده شد

...محسن_

پری گردنشو جلو کشید

مُحَدَّنْ؟_

هجوم اشک به چشم هام ، جلوی دیدم رو گرفت

آره مامان محسن...اونه هاش ، آخر از همه داره راه میره _
، اونی که قدش بلندتره...میبینیش؟

.غزل سرشو تکون میداد و محسن و صدا میزد

صورت محسن و واضح نمیدیدم اما محاسنش بلند شده بود و موهاش تا روی پیشونیش اومده بود ، برادرِ هِلی_ من باز به خودش نرسیده بود

میون گریه خندیدم و چادرم و جلوی دهنم نگه داشتم. یاسین
...، محسن و بغل گرفت

طاقت نیاوردم و کوچه رو دور زدم

...مُحدن...مُحدن_

باید بریم مامان، شب دایی و میبینم...باشه؟_

غزل با گریه دست هاشو به صورتم زد. بچه ام دلتنگِ داییش
شده بود

... باهاش حرف زدم تا آرومش کنم

با خریدن یه بادکنک آبی بچه دست از گریه کشید...باید به
داییش میگفتم که با یه بادکنک آبی فراموشش کرد

دلم میخواست برم سرخاکِ آقا جونم ، چند وقت بود که شب
و روز ، توی دلم باهاش حرف میزدم و درد و دل
میکردم. اونم به یاد وقت هایی که قدیم ها تا دلم سنگین میشد ،
حرف زدن با خودش سبکم میکرد و بهم امید زندگی میداد

"یاسین پیام داده بود بهم که "برادرم رسید

محسن و برادرش خطاب کرده بود و غیر از این انتظاری
نمیرفت

غزل تا عکس آقاجونم و دید ، با انگشت اشاره اش به عکس
زد ، لبخند زدم

آره مامان ، آقاجونه...یادت میاد آقاجونمو؟_
کف هر دو دست کوچیکشو کنار عکس آقام گذاشت
سَل...ام_

جواب سلامشو من دادم
سلام به روی ماهت...چه دختر مودبی دارم من...بابا _
...میبینی ؟ دواى دردمه این دختر

غزل با خنده سرشو تکون داد و سمت درختی که با فاصله از
سنگ قبر قرار داشت ، رفت

آقا جون چشمت روشن ، پسرت صحیح و سالم _
برگشته...خدا حاجتمو داد.حالا میتونم یه نفس راحت بکشم و
...همه ی اینا به خاطر دعای توئه بابا

نگاهم سمت غزل رفت ، شیطنتش نمیذاشت با پدرم خلوت
کنم ، بغلش کردم و حسابی غر زد و پاهاشو تکون داد
جیغ نزن دختر_

روسریم و نزدیک بود از سرم بکشه ، تسلیم شدم و گذاشتمش
روی زمین ... شاید قسمت این بود که زمان کوتاهی رو کنار
پدرم باشم و به خاطر غزل زود برگردم خونه

ولی هرکاری کردم دلم نیومد سر مزارِ سبحان نرم. فکر
میکنم دعا‌های من به وقت نماز شب ، حاجتمو داد ، هربار که
اسمش و توی قنوتم گفتم ، دلم شاد میشد

سبحان همیشه پر از لطف و محبت بود ، نه فقط به من بلکه
...نسبت به همه

گلاب و روی مزارش ریختم و به عکس خندونش خیره
شدم. بوی خوبِ خاکِ آب خورده مشامم و پر کرد ، چند
نفس عمیق رو مهمون ریه هام کردم

تصویرش توی ذهنم تار نمیشد ، پاک نمیشد ، این همه سال
از شهادتش میگذشت و هربار تصویرش میکردم از روز اول
واقعی تر می اومد

گل هایی که خریده بودم و روی مزارش گذاشتم

کاش خودت به برادرت سر بزنی ... بزرگترها همیشه بخشنده
ترن... من نگارو بخشیدم با اینکه ازش کوچیکتر بودم اما
اینبار انگار تو باید سراغ برادر کوچیکترت بری ، داره با
خودش لج میکنه و میدونم عذاب وجدان داره پیرش میکنه

...بیا و مهربونیت و دوباره ثابت کن

غزل یه شاخه گل و برداشت و با خودش برد سمتِ مزارِ
شهیدی که خوب یادمه همون روز با سبحان خاک شده بود
گل و روی مزارش گذاشت و با خنده ی بی صدایی برگشت
سمتم ، دو شاخه گلِ دیگه برداشت و با خنده گفتم
پس سبحان چی؟_

یه شاخه گل و ازش گرفتم و گذاشتم بمونه ، اما اون یکی
شاخه رو برای مزار کناری برد

صورتشو محکم بوسیدم و بی توجه به نق نق زدن ها و لوس
شدن هاش ، محکم به آغوشم فشردمش

من نتیجه ی ایمانم و گرفتم ، گاهی به این روز فکر میکردم
، به این که اگر محسن شهید میشد من با خدای خودم در
میفتادم و شکایت میکردم ولی همه چی برعکس شد ، من
شدم همون آدم صبوری که مراقب بقیه بودم و هوای همه رو
داشتم

از خودم احساس رضایت میکردم... با حس و حالی که مدت
ها تجربه اش نکرده بودم سوار ماشین شدم

پری سیما چند بار بهم زنگ زده بود و آخر سر یه پیام
... فرستاده بود که امشب همه خونه ی عزیز دعوتیم

زنگ زدم بهش ، صدای خوشحالش بلندتر از هر وقت دیگه
ای بود. با خنده به خوشحالی هاش گوش دادم ، تعریف کرد از
این دیداری که از قبل برنامه ریزی شده بود ، حس و حال
خانواده هارو میگفت ، حتی آزاده هم اونجا بوده و طبق نقشه
ای که خودم طراحی کرده بودم از طرف روزنامه ی ما دو
خبرنگار رفته بودند ، بالاخره منم باید خودی نشون میدادم و
این سورپرایز ویژه قطعاً برای خیلی ها دیدنی بود

شارژ گوشیم نزدیک تموم شدن بود ... دل تو دلم نبود تا
صدای محسن و بشنوم ، اما همینکه پری گوشی موبایل و
بهش داد و "الو"یی گفتم ، گوشیم خاموش شد

با خنده سرمو به شیشه تکیه دادم و به شیطننت های غزل نگاه
کردم ، تا خودِ خونه برام دست و پا شکسته حرف زد و
شعر خوند و گه گداریم صورتِ مادرش و بوسید
وقتی رسیدم جلوی خونه ی عزیز که هوا کاملاً تاریک شده
بود و نم نم بارون شروع شده بود

چرخ زدم جلوی در و همینطور که غزل بغلم بود زیر
"بارون ، دستمو بالا بردم..." خدایا شکرت

غزل با خنده جیغ کوتاهی کشید و شدت بارون بیشتر شد ،
هرچقدر بیشتر بارون به صورتش میخورد بیشتر ذوق میکرد
و دست هاشو بهم میزد

...زنگ خونه رو زدم ، یه بار...دوبار...سه بار

خبری نشد و احتمال دادم شلوغیِ احتمالی داخل خونه ،
صدای زنگ و به گوش کسی نمیرسونه

حواسم به تموم شدن شارژ گوشیم نبود ، گوشیم از کیفم
درآوردم و با دیدن روشن نشدن صفحه موبایلم ، انداختمش
توی کیفم و به جاش کلیدم و درآوردم

تکون تکون خوردن های غزل نمیداشت کلید و نزدیک قفل
ببرم ، خنده ام گرفته بود و محو شیطنت های غزل بودم که
...صدای باز شدن در ، سرمو چرخوند

قامت محسن ، توی تاریکی و روشنی حیاط نزدیک شد ،
قطره های بارونی که روی چشم هاش میفتاد ، مژه های
بلندش و خیس کرده بود

بالاخره اومدی؟_

من بیشتر چشم انتظارش بودم و اون بهم میگفت بالاخره
اومدی؟

...مُحَدَن_

غزل بی طاقت تر از من خودشو به آغوش محسن انداخت و
من قطره های اشکم و پنهون کردم با بارون

دست های محسن برای به آغوش کشیدن من باز شد ... با
گریه ی از سر خوشی خودمو به آغوشش دعوت کردم ،
وزه جان ، چرا با بقیه نیومدی ، دلتنگت بودم_

لباسشو توی دستم چنگ زدم
من اومدم ، دیدمت...ولی از دور_

سرمو بوسید و صدای گرفته اش طنین انداز شد
نبینم گریه هاتو ، _

اشک هامو پاک کردم و با خنده سرمو بلند کردم ، گوشه ی
...لبش خندید و صورتِ بارونیش و کنار صورتم گذاشت
محسن فقط چند دقیقه شبیه سابقش نبود ، یعنی از اون شوخ و
شنکی خبری نبود و دلتنگیش رو با صورتش و چشم هاش و
نگاهش بروز میداد

خیلی زود قاب همیشگی رو به صورتش زد
منو گرفته بودن ، یکی این دستمو ، یکی اون دستمو ، _
یکی میزد تو سرم یکیم جفت پا میرفت تو سینه ام ، نبودی
ببینی ، ناخن هامو از ته گرفتن ، حتی تا میخواستم حرف
بزنم قیچی نشونم میدادن میگفتن زبونتو از ته درمیاریم

به خاطر حرف هایی که پشت سر هم میزد ، ریشه رفتم از ... خنده

محسن از دست تو ، نبودی ببینی چه به روز ما آوردی_
تو نبودی ببینی ، از ترسم همه رو لو دادم ، اول از همه ام_
یاسینو...گفتم من هرچی دستور میگیرم از اونه ، هرچی
... هست زیر سر یاسینه...گفتم همه رو

کفش هامو درآوردم و چادرمو روی شونه ام انداختم ، در
خونه بسته بود که به محض رسیدنمون یاسین درو باز کرد
سلام_

جواب سلام یاسین و دادم و رو به محسن گفت
از وقتی اومدی یه حرف درست و حسابی زدی؟_
محسن پشت سرم ایستاد و دستشو پشت کمرم گذاشت
من که گفتم همه رو لو دادم، حالا شماها باور نکنید ، همین_
فرداست تو رو ببرم تحویلشون بدم

ناراحتی و خستگی تمام این چند روز رو روی بند بند
وجودم حس میکردم ، وقتی در باز شد و مهمون هارو دیدم
متعجب به عزیز نگاه کردم.خانواده ی یاسین ، پری سیما ،
خانواده ی آقا مرتضی همه دور هم جمع شده بودند

شرمزه صورت عزیز و بوسیدم
بخشید مامان اگه میدونستم امشب مهمونی میگیری _
میموندم کمکت میکردم
پیشونیم و بوسید و گفت
این چند روز هممون زحمت دادیم ، امشب توام مهمون _
مادرتی
محسن کنارم ایستاد و رو به عزیز گفت
ما همیشه مهمون توئیم _

عزیز صورت پسرشو بوسید و من به خوشامدگویی بقیه
مهمون ها رفتم ، حاج خانوم صورتش برق میزد از
خوشحالی ، سینی چایی و روی میز گذاشت و بغلم کرد
بین تبریک ها و خوشحالی ها صورت خسته ی مادر پری
سیما ناراحت کرد ، معلوم بود این چند روز خیلی تحت فشار
بود و غصه ی دخترشو خورده بود
نگار کنار مادرشوهرش ایستاده بود ، بغلش کردم و باهم
روبوسی کردیم

دوست داشتم این لبخندی که روی لب داشت همینطور بمونه
و فقط برای آدم هایی که امشب توی این مهمون بودند ،
نباشه.

پری سیما منو برد توی اتاق و با ذوق بغلم کرد
وای نجوا خیلی خوشحالم ...خیلی...قربونت برم_
با خنده ازش فاصله گرفتم ...روسری خوشرنگش با چادری
که سرش کرده بود ، رگه های حسادتمو بیرون زد
چه خوشگلم کردی_

با ذوق سمتِ کمد رفت
غروب عزیز گفت مهمونی میگیرم ، برای خودم و خودت _
روسری اتو زدم ، چادرتم آمادست ، حاج خانوم برات آورده
بیا سرت کن.

روسری خیسم و درآوردم و پری روسری جدید رو سرم
انداخت ، روسری ساتن سفیدی که گل های ریز آبی داشت
...پری مثل عروس ها نکن منو_

چادر و روی سرم انداخت و کنار هم زل زدیم به آئینه ، خنده
هامون پر از حرف بود شاید جونی برای حرف زدن و

تعریف کردن نداشتیم ولی همینکه به صورت هم خیره
میشدیم حرف دل همو میفهمیدیم

وقتی از اتاق بیرون اومدم ، یاسین ، غزل رو روی پاهاش
نشونده بود و با حوله موهاشو خشک میکرد. غزل هم دست
هاشو دو طرف صورت یاسین گذاشته بود و با "یاس" گفتنش
بقیه رو میخندوند

معذرت خواهی از جمع کردم و رفتم توی آشپزخونه ولی
عزیز مچ دستمو گرفت

همین الان از مهمون ها پذیرایی کردیم ، بشین یه چایی _
بخور ، وقت هست
بشقاب هارو بشورم _

نوچی کرد و دستمو گرفت

نه بریم پیش حاج خانوم ، از وقتی اومده سراغتو میگیره _
برگشتم پیش جمع و روی زمین نشستم. نگاه یاسین و گاهی
روی خودم حس میکردم و وجودم گرم میشد به بودنش

حاج خانوم ظرف میوه ای که پوست کنده بود و برد جلوی
محسن گذاشت

بخور قربونت برم _

یاسین با صدای بلند خندید و رو به محسن گفت
...بیچاره یاسین_

دلش برای خودش سوخته بود و حاج خانوم ، صورت یاسین
و بوسید

مادر فدای خنده هات_

محسن مهلت نداد و با همون ادا و اطوارهای مخصوص
خودش گفت

برادرِ من ، شما چاقو گذاشته بودند زیر گلوت ؟ بابا اینه _
ها جاش هست

گردنشو بلند کرده بود و گلوشو نشون میداد ، عزیز بغض
کرده روشو برگردوند و میوه تعارفِ مادر پری سیما کرد ،
اما پارسا با اون کله ی کچش سرشو برد زیر گلوی محسن تا
رد چاقو رو ببینه
کوش؟_

بابا چشمتو باز کن میبینی ، مرتضی دید...مگه نه؟_

آقا مرتضی با خنده حرف محسن و تایید کرد و پارسا پشت
شونه ی محسن زد

برو خدارو شکر کن سالم برگشتی ، _

محسن با خنده ازش فاصله گرفت و سمت پدر پری و یاسین رفت

برام تعریف کرد که به محض رسیدنش ، به جای اینکه بغلش کنند پارسا محکم پشت گفتش میزنه و دم گوششم یه حرفایی که گفتن نداره.

خنده هام از ته دل بود ، با اینکه هر خنده ته مونده های جونمو ازم میگرفت اما بی دغدغه و دلشوره ، انگار که بهترین شب زندگیم و سپری میکردم ، پر آرامش بودم هرکسی از محسن سوال میپرسید تا درباره ی شرایط و وضعیتشون توی این چند روز و چند شب بدونه ، محسن جواب درست و حسابی نمیداد و یه طوری تعریف میکرد که همه از خنده روده بُر میشدند

صورت های خسته ای که با وجود استرس های این چند وقت ... دلشون آروم گرفته بود

چشم چرخوندم به هوای غزل ، که دیدم یاسین و مصطفی ...کنارش ، نزدیک ستون نشستند و شدند همبازی های غزل

آروم بلند شدم و سمتشون رفتم
خاله بازیه؟ _

یاسین سرشو برگردوند سمتم

خانوم ما همو میشناسیم؟_

نامفهوم بود حرفش... با خنده اخم کردم

چی؟_

صداشو پایین آورد

ما همو میشناسیم؟_

گوشه ی لبم گزیدم و به مصطفی و غزل که مشغول بازی

بودن نگاه کردم و بعد سرمو کمی پایین تر بردم

شما تاج سرمی، مگه میشه نشناست_

نیم نگاهی به بچه ها انداخت و گفت

خداروشکر ، بدهکارم شدم_

ا چرا بدهکار؟_

دیگه با این تاج سری که تو به من گفتی ، من کم آوردم_

تا خواستم حرفی بزنم سر محسن اومد جلو و یاسین سریع

فرم نشستنشو تغییر داد

چه خبره اینجا؟_

... زدم زیر خنده

محسن.. ترسیدم_

چشم هاشو گرد کرد و با اخم به یاسین خیره شد

خجالت بکش ، جلو چشم من _

یاسین قهقهه ای زد و گفت

بابا من که مثل یه بچه ی سر به زیر نشستم این _

گوشه...خواهرت اومد سراغم

محسن مچ دستمو محکم گرفت و گفت

حالا شد خواهر _ من؟ تا دیروز زنده زنده تو دهنتم بیاد ، _

...بیا بزنم

یاس _

غزل خودشو انداخت تو بغل یاسین و صورت یاسین و جلوی

چشم های ما بوسید

محسن با ناامیدی سرشو تکون داد

منو بگو اینو گشت ارشاد فرض کرده بودم.خودشم وا داد _

یاسین پیروزمندانه نگاهی به محسن انداخت

سخته ولی عادت میکنی _

محسن تشری به یاسین زد و با اومدن پارسا پیشمون ، بحث

.عوض شد

تو سمت من نیا ، هنوز جا مشتی که بهم زدی درد میکنه _

محسن پشت من پناه گرفت و پارسا با حرص گفت

خدا شاهده تنها یه جا گیرت بیارم ، من میدونم و تو ، به _
روی خودتم نمیاری که این جماعتی که اینجا نشستند با خبر
محاصره ی تو و رفاقت یه دور مردن و زنده شدن

..پارسا کاملاً جدی بود ولی محسن باز زد به شوخی

خدا نگه داره خواهرمو ، یه تنه حریف صد تا لشکره _

پارسا تک خنده ای زد و گفت

!آره شنیدم تو گوش رفیقتم زده ، برسه بزنه تو گوش تو _

یاسین مثل من خندید اما محسن دست هاشو به نشونه ی تسلیم
بالا آورد و گفت

دعوارو بذاریم برای بعد ، اینطور که تو داری گاز میدی ، _
منم زیر میکنی.مخلصتم

پارسا اخمش کمی باز شد

خب حالا ، تو رو زیر کنم جواب خواهر و مادرمو چی بدم _

محسن سرشو از روی شونه ام رد کرد و جلو آورد...نزدیک
...سینه ی پارسا

فعلا که سوسن خانوم به من یه ماچم نداده_

منظورش از سوسن خانوم ، مادرِ پری سیما بود

پارسا تو سر محسن زد و غزل و از بغل یاسین گرفت

...حقیته_

مردهارو تنها گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه

...عزیزمیخواست شام از بیرون بگیره ولی برنج و خودش

گذاشته بود ، سطل های بزرگ ماستی که خریده بود و از

یخچال بیرون آوردم ، مهمون هارو شمردم و به تعدادشون

بشقاب گذاشتم

باضعفی که توی بدنم داشتم اگر کمک های خواهرشوهرهای

نگار و مادر پری سیما نبود ، از پس پذیرایی کردن برنمی

اومد.

سر شب که مهمون ها آماده شدند تا برن ، محسن جلوی در

به جای تشکر کردن ، التماسشون میکرد تا اونو با ما تنها

..نذارن و شب پیش ما بمونن

خنده ام گرفته بود از دستش ...هرچقدر حاج خانوم میگفت

عروس من فقط مهربونی ازش برمیاد ، محسن کبودی هایی

که نمیدونم کی رو دستش جا خوش کرده بود و نشون میداد و

میگفت کار نجواست

امیدِ اخرش یاسین بود ، آستین پیرهنشو گرفته بود و یک
ریز التماسش میکرد ، اونم تیر خلاص و زد و گفت
هر بلایی سرت بیارن حقه ، نوش جونت _

با رفتن مهمون ها نگار هم به خاطر مساعد نبودن حالش ، با
... بدرقه ی محسن تا خود اتاقش ، رفت

رختخواب هارو عزیز توی اتاق انداخت و وقتی محسن از
بالا برگشت گفت

جاتو انداختم تو اتاق ، پاشو دست زنتو بگیر برید _
استراحت کنید.

... خوشبحال محسن و این مراعات کردن های عزیز
به خنده غزل و توی بغلم کشیدم ، محسن رو به عزیز کرد و
گفت

. حالا که برگشتم میخوام واست یه عروس جدید بیارم _

غش غش خنده های پری سیما حرصمو درآورد
خاک تو سرت نکنن تو زنی؟ _

دستشو به قلبش زد

عاشقشم _

محسن رفت اتاقش ... فکر کردم رفته لباسشو عوض کنه که
بههم اشاره کرد تا برم دنبالش

چادرمو روی دستگیره ی در انداختم و پشت سر محسن رفتم
سمت حموم

!!بیا این زخم من نم داده_

با تعجب خیره شدم بهش ، پیرهن مردونه ی سورمه ای
رنگشو درآورد ...خونی که روی پهلوش بود و باندی که
معلوم بود سرسری بسته شده ، دهنمو نیمه باز گذاشت
چی شده؟_

انگشتشو نزدیک بینیش آورد

هیس الان عزیز میفهمه ، پری حالش بد میشد فرستادمش _
سراغ عزیز ، لااقل تو بیا کمک
لعنت بر شیطون فرستادم و با دست های عرق کرده امو
پایین لباسم گرفتم

محسن از دست تو...داغونی که..دکتر رفتی؟_

مچ دستمو گرفت و در حموم و بست

میرفتی دکتر_

دکتر دیده ، چیزی نیست تو فقط بتادین بزن ببند_

...محسن بخیه خورده که _

نمیخواه واسه من از پشتم گزارش بدی ، ببند بره الان _
عزیز میفهمه

پیشونیم و به پشت قفسه ی سینه اش چسبوندم
عزیز قوی تر از ماست... کاش یکم تو مراعاتمونو میکردی _
خندید و در بتادین و باز کرد
خودم میبندم دستت درد نکنه _

با بغض روی دستش زدم و بتادین و گرفتم. پشت محسن
تمامش زخم بود... جای هر زخم رو دست کشیدم و دلم ریش
شد با هر تکون خفیفی که به خاطر درد به خودش میداد

پرو پاچت زخمی نیست؟ _

شلوارشو بالا کشید و گفت

...دادام شوهرت بسته _

پیرهنشو ازش گرفتم و زیر شیر بردم ، رد خون که راه افتاد
، در حموم و باز کرد

تو برو خودم میشورم _

لباسو ازم گرفت ولی قبل اینکه بیرون برم ، غزل همینطور
...که دستش به دیوار بود اومد سمت حموم

آب_

دو روز نبودم ،مادرت که چسبیده بود به یاسین ، توام که _
مصطفی دنبالت بود ، درستتون میکنم...صبر داشته باش

...غزل مثل من میخندید به محسن

بخندین ، من دیگه اون محسن سابق نیستم.این شکنجه ها _
از من یه آدم دیگه ساخته..فقط صبر کنید و ببینید

دست به سینه تکیه دادم به دیوار اتاق و غزل تکیه داد به پای
...من

محسن وقتی دید تهدیدهاش تاثیری روی ما نداشت ، ناامیدانه
سرشو پایین انداخت

همیشه دیر رسیدم_

طاقت نیاوردم و با جیغ سمتش رفتم ، موهای سرشو کشیدم و
کف دستمو محکم یا به سرش یا سرشونه هاش که سالم تر
بود کوبیدم

**

از جلوی دکه ی روزنامه که رد شدیم ، ایستادم و سر
تیترا خبرهارو پیگیری کردم.بهترین سر تیترا برای خود ما
بود...با خوشحالی برداشتمش و نوشته های خودم و دوباره
خوندم.

جسارتی که دوباره توی وجودم زنده شده بود ، همه اش و
مدیون آدم هایی بودم که تنهام نداشتن و راه درست و بهم
نشون دادند.روی عکس کوچیک خودم دست کشیدم.لبخند
پهنی که روی لب داشتم حس خوبی بهم منتقل میکرد

شماره ی یاسین رو گرفتم ، با تاخیر جوابمو داد
جانم خانوم؟ کجایی؟_

سرفرارمون و تو نیم ساعته دیر کردی_

باور کن جلسه طول کشید ، الان تو راهم_

نیم ساعت پیشم همینو گفتم_

به جان یاسین ترافیکه ، میگم که برو خونه ی من ، رسیدم _
زنگ میزنم بهت

محل قرارمون به خونه ی یاسین خیلی نزدیک بود ، ولی بهم
قول داده بود سر ساعت خودشو برسونه و بعد از خرید
ماشین باهم بریم

من نمیدونم چه اصراری داشتی باهام بیای ،میرفتم خودم _
ماشین و قولنامه میکردم

!ای بابا...میخوام پیام_

دیکتاتور_

با خنده هاش منو بیشتر کفری میکرد...چاره ای نبود ، وقتی
اصرار میکرد همراهم بیاد ، باید احتمال این دیر و زود شدن
هارم میدادم

فکر کردم شاید کلید خونه اش و جاگذاشته باشم ولی توی کیفم
پیداش کردم

به محض رسیدنم چایی دم کم کردم و چادر و مانتوم و
آویزون کردم

یکی دو هفته خیلی مشغول بودیم ، هم من هم یاسین...شاید
بیشتر باهم تلفنی صحبت کرده بودیم ، یا اگر مهمونی پری
سیما یا حاج خانوم نبود ، نمیتونستیم درست و حسابی همو
ببینیم و باهم حرف بزنیم

تغییر پست یاسین ، کار و مشغله اش رو بیشترم کرده
بود.وقتایی که به محسن غر میزدم میگفت اولاً برو به خودش
بگو دوما وقتی اصرار داشتی ماموریت رفتن هاشو کم کنی
باید فکر اینم میکردی

بیشتر وقت ها دوست داشتم با من و غزل باشه. بخصوص
. غزلی که یاسین دوست داشت

به مهد کودک غزل زنگ زدم و حالش و پرسیدم. مربی
جدیدشون دختر جوونی بود که با دل مادرها خیلی راه می
اومد. وقتی کسی پیگیر بچه اش میشد همون لحظه ازش فیلم
میگرفت و میفرستاد

دراز کشیدم روی زمین و به مقاله ای که امروز نوشته بودم
فکر کردم. حتما مثل همیشه بازخورد های صریح و علنی
میشد. ولی چه اهمیتی داشت ، به قول یاسین ما دلمون ناز که
ولی پوستمون کلفته

به انگشتی که یاسین برام خریده بود تا دستم کنم خیره شدم
برق نگین انگشترش خنده روی لبم آورد

همون لحظه که انگشت و دستم کرد غزل میخواست از دستم
دربیاره ، منکه نمیدونستم یاسین برای غزل هم انگشت خریده
، داشتم تسلیم گریه های غزل میشدم و انگشت و درمیاوردم
که یاسین از انگشت کوچیک و ظریفی که برای غزل خریده
بود رونمایی کرد

دختر حسود من... هرکسی نزدیک مادرش میشد ، یا جیغ
...میزد یا گریه میکرد

پلک هامو روی هم گذاشتم ،تا جوش اومدن چایی وقت داشتم
استراحت کنم ولی یهو صدای کلید اومد از راه پله ی
...بیرون

به هول نیم خیز شدم...یه لحظه ترسیدم که نکنه پدر یاسین
کلید این خونه رو داشته باشه.پشیمون شدم از اینکه به یاسین
...خبر ندادم رفتم خونه اش

...مانتو و شالمو برداشتم و دوییدم توی اتاق
امکان نداشت یاسین باشه ، خودش گفت که دیر میرسه و
..پیشنهاد کرد برم خونه اش

لعنت به خودم و خودش فرستادم و در کمدشو باز کردم.خالی
بود و میشد خودمو توش جا بدم

زانوهامو جمع کردم و مانتومو روی پاهام انداختم و دور
...بستم

نفسم سنگین شد و از استرس قلبم شروع کرد به
تپیدن...یاسین اگر میرسید زنگ میزد نه اینکه یه راست بیاد
...خونه

گوشی موبایلم و از جیب مانتوم درآوردم و شماره ی یاسین و
گرفتم.لعنتی بوق نمیخورد

صدای پا هنوز دور بود ، یه نفس عمیق کشیدم و به خودم
نهیب زدم که اتفاقی نیفتاده و کسی منو پیدا نمیکنه
ولی همینکه صدای پا نزدیک شد ، از استرس فکم قفل شد و
...نگاهم خیره شد به درزِ بین دو در کمد
چند ثانیه مه و مات بودم که یهو با ویبره ی گوشی موبایلم و
صدای زنگش جیغ خفه ای کشیدم
...در کمد باز شد و از ترس چشمامو بستم
وای...تو اینجا چیکار میکنی؟_
صدای یاسین از شوک بیرونی کشید.مثل کسایی که شادترین
فیلم سال یا شاد ترین جوک سال و شنیده باشن بهم اشاره
میکرد و میخندید
دندون هامو روی هم فشار دادم
لعنت به تو...تن و بدنم لرزید_
مانتومو کوبیدم به بازوش ، عین خیالش نبود و همینطور که
دو درِ کمد و با دست هاش نگه داشته بود ، بهم میخندید
ترسیدی ؟ فکر کردی کیه؟_
زهرمار...تو جونِ صدام..برو کنار پیام پایین_
سرشو به چپ و راست تگون داد

نه جات خوبه_

داشت بهم نزدیک میشد که تخت سینه اش زدم

..یاسین اذیت نکن_

با خنده کنار کشید و از کمد پایین اومدم. موهای بهم ریخته
امو به دستش مرتب کرد

...دیگه مجبورم با نقشه و دروغ بکشم اینجا_

...ابروهام بالا رفت

بله؟_

بله و بلا... ز نمی حقمی_

وای باز شروع کرد... آدم! تو گفتی پیام که دو تایی بریم _
برای ماشین

کش و قوسی به خودش داد و اولین دکمه از پیرهنشو باز کرد
ماشینم برات میخرم.. دیگه چی میخوای؟_

اه اه.. جمع خودتو ، حرصم نده بریم ماشین و ببینیم بعد _

غزل و برداریم قول میدم شب پیشت بمونم

مثل بچه تخس ها ایستاد جلوم

نه... فریتو نمیخورم. دفعه های پیشم همینو گفتی ، بعد _
بهونه کردی که خسته ام میخوام برم خونه ی خودم. اصلا خام
حرفت نمیشم

با حرص نشستم روی زمین و به پام زدم
ای خدا ، من از دست تو شکایت پیش کی ببرم یاسین؟ _
با خرسندی تمام پیرهنشو درآورد و در حالی که سمت حموم
میرفت گفت

لباسای منو بذار بیرون ، غدام گرفتم ، میز بچین _
یا خدا... یا پیغمبر... میخواست منو دق بده میخواست منو
بکشه

شلوارش و که درآورد تا پشت در بذاره چشمم افتاد به
کبودی پاش

پات چی شده؟ _

...حواسش نبود

چی؟ _

اشاره کردم به خون مردگی روی پاش

چی شده؟ _

...آهان خوردم زمین_

باید میخندیدم...راه دیگه ای نبود

بوس کنم خوب شه؟_

کبودی و خون مردگی روی پاش وحشتناک بود و یاسین یک هفته از ماموریت میگذشت...هنوز خوب نشده بود

..نه دست شما درد نکنه ، از شما به ما رسیده_

در حموم و بست و صدای خنده های بلند و سرخوشانه اش لبخندم و عمیق تر کرد

یاسین طولش ندیا ، من ماشین میخوام این مردِ خیلی _ دندون گرده...دیر برسیم میفروشه به یکی دیگه

از توی حموم جوابمو داد

زنگ زدم بهش گفتم غروب میاییم ، _

بلند شدم از روی زمین و صورتمو چسبوندم به در حموم

جدی میگی؟_

زد به شیشه و با ترس عقب کشیدم...دیوونه شده بود

آره خیالت راحت_

... وایسادم چند لحظه...غروب میرفتیم دنبال غزل و بعد باهم

بفرما_

مشتمو زدم به در...چند وقتی میشد که به سرش زده بود

یاسین ، تو قرصاتو میخوری؟_

...صدای خنده هاش بلندتر شد و رفتم توی آشپزخانه

قبل اینکه بیاد یه لقمه نون سنگک و کباب و ریحون برای

...خودم گرفتم و با خیال راحت نشستم به خوردن

لباس هاشم براش نذاشتم تا یاد بگیره به هر دلیلی نه منو اذیت

کنه نه دروغ بگه

از بعد ماموریت محسن و اتفاقی که حسابی صدا کرد ، انگار

از من یه آدم ضد ضربه ساخت...کسی که کمتر میترسید ،

...کمتر دلشوره میگرفت یه جورایی شده بودم برای بقیه نماد

وقتی از یاسین خبری نمیشد یا زنگی نمیزد ، حاج خانوم می

اومد خونه ام ، باهام که حرف میزد اونقدر میگفتم و میخندیدم

که خودش میگفت دلش آروم گرفت

نگار دو روزی میشد که رفته بود قم ، تصمیم گرفته بودن تا

به دنیا اومدن بچه لااقل چند ماهی رو کنار خانواده ی آقا

مرتضی بمونن

با اینکه عزیز دلش راضی نبود اما خود نگار و آقا مرتضی
...اصرار داشتند به رفتن

من بیشتر به عزیز سر میزدم ، شده بودم همون دختر ته
تغاری آقا جونم. به محض رسیدنم اونقدر شیطننت میکردم و
عزیز و به حرف میکشیدم که بعضی وقت ها شکایتمو پیش
. محسن میبرد

برای خونه یه باغبون پیدا کردم... همونی که حیاط خونه ی
یاسین و گل کاری کرده بود. تنها رفتم دیدنش... تنها باهاش
...حرف زدم... حتی خودم با ماشین آوردمش خونه ی عزیز
مردی که همسن آقا جونم بود.. خوش رو و مهربون... منو
".دخترم" صدا میزد

یه روز که اومده بود تا گل بکاره و سبزی... محسن سر
رسید. متعجب شد و منو کشوند کنار که کی این مردو
آورده. وقتی بهش گفتم خودم ، باورش نمیشد. فکر میکرد
دروغ میگم

برای باغبون نهار درست کردم و روی تخت حیاط کنار
محسن غذاشو خورد

حتی وسایلشو خودم بردم زیرزمین و همون جای سابق
گذاشتم

راحت نبود برای من... اما میخواستم کنار بیام با هرترسی که
دنیا منو محدود میکرد

نوشت جان_

یاسین لبمو بوسید و میز نهار خوری و کنار کشید

دستت درد نکنه لباس هامو گذاشتی بیرون_

روی صندلی دو تا زانو هامو جمع کرده بودم و کف پا هام
روی صندلی گذاشته بود

با حرص گاز محکمی به لقمه ام زدم و دوباره گفتم

واقعاً این لطف تو منو بدعادت میکنه_

خم شد و نزدیک لبمو بوسید ، با اخم نگاهش کردم

این نهار و این محبت هایی که داری میکنی ، پشتش یه _
نقشه ای هست نه؟

همینطور که برای خودش کباب توی بشقاب میذاشت گفت

ماشینو از قلم انداختی_

لقمه رو روی میز گذاشتم

بگو ببینم چی تو سرته؟_

چند پر ریخون توی دهنش گذاشت

من؟ هیچی؟_

...چرا هست بگو دیگه_

...بخدا هیچی تو سرم نیست ، فقط_

همین فقطش مهم بود

بذار بعد نهار درباره اش حرف بزنیم_

نخیر الان بگو_

پوفی کشید و تکیه داد به صندلی...نگاهشو روی صورتم
چرخوند

میگم...میشه که...بزرگتر هارو در جریان بذاریم و من _
رسمی پیام خواستگاری؟

تای ابروم بالا رفت

چی؟_

بابا رسمی پیام خواستگاری ، بعد جشن عقد بمونه برای _
!سال بعد؟

حالا الان مشکل تو چیه که نمیتونی تحمل کنی؟_

خندید و تکیه اش و از صندلی برداشت

بخدا حاج خانوم گناه داره، مادرم میره و میاد میگه نجوا _
،چرا خوشحالشون نکنیم؟

با اینکه عزیزم این مدت خیلی باهام حرف زده بود و بنده
خدا ، ازم خواسته بود اگر دلم رضا به ازدواجه زودتر بگم تا
...همه چی رسمی پیش بره اما

....اگه نگار دوباره شروع میکرد چی؟ اگه

باید فکر کنم_

دستاشو بالا برد

... خداروشکر_

به روسری هایی که پری سیما برام روی تخت چیده بود
،نگاه کردم.نمیدونستم چه رنگی بیشتر بهم میاد ، اما به من
اگر بود ، همون آبی روشنی که یاسین دوست داشت رو
انتخاب میکردم.

این خوبه؟_

سرشو از گوشی موبایل بیرون آورد و گاز بزرگی به سیبش
زد

قشنگه ، اول بیا موها تو سشوار بکشم ، سرما میخوری از _
حموم اومدی

همون روسری آبی طرحداری که انتخاب کرده بودم و
برداشتم و روی صندلی گذاشتم

پری سیما سشوار و به برق زد و رو به روی آینه قرار
گرفت.

هنوز چند دقیقه ای از سشوار کردن موهام نمیگذشت که
محسن از محل کارش اومد

غزل و توی دستش جابجا کرد و تکیه داد به دیوار
سلام بر خانوم های محترم_

برای محسن دست تگون دادم و غزل خودشو جلو کشید تا
بغلش کنم

سلام عزیز دلم_

پری سیما صورت محسن و بوسید و دستی به سر غزل
کشید، دوباره برگشت پشت سرمو و موهامو با شونه کشید
خانوم نوبت ما کی میشه؟_

ا هر دو به حرف محسن خندیدیم ولی جدی بود

نشست روی تخت و غزل و روی پاهاش نگه داشت

خانوم من بچه کوچیک دارم اگر میشه کار منو زودتر راه _
بندازید

به زنونه حرف زدنش میخندیدم که عزیز با سینی چای و
شیرینی اومد توی اتاق ،سینی و روی میز گذاشت و درست
کنار محسن و نزدیک به ما نشست

پری جان موهای منم یه سشوار بکش، نم داره _
محسن با چشم های گرد شده به عزیز نگاه کرد
بعد اون وزه نوبته منه _

عزیز از توی آینه نگاهم کرد و قربون صدقه ام رفت
ننه قربون خنده هات _

ریسه رفتم و محسن ، غزل رو بلند کرد تا جاشو با عزیز
عوض کنه

من شوهرم تو راهه ، قبل اقامون خونه نباشم و تشت شیر _
و گلابم آماده نباشه ،جواب خدارو چی بدم؟ مادر لطفا رعایت
کنید

عزیز به دیوونه بازی های پسرش خندید و صورتشو بوسید
خودم واست تشت آماده میکنم _

محسن دست عزیز و بوسید

اختیار داری ، پس این زن چیکارست ، تا الان همین _
کارارم نکرده بود طلاقش داده بودم

نگاهی به پری انداختم و متعجب پرسیدم
واقعا تشت و اسش گذاشتی؟ _

پری تکونی به شونه هاش داد و با نهایت علاقه ای که همیشه
توی نگاهش به محسن بود گفت
تشت و اسش آماده میکنم ، همه کس منه _

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا بوی عطری که یاسین برام خریده
بود ، از استفراغ جملات پر محبت پری جلوگیری کنه
خدا شفاتون بده .بسه دیگه پری سرم سوخت _

بلند شدم و محسن و عزیز هم ، همزمان بلند شدن ولی محسن
زودتر نشست روی صندلی و عزیز ایستاده دستشو روی لبه
ی صندلی گذاشت و خندید

سشوار کشیدن موهای محسن خیلی طول نکشید ولی غزل
،شونه که به موهاش میزدیم جیغ میکشید و سشوار و
نزدیکش میاوردیم ریسه میرفت از خنده...تکلیفمون و روشن
... نکرد

نمازمو که خوندم از استرسی که شاید کاملاً بی مورد بود
نتونستم لب به غذا بزنم. فقط کنار سفره نشستم تا عزیز و
نگران نکنم.

نگار اطلاع داشت از خواستگاری امروز ، ولی آقا مرتضی
به محسن گفته بود که نمیتونن برای جلسه اول بیان و ایشالا
آخر هفته که برگردن تهران ، خودشون یه مهمونی میگیرن و
خانواده ی یاسین رو دعوت میکنند

نزدیک ساعت چهار ، رفتم توی اتاق و شومیز و دامنم رو
تتم کردم. محسن و غزل کنار هم خوابیده بودند ، با احتیاط
لوازم آرایشم و از بالای سر محسن برداشتم و جلوی آینه
اتاق که از هردوشون فاصله داشت نشستم ،
کرم به صورتم زدم و خط چشم نازک کشیدم... برای انتخاب
... رنگ رژ گونه ها مشکل داشتم که
!دست راستیه بهتره_

هینی کردم و سرمو چرخوندم

محسن از کی بیداری؟_

آرنج دستشو روی زمین گذاشت و دستش رو زیر چونه
اش...

از همون وقتی که با دنباله ی چشم راستت مشکل داشتی و _
صد بار پاکش کردی ، هنوزم زیرش سیاهه
دستموی جلوی دهنم گرفتم تا آروم بخندم
بلند شد و چهار دست و پا اومد کنارم
این پری بیست و چهارساعته جلوی آینه داره تمرین _
میکنه. من دیگه استاد شدم
گوش پاک کن و توی کرم صورتم زد و همونو پایین چشمم
کشید.
هیچوقت با دستمال پاک نکن ، رنگش بهم میریزه کم رنگ _
پر رنگ میشه
واقعا دست خودم نبود خنده ها ، با اینکه سعی میکرد خودشو
کنترل کنه ولی از شدت خنده هردو سرخ شده بودیم
بهتون میگم طلاقش بدم ، راضی نمیشید _
رژ گونه ام و زدم و جلوی آینه صورتمو به چپ و راست
...چرخوندم تا ببینم یک رنگ شده یا نه
ببین تو اصن نیازی به آرایش نداری ...پری سیما زشته! _
تو قشنگی

باید احتمال میدادم که پری سیما پاشو توی اتاق گذاشته که
محسن ، پشت سرش به وضوح داره حرف میزنه
من زشتم آقا؟_

بوسه ی پری روی شونه ی محسن نشست
.. سکوت محسن باعث شد توی آینه خیره بشم بهش
پس من زشتم زنِ تو قشنگ؟_

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد
تازه میفهم نگار چرا بهم میگه خاله زنک... من رفتم پیشِ _
حضرت مادر ، شماهام هی این مواد شیمیایی و بمالید به سر
و صورتتون ، آدم جرئت نمیکنه ناغافل ماجتون کنه! تمام
لباس و لب و لوجه ی آدمو کرمی میکنید
بلند شد و بی توجه به خنده های ما ، اشاره کرد به غزل و
گفت...

دایی فقط خودت ، عروسکی_

غزل با دهن نیمه باز خوابش برده بود
تا اومدن مهمون ها من و پری دور خودمون چرخیدیم و
محسن کمک عزیز کرد تا میوه و شیرینی رو بذاره
تازه وقتی مهمون ها رسیدند ما از اتاق بیرون اومدیم

نمیخواستم خودمو درگیرِ پنهون کردم ذوق و شوری که توی
دلم بود ، کنم

با خواهر یاسین راحت و پر لبخند حرف زدم ، جواب محبت
های حاج خانوم رو دادم و با پدر یاسین هم حسابی
احوالپرسی کردم

حس خیلی خوبی داشتم... شاید اونقدر خوب که چند بار توی
دلم صلوات فرستادم و لا حول و لا قوه الا بالله گفتم

یاسین حسابی به خودش رسیده بود ، هر بار که نگاهم بهش
میفتاد و چشم هامون همو پیدا میکرد ، محسن میفمید و به
شونه ی یاسین میزد

یاسین سرخ میشد از خجالت و میفهمیدم که زیر لب به محسن
چیزی میگفت

سر حرف و پدر یاسین باز کرد .. از گذشته شروع کرد ، از
روزایی که مثل برق و باد گذشت ولی وقتی بهشون فکر
میکنم خیال میکنم مال همین دیروز بود تمام شرط و شروط
... های من برای یاسین

تمام مدت با خجالتِ شیرینی سرمو پایین انداخته بودم و پری
دستمو گرفته بود

عزیز هیچ شرطی و حرفی نداشت ، یعنی وقتی حاج آقا ازشون پرسید ، عزیز گفت من میسپارم دست خودشون که دیگه بزرگ شدند

اما محسن ... اینبار جدی تر از هر زمان ، صحبت کرد

خواهرم ، از همون سن و سالی که آقا یاسین بهتر میدونن ، _ شیطون بود و جنب و جوش داشت ، مثل دخترش ... اما همیشه یادمه که آقاجون میگفت این دختر حرفاشو تو دلش نگه میداره ، بهم میگفت با خواهرت حرف نزن ، بلکه با دلش حرف بزن ، اونوقته نه از دستش عصبانی میشی نه دلخور میشی. من و نجوا مثل بقیه خواهر و برادر ها خیلی وقت ها دعوا کردیم ، با نظر و عقاید هم مخالف بودیم. چند بار قهر کردیم اما هر بار که به حرف آقاجونم فکر کردم ، اونی که اومد برای عذرخواهی من بودم و وقتیم بهش رسیدم ، از همون اولین برخوردش فهمیدم که بابام دخترشو خوب شناخته بود ، نجوا خیلی قبل تر از من با برادرش آشتی کرده بود و اونی که دیر میرسید ، خودم بودم. تو این مدت ، شاید فقط یکی دوبار منو محرم دونست و از اتفاق هایی حرف زد که من روحمم با خبر نبود. سال ها از اون اتفاق ها گذشته بود ولی من ... توی خودم خرد شدم و شکستم ... دروغ نیست بگم کمرم تا شد! ... فقط بابت اینهمه غفلتی که در حقش کرده بودم. یاسین از من مومن تره! البته که مرد بودن ربطی به

مومن بودن نداره ولی... آدمی که از خدا بترسه بیشتر میشه
بهش اعتماد کرد... این حرفارو جلوی همه زدم تا بعدا پیش
خودت و خدای خودت پشیمون نشی ، این روزا مومن شدن
کار راحتی ، یه ته ریش پر میخواد و یه انگشتر عقیق کربلا
و تسبیح ... منو تو زیاد دیدیم. ولی چیزی که این روزها سخت
شده مرد بودن... یه کاری کن که تو زندگی خواهرم ، تو مرد
!بمونی ، من که نتونستم

قطره ی اشکم سرخورد و پایین افتاد... برادر من مردترین
... مردی بود که توی زندگی داشتم ، چرا باید این حرفو میزد
سرمو بلند کردم و به نگاه غمگینش با حلقه ی اشک چشم هام
لبخند زدم

پلک هاشو باز و بسته کرد و دستشو روی قلبش گذاشت
یه وزه که بیشتر نداریم. مخلصتم_

یاسین مثل بقیه ، لبخند زد و عزیز از پسرش تعریف کرد ،
به قول حاج خانوم محسن احتیاجی به تعریف نداشت
مُحَدَّن_

..با صدای غزل سرمو برگردوندم سمت اتاق

سرشو از لای در بیرون آورده بود...مهمون ها به محض دیدنش ،هرکدومشون یه قربون صدقه و جمله ی با محبت گفتن

غزل ولی اشاره کرد به محسن و دوباره صداش زد
جونم دایی؟_

غزل سرشو تکون داد و منی که مادرش بودم فهمیدم
...منظورش به محسنه اینه که بره پیشش

محسن بلند شد و رفت توی اتاق...صدای خنده ی بلندش
کنجکاوم کرد ، اشک هامو پاک کردم و خواستم بلند بشم که
محسن از اتاق گفت

بذارید لباسشو عوض کنم الان میاییم_

.صدای خنده ی بقیه ، نفس پر آهم رو مخفی کرد

.سرمو که برگردوندم ،نگاه یاسین غافلگیرم کرد

محسن برای آوردن غزل فرش قرمزی به راه انداخته بود که
حاج خانوم ، بی طاقت شد و تا دم در اتاق رفت و ایستاده
.منتظر غزل موند

غزل با لباس پوف پوفیش اومد ، همینطور که یه دستش توی
دست محسن بود ، دست آزادش و بالا آورد و تکون کوچیکی
برای یاسین داد

یّاس_

یاسین بلند شد و صورت غزل و بوسید. غزل انگشتی که
خود یاسین بر اش خریده بود و دوباره نشونش داد و یاسین
همون انگشت و بوسید

بعد هم حاج آقا غزل و کنار خودش نشوند

غزل معذب بود ولی نگاه خجالت زده اش خنده روی لب
هامون میآورد

وقتی حرف ها زده شد ، پدر یاسین گفت از دست عروزش
چایی میخواد

بلند شدم و دور از چشم بقیه چادرم زیر پام گیر کرد ، از
!خنده های محسن فهمیدم که متوجه شد

...خط و نشونی بر اش کشیدم و رفتم توی آشپزخونه

برای همه چایی ریختم و سعی کردم چادرمو طوری جمع کنم
که زیر پام گیر نکنه. همه ی این ها به خاطر استرس بود ،
من سال ها با چادر پذیرایی کرده بودم و وارد بودم اما
این دفعه فرق داشت

وزه میخوای من ببرم؟_

وای محسن ، خدا خفه ات نکنه ، میترسم زیر پام بره_

خم شد و چادرمو بالا تر گرفت

نریزی رو یاسین...رو حاج آقا ریختی فدای سرت ولی_

یاسین و خودت لازم داری

.اینجوری که میخندید و دستم مینداخت استرسم بیشتر میشد

سینی و روی میز گذاشتم و دوباره سعی کردم چادرمو جمع کنم.

.اولین بارته وزه؟ خودم میبرم_

سینی و برداشت و روی پنجه های پام بلند شدم و صورتشو بوسیدم

دوست دارم_

**

یاسین؟؟_

چند شاخه گل و گلاب رو برداشت و سمت اومد

جانم؟_

از هرکدوم دو تا بگیر_

گل هارو دستم داد و عینک دودیش و برداشت ، زیر نور ،
...چشم هاش و ریز کرد

چرا؟_

مردمکِ در گردش چشم هامون ، ثابت موند

بریم پیش سبحان؟_

...نگاهش پایین افتاد اما دوباره به چشم هام رسید

غزل سرشو از پنجره بیرون آورد و با دستش سعی کرد منی
که جلوش ایستاده بودم و کنار بزنه

یاس_

...رنگ لبخند آروم آروم پهن شد روی صورت یاسین

جانِ یاس؟_

غزل میخواست همراه یاسین تا گل فروشی بره به راه رفتن
...یاسین نگاه کردم و غزلی که برام دست تکون میداد

روز خواستگاری ، یاسین غزل و بغل کرد و جلوی همه
"ازش پرسید "میزاری پدرت باشم؟

غزل از سکوتی که افتاده بود و نگاه خیره یاسین ، متعجب
شده بود.یکم منو نگاه کرد ، یکم داییشو...بعد دوباره زل زد
"به یاسین...اینبار ازش پرسید "میشه دخترم بشی؟

همینکه یاسین لبخند زد ، غزل دست هاشو دور گردنش حلقه کرد و جیغ سرخوشانه ای کشید. شیطننت غزل و جواب. کودکانه اش ، خوشحالی منو بیشتر کرد.

هرچند که آدم از فردای خودش خبر نداره... از اینکه قراره زمونه چطور رقم بخوره و چه روزهایی رو ببینه ، به جواب غزل نمیشد اعتنا کرد ، دختر من خیلی کوچیک بود ، نمیدونم فردا روزی، وقتی بزرگ میشه ، خانوم میشه ، وقتی میفهمه من چه تصمیمی گرفتم و پدرش شغلش چیه... چطور برخورد میکنه! به قول امروزی ها سخت میشد به بچه های این دوره و زمونه اعتماد کرد که مثل ما باشند... باورهای... مارو بپذیرند ، کمتر بهونه بگیرند و کمتر قضاوت کنند

با برگشتن یاسین و غزل ، سوار ماشین شدم... با ماشین خودم رانندگی میکردم و سرعت زیادم همیشه یاسین و معترض میکرد. ولی خوشم می اومد اذیتش کنم ، مخصوصا وقت هایی که میفهمیدم حرفمو گوش نداده و باز کار خودشو کرده.

جلوی مقبره ی شهدا ماشین و نگه داشتم ، من زودتر پیاده شدم اما یاسین با کمی تاخیر همینطور که غزل و بغل داشت پیاده شد

غزل و ازش گرفتم و بهش گفتم گل و گلاب و شیرینی و برداره. بهم گفت جلوتر از خودش راه بیفتم اما من... بعید

میدونستم این مرد ، تونسته باشه ، عذاب وجدانشو نادیده بگیره
، حتم داشتم به برادرش سر زده حالا چه با دلخوری چه بی
...دلخوری

اونقدر تعلل کردم تا خودش جلوتر راه افتاد...هرچند لحظه ی
آخر نزدیک بود که ناامیدم کنه اما مسیری که رفته بود و
برگشت و درست جلوی مزار سبحان ایستاد

....پس بهش سر زده بود ، شاید سال ها پیش

غزل و زمین گذاشتم و در گلاب رو باز کردم ، یاسین
همچنان ایستاده بود ولی من خم شدم و گلاب رو ریختم

!دلم براش تنگ شده بود_

لرزش صداش ، مشتش شدن دستش ، حتی نگاهی که ازم
گرفت همه شد حجت...برای من که کاش زودتر یاسین رو با
خودم میاوردم

گل هارو غزل روی قبر گذاشت ، با انگشت اشاره ی
کوچیکش به عکسِ خندون سبحان اشاره کرد و خیره شد به
...یاسین

برادر مه...سبحان_

غزل تلاش کرد تا اسم سبحان و بگه

سُبَح_

یاسین خم شد و گل هارو مرتب تر گذاشت

...سبح نه ، سُبَحان_

غزل سرشو به جپ و راست تکون داد و همینطور که اشاره
اش به عکس سبحان بود گفت

سُب..آن_

یاسین با خنده ی خفیفی ، غزل و توی بغل خودش کشید

...خیره شده بود به عکس برادرش

این عکس و خودم ازش گرفتم. فکر کنم دومین باری بود _
که میخواست بره ماموریت ...وقتی دیدم این عکس و گذاشتن
روی مزارش ، به خودم لعنت فرستادم

سرشو پایین انداخت و نفس محکمی کشید...آروم حمد میخوند
و توی دلم با سبحان حرف میزدم

من یاسین و خوب میشناختم ، حرف نزده گاهی میدونستم چی
میخواد بگه ، حتی از روی نگاهش میفهمیدم خوشحاله یا
...ناراحت...البته کار چندان سختی نیست میدونم اما اینبار

این حجم از ناراحتی که مدام توام میشه با نفس عمیق ،بغض
.میساخت توی گلوم

مدام وسط فاتحه خوندن سکوت میکرد ، انگار بغض رو
پایین میفرستاد و با پلک زدن و گردن کشیدن و نگاه به این
طرف و اون طرف ، میخواست جلوی اشک هاشو بگیره

شاید من و یاسین شبیه ترین آدم هایی باشیم که باهم زندگی
میکنند. پر از درد و دل و رازی که فقط خودمون میدونیم نه
هیچکس دیگه

جعبه ی شیرینی و باز کردم و به دور و اطراف نگاه کوتاهی
انداختم ،

یاسین جان حواست به غزل باشه ، من برم شیرینی هارو _
تعارف کنم

نگاهشو ازم گرفت ، خیره شد به چادرم
...باشه _

یه قدم ازش که دور شدم صدام زد
نجوا _

برگشتم سمتش و باد نه چندان زیادی وزیدن گرفت ، نسیمی
که زیر چادرم رفته بود باعث شد ، لبه ی چادرم رو محکم
تر بگیرم

جانم؟ _

... لب زد

ممنون_

نگاهش رو از صورتم برداشت و همون خط نگاه ، به عکس
سبحان رسید.

نفس سبکی کشیدم و سمت خانواده ی شهدا رفتم ، پدر و
مادرهایی که سر مزار بچه اشون نشسته بودند ، زیارت
عاشورا میخوندن و بعضی هاشون درد و دل میکردند ، رد
اشک کنار هر چشمی که میدیدم ، خودنمایی میکرد
توی جعبه دو تا شیرینی بیشتر نمونده بود که برگشتم سمت
...مزار سبحان

دورتر که بودم ، دیدم یاسین دست کشید به چشم هاش و مرد
مسنی که انگار میشناختش کنار مزار سبحان شست و با
یاسین مشغول حرف زد.

نزدیکشون که رسیدم سلام کردم و مرد با خوشرویی جوابمو
داد. یاسین معرفیشون کرد ، پدر دو شهیدی بودند که همراه
سبحان ، اون دوران خدمت میکردند.

شیرینی و تعارفشون کردم و به سختی از روی زمین بلند
شد.

...ممنون باباجان_

خواهش میکنمی گفتم و کنار یاسین ایستادم. پیرمرد اشاره ای
به مزار سبحان کرد و با بغضی پدرانہ و پر حسرت زمزمہ
کرد

ما سینه زدیم بی صدا باریدند"
از هرچه که دم زدیم آن ها دیدند
ما مدعیان صف اول بودیم
"از آخر مجلس شهدا را چیدند

پایان